

من زاده ي بغضم، زاده ي بغض هاي فرو خورده... زاده ي تمام
 سخناني که در دل انبار مي شود و شايد اين انبار باروت هرگز
 آتش نگیرد و روزي چنان در زیر خاک دفن شود که گويي هرگز
 نبوده، آنگاه شايد اين بغض ها تجزیه شده و سال ها بعد خاكي شود
 !که گیاه نماد مقاومت در آن بروید. گیاهي چون کاکتوس
 ... و هدیه اي شود براي شروع داستاني ديگر و شايد تولدي ديگر
 ... به نام خداوندي که عشق را چون پلي ساخت براي آدميت

فصل اول

بالاخره بعد از چند دقیقه جاي پارك مناسبی پیدا کردم ماشین را
 پارك کردم و به طرف کافه ي مورد نظر راه افتادم. باز کردن در
 کافه هم زمان شد با صدای جیغ و سوت تولدت مبارك
 تعجب نکردم حدس زده بودم قصد علیرضا از دعوت امروز براي
 سوپرايز تولدم بوده است. با اين حال سعی کردم به روي خودم
 نیاورم و نشان دهم که هیجان زده شده ام تا علیرضا ناراحت نشود.
 بصورت نمایشی دستانم را جلوي دهانم گرفتم و طوري وانمود
 کردم که انگار اساسا غافلگیر شده ام و با صدای جیغ مانندي گفتم:
 ...وای! علیرضا_

با شاخه گلي که در دستش بود به سمت آمد گل را به طرفم
 ...گرفت

جان علیرضا؟ تولدت مبارک نگارم_

گل را از دستش گرفتم

!مرسی عزیزم. حسابی غافلگیر شدم_

:چشمکی زد و با خنده ای که سعی در کنترلش داشت گفت

که اینطور... حسابی غافلگیر شدی! پس یا تو خیلی خنگی یا _
منو خنگ فرض کردی. دختر خوب چشات داد میزنه از قبل می
دونستی اینجا چخبره! می دونی که من اعتقادی به غافلگیری و این
جور چیزا ندارم این مراسم هم طراحش شیدا بوده بهتره واسه اون
تظاهر به غافلگیری کنی

باهوش بود. یکی از دلایلی که باعث می شد مرد قد بلند روبه
رویم برایم جذاب ترین مرد دنیا باشد همین بود. طوری که برای
اولین بار به خودم اجازه داده بودم با پسری دوست شوم

می دونستی خیلی جذابی؟ _

شیطونی نکن بیا بریم تا اینا در خواست ماچ و بوسه ندادن. می _
!دونی که منم همیشه با اکثریت موافقم
خندیدم و با مشت به بازویش کوبیدم

!فرصت طلب _

در کافه ی کوچک بجز جمع دوستانه ی ما فرد دیگری نبود. گویا
علیرضا کافه را برای چند ساعت رزرو کرده بود تا راحت باشیم.
وسط کافه میز کوچک چوبی گذاشته بودند که کیک تولد بزرگی

رویش به چشم می خورد دور تا دور کیک هم پر بود از شمع هایی
 به شکل قلب و گل های رزی که پرپر شده بود، دو بادکنک هلیومی
 به شکل اعداد دو و شش هم بالای میز به سقف چسبیده بود و
 اطراف پر شده بود از بادکنک های بنفش رنگ که رنگ مورد
 علاقه ام بود. غرق دیدن محیط بودم که صدای جیغ شیدا در آمد
 چته ندید بدید؟ بیا کیک رو ببر دلم ضعف رفت بس که به این _
 خامه هاش خیره شدم.

نگاهی به هیکل توپرش انداختم. حالت متعجبی گرفتم و با شیطنت
 گفتم:

شیدا مگه تو رژیم نبودی؟ _

می دانستم روی این کلمه حساس است. همان طور که حدس می
 زدم صدای جیغش بلند شد

.علیرضا این بیشعور رو از جلوی چشم دور کن تا نفلس نکردم _
 سامان پا در میانی کرد

.عشقم این بار این چوب کبریت رو بخاطر من ببخش _

.به اندام کشیده و لاغرم اشاره می کرد

:شیدا حرصی تر شد

.تو لازم نکرده میانجی گری کنی _

بالاخره علیرضا جو را آرام کرد یکی از صندلی های پشت میز را بیرون کشید و از من خواست بنشینم تا مراسم فوت کردن شمع و بریدن کیک را آغاز کنیم.

در میان جیغ و سوت دوستانم شمع بیست و شش سالگی ام را فوت کردم و شیدا بالاخره توانست دلی از عزا در بیاورد و تا می توانست کیک و خامه نوش جان کرد.

گردنبند اهدایی علیرضا که دور گردنم بسته شد دوباره صدای جیغ و سوت بچه ها به پا خاست.

از علیرضا بابت گردن بند اهدایش تشکر کردم.

و به داد بچه ها که همزمان فریاد می زدند ببوسش توجهی نکردم.
و با اخم گفتم:

دیگه روتون باز نشه. کیکتون رو که خوردین پاشین برین دیگه _
منتظر چی هستین؟

.علیرضا دستش را دور گردنم انداخت.

.اینایی که من میبینم شام رو هم موندگاران گویا _

اینبار غزل با اخم مصنوعی که در چهره داشت جواب علیرضا را داد:

.به کوری چشم جفتتون می مونیم _

:لبخندی زدم و گفتم

!خوش بگذره. علیرضا بیا بریم _

:قهقهه ي عليرضا به پا خاست. میان خنده اش گفت

...حرص نخورين بچه ها شام مهمون من_

:میان حرفش پریدم

بچه ها قول میدم فردا ناهار همگی مهمون من باشين امشب _

...عموم اينا خونمون دعوتن نمیتونم شام بمونم

:اينبار صداي اعتراض جمع به پا خاست و شیدا با حرص گفت

.کشتي مارو با اين عموت_

ترافيك اعصابم را بهم ريخته بود مي ترسيدم بعد از مهمان ها هم به خانه نرسم زیر لب فحشي روانه ي روح شیدا کردم که پیشنهاد شهربازي را داده بود و من را هم با هزار آیه و قسم مجبور کرده بود همراهشان شوم

مي دانستم فردا چه بلایي سرش بیاورم تا دیگر هوس شهربازي به سرش نزنند

بالاخره بعد از يك ساعت پشت ترافيك ماندن به هر زحمتي بود به خانه رسیدم. ماشین را گوشه ي حیاط پارک کردم، کوله ام را از روی صندلي شاگرد برداشتم و سریع به سمت خانه دویدم. صداي باز کردن در، مامان را از آشپزخانه ي محبوبش بیرون کشاند. اخمش حاكي از آن بود که حسابي از دستم شاكي است دهان باز کرد تا توبیخم کند که پا به فرار گذاشتم و حین دویدم گفتم

مامان می دونم می دونم! قول میدم تا نیم ساعت حاضر بشم.

تو درست بشو نیستی نگار. همیشه همه چی رو میذار ی دقیقه

ی نود عین باباتی اون آقا هم تازه رفته دوش بگیره

سریع پله ها را بالا رفتم و دیگر نفهمیدم مادرم در ادامه مرا به چه

کسی تشبیه کرد

در اتاقم را باز کردم کوله ام را به گوشه ای پرت کرده و بلافاصله

وارد حمام شدم و بعد از گربه شور کردن خودم بیرون آمدم حوله

ام را پوشیدم و سراغ سخت ترین قسمت حاضر شدن برای مهمانی

یعنی انتخاب لباس رفتم. بعد ده دقیقه کلنجار رفتن بالاخره رضایت

دادم و از بین کوه لباسی که روی تخت ریخته بودم کت و شلوار

کاربنی رنگم را انتخاب کردم

آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم و بعد از خشک کردن موهایم،

لباس هایم را پوشیدم فقط مانده بود کفش که یاد کفش های پاشنه

بلند اهدایی شیدا به مناسبت کادوی تولدم افتادم

بالاخره این دختر يك جا به درد خورده بود

کوله پشتی ام را باز کردم و کفش ها را که به زور در آن چپانده

بودم بیرون آوردم. با اینکه قدم بلند بود اما علاقه ی عجیبی به

پوشیدن کفش پاشنه بلند در مهمانی ها داشتم. کفش ها را پوشیدم و

انتهای گشاد شلوارم را رویشان مرتب کردم. نگاهی در آینه به

خودم انداختم خوب شده بودم. موهایم را دم اسبی بالای سرم جمع

کردم و بالاخره رضایت دادم از اتاق خارج شوم

پاشنه ي بلند کفش ها باعث شده بود تا با طمانینه پله ها را پایین
بیایم از صدای برخورد کفش ها با سنگ های مرمر پله ها نهایت
لذت را می بردم که صدای پدرم حواسم را پرت کرد
به به! ماشالله به دخترم. چه کردی! مگه اینکه _

.عمو منوچهر بیاد تا ما تو رو مرتب ببینیم

به طرفش رفتم و همان طور که یقه ي پیراهنش را درست می
کردم جواب دادم:

داشتیم منصور خان؟ _

چیه مگه دروغ میگم دقیقه ي نودی؟ _

یه جوری میگي دقیقه ي نودی انگار خودتون از ظهر آماده _
این! اما متاسفانه باید بگم طبق معمول این چهار تا شوید سرتون
رو خوب خشک نکردید! نم داره پدر من. این یعنی خودتون هم
.همین الان آماده شدین

.صدای مادر مانع از جواب دادن پدرم شد

.خدا روشکر دوتاتونم سر و ته یه کرباسین _

.فقط بلدین منو حرص بدین

خواستم دلجویی کنم اما صدای آیفون مانع شد. مهمان ها رسیده
بودند.

در کف اتاقم دراز کشیده بودم و اتفاقات چند ساعت قبل را مرور
می کردم احساس خفگی کردم به حیاط رفتم تا بلکه کمی از این

احساس خفگی ام کم شود به ناآگاه یاد کادوی اهدایی عمویم افتادم
کادویی که اگر اتفاقات دیگر نبودند تبدیل به بهترین خاطره ی
زندگیم می شد.

حیات را دور زدم.

پشت ساختمان خانه دری بود که با قسمتی شیب دار به زیرزمین
متصل می شد و پارکینگ خانه را تشکیل می داد پارکینگ که در
آن فقط ماشین پدر و مادرم و دو دوچرخه که یکی به من و یکی به
پدر تعلق داشت پارک می شد. من عادت داشتم ماشینم را در حیات
پارک کنم.

از قسمت شیب دار پارکینگ پایین رفتم همان ابتدا که وارد
پارکینگ می شدم ماشین چند صد میلیونی دو در سفید رنگی که
در سقفش پایون بزرگی داشت چشم آدم را می گرفت
!کادوی عمویم برای تولد بیست و شش سالگیم

به سمتش رفتم و با پایم محکم به لاستیکش کوبیدم. من غلط کرده
بودم که عاشق این ماشین بودم.

غلط کرده بودم که درباره علاقه ام به این ماشین به عمو گفته
بودم! کنار ماشین سر خوردم سرم را میان دستانم گرفتم. چقدر بد
بود که در يك ثانیه دوست داشتنی ترین فرد زندگی آدم به نفرت
انگیز ترین فرد تبدیل می شد حسی که حال من نسبت به دوست
داشتنی ترین عموی دنیا داشتم

نمی دانم چند ساعت در پارکینگ نشسته بودم. هوا کم کم رو به روشنی می رفت. بدنم را تکان دادم تا بلند شوم و به اتاقم بروم نمی خواستم پدرم موقع رفتن سر کار من را با این حال ببیند.

بدنم از سرما کرخت شده بود. می دانستم بعد این کرختی، سرمای بدي خواهم خورد البته بد هم نبود! شاید می مردم و از شر این رسومات مسخره راحت می شدم. رسوماتی که نشان می داد حرص و طمع بشر پایان ناپذیر است. پوزخندی به افکار مسخره خود زدم و آرام وارد اتاقم شدم تا سر و صدایم بقیه را بیدار نکند حوصله ی بازجویی های مامان را نداشتم. هرچند بعد رفتن پدرم حتما می خواستم در مورد خواستگاری دیشب با او صحبت کنم چون مادرم کاملاً از علاقه ی من به علیرضا آگاه بود و دیشب چرا سکوت کرده بود نمی دانستم. خودم را روی تخت انداختم. چشمانم از بی خوابی می سوخت اما افکار مزاحمی که در سرم چرخ می خوردند مانع می شدند تا بخوابم. لحظه ای یاد پویا و دستبند طلای اهدایی اش افتادم. دستبند هنوز روی دستم خود نمایی می کرد فراموش کرده بودم بازش کنم و دورش بیاندازم! با عصبانیت خواستم دستبند را باز کنم اما قفل کوچکش از زیر انگشتانم سر می خورد. بیخیال باز کردنش شدم و گوشه ای از آن را گرفتم و محکم کشیدم. دستبند پاره شده را به گوشه ای پرت کردم. فشاری که در اثر کشیدن دستبند به مچ دستم وارد شده بود باعث شده بود پوست نسبتاً سفیدم به قرمزی بزند با کف دست دیگرم روی قرمزی را ماساژ دادم. تصور اینکه من و پویا با هم ازدواج کنیم حالم را بهم زد. پسری که با اینکه پسر عمویم بود اما

حتي يادم نمي آمد با او يك خاطره ي مشترك داشته باشيم. من از پويا بدم نمي آمد بلکه بي حسي خاصي نسبت به او در وجودم جريان داشت. مي دانستم پدرش او را هم مجبور به اين خواستگاري کرده است وگرنه يادم نمي آمد در طول بيست و شش سال زندگيم حرکتي از پويا ديده باشم که علاقه اش را به من نشان دهد. هرچه که بود مي دانستم نمي توانند من را به سادگي پاي سفره ي عقد بنشانند. زور گفتن روي من جواب عکس مي داد.

نور خورشيدي که از پنجره چشم را مي زد باعث شد خوابم مختل شود. نمي دانستم کي خوابم برده بود با ياد آوري قرار ظهر امروز با دوستانم سريع از جايم بلند شدم. با اينکه حوصله ي رفتن نداشتم اما نمي خواستم آن ها را معطل خودم کنم. با ديدن ساعت يازده نفيسي از سر آسودگي کشيدم تا يك ظهر دو ساعتي باقي بود. بي حوصله صفحه ي تلگرام را باز کردم تا در گروه دوستانه اطلاع دهم که قرار ناهار را به روز ديگري موکول کنند اما با ديدن پيام: عليرضا که در بالاي صفحه بود پشيمان شدم. نوشته بود:

نگار جان فردا بعد ناهار بچه ها رو ببيچون باهات کار دارم _

پيام مال ديشب بود هر شب تلگرامم را چک مي کردم اما حال ديشبم آنقدر بد بود که يادم رفته بود نگاهی به پيام هايم بياندازم. باشه اي برايش ارسال کردم. گوشي ام را به گوشه اي پرت کردم و از اتاق خارج شدم بايد با مادرم صحبت مي کردم.

مادرم در حال تدارك براي ناهار بود. هرگز اجازه نمي داد کسي جز خودش در خانه آشپزي کند، آشپزي کار مورد علاقه اش بود و

من هم بابت این اتفاق همیشه خدا را شکر می گفتم چون بر خلاف
مادرم اصلاً از آشپزی خوشم نمی آمد. چایی برای خودم ریختم و
در همان حال گفتم:

مامان باید با هم حرف بزنیم _

پیشبندش را باز کرد و روی کابینت گذاشت

یکی از صندلی های پشت میز گرد و سفید رنگ وسط آشپزخانه را
بیرون کشید و نشست

بفرما من سر تا پا گوشم _

چایی می خوری و است بریزم _

نه من صبحونه خوردم ساعت یازده وقت ناهاره نه چایی و _
صبحونه

پشت میز نشستم

خب خدا رو شکر! داشتم نگران می شدم که چرا امروز به جونم _
غر نرذین

اخمی کرد و گفت:

وقتی تا صبح می شینی تو پارکینگ هم سرما می خوری _
صدات این شکلی میشه هم ساعت یازده تازه میوفتی دنبال چایی و
صبحونه

با حرص دندان هایم را روی هم فشردم

با کاري که شما ديشب کردین انتظار داشتی تخت بگیرم بخوابم _
 !و صبح هم بعد ورزش صبحگاهی پیام صبحونه میل کنم؟
 ...نگار_

دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم.

مامان جان شما خوب به من گوش بده من نمی دونم شما و بابا _
 راجب من با عمو چه حرفایی زدین و چه قول و قرارایی گذاشتین
 اما بدونین امکان نداره من با پویا ازدواج کنم. سکوت دیشبم
 بخاطر شوکی بود که بهم وارد شده بود نه از سر متانت و چه می
 !دونم این حرفا

مادرم چشمانش را باز و بسته کرد لحظه ای خستگی عمیقی در
 :چشمانش دیدم انگار که ساعت ها بی وقفه دویده باشد. آرام گفت

بین نگار من می دونم علیرضا رو دوست داری. اما بهتره _
 همین امروز همه چی رو باهاش تموم کنی. اینو بخاطر خودت و
 علیرضا می گم. تو فقط روی خوش عمو منوچهرت رو دیدی. پویا
 پسر خوبیه برای همین مخالفتی با این ازدواج ندارم. تنها مخالفت
 من با این رسومات و ازدواج فامیلی هست تا ثروت خاندان حفظ
 بشه که اونم قدرت ابراز مخالفتم رو ندارم

باورم نمی شد. حرف مادرم یعنی اینکه عملاً پشتم

را خالی کرده بود و من مانده بودم و يك جنگ نابرابر

:لب به اعتراض گشودم و با دلخوری گفتم

اما مامان اینطوري که نمیشه! تو هم پشتم نباشي من دلمو به _
چي خوش کنم؟ چطور راضي ميشي من با کسي ازدواج کنم که يه
ذره هم بهش حس ندارم

نگار، مامان بخدا واسه منم سخت تر از تو نباشه راحت تر _
نیست اما بعضي چيزا گفتن نداره من خيلي ساله به چشم گفتن
.عادت کردم

من الان چیکار کنم؟ _

.دستم را در دستش گرفت و با انگشتش روي دستم را نوازش کرد
فقط يه راه داره! با پويا حرف بزن و راضيش کن تا خودش _
پدرش رو منصرف کنه. پويا پافشاري کنه که دوستت نداره
منوچهر از خير اين ازدواج مي گذره و ميريه سراغ دختر شرکاش!
.اون نهايتا نميتونه ناراحتي تڪ پسرش رو ببينه

روزنه ي اميدي در دلم باز شد و با تمام وجودم از خدا خواستم
!پويا از من متنفر باشد

با غذايم بازي مي کردم. سنگيني نگاهي باعث شد تا سرم را بالا
بياورم. عليرضا بود که با چشم و ابرو اشاره کرد که چه شده
است؟

لبخندي به نشانه ي خوب بودن اوضاع زدم و سعي کردم کمي از
.غذايم را بخورم که البته چندان هم موفق نشدم

بعد از تمام شدن غذا بچه ها سفارش چاي و قلياں دادند و من به
بهانه ي هوا عوض کردن به محوطه ي رستوران سنتي، که پاتوق

هميشگي مان بود رڦتم. به آبنماي رنگ و رو رفته ي رو به رويم
خيره بودم و به اين فکر مي کردم که چگونه پويا را راضي کنم تا
با عمو صحبت کند که صداي عليرضا رشته ي افکارم را پاره
کرد.

خوبي نگار؟ _

نگاهش کردم موهاي خرمايي رنگش را مرتب به بالا شانه کرده
بود پيراهن چهار خانه ي روشني به تن داشت که تضاد زيبايي با
پوست گندم گون صورتش ايجاد کرده بود. هميشه صورتش را
شش تيغ مي کرد اما امروز ته ريش کمي روي صورتش ديده مي
شد که قيافه اش را پخته تر و جذاب تر مي کرد. نا خود آگاه او را
در ذهنم با پويا مقايسه کردم اما صدايش اجازه نداد تا افکارم
پيشروي کند.

من که خسته شدم بس که به من زل زدي! خودت چي؟ خسته _
نشدي؟ اسکن من تموم نشد؟

عليرضا؟ _

جان عليرضا؟ _

:آهي کشيدم و به سمت ورودي رستوران قدم برداشتم و گفتم
هيچي بيا بريم تو گزك دست اين بچه ها نده. الان كلي داستان _
.سرايي مي کنن واسه خودشون
.بازويم را گرفت و من را سمت خودش برگرداند.

نگام کن نگار؟ تو یه چیزیت هست! نمی خوای بگی چیه شده؟ _
چرا این همه بهم ریخته ای؟
از نگاه کردن به چشمانش امتناع کردم و همان طور که به یقه اش
زل زده بودم جواب دادم

.چیزی نیست. یکم سرما خوردم واسه همون سرحال نیستم _
اخم کم رنگی روی پیشانی اش نشانده با چشمان قهوه ای رنگش
:ملامت گر نگاهم کرد و گفت

نگار هر وقت نخواستی جواب بدهی بگو نمی گم. من از _
دروغ بیزارم

بازویم را رها کرد و وارد رستوران شد. بی شک من از این مرد
نمی گذشتم! همیشه دوست داشتم مرد زندگیم نگفته حرف دلم را
بخواند و علیرضا شباهت عجیبی به مرد رویاهایم داشت. اما می
دانستم برای داشتن علیرضا باید از سد منوچهر وفائی بگذرم!
منوچهری که تا بوده حرف، حرف او بوده و تمام! یادم نمی آمد تا
به امروز کسی توانسته باشد روی حرف عمویم حرفی بزند. مردی
که هرگز زور نمی گفت و عصبی نمی شد. چون نیازی نبود! همه
بی چون و چرا اطاعتش می کردند. و حالا من می خواستم بزرگ
ترین تابو شکن این خاندان باشم

به داخل برگشتم و کنار شیدا نشستم. اخم های علیرضا نشان می
داد که دلخور شده است. نگاهم را گرفتم و سعی کردم بی توجه
باشم تا بیشتر از این حساس نشود. اصلاً دلم نمی خواست از
.جریان خواستگاری پویا با خبر شود

شیدا کنارم نشسته بود و با ژست مخصوص خودش که بیشتر جنبه
ی خنده داشت، قلیان می کشید. دستم را بلند کردم و محکم بر
:بازویش کوبیدم! صدای دادش بلند شد

هوی؟ چته وحشی؟ رم کردی؟ _

:دستم را به نشانه ی خاک بر سرت بالا بردم و گفتم

خاک بر سرت شیدا! بدبخت آخرش سرطان می گیری میمیری _
!کم اینو دود کن ابله

:دهن کجی کرد و گفت

من وابستگی تو این دنیا ندارم. بمیرم هم مشکلی نیست، بدبخت _
.همه مثل تو نیستن که آخرت رو ول کردی چسبیدی به دنیا

.ماشاءالله به تو! عاقبت به خیر شی ان شاءالله _

:با پرویی ذاتی اش جواب داد

!میشم _

!زودتر ان شاءالله _

همه به کل کل های من و شیدا عادت داشتند و می دانستند گذشته
از تمام شوخی ها جانمان برای هم در می رود

لبخند روی لبان علیرضا نشان می داد موفق شده ام او را از فضایی
چند دقیقه ی پیش بیرون بیاورم. دیگر به کل کل با شیدا ادامه ندادم
و گذاشتم با حرف زدن در مورد تشریفات مراسم خاکسپاریم سر
!غزل و سامان را گرم کند

دستم را یواشکی داخل کیفم بردم و بعد پیدا کردن گوشی ام برای
:علیرضا پیام فرستادم

.بیچونیم این سریشارو؟ گفته بودی کارم داری _

صدای دینگ پیام باعث شد تا از گوش داد به حرف های شیدا دل
بکند.

.صفحه ی گوشی ام روشن و خاموش شد. پیامش را باز کردم.

.چیز مهمی نیست بمونه واسه بعد _

اشتباه می کردم. نه تنها یادش نرفته بود گویا در پی تلافی هم بود.
اما من اصلا حوصله ی ناز کشیدن نداشتم باشه ای نوشتم و بعد از
.ارسال گوشی ام را خاموش کردم.

هوا کم کم داشت تاریک می شد که بالاخره با بچه ها خداحافظی
کردم و به راه افتادم تا به خانه برگردم. سعی کردم رفتار های سر
سنگین علیرضا را هم فراموش کنم! به اندازه ی کافی درگیری
.ذهنی داشتم. بعدا هم می توانستم از دل علیرضا در بیاورم

آنقدر ذهنم درگیر اتفاقات اخیر بود که چند بار کم مانده بود به
ماشین جلویی ام بکوبم. نفس عمیقی کشیدم. وارد کوچه ای که در
نزدیکی ام بود شدم و بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدم تا کمی
هوایم عوض شود. اگر همین طور به رانندگی ادامه می دادم بدون
!شک بجای خانه از بیمارستان سر در می آوردم

نفسی تازه کردم و تصمیم گرفتم همان لحظه به پویا زنگ بزنم و به فردا موکولش نکنم. برای من يك ساعت هم يك ساعت بود. امیدوارم بودم به زودی از شر این اتفاقات راحت شوم.

به ماشین برگشتم و گوشی ام را از میان خرت و پرت های کیفم پیدا کردم. بالاخره بعد از چند دقیقه جست و جو شماره ی پویا را میان مخاطبینم دیدم. اسمش را لمس کردم تا تماس برقرار شود. استرس داشتم! مسخره بود! برای حرف زدن با پسرعمویم استرس داشتم.

بالاخره بعد چندبار بوق خوردن جواب داد. با صدای رسایی و با لحنی که گویا تعجب کرده است گفت:

سلام نگار جان! خودتی؟_

چشمانم را بستم تا آرامشم را دوباره بیابم.

پویا باید ببینمت_

...من الان شرکتم فردا ناهار_

حرفش را قطع کردم.

همین الان باید ببینمت. کارم واجبه_

بعد از چند ثانیه سکوت که انگار داشت برنامه هایش را می چید گفت:

باشه. می تونی بیای رستوران آوا؟ یا پیام دنبالت؟_

استارت زدم و همان طور که از پارک خارج می شدم جواب دادم:

بیست دقیقه ی دیگه اونجام_

به دلیل شلوغی ماشین را کمی دورتر از رستوران پارک کردم
در راه به مادرم اطلاع داده بودم که برای دیدن پویا می روم و
برای شام منتظرم نباشند

داخل رستوران شدم. تمام صندلی هایی که در دید من بود پر شده
بودند. مانده بودم پویا جایی خلوت تر از این جا سراغ نداشت؟ می
!ترسیدم حتی صدا به صدا هم نرسد

سردرگم اطرافم را نگاه می کردم که پسری جوان به سمت آمد.
لباس بامزه ای تنش بود و از همه بامزه تر پایبونی بود که دور
:گردنش بسته شده بود. با ادب پرسید

خانم وفائی؟_

خودم هستم_

با دستش به پله هایی که به طبقه ی بالا متصل می شد اشاره کرد و
گفت:

بفرمایین. پویا خان بالا منتظرتون هستن_

پویا خان گفتنش نشان می داد پسرعمویم از مشتری های همیشگی
این رستوران است

با راهنمایی پیش خدمت به طبقه ی بالا رفتم. این قسمت رستوران
دیزاینش خاص تر و خلوت تر بود. گویا قسمت اختصاصی و
برای میهمان های ویژه طراحی شده بود. تمام دیوار ها انگار از

سنگ های ریز و درشت براقی پوشیده شده بود و فضایی زیبای ایجاد کرده بود. طوری که دوست داشتی ساعت ها به دیوار زل بزنی و از رنگ های متنوع و خاص سنگ ها لذت ببری. فقط چند میز گرد در این قسمت وجود داشت که رویشان با رومیزی های سفید و لیمویی شیکی پوشیده شده بود و سرویس بشقاب و چنگال هایی که از تمیزی و براق بودن چشم آدم را می زد، رویشان بود. کنار هر بشقاب هم دو گلاس با سایز های مختلف به چشم می خورد.

غرق محیط اطراف بودم که متوجه پویا شدم که بلند شده بود و دستش را برایم تکان می داد.

به سمتش رفتم و از ته دل از خدا خواستم این گفت و گو نتیجه ای داشته باشد.

پویا به محض نزدیک شدنم به سمت دیگر میز، که درست مقابلش بود رفت و صندلی را برایم بیرون کشید. تشکری کردم و نشستم. بوی عطر گران قیمتش زیر بینی ام پیچید. نگاهش کردم. تیشرت سفید یقه گردی پوشیده بود که با تکه قرمز رنگش ترکیب جالبی داشت. آراسته بود و می دانستم بخش اعظم این آراستگی نتیجه ی حساسیت های عموست که به شدت به ظاهر اهمیت می داد و معتقد بود باطن شاید مهم تر باشد، اما ظاهر است که در ابتدا دیده می شود، پس به نوعی حرف اول را ظاهر می زند.

سکوت بینمان را پویا شکست

خب! چخبر دختر عمو؟ چیکارم داشتی که گفتی باید امشب منو _ ببینی؟

لحنش مثل همیشه بود و این از شدت استرس من کاست. خوشحال بودم که در اولین قرار بعد از خواستگاری، خبری از گل و این حرف ها نبود! این نشان می داد من انتخاب عمو بوده ام نه پویا و شاید این مسئله به نتیجه بخش بودن این گفت و گو کمک می کرد.

:بدون حاشیه رفتن سوال اصلی ام را پرسیدم

پویا تو نسبت به من چه حسی داری؟ _

از سوالم جا خورد. شاید فکر می کرد آمده ام تا درباره ی علایق و اخلاق های او پرس و جو کنم

:تعجبش را در سوالی که در جواب سوالم پرسید، مطرح کرد
منظورت چیه؟ _

دستانم را در هم گره زدم، کمی به جلو خم شدم و با نگاه به چشمان قهوه ای رنگش جواب دادم

سوالم واضح؟ حسرت به من چیه؟ عاشقم هستی که اومدی _
خواستگاریم؟

رک بودنم به خنده انداخته بودش. فضایی بینمان جوری بود که گویا می خواستم از او اعتراف عاشقی بگیرم

:لبخند عمیقی زد و گفت

برام عزیزی. خیلی زیاد _

جواب سوالم را گرفته بودم. عاشقم نبود. دیگر مطمئن شده بودم
تمام این اتفاقات زیر سر عمویم هست

اونقدر برات عزیزم که می خوامی باهات ازدواج کنم؟ فکر نمی
کنی عزیز بودن برای شروع یه زندگی کم باشه؟

به صندلی اش تکیه داد و کاملاً مسلط جواب داد

من به تو علاقه دارم. شاید این علاقه اونقدر پر رنگ نباشه که
بشه اسمشو عشق گذاشت، اما قطعاً بعد ازدواج شرایط خیلی فرق
می کنه.

اما من مثل تو فکر نمی کنم. من نمی خوام با کسی ازدواج کنم
که یه علاقه ی سطحی به من داره

ابروهایش را جمع کرد گویا حرفم چندان به مذاقش خوش نیامده
بود.

بی توجه به چهره اش ادامه دادم

پویا من شاید انتخاب تو باشم، اما تو انتخاب من نیستی. من نمی
تونم به تو به چشم همسر نگاه کنم. نمی تونم خوشبختت کنم

پوزخندی زد

خب پس چند روز بعد که مامانم زنگ زد واسه گرفتن جواب،
بگو نه

مشکل دقیقاً همین جا بود. نه گفتن من مساوی می شد با تیره و تار
شدن ارتباط خانوادگیمان. چیزی که اصلاً به نفع پدرم نبود. اما اگر

پویا پا پس می کشید همه چیز بر عکس می شد. نهایت، دلخوری ساده ای برای پدر و مادرش پیش می آمد که آن هم می دانستم با سیاست عمیقی که عمویم دارد سریع برطرف می شود.
پس هدفم از این گفت و گو را کاملاً واضح برایش بازگو کردم.
من می خوام تو پا پس بکشی _

پیش خدمتی که برای سفارش گرفتن آماده بود، گفت و گویمان را قطع کرد. بعد از دادن سفارش و رفتن پیش خدمت گفت
که این طور! می خوامی من پا پس بکشم؟ _
سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.
ولی من قرار نیست اینکارو بکنم _
به نشانه ی اعتراض نامش را صدا کردم
...اما پویا _

حرفم را قطع کرد.

کسی که مخالف این ازدواجه تویی، نه من! من نمی تونم _
مجبورت کنم. همون طور که گفتم می تونی بهم جواب نه بگی!
پس بنظرم بهتره این بحث رو فیصله بدیم. چون من تا شنیدن
جواب، بعنوان خواستگارت باقی خواهم موند

خون خونم را می خورد. حرف هایش حالم را بد کرده بود. از یک طرف ناراحت بودم چون با این اوصاف عملاً گفت و گویمان بی نتیجه بود و باید راه دیگری برای خلاصی از این شرایط پیدا می

کردم. و از طرف دیگرم حالم خراب شده بود چون پویا کاملاً با حرف هایش من و شخصیتم را زیر سوال برده بود. اینکه حتی اگر جواب منفي هم مي دادم برايش چندان مهم نبود، نشان مي داد من چندان اهميتي برايش ندارم و من از اين موضوع ناراحت بودم چون غرورم را نشانه گرفته بود. تنها نتيجه اي که مي توانستم از اين گفت و گو بگيرم اين بود که با تمام وجودم با اين ازدواج مخالفت کنم. اينبار مطمئن بودم حتي اگر پاي پدرم هم وسط مي آمد و روابط تيره و تار مي شد من باز حاضر به ازدواج با پويا نمي شدم.

بي توجه به غذايي که پيش خدمت چند لحظه قبل آورده بود، سوالي که ذهنم را مشغول کرده بود را بر زبان آوردم:

بخاطر عمو داري اينکارو مي کنی؟ بخاطر عمو پا پس نمي _ کشي؟

قاشق و چنگال را رها کرد.

پدرم همه چيزمه. بگه بمير، ميميرم. اگه با اين حرف راحت _ مي شي، بايد بگم آره. بخاطر پدرمه.

پوزخندي زد.

اچه پسر فداکاري _

اخم کم رنگي کرد.

بهتره مراقب حرفات باشي. به نفع خودتم هست که منو سر لج _ نندازي.

خنده ي هیستیریکی کردم

تو الان داري منو تهدید می کنی؟ مثلاً اگه سر لج بیوفتی _
زورکی می خوای من زنت بشم؟

:با بی تفاوتی جواب داد

من می دارم راحت باشی. هر طوری دوست داری برداشت _
کن. غذاتو بخور سرد می شه

خونسرد مشغول خوردن غذایش شد. خون سردیش اعصابم را
بیشتر خراب می کرد. همان طور که داشت غذا می خورد سکوت
بینمان را شکست

پدرم عاشقته. خودتم اینو می دونی. قطعاً صلاح هر دومونو می _
خواد، پس سعی کن به خواسته ی بزرگترات گوش بدي

ماندن جایز نبود. پسری که من رو به رویم می دیدم برای پدرش
همه کار می کرد. و هیچ رقمه حاضر نمی شد این ازدواج را بهم
بزند.

لحظه ای یاد علیرضا افتادم و آخرین تیر ترکشم را هم پرتاب
کردم.

اگه بدونی من به یکی علاقه دارم چی؟ _

!مهم نیست. فراموشش کن _

.کیش و مات شدم

کیفم را برداشتم و بدون خدا حافظی از رستوران بیرون آمدم. باید
راه دیگری می‌یافتم

چراغ‌های روشن خانه نشان می‌داد مامان و بابا بیدار هستند. بی
حوصله وارد خانه شدم

انرژی تحلیل رفته بود فقط دلم می‌خواست چشمانم را ببندم و تا
آخر دنیا به خواب عمیقی فرو روم. پدرم روی صندلی ننوی که
کنار شومینه قرار داشت نشسته بود و با جدیت مشغول کتاب
خواندن بود. مادرم هم گویا طبق معمول سرش در آشپزخانه گرم
بود. سلامی سرسری دادم و سمت پله‌ها رفتم تا به طبقه‌ی بالا
بروم. اما، صدای پدرم متوقف کرد
بیا بشین نگار باید حرف بزنیم.

نفس عمیقی کشیدم

بابا جان آگه میشه بمونه واسه فردا خیلی خستم.

کتاب را بست و روی میز روبه رویش پرتاب کرد. عینک مطالعه
اش را هم از روی چشمانش برداشت و با جدیتی که در نگاهش
بود پرسید:

رفته بودی دیدن پویا؟ یا سرت با اون پسره علیرضا گرم بود؟
درست می‌گم دیگه؟ اسمش علیرضاست آره؟

یخ زدم. نمی‌دانستم از کجا با خبر شده بود. تنها مادرم از جریان
علیرضا خبر داشت. ناگهان ذهنم سمت پویا رفت و جمله‌ای که
برای آخرین تلاشم جهت منصرف کردنش گفته بودم

اما من که اسم علیرضا را نیاورده بودم

:غیر ارادی پرسیدم

از کجا می دونین؟ _

و این سوالم تاییدی شد بر صحت این قضیه

پدرم با عصبانیت از جایش برخاست و به سمتم آمد. صندلی اش
تکان محکمی خورد و با صدای بدي روی زمین افتاد. طوری که
مادرم را برخلاف تصورم بجای آشپزخانه، از اتاق خوابشان
بیرون کشید.

:پدرم که دید مادرم سراسیمه از پله ها پایین می آید، فریاد زد

مگه نگفتم نیا بیرون از اتاق؟ نکنه اومدی از دسته گلی که _
تربیت کردی دفاع کنی؟

:مادرم با چشمان اشکی و التماسی که در لحنش موج می زد گفت

.منصور تو رو خدا، تو رو به روح نیما قسم، کاریش نداشته باش _

.اسم نیما که آمد، غم و عصبانیت عظیمی وجودم را فرا گرفت

دستانم را مشت کردم. اما با این حال نمی خواستم به پدرم بی
احترامی کنم. بنابراین با آرام ترین لحنی که در آن لحظه می
توانستم حرف بزنم، گفتم

.توضیح می دم _

:پدرم پوزخندی زد و با لحن خشنی گفت

توضیح بده. منتظرم ببینم چه بی آبرویی بار آوردی؟_

:له شدم اما، خودم را نباختم و با صدایی آرام گفتم

سال پیش اولین بار تو کارخونه دیدمش، بعدشم که چند بار ازم _
خواستین به بهانه ی کمک کردن به حساب رسی های کارخونه
پیشش برم و ازش کار یاد بگیرم، تا بعدا بتونم حسابداری شرکت
...رو خودم دستم بگیرم، ارتباطمون بیشتر شد. بعدشم

بعدشم گفتم پدرم خر کیه؟ میرم با کارمندش درپیش دوست می _
شم. به درك كه ممكنه آبروي بابام بره. به درك كه انگشت نمایی
خاص و عام میشه. اصلا بابام بره به جهنم. آره؟

فریاد می زد و به علیرضا بد و بیراه می گفت. مادرم روی پله ها
نشسته بود و سرش را در دستانش گرفته بود

انگشتش را به نشانه ی تهدید جلوی صورتم تکان داد و با لحن
:محکم و آمرانه گفت

نگار، فقط یه بار دیگه، تاکید می کنم فقط یه بار دیگه بشنوم به _
این مرتیکه زنگ زدی یا پیام فرستادی براش، یا نمی دونم باهاش
بیرون رفتی به خدا قسم بلایی سرش میارم که خودشو تو آینه
.ببینه هم شناسه

بر می آمد! از پدر و عمویم هرچه می گفتمی بر می آمد. ترسیده
بودم. دهانم خشک شده بود و قدرت تکلم را از من گرفته بود. به
:زور و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم

.بابا، خواهش می کنم کاریش نداشته باشین _

پوزخند پررنگ پدرم، من را بیشتر می ترساند.
 کاریش ندارم، فقط از کارخونه پرتش می کنم بیرون! تا یاد _
 بگیره لقمه اندازه دهندش برداره. من جنازه تو رو هم رو دوش اون
 بچه پاپتی نمی ندازم

دلهره ام چند برابر شد، علیرضا نان آور خانه بود. پدرش راننده
 تریلی بود، که سال ها پیش در تصادفات جاده ای کشته شده بود. و
 از آن پس خرج خانه به عهده ی علیرضا بود. این روز ها داشت
 جهیزیه ی خواهرش را هم تهیه می کرد. اگر پدرم اخراجش می
 کرد علیرضا نابود می شد. چون می دانستم از کارخانه برای
 عروسی خواهرش درخواست وام هم داده. نمی خواستم مشکلی
 برای علیرضا پیش بیاید. او لیاقت بهترین زندگی را داشت

تنها کاری که فکر کردم شاید دل پدرم را به رحم آورد را انجام
 دادم. جلوی زانو زدم و به التماس افتادم
 بابا، تورو قسم به جون هر کی که دوست دارین، قسمت می دم _
 بابا، التماس می کنم اخراجش نکنین. عروسی خواهرشه، نذارین
 شرمنده بشه

صدای های های گریه ی مادرم به پا خاست دستش را به نرده های
 پله ها بند کرد و از جایش بلند شد، به سمت آمد و من را در
 آغوش فشرد. مادرم قبلا بسیار سخت گیر بود، اما از دوسال قبل،
 یعنی بعد از مرگ نیما سخت گیری هایش را کم کرده بود و سعی
 می کرد من را کمی آزادتر بگذارد. چون اوضاع من بعد از مرگ
 قلم اصلا خوب نبود

وابستگی شدیدی به نیما داشتم. تا يك سال بعد مرگش هم يك پايه در مطب دکتر ها و روان پزشك ها بود، تا بلکه هضم مرگ بردارم آسان تر شود، اما فايده اي نداشت. تا اينكه به پيشنهاد پدر و عمويم براي كمك به كار هاي حسابداري به كارخانه رفته و عليرضا را ديده بودم. در دانشگاه حسابداري خوانده بودم و خانواده ام مي خواست من را با فرستادن به كارخانه حال و هوایم را عوض كنند تا بتوانم با مرگ نیما کنار بیايم. در كارخانه كم كم با عليرضا صميمي شده بودم و عليرضا با محبت و حرف هایش باعث شده بود با مرگ نیما کنار بیايم. و خانواده ام خوشحال بودن. چون فكر مي كردند كار كردن باعث حال خوبم است.

بعد ها خودم براي مادرم جريان آشنایي ام با عليرضا را تعريف كرده بودم. مادر هم كه مي دید اوضاع روحي ام كمی خوب شده چندان به ارتباط من و عليرضا خرده نمی گرفت. فقط تأكيد مي كرد كه مراقب باشم پدرم بويي نبرد، احتمالاً چنین روزي را پيش بيني كرده بود.

پدرم روي دو پايش مقابل من و مادرم نشست.

به چشمانم خيره شد و در جواب التماس هايم گفت:

به پويا بله بگو! فقط در اين صورت باهش كاري ندارم _

مرگ آرزو هايم را به چشم دیدم.

الانم بلند ميشي پيش من بهش زنگ مي زني و بابت حرفاي _ مسخره اي كه امشب بهش زدي عذر خواهي مي كني.

:مادرم نالید:

منصور، چي مي خوي از جون اين بچه؟ مي خوي بچم زنگ _
بزنه عذر خواهي کنه؟ بابت کاري که نکرده؟ که بشه سکه ي يه
پول؟

پدرم بلند شد. به سمت گوشی تلفن، که روي ميز کنار پله ها قرار
داشت رفت و در حين اين که داشت شماره ي پويا را مي گرفت
گفت:

تو عقلت ناقصه نمي فهمي. هيچ کس قد پويا مناسب نگار _
نيست. هر کاري مي کنم بخاطر خوشبختي خود نگاره

بد بود اگر پوزخند مي زدم؟ پدرم در فکر خوشبختي ام بود و من
!را به قربان گاه مي فرستاد

.بي توجه به حال خرابم با پويا تماس گرفت

:بعد احوال پرسي گفت

پويا جان نگار کارت داره. دستش بند بود گفت من زنگ بزمن _
بهت. از من خداحافظ. گوشی رو مي دم دست نگار

گوشي را مقابلم گرفت. دستانم آنقدر بي حس شده بودند که حتي
نمي توانستم تکانشان دهم

مادرم بي صدا اشک مي ريخت و من به اين فکر مي کردم که در
طول زندگيم هيچ وقت تا اين اندازه زير بار خفت نرفته بودم. پدرم
غرورم را لگد مال کرده بود و دخترش را دو دستي ارزاني پسر
!برادرش

وقتي صدای پرتحکم پدرم که تاکید می کرد گوشی را بگیرم، پرده
ی گوشم را لغزاند به هر سختی که بود دست دراز کردم، گوشی
تلفن را از دست پدرم گرفتم و به گوشم چسباندم. با صدایی که
:خودم هم به زور می شنیدم گفتم

معذرت می خواهم... من... من منظوری از حرفای امشبم نداشتم.

دعا می کردم کاش پویا هیچ کدام از جملاتم را نشنیده باشد، اما
صدای عاری از هر حسش که در گوشم پیچید فهمیدم دعایم بیهوده
بوده.

مهم نیست دختر عمو.

همین. از هرچه نسبت فامیلی بود بیزار بودم. از دختر بودنم، از
دختر عمو بودنم، اصلاً از بودنم در این دنیا هم بیزار بودم.

خداحافظی نکردم. گوشی از دستم افتاد.

بی توجه به مادری که غم تمام وجودش را فرا گرفته بود و پدری
که با لذت به حاصل کارش نگاه می کرد بلند شدم تا به اتاقم بروم.

:صدای مادرم را شنیدم که گفت

تا بوده همین بوده. تو همیشه برادرت رو به خانوادت ترجیح
دادی.

نگذاشتم پدرم چیزی بگوید. به سمتش برگشتم و با بغضی که گلویم
را فشار می داد گفتم

امروز شما برادر زاده تون رو به من ترجیح دادین. می ترسم _
 اتفاق این روز هیچ وقت یادم نره. اونوقت ترسناک می شم اگه یه
 روزی ترجیح شما نباشین

توجهی به فک منقبض شده ی پدرم نکردم و به اتاقم رفتم. خودم
 را روی تخت انداختم و در کمال تعجب در کسری از ثانیه بیهوش
 شدم.

صبح که از خواب بیدار شدم، با دیدن ساعت دود از کله ام بلند
 شد. یک ظهر بود. باورم نمی شد اینهمه خوابیده باشم، آن هم با
 اتفاقاتی که دیروز افتاده بود. اما در کمال تعجب، یکی از آرام
 ترین و طولانی ترین خواب های زندگیم را تجربه کرده بودم.
 بدون هیچ کابوسی

کاش از خواب بیدار نشده بودم. به محض اینکه خواب آلودگی از
 سرم پرید اتفاقات دیروز یک به یک مقابل چشمانم جان گرفت و آه
 از نهادم برخاست

غوطه ور در افکارم بودم و به هر راهی که برای خلاصی از این
 اتفاقات فکر می کردم، به بن بست ختم می شد

ناگهان در اتاقم با شدت باز شد

تکانه خوردم و از روی تخت از حالت دراز کش بلند شدم

مادرم با دیدن من نفسی از سر آسودگی کشید

خوبی نگار؟ _

تعجب کرده بودم. با صدای متعجبی جواب دادم

من خوبم. اما انگار حال شما زیاد خوب نیست. چیزی شده؟ _

با درماندگی که در چشمانش موج می زد به سمت آمد، کنارم روی تخت نشست صورتم را میان دستانش گرفت و گفت

فکر کردم یه بلایی سر خودت آوردی! سابقه نداشته اینهمه _

بخوابی.

لبخندی زدم دستانم را دورش حلقه کردم. مادر بیچاره ی من

!الهی من قربونت برم. فکر کردی خودکشی کردم؟ _

دست خودم نبود. ببخش عزیزم _

دستانم را از دورش باز کردم.

مامان می دونی دیشب خیلی آروم خوابیدم. یه حسی بهم می گه _

دیشب آخرین شبی بود که اونهمه آروم خوابیده بودم. انگار خدا یه فرصت بهم داده بود تا برای آخرین بار خواب شیرین رو تجربه

!کنم. دیشب خیلی خوب بود

:مادرم دستانم را گرفت و با بغضی که در صدایش بود گفت

نگو اینطوری نگار. دلم می شکنه اینجوری حرف می زنی. _

کاش دیروز لال می شدم و راجب علیرضا به بابات چیزی نمی

گفتم.

:با تعجب گفتم

شما بهش گفتین؟ _

آره پویا زنگ زد و گفت رفتی دیدنش. گفت بهش گفتم پایی یکی _
 دیگه در میونه. می خواست ببینه واقعا اینطوریه یا نه
 در دلم پوزخندی زدم. پس آن چنان هم برایش بی اهمیت نبود
 ...مادرم ادامه داد

یک لحظه فکر کردم با خودم شاید آگه منصور بفهمه پایی یکی _
 دیگه در میونه، بخاطر تو هم که شده، خودش از خیر این ازدواج
 بگذره

اما اشتباه فکر می کردم. پدرت اصلا عوض نشده. همش تقصیر
 من شد نگار

لبخند زورکی زدم

تقصیر شما نیست ماما. بالاخره که بابا یه روز می فهمید. تا _
 کی می تونستم پنهان کنم؟

با نگرانی لب زد

الان می خوای چیکار کنی؟ _

نمی خواستم مادرم غصه ی من را هم بخورد، مرگ نیما به اندازه
 ی کافی پیرش کرده بود

!الان دقیقا گشتمه می خوام ناهار بخورم. بعدشم خدا بزرگه _
 شاید دستم را کشید

بلند شو ببینم! بلند شو بریم نشون بده ببینم این عموی نکبت _
 بخاطر اون نکبت زادهش چی خریده واست؟

!اخم و مخالفت، هیچ تاثیری رویش نداشت

از سرایشی پارکینگ که پایین آمدم چراغ های پارکینگ بصورت اتوماتیک روشن شد. تشخیص ماشین کادویی سخت نبود، چون همچنان پایون بزرگ رویش کنده نشده بود. شیدا از کنارم گذشت و به سمت ماشین رفت. بعد آن که همه جای ماشین را با یک حالت جدی بررسی کرد، به سمت آمد. با همان جدیت گفت:

!یا شماره ی عموت، یا هم شماره ی پویا رو بده! کارشون دارم _

چنان جدی نگاهم می کرد که اگر نمی شناختمش همان لحظه شماره را می دادم

:با بی حوصلگی گفتم

.شیدا لطفا خفه شو! حوصله ی مسخره بازی ندارم _

.دستش را به نشانه ی خاک بر سرت بالا برد

مسخره بازی چیه؟ من می خوام زنگ بزنی عذر خواهی کنم! _

من غلط کردم بهشون گفتم نکبت و نکبت زاده. فعلا که نکبت نکبت

!زاده اسم و فامیل خود بیشعورته

:بی توجه به نگاه عاقل اندر سفیهم ادامه داد

خانوم زنگ زده بیا اینجا حالم خرابه. منم فکر کردم پسری که _

می خوان بهش قالب کنن چه پسمونده ایه! خب بیشعور، اون بدبختی که داره سرش کلاه میره، اونم به گشادی شلوار کردی بابایی من تو این جریان، اون پسر عموته نه تو! البته حق داری

ازش خوشت نیاد. پسری که انتخابش تو باشی، یعنی همه چی هم
!که داشته باشه باز مغزش معیوبه

الان داری دلداری می دی مثلاً؟ _

دلداری رو که باید به خودم بدم، نه تو! مردم دیگه گوهر شناس _
نیستن. دختری به خانومی من مونده تو خونه، یه از خدا بی خبری
هم نمی آد بگه خرت به چند من؟ اونوقت انگلی مثل تو اینهمه
خواهان داره. خدا شانس بده

:پوفی کشیدم. و با درماندگی گفتم

شیدا می گی چیکار کنم؟ چطوری به علیرضا بگم؟ _

لبانش را نمایشی به معنای فکر کردن جمع کرد. عادتش بود. همان
لحظه فهمیدم باز چرت و پرت خواهد گفت. حدسم اشتباه نبود چون
با جدیت به سخنرانی اش ادامه داد

...بین قشنگم! تو باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنی _

یک لحظه فکر کردم جدیتش واقعی است

درسته مغز این دوتا موجود هر دوش معیوبه! اما حداقل پویا _
پولدار تره که اون عیش رو تا حد زیادی پوشش می ده. همین پویا
!رو بردار خیرش رو ببینی

به خدا که شیدا آدم نمی شد

با عصبانیت از پارکینگ خارج شدم. دنبالم دوید

می دانستم تمام این حرف ها برای این است که حال و هوایم را عوض کند اما، بر خلاف همیشه حرف هایش باعث شده بود به این فکر کنم که واقعا باید بین علیرضا و پویا انتخابی داشته باشم. انتخابی که علیرضا در آن، با اتفاقات دیشب فقط يك درصد شانس داشت.

نفس نفس می زد، هیکل تو پرش باعث شده بود تا هنگام دویدن در شیب ورودی پارکینگ حسابی خسته شود. وقتی اشک حلقه زده در چشمانم را دید، بغلم کرد. با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفت:

دردت به جونم نگار، گریه نکن _

خودش داشت گریه می کرد، آن وقت از من می خواست آرام باشم! شیدا همان خواهر نداشته ام بود. شوخی می کرد، فحش می داد، اما در آخر کافی بود کمی ناراحت باشی، آن وقت صد برابر تو غصه می خورد. می دانستم ناراحت خواهد شد اما دیگر ظرفیت تکمیل بود نمی توانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. پس تا می توانستیم در آغوش هم گریه کردیم.

من برای سرنوشت شوم و جای خالی نیما که آرزو می کردم بود و مثل همیشه در برابر پدر و عمویم می ایستاد. و شیدا برای منی که این روز ها بدترین لحظات زندگی ام را سپری می کردم.

کنار هم روی جدول کنار باغچه نشستیم.

صدای پیام گوشی ام توجهم را جلب کرد.

با دیدن پیام غصه ام چند برابر شد.

پیام نسبتاً بلندی از طرف علیرضا بود.

سلام بانو. خوبی؟ نگار عصر میای بریم خرید؟ عروسیه خواهرم نزدیکه باید خوشتیپ کنم حسابی. سلیقه ی تو هم که حرف نداره، وگرنه کیه که دلش واسه تو تنگ شده باشه و دنبال بهانه باشه واسه دیدنت؟

علیرضا اگر می دانست با آن پیام چه آتشی بر جانم زده بود، هرگز آن را نمی فرستاد.

گوشی را به طرف شیدا گرفتم. زار زدم

نگاه کن شیدا. من چیکار کنم؟ چطوری بهش بگم برو و _
فراموشم کن؟ اصلاً علیرضا به کنار. با خودم چیکار کنم؟ با این
دل لعنتی که با یه پیامش اینطوری بالا و پایین می شه چیکار کنم؟
اصلاً چطوری به پویا بله بگم؟

شیدا گوشی را گرفت و کناری گذاشت، دستانم را فشرد و گفت

نگار همه چیزو به علیرضا بگو. علیرضا مگه دوستت نداره؟ _
خب! اگه اینطوره که باید پای همه ی اتفاقات وایسته. کارخونه ی
پدر تو نشد یه جا دیگه کار پیدا می کنه

کاش می شد. اگر یک درصد احتمال می دادم این کار شدنی است
تعطل نمی کردم. اما می دانستم پدرم کاری می کند تا علیرضا
جویای کار، فقط دور خودش بچرخد. می دانستم اگر به پویا بله

نگویم تمام زندگي علیرضا دگرگون می شود. حتی اگر پدرم هم کاری با او نداشت، عمویم از خیرش نمی گذشت

گفتم:

شیدا تو پدر و عموی منو نمی شناسی، ولش نمی کنن _

بازویم را گرفت و محکم تکانم داد

هوی یابو! نگاهم کن ببینم. نکنه واقعا می خوای به اون _
پسر عموی نکبتت بله بگی؟

چشمانم را با درد بستم و نالیدم

نمی دونم. نمی دونم شیدا. دست از سرم بردار _

نمی دونم یعنی جوابت منفي نیست. به چه قیمتی می خوای آینده _
ی خودتو تباه کنی؟ به قیمت زندگي علیرضا و خواهرش؟ غلط کردی! اصلا خودم همه چیز رو به علیرضا می گم. مگه اسم خودش رو نداشته مرد؟ خب بسم الله بیاد وسط گود. این گوی و این میدون.

ترسیدم که نکند واقعا به علیرضا بگویم

شیدا تو همچین کاری نمی کنی. اگه علیرضا بفهمه دوستی من و _
تو هم همونجا تموم میشه

دهانش را باز کرد تا جوابم را بدهد که گوشی ام زنگ خورد.
گوشی را از کنار دستش برداشت و با نگاهی به صفحه اش گفت:
نگار! علیرضاست _

جواب پیامش را نداده بودم. هر وقت جواب نمی دادم خودش زنگ می زد.

گوشی را از شیدا گرفتم و با بعد از کمی مکث تماس را برقرار کردم

صدایش که در گوشم پیچید غصه هایم چند برابر شد.

سلام! چه عجب جواب دادی؟ _

تمام تلاشم را کردم تا بغض صدایم را پنهان کنم.

سلام. حواسم به گوشی نبود _

با کنایه جواب داد

تو این روزا حواست به چی هست؟ _

يك لحظه انگار كس ديگري بجاي من جواب داد. می دانستم هر

قدر جریان را كش بدهم بدتر به ضرر علیرضا خواهد بود. با

شجاعتی که برای خودم هم عجیب بود گفتم

علیرضا باید ببینمت. کار واجب دارم _

شیدا محکم به بازویم کوبید، فهمیده بود قصدم چیست

باشه عزیزم. کجا پیام؟ _

آدرس رو پیام می کنم. من نیم ساعت دیگه اونجام _

آدرس کافه ای در نزدیکی خانه امان را برایش ارسال کردم.
تصمیم را گرفته بودم. امروز همه چیز را با علیرضا تمام می
کردم. نمی گذاشتم جاه طلبی های پدر و عمویم به او آسیب برساند
:تماس را که قطع کردم داد شیدا بلند شد

نگار می خوای چه غلطی کنی؟ _

از جایم برخاستم به سمت خانه رفتم تا حاضر شوم و در حین رفتن
گفتم:

می رم که تمومش کنم. این بلا تکلیفی اذیت می کنه _

بازویم را از پشت کشید و من را به سمت خود برگرداند

نگار، نمی گم نرو. برو. اما عین حقیقت رو به علیرضا بگو. _
حق نداری بجای اون تصمیم بگیری

داد زدم

حقیقت رو به علیرضا بگو که چیکار کنه؟ فکر کردی می تونه _
از پس بابام بر بیاد؟ نابودش می کنن شیدا. اونوقت من باید تا آخر
عمر به خاطر خود خواهم عذاب بکشم. بهتره راه من و علیرضا
از همین جا جدا بشه

پس رابطتون چی میشه؟ علاقه ای که بهش داری؟ _

مطمئن باش جدایی ما سخت تر از جداییم با نیما نیست. نیما _
مرد چی شد؟ پوست کلفت تر از این حرفام. نترس. چیزیم نمی شه
مکثی کردم و ادامه دادم

باهام می یای؟ حوصله ی رانندگی ندارم_

با نا امیدی که در چشمانش نشسته بود لب زد

آره _

شیدا می دانست اگر تصمیم به کاری بگیرم امکان ندارد منصرف
شوم.

قبل اینکه بریم برو دست و صورتت رو بشور. چشات شده شبیه _
!خاله قورباغه

می خواستم علیرضا از این مهلکه جان سالم به در ببرد، بعد می
توانستم با خیالی راحت تر در مورد راهی برای فرار از ازدواج
اجباری بیابم

ته دلم به خودم امیدواری می دادم که بعدا هم می توانم رابطه ام را
با علیرضا درست کنم

شیدا ماشین را جلوی کافه ی مورد نظر پارک کرد. دست بردم و
کمربندم را باز کردم

شیدا منتظرم باش برگردم _

...نگار_

برگشتم و با جدیت نگاهش کردم

شیدا حق نداری مداخله کنی. فقط بشین تا پیام. فکر نکنم بیشتر _
از ده دقیقه طول بکشد

از ماشین پیاده شدم. جلوي در کافه که رسیدم. خواستم در را باز کنم که کسی مانع شد، برگشتم. علیرضا بود.

با مهربانی نگاهم کرد.

انگار بیا بریم خرید _

لحنش لوس بود. در آن اوضاع لحنش لبخند کم رنگی بر روی لبانم نشانده.

لبخندم را به نشانه ی موافقت تعبیر کرد.

دستم را گرفت و سمت ماشینش برد. بی اراده دنبالش کشیده شدم. رابطه مان به ته خط رسیده بود. چه اشکالی داشت آخرین خواسته اش را قبول کنم؟ می خواستم برای آخرین بار از بودن در کنارش لذت ببرم.

در ماشین، کنارش نشستم. استارت زد و راه افتاد. نمی دانستم شاید رفتم با علیرضا را دیده بود یا نه. امیدوار بودم معطلم نشود. چون گوشی ام را هم در ماشین جا گذاشته بودم. بیخیال شدم و نگاهم را به علیرضا دادم که با يك دستش رانندگی می کرد و با دست دیگرش دست من را گرفته بود. نگاه خیره ام باعث شد سکوت بینمان را بشکند.

نگار چند روزه خیلی مشکوک شدیا؟ یه جوری به من زل می _ زنی انگار قراره هیچ وقت همدیگه رو نبینیم

بغض کردم. درست وسط خال زده بود. مقابله با اشک هایم سخت تر از آن بود که فکر می کردم. اولین قطره ی اشک که رو گونه ام

سر خورد با دستپاچگی سرم را برگرداندم تا نبیند، اما دیر شده بود
چون راهنما زد و ماشین را گوشه ای نگه داشت. و با صدایی
نگران گفت:

نگاهم کن ببینم نگار. چت شد یهو؟ _

اعتنایی نکردم. دستش زیر چانه ام نشست و سرم را به سمت خود
برگرداند.

ببینمت عزیز دلم. چرا گریه می کنی؟ _

به بی ربط ترین موضوع ممکن چنگ زدم

کت و شلوار مشکی می خری واسه عروسی خواهرت! گفته _
باشم.

خندید.

واسه این گریه می کنی؟ _

دروغ گفتم اما باور کرد.

یه لحظه یاد نیما افتادم. دلم واسش تنگ شده _

نفس عمیقی کشید.

می خوای ببرمت بهشت زهرا؟ _

نه بریم خرید. می خوام خودم واست کت و شلوار انتخاب کنم _

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد و حین رانندگی گفت

باشه. فقط من کت و شلوار مشکی نمی خرم. کت و شلوار _
مشکی رو داماد می پوشه

نظر تو اصلا واسم مهم نیست. من کار خودمو می کنم _

:چشمکی زد و جواب داد

کت و شلوار مشکی رو ان شاءالله روز عروسیمون می پوشم _

در مدت يك سالي که می شناختمش اولین بار بود که اینگونه
مستقیم به ازدواج اشاره می کرد. آن هم درست روزی که پایان
تمام روزهای خوشمان بود. تحمل این شرایط برایم سخت بود. دلم
می خواست همینجا تمامش کنم همان لحظه که خواستم دهانم را باز
کنم صدایش ویرانم کرد

!دوستت دارم _

!سکوت کردم، سکوتم را به نشانه ی خجالت گذاشت

پس تو خجالتت بلدی بکشی؟ یادم باشه بیشتر راجب ازدواجمون _
و علاقم بهت صحبت کنم. اینطوری مظلوم میشی و آروم، خیلی
خوشم میاد

خجالت نکشیده بودم. من فقط کمی مرده بودم

بقیه ی راه در سکوت من و شیطننت های علیرضا گذشت. به
چشمانم گوشزد کردم که حق باریدن ندارند. و برای آخرین بار دلم
را رها کردم تا آخرین بار برای این مرد و حرف هایش بتپد. بدون
شک امروز یکی از بهترین و بدترین روزهای زندگی ام بود. اما
من می خواستم با يك خاطره ی خوب از او جدا شوم، پس سعی

کردم تا رسیدن زمان موعود، بلایی که قرار بود سرم بیاید را فراموش کنم و از لحظات کوتاهی که تا پایان عمر رابطه مان مانده بود لذت ببرم.

به فروشگاه که رسیدیم دستم را دور بازویش حلقه کردم. تمام فروشگاه را گشتیم.

بی توجه به غر زدن هایش کت و شلوار مشکی رنگی برایش انتخاب کردم و از فروشنده خواستم سایز مناسبش را بدهد. پسر جوان که برای پیدا کردن کت و شلوار سایز علیرضا رفت، سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

نه مثل اینکه داری تمام تلاشت رو می کنی منو دوماه کنی__

:لبخندی زدم و از ته دلم جواب دادم

خوشبختیت بزرگترین آرزومه. دوست دارم برای خودت کسی _ بشی.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

تا تو هستی من خیلی خوشبختم _

انگار خدا هم دلش برایم سوخته بود چون فروشنده به موقع به دادم رسید و علیرضا مجبور شد برای امتحان کردن کت و شلوار به اتاق پرو برود. اگر این گفت و گو ادامه پیدا می کرد تضمینی نبود که چشمانم به گوش زدم عمل کنند! نفسی تازه کردم. و از فروشنده خواستم کمی آب برایم بیاورد. مشغول نوشیدن آب بودم که علیرضا از اتاق پرو بیرون آمد. لیوان را کناری گذاشتم و با دقت

به نظاره اش پرداختم. کت و شلوار چهره اش را مردانه تر کرده بود. از صندلی که رویش نشسته بودم بلند شدم و در جواب:

علیرضا که پرسید:

چطور شدم؟ _

گفتم:

ای! بد نیستی! ولی یه چیزی کم داری _

به سمت کراوات ها و پاپیون هایی که زیر میز شیشه ای بود رفتم یکی را که به کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدش بیاید را انتخاب کردم. با انگشت اشاره ام نشان فروشنده دادم و خواستم گرهش بزند.

کراوات را از دست فروشنده گرفتم و به سمت علیرضا رفتم و مقابلش ایستادم. بی حرف و با لبخندی عمیق نگاهم می کرد. روی نوک پایم ایستادم و کراوات را دور گردنش انداختم و و بعد از سفت کردن گرهش، یقه پیراهنش را مرتب کردم. تیپش دلبرانه شده بودم. با لذت نگاهش کردم و گفتم:

اسلیقم حرف نداره _

حاضر جواب گفت:

از انتخاب من مشخصه _

به شوخی گفتم:

اجزو معدود اشتباهاتم بودی _

فروشنده که سرش با مشتری دیگری گرم شده بود، تا چشمش به علیرضا افتاد شروع به تعریف و تمجید کرد تا خدایی نکرده از خرید پشیمان نشویم. موقع حساب کردن علیرضا يك دست كت و شلوار طوسي رنگ هم انتخاب کرد و از فروشنده خواست سائز همان كت و شلوار مشكي رنگ را برایش بیاورد. دیگر آن را امتحان نکرد و با خرید هر دو دست كت و شلوار بالاخره از مغازه دل کنديم. البته موقع بیرون آمدن، تاکید کردم، که اگر در عروسي خواهرش آن كت و شلوار طوسي رنگ را بپوشد زنده اش نمي گذارم. مي دانستم کارمان به آنجا نخواهد کشید، فقط آن روز تصميم داشتم نگار گذشته باشم. مثل تمام روز هاي يك سالي که باهم بودیم و تا مي توانستم حرفم را سر کرسی مي نشاندم از فروشگاه بیرون آمديم. به پارکینگ فروشگاه رفتیم و علیرضا پاكتهاي خريدارا در صندوق عقب گذاشت. خواستم سوار شوم: که مانع شد و گفت:

نگار، يه كمك ديگه هم بهم مي كني؟ _

:سوالي نگاهش کردم. ادامه داد

براي عروسي سارا مي خوام براش كادو بگيرم. مي خوام كمكم _
كني.

چي مي خوي بگيري واسش؟ _

.انگشتر _

.بهانه آوردم. تا همین جا هم زیاده روی کرده بودم

- __ بهتره با مادرت براي خريد انگشتر بري. من سليقه ي خواهرت
رو نمي دونم. ممکنه خوشش نياد
- __ به سمت آمد. انگشتانش دور مچ دستم قفل شد
- __ مامانم زياد از اين چيزا سر در نمياره. واسه همين از تو کمک
مي خوام
- __ با اكره قبول كردم
- __ از بين جعبه ي انگشتر هايي كه فروشنده روي ميز گذاشته بود،
انگشتر ي ظريف، كه رويش شكلي شبیه دانه ي برف داشت،
توجهم را جلب كرد
- __ بنظرم اين خيلي قشنگه
- __ لبخندي از سر رضاييت زد و بعد از خريد انگشتر از مغازه بيرون
آمدیم. بالاخره موعود آن رسیده بود كه حرف هايي كه بايد را مي
زدم. تمام توانم را جمع كردم و بالاخره زبانم كه از شدت استرس
خشك شده بود را تكان دادم
- __ عليرضا. بهت كه پشت تلفن گفتم بايد با هم حرف بزني
- __ باشه. بريم هم يه چيزي بخوريم، هم حرف بزني. يادمه منم
- __ قرار بود چند روز پيش يه چيزي بهت بگم
- __ مخالفت كردم. دلم مي خواست زود تر بگويم و از استرسي كه به
جانم افتاده بود خلاص شوم
- __ نه. بريم پارك رو به رو. ميل ندارم. هوا خوبه

جملات بي ربطي که پشت سر هم ردیف مي کردم باعث شد با تعجب نگاهم کند. گویا متوجه استرسی که در لحنم جریان داشت شده بود.

باشه اي گفت و قدم زنان به سمت پارک کوچکی که در آن طرف خیابان بود رفتیم.

در ورودی پارک روی اولین نیمکتی که دیدم نشستم و اجازه ندادم بیشتر از این قدم زدنمان ادامه یابد. از هوایی شدن دلم می ترسیدم. خب حالا بگو ببینم چي می خوای بگی که بابتش از لحظه اي _ که دیدمت انگار بهم ریخته اي؟

همان گونه که سر به زیر به کفش هایم خیره بودم، بدون حاشیه چیدن اصل مطلب را گفتم.
بیا تمومش کنیم _

سرم پایین بود و ندیدم چهره اش در واکنش به حرفم چگونه بود، اما صدایش آمیخته با حیرت بود.
چي رو تموم کنیم؟ _

امروز او مدم همه چي رو تموم کنم _

:بازویم کشیده شد. من را به سمت خودش برگرداند. غرید:
مثل آدم حرف بزن ببینم چي میگی؟ چي رو می خوای تموم کنی؟ _

بازویم را کشیدم تا از دستش رها شود اما اجازه نداد.

با توام، حرف بزنی ببینم _

از دست خودم عصبی بودم. نمی دانستم چه بگویم؟ چه بهانه ای برای قطع رابطه مان بتراشم. بالاخره دل را به دریا زدم و حقیقت را گفتم

می خواهم که رابطمون همین جا تموم بشه. پسر عموم پویا رو _
...که می شناسی اومده خواستگاریم

با مکثی کوتاه ادامه دادم

می خواهم بهش بله بگم _

بلند خندید

یک باره خنده اش قطع شد. با حرص گفت

غلط می کنی _

باور دارم مرگ سخت تر از لحظاتی که می گذراندم نبود. تلاش کردم کلمات را مرتب پشت سر هم بچینم و دلیل منطقی برای پایان ارتباطمان بیان کنم

علیرضا... خواهش می کنم کار رو سخت تر از اینی که هست _
...نکن. من

بلند شد و مقابلم ایستاد. بلند شدن ناگهانی اش باعث شد حرفم را قطع کنم. اینبار بی توجه به اطرافش تقریباً داد زد

هیچ معلوم هست چی می گی؟ چه مرگته تو؟ _

مقابلش ایستادم. دستم را روی بازوهایش گذاشتم و تلاش کردم تا آرامش کنم.

خواهش می‌کنم ازت. داد نزن. فکر نکن این تصمیم برای من _ راحت بود.

پوزخند عمیقش دلم را به درد آورد، اما عقب نشینی نکردم. با سختی از پلک زدن چشمانم جلوگیری کردم تا اشک هایم نریزد. علیرضا برای اولین بار قسم می‌خورم به روح نیما، که تو این _ مدت یک سالی که با هم بودیم، بهترین روزای عمرمو گذروندم. تو برای من خیلی عزیزی.

مرد سی ساله یی رو به رویم بغض داشت وقتی بر خلاف لحظه یی: قبل به آرامی گفت

دلت رو زدم؟ آره نگار؟ _

آن لحظه برای خودم آرزوی مرگ کردم. من داشتم با این مرد چه می‌کردم؟

بی اختیار نالیدم

علیرضا... راضی نباش به نابود شدنم. اینطوری نباش. تورو _ جون نگار برو. اگه دوستم داری برو و خوشبخت شو. خوشحال باش و بدون من همیشه برات بهترین هارو آرزو کردم بدون تو؟ _

کوتاه می پرسید. اما زخمی که هر سوالش بر دلم می زد را تا ابد از یاد نمی بردم.

فکر می کنی بدون تو می توئم خوشبخت باشم؟ _

چگونه می گفتم بخاطر خودش داشتم از خودش می گذشتم. غرورش له نمی شد اگر می گفتم مرا بخواهد باید شرمنده ی خانواده اش شود؟ شرمنده خواهی که چند صبحی به عروسی اش نمانده بود؟ نمی توانستم. اگر تمام حقیقت را می گفتم می دانستم می ماند. پا پس نمی کشید. اما در این جنگ بی رحمانه نابودش می کردند. من این را نمی خواستم.

صدایش آخرین توانم را شکست و اشک هایم را جاری کرد.

اشتباه تو می دونی چیه نگار؟ این که تو آرزوهات واسه _ خوشبختیم، خودت نیستی.

موندم چطوری تو این یک سال نفهمیدی؟ چطوری نفهمیدی که جونم به جونت بنده؟

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم. دیگر ظرفیتم تکمیل شده بود توانی برای شنیدن حرف های پر بغضش نداشتم پس حرفی را زدم که شاید غرورش را جریحه دار کرد اما می دانستم تنها راه باقی مانده همان است. حرفی که تمام تلاشم را کرده بودم تا به این لحظه از آن برای پایان خوشی هایمان استفاده نکنم. اما دیگر چاره ای نداشتم. امیدم به دل مهربانش بود و آرزو می کردم من را بابت این سخنانم ببخشد.

تو باب من نیستی. از پس زندگی با من بر نمیای. بهتره بری _
سراغ دختری که قد و قواره ی خودت باشه. منم می تونم با پویا
خوشبخت بشم

رنگش به سفیدی می زد. شوکه شده بود. حق داشت! تا به امروز
از این اختلاف طبقاتی صحبت نکرده بودم و هر بار که او به
شکلی به آن اشاره کرده بود به نحوی فرار کرده بودم. اما حالا
خودم داشتم چیزهایی که اندک اعتقادی به آن ها داشتم را بی
رحمانه بر صورتش می کوبیدم

خودت نیستی نگار. نگار من آمارو با پول متر نمی کرد. _
!خودت نیستی

کیفم را از روی نیمکت برداشتم. روی دوشم انداختم. گفتی ها را
گفته بودم دیگر جای ماندن نبود. در حینی که داشتم از کنارش می
گذشتم انگار که تازه معنی حرف هایم را فهمیده باشد با لحنی
:سرشار از غضب گفت

باشه. برو. من آدمی نیستم که کسی رو به زور تو زندگیم نگه _
دارم! بخصوص دختری که از پس خرج و مخارجش بر نیام. برو!
به حرفت گوش می دم. خوشبخت میشم. من خیلی خوشبخت میشم،
اما تو پشیمون میشی بابت امروز. خیلی هم پشیمون میشی

گفت و قبل من آنجا را ترک کرد. رفت و ندید چگونه از همان
لحظه پشیمان شده بودم. چشم هایم می بارید و لبانم به غمگین ترین
حالت ممکن می خندیدند. عقم می گفت خوشحال باش نجاتش دادی
و دلم می گفت ببار زندگی بی او جهنم می شود. اما من فقط

زیر لب زمزمه کردم:

خدایا مراقبش باش _

نمی دانم کدام مسیر را با تاکسی رفتم و کدام مسیر را پیاده. وقتی به خودم آمدم که رو به روی کافه ای بودم که در آنجا با علیرضا قرار گذاشته بودم. ماشینم را نزدیکی کافه دیدم. نشان می داد شیدای عزیزم تمام این مدت را منتظرمانده بود. کمی نزدیک تر شدم، شیدا متوجه ام شد و از ماشین پایین آمد. و طبق معمول که:

احمق بیشعور رفتی کات کنی یا با هم برین سر خونه زندگیتون؟ _
نکبت نفهم اون گوشی و موندت رو چرا با خودت نبردی؟ اون ماسماسک قبل اینکه واسه چک کردن تلگرام و اینستا و فضولی تو... کار مردم باشه مال

جلوتر رفتم. نمی دانم در چهره ام چه دید که سخنرانی عریض و طویلش را قطع کرد.

پا تند کرد و به سمت آمد دستانش را روی شانه هایم گذاشت و با حیرت گفت؟

شیدا بمیره برات. چت شده نگار؟ شدی عین میت _

سکوتم را که دید مرا به سمت ماشین هدایت کرد. کمکم کرد تا روی صندلی شاگرد بشینم. و خودش بی هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و راه افتاد. وقتی به خودم آمدم که کیل و آبمیوه ای را

جلوي صورت ٽڪان مي داد. وقتي ڏيڊ حرڪتي نمي ڪنم خودش ني
را داخل آبميوه زد و به سمت دهانم نزديك كرد

بخور يڪم. حتما فشارت افتاده رنگ به صورت نداري _

لب زدم

تمومش کردم _

با عصبانيت گفت

تمومش ڪردي ابله؟ قبل تموم ڪردن ڪه خودت تموم شدي! _
تصميم مهم بعديت چيه؟ حتما مي خواي به اون خان زاده جواب
مثبت بدي؟ آره؟ بعدش چي؟ حتما تصميم مي گيري اسم بچه
هاتونو چي بذاري؟

قول داد خوشبخت بشه، عليرضا هميشه پاي حرفاش مي مونه. _
مگه نه؟

مرا در آغوش گرفت و بالاخره بغض لعنتي سر باز کرد

نگذاشت به خانه مان بروم. به مادرم زنگ زد و توضيح
مختصري در مورد اتفاقات آن روز داد و تاكيد كرد كه مراقبم
هست.

به خانه ي شيدا كه رسيديم احوال پرسي ڪوتاهي با مادرش ڪردم.
نمي دانم قيافه ام چگونه بود ڪه مادرش مثل هميشه از حال و
احوال خانواده ام پرس و جو ڪرد و ما را به اتاق شيدا راهنمايي
ڪرد. شيدا به دروغ گفت شام خورده ايم تا ڪسي مزاحمان نشود،
مي خواست تنها باشم

حواسم وقتی جمع شد که شیدا لحاف و تشکی را کنار تختش پهن
می کرد، غر زد

کات کردی! علیل که نشدی! پاشو یه کمکی بکن. نکبت حمال _
گیر آورده

لبخند کم رنگی روی لبانم نشست می دانستم تمام تلاشش برای این
است که مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورد. سعی کردم از حالت
دراز کش خارج شوم تا کمکش کنم، اما لغزیدن چیزی روی گردنم
حواسم را پرت کرد. دستم را به سمت گردنم بردم و با لمس
گردنبند دورش آه از نهادم برخاست. هدیه ی علیرضا برای تولدم
بود. یادم رفته بود به خودش برگردانم. البته بد هم نشده بود، می
توانستم آن را بعنوان یادگاری از یک سال باهم بودنمان برای خودم
نگه دارم

خوابم نمی آمد. چهره ی علیرضا یک لحظه هم از جلوی چشمانم
کنار نمی رفت. خاطرات مدت کوتاه باهم بودنمان یک به یک از
جلوی چشمانم عبور می کرد و با هر خاطره قطره اشکی از گوشه
ی چشم هایم می چکید و جایی میان موهای شبرنگم گم می شد

تمام نشده بود. اشتباه می کردم. علیرضا به این سادگی از خیالم
محو نمی شد، یک روزه به حریم دلم راه نداده بودمش که یک روزه
برانم. می ترسیدم. کینه ی عجیبی در دلم نسبت به پدر و عمویم
حس می کردم و این نگار کینه ای مرا می ترساند. گردنبند دور

گردنم را لمس کردم. گریه ام با لمس گرنبند تشدید شد. غلت زدم و صورتم را روی بالش فشار دادم تا صدای هق هق گریه ام شیدا را بیدار نکند.

ذهنم فقط در گذشته ها سیر می کرد. یاد روزهایی که در کارخانه سر به سرم می گذاشت در ذهنم مرور می شد. روزهایی که بعد از مرگ نیما بهترین روزهای زندگی ام بودند.

اوایل وقتی در کارخانه قرار بود کنارش کار یاد بگیرم حتی نگاهش هم نمی کردم. بی حوصله تر از آن بودم که فکر دوستی با پسری در ذهنم خطور کند، حتی قبل تر ها هم علاقه ای به رابطه های اینگونه نداشتیم، اما علیرضا همه چیز را تغییر داده بود. مهربانی اش مرا در خود غرق کرده بود. آنقدر، که با مرگ نیما کامل کنار آمده بودم. این علاقه کم کم داشت ریشه می دواند و مرا وابسته تر می کرد، که خانواده ام مانع شده بودند. اما من بعید می دانستم ریشه ی این علاقه به این زودی ها بخشد. می ترسیدم حتی اگر علاقه ام از بین برود کینه ی درونم شعله ور تر شود. حسی در درونم فریاد می زد قوی تر شو! این شروع بازیست.

وارد سالن پذیرایی شدم. صدای شاد عمویم در گوشم پیچید. بالاخره عروسك خانم منم از راه رسید _

از جایش بلند شد و به سمت آمد و مرا در آغوش گرفت. زمانی این آغوش امن ترین جای دنیا بود و این مرد برایم جزو عزیزترین افراد زندگیم محسوب می شد، اما اکنون لحظه شماری می کردم تا از آغوشش بیرون بیایم.

دستش را دور شانه حلقم کرد و تقریباً مرا به سمت جمع هل داد!
 زن عمویم نیز با دیدنم از جایش بلند شد و با لبخند روبوسی کردیم.
 لبخندی هر چند زورکی به رویش پاشیدم. زن عمویم بی تقصیر
 ترین فرد این جریان بود و چه بسا دختر خواهرش را بعنوان
 عروسش بر من ترجیح می داد. اما نهایتاً او هم نمی توانست روی
 حرف عمویم حرفی بیاورد. عمویم من را کنار خودش نشاند. و با
 لبخندی عمیق گفت:

خب بالاخره من می توئم دخترم رو از این بعد کنار خودم _
 داشته باشم. دوست دارم پیش خودمون زندگی کنی نگار جان. بسه
 هرچی کنار منصور بودی. دیگه نوبت خودمه لذت داشتن دختر
 رو تا آخر عمرم بچشم

سکوت کرده بودم. سکوت را نشانه ی ادب و خجالت گذاشته بودن.
 اما من نه حرفی برای گفتن داشتم و نه حتی دلیل کوچکی برای
 خندیدن. سرم را پایین انداخته بودم و توجهی به پویا که رو به
 رویم نشسته بود، نداشتم. حتی کنجکاو نبودم بدانم واکنشش در
 برابر سخنان پدرش چیست

شام خوردیم. زودتر از بقیه از سر میز بلند شدم و با تشکری کوتاه
 از مادرم به سالن رفتم و خودم را روی کاناپه انداختم. دعا دعا می
 کردم امشب بدون اتفاق خاصی تمام شود! اما این روزها بخت
 اصلاً با من یار نبود

کاناپه تکاني خورد و من با احساس اینکه کسی کنارم نشسته سرم را برگرداندم. پویا بود. کتش را در آورده بود، با این حال چیزی از تیپ رسمی اش کم نشده بود. جمله اش مرا به خنده انداخت خوشحالم که سر عقل اومدی! فکر می کردم بری با همون پسره _ ی حسابدار

پس می دانست. او بود که به پدرم گزارش داده بود. با تمسخر گفتم:

منم خیلی خوشحالم. از اینکه قراره با مردی ازدواج کنم که از _
!بچگی شیفتهش بودم

توجهی به لحن پرتمسخرم نکرد و در عوض با لبخندی کاملاً واقعی گفت:

!برام باعث افتخاره بانو _

حرصم گرفته بود. زیادی خونسرد بود. برای آتش زدنش با لحنی تهدید آمیز گفتم:

اون آقای حسابدار تمام زندگی منه. فقط کافیه نزدیکش بشی. _
اونوقت تضمین نمی دم همین نگار خونسردی که هستم بمونم

:با همان لبخند کذایی اش جواب داد

اینکه من به اون آقای حسابدار کار داشته باشم یا نه بستگی به _
خودت داره بانو! پس قانون اول، آخرین باریه که از اون حسابدار پیش من حرف می زنی و قانون دوم که مهم تر از اولی هست، از این به بعد تمام زندگیت هم، من می شم

خنده ي هیستریکی کردم. بقیه که از سر میز شام برخاسته بودند، همان لحظه وارد پذیرایی شدند. مادر و پدرم متعجب به صورت خندانم نگاه کردند و عمویم که خنده ام را دید آن را نشانه ي خوشحالی ام به حساب آورد. همان باعث شد گل از گلش بشکند و حرفی را بزند که اصلاً دوست نداشتم بشنوم.

خب، بالاخره امروز ما هم خنده ي نگار خانم رو دیدیم. بنظرم _ دیگه وقتشه پویا انگشتر نشون رو دستت کنه. بعدشم می شینیم قشنگ در مورد تاریخ عقد و عروسی صحبت می کنیم.

در دورهمی که برای نشان کردنم و قرار عقد بود، جز خانواده ي خودم و عمویم شخص دیگری دعوت نبود. از مادرم خواهش کرده بودم تا با پدر و عمویم در این باره صحبت کند. نمی خواستم قبل از مراسم عقد کسی از این اتفاق باخبر شود. دلیلش شاید همان اندک امیدی بود که به برهم خوردن این ازدواج و بازگشتم کنار. علیرضا داشتم.

پویا از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد دستش را به سمت گرفت، با اکراه دستم را در دستش گذاشتم و از جایم برخاستم. همان لبخند مسخره روی لبانش بود. نمی دانستم از چه چیز این ازدواج خوشحال بود که چگونه لبخند می زد. من عملاً گفته بود که علاقه ای به او ندارم. زن عمویم از کیفش جعبه ي انگشتری بیرون آورد و به سمت ما آمد انگشتر گران قیمت داخل جعبه را دست پویا داد و از پویا خواست آن را در انگشتم بیاندازد. حالت تهوع داشتم. آن قدر اتفاقات سریع و پشت سر هم افتاده بودند که باورم نمی شد

داشتم دختر نشان کرده ی پسر عمویم می شدم. بی حس ایستاده بودم، حتی نمی توانستم دستم را به سمت پویا که با چشمانی منتظر و همان لبخند مسخره نگاهم می کرد، دراز کنم. وقتی دید حرکتی نمی کنم خودش دستش را دراز کرد و منچ دستم را اسیر دستانش کرد. دستم را بالا آورد و با دست دیگرش حلقه را در انگشتم انداخت. صدای دست زدن بزرگتر ها که به گوش رسید، پویا جلوتر آمد و پیشانی ام را بوسید.

همان لحظه فهمیدم، شاید گذر کردن از سد منوچهر وفائی سخت بود اما هرگز به پای پسر مقابل نمی رسید. پویا بی شک دیوانه بود. نمی دانستم چه هدفی پشت این ازدواج داشت. اما هر چه که بود قطعاً رضایت پدرش تنها دلیلش نبود. مانده بودم از این پس با او باید چه کنم؟

اصدایی در درونم می گفت، برای جنگ آماده باش!

به اصرارم تاریخ مراسم عقد برای یک ماه دیگر تعیین شد. بهانه کردم که می خواهم مراسم به بهترین نحو برگزار شود و برای این اتفاق زمان نیاز دارم. در مورد مهریه هم با پررویی تمام اعلام کردم که موقع عقد آن را خودم تعیین خواهم کرد و تنها خواسته ام از عموی عزیزتر از جانم همین است! پدرم کمی عصبی شد و اخم های زن عمویم نشان از ناراضی بودنش داشت اما، عمویم از رک بودنم خنده ی بلندی کرد و گفت هر چه من بگویم همان می شود. در این بین چیزی بود که غصه ام را چند برابر می کرد. غم

چشمان مادرم. شاید تنها کسی که از دل بیچاره ام خبر داشت اما، نمی توانست کاری کند.

موقع خداحافظی خانواده ی عمویم، کنار پویا، که پشت سر بقیه بود رفتم. وقتی به اندازه ی کافی از بقیه فاصله گرفتیم با لبخندی گفتم: قانون اول، بار آخرته که واسه من قانون تعیین می کنی! قانون _ دوم که از قانون اول مهم تره حد و حدود خودت رو بدون پسرعمو! یه وقت دیدی مهریه ام شد ارثیت! حیفه با این وجناتت از صفر شروع کنی. اونوقت خدا رو چه دیدی یهوایی دیدی شدی زیر دست یه حسابدار

.عصبی شده بود. خواست جوابم را بدهد که میان حرفش پریدم و اما قانون سوم، که از دوتای دیگه خیلی خیلی مهم تره. منو _ خیلی جدی بگیر. متاسفانه پدرت زیادی دوستم داره! به نفعته که دست به عصا راه بری

به هدفم که عصبانیتش بود رسیده بودم! بی توجه به چهره ی برزخی اش مسیر رفته را بازگشتم. جنگ میان من و پویا تازه شروع شده بود

تقریباً شب را فقط در جایم غلت زده بودم. چند دقیقه هم نتوانسته بودم بخوابم. ساعت ۹ صبح را نشان می داد اما من از جایم تکان نخورده بودم. حوصله ی هیچ چیز را نداشتم. بی هدف حلقه ی تک نگین نشانم را در دستم می چرخاندم. درش نیآورده بودم. تصمیم

گرفته بودم تا زمانی که پویا وسط زندگی ام بود، انگشت در دستم بماند. يك نوع تنبیه و آزار دادن خودم بود. وقتی یادم می آمد حلقه دور انگشتم جا گرفته احساس خفگی می کردم. اما هدفم از این تنبیه چه بودم خودم هم نمی دانستم. شاید می خواستم با این کار خودم را ترغیب کنم که هر طور شده این ازدواج را برهم زنم. احساس کسالت می کردم و از طرفی افکار مزاحم آزارم می داد. دلم می خواست برای ساعتی هم که شده اتفاقات چند روز اخیر را به فراموشی بسپارم و بی توجه به آینده ی نامعلومم، کمی، حتی شده برای چند دقیقه راحت زندگی کنم. يك جا نشستن و فکر کردن بدتر حالم را خراب می کرد. فکر علیرضا ثانیه ای رهایم نمی کرد. اینکه حالش چگونه است؟ چکار می کند؟ پوفی از سر بی حوصلگی کشیدم و از جایم بلند شدم بعد از شستن سر و صورتم، تونیک و شلوار ورزشی ام را پوشیدم. سویشرت مشکلی رنگم را تنم کردم و بعد از اتاقم خارج شدم. شاید دویدن کمی به فراموشی! گرفتتم کمک می کرد

همان طور که هندزفري را داخل گوش هایم می گذاشتم وارد آشپزخانه شدم. بر خلاف همیشه که فکر می کردم مادرم در آشپزخانه است، کسی نبود. احتمال دادم در اتاقشان باشد. حدسم درست بود. در را که باز کردم، با دیدن چیزی را سریع پشتش پنهان کرد. تشخیص اینکه قاب عکس نیما را در دست داشته و گریه می کرده سخت نبود. بی حرف نگاهش کردم.

لباس هایم را که دید پرسید:

کجا میری شال و کلاه کردی؟ _

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم مقابلش روی دو پا نشستم و
دستانش را در دستانم گرفتم

دارم می روم ورزش کنم. خیلی وقته خوردم و خوابیدم _

دستانش صورتم را قاب گرفت. با چشمان اشکی گفت

چیکار کنم برات نگار؟ این غم ته چشمت آتیش می زنه. کاش _
می مردم و این روزا رو نمی دیدم

خدا نکنه. آخه این چه حرفیه می زنی؟ تو نباشی من دلم به چی _
خوش باشه آخه؟

کنارش روی تخت نشستم. قدش از من کوتاه تر بود و همان باعث
می شد نتوانم سرم را به راحتی روی شانه اش بگذارم. دستم را
دور شانه اش حلقه کردم. بی ربط به موضوع مورد بحثمان گفتم
موهاتو باید رنگ کنی. می برمت پیش خانم مولایی. لایتاش _
حرف نداره.

می خوای چیکار کنی نگار؟ _

بلندش کردم به سمت آینه ی قدی اتاق هوش دادم و پشت سرش
ایستادم.

مامان به خودت نگاه کن. قربونت بشم تا کی می خوای غصه _
ی من و نیما رو بخوری؟ خبر داری چند وقته به خودت نرسیدی؟

از بعد مرگ نیما کارت شده فقط آشپزی و آشپزخونه. پس کجاست
اون مریم بانوی خوشگل من؟

از پشت در آغوشم فشردمش

نگران من نباش عرم. منو که می شناسی. مامان، من آدمی _
نیستم که با بدبختی کنار بیام. حتی اگه با پویا هم ازدواج کنم تمام
تلاشم رو می کنم تا خوشبخت بشم

نگرانی که در چشمان عسلی رنگش جریان داشت نشان می داد
حرفم را باور نکرده

:بوسه ای روی موهایش که ریشه هایش سفید شده بود زدم و گفتم

این قدر نگران من نباش. مطمئن باش دختری از پس این _
زندگی بر میاد. میرم ورزش برگشتم حاضر شو می برمت
آرایشگاه. بسه هرچی موندی تو اون آشپزخونه

لبخند محوی زد. کمی آرام شده بود. من هم لبخندی عمیق به
رویش پاشیدم و از پشت خم شدم و گونه ی برجسته اش را بوسیدم
مراقب خودت باش _

ای به روی چشم مریم خاتون _

مادرم را آرام کرده بودم. اما خودم ذره ای به حرف هایی که زده
بودم ایمان نداشتم. یک درصد هم احتمال نمی دادم ازدواجم با پویا
نتیجه ای به اسم خوشبختی داشته باشد

آنقدر دویده بودم که تمام تنم درد می کرد. اما اصلاً باعث نشده بود ذره ای اتفاقات پیش آمده را فراموش کنم. آهنگ های گوشي ام را از نو پلی کردم و باز شروع به دویدن کردم، فقط به امید آن که به قدری خسته شوم که شب خوابی راحت را تجربه کنم. گوشي ام شروع به زنگ خوردن کرد، حین دویدن خواستم آیکون اتصال را لمس کنم که که نفهمیدم پام به کجا گیر کرد که با شدت زمین خوردم. سرعتم حین دویدن زیاد بود و همان باعث شد زانوی شلوارم پاره شود و زانویم خراش عمیقی بردارد. از درد به خودم می پیچیدم. فرد پشت خط هم دست بردار نبود. زن مسنی که قدم زنان از کنارم می گذشت با دیدم قدم هایش را تا حد ممکن تند تر کرد. نزدیکم شد و گفت:

خوبی دخترم؟ _

:انگار که تازه زانویم را دیده باشد با هول گفت

وای مادر! خدا مرگم بده داره از پات خون می آد. فکر کنم _
بخیه می خواد

دست چپم را به نشانه ی خوب بودن بالا بردم

:و با چهره ای که از درد جمع شده بود گفتم

خوبم _

تن آش و لاشم را تکان دادم تا بلند شوم. و به زن اطمینان دادم که می تواند با خیال راحت به قدم زدنش ادامه دهد

روي جدول کنار پارک نشستم. درد زانويم نفسم را بريده بود. کف دست راستم هم از چند جا زخمي شده بود. در آن اوضاع بلبشو خنده ام گرفته بود. با اين درد حتما شب راحت مي خوابيدم! سنگ ريزه هاي کف دستم را با احتياط جدا کردم که صدای زنگ گوشي ام توجهم را جلب کرد. حدس مي زدم مخاطب چند دقيقه قبل باشد. مي دانستم چگونه حالش را جا بياورم. گوشي ام چند متر آن طرف تر افتاده بود. به سختي بلند شدم. گوشي را از روي زمين برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم. نام شيداي جان روي صفحه گوشيم چشمک مي زد. خنده ام گرفت. عادتش بود! هر بار گوشي من را در دست مي گرفت اسم مخاطبينم را به سليقه ي خود عوض مي کرد. بايد ادبش مي کردم. تماس را برقرار کردم. صدای پر:

انرژيش در گوشم پيچيد

سلام انگور جونم! کدوم گوري هستي جواب نمي دي؟ _

!من انگور شده بودم و او شيداي جان

من هر قبرستوني برم بايد قبلش با تو هماهنگ کنم؟ _

چخه چخه! باز چرا سگ شدي پاچه مي گيري؟ نکبت زاده رو _
ديدي؟

حرصم در آمده بود. درد زانويم هم بدتر اعصابم را خراب تر مي کرد.

شيدا زنگ زدي زر مفت بزني قطع کنم؟ _

:سريع جواب داد

نه نه صبر کن. یه چیز مهم می خوام بگم _

:به سمت نیمکتی که در نزدیکی ام بود رفتم و بعد از نشستن گفتم

.خب می شنوم _

:با تردیدی که در صدایش بود گفت

...دیشب _

نگذاشتم جمله اش را کامل کند. برای فضولی کردن زنگ زده بود.

:با حرص گفتم

دیشب با عشق تمام نشون پسر عموم شدم. دیگه چه اطلاعاتی _
می خوای؟

بغض کرد! بر خودم لعنت فرستادم او بی تقصیر ترین فرد ماجرا
بود. با بغضی که در صدایش بود گفت

نگار خوبی؟ کجایی؟ اولش فکر کردم خونه ای زنگ زدم _
مامانت گفت رفتی بیرون

:با لحنی آرام پاسخ دادم

.اومدم ورزش کنم _

انگار نه انگار که لحظه ای پیش صدایش بغض داشت این بار با
صدایی که جدیتش را نشان می داد گفت

بنظرم راه خوبیه! نخور، ورزش کن. اونقدر لاغر شو گم بشی، _
.همین طوری ادامه بدی اون نکبت زاده هم گمت می کنه

!تو هم بخور چاق شو بلکه به چشم اومدي يکي گرفتت _

.باز دست روي نقطه ضعفش گذاشته بودم

صدای جیغ و فحش دادنش که بلند شد وضعیت وخیم را شرح دادم و بدون خداحافظی تلفن را قطع کردم. حتی یادم رفت بپرسم حرف مهمش بجز فضولی چه بوده؟

از زانویم همچنان خون می آمد. نگران شده بودم. حس می کردم فشارم افتاده است. باید خودم را به خانه می رساندم. خانه یمن نزدیک پارک بود، اما مطمئن نبودم تا خانه بتوانم پیاده بروم.

جوراب هایم را در آوردم و انتهایشان را بهم گرده زده و دور زانویم بستم تا جلوی خون ریزی را بگیرد، با زور بلند شدم و لاکچستی به سمت خانه حرکت کردم. با این حال و اوضاع حتما مادرم را به آرایشگاه می رساندم

عابرانی که از کنارم می گذشتند با تعجب به قیافه ام نگاه می کردند. توجهی نکردم و نزدیک خانه شدم. سوزش زانویم لحظه به لحظه بیشتر می شد و پایم لنگ می زد. نگاهی به زانویم کردم. جوراب های سفیدم قرمز شده بودند. دستم را به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم. با دیدن ماشین پویا مقابل خانه یمن آه از نهادم برخاست. همین را کم داشتم

با اتفاقات و حرف های دیشبم فکر نمی کردم به این زودی ها در این اطراف ببینمش، اما اشتباه فکر می کردم. اگر پایم سالم بود امکان نداشت وارد خانه شوم اما چاره ای نبود. حال خوبی نداشتم. و هر لحظه احتمال می دادم از ضعف بی حال شوم. از يك طرف

خستگی ناشی از دویدن و از طرف دیگر درد زانویم امانم را بریده بود. دست در جیب سویشرتَم کردم، کلید را بیرون آوردم و در حیاط را باز کردم. به سختی از محوطه ی بزرگ حیاط عبور کردم و پله های ورودی را بالا رفتم. با زور کفش هایم را در آوردم، در اثر خم شدن درد زانویم شدت گرفت و صدای آخم بلند شد.

صدای باز شدن در مادرم را به ورودی کشاند به محض دیدنم: هینیی از سر ترس کشید و با صدای تقریباً بلندی گفت: وای خدا مرگم بده. چه بلایی سر خودت آوردی؟ _

سعی کردم آرامش کنم.

چیزی نیست ماما جان. موقع دویدن خوردم زمین. یکم زانوم _ زخم شده. چیز مهمی نیست.

به سمت آمد و کمکم کرد.

شلوارت پر خون شده. رنگ به رو نداری. چی چی رو مهم _ نیست.

با کمکش وارد پذیرایی شدم. پویا که سرش با گوشی گرم بود. با دیدن من که به کمک مادرم حرکت می کردم، گوشی را روی میز انداخت و به سمتمان آمد و با نگرانی و تعجب پرسید: چی شده؟ _

تنها چیزی که در این موقعیت نمی خواستم، توضیح دادن شرایطم به او بود. بی توجه به سوالش رو به مادرم گفتم

می رم اتاقم زخممو تمیز کنم _

اخم عمیق بین ابروهایش نشان می داد از بی توجهی ام خوشش نیامده است. مادرم در جوابم گفت

لازم نکرده. خودت دست نزن چرک می کنه. باید بری دکتر _

می خواستم خفه اش کنم وقتی گفت

من می برمش زن عمو. فقط لطفا کمکش کنین لباساشو عوض _
کنه

پوزخندم آنقدر پر رنگ بود که هر دو متوجه شدند. دایه ی دلسوز
تر از مادر شده بود

:غریدم

لازم نکرده. من نیازی به دکتر ندارم _

با عصبانیت به سمت پله ها رفتم و به سختی خودم را بالا کشاندم.
پشت سرم صدای مادرم را شنیدم که به پویا گفت

پویا جان حالش چندان مساعد نیست. به دل نگیر مادر _

عصبی شده بودم. معلوم نبود مادرم طرف کدامان بود

وارد اتاق شدم. جوراب دور زانویم را باز کردم و در سرویس
بهداشتی اتاق انداختم. عوض کردن شلوارم آنقدر طول کشید که در
اتاقم به صدا در آمد و پشت بندش صدای پویا سوهان روحم شد.
درک نمی کردم از جانم چه می خواهد؟

نگار بچه بازی در نیار لباس بپوش بریم دکتر _

تقریباً داد زدم:

می خواهم بخوابم. می تونی بری. نمی خواهم کسی مزاحم بشه _
در را با شدت باز کرد و داخل اتاق شد. با شلوار جین مشکی و
تیشرت چسبان آبی تیره رنگش به شدت خوش پوش به نظر می
آمد. قیافه اش معمولی بود اما لباس پوشیدنش همیشه او را جذاب
نشان می داد. واقعا از ته دل دعا می کردم دلش گیر زن دیگری
شود تا بلکه از شرش راحت شوم. تصور او به عنوان همسر
خیالی بود که باعث تهوع می شد. از طرفی دلم به حالش می
سوخت! واقعا دلم نمی خواست در این سن وارد رابطه ای شود که
برایش سرانجام ندارد.

با اخمی که در چهره داشت کنار آمد و روی تخت نشست.
خواست دستم را بگیرد که سریع از کنارش بلند شدم. پوفی از سر
خستگی کشید.

اینبار از در مسالمت وارد شد.

نگار جان. من رو دوست نداری؟ باشه. خودت رو چی؟ بلند شو _
ببرمت دکتر. داری از حال می ری. لجبازی نکن
بی توجه به سخنرانی اش که انگار داشت کودک پنج ساله را مجاب
می کرد گفتم

برای چی اومدی اینجا؟ چی می خوای از جونم؟ هان؟ _

بابا گفت پیام دنبالت بریم دنبال مقدمات عقد و عروسی. اومدم _
دیدم نیستی منتظر موندم بیای

!خندیدم

نکنه واقعا حرفاي دیشب راجب اینکه مي خوام همه چیه عروسي _
عالي باشه باورت شده؟

.بلند شد. شدیداً عصبی بود

نگار عین بچه ی آدم حاضر می شی باهام می آیی. تو از این _
ازدواج ناراحتی؟ فك نكن من خوشحالم! سعی نکن اون روی سگ
منو بالا بیاری. الانم به احترام زن عمو که ازم خواست رعایت
حالت رو کنم، پنج دقیقه بهت وقت میدم حاضر شی تا بریم دکتر.
بعدش اگه زنده مونی می ریم دنبال کارای این عروسي
باشکوهت! فقط می خوام تا پنج دقیقه ی بعد حاضر نباشی اونوقت
می بینی عاقبتش چی میشه

:عصبی تر از خودش جواب دادم

مثلاً چه غلطی می کنی؟ _

.به سمت در رفت

تماشا کن! من که می دونم يك ماه، بهانهت بوده تا راهی پیدا _
کنی برگردی پیش اون جوجه حسابدار. وقتی امشب عقدت کردم،
می فهمی که لج و لج بازی تنها تو خون تو نیست

:در حینی که می خواست در را ببند با لبخندی ژکوند ادامه داد

هرچی نباشه ما از یه رگ و ریشه ایم. پنج دقیقه یادت نره _
!خوشگلم

[13.04.19 19:47]

#25

دندان هایم را از حرص روی هم فشار دادم. اعترافش سخت بود، اما می ترسیدم. من این روزها از هر اتفاق غیر منتظره می ترسیدم. کدم را باز کردم و بی توجه، مانتویی را بیرون کشیدم. شال مشکی رنگم را سرم انداختم. و از اتاق بیرون آمدم. بالای پله ها به نرده تکیه داده بود. با دیدنم لبخندی از سر پیروزی زد و گفت:

همیشه همین قدر دختر خوبی باش _

بی توجه به سمت پله ها رفتم. سوزشی که در زانویم حس می کردم باعث می شد لنگ بزنم. کنارم آمد و بی توجه به اخم هایم بازویم را گرفت و خواست کمک کند تا از پله ها پایین بروم. می گفت از این ازدواج خوشحال نیست و آن وقت اصرار می کرد مرا به دکتر ببرد. می گفت دوستم ندارد و فقط بعنوان دختر عمو برایش عزیز هستم و آن وقت تهدید می کرد که اگر همراهی اش نکنم، به زور عقدم می کند. نمی فهمیدم چه در سرش می گذرد و همین باعث می شد اذیت شوم. هرچه که بود تکلیف من با خودم مشخص بود. من دوستش نداشتم. و با تمام وجود تلاش می کردم تا این ازدواج را برهم زنم. خواستم بازویم را از دستش بیورم که همان دقیقه پدرم را مقابل پله ها دیدم. بر شانسم لعنت فرستادم.

امروز همه چیز دست به دست هم داده بودند تا من کنار پویا قرار بگیرم. پدرم يك پله پایین تر از ما ایستاد

چی شده دخترم؟ مامانت گفت خوردی زمین؟ حواست کجا بود _ باباجان؟

مهربان شده بود. پدرم حالم را می پرسید و حال من واقعا خراب بود. قطعا اگر پدرم حمایت می کرد من حالا در چنین وضعیت :اسفناکی قرار نداشتم. سکوت که طولانی شد پویا به جابم جواب داد

. عمو بدجور خورده زمین. اگه اجازه بدین می برمش دکتر _

پدرم يك پله بالاتر آمد و کنارم ایستاد، لبخند عمیقی زد و جواب داد:

!این حرفا چیه پسر جان؟ اختیار نگار دیگه دست خودته _

و بعد سرم را بوسید و به بالا رفت. آتش گرفتم. مثلاً نگرانم بود! حرف هایش مرا پیش پویا کوچک کرده بود. از همه بدتر لبخند های پویا بود که اذیت می کرد. ترجیح دادم سکوت کنم و بیشتر از این با او هم صحبت نشوم. موقع خارج شدن از خانه پویا گفت که ممکن است کارمان طول بکشد و برای ناهار منتظرمان نباشند

تمام راه را تا رسیدن به دکتر، چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. پویا هم در سکوت رانندگی می کرد

در کلینیک دکتر بعد از نگاه کردن به زانویم گفت که زخمم نیاز به بخیه ندارد و ضد عفونی و پانسمان کافی است. دختر جوان قبل از :ضد عفونی کردن، گفت

عزیزم بتادین باعث سوزش زخمت می شه. یکم درد داره. می _
 خوای اون آقای که همرا تون بودن رو صدا کنم بیاد پشتون؟
 !اون آقا بیاد سوزشش کم میشه؟ _

پرستار لبخندی به سوالم که در نهایت بداخلاقی پرسیده بودم زد و
 گفت:

نه. اما حواست پرت می شه دردش رو کمتر حس می کنی _
 زیرلب آرام گفتم

فعلا که من ترجیح می دم اونقدر درد داشته باشم که اون آقا رو _
 !فراموش کنم

ابروهای بالا رفته اش نشان می داد حرفم را شنیده. پیگیر نشد و
 کارش را شروع کرد.

کمی درد نداشت! تا مغز استخوانم تیر کشید.

لبانم را روی هم فشار دادم تا داد نزوم. کار پرستار که تمام شد و
 از اتاق بیرون رفت، پویا داخل آمد.

خوبی؟ پرستار ادب کرد؟ _

چشمان خشمگینم را که دید به سمت آمد و سویچ ماشینش را جلوی
 صورتم تکان داد و گفت

خیلی خب زن! بیا این سویچ و بگیر برو ماشین منم داروهای _
 که دکتر نوشته رو بگیرم پیام. گفت مسکن می نویسه درد داشتی
 بخوری.

پاچه ي شلوارم را مرتب کردم و از جايم بلند شدم. خوشحال بودم
!که حداقل دوباره نمي خواهد با گرفتن بازويم کمک کند

از کلنيك خارج شدم. ماشين درست رو به روي کلنيك پارك شده
بود. با قدم هايي آهسته خودم را به ماشين رساندم و سوار شدم.
چند دقيقه بعد سر و كله ي پويا هم پيدا شد. سوار شد و پاكٲ
:داروها را بغلم گذاشت. گفتم

.مي خوام برم خونه _

:استارت زد و در همان حين گفت

الان بايد بگي ممنون كه از وقت با ارزشت گذشتي و منو _
!آوردي دكتر

كسي مجبورت نكرده بود. من براي كارايي كه ديگران به _
.اجبار برام انجام مي دن تشكر نمي كنم

.دستش را به سمت پخش ماشين برد

!عيب نداره دختر عمو. خودم يادت مي دم _

.تو زندگي با من خيلي چيزا رو ياد مي گيري

قولي نمي دم تو كلاساي آموزشيت شركت كنم! الانم مي خوام _
.برم خونمون

:ريلكس جواب داد

خونه بي خونه! من علاف تو نیستم هر روز بیام ببرمت خرید. _
الان تا عصر مي توني کلي خرید کنی. شبم مامانم گفته شام ببرمت
خونمون

:دستم را به سمتش دراز کردم با تعجب نگاهم کرد. گفتم

.کارت بانکی... با رمزش _

:تعجبش بیشتر شد ادامه دادم

چته؟ مگه نمی گی وقت نداری؟ منم که اصلا دلم نمی خواد _
!ببینمت. کارتت رو بده نگران خریدم نباش، برو به زندگیت برس

[13.04.19 19:47]

#26

طبیعتا من، نه قصد خرید را داشتم و نه حوصله اش را. این حرف
را زدم تا بلکه فرجی شد و رفت و آمدش را با من به حداقل رساند.
اما گویا از حرفم خوشش آمده بود چون خنده ی بلندی کرد و گفت
!روت رو برم _

چیه؟ مگه نمی گی کلی کار داری؟ خب کارتت رو بده به من _
برو به کارات برس. من خودم خریدامو می کنم
.عین کسی که به يك احمق زل زده است نگاهم کرد

کدوم مردی کارت بانکیش رو می ده دست زنی که دوستش _
نداره؟

!خوب بود. حداقل می دانست دوستش ندارم

.پوزخندی زدم

چیه نکنی ترسیدی حسابت رو خالی کنم؟ _

ترس؟ من از ازدواج با تو نترسیدم! اونم وقتی اون روز تو _
رستوران او حرفارو بهم زدی. اونوقت از اینکه یهوئی کارت
بانکیمو خالی کنی بترسم؟ تقریباً مطمئنم کارتتم دستت بدم بعدا
کاملاً سالم تحویل می دی. بدون اینکه یه قرون از موجودیم کم
بشه! و من دقیقاً از همین یه مورد می ترسم. اصلاً نمی خوام
تاریخ عقد از یک ماه بعد به دو ماه بعد تغییر کنه

بغضم گرفته بود. حرف هایش زیادی درست بود. و از طرفی
بدون هیچ شوخی و با جدیت تمام آن ها را گفته بود. همه ی این
حرف ها به این ختم می شد که من فکر کنم راه فراری ندارم و باید
این مرد را تا آخر عمر به عنوان همسرم قبول کنم

:با ناباوری گفتم

پویا من باورت نمی کنم. باور نمی کنم این همه بد رفتاری رو _
ببینی و باز به این ازدواج پافشاری کنی. باور نمی کنم بدونی
دوستت ندارم و باز ادامه بدی! مگه نگفتی از این ازدواج ناراضی
هستی خب پس چرا داری ادامه می دی؟ به چی می خوای بررسی؟

پخش ماشین را که تازه روشن کرده بود خاموش کرد. بدون آنکه نگاهم کند جواب داد:

اونی که باید تعجب کنه منم نه تو! من اون روزم گفتم من _ مخالف این ازدواج نیستم و پا پس نمی کشم. اما اگه تو مخالف بودی نباید می داشتی انگشتر نشون رو بندازم دستت

تو چرا بله دادی؟

باور کنم نمی دونی؟ مگه تو نبودی که زنگ زدی به پدرم و _ همه چیز رو راجب علیرضا بهش گفتی؟

پشت چراغ قرمز ماشین را نگه داشت. با اخم نگاهم کرد.

صبوری! تو الان رسماً نامزد منی. به اسم صداش نکن. اون _ واسه تو الان علیرضا نیست. آقای صبوریه! دوست پسرتم نیست. فقط یه حسابدار معمولی تو کارخونه ی باباته. همین

بازده آن را داشتم که در جا خفه اش کنم. عقد خوانده مرا صاحب شده بود! چنان حرف می زد انگار من همسر شرعی و رسمی اش بودم. علیرضا تا زمانی که شرعی و رسمی ازدواج نمی کردم در قلبم می ماند. اگر به پویا از جریان علاقه ام نمی گفتم، آن وقت شاید تلاش می کردم علیرضا را فراموش کنم. اما حالا که پویا تمام جریانات را می دانست من تا زمان عقد رسمی، علیرضا را در قلبم حفظ می کردم و برای بازگشت مجدد کنارش تمام تلاشم را به کار می بردم. بنابراین بدون توجه به تذکرش با لجبازی گفتم

تا وقتی اسمت تو شناسنام نیست، اون آقا برام علیرضاست نه _
 آقاي صبوري! خوشحال باش تو رو آقاي وفائي صدا نمي کنم
 عين سيب زميني نگاهم کرد! اين يعني اصلا برايش مهم نیست که
 با اسم صدايش مي کنم يا فاميلى اش

!به زودي اسمم تو شناسنامت مي ره. زياد عجله نکن دختر عمو _
 انگار که چيزي يادش آمده باشد ادامه داد

آهان! در مورد اون پسره، آره من راجبش به پدرت گفتم. هدم _
 راپورت دادن نبود. مي خواستم ببينم قضيه جدیه يا نه! که عمو
 گفت چيز جدي بين تو و اون وجود نداره. البته كاملا اشتباه مي
 کرده انگار. هرچند برام مهم نیست تو گذشتت كي بوده. گذشته ي
 هيچ آدمي تر و تميز نیست. فقط کنجاوم بدونم چرا با اين علاقه ي
 شدیدت به من بله دادي؟

عصبانيتم حد نداشت، حرف هایش دو پهلوی بود. مي توانستي هزار
 منظور از حرف هایش برداشت کنی. چنان مي گفت گذشته ي هيچ
 کس تر و تميز نیست گویا من چه خطاي بزرگی جز دوست داشتن
 کرده بودم. احتمالا همه را با گذشته ي مجهول خودش مي سنجید.
 برخورد هایش را باور نمي کردم. چگونه گذشته ي همسر آینده
 اش برايش مهم نبود؟ خیلی دوست داشتم بدانم اگر من زن مورد
 علاقه اش بودم هم همین نظر را داشت يا نه. مي خواست بداند
 :چرا به او بله گفته بودم دل را به دریا زدم و حقيقت را گفتم
 .تهدید شدم که اگه بهت بله نگم علیرضا صدمه مي بينه _

.جلوي مرکز خرید بزرگي ماشین را پارک کرد

:با حالت متفکري گفت

که اینطور. پس واسه همین مي خواستي من عقب نشيني کنم! _
دختر عمو نمي خوام نا اميدت کنم، اما بعيد مي دونم اون پسر
ارزش اين همه فداکاري رو داشته باشه. البته اين وسط واسه تو
خيلى خوب شده. پاداش فداکاریاتم منم

.دود از کله ام بلند شد

.برعکس! تو مجازات گناهاي نکردمي _

[13.04.19 19:47]

#27

:بي توجه به حرفم گفت

اینجا لباساش خيلي خوبه. تو برو يه نگاهی بنداز منم ماشین رو _
ببرم پارکینگ و بپام. پات زخمه بيبي پارکینگ بايد کلي راه پياده
برگردی تا فروشگاه، پات اذيتت مي کنه

:در حين پياده شدن گفتم

!خوبه مي دوني پام زخمه و منو به زور آوردی خريد _

ديگر منتظر جوابش نماندم و پياده شدم. با اينکه ظهر بود اما
بخاطر ابري بودن آسمان، هوا دلگير و گرفته بود

به آرامي پله هاي مقابل فروشگاه را بالا رفتم.

قدم گذاشتم در فروشگاه همانا و هجوم اشك هاي مزاحم همانا. ياد آخرين خريدم با عليرضا افتادم. حالم خراب شد. چند بار خواسته بودم از شيدا درباره ي حالش بپرسم. اما هر بار جلوي خودم را گرفته بودم. احتمال دادم اين روزها درگير عروسي خواهرش باشد. حتما كت و شلواري كه با سليقه ي من خريده بود را دور انداخته بود. چقدر دلم براي تنگ شده بود. نتوانستم اشك هايم را كنترل كنم. به طبقه ي پايين فروشگاه رفتم تا پويا نتواند سريع پيدايم كند و بتوانم بر احوال خرابم مسلط شوم.

سرويس بهداشتي را پيدا كردم و آبي به صورتم زدم. كمی كه حالم خوب شد به طبقه ي هم كف برگشتم. پويا را ديدم كه سردرگم اطرافش را نگاه مي كرد. دلم مي خواست بي توجه به او به خانه برگردم. اما با خودم گفتم نهايتا چه؟ روزهاي بعد را با او چه مي كردم؟ تا كي مي توانستم فرار كنم؟ به طرفش رفتم و صدايش كردم. صدايم را كه شنيد به طرفم برگشت.

شكر خدا پيدات كردم _

بي توجه، به سمت مانتو هاي بوتيك كناري رفتم و گفتم

ترسيدي فرار كنم؟ _

بعيدم نيست ازت _

جوابش را ندادم و وارد بوتيك شدم. دنبالم آمد.

بي توجه به فروشنده که طوطي وار داشت خوش آمد مي گفت و از اجناس مغازه اش تعريف مي کرد، به سمت رگال مانتوها رفتم. سرسري نگاهشان کردم و چند مانتو از بينشان که سايزم بود انتخاب کردم. به سمت فروشنده برگشتم و مانتو ها را روي ميز گذاشتم.

همينارو مي خوام _

دستش را به طرف اتاق پرو گرفت.

...مي تونين اونجا امتحان _

حرفش را قطع کردم.

نياز نيست _

چشمان گردش نشان مي داد تعجب کرده است اما حرفي نزد و مانتوها را تا کرد و داخل پاکت کاغذي بزرگي گذاشت.

پويا هم که تا آن لحظه نگاه مي کرد، به سمتان آمد، پاکت را گرفت و کارتش را دست فروشنده داد. منتظر نماندم و از مغازه خارج شدم.

در گوشه اي ديگر به ويترين كفش ها نگاه مي کردم که پاکت به دست کنارم ايستاد.

خب يه اخلاق فوق العاده خوب داري. راحت خريد مي کني. _
اين محسنات زياد باشه احتمال اينکه عاشقت بشم هم هست

داشت از کار خودم علیه خودم استفاده می کرد. می دانستم از طرز خرید کردنم حرص خورده بود، چون تقریباً در برابر فروشنده او را نادیده گرفته بودم. حالا هم می خواست با حرف هایش مرا حرص دهد. پویا يك خصوصیت فوق العاده داشت و من بابت آن از ته قلبم به او حسادت می کردم، آن هم خونسردی اش بود. شدیداً بلد بود احساساتش را کنترل کند و به وقتش ضربه بزند. چیزی که امیدوار بودم من هم یاد بگیرم! بدون شك در مقابله با او شدیداً لازم داشتم.

از چند مغازه ی دیگر هم به همین صورت کیف و کفش خریدم و به اخم های کم رنگ پویا که در تضاد با حرف هایش بود اهمیتی ندادم.

خرید می کردم و پاکت ها را دستش می دادم.

:دیگر تحملش تمام شده بود. تقریباً غریب

!من گشتم. بیا بریم بقیش بمونه واسه بعد _

:با تمسخر گفتم

.آخه می ترسم کوه کارات بمونه _

.این که نگران حال می واقعا برام ستودنیه _

برو ماشین رو بیار جلوی فروشگاه. در جریانی که پام زخمه _
نمی توانم رفت و آمد کنم

!از خرید کردنش مشخصه _

گفت و منتظر جوابم نماند و پشتش را به من کرد و به سمت خروجی رفت.

حرصم گرفته بود. داشت تلافی می کرد. دوباره به طبقه ی پایین و سرویس بهداشتی رفتم. تا برگردم کمی دیر کرده بودم. با اخم هایی درهم و لبانی که از حرص می خندید در ماشین جلوی فروشگاه: منتظرم بود. تعجب کردم. به محض نشستن در ماشین گفت:

اون گوشی اسمش روشه! گوشی همراه _

یادم رفته حالا چرا اینهمه عصبی هستی؟ _

بلند خندید. خنده اش عصبی بود

گوشیت تو ماشین جا بمونه واسه خودت بد می شه _

با تعجب گفتم:

منظورت چیه؟ _

منظور خاصی ندارم. فقط عموت بفهمه چی بهش نسبت دادی _
بعید می دونم با مهریه ی درخواستیت موافقت کنه. اونوقت خود به خود قانونایی که واسه من تعریف کردی لغو می شن

تعجبم بیشتر شد! چه داشت می گفت؟ نگاه پر سوال و متعجبم را که دید گفت:

ایه نگاه به تماسای از دست رفتت بکنی می فهمی چی می گم _

با تعجب گوشی را که به سمتم دراز کرده بود از دستش گرفتم

زنگ زدم ببینم کجا موندی که اسم و فامیلی انتصابیت برای _
خودم رو دیدم.

سه تماس از دست رفته داشتم. اسم روی گوشی باعث شد برای
!ثانیه ای از خجالت آب شوم! نکبت نکبت زاده

باز شیدا دست در گوشی من برده بود و من اینبار دلیلی برای زنده
!ماندن شیدا نمی دیدم

.قطعا می کشتمش

.خشکم زده بود. استارت زد

!سه بار زنگ زدم، چون باورم نمی شد _

[13.04.19 19:47]

#28

ترجیح دادم سکوت کنم. هر توضیح اضافه ای کار را بدتر می
کرد. فکر می کردم به بهانه همان اسم شروع به اذیت کردنم کند
اما سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. همین باعث شد کمی
بیشتر خجالت زده شوم و به نقشه های بیشتری برای قتل شیدا فکر
کنم! حواسم به بیرون نبود. موقعی که جلوی خانه شان رسیدیم،
فهمیدم روش دیگری برای اذیت کردنم انتخاب کرده است. فکر می
کردم برای ناهار خوردن به رستوران برود اما اشتباه حدس زده
بودم. فقط امیدوار بودم عمویم از این اتفاق و شوخی کودکانه با
خبر نشود.

در را با ریموت باز کرد و بعد از طی کردن مسیر گل کاری شده
 ی کوتاهی، ماشین را مقابل خانه پارک کرد. خانه ی عموم
 ساختمان دو طبقه ی بزرگی بود. نمای رومی ساختمان جلوه ی
 ویژه ای داشت، طوری که وقتی برای بار اول آن را می دیدی
 دوست داشتی ساعت ها خیره به آن نمای باشکوه باشی. اطراف
 خانه هم باغچه های کوچک متوالی وجود داشت که در هر کدام از
 آن ها نوع خاصی از گل های زینتی را کاشته بودند و سرزنده
 بودن گل ها نشان از وجود یک باغبان باتجربه بود.

پویا که دید تکان نمی خورم به حرف آمد

نمی خوای پیاده بشی؟ _

من یک عذرخواهی به او بدهکار بودم. آن هم بابت شیطننت مسخره
 ی شیدا. اما غرورم اجازه نمی داد معذرت خواهی کنم. بی حرف
 پیاده شدم. کنارم ایستاد و پاکت دستش را به طرفم گرفت

اینو بده به مامانم! از طرف تو گرفتم واسش _

بی حرف پاکت را از دستش گرفتم

زمانی که داشتیم دوشادوش یکدیگر وارد خانه می شدیم، خم شد و
 سرش را نزدیک گوشم آورد

هنوز وقت داری از دلم دربیاری! این همه پشیمونی تو چشات _
 بهت نمی آد

ایستادم. داخل ورودی خانه بودیم و دیدی به پذیرایی نداشتیم.
 عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. زن عمو به استقبالمان آمد و فرصت

نشد جوابش را بدهم. وگرنه حتما تاکید می کردم که اسم و فامیل جدیدش به شدت برازنده اش است.

زن عمو کت و دامن زیتونی ساده و خوش دوختی به تن داشت که بسیار در تنش برازنده بود. جوراب شلواری کلفتش و روسری که سر کرده بود باعث شد تعجب کنم. اما بیخیال پاکت دستم را به طرفش گرفتم.

قابل شما رو نداره _

با محبت مرا در آغوش گرفت و بابت کادویی که حتی نمی دانستم چیست کلی تشکر کرد.

در همین ابتدا حال خراب شده بود، زن بیچاره حتما فکر می کرد يك دل نه صد دل عاشق پسرش هستم. پوزخند روی لبان پویا هم بدتر اعصابم را متشنج می کرد. فکر می کردم تنها مهمان آن شب من هستم، اما گویا فکرم اشتباه بود چون زن عمو گفت که خانواده ای خاله ی پویا آنجا هستند.

ترسیدم. نمی خواستم خبر نامزدی مان را کسی بداند. در دل لعنتی نثار روح پویا کردم. بی توجه به زن عمو برگشتم و با عصبانیت نگاهش کردم. چشمان خشمگینم را که دید گفت:

باور کن منم نمی دونستم مهمون داریم _

زن عمو نزدیک تر شد و یواش گفت:

نگران نباش نگار جون. کسی خبر نداره همین طوری اتفاقی _
 اومدن. احتمال دادم بیاین واسه همین بهشون گفتم که شب مهمون
 اینجایی و چون تو، توی کارخونه بودی قراره با پویا بیای
 نفسی از سر آسودگی کشیدم. زن عمویم جلوتر از ما وارد پذیرایی
 شد و ما هم پشت سرش. در برابر چشمان پویا انگشتر نشانم را
 درآوردم و داخل جیب مانتویم سر دادم. کمی اخم کرد که در دل به
 درکی نثارش کردم.
 خاله ی پویا به همراه دو دختر و همسرش روی راحتی های گوشه
 ی پذیرایی نشسته بودند.
 حجاب زن عمو هم بخاطر همسر خواهرش بود.
 به محض دیدنمان همگی از جایشان بلند شدند. با این که حوصله
 نداشتم ولی به رسم ادب به سمتشان رفتم و سلام و احوال پرسی
 کردم. پویا هم با همگی دست داد و گونه ی خاله اش را که با
 محبت نگاهش می کرد بوسید.
 به سمت عمو رفتم تا با او هم دست بدهم. بلافاصله با دیدنم از
 جایش بلند شد. به اجبار به سمتش رفتم و دست دراز کردم اما، بی
 توجه به دست دراز شده ام، بغلم کرد.
 جای تعجب نبود. علاقه ی عمویم به من زبانزد همه ی فامیل بود.
 عمو عاشق فرزند دختر بود که هرگز نصیبش نشده بود و من
 همان دختر نداشته اش بودم. سرم را بوسید و گفت

چطوري نگار عمو؟ بي معرفت يادت هست کي از اين خونه _
رفتي؟

:به آرامي گفتم

!خوبم عمو جان. مرسى. شرمنده يکم سرم شلوغ بود _
مرا کنار خودش نشاند و دستش را دور شانه ام حلقه کرد. پويا هم
روي راحتى تكي کنار عمو نشست

نه صبحانه خورده بودم و نه ناهار! ضعف کرده بودم و اصلا
حوصله ي بررسى نگاه هاى خيره ترانه، دخترخاله ي پويا را
نداشتم. از طرفى هنوز تا شام چند ساعتى باقى بود
اگر همه چيز مثل گذشته بود با خيال راحت خودم به آشپزخانه مي
رفتم و چيزى براى خوردن پيدا مي کردم اما، مي ترسيدم اگر
حالا چنين برخوردى کنم آن را پاي راحتى بابت عروس خانواده
شدن بگذرانند. اتفاقى که ابدآ تمايلى به آن نداشتم و گشنگى را به آن
!ترجیح مي دادم

[13.04.19 21:59]

#29

زن عمويم سيني شربت را مقابلم گرفت. ليوان شربت را برداشتم و
تشکر کردم. بعد از تعارف کردن شربت به پويا درست روبه رويم
:نشست و پرسيد

چرا دیر کردین؟ من فکر کردم واسه ناهار می رسیدن _

پویا بجای من جواب داد

نگار خورد زمین! بردمش درمانگاه واسه همون طول کشید _

عمویم با نگرانی نگاهم کرد

چیزیت که نشده عزیزم؟ _

به زور لبخندی زدم

نه. یکم زانوم زخم شده بود. همین _

هدف پویا از گفتن این حرف ها آن هم مقابل خانواده ی خاله اش چه بود نمی دانستم. اما چنان ماجرا را تعریف کرده بود که گویا صمیمیتی عجیب بین ما جریان دارد! من هم با تشریح حالم برای عمو بر درستی این موضوع صحنه گذاشته بودم. حتما فکر می کردند چه ارتباط نزدیکی بین ما وجود دارد، که پسر عمویم بابت این زمین خوردن و زخم ساده مرا به دکتر برده است

دستم را به سمت شربت روی میز بردم تا بلکه با خوردن شربت، کمی ضعفم را تسکین دهد که صدای پویا باعث شد دستم در نزدیکی لیوان متوقف شود

نخور نگار _

همه با تعجب نگاهش کردند. چنان سریع گفته بود نخور، که گویا زن عمویم زهر در آن ریخته و قصد مسموم کردنم را دارد

ناهار نخوردي. اونو نخور. معدت رو اذیت مي کنه. بلند شو _
 بریم آشپزخونه یه چیزی بخوریم. منم بدجور گشمنه
 دلم مي خواست سرم را به دیوار بکوبم! عوضی داشت تلافي مي
 کرد.

زن عمو گفت

وا مریض مي شین اینطوري که. بلند شو نگار جان. یخچال _
 غذا هست. برین گرم کنین بخورین
 گشنگی به کل یادم رفته بود. فقط دلم مي خواست از این جمع و از
 نگاه هاي پرسوال افراد روبه رویم که با کنجکاو ی نگاهشان بین
 پویا و من در گردش بود، فرار کنم
 خواستم بگویم که تا شام چیزی نمانده و مي توانم صبر کنم که پویا
 از جایش بلند شد و به سمت آمد. بی توجه به بقیه دستش را دراز
 کرد و مچ دستم را گرفت و کشید. بی اختیار از جایم بلند شدم.
 گفت:

!نشستی که. بیا بریم واست یه نیمرو درست کنم عشق کنی _
 مخم سوت کشید. داشت زیاده روی مي کرد و من قسم خوردم که
 حتما جبرانم کنم

با غیظ گفتم

قصد خودکشی با دستپخت تو رو ندارم _

کاملاً جدی گفته بودم. اما صدای خنده ی بلند عمویم نشان می داد دیگران آن را به شوخی و صمیمیت تعبیر کرده اند. خودش هم خندید و جواب داد:

خب باشه من با دستپخت تو با کمال میل خودکشی می کنم _

با يك تیر دو نشان زده بود! حرفش یعنی دستپخت من هم به افتضاحی دستپخت خودش بود و با کمال میل گفتنش هم طوری بود که انگار حس هایی نسبت به من دارد، اما فقط من می دانستم چه هدف پلیدی پشت این حرف ها هست.

همان طور که مچ دستم اسیر دستانش بود مرا به سمت آشپزخانه کشاند و اجازه نداد حرفی در جوابش بگویم.

وقتی به اندازه ی کافی از بقیه فاصله گرفتیم، با حرص مچ دستم را از دستش بیرون آوردم.

چه مرگته تو؟ اینکارا چه معنی می ده؟ _

وارد آشپزخانه شد. اهمیتی به حرف هایم نمی داد. اگر حرصم را خالی نمی کردم بی شك سخته می کردم! از پشت نزدیکش شدم و با پای سالم محکم به ساق پایش کوبیدم. صدای آخ بلندش در آمد. وقتی مطمئن شدم به اندازه ی کافی عصبی شده، یکی از صندلی های میز وسط آشپزخانه را بیرون کشیدم و نشستم.

صدای نفس عمیقش نشان می داد که دارد تمام تلاشش را می کند که خفه ام نکند.

پشت سرم مشغول گشتن داخل کابینت بود.

ماهیتابه ی مورد نظرش را که یافت گفت:
 با دستپخت من خودکشی می کنی یا نه؟ می خوام نیمرو درست
 کنم.
 فکر نکردم! از لج کردن خودم می ترسیدم. شکم گرسنه تعارف
 سرش نمی شد حتی اگر آشپز پسرعموی خودخواه و بدقلقم بود که
 اصلاً از او خوشم نمی آمد
 !منم می خوام _

[13.04.19 22:00]

#30

گشنگی آنقدر به هر دویمان فشار آورده بود که بی هیچ حرف و
 جدلی مشغول خوردن بودیم

ورود ترانه به آشپزخانه باعث شد تا نگاهم را بالا بیاورم. سینی
 لیوان های شربت دستش بود. ظاهراً برای گذاشتن سینی به
 آشپزخانه آمده بود، اما باطن قضیه نشان دهنده ی آن بود که به
 قصد فضولی آنجا آمده است.

پویا تعارفش کرد تا از نیمروی اختصاصیش بخورد. با چشم غره
 ی کوتاهی به من گفت که میل ندارد. خنده ام گرفته بود. معلوم
 نبود در ذهنش از من برای خودش چه دیوی ساخته است. تلاش
 کردم خنده ام را با قورت دادن لقمه ی دستم کنترل کنم. پس آقای
 نکبت زاده خاطر خواه داشت! خبر خوبی بود

ترانه سینی را روی کابینت گذاشت. بیشتر از آن نمی توانست
کشش دهد. برگشت تا از آشپزخانه خارج شود که پویا لقمه ای را
به طرفش گرفت

ایا بخور ببین پسر خالت چه کرده _

ترانه با لبخندی عمیق و شیفتگی که در نگاهش موج می زد، لقمه
را از دست پویا گرفت. نگاهی پیروزمندانه به من انداخت، نگاهش
این معنی را می داد که اگر برای تو نیمرو درست کرده برای من
لقمه گرفته است! با ناز از پویا تشکر کرد و از آشپزخانه خارج
شد. وقتی مطمئن شدم که از آنجا دور شده خنده ام را رها کردم!
ترانه باعث شده بود تمام تلخی های آن روز را به یک باره
فراموش کنم. قطعاً تمام تلاشم را می کردم که او را به پویا
برسانم! پویا لقمه ی دستش را به سمت گرفت
ایا اینم تو بخور. می ترسم حسادت کنی _

حرفش نتوانسته بود عیشم را بر هم زند. با خنده لقمه را در برابر
چشمان متعجبش گرفتم و نوش جان کردم
بدجور دوستت داره. برایش لقمه نمی گرفتی منو می خورد _
از رك بودنم خنده اش گرفته بود. با لبخند پر رنگی که روی لبانش
بود گفت:

می بینی چقدر به فکرتم؟! لقمه رو هم برای حفاظت از تو _
برایش گرفتم

...بهتر نیست _

حرفم را قطع کرد.

ترانه بچه‌ست! نمی‌فهمه. بچه هم نبود برام اهمیتی نداشت. _
!چون من اصلاً دوستش ندارم

فقط به دخترخاله‌ست. دخترخاله‌م می‌مونه

منم دوست نداري! کاش منم واست دخترعمو می‌موند. از این _
!حافظ خیلی به ترانه حسادت می‌کنم

لیوان آب را سرکشید

نگار تلاش نکن منو از سر راهت برداري! لجبازیت کار رو _
بدتر می‌کنه. منم بدتر سر لج می‌ندازه. حالا که نشونم شدي تا
وقتي زنده نمی‌ذارم برگردی پیش اون پسره. پس بیا مسالمت آمیز
رفتار کنیم! این همه آدم تو دنیا ازدواج می‌کنن بعد به هم علاقه
مند می‌شن. ما هم یکی از اونا

مرموزانه خندید و با لودگی ادامه داد

منو بشناسی حتما عاشقم می‌شی _

:خونسرد جواب دادم

!اتفاقاً چون می‌شناسمت نمی‌تونم عاشقت بشم _

خانواده ی خاله اش برای شام نماندند. من هم بخاطر نیمرویی که
خورده بودم میل چندانی به شام نداشتم و سریع میز شام را ترک
کردم و خودم را روی راحتی گوشه پذیرایی ولو کردم. به شدت

خسته بودم. دلم می خواست فارغ از همه جا ساعتی آرام بخوابم.
بقیه هم به پذیرایی آمدند و دور هم نشستیم گفتم

عمو می شه لطفا یه آژانس خبر کنین. خیلی خستم می خوام _
برم خونه

در حالیکه داشت پیش را روشن می کرد جواب داد

کجا هنوز؟ تازه می خوام کلی با هم وقت بگذرونیم. از این به _
بعد کارت در اومده عمو. عروس این خونه که شدي باید همش
!بشینی پای حرفا و درد و دل این پیرمرد

وقتی چشای پر از خستگی ام را دید با لبخند گفت

.عموجان این همه اتاق اینجا هست، شب رو بمون پیشمون _

:صادقانه جواب دادم

.راحت نیستم _

.به لبخند پر معنی اش توجه نکردم

!اگه یه آژانس برام بگیرین ممنون می شم _

عمو اخم مصنوعی، در برابر واکنش به حرفم بر چهره نشاند و
:جواب داد

.آژانس چیه؟ پویا می برتت _

در موقعیت بدی گیر کرده بودم. هر حرفی می زدم برداشت اشتباه
می کردند. پس ترجیح دادم سکوت کنم و دوباره عذاب همراه شدن
با پویا را به جان بخرم. اخم های در هم پویا را که دیدم متوجه شدم

او هم از آنکه تقریباً راننده شخصی ام شده بود ناراحت است. دلم را به همین واکنش های کوچک خوش کرده بود. هر حرکتی از پویا که نشان می داد از وضعیت پیش آمده راضی نیست مرا بیشتر! امیدوار می کرد

فقط باید يك چیز را می دانستم. آن هم هدفش از این ازدواج بود. شاید در آن صورت مقابله با او راحت تر می شد

عمویم موقع خارج شدن از خانه تاکید کرد که آخر هفته به آزمایش برویم. شاید همان لحظه بود که من باور کردم اگر در ۲۸ روز باقی مانده کاری نکنم زندگی ام به کل در مسیر غلطی پیش خواهد رفت. همه چیز بیشتر از آنکه فکرش را می کردم داشت جدی می اشد

کاش این ۲۸ روز به اندازه ی تمام عمرم طول می کشید. وقتی داشتم مقابل خانه از ماشین پویا پیاده می شدم به خریدهایی که در ماشین بود اشاره کرد و خواست آن ها را هم با خود ببرم. قبول نکردم و در برابر چشمان عصبی اش پیاده شدم. منتظرم نماند تا داخل خانه شوم، چنان پایش را روی پدال گاز فشار داد که در ثانیه ای از برابر چشمانم محو شد

من باید در ۲۸ روز باقی مانده، خودش را هم از زندگی ام محو

[13.04.19 22:00]

مي کردم، شايد هم بر عکس عمل مي کردم! خودم از زندگي آدم
!هاي اطرافم محو مي شدم

[13.04.19 22:01]

#31

خنده هاي از ته دل مادرم را مديون شيدا و دعوایش با خانم موحد
بودم! مثل همیشه که موقع اصلاح صورت، سر و صدایش بلند مي
شد، حالا هم داشت سر خانم موحد، آرایشگری که همیشه پیش او
:مي آمديم غر مي زد. آنقدر سر و صدا کرد که آخر موحد تشر زد
یکم آروم بگیر! از نگار یاد بگیر، جیکشم در نمي آد موقع _
اصلاح.

دست موحد، که روي صورتش بود را کنار زد و در حالیکه داشت
:پوستش را ماساژ مي داد با حاضر جوابي ذاتي اش گفت
نگار پوست کلفته! فرق داره با من. من ذاتا حساسم. بعدشم شما _
يه جوري بند مي ندازين انگار خدائي نکرده من جاريتونم! بابا
.يواش تر تو رو جون تڪ پسر تون نرگس جون
:موحد در حالیکه خنده اش گرفته بود جواب داد
!واقعا هم خدا نكنه تو جاري آدم باشي _
.پس دعا كنين يه تڪ پسر قشنگ نصيبم بشه _

بلند شدم و کنارش رفتم. نگاهی به ابروهای جدیدش که زیباترش کرده بود انداختم و گفتم:

پسری که نصیب تو بشه باید مشنگ باشه نه قشنگ _

مامان تشر زد

!...از خدایم باشه پسری که دختر خوشگلمو بخواد _

شیدا که از تعریف مادرم به وجد آمده بود با لبخندی رو به من گفت:

!خوردی؟ نوش جونت _

فامیلی مامان را صدا کردند. نوبت لایت موهایش بود. با اینکه از قبل وقت گرفته بودیم، اما سالن طبق معمول به شدت شلوغ بود. مادرم که رفت، روی صندلی هایی که در گوشه ای از سالن چیده شده بود نشستم و گوشی ام را از کیفم در آوردم تا خودم را سرگرم کنم. تا تمام شدن کار موهای مادرم حداقل چند ساعت باید منتظر می ماندم.

نام نکبت نکبت زاده روی صفحه ی گوشی افتاده بود. یادم رفته بود دسته گل شیدا را اصلاح کنم. بیشتر از يك هفته بود که پویا را نه دیده بودم و نه با او حرف زده بودم. درست از شبی که مرا مقابل خانه پیاده کرده بود، پیدایش نبود و من خوشحال بودم که قضیه ی آزمایش گویا فراموشش شده.

عدد کنار اسم انتصابی شیدا، نشان می داد ۵ بار تماس گرفته. بیخیال بازی مورد نظرم را لمس کردم تا سرم را گرم کنم که

بالاي صفحه ي گوشي ام پيامي ظاهر شد. از طرف پويا بود. پيام را باز کردم.

نگار گوشيتو جواب بده! حوصله ي بچه بازي ندارم.

اگر محترمانه درخواست کرده بود خودم زنگ مي زدم اما بيخيال، گزینه شروع بازي را لمس کردم و مشغول شدم. درست قسمت حساس بازي زنگ زد! پوفي از سر حرص کشيدم. الحق که نکبت برازنده اش بود. ابدا قصد تعويض اسمش را ديگر نداشتم. با اکراه. آيکون سبز را لمس کرد و گوشي را دم گوشم گذاشتم.

مثل اينکه کلا عاده گوشيت اين ور و اون ور باشه و جواب _
ندي!

بله عادتمه! تو هم انگار عاده وقتي مي بيني يکي جواب نمي _
ده سریش بشي.

...من اگه مجبور نبودم که _

:ادامه نداد. با کنجکاوي گفتم

چي و کي مجبورت کرده؟ _

.پيچاند.

_ نگار زنگ نزدم دعوا کنيم. من امروز از دفترخونه برگه گرفتم
بريم آزمایش. گفتم در جريان باشي صبح که اومدم دنبالت هوس
ورزش به سرت نزنه! حوصله ي نعش کشي ندارم. همين

اگر کنارم بود بي شك محکم مي زدمش. تمام حرصم را در لحنم خالي کردم و خواستم حالش را بگیرم که صدای بوق ممتد نشان داد که قطع کرده است. باید کنار اسمش يك بيشعور تمام عیار هم اضافه مي کردم

کار اصلاح ابروهای شیدا که تمام شد با صورتي قرمز به سمت آمد و روی صندلي کناري نشست. قیافه ي درهم را که دید پرسید:

چت شده؟ ابروهاات رو چرا شبیه آکولاد جمع کردی؟ _

پویا زنگ زده بود _

ابروهایش را بالا برد

نکبت زاده؟ چیکارت داشت؟ _

یاد گندی که زده بود افتادم. با حرص گفتم

شیدا یعنی می خوام یه بار دیگه دستت بخوره به گوشیم، _

اونوقت من می دونم و تو

لعنتی برداشتی اسم پویا رو نکبت سیو کردی زنگ زد گوشیم، دید!

یکاری کردی که من جلوی اون عوضی بمیرم از خجالت

ریلکس جواب داد

من به اون عوضی لطف کردم! به کمک من با شخصیتش آشنا _

شده. الان باید بره تو فاز خود شناسی! من سرنخ رو بهش دادم

شعور داشته باشه بقیه ي صفات باطنیش رو خودش کشف می کنه.

البته امکان نرسیدنش به درجه ی خودشناسی زیاده چون بعید می
دونم شعور داشته باشه

:از حرص چرت و پرت گفتنش خریدم

اونوقت تو ندیده از کجا فهمیدی؟ از حرفای من؟ _

معلومه که نه! از انتخاباش فهمیدم! خاک بر سرش کنم با _
انتخابش که تو باشی. اصلا مگه ممکنه چنین آدمی بویی از شعور
برده باشه؟

:نگاهم چپ چپم را که دید مسیر صحبت را عوض کرد

حالا چی می گفت؟ _

:با ناراحتی جواب دادم

!گفت فردا صبح باید بریم آزمایش، نییچونمش _

[13.04.19 22:01]

#32

:با اخم گفت

حتما تو هم می خوای بری؟ _

:نالیدم

می گی چه غلطی کنم؟ فردا رو پیچوندم، پس فردا رو چیکار _
کنم؟ یکی دو روز نیست که

سرم را روی شانه اش گذاشت

غصه نخوریا. آزمایشه دیگه. مراسم عقد که نیست. فوقش _

جواب آزمایش رو گم و گور می کنی

همانگونه که سرم روی شانه اش بود آهی کشیدم

متأسفانه زرنک تر از این حرفاست. بعید می دونم اصلاً جواب _
آزمایش رو نشونم بده! چه برسه که من دستم برسه گم و گورش
کنم.

:غر زد

همه عروسی می کنن، ما هم عروسی می کنیم! دخترای مردم _
موقع رفتن به آزمایش هزار تا عملیات اصلاحی رو صورتشون
انجام می دن، تا خدایی نکرده یه وقت شاه داماد پشیمون نشه،
اونوقت ما دنبال اینیم که برگه آزمایش رو نیست و نابود کنیم.
یعنی دریا هم بریم باید با آفتابه آب ببریم همراه خودمون، بس که
!خوش شانسیم

:سرم را از روی شانه اش برداشتم. به نیمرخش نگاه کردم و گفتم

هر دختری با یه دو دوتا چهارتای ساده به پویا بله می گه، _
منتها مشکل من اینجاست که با اینکه حسابداري خوندم اما حساب
گر خوبی نیستم. شیدا من از عاقبت خودم و پویا می ترسم. می
دونی پویا راست می گه. ما دو تا خیلی شبیه همیم. هر دومون يك
!دنده و لجام

می خوای بگی تو هم نکبت زاده ای؟ _

با کیف کنار دستم محکم بر سرش کوبیدم.
 ببین من دردمو دارم به کی می گم. شورش رو درآوردی با این _
 !لفظت

در حالیکه داشت سرش را می مالید با لحن عصبی گفت:
 طایفه ای بیشعورین! همین پویا به دردت می خوره. اون _
 علیرضا رو می کشتی با این اخلاقت. موندم از چیه توی بوزینه
 خوشش می آد

فعل حالی که به کار برده بود باعث شد پوزخند بزنم بعید می
 دانستم علیرضا دیگر حسی به من داشته باشد
 !خوشش می اومد _

نام علیرضا باعث شد دل تنگی ام بیشتر شود. سوالی را که چند
 هفته بود خودم را کنترل می کردم تا از شیدا نپرسم، پرسیدم
 حالش خوبه شیدا؟ دیدیش؟ _

چهره اش کمی نگران شد، همان هم مرا ترساند. با استرس گفتم
 چرا لال مونی گرفتی؟ نکنه چیزیش شده؟ _

چهره ی نگرانم را که دید، با لحنی که اطمینان نداشت گفت:
 نگار راستش هفته ی پیش که بهت زنگ زدم، همون روزی که _
 زمین خورده بودی، اون روز می خواستم بگم بهت. اما نشد.
 بعدشم غزل نداشت! گفت راحتون جدا شده دیگه چه لزومی داره
 بگم و ناراحتت کنم

قلبم داشت از جا کنده می شد. مگر چه بلایی سرش آمده بود؟
بازوی شیدا را گرفتم و تکانش دادم

کشتی منو شیدا. تو رو جون پدرت بگو ببینم چش شده؟ _

نگران نباش نگار! حالش خوبه. فقط بعد از کات کردنتون رفته _
!استعفا داده از کارش تو کارخونتون

چیزی را که می شنیدم باور نمی کردم! من تمام این کارها را
بخاطر او کرده بودم و او به راحتی استعفا داده بود. یاد عروسی
خواهرش

:افتادم و با خشم رو به شیدا گفتم

الان داری اینو می گی؟ شیدا عروسی خواهرش رو چیکار _
کرده پس؟ اون کلی قرض داشت بابت جهیزیه ی خواهرش. خرج
...مراسم

.حرفم را قطع کرد

نگار آرام باش به حرفم گوش بده. تا جایی که من شنیدم گویا _
عموت با استعفای موافقت نکرده و گفته حداقل باید تا پیدا شدن یه
آدم کار بلد مثل خودش اونجا بمونه. واسه عروسی خواهرشم از
.سامان شنیدم ماشینش رو فروخته! وام بابات رو هم قبول نکرده
من بهت نگفتم چون چیزی عوض نمی شد جز اینکه ناراحت بشی.
خودت بهم گفتی مشکل اخراج شدن علیرضا از کارخونه نیست،
...بلکه اگه به پویا بله نگی بیچارش می کنند

حرف هاي شيدا را نمي شنيدم. ماشينش را فروخته بود! همان ماشيني که تازه پرداخت قسط هایش تمام شده بود و کلي بابت خريدنش ذوق داشت. من عليرضا را شکسته بودم. غرورش را جريحه دار کرده بودم. حق داشت نخواهد کارمند پدر دختری بماند که با حرف هایش او را کوچک کرده بود. حالم آنقدر بد شد که حد و حدود نداشت. قطعاً پويا از اين موضوع باخبر بود. مي دانست و راجبش به من حرفي نزده بود. عمو با استعفایش موافق نبود چون نمي دانست مرد مورد علاقه ي عروس آینده اش است! پويا و پدرم هم نمي توانستند کاري کنند چون عمو همه کاره ي کارخانه بود.

کاش عمو آنقدر دوستم داشت که اگر مي فهميد عليرضا را دوست دارم گوش پسرش را مي پيچاند و جلوي اين ازدواج را مي گرفت. اما من مي ترسيدم به عمو چيزي بگويم، چون اگر برعکس اين اتفاق مي افتاد عليرضا بايد شهر را هم ترك مي كرد. با منوچهر وفائي نمي شد شوخي كرد. خدا امتحان سختي مقابل پايم گذاشته بود و من مي ترسيدم خودم را هم در اين امتحان ببازم

کار موهاي مادرم که تمام شد، چهره اش آنقدر زيبا شده بود که تمام غصه هايم را براي لحظاتي فراموش کردم. لايت موهایش چهره اش را روشن تر و جوان تر نشان مي داد. لبخند داشتم اما وقتي در آغوشش رفتم لبخندم تبديل به بعض عميقي شد. کاش مادرم مي توانست کاري کند. اما او هم مثل من قرباني رسومات مسخره ي خانوادگي بود. سعي کردم بخندم. نمي خواستم حالا که

کمی حالش خوب بود ناراحتش کنم. بعد مرگ نیما فشارهای
عصبی زیادی را تحمل می کرد. می خواستم

[13.04.19 22:01]

هر چه زودتر فردا از راه برسد، می دانستم فردا چگونه حال پویا
را جا بیاورم

[13.04.19 22:02]

#33

کنارش در ماشین نشستم و در را تا جایی که می توانستم محکم
بستم. حتی سلام هم ندادم
دنده را روی اتومات گذاشت و حرکت کرد و در همان حال گفت
!سلام عرض شد بانو _

بدون آنکه نگاهش کنم به رو به رو خیره بودم. سکوت را که دید
دوباره نطقش را شروع کرد

اینم روش جدید لجبازیه؟! حرف نمی زنی و اونوقت فکر می _
کنی مثلاً خیلی برام مهمه؟

داشت تحریکم می کرد. بیشتر از آنکه فکر می کردم زرنگ بود.
آنقدر از اتفاقی که برای علیرضا افتاده بود عصبی بودم که حد

نداشت اما خونسردیم را حفظ کردم و در حالیکه سرم را به پشتی
صندلی تکیه دادم چشمانم را بستم و گفتم

مهم نیست برات؟ خب پس خفه شو _

ماشین ایستاد. بدجور عصبی شده بود. پس حد و مرزش توهین
بود. چشمانم را باز کردم و بدون اینکه سرم را از روی پشتی
بردارم به سمتش برگشتم انگشتش را به نشانه ی تهدید جلوی
صورتم تکان داد

نگار فقط کافیه یه بار دیگه از این غلطای بکنی، به جون بابام _
قسم چنان ادب می کنم که تا آخر عمرت سلام کردن یادت نره. حد
خودت رو بدون

جان پدرش را که قسم می خورد یعنی هر کاری بود انجام می داد.
به راه افتاد

بی توجه به تهدیدش گفتم

می دونستی علیرضا می خواد استعفا بده؟ _

داد زد

علیرضا و مرگ! آره می دونستم. که چی؟ عجله نکن چند روز _
دیگه خودم پرتش می کنم بیرون، نیازی به استعفاش ندارم. برای
آخرین بارم می گم اون مرتیکه فقط واسه تو آقای صبور و تمام!
نوکر بابات و شوهر آینده. همین
آتش گرفتم. با تمام نفرتم داد زدم

...حالم ازت بهم می خوره عوضی _

پشت دستی که خوردم آنقدر محکم بود که ادامه حرفم در دهنم
ماسید! برای اولین بار کتک خورده بودم. از پسر عمویم! از شوهر
آینده ای که قول خوشبختی ام را با او به مادرم داده بودم. برای
اولین بار برای دختر بودنم بغض کردم. برای اولین بار در دل
آرزو کردم که ای کاش من بجای نیما مرده بودم. خفتی که احساس
کردم آنقدر زیاد بود که آرزو کردم کاش همان دم جان می دادم
صبح چیزی نخورده بودم چون نمی دانستم برای این آزمایش باید
ناشتا بود یا نه. ضعف عجیبی داشتم و از طرفی تهوع امانم را
بریده بود. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و به زور اشاره کردم که
کنار بزنند.

ماشین که ایستاد خودم را به بیرون پرت کردم و کنار جدول
خیابان بالا آوردم. معده ام داشت تیر می کشید و از ضعف بدنم می
لرزید. کنار جدول با زانو روی زمین افتادم. کنارم آمد و روی
دوپا نشست. با نگرانی بطری کوچک آب معدنی را به طرفم
گرفت. در لحنش نگرانی موج می زد وقتی پرسید:

چت شد نگار؟ خوبی؟ _

سرم را پایین انداخته بودم و چشمانم بسته بود. صدایش حالم را
بدتر می کرد. نگرانی که در لحنش بود، بدتر باعث تهوعم می شد
دستش را روی کمرم گذاشت و کمرم را نوازش کرد. تمام توانم را
جمع کردم و محکم هلش دادم. داد زدم

به من دست نزن لعنتي _

تعادلش را از دست داد اما زمین نخورد

:با لحنی که بجای پشیمانی طلب کار بود گفت

خودت کردی نگار. تکرار کنی رفتارت رو، منم رفتارم رو _
تکرار می کنم. من ابله تو این چند هفته خیلی لی لی به لالات
گذاشتم و کوتاه اومدم در برابرت، اما دیگه تموم شد. یه بار دیگه
رو اعصابم راه برو ببین چی میشه

دست از سرم بردار _

بلند شد و بازویم را گرفت و کشید. مرا سمت ماشین هل داد و
غرید:

مثل بچه ی آدم می شینی تو ماشین می ریم آزمایش می دیم. من _
هر روز هر روز وقت ندارم پیام دنبال خانوم! الانم لال مونی می
گیری. نمی خوام صدات رو بشنوم

تقریباً داخل ماشین پرتم کرد و خودش پشت رل نشست و راه افتاد.
آنقدر احساس ضعف داشتم که حتی نمی توانستم حرف بزنم

همان طور که با يك دست رانندگی می کرد با دست دیگرش
داشبورد را باز کرد و در همان حال غر زد

من احمق دارم سعی می کنم با خانوم راه بیام. خودمو مجبور _
کردم که تو رو بعنوان همسرم قبول کنم! دارم هر روز تلاش می
کنم که محبت کنم بهت بلکه عقلت اومد سرجات اونوقت تو بدتر

سوء استفاده مي کني. اما نترس من خوب بلام باهات چیکار کنم که درست شي. ازت غافل شدن که این شدي حتي حال نداشتم پوزخند بزدم. محبت کرده بود! نموده بودم و معني محبت کردن را فهمیده بودم. انگار که در داشبورد وسیله ي مورد نظرش را نیافته بود چون محکم در داشبورد را بست و از چهار راه دور زد. برگه ي آزمایش کوفتي مونده کارخونه تو دفتر کارم. باید بریم _ بیاریمش. چشمانم را بستم. تا کارخانه يك ساعت راه بود. و من فقط مي خواستم کمی بخوابم تا شاید ضعفم خوب شود. تا به خودم بیایم لطف خدا شامل حال شده بود و با تکان هاي ماشین به خواب رفته بودم.

[13.04.19 22:02]

#34

صدای بوق بلندی باعث شد تا از خواب بپریم. با تعجب به اطراف خیره شدم. با دیدن پویا کنارم، یادم آمد که برای برداشتن برگه ي آزمایش به کارخانه آمده بودیم و من در راه از ضعف تقریباً بیهوش شده بودم. نگهبان که صدای بوق را شنید، راه را باز کرد.

پویا ماشین را جلوی ساختمان چند طبقه کارخانه که مختص کارهای اداری بود نگه داشت. جای جای این کارخانه برایم یاد آور خاطرات مشترک با علیرضا بود. روزهایی که هر جا می رفتم کنارم بود و اجازه نمی داد در کارخانه تنها به جایی سر بزنم، می ترسید کسی مزاحم شود چون اکثر کارکنان مرد بودند و خانم زیادی در کارخانه رفت و آمد نداشت.

بوی مواد اولیه ی پلاستیکی که برای تولید دمپایی و سایر محصولات کارخانه استفاده می شد زیر دماغ پیچید و دوباره کمی حالت تهوع پیدا کردم.

پویا کمر بندش را باز کرد و گفت:

بشین تو ماشین برم برگه رو بیارم پیام _

از ماشین پیاده شد و وارد ساختمان شد.

نیم ساعت بود که در ماشین منتظرش بودم و خبری نبود. گوشی اش هم که در ماشین جا مانده بود مدام زنگ می خورد. کلافه از زنگ پی در پی گوشی و مرور خاطراتم با علیرضا از ماشین پیاده شدم و به داخل ساختمان رفتم تا بلکه پیدایش کنم. گوشی را هم برداشتم تا به او بدهم چون فکر کردم فرد پشت خط کار مهمی دارد که مدام زنگ می زند. از راهرویی که در سمت راست ورودی قرار داشت عبور کردم انتهای راهرو فضایی گرد مانند بزرگی وجود داشت که در یک گوشه میز و صندلی منشی قرار گرفته بود و در طرف دیگر هم چند صندلی راحتی چرمی برای افرادی که احتمال داشت منتظر بمانند، چیده شده بود. کنار صندلی ها هم

گلدان بزرگی وجود داشت که يك درخچه ي كوچك در آن کاشته بودند که به فضاي خشك آنجا کمی روح بخشیده بود

زن منشی که از قبل مرا به واسطه ي کار کردن کوتاه مدت در آنجا می شناخت با دیدنم بلافاصله به نشانه ي احترام از جایش بلند شد. به سمتش رفتم و با لبخندي با او دست دادم

:با مهرباني لبخندم را پاسخ داد و گفت

خانم وفائي خيلي وقته به کارخونه سر نردين. دلم واستون تنگ _
شده بود

.مرسي عزيزم. يكم درگير بودم اين مدت _

!حالتون خوبه؟ رنگ پريده بنظر مياین _

:حالم عالي بود. لبخند مصنوعي زدم و جواب دادم

.خوبم يكم فشارم افتاده انگار _

:سريع گفت

مي خواين براتون آب قند درست كنم؟ _

:سرم را به نشانه ي منفي تكان دادم و با اشاره به در اتاق پويا گفتم

اتاقشونن؟ _

بله. بگم تشریف آوردین؟ _

.نيازي نيست _

به سمت اتاق رفتم و بدون در زدن وارد شدم. پشت میزش نشسته بود و برگه های روی میز را زیر و رو می کرد. با صدای در، سرش را بلند کرد. بی هیچ حرفی به سمتش رفتم و گوشی را روی میز گذاشتم.

از جایش بلند شد.

حالت خوبه؟ رنگت پریده ها _

چقدر این بشر رو داشت. انگار اتفاقات چند ساعت قبل را فراموش کرده بود که حال را می پرسید. با پوزخندی جواب دادم

حالم عالی! یه زنگ بزن آژانس می خوام برم خونه. ظهر شد، _
آزمایش بمونه واسه یه روز دیگه

کلافه پوفی کشید

ببخش منتظرت گذاشتم. رسیدم یکی از مشتری ها زنگ زد. _
گویا سفارششون نرسیده بود دستش، پیگیر اون بودم

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد

هنوز وقت داریم، فکر کنم برسیم. نشد هم می ریم سراغ بقیه ی _
کارها، آزمایش می مونه واسه فردا

حرفی نزدیم. کور نبود می دید حال خراب است، اما نمی دانستم
از عمد این حرف ها را می زند تا مرا عصبی تر کند یا بی
صبرانه منتظر عقد و عروسی بود و برای آن اینهمه عجله می
کرد.

از پشت میز بیرون آمد و از شکلات خوری روی میز کارش
:شکلاتی برداشت و به سمتم گرفت
.بیا بخور فکر کنم فشارت افتاده _

.نمی خورم. بیا بریم _

نزدیک تر شد و دستانش را روی شانه هایم گذاشت. خواستم عقب
.بکشم که شانه هایم را محکم تر گرفت

:با چشمان قهوه ای رنگش خیره نگاهم کرد و زیرلب گفت
!جاش مونده _

.شاهکارش را می گفت

نگار نمی خواستم اینکارو بکنم. باهام راه بیا مجبورم نکن کار _
امروز رو دوباره تکرار کنم. اینقدر هم از من فرار نکن. دو سه
هفته ی دیگه زن رسمی و شرعی من می شی، اونوقت یه سری
وظایف هم در قبال من داری! سعی کن به این برخورد از الان
.عادت کنی چون قرار نیست زیاد عقد بمونیم

مخم از حرف هایش سوت کشید. خشکم زده بود. منظورش از
وظایف چه بود؟ دستانم را مشت کرده بودم و فکم از حرص می
لرزید. شکلات دستش را باز کرد و جلوی دهانم گرفت. از دستش
گرفتم و به گوشه ای پرت کردم
.بجای عصبی شدن لبخند عمیقی زد

منظورم از وظایف الزاما خوابیدن با من نیست که اینطوری _
از حرص قرمز شدي! آشپزي هم مي تونه وظیفه باشه! هر چند
اولي واسم مهم تره

[13.04.19 22:02]

#35

وقاحتش آنقدر زیاد بود که ترجیح دادم بدون جواب دادن آنجا را
ترك كنم. فضاي خفه ي اتاق و حرف هاي بي شرمانه اش باعث
شده بود تا نفس کشیدن برایم سخت شود. این روی پسر عمویم را
نمی شناختم. هرگز باورم نمی شد روزی از راه برسد که
پسر عمویم اینگونه بی شرمانه در برابرم حرف بزند

عقب گرد کردم و به سمت در رفتم تا از اتاق خارج شوم صدای
قدم هایش نشان می داد که دنبال می آید. در را با شدت باز کردم و
خودم را به بیرون پرت کردم. می خواستم تا جایی که می توانم از
او فاصله بگیرم، اما دیدن مرد مقابلم باعث شد قدم هایم بی توجه
به هشدار های مغزم برای فرار، میخ زمین شوند

بیشتر از يك ماه از آخرین برخوردمان می گذشت. همان بود.
همان علیرضاي يك ماه پیش. نه از غصه ي دوریم لاغر شده بود!
نه ریش داشت و نه هیچ گونه تغییر دیگری. همان مرد قد بلند و
ناجی روزهای تلخ بی نیما بود

خوشحال بودم که حالش خوب است. از شدت غم و غصه های دلم می کاست. پشت به من مشغول حرف زدن با منشی بود که با صدای در، که با شدت باز کرده بودم به سمت برگشته بود. حالت نگاهش مخلوطی از تعجب و غافلگیری بود. اما من دنبال نشانه ای از دل تنگی خیره به چشمانش نگاه می کردم. چند ثانیه بعد که انگار به رفتارش مسلط شده باشد کاملاً عادی به سمت منشی که ایستاده بود برگشت و ادامه ی حرفش را گرفت. دلم می خواست زار بزنم. نادیده گرفته شدن آن هم توسط علیرضای مهربانم مثل سر کشیدن جام زهر بود، تلخ و کشنده. برگه ای را دست منشی داد و دوباره به سمت برگشت. حالت صورت و چشمانش بی تفاوتی را فریاد می زد. دیگر آن غافلگیری چند لحظه پیش هم نبود. این روزها قلبم زیاد شکسته بود. از بی مهربی های پدرم، از زور گویی های پسرعمویم، از سرنوشتی که تقدیر مرا به سمش سوق می داد و من با تمام نخواستن ها با بیچارگی تمام روز به روز به آن نزدیک تر می شدم. اما بی تفاوتی علیرضا دردی بود که قلبم تحمل نمی کرد، می رفت تا بایستد! باید فرار می کردم، فرار می کردم تا قد بلندش را نبینم و در دل قربان صدقه اش نروم. باید فرار می کردم تا دلم از تمجید پیراهنی که، به شدت به چهره اش می آمد دست بکشد. باید گوش دل بیچاره ام را می پیچاندم تا برای این مرد نزنم.

علیرضا به طرفم آمد و قلبم از شدت هیجان رو به ایستادن می رفت.

دستی که دور کمرم حلقه شد حواسم را پرت بود. پویا بود، نگاهی به چهره ی به ظاهر خندانش انداختم. خواستم جلوتر بروم تا دستش از دور کمرم باز شود که اجازه نداد و کمرم را سفت تر گرفت. منشی با تعجب نگاهمان می کرد، حق داشت تا به حال این همه نزدیکی بین من و پویا، آن هم در کارخانه ندیده بود. علیرضا بی توجه به نزدیکی پویا به من، آمد و مقابلمان ایستاد. نگاه عمیقی به صورتم انداخت. يك لحظه مثل احمق ها آرزو کردم کاش جاي سيلی پویا را روي صورتم می دید و نگرانم می شد! اما هیچ اثری از نگرانی و توجه در چشمانش نبود. دستش را داخل جیبش برد و دو کارت عروسی کوچک و بامزه ای را بیرون آورد و به سمتمان گرفت و رو به من و پویا گفت:

کارت عروسی خواهرمه، خوشحال می شم همگی تشریف _
بیارین.

صدایش نسیم لطیفی بود که دلم را نوازش کرد.
اما محتوای حرفش باعث شد تا بدتر غصه بخورم. چگونه می توانستم در عروسی خواهرش شرکت کنم؟
پویا دستش را دراز کرد و کارت ها را گرفت.
مسلط جواب داد:

حتما جناب صبور ی، باعث افتخاره. حتما تو عروسی خواهرت _
شرکت می کنیم. مگه نه نگار؟ خدایا این چه سوالی بود که پرسیده بود.

دو مرد قصد جانم را کرده بودند. علیرضا چه هدفی پشت این دعوت داشت؟ کاش می دانست ظرفیت من برای اتفاق جدید خیلی وقت پیش تمام شده بود. پویا هم که این روزها شمشیر را از رو بسته بود.

فشاری که پویا با انگشتانش به کمرم وارد کرد باعث شد تالباز لب باز کنم.
آره، حتما _

پویا با خباتی که در لحنش جریان داشت ادامه می حرفم را گرفت. ما حتما میایم علیرضا جان! اما تو هم باید قول بدی که عروسی _ من و نگار حتما شرکت کنی. البته فعلا بین خودمون باشه چون هیچ کس خبر نداره. اما چند هفته ی دیگه مراسم عقدمونه. از الان! دعوتی پسر

حالم توصیف نداشت. پویا به بدترین شکل داشت انتقام می گرفت.

علیرضا وقتی مغلوب این میدان شد که هاله ی کم رنگی از غم روی چشمانش نشست. تضمینی نبود که اگر این گفت و گو ادامه پیدا می کرد، گریه نمی کردم. کاش می شد دستش را بگیرم و با هم آنجا را ترک کنیم. کاش می شد پویا را ساکت می کردم تا اینگونه با بی رحمی به مرد به دفاع روبه رویم ضربه نزنند. علیرضا سرش را کمی پایین انداخت. انگار که می خواست بر احوالش مسلط شود.

خیلی مبارکه! باعث افتخاره تو مراسم شما و خانم وفائی _
شرکت کنم.

[13.04.19 22:02]

#36

قبلا نگار بودم. خانم وفائی شده بودم. تحمل محیط سخت تر از آن بود که فکرش را می کردم. علیرضا مثل گذشته ها باز ناجی شد. اما این بار خود ناجی به شکل نامحسوسی زخم می زد

کاری ندارین جناب وفائی؟ من مرخص بشم بهتره، انگار حال _
خانومتون چندان خوب نیست

امرا بخشیده بود. آن هم به پویا

از طرفی با حرفی که زده بود تمام صمیمیتی که پویا مدعی آن بود را زیر سوال برده بود. حرفش این معنی را می داد که چگونه از حال خراب همسر آینده ات که در حال بیهوش شدن است خبر نداری؟! در صورتی که چنان از ازدواج صحبت می کنی که گویا شیفته اش هستی

:پویا لبخندی زورکی زد و گفت

.عرضی نیست! می تونی بری _

علیرضا با لبخند خداحافظی کرد و از آنجا خارج شد. مرد دوست داشتنی من عصبی و ناراحت شده بود. دستان مشت شده اش موقع

رفتن مثل جریان خنکی بود که قلب آتش گرفته ام را کمی آرام می کرد. هر وقت عصبی و ناراحت بود این کار را انجام می داد. می شناختمش. به محض اینکه علیرضا از آنجا خارج شد به شدت خودم را از آغوش پویا جدا کردم و از فضایی گرفته می آنجا بیرون آمدم و به نگاه های متعجب منشی و تبریکی که در حین خارج شدن به پویا گفته بود توجهی نکردم. به قدم هایم سرعت دادم. خبری از پویا نبود، احتمال دادم برای برداشتن گوشی اش به اتاق کارش برگشته باشد. از کارخانه خارج شدم. دلم فقط نیما را می خواست تا با او درد و دل کنم. از نگهبان جلوی در، خواستم تا برایم آژانس خبر کند و بعد پیاده کمی از کارخانه فاصله گرفتم که ماشین پویا کنارم ترمز کرد. دیگر تحملش سخت تر از آن بود که فکرش را می کردم. دیدنش هم دل و روده ام را بهم می ریخت. شیشه ی سمت شاگرد را پایین داد و گفت

کجا سرت رو عین یابو پایین انداختی داری میری؟ بیا سوار _ شو.

عصبانیتش حاصل حرف های چند پهلوی علیرضا بود.

من نه حوصله ی بحث داشتم نه حوصله ی خودش را. حرفش را نشنیده گرفتم و به راه خودم ادامه دادم. از ماشین پیاده شد و دنبالم آمد. بازویم که از پشت کشیده شد به سمتش برگشتم و با بلند ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم فریاد زدم

چی می خوای از جونم لعنتی؟ می خوام برم به درد خودم _ بمیرم.

اون عوضی رو دیدی فیلث یاد هندوستان کرد؟ _

:با تمام قدت هلش دادم. داد زدم

.آره، آره. از زندگی من گورت رو گم کن _

.عصبی تر از خودم داش به هوا برخاست

کور خوندی نگار! اونقدر منو سرلج انداختی که لازم باشه _

.جنازت رو میبرم خونه ی خودم

من حالا هم فرقی با مرده ها نداشتم. آژانس درخواستی رسیده بود.

محلی ندادم و در برابر چشمان خشمگینش سوار ماشین شدم و از

.راننده خواستم سریع حرکت کند

وقتی به خودم آمدم که رو به روی مقبره ی خانوادگیان ایستاده

بودم. مقبره ای که سه نفر از اعضای خانواده در آن آرمیده بودند.

!اما من فقط به دیدن برادرم آمده بودم

کلید های مقبره همیشه همراهم بود، کنار بقیه کلیدهایم. در را باز

.کردم و داخل شدم و پشت سرم در را بستم

سه سنگ قبر سیاه در کنار یکدیگر قرار داشتند. اسم سنگ قبر ها

را از نظر گذراندم. محمود وفائی پدر بزرگم، نادره دانش

.مادر بزرگم و نیما وفائی برادر عزیزتر از جانم

کنار سنگ قبر نیما سر خوردم و عقده های دلم را تا می توانستم

خالی کردم. از گناهام گفتم، گناه من این بود که بجای پویا علیرضا

را دوست داشتم. از جای خالیش نالیدم. از حمایتی که اگر بود بی

شك شامل حال مي شد. از نبودش تا مي توانستم گلایه كردم كه
 باعث شده بود با علیرضا آشنا شوم و دل ببازم
 حق زدم و باریدم. آنقدر خسته و نا امید بودم كه کنار سنگ قبر
 چمپاته زدم و تا به خودم بیایم خواب چشمانم را ربوده بود

[13.04.19 22:02]

#37

صدای زنگ گوشی باعث شد تا آرام لای چشمانم را باز کنم.
 فضایی تاریک اطرافم باعث تعجبم شد. اطراف را از نظر گذراندم
 و با دیدن عکس نیما روی سنگ قبر با وحشت بدن خشک شده ام را
 تکان دادم و بلند شدم و نشستم
 یادم آمد كه برای دیدن نیما به مقبره آمده بودم. گوشی ام همچنان
 در حال زنگ خوردن بود
 شماره ی خانه مان روی گوشی افتاده بود با عجله آیکون تماس را
 لمس كردم. حتما نگرانم شده بودند
 الو گفتتم همزمان شد با صدای نگران مادرم
 الو نگار. كجایی تو دختر؟ چرا هر چی زنگ می زنم بر نمی _
 داری؟

من حوالی ظهر به اینجا رسیده بودم. نمی دانستم ساعت چند است و چند ساعت خوابیده ام، اما هوا کاملاً تاریک شده بود. با اینکه ترسیده بودم اما سعی کردم لحنم ترسم را بروز ندهد.
چیکار داری مامان؟ _

زنگ زدم ببینم شام می یایی خونه؟ اگه میایی پویا رو هم با _
خودت بیار.

اگر در شرایط دیگری بودم حتماً یک دعوی اساسی با مادرم می کردم. او که می دانست من از کنار پویا قرار گرفتن، بدم می آمد. اما ترسی که فضایی اطرافم بر جانم انداخته بود باعث شد بدون هیچ فکری بگویم:

باشه مامان. کاری نداری قطع کنم _

با تعجب جواب داد:

نه جانم. منتظرتونم. خدا حافظ _

گوشی را قطع کردم و از جایم بلند شدم.

شنیده بودم فضایی گورستان در شب ترسناک است اما حال به عینه داشتم می دیدم و کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم! می خواستم از مقبره بیرون بروم که افکار مزاحم بر شدت ترسم افزود. فکر اینکه اگر بیرون کسی مزاحم شود چه، باعث شد از شیشه های مشبک که در وسط در قرار داشت بیرون را نگاه کنم. پرنده هم پر نمی زد. ترسیدم بیرون بروم. یادم آمد که کیفم را داخل ماشین پویا جا گذاشته ام و حتی پول هم برای بازگشت، همراه ندارم. آژانس

قبلي هم که سوار شده بودم، قرار دادي کارخانه بود و پولش را آخر هر ماه با حسابداري کارخانه صاف مي کرد. حتي اگر كيفم هم همراهم بود فضاي اطراف آنقدر وحشت زده ام کرده بود که بعيد مي دانستم بتوانم بيرون بروم.

بر خودم لعنتي فرستادم. بايد به کسي زنگ مي زدم تا به دنبالم بيايد. شيدا و مادرم که اين ساعت شب تا به اينجا برسند خودشان از نگراني سخته مي کردند. پدرم هم که بعد از قضيه ي خواستگاري با من سرسنگين بود، و از طرفي مي ترسيدم اگر به دنبالم بيايد از جريانات امروز با خبر شود و اوضاع خراب تر از چيزي شود که انتظارش را داشتم. تنها گزينه ي انتخابي ام پويا بود! اگر فکر مي کردم، از سر لج هم که شده تا صبح همين جا مي ماندم بنابر اين براي اينکه از کارهاي احمقانه ام، قبل آنکه بلايي سرم بيايد، جلوگیری کنم سريع شماره اش را در ليست مخاطبينم پيدا کردم و با او تماس گرفتم.

شك نداشتم که به محض ديدن شماره ام از تعجب شاخ در مي آورد.

بلافاصه بعد از اولين بوق گوشي اش را جواب داد. خدا را شکر کردم که مثل خودم، که وقتي لج مي کردم همه ي تماس ها را بي پاسخ مي گذاشتم، او اينکار را نکرده بود. خوب بود که از اين جهت شبیه همدیگر نبودیم

نگار! چي شده؟ _

همان گونه که حدس مي زدم صدایش رگه هايي از تعجب داشت

مانده بودم چه بگویم. نمی دانستم اگر بداند این موقع شب کجا هستم
واکنشش چه خواهد بود. اما تعلل کردن بیشتر از آن جایز نبود،
پس دل را به دریا زدم و گفتم
پویا باید بیای دنبالم! گیر افتادم _
نگران گفت:

چی شده؟ کجایی؟ _

مقبره ی خانوادگی منم _

صدای بلندش باعث شد تا گوشی را از گوشم فاصله بدهم

این موقع شب اونجا چیکار می کنی؟ دیوونه شدی؟ _

داد نزن پویا. فقط جون هرکی دوست داری سریع بیا _

صادقانه اعتراف کردم

موندم تو مقبره نمی تونم پیام بیرون می ترسم _

چند لحظه بعد، صدای استارت ماشین به گوشم رسید

از جات جم نخور، همونجا بشین در رو هم از پشت قفل کن، _

زود می رسم

باشه ای گفتم و تلفن را قطع کردم. به سمت در رفتم و کلید را از
جیبم بیرون آوردم و در را قفل کردم. از پنجره بیرون را نگاه
کردم، تا چشم کار می کرد سنگ قبر بود و درختانی بلندی که
میان آن ها قرار داشت. صدای پارس سگی که به گوشم رسید،
باعث شد از جایم بپریم. از ترس گریه ام گرفته بود. از در فاصله

گرفتم و در کنج دیوار نشستم. لحظه به لحظه، که ترسم بیشتر می شد، حس می کردم صداهای عجیب غریبی به گوشم می رسد. صدای زنگ گوشی ام که بلند شد، از جا پریدم. از ترس به سکسکه افتاده بودم. پویا بود. تماس را وصل کردم. صدایش در گوشم پیچید.

نگار تا برسم بیا با هم حرف بزنیم. باشه؟ _

[13.04.19 22:02]

#38

اجازه ی جواب دادن نداد و گفت:

هرکس یه سوال. اول من می پرسم. نگار منو چقدر دوست _
داري؟

سوالش آنقدر ناگهانی بود که سکسه ام بند آمد

این آدم چقدر خودشیفته بود. چرا فکر می کرد دوستش دارم؟ بی درنگ جواب دادم

قبلا دوستت داشتم چون پسر عموم بودي! الان ندارم، چون از _
نسبت دادن خودت به خودم بدم می آد

صورتش را نمی دیدم. اما صدایش ته مایه ی خنده داشت

!زندگی کردن با تو می تونه عالی باشه نگار _

خیلی بی شيله پيله اي، و البته صادق

دیگر خبری از صداهاي وحشتناك اطرافم نبود. فقط دلم می خواست کنارش بودم و تا می توانستم کتکش می زدم.
حالا نوبت توئه. تو بپرس.

من فقط يك سوال داشتم. سوالی که مغزم را داشت عین خوره می خورد. فرصت خوبی بود، سوالی که ذهنم را مدت ها مشغول کرده بود را پرسیدم.

چرا می خواهی با من ازدواج کنی؟ نکنه عاشقمی و غرورت نمی ذاره بروز بدي؟

صدای قهقه اش در گوشم پیچید.

دختر تو فوق العاده ای! سال هاست دختر عمومی و من اینطوری نمی شناختمت. رك بودن معرکست! همیشه منو با سوال هات شوک زده می کنی.

وسط تعریف و تمجیدش پریدم.

نمی خواهی جواب بدي؟

:سکوت کرد. بعد از مکث تقریباً طولانی جواب داد:

عاشقت نبودم و نیستم! قبلا هم گفتم، برام عزیزی. اما در مورد ... هدفم از ازدواج با تو

:درباره مکث کرد، اینبار با لحن فریبنده ای گفت:

!تو شاه کلید رویاهامی

منظورش چه بود؟ از کدام رویا حرف می زد؟

کدوم رویاهات؟ _

نچ نچ! دیگه فضولي بسه. قرار مون هر کس یه سوال بود فقط. _

!تازه من دوتا جواب دادم

:با لجبازی گفتم

!بالاخره که خودم می فهمم _

خندید.

_. عجله نکن خانوم. دو هفته دیگه بعد بله دادنت خودم می گم بهت _

گوشی که ناگهانی قطع شد تعجب کردم. بی خدا حافظی قطع کرده بود. به گوشی نگاه کردم، خاموش شده بود. وقتی خاموش بودن گوشی را دیدم فهمیدم شارژ گوشی ام تمام شده. امروز پشت سر هم اتفاقات بی نظیر بود که برایم می افتاد

يك لحظه چشمم به سنگ قبر هاي وسط مقبره افتاد و دوباره ترس قبلي به سراغم آمد. سعی کردم ذهنم را منحرف کنم تا آرام شوم. !به پویا فکر کردم

یاد سوال عجیبش افتادم و تازه دوهزار یه ام افتاد که آن سوال را پرسیده تا حواس من را پرت کند. چون می دانست در برابرش واکنش تند نشان می دهم و عصبانیم باعث می شود فضایی که در آن گیر افتاده ام فراموشم شود

در این لحظه فقط دعا می کردم پویا زودتر برسد اما وقتی حدود نیم ساعت گذشت و خبری نشد، نا امید و با دلهره به بیرون چشم دوختم. ترسم وقتی چند برابر شد که سگی نسبتاً بزرگ را که

بیرون مقبره و درست مقابل در ایستاده بود را، دیدم. از شیشه ی وسط در با چشمان درشت سیاهش نگاهم می کرد. از شدت ترس و استرس گریه ام گرفت. به غلط کردن افتاده بودم! تا آخر عمر یادم می ماند که تنها به گورستان نیایم.

بدنم از ضعف و ترس می لرزید. هرچه سعی کردم گوشی ام را روشن کنم و با پویا تماس بگیرم بی فایده بود. شدت ترس و گریه ام زیاد شد.

يك آن صدای قدم های تند کسی آمد. دستم هایم را روی گوش هایم گذاشتم. و چشمانم را بستم. پویا چرا نمی رسید؟

صدای پرتاپ کردن چیزی را شنیدم و پشت بندش پارس بلند سگ بلند شد. در مقبره که تکان خورد ناخود آگاه جیغ کوتاهی کشیدم، که صدای پویا برای اولین بار آرام جانم شد.

منم نگار نترس. بیا درو باز کن عزیزم _

چشمانم را که باز کردم توانستم قامتش را پشت در تشخیص دهم، بی مهابا از جایم بلند شدم و در را باز کردم. تا به خودم بیایم در بین بازوان مرد مقابلم اسیر شده بودم.

[13.04.19 22:02]

#39

همه چیز یادم رفت، آنقدر سریع مرا در آغوش گرفته بود که از شدت شوکه شدن نمی توانستم تکان بخورم. آغوشش ترسناک تر از

گورستان اطرافم بود چون هیچ حسی را در من برانگیخته نمی کرد. من قرار بود چگونه با این مرد زندگی کنم؟ رویاهایش چه بود که بابتش تمام سرد بودن های همسر آینده اش را تحمل می کرد؟ پشت گوشی، گفته بود من شاه کلید تمام رویاهایش هستم و من مغزم داشت از شدت سوال به مرز انفجار می رسید. کدام رویاها؟ من شاه کلید کدام رویاهایش بودم؟

بدنم را تکان دادم تا از آغوشش بیرون بیایم. متوجه تقلایم شد و دستانش را از دورم باز کرد. اما کامل فاصله نگرفت. نگرانی چشمانش عوض اینکه خوشحالم کند ناراحت می کرد. چرا نمی دید هیچ حسی به او ندارم؟
دست هایم را در دستانش گرفت و گفت:

حالت خوبه؟ چرا گوشی رو قطع کردی یهویی؟ _

دستانم را از دستانش بیرون آوردم. پشت به او کردم و در مقبره را بستم و قفل کردم، در همان حال با صدایی که از شدت گریه دو رنگه شده بود، جواب دادم

خوبم. شارژ گوشیم تموم شد _

به سمتش برگشتم

بریم خیلی خستم _

تا رسیدن به ماشین هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد، اما به محض نشستن در ماشین با لحن تقریباً تنیدی پرسید

این موقع شب اینجا چیکار می کردی؟ قبل انجام دادن یه کاری _
...اصلاً فکر می کنی؟ نمی گی

میان حرفش پریدم

از کارخونه اومدم اینجا، خوابم برده بود _

با تعجب نگاهم کرد

!از ظهر تا حالا خواب بودی؟ اونم کنار قبرها؟ _

آره ای را زیر لب زمزمه کردم

عصبی تک خنده ای کرد

نگار تو مطمئنی سالمی؟ _

منظورت چیه؟ _

دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد. و کمی از شیشه ی ماشین را
پایین داد. انگار گرمش شده بود. ریلکس گفت

هیچی! آخه مثل یه بچه ی سه ساله باید دنبالت کنن که مبادا یه _
بلایی سر خودت بیاری. حدس زدم شاید بیماری روحی روانی
!خاصی داشته باشی با این رفتارات

چشمانم گشاد شدند. رسماً داشت لقب دیوانه به من می داد. با
عصبانیت گفتم

...می دونستی خیلی _

حرفم را قطع کرد

!جذابم؟ آره می دونستم _

راست می گفت جذاب بود. با همان قیافه ی معمولی می توانست
دل خیلی از دختر ها را ببرد. چون به شدت زیرک بود

نمی دانم در چهره ام چه دید که خندید و با انگشت اشاره اش روی
نوک دماغ زد و گفت

خیلی خب حالا نمی خواد این همه با حسادت نگام کنی. تو هم _
!خوشگلی

بحث با این مرد عین کوبیدن آب در هاونگ بود. بی فایده تر از
هر کاری. اما اگر پاسخ نمی دادم دق می کردم پس گفتم

!اگه خوشگلیم توسط تو تایید بشه باید بهش شک کرد _

خندید.

منظورت اینه که من بد سلیقم؟ دختر خوب من بد سلیقه باشم که _
خودت زیر سوال می ری اونم بعنوان انتخاب من برای بقیه ی
زندگیم

پوزخندی زدم

مسئله همین جاست. من انتخاب پدر تو هستم نه خودت _

بی توجه به طعنه ام ابروهای کم پشت ولی مرتبش را بالا داد و
گفت:

خوبه پس. از این به بعد سعی می کنم انتخابامو دست پدرم _
بسپارم

چشمکي زد

!سلیقش حرف نداره _

تعریف هاي زیر پوستي اش از من با سیلي که صبح خورده بودم
تناقض عجیبي داشت! حس می کردم هدفی پشت این مهربانی ها
هست.

وقتي جلوي خانه‌یمان ایستاد، با اکراه از دعوت مادرم گفتم و او با
کمال میل پذیرفت و همراه من برای شام به خانه مان آمد

مقابل خانه از ماشین پیاده شدیم و من با دستم لباسم را تکاندم تا
خاک هاي احتمالی رویش که، در مقبره موقع خوابیدن کثیف شده
بود، تمیز شود.

نگران نباش، با صندلی ماشین من تمیزش کردی _

خنده ام گرفت. راست می گفت. موقع نشستن در ماشین به خاک
لباس هایم توجه نکرده بودم. خنده ام را که دید، لبخندی زد و
:خواست دستم را بگیرد که سریع عقب کشیدم و گفتم

!روت باز نشه _

!بادش خوابید

به سمت شیر آب حیاط رفتم و زیر لب بچه پررویی را نثارش
کردم. صدای آرام خنده اش نشان می داد که شنیده است.

شیر آب را باز کردم و صورتم را شستم تا اشک هاي خشک شده ی
رویش تمیز شود. نمی خواستم کسی از اتفاقات امروز بویی ببرد.

بعد بستن شیر آب، بی توجه به پویا و درحالیکه داشتم با آستین
مانتویم صورتم را خشک می کردم به سمت خانه رفتم
جلوی ورودی منتظر ماندم تا به من برسد و دوشادوش یکدیگر
وارد خانه شدیم
پدرم وقتی ما را کنار هم دید روزنامه ی دستش را کنار گذاشت. و
با لبخند عمیقی گفت
ایه به! عروس و دوماد. نگار بابا، یه جور برو بیا بشناسیمت _
مثلاً داشت به رفت و آمد با پویا اشاره می کرد
پویا بجای من در جواب پدرم گفت
سلام. عمو جان خستست. سر به سرش ندارین _
!همین مانده بود که او طرف داری من را در برابر پدرم بکند
ای داد. یادم رفته بود که دیگه دخترم قشنگم تنها نیست تا اذیتش _
!کنم
جمله ی پدرم پر خنده بود
مادرم هم آمد و با پویا دست داد و خوش آمد گفت. پویا دستش را
به گرمی فشرد و در جواب خوش آمد مادرم گفت
!زن عمو ببخشید دست خالی اومدم. نگار دم در گفت شام دعوتم _
!بابت دعوتش مقصر هم شده بودم
چیزی نگفتم و بعد دست دادن با مادرم به بهانه ی

[13.04.19 22:02]

.تعویض لباس به بالا رفتم

[13.04.19 22:02]

#40

شام در سکوت من و مادرم و حرف های پدرم و پویا در مورد کار و تجارت صرف شد. بعد از شام وقتی در پذیرایی دور هم نشسته بودیم و چای می خوردیم. پویا از جایش بلند شد. فکر کردم می خواهد برود اما بر خلاف تصورم گفت:

میرم از ماشین یه چیزی بیارم و برگردم _

وقتی برگشت در دستش کارت عروسی خواهر علیرضا بود. ترسیدم و هول شدم. می خواست چه کند؟

:آمد و کنارم نشست. کارت را روی میز مقابل پدرم گذاشت و گفت:

!کارت عروسی خواهر صبوریه _

.با مکث اضافه کرد

.حسابدار کارخونه _

جمع در سکوت عجیبی فرو رفت. ترسی که در چشمانم مادر و پدرم بود باعث شد در دل خودم و پویا را لعنت کنم. قصدش از این کار ها چه بود؟ می خواست چه چیز را ثابت کند؟

خودش سکوت جمع را شکست.

بهش قول دادم حتما هممون تو مراسمشون شرکت می کنیم. _
عروسی واسه چهار شنبه ی هفته ی دیگست. لطفا برنامه هاتونو
طوری تنظیم کنین که بتونین تو عروسی شرکت کنین

:با لبخند مرموزی افزود

من ارادت خاصی به آقای صبوری دارم، نمی خوام پیشش _
!بدقول بشم

نگاه همه بجز پویا پر از سوال بود. درست بود که همگی آن جمع
از ارتباط من و علیرضا آگاه بودند، اما همه به نوعی از صحبت
کردن در مورد این قضیه، آن هم در جمع خودداری می کردند

به پویا چشم دوختم. از حالت چهره اش هیچ چیز را نمی توانستی
حدس بزنی. در دل همه ولوله به پا کرده بود، آن وقت خودش با
آرامش چای می نوشید. چگونه می توانستم سر از کار هایش در
بیآورم؟

:پدرم سرفه ی مصلحتی کرد تا صدایش صاف شود و گفت

حیف نیست وقتمون رو واسه عروسی یه غریبه هدر بدیم؟ می _
تونیم همگی بریم ویلای لواسون و دور هم خوش باشیم. چطوره؟

فنجان دستش را روی میز گذاشت

عموجان اگه به صبوري قول نمي دادم، امکان نداشت روتونو _
 زمين بنذارم. اما مي دونين که من هميشه سر قولم هستم. پس لطفا
 تو اين مراسم به خاطر منم که شده شرکت کنين

پدرم را در رو دربايستي گذاشته بود. مادرم که تا آن لحظه فقط با
 سکوت و استرس ما را تماشا مي کرد، انگار که فضاي آنجا را
 نتواند تحمل کند بلند شد و با عجله فنجان ها را جمع کرد. حواسش
 آنقدر پرت بود که دست دراز کرد تا فنجان نيمه پر پويا را هم
 بردارد که صداي پويا مانعش شد

زن عمو لطفا به فنجون من دست نزنين. مي خوام بخورمش! _
 .عطر چايي هاي شما حرف نداره

:مامان دستپاچه جواب داد

.سرد شده پويا جان، برات عوضش مي کنم _

.نمي خواد زن عمو. من چاي داغ دوست ندارم _

.مامان باشه اي گفت و بي حرف جمع را ترك کرد

پدرم با نگاهی پر از سوال ما را نگاه مي کرد که پويا بقيه ي
 :چايش را نوشيد و با گفتن

.خب ديگه من بايد برم. ممنون بابت شام _

از جایش بلند شد. من هم بلند شدم تا بدرقه اش کنم. اصلا حال و
 حوصله ي عصبانيت و نصايح پدرم را نداشتم

به آشپزخانه رفت و من هم دنبالش بودم. دم در آشپزخانه ایستاد و خطاب به مادرم گفت:

زن عمو ممنون بابت پذیراییتون. زحمت دادم _

زحمت کشیدی پسر. سلام به خانواده برسون _

چشمی گفت و بعد همراه یکدیگر از خانه خارج شدیم. در حیاط جلوتر از من حرکت می کرد که صدایش کردم.
...پویا _

بی حرف به سمت برگشت و سوالی نگاهم کرد.

هدف از حرفای امشب چی بود؟ _

خودش را به کوچه ی علی چپ زد.

کدوم حرفا؟ _

نزدیک تر شدم و درست در یک قدمی اش ایستادم.

خودت رو به اون راه زن. بهتر از هر کسی می دونی چی می ...
گم. واقعا نمی خوای که ما تو عروسی خواهر علیر

خم شد و محکم بازویم را گرفت و فشار داد. طوری که حتم داشتم جایی انگشتانش روی پوست سفیدم باقی خواهد ماند. حرکتش چنان سریع بود که حرف در دهانم ماسید.

:سرش را نزدیک تر آورد و غرید:

صبوري. آقاي صبوري! اين هزارمين بار. براي تو فقط من _

پويام والسلام. در ضمن اتفاقا واقعا مي خوام هممون تو جشن

خواهر آقاي صبوري شرکت کنيم

صبوري را از عمد مي کشيد

من هم دستم را روي بازویش گذاشتم و آستين پيراهنش را در دستم

مشت کردم

مي خواي باهام چيکار کني؟ مي خواي عذابم بدي؟ آره؟ _

دستش را از بازويم برداشت و با همان دست، دست مشت شده ام

را از پيراهنش جدا کرد

لباس مناسب داري يا بريم بخريم؟ _

:وانمود کرد که دارد فکر مي کند و بعد گفت

من دوست دارم ست کنيم. اولين مراسميه که بعد نشون شدنمون _

مي ريم. بايد خيلي عالي باشيم. نظر تو چيه؟

وقتي اينگونه حرف مي زد يعني که هر اصرار و تلاشي براي

منصرف کردنش بيهوده است

حال بد چهره ام را که دید دست دراز کرد تا صورتم را نوازش

:کند که به شدت دستش را پس زدم. اخمي کرد و گفت

يادت نره تو عروسي انگشتر نشونت رو دستت کني. از فکر _

پيچوندن منم بيا بيرون. همگي تو اين مراسم شرکت مي کنيم. رو

به موتم باشي باز مي برمت پس الكي نقشه نچين

برگشت و به سمت در حیاط رفت که با صدای نسبتاً بلندی پرسیدم
هدف از این کارا چیه؟ _

:ایستاد، اما برنگشت. همانگونه که پشتش به من بود جواب داد
تو مال منی. اون بچه قرتی هم باید اینو کامل بفهمه تا دیگه در _
مورد حال زن

[13.04.19 22:02]

من نظر نده

من نمی آم _

سرش به سمت چرخید. با تمسخر نگاهم کرد

منم قوی نمی دم عروسی خواهر جناب صبور ی خوب برگزار _
بشه. اخلاق منو که می شناسی؟

اگه نه که می تونی نیای و امتحانم کنی. قول می دم نمره ی خوبی
!تو امتحانت بیارم

فهمیده بودم. می خواست تلاقی طعنه ی علیرضا را در بیاورد. می
دانستم که آخر در این مراسم شرکت می کنم! پویای کینه ای عجیب
ترسناک بود

[14.04.19 19:14]

#41

بالاخره چهارشنبه ی عذاب آور رسیده بود. حاضر بودم. لباس بلند قرمز رنگم که انتخاب پویا بود به شدت با پوست سفیدم هارمونی قشنگی داشت. لباسم با اینکه رنگ تقریباً جیغی داشت که جلب توجه می کرد، اما کاملاً پوشیده بود. از کمر به پایین لباس خیلی کم، حالت گشاد داشت، اما کمرش کامل فیت تنم بود. در آئینه نگاهی به چهره ام انداختم. آرایش ملایمی کرده بودم، آن هم از ترس رفتارهای احتمالی پویا! می ترسیدم اگر اصلاً آرایش نکنم بدتر لج کند. شال ساتن قرمز رنگم را که ست لباسم بود روی سرم انداختم و از داخل کشوی میز آرایشم انگشت نشان را بیرون آوردم و با ناراحتی دستم انداختم. می دانستم حضور ما در این عروسی علیرضا را عذاب خواهد داد، اما چاره ای نداشتم. من از هر بلای احتمالی که ممکن بود پویا سرش بیاورد می ترسیدم. نگاهم در آئینه روی گردنبد دور گردنم ایستاد. همان گردنبندي بود که از علیرضا به عنوان یادگار نگه داشته بودم.

دست بردم تا بازش کنم، اما پشیمان شدم. گذاشتم تا دور گردنم بماند، احمقانه فکر می کردم شاید علیرضا با دیدنش کمی آرامش پیدا کند و ناراحتی اش از دیدن پویا کنارم کم شود. از يك طرف هم فکر کردم گردنبد می تواند نوعی پیام به علیرضا، بابت اینکه هنوز به او علاقه مندم برساند. همان باعث شد همان گونه که بین درآوردن یا نگه داشتنش درگیر بودم، آن را زیر یقه ی ایستاده ی لباسم پنهان کنم.

گوشي ام زنگ خورد. پويا بود. مجبوراً جواب دادم.
بله؟ _

نگار من دم در خونتون منتظرتم. تو با من مياي. بابا هم تا پنج _
!دقيقه ي ديگه مياد دنبال عمو ايناً. بدو بيا پايين عزيزم

عزيزم هم لفظ تازه اش بود. لفظي كه تحمل كردنش را برايم بيشتري
سخت مي كرد. حال لجبازي هم نداشتم. چه فرقي مي كرد؟ به هر
حال من داشتم در اين عروسي شركت مي كردم. برايم فرقي نمي
كرد مسير را همراه خانواده ام باشم يا پويا. باشه اي گفتم و بعد از
برداشتن گوشي و كيف مشكي رنگ كوچك دستي ام و بدون آنكه
مانتو تنم كنم از اتاق بيرون آمدم. لباس بلندم پوشش كامل داشت و
نيازي نبود تا مانتو بپوشم

مادر و پدرم هر دو در سالن پذيرايي منتظر آمدن عمو بودند.
مادرم كت و دامن كاملاً ساده ي ياسي رنگش را به تن كرده بود و
پدر هم كت و شلوار قهوه اي رنگي به تن داشت. هر دو در عين
سادگي آراسته بودند

اخم هاي درهم پدرم و نگاه غمگين مادرم نشان مي داد كه آن ها
هم از شركت در اين مراسم به اندازه ي من ناراضي هستند. خودم
هم از اين كه در چنين موقعيتي قرارشان داده بودم احساس بدبختي
و ناراحتي مي كردم. كاش بعد از مرگ نيما از افسردگي در خانه
پوسيده بودم و پايم به آن كارخانه ي لعنتي باز نمي شد. اگر
عليرضايي در زندگي ام وجود نداشت شايد پذيرش پويا آسان تر
بود. آن موقع شايد هرگز چنين روز هاي آزارده اي را تجربه نمي

کردم. روزهایی که اگر تلخی اش بیشتر از روزهای فوت نابهنگام
نیما نبود، کمتر هم نبود. مقابلشان ایستادم و خطاب به هر دویشان
گفتم:

پویا دم در منتظرمه. گفت تا پنج دقیقه ی دیگه عمو هم می _
رسه. من با پویا می رم

پدرم با اخم های درهم جواب داد

نگار بهتره حواست به رفتارت باشه. هر چی پویا گفت می گی _
چشم. در دسر درست کنی اینبار خودم ادبت می کنم

مرد روبه رویم را نمی شناختم. پدرم را چه شده بود؟ چرا يك بار
هم كه شده بجاي پویا طرف من را نمی گرفت؟

هفته ی پیش هم وقتی بعد از بدرقه ی پویا به خانه برگشته بودم،
من را مورد بازخواست قرار داده بود چون فکر می کرد من
همچنان با علیرضا ارتباط دارم و همین باعث شده كه پویا از
سرلج هم كه شده برای شرکت همگی در این عروسی اصرار
داشته باشد. حالم بد بود، با حرف های پدرم بدتر هم شده بود.
نگاهشان نکردم. چشمانم را با درد روی هم گذاشتم و از کنارشان
رد شدم

احتمالا پدرم هم دلش به حال نزارم سوخته بود

كه دیگر چیزی نگفت

كنار پویا در ماشین نشستم و آرام زیر لب سلام دادم

پر انرژی جوابم را داد

نیم نگاهی به چهره اش انداختم. خوشتیپ شده بود! کت و شلوار مشکی به تن داشت و کراوات قرمزش با لباس های من ست بود. تمام لباس ها سلیقه ی خودش بود و من موقع خریدنشان اعتراف کرده بودم که بی نهایت با سلیقه و ریز بین است.

موهایش را برخلاف همیشه که به یک طرف شانه می کرد مرتب به بالا داده بود و با ژل مو و تافت فیکس کرده بود که بیشتر به چهره ی مردانه اش می آمد. صورت شش تیغه اش هم او را از همیشه شاداب تر نشان می داد.

:متوجه نگاهم شده بود چون با شیطننت گفت

خوشتیپ شدم نه؟ نمی خواد زیر زیرکی نگاه کنی. ناسلامتی _ من نامزدتم راحت می تونی خیرم بشی! منتظر شنیدن تعریفات هستم!

درجه ی عجیبی از خودشیفتگی داشت! حوصله ی بحث نداشتم. پس سکوت کردم و چشمانم را بستم. صدایش دوباره در گوشم پیچید.

:نگفتم که خجالت بکشی و چشمتو ببندی _

:باز هم جواب ندادم

:باشه تو چیزی نگو. من اعتراف می کنم که خیلی خوشگل شدی.

بی شک هر دختری از چنین تعریفی قند در دلش آب

[14.04.19 19:14]

مي شد اما من فقط مي خواستم آن محيط خفقان را هر طور شده
 ترك كنم. شیشه ي ماشين را پايين دادم
 نگار سر راهم ميرم دسته گل سفارشي رو بگيرم. زنگ بزن به _
 بابام اينجا بگو بيان دم گل فروشي تا از اونجا بريم
 احتمالاً متوجه بي حالي ام بود كه بحث را عوض كرده بود. به هر
 حال از اين كه براي مدت كوتاهي هم كه شده از موضعش پايين
 آمده و سر به سرم نمي گذاشت خوشحال بودم
 باشه اي گفتم و با عمويم تماس گرفتم و گفتم كه دم گل فروشي
 منتظرشان هستيم

[14.04.19 19:14]

#42

چشمانم حتي براي ثانيه اي نمي توانستند از تماشايش دست بکشند.
 !چه كسي گفته بود فقط زنان با آرايشگاه رفتن تغيير مي كنند؟
 مرد رو به رويم با قيافه ي جديدش چنان تغيير كرده بود كه ماتش
 شده بودم. به شدت دلربا و دوست داشتني شده بود. چهره اي كه
 نشان مي داد حاصل كار دست يك آرايشگر ماهر است. جلوي
 تالار ايستاده بود و به مهمانان خوش آمد مي گفت

موهای اطراف سرش کوتاه تر از وسط بود و قسمت بلند موها را به شکل ماهرانه ای به سمت چپ شانه کرده بودند. صورت تر و تمیز و مرتبش هم نشان از شیو کامل داشت.

اما تمام این ها به کنار تنها چیزی که باعث می شد من نتوانم ثانیه ای بیخیال نگاه کردنش شوم، کت و شلوارش بود! همان کت و شلوار را پوشیده بود. همان کت و شلوازی که با عشق و نهایت سلیقه برایش خریده بودم. همانی که گفته بودم باید برای عروسی خواهرش بپوشد و او با خنده جواب داده بود ان شاءالله عروسیمون. بر خلاف تصورم دورش نینداخته بود و به اصرارم بابت پوشیدنش پاسخ داده بود. چگونه باید از دوست داشتن علیرضا دست می کشیدم؟! چگونه باید پویا را جایگزین مرد مهربانم می کردم؟ قلبم هشدار می داد، تلاشت بیخود است! من فقط او فقط برای مرد رو به رویت خواهم زد نه مرد کناریت خنده ی عصبی پویا مرا از حال و هوایم بیرون آورد. روبه من با عصبانیت گفت:

امراقب چشمت باش که کجارو نگاه می کنن _

حالم خراب بود. امروز آنقدر فشار تحمل کرده بودم که لبانم بهم دوخته شده بودند. نگار سرکش درونم انگار خسته گوشه ای نشسته بود و زورگویی های نزدیکانم را با غصه تماشا می کرد. بی حرف و در برابر چشمان عصبی اش از ماشین پیاده شدم. به سمت بقیه که درست پشت سر ماشین پویا ایستاده بودند رفتم و بعد از دست دادن با زن عمو و روبوسی با عمویم کنارشان ایستادم تا پویا

هم با دسته گل بزرگ سفارشي به ما بپيوندد تا همگي باهم وارد تالار شويم. مادرم كه كنارم ايستاده بود آرام زير گوشم زمزمه كرد:

خوبي مادر؟ _

عمق نگراني چشمانش غصه ام را چند برابر كرد. زن شكنده ي كنارم تحمل بلاي ديگري نداشت. مرگ پسر جوانش تا ابد او را مي سوزاند. براي اينكه از نگراني درش بياورم لبخندي عميق به رويش پاشيدم و چشمانم را به نشانه ي خوب بودن روي هم گذاشتم.

پويا كه با دسته گل بزرگ آمد همراه يكدیگر به سمت تالار رفتيم. واكنش همگي در برابر عليرضا مختلف بود. عمويم كه از تمام مسائل بي خبر بود. صميمانه تبريك گفت و با او روبوسي كرد. پدرم چنان خصمانه نگاهش مي كرد كه من بجايش از او خجالت كشيدم! تبريك زوركي گفت و پشت سر عمو داخل شد. تبريك زن عمو خشك بود و مادرم مهربانانه

من و پويا آخر از همه ايستاده بوديم. نوبت تبريك ما كه رسيد، پويا دسته گل را به سمتش گرفت.

تبريك مي گم جناب صبوري. ان شاءالله عروسي خودتون _

ظاهرا صميمانه بود. اما خباثت عجيبی پشت حرفش نهفته بود. عليرضا تشكري كرد و گل را از دست پويا گرفت و به پسر كناريش كه نمي شناختم داد و از او خواست كه گل را داخل ببرد.

حالا وقت آن رسیده بود که تبریک بگویم. من بابت این عروسی و برای اینکه خوب و با آبرو برگزار شود تمام آینده ام را به حراج گذاشته بودم. فقط دلم می خواست روزی می رسید که علیرضا می فهمید جدا شدنم از او فقط و فقط بابت دوست داشتنش بوده و بس و از ته دل آرزو می کردم خوشبخت و خوشحال زندگی کند.

امروز می خواستم خوشحال باشم. خواهر مرد مورد علاقه ام عروس می شد و او کت و شلوار انتخابی من را پوشیده بود! همین برای لذت بردنم از این مراسم کافی بود! بنابراین لبخندی عمیق زدم و رو به علیرضا که چشمانش بین من و پویا در گردش بود گفتم:

خیلی تبریک می گم. ان شاءالله که خوشبخت بشن. ممنونم از _
دعوتتون.

پوزخندش هرچند کم رنگ بود اما تشخیصش چندان سخت نبود. نگاهش چنان معنی می داد که تو مگر خوشبختی کسی برایت مهم است؟

سعی کردم پوزخند و نگاهش را تا آخر مراسم هم که شده به فراموشی بسپارم. بعدا هم می توانستم در خانه معنی تک تک نگاه ها و هر حرف و کلمه ای که از دهانش خارج می شد را برای خودم حلای کنم و غصه اش را بخورم

[14.04.19 19:14]

#43

در تالار برخلاف عروسی های خودمان قسمت زنانه و مردانه جدا بود. از يك طرف خدا را شکر کردم چون مجبور نبودم مدام پویا و علیرضا را ببینم و از طرف دیگر نگران بودم و می ترسیدم پویا و پدرم با علیرضا بد رفتاري کنند و عروسی را از دماغش در آورند!

مادر و پدرم همراه عمو و زن عمو جلو تر از ما هر کدام وارد قسمت مخصوص شدند و من و پویا هم دنبالشان بودیم. موقعی که می خواستم از پویا جدا شوم و به قسمت زنانه بروم شیدا را دیدم که دستان خیشش نشان می داد از سرویس بهداشتی بیرون آمده است. وقتی متوجه ام شد با شوق صدایم کرد و به سمت آمد و مرا در آغوش کشید! تعجب کرده بودم. همین چند روز پیش دیده بودمش و با هم راجع به امروز درد و دل کرده بودیم. چنان مرا در آغوش گرفته بود گویا سال هاست همدیگر را ندیده ایم. همان گونه که مرا در آغوش می فشرد زیر گوشتم گفت:

انکبت زاده اینه؟ عجب تیکه ایه _

لعنتی! خنده ام گرفت. قطعاً خدا شیدا را سد راهم کرده بود تا من لحظاتی که کنار او هستم تمام غصه های عالم را فراموش کنم.

طوری که پویا متوجه نشود آره ای گفتم

دستانش را از دورم باز کرد و از من فاصله گرفت. توانستم خوب نگاهش کنم. آرایش، چشمانش را کشیده تر نشان می داد. رژ تیره

رنگش هم به چهره اش می آمد. صورت گردش بی نقص بود.
لبخندی زد و رو به پویا گفت:

من شیدا هستم، دوست مشترک علیرضا و نگار. ببخشید یهویی _
!اومدم سمتتون ها! آخه خیلی وقت بود نگار رو ندیده بودم

دروغ شاخ دارش تعجب نداشت. پویا را سرکار گذاشته بود. نه
چشم غره رفتم نه چیزی. گذاشتم هر کاری دلش خواست انجام
دهد. بدم نمی آمد حال پویا را می گرفت

:پویا متعاقبا لبخندی صمیمی به رویش زد و گفت

!خوشبختم خانوم. من پویام، پسر عمو و نامزد نگار _

چشمانش را در حدقه چرخاند و چنان وانمود کرد که گویا از
شنیدن خبر شوکه شده است

:با لحنی که کاملاً منظورش به پویا بود گفت

نگار جان عزیزم، من نمیدونستم. خیلی مبارکه! اما حس نمی _
کنی یکم عجله کردی تو انتخابت؟

این دختر بی نظیر بود و بی نهایت پررو! منظورش این بود که با
انتخاب پویا گند زده ام. به پویا نگاه کردم، برخلاف تصورم می
خندید! خواستم جواب شیدا را بدهم که پویا پیش دستی کرد و با
همان لبخند ژکوندش گفت

.شیدا جان نگار کلاً عجوله! حتی تو انتخاب دوستاش _

گفت و منتظر واکنش شیدا نماند و داخل قسمت مردانه شد. جو بدی بود. شیدا را کارد می زنی خورش در نمی آمد. شیدای حاضر جواب اینبار کم آورده بود. خنده ام گرفت. چهره ی گردش بی اندازه با عصبانیتی که داشت با مزه شده بود

!من شیدا نیستم اگه حال این بچه پررو رو جا نیارم. نکبت _

:با لبخندی گفتم

.حتما این کارو بکن. جدا ممنونت می شم _

:انگار که تازه مرا دیده باشد گفت

بمیرم برات. این عصا قورت داده رو چطور تحمل می کنی. _
!قیافشم که شبیه غازه نکبت

!انگار نه انگار که چند لحظه پیش زیر گوشم تعریفش را کرده بود
صدایی که از پشت سر به گوش رسید باعث شد تا حرفم که تا نوک
زبانم آمده بود یادم برود

نگو اینطوری شیدا. ممکنه یه وقت خدایی نکرده ناراحت بشن _
از اینکه به نامزد مایه دارشون توهین کردی

تمام مدت ادای جمله اش نگاه خیره اش روی من بود اما حرفش را
طوری زده بود که گویا شیدا مخاطبش هست. شیدا که قاراشمیش
بودن اوضاع را دید. آستین کتش را گرفت و کشید و در همان حال
گفت:

بیا برو تو ببینم. به اندازه ی کافی عصبی هستم. یه کاری نکن _
توی شتر مرغ اینجا ناکار کنم! زیادی خوشتیپ شدی، چشم دیدنت
!رو ندارم. فقط چون عروسی خواهرته لگد نمی پروم
هلش داد و علیرضا بعد از نگاهی گذرای به من وارد قسمت
مردانه شد.

من هم همراه شیدا به قسمت زنانه رفتم. تعداد مهمان ها زیاد نبود.
مادرم و زن عمو در گوشه ای از تالار که دور از سن عروس و
داماد بود، نشسته بودند. کنارشان رفتم و پیششان نشستم
:شیدا با تعجب نگاهم کرد و گفت

لباساتو عوض نمی کنی؟! من نامحرمم یا عمه ی داماد؟ واسه _
چی این همه پوشیده لباس پوشیدی؟
!انتخاب پویاست، احتمالاً فکر کرده عروسی مختلطه _
:زیر لب طوری که زن عمو و مادرم نشنود زمزمه کرد
!غاز هفت خط _

[14.04.19 19:14]

#44

مادر علیرضا به سمتان آمد و خوش آمد گفت
زن چاق و قد کوتاهی بود که صورت تپل و مهربانی داشت. شیدا
قبلاً ما را به او معرفی کرده بود. فکر می کردم مهربانی و خون

گرمي عليرضا به مادرش رفته باشد. هر چند دقيقه يك بار به ما سر مي زد و تعارف مي كرد تا راحت باشيم و از خودمان پذيرايي كنيم. مادرم با زن عمويم صحبت مي كرد و هر از گاهي دست چپش را ماساژ مي داد. حس كردم دوباره آرتروز گردنش عود کرده و دردش به دستش هم سرايت کرده. حتما بايد در خانه دستش را ماساژ مي دادم.

من هم در گوشه اي بي حرف نشسته بودم. شيدا با سر و رويي كه از شدت رقص عرق کرده بود، به طرفم آمد و گفت:

بلند شو بريم برقصيم. چيه عين دختر ترشیده هاي عقده اي _
نشستي اين گوشه تكونم نمي خوري
شيدا خواهش مي كنم ستم نيا. حال و حوصله ندارم _

دختر ديگري كه نمي شناختمش كنارمان آمد. چشم هاي آبي اش توجهم را جلب كرد. آرايش محوي داشت اما چشمانش زيبايي خاصي به صورت كشيده اش داده بودند. موهاي خرمائي رنگش به زيبايي بالاي سرش جمع شده بود و حلقه ي گلي كه گل هاي ريز سفيد داشت بعنوان تزئين روي موهايش فيكس شده بود

در كل چهره ي معصوم و زيبايي داشت

دستش را به ستم دراز كرد و گفت:

من الهه هستم. دختر خاله ي عروس. چرا اينجا نشستين بلند _
شين بريم وسط

دستش را در دستم فشردم و گفتم:
 اسم من نگاره. ممنون عزیزم، اگه اجازه بدین من همین جا _
 بشینم. زیاد رقصنده ی خوبی نیستم
 خندید و با مهربانی گفت:
 عزیزم ما هم تقریباً شانگ تخته می ندازیم _
 شیدا حرفش را قطع کرد
 لطفاً من رو با خودتون جمع نبندین _
 الهه در جوابش گفت:
 شما که لنگه نداری شیدا خانوم _
 شیدا بوسی در هوا برایش فرستاد. و اینبار دست من را گرفت و
 محکم کشید:
 بلند شو ببینم! انگار عمه ی داماده که نتوانسته دختر خودش رو _
 قالب کنه. چنان فیس و افاده ای می آد واسه آدم. بلند شو تا سیاه و
 کبودت نکردم.
 ناچار بلند شدم اما نرقصیدم. کمی کنارشان ایستادم و دست زدم.
 شیدا تا می توانست مقابلم رقصید و کمر و باسنش را برایم تکان
 داد. از رقص های عجیب غریبش خنده ام گرفته بود. بیشتر شبیه
 ورزش صبحگاهی بود. نمی دانستم واقعا رقصش در این حد است
 یا عمداً برای خنداندم این کار را می کند. به هر حال توانسته بود
 مرا از حال و هوای گرفته تا حدودی بیرون بیاورد.

بعد تمام شدن مراسم و بعد از آنکه مادر و زن عمویم کادوهایشان را دادند، مادر علیرضا ما را به سالن غذا خوری راهنمایی کرد. شام در سالن کناری سرو می شد. کمی بعد مرد هایی که در قسمت سالن مردانه بودند، به سالن غذاخوری آمدند و هر کس به سمت خانواده ی خودش رفت. پویا و عمو و پدرم هم سمتان آمدند و کنارمان نشستند. شیدا هم که تنها بود کنار من و در میز ما نشست.

با شیرین زبانی اش حواس تمام جمع بخصوص عمویم را به سمت خودش جمع کرده بود، حتی پویا هم می خندید. من هم لبخند به لب به سخنرانی اش گوش می دادم و از اینکه مراسم به خوبی و خوشی تمام شده بود و اتفاق بدی نیوفتاده بود، خوشحال بودم. قبل از شام مردی که نمی شناختمش میکروفونی به دست گرفت و:

ضمن خوش آمد گویی گفت:

امشب ما علاوه بر عروسی رامین و سارا جان یه مراسم عقد _دیگه هم داریم که سوپرایز بوده

بعد عقد این دوتا نوگل شکفته ان شاءالله شام سرو می شه

دست بزنین به افتخار عروس و داماد جدیدمون

خنده ام گرفت. با يك تیر دو نشان زده بودند. چقدر مراسمشان جالب بود. از يك جهت کار خوبی کرده بودند که مراسم عقد را هم همین جا برگزار کرده بودند. همه چیز که مهیا بود! فقط يك عاقد کم بود که آن همه از راه رسیده بود

من هم به افتخار عروس و داماد جدید با لبخندی به لب دست زدم و به سمت ورودی برگشتم تا ببینمشان

عقلم چیزی را که چشمانم می دید باور نمی کرد. مرد من بود. در کت و شلواری که من برایش خریده بودم و او گفته بود برای دامادی اش می پوشد! به قولش عمل کرده بود. کت و شلوار را برای دامادی اش پوشیده بود، نه عروسی خواهرش. نا خودآگاه به سمت عروسیش نگاه کردم. دختر چشم آبی با حلقه ی گلی که از زیر رو سری اش پیدا بود. الهه

[14.04.19 19:14]

#45

لبخند روی لبانم خشک شده بود و اشک چشمانم لحظه به لحظه بیشتر می شد آنقدر که می ترسیدم روی گونه هایم سر ریز شوند

کلمه ای که حال را توصیف کند در هیچ فرهنگ لغتی پیدا نمی شد. خشکم زده بود. می ترسیدم حتی سرم را برگردانم! می ترسیدم چهره ام آنقدر مرگ را فریاد بزند که دیگران هم متوجه روحی که می رفت تا از تنم خارج شود، بشوند

فقط يك جمله که قبلا در جایی خوانده بودم در ذهنم خودنمایی می کرد، با قدرت تمام می رقصید و من مبهوت هنر نمایی اش شده بودم! " گفته بودم فدایت می شوم؟ آری... من لاف زدن را

نیاموخته ام" این جمله را هر کس نوشته بود گویا زندگی مرا از بحر بود.

فدایی شده بودم. فدایی علیرضا. چه زود عشق و علاقه اش پنهان شده بود و جایگزینم پیدا. چه زود به فراموشی سپرده شده بودم بد کرده بود. علیرضا با من بد تا کرده بود. چقدر ابله بودم که فکر می کردم می توانم پویا را از سر باز کنم و به او برگردم از دواجش ناراحت نمی کرد، من از دعوت شدن به این مراسم که مرا تا يك قدمی مرگ برده بود غمگین بودم. چه تلافی بی رحمانه ای کرده بود.

مرد بی رحم مقابلم که رو به عروزش لبخند می زد را نمی شناختم. علیرضا تا چند لحظه ی قبل حاکمیت قلب و ذهنم را داشت، اما حالا تا لحظات دیگر متعلق به زن دیگری می شد و من قسم می خوردم همین امشب او را از سرزمین دلم تبعید کنم. من دیگر حق فکر کردن به او را نداشتم. تا لحظاتی دیگر حلال زن دیگری می شد و برای من حرام، تا ابد.

آمدند و از کنارم گذشتند. دستی از زیر میز دست های یخ زده ام را در آغوش کشید و محکم فشار داد. سرم را به سختی برگرداندم و به صاحب دست ها نگاه کردم.

شیدا هم مثل من ماتش برده بود که نشان می داد او هم بی خبر بوده. شنیدم که زیر لب گفت:

!آشغال _

نباید نگاهشان می کردم، شنیدن بله از زبان علیرضا چیزی بود که خارج از توانم بود، اما پاهایم را محکم روی سرامیک های کف سالن فشار دادم تا فکر فرار به سرم نزنند. من باید می ماندم. باید نشان می دادم که بابت آرزوی خوشبختی اش لاف نزده ام. باید برای آخرین بار می دید که آرزوی خوشبختی اش از اعماق قلبم جریان می گرفت.

باید نگاهشان می کردم تا قلبم باور می کرد که ذهنم توهم نزده است و کت و شلوار را برای دامادی اش پوشیده

خیره شدم و شیدا دستانم را نوازش کرد. نشستم و بله ی پرناز عروس را شنیدم. امان از لحظه ی بله دادن داماد، حس کردم جایی میان سینه ام می سوزد و آتش می گیرد. دلم التماس چشمانم را کرد که نگاه کردن کافیست. من دانستم که تمام شده

سعی کردم با نگاه کردن به افراد دور میز ذهنم را مشغول کنم. همگی لبخند خوشحالی بر لب داشتند بجز شیدا و مادرم. این درد برای من بس بود. چشمانم دار مادرم و رنگش که به سفیدی می زد را کجای دلم می گذاشتم؟

چرا این مراسم لعنتی تمام نمی شد؟

نمی دانستم برای چه دست می زدند. شاید داماد داشت کام عروسیش را با عسل شیرین می کرد یا شاید هم حلقه ی تعهد در دستش می انداخت، هرچه که بود قلبم را به درد می آورد

صدای عمو در گوشم پیچید

بد شد اینطوری. صبوری از کارمندی خوبمونه. کاش می _
 دونستیم و دست خالی نمیومدیم
 به سختی لب باز کردم
 !من کادو می دم _

عمو و زن عمو با تعجب و پویا و بقیه با ترس خیره ام شدند. پویا
 :سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام گفت
 .دیوونه بازی در نیار نگار. بشین سرجات _
 جوابش را ندادم. عمو هم که حرفم را به شوخی گرفته بود از جیب
 :کتش سویچ ماشینش را بیرون آورد و به سمت پویا گرفت و گفت
 .پویا بابا، بلند شو برو از ماشین دسته چک منو بیار _
 .پویا چشمی گفت و از جایش بلند شد و بیرون رفت
 .منتظر ماندم سر عروس و داماد خلوت شود
 بعد از آنکه دیدم کنارشان خلوت است، سریع و قبل از آنکه شیدا
 واکنشی نشان دهد از جایم بلند شدم و به سمتشان رفتم. من قسم
 .خورده بودم تمام کنم. پای قسم می ماندم

[14.04.19 19:14]

#46

الهه با دیدنم لبخند زیبایی زد و به احترامم بلند شد. به او نگاه نکردم. برایم مهم نبود واکنشش چیست. مهم نبود چشمانش ترسیده است که من برای بر هم زدن مراسم مقابل همسرش ایستاده ام یا از حضور من در آنجا تعجب کرده است. دیگر باید یاد می گرفتم هیچ چیز این مرد نباید برایم مهم باشد! درس سختی بود، اما من قسم می خوردم که از همین لحظه برای یاد گرفتنش بکوشم. حتی اگر بهایش نهایتاً جانم می بود. الهه وقتی سکوت و نگاه خیره ام را دید با تعجب پرسید:

!چیزی شده نگار جان؟ _

چشمات خیلی خوشگله! آدم دوست داره ساعت ها بشینه و _
!نگاهت کنه

.خنده ی پر نازی کرد

.ممنونم عزیزم. چشای قشنگت خوشگل می بینه _

لبخندی بی روح زدم. دستم را به سمت یقه ی لباس بردم و گردنبندی که از همسرش به یادگار داشتم را از یقه ام بیرون آوردم. گردنبندی که طناب دارم شده بود و داشت خفه ام می کرد. دستانم را پشت گردنم بردم و به سختی قفل کوچکش را باز کردم. بعد باز کردن آن را در دستم گرفتم و بعد از نگاه گذرایی، دستم را به سمت الهه دراز کردم.

ناقابله! ببخشید ما هیچ کدوم نمی دونستیم مراسم عقدتونه برای _
همین دست خالی اومدیم. این گردنبند رو یه عزیزی بهم داده بود

که برام خیلی با ارزش بود. اون آدم دیگه نیست، اما من می خوام
این یادگاریش رو بعنوان هدیه بدمش به تو. عجیب به دلم نشستی
مرا در آغوشش گرفت. همسر مردی که دوستش داشتم مرا در
آغوشش فشرد و با مهربانی گفت:

وای نه نگار جون! نمی تونم قبولش کنم. حتما برات خیلی _
خاصه

البخندم بغض داشت

باید قبول کنی. ردش کنی خیلی ناراحت می شم. اصلا خودم _
می ندازم دور گردنت. بذار همیشه بعنوان یه یادگار از من
همراهت باشه

خیلی ممنونم ازت نگار! تو خیلی مهربونی _

خودم گردنبند را دور گردنش انداختم و بعد از زدن بوسه ای
برگونه عروس گفتم:

خیلی مبارکه _

به او نگاه کردم و ادامه دادم

به پای هم پیر بشید _

مات شده بود. بی حرکت و خاموش فقط نگاهم می کرد

:الهی بعد از تشکر آرام بر بازویش کوبید

!علیرضا جان نمی خوای تشکر کنی؟ _

لب باز کرد اما من پشتم را به او کردم. نمی خواستم صدایش را بشنوم. وقت رفتن فرا رسیده بود. باید از آن محیط خفه فرار می کردم.

با قدم هایی بلند به سمت میزمان رفتم و بعد از برداشتن کیف دستی ام در برابر چشمان حیرت زده دیگران گفتم:
من یکم سرم درد می کنه، زودتر می رم _

نماندم تا حرف عمویم را بشنوم. از سالن خارج شدم. حتی به شیدا که پشت سرم تقریباً می دوید و با صدای بلند صدایم می کرد توجهی نکردم.

هوای بیرون کمی از حس خفگی ام کم کرد.
صدای شیدا دوباره پرده ی گوشم را تکان داد.
نگار تو رو جون شیدا وایستا _

:ایستادم. جانش را قسم خورده بود، اما گفتم:
تو رو جون نگار سمت نیا شیدا. بخدا باید تنها باشم تا خوب بشم _

:زار زد

:نگار _

:نالیدم

:برگرد تو. عقد دوستته _

:با گریه گفت

بره بمیره آشغال عوضی _

دنبالم نیا شیدا _

به راه افتادم از کنار ماشین پویا و عمو عبور کردم. پویا داخل ماشین با گوشی اش حرف می زد. متوجهم شد اما من بی توجه از کنار ماشین عبور کردم و به راهم ادامه دادم که صدای باز شدن در ماشین و پشت بندش صدای قدم هایش آمد. با صدای بلند گفت: نگار! وایستا ببینم _

مردان اطراف من نامردی را در حقم تمام کرده بودند. او بود که من را به اصرار به این مراسم کشانده بود. او بود که نم اشک را بر چشمان مادرم نشانده بود. اصلاً نمی خواستم ببینمش. محلش نگذاشتم. بر سرعت قدم هایش افزود

من فقط می خواستم از تمام آدم های اطرافم فرار کنم. قدرت عجیبی در پاهایم حس می کردم. تمام توانم را جمع کردم و با سرعت عجیبی که با آن کفش های پاشنه بلند انتظارش نمی رفت شروع به دویدن کردم. تا به خودش بجنبد توانسته بودم فاصله ام را: با او زیاد کنم. داد زد

نگار جون مادرت وایستا _

قلبم درد گرفت اما نایستادم. از خیابان فرعی که تالار در آن قرار داشت بیرون آمدم. چراغ راهنما قرمز بود و ماشین ها در خیابان اصلی توقف کرده بودند. از مقابلشان با دو عبور کردم. می دانستم رنگ جیغ لباسم و فرارم هر کسی که سر راهم بود را مبهوت

کرده است، اما آنها که نمی دانستند در دل این دخترک لباس قرمز
 چه می گذرد! بیخیالشان شدم و گذاشتم آن ها هم حکمشان را صادر
 کنند و قضاوت و قصاصشان را در ذهنشان به سرانجام برسانند.
 به محض عبورم از خیابان چراغ سبز شد و حرکت ماشین ها
 سرعت پویا را کم کرد تا به خودش بیاید دستم را برای اولین
 ماشینی که رد می شد تکان دادم و بعد از سوار شدن، در حالیکه
 نفس نفس می زدم گفتم
 !آقا تو رو خدا برو _

[14.04.19 20:35]

#47

راننده با تعجب نگاهم کرد، اما چیزی نگفت و به راه افتاد.
 چشمانم می سوختند. سد اشک هایم داشت می شکست. نمی خواستم
 پیش يك غریبه گریه کنم اما انگار همه چیز دست به دست هم داده
 بودند تا گونه هایم خیس شوند.
 فقط صدای پرسوز آرتوش را کم داشتم که آن هم داشت از رادیوی
 ماشین پخش می شد.
 !آن هم چه آهنگی! سنگ قبر آرزو

گریه مکن که سرنوشت، گر مرا از تو جدا کرد عاقبت دل های "
 ما با غم هم آشنا کرد

چهره اش آینه ی کیست؟ آنکه با من رو به رو بود
 درد و نفرین بر سفر، این گناه از دست او بود
 ای شکسته خاطر من، روزگارت شادمان باد
 ای درخت پرگل من، نو بهارت ارغوان باد
 ...ای دلت خورشید خندان، سینه ی تاریک من سنگ قبر آرزو بود
 "...آنچه کردی با دل من قصه ی سنگ و سبزه بود

چقدر آهنگ شبیه روزگار من بود. سینه ی من هم سنگ قبر
 آرزوهایم شده بود
 نتوانستم خود را کنترل کنم. اشک هایم بی صدا روی گونه هایم
 چکید

:مرد راننده از آینه با تعجب نگاهم کرد و گفت
 خواهرم چیزی شده؟ می توانم کمکتون کنم؟ _
 بعید می دانستم اصلاً صدایم را شنیده باشد
 خوبم. ممنون _
 :ابروهایش را به حالت تعجب بالا داد و پرسید
 کجا برم؟ _

خوشحال بودم که فضولي نکرده، حوصله ي پرسش و پاسخ نداشتم. با صدایی که از شدت بغض مي لرزید آدرس خانه مان را دادم. بجز خانه جایی نداشتم بروم، وگرنه چند روزي از چشم همه ناپدید مي شدم.

صدای گوشي ام که داخل کیفم بود بلند شد.

گوشي را از کیفم بیرون آوردم و صفحه اش را نگاه کردم. پویا بود. عوضی زیر لب زمزمه کردم و بعد از خاموش کردن گوشي آن را دوباره داخل کیفم انداختم. مرد که جلوي در خانه نگه داشت. اسکناسی از داخل کیفم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

آبجي پول خورد نداری؟ _

آرام زمزمه کردم:

بقیش واسه خودت _

پیاده شدم و دیگر نشنیدم چه گفت. در را باز کردم و با قدم هایی لرزان و پاهایی که از شدت دویدن با کفش های پاشنه بلند درد گرفته بودند به اتاقم رفتم. در اتاقم را قفل کردم تا کسی مزاحم نشود. وارد حمام شدم و با همان لباس ها زیر دوش آب سرد ایستادم. آب تمام تنم را خیس کرد، شالم را که در اثر خیس شدن به سرم چسبیده بود محکم از روی موهایم کشیدم و به گوشه ای از حمام پرت کردم. زیر دوش نشستم، زانوهایم را در آغوش گرفتم و اجازه دادم آب سرد در تمام تنم جریان پیدا کند تا بلکه کمی از آتش درونم کاسته شود. دندان هایم از سردی آب بهم می خوردند. اما محلی ندادم. سردی آب با گرمی اشك هایم مخلوط شده بود و

صحنه ي رقت انگيزي را ايجاد کرده بود. اشك هاييم تمامي نداشت. بس بود هرچه بي صدا گريه کرده بودم. امشب مي خواستم براي بخت نفرين شده ام مرثيه سرايي کنم. اميدوار بودم حالم را درك کنند و به اتاقم نيايند چون احتمال مي دادم در راه بازگشت باشند. صدای گريه هاييم که بلند شد، انگار راه نفس کشيدنم هم باز شد. تا مي توانستم زجه زدم و از خدا گله کردم. حالا ديگر دليلي نداشتم به ازدواج با پويا تن ندهم تمام دلايلم يك شبه مقابل چشمانم آتش گرفته و خاکستر شده بود. مي خواستم اسم آن مرد را هم از خاطراتم پاك کنم، من اهل خيانت نبودم. من دلم نمي خواست حريم ذهن و قلبم متعلق به مردی باشد که واژه ي تعهد را بر دوش مي کشد.

ساعت ها زیر دوش آب گريه کردم و باور دارم همان شب عليرضا را از دلم براي هميشه بيرون راندم. سهم من از او خاطراتي بود که التماس خدا را کردم تا آن ها را هم در طول زمان به فراموشي بسپارم.

[14.04.19 20:35]

#48

نمي دانم ساعت چند بود. فقط مي دانستم آنقدر زیر آب سرد نشسته بودم که تمام بدنم بي حس شده بود. به زور بدنم را تکان دادم و لباس هاييم را در آوردم و از حمام بيرون آمدم، كشوي لباس هاييم را به سختي باز کردم. آب از تمام بدنم و موهاييم چکه مي کرد،

لباس ها را در حالیکه به بدنم می چسبیدند با بدبختی پوشیدم. پوستم از شدت سرما قرمز شده بود و انگار که بی حسی بدنم رفع شده باشد، در تمام تنم حس سوزش داشتم.

آنقدر بی حال بودم که هر لحظه احتمال می دادم بیهوش شوم. پارکت های کف اتاق از مسیر حمام تا کمد لباس هایم خیس شده بود.

آب همچنان از نوک موهای بلندم چکه می کرد. اهمیتی ندادم و به سمت تخت رفتم و با همان حال، خودم را رویش انداختم. بالش زیر سرم کامل خیس شد. چشمانم را که حس می کردم ورم کرده اند بستم تا شاید تسلیم خواب شوم اما بی فایده بود. یک چیزی روی دلم سنگینی می کرد. انگار وزنه ی چند کیلویی روی سینه ام گذاشته بودند. آن همه گریه کرده بودم اما دریغ از کمی سبک شدن! چند ساعت همان گونه که روی تخت دراز کشیده بودم به سقف بالایی سرم و نور مخفی های اتاق خیره شدم. بدنم از گرما می سوخت. تشخیص اینکه تب کرده ام سخت نبود. نگاهم را از سقف گرفتم و به در اتاق نگاه کردم. در دلم قربان صدقه ی مادرم رفتم. می دانستم برای اینکه پدرم را مهار کند تا به اتاقم نیاید و بابت کاری که کرده بودم داد و بیداد راه نیندازد تا به حال حتما کلی حرف شنیده و اذیت شده بود. ممنونش بودم. در شرایطی نبودم که بتوانم با پدرم هم مقابله کنم. بالاخره بی حالی که در بدنم جریان داشت باعث شد چشمانم را که از شدت گریه کردن و بیدار ماندن می سوخت را روی هم بگذارم و ساعتی هرچند کوتاه تسلیم خواب شوم.

دردي که در گلویم حس می کردم آنقدر زیاد بود که خواب را از سرم پراند. بلند شدم و روی تخت نشستم و با دست گلویم را ماساژ دادم.

از يك طرف هم سردرد امانم را بریده بود. هر وقت گریه می کردم بعد از چند ساعت سرم به شدت درد می گرفت، امشب که با !گریه خودکشی کرده بودم این درد جاي خود را داشت

به ساعتی که رو به روی تخته روی دیوار نصب شده بود نگاه کردم. ساعت ۷ و ۵۰ دقیقه ی صبح را نشان می داد. حتما تا يك ساعت دیگر مادرم به سراغم می آمد. نمی خواستم مرا با این سر و شکل ببیند. به سختی از جایم بلند شدم و به سمت میز آرایشم !رفتم. پارکت های کف اتاق پر شده بود از لکه های آب در آینه مقابلم خودم را نگاه کردم. پلك چشمانم پف شدیدی داشت و قیافه ی مضحکی پیدا کرده بودم

سشوار را از کشوی میز آرایش بیرون آوردم تا موهایم را که همچنان نم داشت خشک کنم.

گرمای سشوار حس خوبی به من می داد. يك لحظه حس کردم کسی صدایم می زند. سشوار را خاموش کردم و گوش هایم را .تیز، صدایی نبود. توهم زده بودم. دوباره سشوار را روشن کردم دوباره صدای زنی که نگار می گفت به گوشم رسید و پشت بندش !صدای قدم های کسی که انگار روی پله ها می دوید

ترسیدم. چه کسی بود؟ تا به خودم بیایم دستگیره در اتاقم بالا و پایین شد. یادم آمد در را دیشب قفل کرده بودم

سشوار دستم را خاموش کردم

نگار، دردت به جونم اتفاقی؟ _

صدای شیدا بود

تعجب کرده بودم. او اینجا چکار می کرد؟

سشوار را کناری گذاشتم و به سمت در رفتم. در را که باز کردم شیدا امانم نداد و در آغوشم کشید. صدای دو رگه اش نشان می داد گریه کرده است

نگار من مردم که از نگرانی _

:مرا از آغوشش جدا کرد، به چشمانم خیره شد و گفت

خوبی فدات بشم؟ _

دهن باز کردم جواب دهم که صدای سراسیمه ی پویا باعث شد حرفم را فراموش کنم

نگار! کجایی؟ _

صدا از پله ها به گوش می رسید. معلوم بود هنوز ما را ندیده است

:بجای من شیدا جواب داد

.اینجاییم آقا پویا. حالش خوبه _

اکم مانده بود دو شاخ ناقابل در سرم سبز شود
اینجا چخبر بود؟

[14.04.19 20:36]

#49

پویا که از پله ها بالا آمد با دیدن پریشانی اش تعجبم بیشتر شد.
آشفته بود و این اصلا با تیپ همیشه مرتبش نمی خواند. با قدم
هایی بلند به سمت آمد. توجهی به شیدا نکرد و بعد از این که مقابلم
ایستاد، صورتم را با دستانش قاب گرفت. با چشمانی قرمز که
انگار حاصل بی خوابی بود و حس مخلوطی از غم و آشفتگی و
نگرانی را فریاد می زد گفت

خوبی عزیزم؟ _

دستانش را از صورتم جدا کردم

اینجا چخبره؟ _

فاصله گرفت و نفس عمیقی کشید

نگرانت شدیم _

ابروهایم را به حالت تعجب بالا دادم

ایخب زنگ می زدین _

شیدا با چشمان اشکی گفت

گوشیت خاموشه، خونه رو هم که جواب نمی دی _

من اینجا تو اتاقم بودم، صدای تلفن رو نشنیدم. مامان و بابا که _
پایین بودن. حتما اشتباه گرفتین. امکان نداره مامانم تلفن رو جواب
نده.

شیدا با دستپاچگی گفت:

!من برم پایین. تشنه _

منتظر نماند تا چیزی بگویم و با دو از کنارمان رد شد. پویا نزدیک
شد و من یک قدم عقب تر رفتم. دستم را به نشانه ی توقف جلوی
گرفتم و با عصبانیتی که حاصل مهمانی دیشب بود، گفتم

!به من نزدیک نشو عوضی _

در کمال تعجب ایستاد. دستش را میان موهایش فرو برد و با همان
آشفته‌گی که در رفتارش مشهود بود گفت

.نگار دیشب تو، توی خونه تنها بودی. هممون نگرانت شدیم _

.شکل علامت سوال پیدا کردم

پس مامان بابام کجان؟ مگه دیشب نیومدن خونه؟ _

فکر نمی کردیم برگشته باشی خونه. عمو اینا ویلای لواسونن. _
لباس بپوش ببرمت پیششون خیلی نگرانن

چقدر همه چیز عجیب غریب شده بود. خانواده ام قبل اینکه به خانه
بیایند به ویلای لواسان رفته بودند! مگر نمی دانستند من اصلا کلید
آنجا را ندارم؟ چگونه احتمال داده بودند که من می توانم آنجا باشم؟

من اصلا به پویا اعتماد نداشتم. می ترسیدم این هم یک کلاه دیگر باشد و اینبار بخواهد چیز جدیدی از علیرضا را نشانم دهد تا حال مرا خراب کند. بنابراین با پوزخندی گفتم:

از کجا بدونم راست می گوی؟ من با تو هیچ جا نمیام _

کلافه جواب داد:

من دروغ می گم. دوستت شیدا چی؟ می تونی ازش بپرسی. _

اون بنده خدا هم نگرانت بوده از دیشب، اونقدر که نرفته خونشون راست می گفت! حتی اگر پویا هم دروغ گو بود امکان نداشت شیدا دروغ بگوید.

چقدر این دختر مهربان بود. گریه اش هم بابت نگرانی از نبودم بود. این روز ها خیلی اذیتش کرده بودم. باید یک جوری جبران می کردم.

پویا از کنارم گذشت و وارد اتاقم شد. بی اجازه در کمد لباس هایم را باز کرد و شال و مانتوی بلند مشکی ام را از کمد بیرون کشید و به دستم داد و گفت:

من می رم پایین. بپوش بیا بریم _

منتظر جوابم نماند و پایین رفت. مبهوت حرکاتش بودم. دلم می خواست خفه اش کنم.

به مانتو و شال دستم نگاه کردم. پوشیده و تیره ترین مانتو را انتخاب کرده بود. حال از غیرت زیر پوستی اش بهم می خورد. همین مانده بود که او برایم لباس انتخاب کند. شیدا منتظرم بود و

از طرفي حوصله ي انتخاب لباسم نداشتم وگرنه امکان نداشت
حرفش را گوش دهم. همان ها را پوشیدم و پایین رفتم
شیدا روی کاناپه نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود.
اینبار من از او پرسیدم

شیدا خوبی؟ سرت درد می کنه؟ _

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. چشمان او هم مثل من از گریه
پف کرده بود. خودم را لعنت کردم که اشکش را در آورده بودم. با
لحني آرام و بغض دار گفت

خوبم قشنگم. بهتره بریم تا دیر نشده _

پویا جلوتر از ما بیرون رفت و ما هم پشت سرش
کنار ماشین که رسیدم در سمت شاگرد را برایم باز کرد، اما من به
سمت در عقب رفتم و بعد از باز کردنش منتظر شدم تا شیدا سوار
شود، بعد از سوار شدن شیدا در برابر چشمان کلافه ی پویا خودم
!هم در عقب و کنار شیدا جا گیر شدم
پویا هم دیگر چیزی نگفت و بعد از سوار شدن به راه افتاد

[14.04.19 20:36]

#50

سرماخوردگی ام هر دقیقه که پیش می رفت بدتر می شد. همان هم باعث شده بود چرت بزنم. سرم را روی شانه ی شیدا گذاشته بودم و حواسم به خیابان نبود.

:سرفه کردم. پویا از آینه ی جلوی ماشین نگاهم کرد و گفت:
خوبی عزیزم؟ _

چقدر با لفظ عزیزم که تازگی ها زیاد به کار می برد غریبه بودم. خوب نبودم. دروغ نگفتم.
خوب نیستم _

فکر می کردم الان بگویند "بریم دکتر!" اما برعکس تصورم دستش را دراز کرد و از روی صندلی شاگرد، کتش را برداشت و به سمتم دراز کرد.
بگیر بپوش. حتما سرده _

سردم بود، لج نکردم و کت را گرفتم و با کمک شیدا پوشیدم. ساکت بودن شیدا عجیب بود. به یاد نداشتم که شیدا تا این اندازه ساکت باشد. خجالتی هم که نبود بگویم از پویا خجالت می کشد. از رفتارش تعجب کرده بودم و از طرفی کم کم دلم شور می زد. با تردید پرسیدم:

:شیدا تو چته؟ چرا اینهمه ساکتی؟ اتفاقی افتاده به من نمی گی _
بغض داشت. بغضش برای چه بود؟

نتوانست خودش را کنترل کند و هق هقش سکوت ماشین را شکست. دلم گواه بد می داد

دستم را روی بازویش گذاشتم و تکانش دادم. شیدا تورو خدا بگو چی شده؟ _

آنقدر شدت گریه اش زیاد بود که دهان باز کرد، اما نتوانست حرفی بزند

از شدت نگرانی و استرس گریه ام گرفته بود. شیدا را ول کردم و به سمت پویا برگشتم. در سکوت عجیبی رانندگی می کرد. از آینه جلوی ماشین نگاهش کردم. چیزی را که می دیدم باورم نمی شد. داشت گریه می کرد! فرو ریختن قلبم را حس کردم. زبانم قفل شده بود. و فکرهای مسمومی از ذهنم می گذشت

پویا که متوجه نگاهم از آینه شد، عینک آفتابی اش را از روی داشبورد برداشت و به چشم زد

سرم را تکان دادم تا افکار مزاحم دست از سرم بردارند. بی فایده بود

یک آن نگاهم روی پیراهن پویا قفل شد. چرا متوجه پیراهن مشکی اش نشده بودم؟ اصلاً چرا مشکی پوشیده بود؟ با گنگی سوالم را پرسیدم

پویا چرا مشکی پوشیدی؟ _

سوالم هم زمان شد با شیدایی که دستش را محکم روی دهانش! چسباند تا صدای گریه اش را خفه کند

:با بدبختي زمزمه کردم

شیدا تو هم که مشکي تنته؟! اصلا کي اين لباس مشکي هارو داد _
من تنم کنم؟

.شانه هاي پويا شروع به لرزیدن کرد

خداي من! چه شده بود؟ چرا هيچ کدام حرف نمي زدند؟

:داد زدم

با شمام لعنتيا. چي شده؟ چرا لال شدین؟ _

:شیدا دستم را گرفت

.آروم باش نگار _

:دستم را محکم از دستش بیرون آوردم با فریاد گفتم

يکي به من بگه چي شده؟ بلایي سر مامان بابام اومده؟ _

:شنیدم که پويا زیر لب زمزمه کرد

...خدايا _

دیگر جواب مي خواستم چکار؟ وقتي جلوي بهشت زهرا بودیم! من

از اين مکان نفرت داشتم. دو سال پيش گوشه اي از وجودم را

اينجا جا گذاشته بودم. ترسيده بودم. نمي خواستم باور کنم اتفاقي

افتاده. من نمي خواستم باور کنم باز هم عزيزي را از دست داده ام

که پويا و شیدا در سوگ آن ها لباس سياه بر تن کرده اند. نمي

خواستم باور کنم که کسي را از دست داده و پويا بابت آن، خودش

لباس هاي مشکي ام را از کمد بیرون کشیده و به دستم داده بود.

عین گنجشکی بی پناه ترسیده بودم و می لرزیدم. کسی در گوشم فریاد می زد، باور کن که عزیزی را از دست داده ای. اما نمی خواستم باور کنم. من تاب بلای دیگری را نداشتم. با جای خالی نیما هنوز کنار نیامده بودم. من تازه شب پیش یکی از عزیزانم را در بازی سرنوشت باختہ بودم. همان برایم بس بود. بخدا که قلبم !تاب نمی آورد. می ایستاد

:با صدایی که به شدت گرفته بود، جیغ زدم و التماس کردم
پویا تورو مرک نگار بیا برگردیم. پویا تورو قسم به روح نیما _
منو نبر اونجا. قول می دم هرچی بگی بگم چشم، فقط تورو خدا
منو نبر اونجا. من می خوام برم لواسون پیش مامان و بابام
ماشین را بی توجه به داد و فریاد هایم داخل برد. از بین دو
صندلی تنم را به جلو کشاندم و با مشت بر بازویش کوبیدم
برگرد لعنتی. برگرد. من نمیام _

شیدا که تا آن لحظه فقط با صدای بلند گریه می کرد، سعی کرد
کنترل کند. اما نتوانست

پویا ماشین را پارک کرد. عینکش را از چشم برداشت و روی
صندلی کنارش اش پرت کرد. کامل به سمت چرخید. دستش را
روی گونه ام گذاشت و با چشمانی گریان آرام لب زد
نمی خوای آخرین بار مامانت رو ببینی؟ _

[14.04.19 20:37]

#51

اینجا را خوب می شناختم. این مکان لعنتی همیشه در کابوس های
یک سال بعد از مرگ بردارم بود. اینجا جهنمی بود که می سوزاند
و می سوزاند.

می گفتند من باز عزادار شده ام! اینبار عزادار مادری که غم سینه
اش را با خود به خاک می برد. باور نمی کردم. مریم بانوی من
دیروز سالم بود. با حرف های شیدا خندیده بود. با زن عمویم
ساعت ها گرم صحبت شده بود. هر چند دقیقه یک بار با چشمانی
پر عشق نگاهم کرده بود و لبخند به رویم پاشیده بود. فقط هر از
گاهی دست چپش را می مالید. آرتروز داشت. مگر آرتروز باعث
!مرگ می شد؟! این ها چه می گفتند؟

چرا پویا گفته بود نمی خوای آخرین بار مامانت رو ببینی؟ مگر
مادرم داشت کجا می رفت؟

پرسیده بودم! با گریه گفته بودند مادرت به سفر آخرت می رود؟
مادرم که تنها سفر نمی کرد. چگونه تا این اندازه بی معرفت شده
بود؟

تا نمی دیدمش. تا صدایش نمی کردم و جوابم را نمی داد حرف
هیچ کس را باور نمی کردم. مادرم پشتم را خالی نمی کرد. از تمام
خانواده ام فقط او را داشتم. مطمئن بودم رهایم نمی کند. قدم هایم
می ترسید! می ترسید راه برود و به جایی برسد که قلبم از تپش
بایستد.

پویا و شیدا دو طرف بازوهایم را گرفتند. بجای من راه رفتند و مرا کشان کشان به قتل گاهم بردند. جمعیت زیادی جلوی قتل گاهم ایستاد!

آن ها هم فهمیده بودند که مرا می برند تا به قتل برسانند، وگرنه این نگاه های پر ترحم چه دلیلی داشت؟

نزدیک مقبره خانوادگیمان شدیم. پدرم را دیدم که به دیوار تکیه داده بود و گریه می کرد. التماس خدا را کردم تا مادرم را هم ببینم. می خواستم ببینم که او هم سر پا ایستاده و گریه می کند. اما نبود. بجایش خاله ام مینا بود که با دیدنم با صدای بلند گریه کرد و دستانش را برای در آغوش کشیدنم از هم باز کرد.

بیا عمر خاله. بیا دورت بگردم _

خاله که در شمال زندگی می کرد. رابطه اش با پدرم خوب نبود، برای همان به خانه مان رفت و آمد نمی کرد. حالا برای چه آمده بود؟

تا به خود بیایم در آغوشش بودم. بوی مادرم را می داد. اما من:

خود مادرم را می خواستم. زمزمه کردم

خاله من مامانم رو می خوام _

خاله بمیره برات _

کسی از پشت کمرم را نوازش می کرد. به گمانم شیدا بود. خودم را از آغوش خاله جدا کردم. عصبی شده بودم. این چه بازی بود

که راه انداخته بودند؟ به سمت پدرم دویدم و روبه رویش ایستادم.
چشمانش پر و خالی می شد

با صدایی لرزان گفتم

بابا، ماما کجاست؟ _

گریه اش شدت گرفت. عمو که کمی دورتر از ما بود به سمت آمد.
چشمان او هم اشکی بود. دستش را پشت کمرم گذاشت و در حالیکه
مرا به سمت در مقبره که پدرم کنارش ایستاده بود هل می داد،
گفت:

بیا عمو _

با عمویم همراه شدم در را باز کرد و تمام بدبختی و غم عالم بر
سرم آوار شد. مادرم بود

کنار قبرها روی برانکار دی سیاه رنگی خوابیده بود

به سمت عمو برگشتم یقه کتش را در دستم گرفتم و کشیدم. با گریه
گفتم:

!عمو زنده ست ماما مگه نه؟ عمو سردش می شه اونجا خوابیده _

با انگشت اشاره ام به زن کفن پوش میان مقبره اشاره کردم و ادامه
دادم:

عمو خوابیده دیگه مگه نه؟ تو رو مرگ نگار بگو که اگه الان _
منو ببینه از خواب پا میشه

صدای هق هق عمویم گواه آن بود که بیدار شدنی در کار نیست.
مرا در آغوشش فشرد و گفت

گریه کن جان عمو. گریه کن خالی شو عمر من _

گریه کردم. در آغوش عمویم زار زدم. صدای داد مامان گفتم به پا
خواست و شنیدم که خاله ام هم خواهرش را صدا می زد و زجه
می زد.

نمی دانم چقدر در آغوش عمویم بودم نمی دانم چقدر در آغوش
پدرم گریه کردم. فقط می دانم با صدایی که از شدت جیغ و گریه و
سرماخوردگی شدیدم گرفته بود گفتم

عمو لطفا برین بیرون. بقیه رو هم ببرین. می خوام باهاش تنها _
باشم.

همه که رفتند در مقبره را بستم می خواستم آخرین لحظات دختر و
مادری را تنها باشیم

[14.04.19 20:37]

#52

روی پهلوی خوابیده بودم و پاهایم را جنین وار داخل شکم جمع
کرده بودم. دستم را از کناره ی تخت بیمارستان آویزان کرده بودم
تا آنژیوکت از دستم بیرون نیاید. تازه بهوش آمده بودم، اما سر و
صدا نکرده بودم تا پویایی که روی تخت کناری ام به خواب رفته
بود، بیدار نشود. مانده بودم چرا کسی جز او پیشم نمانده است؟ دلم

دلسوزي اش را نمي خواست. دلم نمي خواست حتي براي يك لحظه صدايش را بشنوم

چند جا خوانده بودم وقتي بهوش مي آيي گنگ هستي و تا چند دقيقه اتفاقات پشت سر گذاشته را يادت نمي آيد، اما من از وقتي که چشمانم را باز کرده بودم حقيقت عريان مقابلم چشم گرفته بود و چون پتكي بر سرم فرود مي آمد. مادرم نبود! نبود مادرم، چيزي نبود که در بيهوشي هم به فراموشي بسپارم. عذاب وجدان سراسر وجودم را فرا گرفته بود. چگونه با مادرم چنين کاري کرده بودم؟ من که مي دانستم او بعد مرگ نيما ظرفيت بلایي ديگري را ندارد. اصلا چرا من نمرده بودم؟ چرا داشتم نفس مي کشيدم آن هم وقتيکه تنها انگيزه ي نفس کشيدنم را صبح جلوي چشمانم زير خروار ها خاک دفن کرده بودند؟ من چرا نمي مردم؟

ايشيدا راست مي گفتم، پوست کلفت بودم

دليل رفتنم به آن مقبره چند برابر شده بود. کاش مي گذاشتند همان جا کنار عزيزانم زندگي کنم. تمام داشته هاي من خاک شده بود. چگونه مي خواستم پا در خانه اي بگذارم که مادرم را نداشت؟ واي از آن آشپزخانه! جايي که بعد مرگ نيما بيشتر اوقاتش را آنجا با آشپزي مي گذراند. چگونه پا در آن مکان مي گذاشتم؟

مردمي که به يك متر فاصله در تخت کناري خوابيده بود هم مقصر بود. مقصر مرگ مادرم. او ما را به زور به آن مراسم لعنتي کشانده بود. مراسمي که چوبه ي دار مادرم شده بود. من هم مقصر بودم. من مادرم را دق داده بودم. من با ندانم کاري هايم او را به

کام مرگ فرستاده بودم. اما يك نفر بود که اسمش هم تمام وجودم را به آتش مي کشید. علیرضا! اگر آن مراسم مسخره را راه نمي انداخت، اگر ما را دعوت نمي کرد، اگر مي فهمید نگار خودش آتش گرفته و نيازي نيست براي آتش زدنيش او را به مراسم عقدش آن هم غير مستقيم دعوت کند، آنگاه شايد در اين لحظه اين گونه حيران و ماتم زده به اطرافم نمي نگريستم.

ما سه نفر قاتل مادرم بوديم. علیرضا با دعوتش، پويا با اجبارش براي شرکت در آن مراسم و من بابت فرار کردنم. هر سه نفرمان هم بايد تاوان کارمان را مي داديم! من که داشتم تاوانم را با جاي خالي مادرم پس مي دادم اما آن ها هم بايد تاوان اشتباهشان را مي دادند بايد از من مي ترسيدند! نگار سرکش درونم بيدار شده بود. قسم مي خوردم زندگي را زهر همه شان مي کردم. آن ها هم بايد دردي را که من تحمل مي کردم چندين برابر تحمل مي کردند. انصاف نبود من يکه و تنها چنين عذابي را به دوش بکشم. من حتي پدر و عمويم را هم مقصر مي دانستم. قسم مي خوردم که نگار را براي هميشه از دست مي دادند. امروز من فقط مادرم را از دست داده بودم، اما آن ها علاوه بر مادرم من را هم براي هميشه از دست داده بودند.

کاش پويا بيدار نمي شد. کاش مي گذاشتند تا ابد روي همين تخت بيمارستان بمانم و جنين وار دراز بکشم و از پنجره ي روبه رويم خيره آسمان سياهي شوم که چون بختم تاريک بود. دريغ از يك
!ستاره

اما خدا این روز ها حرف هایم را نمی شنید چون صدای پویا را
شنیدم که گفت

بیدار شدي نگار؟ _

جوابي ندادم. پشتم به او بود و نمی دیدمش، اما سر و صدایی که به
راه انداخته بود نشان می داد مشغول پایین آمدن از تخت است

دستش روی بازویم نشست، از بالا به سمت خم شد و با چشمانی که
به شدت در اثر گریه و خستگی قرمز شده بود نگاهم کرد و گفت

خوبی؟ _

سرم را به نشانه ی مثبت کمی تکان دادم. حالم خوب بودن را فریاد
می زد نیازی به پرسیدن نداشت

تخت را دور زد و مقابلم ایستاد. دستش را زیر کمرم برد و خیلی
آرام کمی روی تخت جابه جایی کرد و کمرم را به بالای تخت تکیه
داد. بالش را هم پشتم مرتب کرد تا راحت باشم. حالی برای
مخالفت نداشتم و در سکوت نظاره اش می کردم. جاییم را که خوب
تنظیم کرد، گفت

بشین یه چیزی بیارم بخوری. رنگ به رو نداری _

خواستم اعتراض کنم که باز شدن در اتاق مانع شد

با دیدنش حسی مخلوط از عصبانیت و نفرت در وجودم زبانه
کشید.

!او اینجا چکار می کرد؟

[14.04.19 20:37]

#53

پویا که متوجه اش شد، ابروهایش در هم گره خورد. با عصبانیت
توپید:

برو بیرون! یادت نره در رو هم پشت سرت ببندی _

با گستاخی جواب داد

برای دیدن تو نیومدم. باید با نگار حرف بزنم _

پویا قهقهه زد و با خشم غرید

اچه غلطا _

بی توجه به پویا وارد اتاق شد. حس درونم را باور نداشتم. چقدر
مرز بین دوست داشتن و تنفر کوتاه بود. از علاقه ی پیشینم چیزی
باقی نمانده بود، بجایش نفرت بود که با دیدنش زبانه می کشید.
اجازه ندادم پویا برای بیرون کردنش پیش قدم شود. با قدرت
عجیبی در وجودم که مغایر با ضعفم بود و حس می کردم از همان
نفرت نشأت می گیرد، در جایم نیم خیز شدم و با داد گفتم
گمشو بیرون! نگار واسه تو خیلی وقته مرده _

ناباور نگاهم کرد. باورش نمی شد جلوی پویا اینگونه با او صحبت
کرده باشم. با دستش به پویا اشاره کرد و گفت

این مرتیکه پُرت کرده؟! بشناسیش که جلوی این آشغال با من _
!اینطوری حرف نمی زنی

:پویا با پوزخندی گفت

اونوقت تو می خواهی من رو بهش معرفی کنی؟ تویی که عمدا _
مراسم عقد خودت و عروسی خواهرت رو یکی کردی تا نگار رو
بجزونی؟ خدارو شکر می دونی دیگه نتیجه ی ابتکارت چی شده؟
بهتره با پای خودت گورت رو گم کنی تا ندادم بندازنت بیرون.
همین که گردنت رو نمی شکنم برو خدات رو شکر کن

:بی توجه به داد و فریاد های پویا به من نگاه کرد و گفت

نمی خواهی حرف بزنی باهام؟ _

پتو را روی سرم کشیدم. گریه ام گرفته بود. حرف های پویا دردم
را تازه کرده بود با گریه داد زدم

:برید بیرون! بذارین به درد خودم بمیرم. تنهام بذارین _

از زیر پتو صدای پرستاری را شنیدم که وارد اتاق شد و با تشر
:رو به هر دو گفت

چخبرتونه؟ اینجا بیمارستانه مثلاً؟ بیاین برین بیرون دوتاتونم. _
بذارید بیمار یکم استراحت کنه

کمی بعد که اتاق خالی شد، پرستار آنژیوکت دستم را به آرامی
:خارج کرد و با مهربانی گفت

استراحت کن عزیزم، نمی دارم هیچ کس بیاد تو اتاقت تا راحت باشی. امشب رو بگیر خوب بخواب. فردا صبح مرخص می شی _

تشکری کردم و سعی کردم پوزخندم را در برابر حرف هایش پنهان کنم. چگونه باید امشب را راحت می خوابیدم؟ مگر امشب، شب اول قبر مادرم نبود؟ اصلاً مگر می توانستم از این به بعد سرم را آسوده روی بالش بگذارم؟

طوفانی وزیده بود و تمام زندگی ام را در مدت کوتاهی به ویرانی کشانده بود. من عملاً دیگر کسی را نداشتم. برای تنهایی خودم بغض کردم. از روی تخت بلند شدم و به کنار پنجره رفتم. حیاط پر دار و درخت بیمارستان بر خلاف آنکه نیمه ی شب بود، رفت و آمد زیادی داشت.

هر کسی را که در این مکان می دیدی چشمانش غم و خستگی را فریاد می زد. اشک هایم بی صدا روی گونه ام سر خورد. دلم برای بی پناهی خودم می سوخت. دلم برای مادرم تنگ شده بود! زیر لب نالیدم

خدایا من قراره چطوری این درد رو به دوش بکشم؟ _

یاد دل پر غصه ی مادرم افتادم

خدایا من مهم نیستم. قول بده جای مامانم راحت باشه. اون تو _ این دنیا به اندازه ی کافی غم دیده

حرف زدن با خودم، گریه هایم را تشدید کرده بود. صدای باز شدن در آمد. اشک چشمانم را با پشت دست پاک کردم. حدس زدم پویا

باشد. دلم ترحمش را نمی خواست. به سمتش برگشتم تا بگویم
نیازی نیست بماند و به خانه برگردد اما با دیدن مرد روبه رویم
خشکم زد.

درست بعد از سال نیما ندیده بودمش! کی برگشته بود؟

:با ناباوری زمزمه کردم

...مهرداد _

با چشمانی که برق اشک داشت خیره ام بود. زمزمه ام را که شنید،
دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد

.جان مهرداد _

به سمت آغوشش پرواز کردم. چه خوب بود که خدا تنهائیم نگذاشته
بود.

[14.04.19 20:37]

#54

آغوشش مثل سال های گذشته امنیت را برایم به ارمغان آورده بود.
چقدر دلم برایش تنگ شده بود. دستانم را سفت دور کمرش حلقه
کرده بودم و دستانش سفت دور شانه هایم حلقه شده بود

های های در آغوشش گریه می کردم، بدون آنکه دلم بخواهد لحظه
ی از او جدا شوم. با بغض لب به گله گشودم

کجا بودي مهراڊ؟ کجا رفتي و پشت سرت رو نگاه نکردي؟ _
مهرداد چرا تنهام گذاشتي؟ نگفتي نگار بچست، تنهائي از پس درد
مرگ بردارش بر نمياد؟ دل به غريبه ها مي بنده و زندگيش رو
نابود مي کنه؟

:شانه هايش تکان مي خورد. با صداي پر بغضش گفت

غلط کردم نگار. غلط کردم. نتونستم بمونم. جاي خالي نيما خار _
شده بود تو چشمم. نتونستم. ابله بودم، يادم رفت قُل نيما تنها مي
مونه.

مرا از آغوشش جدا کرد صورتم را با دستانش قاب گرفت بوسه
:اي روي پيشاني ام نشاند و ادامه داد

ديگه نمي دارم تنها بموني عزيزدلم. مي برمت همراه خودم، _
قربون شکل ماهت بشم

:با گريه ناليدم

دير اومدي مهرداد! خيلي دير. اونقدري که خواهرت رو دق _
.دادم. اونقدر دير کردي که با نفهمي هام قلبش رو از کار انداختم

حيرت زده نگاهم کرد. بعد از آنکه خوب حرف هايم را براي
:خودش حلالي کرد با شدت تکانم داد و با عصبانيت گفت

نگار آخرين باريه که به اين خزعبلات فکر مي کني ها! آخرين _
باريه که اين چرت و پرت هارو به زبون مياري. عمر دست
خداست. من هميشه بعد مرگ نيما ديدم که چطوري حواست به
.مريم بوده

:با صدایی که می لرزید جواب دادم

.چه فایده؟ الان که ندارمش. تنها و بی کس شدم _

.سرم را روی سینه اش گذاشت

:پر مهر جواب داد

خودم نمردم که فسقل دایی. خودم همه کست می شم. قول می _
دم از اینجا ببرمت

.صدای پویا روی خلوتمان خط انداخت

نگار خوبی؟ _

.صدای پویا را که شنیدم، از آغوش مهرداد بیرون آمدم

:پویا رو به مهرداد کرد و گفت

!حالش خوب نیست بذار استراحت کنه _

انگار از آمدنش خبر داشت که مثل من از حضورش شوکه نشده
بود.

دستش را روی بازویم گذاشت تا مرا به سمت تخت ببرد که مهرداد
به شدت دستش را پس زد

بار آخریه که دستت به خواهر زاده ی من می خوره! افتاد؟ _

:پویا با گستاخی جواب داد

.محض اطلاعات خواهر زاده ی جنابعالی نامزد منه _

:مهرداد پر تمسخر نگاهش کرد و گفت

عقدي خوندن بينتون؟ _

پويا دست چيم را در دستش گرفت و بالا آورد. به انگشتر دستم اشاره کرد که از مراسم نفرين شده ي ديشب در دستم مانده بود و گفت:

!اينم اون مدرکي که دنبالي _

در سکوت و حيرت به دعوایشان نگاه مي کردم.

مهرداد پوزخندي در جوابش زد و سرش را به چپ و راست تکان داد. دستم را از دست پويا بيرون کشيد و انگشتر دستم را در آورد. و تخت سینه اش کوبيد.

!اينم مدرکت! هرّي _

انگشتر روي سراميك هاي كف اتاق افتاد و به زير کمد كوچك گوشه ي اتاق قل خورد.

:پويا دستي لاي موهايش کشيد و گفت

مهرداد احترام خودت رو داشته باش. مجبورم نکن بهت بي _
احترامي کنم.

مهرداد با عصبانيت از کنارم گذشت و يقه اش را چنگ زد.

مثلا احترام خودم رو نگاه ندارم چه غلطي مي کنی؟ هان؟ _

پويا در سکوت نگاهش مي کرد. نمي دانستم اين حجم خونسردي اش از کجا ناشی مي شود. دليل رفتار هاي مهرداد را هم نمي

دانستم. برای چه اینگونه با پویا برخورد می کرد؟ هاج و واج فقط نگاهشان می کردم.

نمایشی، انگار که خونسردی اش را باز یافته باشد، یقه ی پویا را مرتب کرد و همان گونه که تهدید وار بر شانه اش می کوبید گفت: ببین شازده، به نفعته دور و بر نگار نبینمت. چون اگه ببینمت، _ منتظر نمی مونم و کاری می کنم تا عمر داری رو کردن مدرک! رو از یاد ببری!

در جریان هستی که من کیم؟

ترس چشمان پویا چیزی بود که باور نمی کردم.

چیزی نگفت و بعد از برداشتن کتش، که روی تخت افتاده بود از اتاق خارج شد.

اناجی ام رسیده بود

[14.04.19 20:37]

#55

فصل دوم

خیال نعمت عجیبی است، حتی عجیب تر از عادت! می شود جای عادت به نداشتن، داشتن ها را خیال کرد. اما امان از روزی که خیال عادت شود!

روي پله هاي ورودی خانه نشسته بودم. هوا هم مثل دلم گرفته و دل گیر بود. سه ماه از آمدنم به این خانه می گذشت. سه ماه بود که آرامش تا حدودی به زندگی ام باز گشته بود، فقط جای خالی مادرم آنقدر پررنگ بود که حتی يك لحظه از ذهنم پاک نمی شد. چه کسی گفته بود خاک سرد است و فراموشی می آورد؟ مهملي بیش نبود. فراموشی نگرفته بودم، من فقط به این شرایط عادت کرده بودم. فراموش کردن برایم کاری غیرممکن بود.

تابستان جایش را به پاییز داده بود و پاییز هم داشت بار و بندیش را می بست تا زمستان مهمان خانه ها شود. هوا سرد بود، اما من عادت هر روزه ام شده بود که روی پله ها بنشینم و به مادرم و خاطرات مشترکمان بیاندیشم.

صدای باز شدن در حیاط آمد و پشت بندش مهرباد را دیدم که داخل حیاط شد و در را بست. نوك دماغش از سرما قرمز شده بود.

کلاهش را از سرش برداشت و موهایش پریشان روی پیشانی بلندش ریخت. چقدر ممنونش بودم که در این سه ماه آرامش را به زندگی ام بازگردانده بود. اجازه نداده بود کسی در این مدت مزاحم شود فقط يك بار پدرم به دیدنم آمده بود و بعد از آن با تلفن در تماس بودیم. چند روز پیش هم خبر داده بود که برای يك معامله به فرانسه می رود و مسافرتش چند هفته ای طول خواهد کشید. قول گرفته بود که بعد از بازگشتش به تهران و خانه باز گردهم: مهرباد که کنار رسید با اخم نگاهم کرد و گفت:

پاشو برو تو مي چايي اينجا! واسه من تيريپ پاييز و عشق و _
!عاشقي برداشته جوجه

لبخندي به نگراني اش زدم. مهرداد برخلاف بقيه كه سعي مي
کردند با محبت و ترحم از پر كشیدن ذهنم به سمت مادرم
جلوگيري کنند، خودش بود. در رفتارش هيچ تغييری ايجاد نکرده
بود و همين مرا خوشحال مي کرد. ترحم و محبت هايي كه از سر
دلسوزي بود بيشتتر اذيتم مي کرد. سعي کردم موقع جواب دادن،
لحنم کمی شيطنت داشته باشد، با اينكه رفتارش مثل هميشه بود اما
مي دانستم نگرانم است.

الان بايد مثل فيلما بگي بيا كاپشنم رو بنذار رو شونه هات تا _
سرما رو حس نكني.

گمشو بابا! خودم دارم يخ مي زنم. مغز خر نخوردم كه كاپشنمو _
بدم به تو. خب پاشو برو تو ديگه. مگه مرض داري اينجا نشستي
بچه.

نفس عميقي كشيدم و هواي سرد را داخل ريه هايم فرو بردم. با
:غمي كه روي دلم سنگيني مي كرد گفتم
هواي خونه خفست. نمي تونم نفس بكشم _

نزديك تر شد و كنارم روي پله نشست. گوشي اش را از جيب
كاپشنش بيرون آورد و بعد از وارد كردن رمز عجيب غريش
وارد گالري شد و گوشي را به سمت گرفت

!بيا عكساي دوست دخترام رو نگاه كن نفست باز شه دايمي _

فکر می کردم شوخی می کند اما وقتی عکس ها را دیدم دهانم از تعجب باز ماند. گوشی اش پر بود از عکس خودش و دختر های رنگارنگ.

گوشی را روی پایش کوبیدم.

اکاملاً معلومه رفته بودی ترکیه درس بخونی _

مسخره خندید.

دختر ا که حواس نمی دارن واسه آدم وگرنه خوراک من درس _
!خونده اصلاً

پوفی از سر حرص کشیدم. چقدر بیخیال بود.

:پرسیدم

درست چی شد آقای دکتر؟ تا کجا رسوندیش؟ _

گوشی را از روی پایش برداشت و در حالیکه داشت با دقت عکس :دختران گوشی اش را زیرو رو می کرد ریلکس جواب داد

سه ترم خوندم. انصراف دادم. اونقدر بی شعوری که تو این یک _
سال بجز دو سه بار که مریم تلفن رو داد دستت تا باهام حرف
!بزنی زنگ نزدی بهم

.سرم را روی شانه اش گذاشتم

قهر بودم باهات. چرا انصراف دادی؟ دختر ا حواست رو پرت _
کردند؟

.دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

!به این نتیجه رسیدم دختری ایران به ساز ترن _
 با جدیت نگاهش کردم. نوک قرمز شده ی دماغم را بین انگشتانش
 فشار داد و گفت

من اهل زندگی تو خارج نیستم! مدرک اون دانشگاه هم که تو _
 ایران معتبر نبود. الکی وقت تلف می کردم. از خیلی وقت پیش
 قصد داشتم برگردم فوت مریم باعث شد خواستم رو عملی کنم
 صدای خاله مینا که برای ناهار صدایمان کرد باعث شد گفت و
 گویمان ناقص بماند

[14.04.19 20:37]

#56

خاله مینا همان طور که داشت برنج را داخل دیس می کشید طبق
 معمول این سه ماهی که کنارشان بودم، غر زدن هایش سر مهرداد
 را شروع کرد

آقا پا شده واسه من رفته ترکیه. یک ساله واسه من دکتر شد _
 برگشت! هم سن و سالای این دارن بچه هاشون رو می برن
 مدرسه و مهد اونوقت این شازده سر پیری هوس درس خوندن به
 !کلش زده

مهرداد همان طور که به غر زدن هایش می خندید تکه نانی از
 داخل سبد نان روی میز برداشت و داخل دهانش گذاشت. با همان
 :دهان پر گفت

مینی جونم خدا موقع آفرینش تو جز غر زدن به جون من _
وظیفه ی دیگه ای هم رو دوشست گذاشته؟! بیار اون غذا رو بابا
!مردم از گشنگی. یک بند غر می زنه فقط

!خاله مینا از حرصش تقریباً دیس برنج را روی میز کوبید
خجالت نمی کشی؟ من تو این سن باید پیام تو رو تر و خشک _
کنم و آشپزی کنم واست؟

مهرداد بی خیال کفگیر را برداشت و در برابر چشمان عصبی
:خاله بشقابش را لبالب از برنج پر کرد و جواب داد
بیخیال مینی جون! الکی سعی نکن منو با این حرفا خجالت بدی! _
.آشپزی می کنی کوه که نمی کنی

خاله که حسابی از بیخیالی اش عصبی شده بود محکم روی دستش
.که به سمت ظرف خورشت دراز شده بود کوبید

مینی جون و کوفت! مهرداد بخدا قسم تا چند ماه ازدواج کردی _
.که کردی، نکردی بیخیالت می شم و میرم عسلویه پیش سیاوش
.مهراد قاشق خورشت را رها کرد و از جایش بلند شد

دلت واسه شازدت تنگ شده منتش رو سر من نذار. راه بازه، _
.هر وقت خواستی برو! لازم نکرده به فکر من باشی

انگار این وسط خاله مینا بدهکار هم شده بود. از لحن گستاخش
:ناراحت شدم و تو پیدم

مهرداد خجالت نمی کشی؟ مثل اینکه خاله بدهکارتم شده! عوض _
تشکرته؟

خاله با بغض گفت

می بینی تورو خدا نگار؟ بشکنه دستم که نمک نداره _

مهرداد کلافه دستش را روی ته ریش صورتش کشید و به سمت
خاله رفت و دستانش را دور کمرش حلقه کرد. خاله سعی کرد
پیش بزند اما

اجازه نداد و گفت

آخه خواهر من، قربونت بشم، زن گرفتن مگه الکیه؟ من الان _
کدوم شرایط زن گرفتن رو دارم؟ جمعا ۴ ماه نیست از ترکیه
برگشتم. اینجا کار درست و درمون ندارم. خونه و بقیه ی چیزا
پیش کش

خاله از بغلش بیرون آمد و با جدیت گفت

اولا که اونهمه زمین و ملک از آقاجون خدا بیامرز بهت ارث _
رسیده. کافیه یه زمین رو بفروشی تا خرج کل عروسیت در بیاد.
!خونه هم که همین خونه مگه چشه؟

اولا که اون زمینارو بعنوان سرمایه لازم دارم تا یه کاری _
شروع کنم واسه خودم. بیشترشون رو هم اجاره دادم دست
کشاورزاست. این خونه هم فقط سندش به نام منه، اینجا یادگار
آقاجونمه نگهش داشتم تا هرکدوم از بچه ها و نوه هاش دل تنگ

شدن بتونن رفت و آمد کنن اینجا. ز نمو بیارم این خونه دیگه نمیشه
اینکارو کرد.

:خاله کمی مکث کرد و بعد انگار فکری به ذهنش رسیده باشد گفت
باشه. اینجا خونه نمیشه. به اون زمینا هم دست نزن. پس بذار از _
بهرام کمک بگیرم. می تونه یه وام چند صد میلیونی برات جور
بکنه

مهرداد عصبی شد. به سمت در آشپزخانه رفت، کنار چارچوب در
ایستاد و گفت:

همینم مونده اون شوهر مفت خور تو بیاد کمکم کنه! معلوم _
نیست این آقاجون این دوما دهاش رو از کجا پیدا کرده؟! یکی از
یکی افتضاح تر! چشم بازار رو کور کرده با انتخاباش

:خاله پشت میز نشست و با لحن تنیدی جواب داد

منم نمی دونم این آقاجون و مامان خدا بیامرز سر پیری بچه _
!آوردنشون چی بود که تو رو دنیا آوردند؟

:بر خلاف تصورم مهرداد قهقهه زد! با لودگی گفت

من می دونم مینی جونم! شنیدم مامان خدا بیامرز شبی که بساط _
بدنیا اومدن منو چیدن عروسی دعوت بوده، اولین بار تو عمرش
رفته آرایشگاه، موقعی که از عروسی برگشته و آقاجون دیدتش
!کفش بریده و خلاصه گفته من دلم پسر می خواد حاج خانوم
!بالاخره لب های خاله به خنده باز شد. زیر لب استغفراللهی گفت

مهرداد بود دیگر. اخلاق خاص خودش را داشت. با کسی تعارف نداشت. اگر از کسی بدش می آمد رک و راست حرفش را می زد و برای کسانی که دوستشان داشت همه چیزش را فدا می کرد. از همان ابتدا رابطه اش با شوهر خاله و پدرم خوب نبود. من هم از خیلی وقت پیش به رفتارهای این چنینی مهرداد عادت کرده بود. هرچند چندان بیراه هم حرف نمی زد

:وقتی خواست از آشپزخانه خارج شود خاله گفت

!کجا میری؟ بیا ناهارت رو بخور _

!سیر شدم مینی جون _

[14.04.19 20:37]

#57

:مهرداد که رفت خاله با دلخوری گفت

!عین بچه ها لج می کنه! انگار نه انگار که ۳۲ سالشه _

لبخندی به نگرانی اش زدم. از جایم برخاستم و سینی بزرگی از کابینت بیرون آوردم. بشقاب مهرداد را که خودش پر کرده بود داخل سینی گذاشتم و خورشید و بقیه ی مخلفات را هم کنارش چیدم.

.شما غذاتونو بخورین خاله جون. من غذاشو می برم اتاقش _

.پس خودت چی؟ غذات سرد میشه خاله _

قاشق و چنگال خودم را هم داخل سینی گذاشتم و گفتم:

این زیاده میرم پیشش باهم بخوریم. با این حجم، غذا بخوره _
هیکلش بهم می ریزه تنها پوئن مثبت ازدواجش هم از دست میره!
!اونوقت باد می کنه می مونه رو دستمون

خاله خنده ای کرد و گفت:

از دست شما. برو عزیزم. برو یکم باهاش حرف بزن بلکه _
کمتر منو حرص بده

باشه ای گفتم و بعد از برداشتن سینی از آشپزخانه خارج شدم.
پذیرایی را رد کردم و داخل فضایی از خانه که با راهرویی کوچک
از پذیرایی جدا می شد، شدم. اتاق من و مهرداد آنجا قرار داشت.
خانه ی پدر بزرگم ساختمان قدیمی داشت که بازسازی شده بود.
تمام وسایل کهنه و قدیمی بودند و فقط مهرداد يك تلویزیون بعد
ساکن شدنمان خریده بود تا شب ها با آن مشغول شویم. تلویزیون
قبلی، خیلی وقت پیش از کار افتاده بود

سه اتاق در فضای پشت پذیرایی بود که هر سه اتاق در مشابهي
داشتند. اتاق من و مهرداد روبه روی هم بود

مقابل اتاقش ایستادم، سینی را با يك دستم گرفتم و در زدم. صدایش
آمد.

!مینی جون دست از سرم بردار. میل ندارم _

کوه اعتماد بنفس بود. برای اینکه حالش را گرفته باشم گفتم

مینی نیستم! نگارم. شارژم رو بده، لازمش دارم _

مردم خانواده دارن ما هم داریم. مصبتو شکر خدایا! بیا تو _
اجوجه

در را باز کردم و داخل شدم با دیدن سینی ناهار چشمانش برقی زد
و گفت

آخ! دایی قربون دل مهربونت بشه. مردم از گشنگی بیارش _
... اینجا

و به روی فرش کف اتاق اشاره کرد. سرم را به نشانه تاسف تکان
دادم و گفتم

بقول خودت مگه مرض داری قهر می کنی؟ مثل بچه ی آدم _
بشین غذات رو بخور دیگه

بابا این حالت نمی ذاره که! یک بند رو نرو آدمه _

سینی را روی فرش گذاشتم و خودم هم روی فرش نشستم. مهر داد
هم روبه رویم نشست و مشغول خوردن شد

بدتو نمی خواد که. چرا به ازدواج فکر نمی کنی؟ _

مشکل من دل بستن نیست دایی! دل کننده _

سوالی نگاهش کردم

این جمله رو قبلاً به جا خونده بودم. وصف حاله منه. حیف _
نیست به یکی دل ببندم و کوهی از زیبا رویان رو از دست بدم؟

امیدی به درست شدن نیست مهر داد _

خوبه که بهم امیدوار نیستی _

حرف زدن با او بی فایده بود. دستم را به سمت قاشق و چنگالم بردم. چنان با اشتها غذا می خورد که من هم اشتهايم باز شده بود. تا خواستم قاشق را پرکنم و به دهانم ببرم گفتم

داری چیکار می کنی؟ از این اداها برو واسه شوهر آیندت در _
بیارها! من خوشم نمیاد. دستت به بشقاب من بخوره می شورمت
پهنهت می کنم جلو آفتاب خشک شي! معلوم نیست امروز مخش کجا خورده. اون از حیاط نشستنش، اینم از این قرطی بازیش

بی توجه قاشق را داخل دهانم بردم. بعد از قورت دادن لقمه ی
دهانم گفتم

شوهر آیندمو که پر دادی رفت _

با اخم نگاهم کرد و گفت

نکنه منظورت اون پسر عموی عوضیته؟ اون اصلا داخل آدم _
هست که شوهرتم بشه؟

سوالی که ذهنم را از خیلی وقت پیش مشغول کرده بود و هر بار
پرسیدنش را فراموش می کردم، پرسیدم

چرا ازش بدت میاد؟ یادمه قبل مرگ نیما سه تاییتون با هم _
خیلی جور بودین! چي شد بینتون شکرآب شد؟

کمی از دوغش را نوشید و جواب داد

من با اون گلابي هيچ وقت جور نبودم. نيما باهاش جور بود _
 منم چند باري باهاشون بيرون رفتم كه متوجه شدم خيلي آدم چيبيه.
 !همين

:با تعجب گفتم

باور كنم اينهمه نفرتت بخاطر چيپ بودنشه؟ _
 دقيق نگاهم كرد و با انگشت اشاره اش آرام روي پيشاني ام زد.
 جوجه، منو كه مي شناسي. صفر تا صدم! يا رومي رومي يا _
 زنگي زنگي! حد وسط مفهوم نداره واسم. از يكي خوشم نيايد،
 نمياد. نمونش دوماي آقاجون! يعني موندم چرا دختراي دسته
 گلش رو سپرده دست اين دو تا؟ من بيست تا دختر كور و كچل
 داشته باشم يكيشون رو به منصور و بهرام نمي دم

:به شوخي و با تذكر گفتم

!منصور بابامه ها _

:در كمال پررويي گفت

مي خواد بابات باشه يا مامانت واسم فرق نداره _
 صداي زنگ گوشي ام كه از اتاق روبه رويي مي آمد باعث شد تا
 از جايم بلند شوم و حرفش را بي جواب بگذارم
 سراسيمه وارد اتاق خودم شدم و گوشي ام را از روي تخت
 برداشتم. شيدا بود

[14.04.19 20:37]

#58

زنگ در که به صدا آمد عین تیری که از چله ی کمان رها می
شود، با دو از خانه بیرون آمدم و به سمت در حیاط رفتم. سریع
در را باز کردم.

آنقدر از دیدن همدیگر ذوق داشتیم که چمدان کوچکش را رها کرد،
به سمتم آمد و در آغوش هم حل شدیم.
چقدر دلم واست تنگ شده بود _
تلاش کردم تا اشکم جاری نشود.
!من بیشتر قلقلی _

از آغوشم بیرون آمد و با ابروهای گره خورده نگاهم کرد.
!کلا فامیلی گوشت تلخین! قلقلی عمته _
به چمدانش اشاره کرد و گفت
دست گلت رو می بوسه انگور جونم _

روسری نداشتم! از لای در بیرون را نگاه کردم تا کسی نباشد،
مطمئن که شدم نیم تنه ام را از در بیرون آوردم و دسته چمدان را
به زور گرفتم و داخل حیاط کشیدمش. یاد ضرب المثل فلفل نبین
چه ریزه افتادم! معلوم نبود چمدان به آن کوچکی را با چه پر کرده
است؟! امیدوار بودم کسی مرا ندیده باشد. همسایه های اینجا با
همسایه های خودمان فرق داشتند! در محله ی خودمان کسی به

کسی کاری نداشت حتی اگر بی حجاب رفت و آمد می کردی، اما در این محله ی قدیمی یک حرکت اشتباه کلی حرف پشت سرت ردیف می کرد. در این سه ماه کاملاً با اصول این محله آشنا شده بودم. به طرف شیدا برگشتم که با ذوق داشت حیاط بزرگ و قدیمی پدر بزرگم را از نظر می گذراند. برگ ها همگی رنگ عوض کرده بودند و فضایی زیبایی ایجاد شده بود. مهر داد اجازه نمی داد برگ هایی که روی زمین ریخته شده بود را جمع کنیم. معتقد بود کل زیبایی حیاط به لطف همان برگ های رنگارنگ است. حتی حوض بزرگ وسط حیاط هم رویش برگ های بزرگ نارنجی رنگ شناور بود. خودش چنین عقایدی داشت و آنوقت مرا متهم می کرد که تیرپ عشق و عاشقی برداشته ام! خلاصه که حیاط را انگار نقاشی کرده بودند و شیدا با ذوق همه جا را بررسی می کرد. و در هر گوشه می ایستاد و از خودش سلفی می گرفت.

نگار، جون عمت بیا چند تا عکس از من بگیر! چقدر اینجا _
باحاله خدایا

چمدان را کنار حوض رها کردم و گفتم:

شیدا فردا رو که ازت نگرفتن مگه نیومدی پیشم بمونی، خب _
بیا بریم تو، فردا تا دلت بخواد عکاسی می کنیم

دستانش را به کمرش زد و گفت:

من الان به خاطر کیسایی که احتمال دادم سر راهم سبز بشن _
هفت قلم آرایش کردم و به خودم رسیدم! فردا کی حوصله داره تیپ
بزنه؟ حوصله هم داشته باشم وسیله ندارم

پس این چمدون رو از چه کوفتي پر کردي صد کیلوئه؟ _

.شلوار کردیای بابامه تا این مدت راحت باشم _

:لبخندی زدم و گفتم

!از دست تو. گوشیتو بده بیاد _

.خواستم گوشی را از دستش بگیرم که صدای مهرداد آمد

!گوشی کیفیت نداره. بیا دوربین عکاسی منو ببر _

دنبال صدا گشتم تا ببینم از کجاست؟

.اینجام _

از پنجره ی اتاقم که رو به حیاط بود تا کمر آویزان شده بود و ما را نگاه می کرد. لبخند عمیقی هم روی چهره داشت. کسی اتفاقی می دیدتش قالب تهی می کرد

.شیدا هم با شنیدن صدایش به عقب برگشت و متوجه اش شد

مهرداد که دید شیدا نگاهش می کند همان طور که از پنجره آویزان بود، با چابکوسی گفت

!سلام خانوم. خوش اومدین. من مهردادم. دایی این جوجه _

.با دستش به من اشاره کرد

.سلام خان دایی! ممنون _

نمی دانستم از چه زمانی از پنجره آویزان بوده! فقط امیدوار بودم شوخی های شیدا را نشنیده باشد. چون در آن صورت جمع کردنش کار حضرت فیل بود. وقت و بی وقت سر به سرش می گذاشت

:شیدا با لحن بامزه ای که طعنه هم داشت، گفت

مراقب باشین! اینطوری آویزون شدین خدایی نکرده میوفتین _
ضربه مغزی می شین

.اشاره ی نامحسوسی به فضولی اش کرده بود

شیدا مهرداد را نمی شناخت، اگر می شناخت هرگز این حرف را به او نمی زد تا بعد از شنیدن جواب مهرداد از حرص قرمز شود

باشه چشم! شما هم نگران نباشین جوجه تا دلتون بخواد لوازم _
آرایشی داره که می تونین خودتون رو نقاشی کنین و عکس
!بگیرین! دوربین عکاسی هم از من

جوابش نشان می داد که در کمال تأسف تمام حرف های شیدا را شنیده است

به زور خودم را کنترل کردم تا نخندم. بی شک اگر شیدا خندیدم را می دید گردنم را می زد

مهرداد سرش را داخل برد و پنجره را بست. فضولی اش را کرده بود دیگر نیازی نداشت بیشتر از این بماند

باز شدن در حیاط و وارد شدن خاله ی خرید به دست، به شیدا مجال آنکه بر سرم غر بزند را نداد. خاله با لبخند به سمتمان آمد

خرید ها را روی پله های ورودی خانه گذاشت و با محبت شیدا را
در آغوش کشید و گفت

خوش اومدی شیدا جان _

ممنونم میناجون. زحمت دادم _

دست شیدا را گرفت و همان طور که به داخل می کشاند، جواب
داد:

این حرفا چیه عزیزم؟ بیا بریم تو _

بی توجه به من داخل خانه شدند

خاله از همان موقع که شیدا تا مراسم چهلم مادرم کنارم بود و از
من مراقبت می کرد، با او آشنا شده بود و شیدای مهربان همان
موقع دلش را برده بود. وقتی شنید که شیدا قرار است به پیشمان
بیاید به شدت خوشحال شد.

شیدا هم زبان خوبی برای خاله بود

[14.04.19 20:37]

#59

من هم پشت سرشان در حالیکه چمدان شیدا را کشان کشان با خودم
حمل می کردم، وارد خانه شدم. چمدان را نزدیک سماور تزیینی
گوشه پذیرایی رها کردم و به کنار شیدا و خاله که روی مبل های
قدیمی خانه که دور تا دور پذیرایی چیده شده بودند، جاگیر شدند،

رفتم. شیدا بعد نشستن روسری اش را باز کرد. چیزی را که می دیدم باور نمی کردم. موهایش را کاملاً مدل پسرانه کوتاه کرده بود. از موهای بلندش چیزی نمانده بود، اما نه تنها زشت نشده بود، بلکه مدل جدید موهایش شیدا به چهره ی بامزه و تپلش می آمد. کنارش نشستم و دستم را لای موهایش کشیدم!

شیدا آگه مدلش بهت نمیومد دارت می زدم _

خاله در ادامه ی حرفم گفت:

منم از اینکه دخترا موهاشون رو پسرونه کوتاه می کنن بدم می _
یاد، اما شیدا رو دیدم نظرم عوض شد

شیدا سرش را خاراند و گفت:

خدا رو شکر که بهم میاد! مرسی _

مهرداد از راهرویی که پذیرایی را به فضایی که اتاق ها در آن قرار داشت بیرون آمد و به جمعمان اضافه شد. لباس هایش را عوض کرده بود و موهایش که همیشه پریشان روی پیشانی اش می ریخت را هم مرتب شانه زده بود. هم من و هم خاله با تعجب نگاهش کردیم! اصلاً نمی خواستم فکر کنم که به خاطر حضور شیدا این کار ها را کرده است.

شیدا با دیدنش به نشانه ی احترام و با اکراه از جایش بلند شد.
مهرداد به طرفش آمد و دستش را به سمتش دراز کرد.

من مجدد بهتون خوش آمد می گم _

شیدا به زور دست داد و تشکر زیر لبی کرد.

خاله هم مثل من از رفتار مهرداد شوکه بود.

این حجم ادب يك دفعه از کجا سر برآورده بود؟

مهرداد اصولاً وقتی ما مهمان داشتیم کاملاً سرسری سلام می داد و از کنارشان می گذشت. امیدوار بودم شاید چشمش را به این سرعت نگرفته باشد.

يکي دو ساعتی همان طور کنار هم نشستیم و از مسائل مختلف صحبت کردیم. شیدای شیرین زبان می توانست يك طایفه را سرگرم کند. بعد از مدتی بالاخره خاله رضایت داد تا بقیه ي حرف ها را به بعد موکول کنیم و گفت:

نگار، خاله بلند شو شیدا رو ببر لباساشو عوض کنه و يکم _
استراحت کنه.

چشمي گفتم و همراه شیدا به اتاقم رفتیم. لباس هایش را عوض کرد. در حالیکه داشتم لباس هایش را که در آورده بود، در کمد آویزان می کردم گفتم:

شیدا اتاق بغلي خاليه مال تو _

با دستش محکم بر پشت گردنم کوبید.

من اتاق خالي می خوام چه غلطي کنم؟ اومدم اینجا تو رو ببینم. _
همین اتاق می مونم.

گردنم را ماساژ دادم و گفتم:

باشه. هر طور راحتی. چرا می زني رواني؟ _

نگاه دقیقی به صورتم انداخت، دستش را به نشانه ی خاک بر سرت
:بالا آورد و گفت

بیا ببینم این ابروهای پاچه بزی چیه واسه خودت درست کردی؟ _
!این مهراد و خالت نمی گرخن تو رو هر روز این شکلی می بینن؟
چند ماه از آخرین باری که برای اصلاح رفته بودم می گذشت.
باهم رفته بودیم. موهای مریم بانویم را لایت کرده بودند و من
خیره به زیبایی اش شده بودم. بعد از او دست و دلم به هیچ کاری
نمی رفت. برایم مهم نبود ابروهایم پر شده یا نه. دلم فقط اتاق و
تنهایی ام را می خواست تا در گوشه ای کز کنم و به داشته هایی
که از دستشان داده بودم بیاندیشم. جای خالی مادرم بیش از حد در
چشم بود.

شیدا که سکوتم را دید، دستم را کشید و مجبورم کرد روی تخت
گوشه اتاق دراز بکشم.

خودش بالای سرم نشست و بعد از برداشتن موچین و قیچی از
کیف مجهزش که داخل چمدانش بود و مدعی بود همراهش
!نیاورده است دست به کار شد

مشغول بند انداختن صورتم بود که در اتاق باز شد و مهراد در
چارچوب در نمایان

:روی تخت نیم خیز شدم و با عصبانیت گفتم

به تو یاد ندادن در بزنی؟ _

انگار اصلا حرفم را نشنیده بود، با لبخندی شیطننت آمیز رو به شیدا گفت:

شیدا جون مرسی ازت. آدم می ترسید این دراکولا رو نگاه کنه! _
خدا تو رو از آسمون رسونده واسمون

جمعا چند ساعت نبود که شیدا را دیده بود، آن وقت شیدا جون صدایش می کرد و بابت رسیدنش خدا را شاکر بود! شیدا که انگار لحن صمیمی مهرداد به مذاقش خوش نیامده بود حرصش را روی پوست من خالی کرد، چنان بند می انداخت که کم مانده بود پوستم هم همراه موها کنده شود.

مهراد که دید شیدا جوابش را نمی دهد گفت:

شیدا جون می شه دستی تو این ابروهای منم بکشین؟ _

شیدا با حرص جواب داد:

ابروهای شما ماشین ریش تراش می خواد! موچین غش می کنه _
وسط کار

صدای خنده ی بلندم بعد مدت ها در خانه پیچید و من دیدم که مهرداد چقدر از خنده هایم خوشحال شده بود و با چشمانی که تشکر در آن موج می زد شیدا را نگاه می کرد

[14.04.19 20:37]

#60

شیدا تمام عملیات های اصلاحی را روی سر و صورتم پیاده کرده بود. خودم را در آینه که روی در کمد نصب شده بود، نگاه کردم. واقعا تغییر کرده بودم. از خیلی وقت پیش رسیدن به خودم را فراموش کرده بودم. کاری که معتقد بودم اگر يك زن فراموش کند فرقی با مرده ها ندارد. مادرم هم قبل مرگ نیما همیشه مراقب پوست و سلامتی اش بود اما بعد مرگ پسرش خودش هم مرده بود. من مادرم را درست روزی که نیما فوت شده بود از دست داده بودم. از بعد مرگ برادرم همیشه سعی کرده بودم مراعات حالش را بکنم. وانمود می کردم حالم خوب است. اما من مدت ها بود که خوب نبودم. علیرضا روزنه ی نور و امیدی بود که در دلم تابیده بود و امروز چقدر پشیمان بودم که به او و حسش اعتماد کرده بودم!

با آمدن او به زندگی ام من همان اندك داشته هایم را هم باخته بودم.

شیدا متوجه شد که همان گونه که خیره به آینه هستم در فکر فرو رفته ام، چون گفت:

حالا خوشگل شدي، ولي نه در اون حد که موقع نگاه کردن به _ خودت ماتت بیره! می خوای حس مات زدگی رو کامل تجربه کنی. برگرد و خودمو نگاه کن.

به سمتش برگشتم. موهای کوتاهش هنوز برایم عادی نشده بود. پرسیدم:

چی خورده تو اون مخت که رفتی موهاات رو کوتاه کردی؟ _

با دو دستش به جان کله اش افتاد و کله اش را محکم خاراند.

وای نگار جون شیدا یادم ننداز! خارش می گیرم _

با تعجب گفتم

اچی رو یادت نندازم؟ _

با چهره ای درهم گفت

نگار! مشکوک به شپش بودم! واسه همین موهای خوشگلمو به _
باد دادم

تلاش برای نخندیدنم کار دشواری بود. خنده ام را که دید بالش
کنار دستش را برداشت و محکم به سمت پرتاپ کرد

انخد نفله _

دستم را جلوی صورتم گرفتم تا بالش با صورتم برخورد نکند.
وقتی بالش کنارم روی زمین افتاد با خنده گفتم

اچند سال یه بار میری حموم که مشکوک به شپشی؟ _

بابا همش تقصیر این خواهرزاده. تو مدرسه مبتلا شده، بعد _
اومده تو خونه روسری منو سر کرده، منم از همه جا بی خبر با
همون روسری رفتم خرید. هزار بار به این شیما گفتم بچتو جمع و
جور کن به وسایل من دست نزنه. به کی می گی؟ هر وقت می
رسه خونه ی ما، اول میره سراغ کمد لباسام

کنارش روی تخت نشستم و گفتم

اچست دیگه! حالا چرا کوتاه کردی؟ خب درمونش می کردی _

دماغش را بالا کشید و گفت:

همش در حد احتمال بود بابا. اما هرکاري کردم باز فکر کردم
رو سرم دارن بندري مي رقصن. حالا ول کن توام. کم از این
!کوفتي حرف بزن، اسمش میاد همه جام مي خاره

شپشو ول کن. این داییت رو بچسب. نگار داییت خل وضعه؟

با مشتم در کمرش کوبیدم و با اخم ساختگی جواب دادم

خل وضع خودتي! مهرداد خیلیم خوبه _

بعد از آنکه مرا هل داد و روي تخت دراز کشید گفت

این شازده مگه تو مراسم مامانت منو ندیده که حالا اینطوري _
خوش آمد میگه و ابراز وجود مي کنه؟

روي زمین مقابلش نشستم و زانوهایم را بغل کردم. چانه ام را
روي زانوهایم گذاشتم و گفتم

سرش شلوغ بوده متوجهت نشده. وگرنه کلا آدم خونگرم و _
راحتیه

واقعا نذاشته این مدت پویا بیاد دیدنت؟ بهش نیاد اینهمه جذبه _
داشته باشه

با شك گفتم

جذبه رو که داره. از پویا خوشش نیاد وقتی هم پرسیدم چرا؟ _
گفت چون آدم چیبیه! داره دروغ مي گه. مطمئنم یه چیزایی از پویا
مي دونه که نمی خواد به من بگه. اما نمی دونم تو این مدت پویا

خودش نخواسته منو ببینه یا مهرداد نداشته. حتی زنگ هم نزده بهم! فقط یه بار بابا اومده دیدنم

اومده بود خونمون _

سوالي نگاهش کردم

پویا رو می گم _

جمله اش چنان شوکه ام کرد که دستم را از دور زانوهایم باز کردم
و نزدیکش شدم و با صدای بلند گفتم

واسه چی؟ _

روی پهلوی چرخید و دستش را ستون سرش کرد

اومده بود واسه تشکر. زیادی جنتلمنه! یه دسته گل بزرگ هم _

آورده بود و رسماً از من و مامان بخاطر اینکه تا چهل مادرت

حواسمون بهت بود و کنارت بودیم، تشکر کرد از من

:چشمان گرد شده از تعجبم را که دید گفت

نگار بنظرم پویا واقعا دوستت داره! چرا بهش فکر نمی کنی؟ _

اون علیرضای آشغال که رفت پی زندگیش. تو می خواهی با خودت

:و زندگیت چیکار کنی؟ مکثی کرد و ادامه داد

...نکنه هنوز به علیرضا _

نگذاشتم حرفش را کامل کند

اون آدم همون شب عروسی خواهرش واسم مرد و تموم شد _

خب پس الان مشکلات با پویا چیه؟ _

:با درماندگی گفتم

دست خودم نیست شیدا. حس خوبی بهش ندارم. هنوزم فکر می _
کنم اونم تو مرگ مادرم مقصره، اگه اون شب مارو نمی کشوند تو
...اون مراسم لعنتی مامانم از غصه

بغض اجازه نداد تا حرفم را کامل کنم. شیدا از تخت پایین آمد و
:کنارم نشست. دستانش را دورم حلقه کرد و گفت

دورت بگردم نگار! تا کی می خوای گریه کنی آخه عزیزم؟ _
قسمت مادرتم تا اونجا بوده دیگه. با خواست خدا که نمی شه جنگید
گل من. آخه پویا از کجا می دونسته که همچین اتفاقی میوفته؟! تازه
خودش تو مراسما چنان ناراحت و گرفته بود که انگار مادر
خودش رو از دست داده. معلوم بود مادرت واسش خیلی عزیزه

[15.04.19 18:35]

#61

به چهره ی شیدا که خوابیده بود، نگاه کردم. لب هایش عین
نوزادها از هم فاصله گرفته بود. چهره اش در خواب چنان مظلوم
بنظر می رسید که انگار نه انگار همان شیدای شوخ و زبان دراز
است. با کم ترین سر و صدای ممکن پتویی را از داخل کمد بیرون
کشیدم و آرام رویش انداختم

با حرف هایش ذهنم را مشغول کرده و آنوقت خودش تخت گرفته و خوابیده بود.

رفتار های پویا روز به روز بر معماهای ذهنم می افزود. بابت مراقبت از من، از شیدا و خانواده اش تشکر می کرد، در صورتیکه يك بار هم در این چند ماه تماس نگرفته بود تا جویای حالم باشد. شیدا می گفت دوستم دارد اما وقتی از حسش به خودم پرسیده بودم گفته بود من فقط برایش عزیز هستم. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسد که حل معمای رفتاری پسر عمویم تا این اندازه فکر مرا به خود مشغول کند. حس مبهمی می گفت مهرداد از آن رویاهایی که پویا درباره شان گفته بود، باخبر است. کاش می توانستم با پویا حرف بزنم. کاش معماهای ذهنم حل می شد. سردرگم بودم حتی نمی دانستم تصمیم برای ادامه ی زندگی چیست؟ حرف های شیدا نرم کرده بود. راست می گفت پویا مادرم را دوست داشت، این را خودم هم می دانستم چون قبلا هم رفتار های محبت آمیزش و احترامی که برای مادرم قائل بود را دیده بودم. حتی مادرم هم پویا را دوست داشت و ناراحتی اش بابت ازدواجمان بخاطر عدم علاقه ی من بود، اما من هنوز هم حسی نسبت به پویا نداشتم. حالا می توانستم بی هیچ نگرانی ازدواجمان را بر هم بزنم. دیگر علیرضایی نبود که نگرانش شوم، برایم مهم نبود اگر پویا را رد کنم ممکن است چه بلایی بر سرش بیاورد. حتی برایم مهم نبود که رابطه ی خانوادگیمان با عمویم بهم می خورد چون خانواده ای نمانده بود! نیما و مادرم نبودند، من و پدرم هم بعد از اتفاقات اخیر ارتباط خوبی با هم نداشتیم هر چند بعد از

فوت مادرم، رفتار پدرم عوض شده بود و نرم تر برخورد می کرد، اما ارزشی برایم نداشت. حالا حتی اگر عمو و پدرم هم قطع ارتباط می کردند ادا برایم مهم نبود. اما شیدا باعث شده بود برای اولین بار به پویا بعنوان مرد زندگی ام فکر کنم. می توانستم با مردی که فقط برایش عزیز بودم و نسبت به او هیچ حسی نداشتم خوشبخت شوم؟ جواب خیلی واضح بود نه! مادرم هم به اجبار و اصرار پدر بزرگم ازدواج کرده بود. هرگز صمیمیتی که بین عمو و زن عمویم دیده بودم را میان مادر و پدر خودم احساس نکرده بودم. همیشه بینشان نوعی غریبگی موج می زد. همان تصور از پدر و مادرم باعث می شد فکر اینکه بعدا می توانم به پویا علاقه مند شوم بنظرم مسخره بیاید. پویا غریبه که نبود پسر عمویم بود، منطق می گفت اگر قرار بود دوستش داشته باشی باید تا به این سن حداقل ردی از علاقه در وجودت دیده می شد.

صدای زنگ گوشی ام روی افکارم خط انداخت. سریع به سمتش هجوم بردم تا صدایش شیدا را بیدار نکند. معلوم بود حسابی خسته است چون همان طور که داشتیم حرف می زدیم روی تخت خوابش برده بود.

بدون آنکه اسم مخاطب را نگاه کنم تماس را وصل کردم. احتمال می دادم پدرم باشد چون چند روز از آخرین تماسش گذشته بود. اما صدای پویا شوکه ام کرد و در دل حلال زاده ای نثارش کردم. سلام عزیزم. خوبی؟ _

بخاطر شیدا نمی توانستم با صدای بلند صحبت کنم. آرام گفتم

سلام. ممنونم _

گویا صدای آرامم به او القا کرده بود که شرایط صحبت کردن را ندارم چون با شك پرسید

نمی تونی صحبت کنی نگار؟ مهرباد پیشته؟ _

چرا اولین حدسش مهرباد بود؟! یاد برخورد مهرباد در بیمارستان افتادم و احتمال دادم حرفش بابت رفتار آن روز مهرباد بوده است

با همان لحن آرام جواب دادم

نه! شیدا خوابه، نمی تونم بلند صحبت کنم _

پس شیدا خانوم رسیدن _

از کجا می دانست شیدا پیش من می آید؟

از کجا می دونستی شیدا میاد پیشم؟ _

رفته بودم خونشون. نمی دونم بهت گفته یا نه. اونجا بهم گفت _
که قراره بیاد پیشت

آهانی گفتم و پرسیدم

چرا فکر کردی مهرباد پیشمه که نمی تونم باهات حرف بزنم؟ _

چون از من خوشش نمیاد _

گوشی را به دست دیگرم دادم و نزدیک پنجره شدم. در حالیکه داشتم بیرون را که تاریک شده بود نگاه می کردم گفتم

چرا مهرباد ازت خوشش نمیاد؟ _

:خندید و جواب داد

چقدر سوال داری. دایی توئه! از من می پرسی؟ از خودش _
!پرس. خوشحال می شم منم دلیلشو بدونم

.سعی کردم گیرش بیاندازم

پرسیدم. گفت قبل مرگ نیما اتفاقی بینتون افتاده که از اون روز _
به بعد از چشمش افتادی. اما نگفت چه اتفاقی

:در کمال تعجب با لحنی پر از خنده گفت

یه دستی نزن بچه جون! مهرباد یا چیزی رو توضیح نمی ده یا _
اگه بخواد توضیح بده کامل توضیح می ده! با کسی تعارف نداره.
حداقل تا این اندازه می شناسمش. دروغ گفتن کار قشنگی نیست
!خوشگل خانوم

[15.04.19 18:35]

#62

کنف شده بودم. مهرباد را نمی شناخت بلکه از برش بود! این نشان
می داد مهرباد با گفتن اینکه ارتباطشان فقط در حد چند بار بیرون
رفتن است خواسته مرا از سر باز کند

سوالات تموم شد خانوم؟! زنگ نزدم در مورد مهرباد باهات _
!صحبت کنم. دلم واست تنگ شده نگار. نمی خوای برگردی؟

پوزخندي زدم اما چيزي نگفتم. انگار صداي پوزخندم را شنیده بود که گفت:

عزيزم اگه اين مدت نه اومدم سراغت نه زنگ زدم بخاطر _ خودت بود. مي خواستم آروم شي. حتي نداشتم بابا هم براي دیدنت بياد. گفتم بذارن يه مدت تنها باشي. وگرنه حواسم دورادور بهت بوده.

نمي دانستم چه بگويم. براي کارش تشکر کنم يا نه. آخر دل را به دريا زدم.

من که چيزي نگفتم. ممنون _

تو نگفتي اما من چشماي پر سوالت رو دیدم از پشت تلفن! _ بعدشم خواهش مي کنم بانو، انجام وظیفه کردم. حالا جوابمو ندادي. نمي خواي برگردی؟ اصلا بگو ببينم تو دلت واسه من تنگ نشده؟

بعضي وقت ها حرف هايي مي زد که شك مي کردم که اصلا عقلي دارد يا نه! نمي دانم چه اصراري داشت که نشان دهد من به او بي ميل نيستم. يك نوع جاه طلبی و غرور در رفتارش دیده مي شد که انکار ناپذير بود. حرف بعدي اش مهر تاييدي شد بر افکارم. سکوتت رو به نشونه ي خجالت از اعترافت مي دارم _

مي دانست سکوتم براي چه بوده احتمالا تا عمر داشت سعي نمي کرد مرا نسبت به خود مشتاق نشان دهد. گذاشتم در توهمات خود بماند و بي توجه به خودشیفتگی اش گفتم

من خوبم پویا. مشکلی هم ندارم. آگه کار دیگه ای نداری قطع _
کنم، می ترسم شیدا بیدار شه

نگار میام دنبالت هم تو رو بر می گردونم هم شیدا رو. باشه؟ _

از پنجره دیدم که مهرداد داخل حیاط شد. دستش پر بود از
مشماهای خوراکی. دید که پشت پنجره ایستاده ام و با تلفن صحبت
می کنم. سری برایم تکان داد و پله های ورودی را بالا رفت و از
دیدم پنهان شد.

صدای پویا حواسم را جمع کرد

نمی خوای جواب بدي نگار؟ _

:با حواس پرتی گفتم

.هان؟ نه! با مهرداد بر می گردم _

برای چی اونو اسیر کنی اینهمه راه رو بیاد؟ من می دونم با _
عمو رابطه ی خوبی نداره. بیاد هم خونتون نمی مونه و بر می
گرده. خودم میام دنبالت

.از سرم بازش کردم

.فعلا که اینجا هستم. خواستم برگردم خبرت می کنم _

:با انرژی جواب داد

باشه عزیزم. یادت نره خبرم کنی. مراقب خودت باش. به خالت _
!و مهرداد هم سلام ویژه ی منو برسون

ویژه را کشیده بود. سلام رساندنش بوی طعنه می داد، توجهی به لحن پرکنایه اش نکردم و بعدی تشکر و خداحافظی تلفن را قطع کردم.

گوشی ام را بعد از سایلنت کردن روی میز کنار کمد گذاشتم و بی سر و صدا بشقاب و ظرف میوه های روی زمین را که خاله در میان صحبت هایمان برایمان آورده بود را جمع کردم.

در اتاق باز شد و باز مهرداد سر و کله اش پیدا

ظرف ها را رها کردم و به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم. یواش:
اما پر حرص گفتم

مهرداد! در زدن کاریه که قبل رفتن به اتاق، هر کسی باید _
انجام بده. این هزار بار، کر که نیستی الحمد لله! بلکه ما وضعیت خوبی نداریم آخه! چرا نمی فهمی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و با اخمی مصنوعی که بین ابروهایش:
جا خوش کرده بود جواب داد

چشم روشن! دیگه چی؟ وضعیت ناجور دیگه چه صیغه ایه؟ _
گوش نداد تا جوابش را بدهم، از کنارم گذشت و درست مقابل تخت ایستاد و با لبخند مرموز و شیطننت آمیزی به شیدا نگاه کرد. شنیدم:
که زیر لب گفت

این گردو خانوم رو باش خدایا _

پوفی از سر حرص کشیدم. از وقتی شیدا را دیده بود عجیب غریب شده بود. گاه و بی گاه شیطننت بار لبخند می زد. از صبح بیست

دست لباس عوض کرده بود. درباره ی بوی ادکلنش هم بهتر بود چیزی نگویم. کم کم داشتم به رفتارش شک می کردم، خیلی فراتر از مهرداد راحت همیشه شده بود. فقط امیدوارم بودم فکر دوستی با شیدا را در ذهنش نپروراند، چون آن وقت زنده اش نمی گذاشتم. شیدا برایم از جان عزیزتر بود. نمی گذاشتم مهرداد سرکارش بگذارد.

بازویش را محکم گرفتم و کشیدم. در اتاق را باز کردم و به بیرون: هلهش دادم. با مسخرگی گفت:

چته تو جوجه؟ _

در اتاق را بستم و رو به رویش ایستادم. دستم را به نشانه ی تهدید جلوی صورتش تکان دادم.

مهرداد به خداوندی خدا قسم، بفهمم چشمت دنبال شیدا است _ بیچاره می کنم. شیدا لقمه ی دهن تو نیست

لب زیرینش را به دندان گرفت. با دستش روی صورتش چنگ انداخت:

این حرفا چیه دایی؟ اصلا به من میاد این شکلی باشم؟ این قدر _ کج سلیقه؟

.پوزخندی زد

کج سلیقه که هستی. از گالری عکس گوشت مشخصه! شیدا با _ سلیقه ی کج تو نمی خوره. بهتره دنبال پلنگا باشی. شیدا لقمه ی گنده تر از دهنه

لپم را محکم کشید. سرش را پایین آورد و کنار گوشت گفت:
تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟ _

[15.04.19 18:35]

#63

با مشت روی سینه اش زدم و فاصله گرفتم
من با هر کی هم شریک و رفیق باشم با تو یکی نیستم. دخترای _
مردم مسخره ی تو نیستن
رو ترش نکن بابا. مینی گفت پیام واسه شام صداتون کنم. تازشم _
حالا کی خواست با دوست جنابعالی دوست بشه؟
خودش خودش را لو داده بود. من کی حرف از دوستی زده بودم؟
پس حدسم درست بود. داشت روی دوستی با شیدا فکر می کرد. اما
من نمی گذاشتم. فهمیده بود سوتی داده است. خندید و با مزه گفت
!دایی، اصلاً رفیقت حس ازدواج رو تو وجودم زنده کرده _
همان طور که داشتم وارد اتاق می شدم تا شیدا را برای شام بیدار
کنم، گفتم:
بترکی با اون حسات! از همین الان بهتره فکر دوستی با شیدا _
رو از سرت بیرون کنی. من نمیذارم شیدا رو هم مثل دوست
دخترای قبلیت سر کار بذاری
نماندم تا جوابش را بشنوم و وارد اتاق شدم

ظاهرا تلاشم براي منصرف کردن مهرداد بیهوده بود. حرف هایم تماما عین آب در هاون کوبیدن عمل کرده بود. سر میز شام حواسش تمام و کمال متوجه شیدا بود. لیوانش را پر دوغ می کرد، برایش خورشت تعارف می کرد و هر سی ثانیه یک بار تاکید داشت که اینجا را مثل خانه ی خودشان بدانند! آنقدر تابلو داشت توجه نشان می داد که خاله هم با شك و تعجب نگاهش می کرد. خودم هم تعجب کرده بودم. اصولا مهرداد هرگز تا این اندازه تابلو نبود. تا جایی که یادم می آمد، اکثر دختر هایی که تن به دوستی با او داده می دادند در ابتدا شیفته ی بامزگی هایش می شدند. این حد از توجه اولین بار بود که در رفتارش دیده می شد یا حداقل اولین بار! بود که من می دیدمش

دوباره ظرف خورشت را برداشت و به سمت شیدا دراز کرد.
بفرما شیدا جون. تعارف نکن _

بیچاره شیدا را کلافه کرده بود. شیدا داشت مراعات خاله را می کرد. می دانستم زبانش تند و تیز تر از آن است که در جواب افراط های یک نفر تشکر کند، اما انگار طاقتش طاق شده بود چون:
با لبخندی زورکی گفت

آقا مهرداد می شه خواهش کنم غذاتون رو بخورین! اینطوری _
منو بیشتر معذب می کنین

حسابی با حرفش حال مهرداد را گرفته بود. مهرداد ظرف را روی میز گذاشت و با تخسی آرام گفت

اصلا به من چه! گفتم شاید خجالت بکشین گشنه بمونین _

خاله لب هایش را محکم روی هم فشار می داد که نخندد. نگاه چپ چپی که مهرباد به سمتش روانه کرد باعث شد تا با لبخندی که به زور کنترلش می کرد از سرجایش بلند شود و بگوید:

نوش جونتون. من برم تا سریال مورد علاقم شروع نشده _

سرم را به نشانه ی افسوس برای مهرباد که رو به رویم نشسته بود تکان دادم و مشغول غذا خوردن شدم.

:مثلا خواست جو سنگین حاکم را عوض کند و پرسید

نگار با کی داشتی حرف می زدی پشت پنجره؟ _

:بی توجه و بدون آنکه به عواقب جوابی که می دهم فکر کنم گفتم پویا بود _

صدای قاشق چنگالش که تقریباً داخل بشقاب کوبید باعث شد سرم را بالا بیاورم. با عصبانیت و بی توجه به حضور شیدا گفتم

این مرتیکه با تو چیکار داره؟ مگه نگفتم بهت، اگه زنگ زد _ جوابش رو نده؟

:بجای من شیدا جواب داد

ببخشید که دخالت می کنم اما چرا نباید جواب نامزدش رو بده؟ _ پوزخندی زد

:نامزد؟ اون غلط کرده نامزد نگار باشه _

:شیدا مصر تر گفت

چرا اونوقت؟ _

مهرداد جایش بلند شد دو دستش را روی میز گذاشت و به سمت شیدا خم شد و با چشمانی که عصبانیت را فریاد می زد، اما با لحنی آرام گفت:

چرا؟ چون نگار لقمه ی اندازه ی دهنش نیست _

چرا درست و حسابی نمی گفت مشکلتش با پویا چیست؟ از حرف هایش سر در نمی آوردم. اتفاقا اگر می خواستم درست و با دقت بسنجم پویا شرایطش کاملا مناسب و هم سطح من، شاید هم کمی بالاتر بود! حرف هایش مرا به فکر فرو برده بود

شیدا انگار که ذهنم را خوانده باشد گفت:

اتفاقا بنظرم مرد خیلی خوبیه و برای نگار کاملا مناسبه _

مهرداد با تمسخر گفت:

اونوقت شما از کجا فهمیدین خانوم کار آگاه؟ _

شیدا با گستاخی و با لحنی محکم جواب داد:

از اونجایی که برای تشکر بابت مراقبت از نگار یه دسته گل _
خیلی بزرگ خریده بود و اومده بود خونمون

[15.04.19 18:35]

#64

مهرداد در جواب شیدا لبخندی زد لبخندش کم کم تبدیل به خنده شد.
در همان حال که می خندید گفت

معیارت واسه اندازه گرفتن خوبی آدما دسته گله؟! چقدر خاص _
!واقعا

:حرفش شیدا را عصبانی کرد، طوری که با حرص گفت
!معیار تو چیه؟ حتما چیپ بودن آدما _

مفرد خطابش کرده بود که نشان از عصبانیت زیادش داشت و از
طرفی از حرف های من برای جواب دادنش وام گرفته بود. اگر پا
در میانی نمی کردم همدیگر را کتک می زدند. با تشر رو به هر
:دویشان گفتم

چخبرتونه؟ آروم باشین بابا. بذارین خودم در مورد پویا تصمیم _
بگیرم.

بذارم خودت تصمیم بگیری که گند بزنی به زندگیت؟ _
فراموشش کن نگار. هیچ کس به اندازه ی من این مار خوش خط و
خال رو نمی شناسه. باور کن باهاش خوشبخت نمی شی

اگه يك درصد احتمال به خوشبختیت با این آدم می دادم، باور کن
قبل همه موافقت رو اعلام می کردم

گریه ام گرفته بود! مهرداد مبهم حرف می زد اگر واضح می گفت
که مشکلش با پویا چیست همه ی معماهای ذهنم حل می شد. اما
وقتی حرفی نمی زد این معنی را می داد که قصد گفتنش را

ندارد. پس سوال پرسیدن بیهوده بود، اما شیدا که به اخلاق مهرداد وارد نبود سوالی که فکرش را مثل من مشغول کرده بود پرسید حرفاتون نشون می ده شما از این آدم یه چیزایی می دونین. _
خب چرا واضح نمی گین چي می دونین تا نگار راحت تصمیم بگیره؟

مهرداد لیوان آبی برای خودش ریخت. لیوان را نزدیک دهانش گرفت و گفت:

بعضی چیزا گفتن نداره. مطمئنا من بد نگار رو نمی خوام _
آب لیوان را تا انتها سر کشید و بعد دنباله ی حرفش را گرفت
در ثانی، نگار باید با آدمی ازدواج کنه که بهش علاقه داره. سه _
ماهه اینجاست اگه اون لندهور رو دوست داشت حداقل یه بار
!اسمش رو به زبونش می آورد. خوشبختی بدون علاقه غیر ممکنه
هر چه لقب بود به پویا نسبت داده بود. جمله ی آخرش منطقی بود
و دقیقا همان دلیلی بود که من هم بابتش از ازدواج با پویا فراری
بودم. شیدا هم که متوجه منطقی بودن صحبتش شده بود دیگر بحث
را ادامه نداد.

مهرداد خواست از آشپزخانه خارج شود، اما در لحظه ی آخر به
سمت شیدا برگشت و گفت:

بخشید شیدا جون! اسم این بچه قرتی میاد حال بد می شه _
اصلا. قصدم ناراحت کردنتون نبود

مهرداد رسماً از دست رفته بود. خودش به شوخی گفته بود اما گویا واقعاً حس ازدواج در وجودش زنده شده بود. عذر خواهی می کرد. قبل از این لحظه فکر می کردم اصلاً این کار را بلد نباشد! جل الخالق! زیر لب زمزمه کردم و در جواب سوال شیدا که پرسید چی؟ گفتم

هیچی _

شیدا رو به مهرداد گفت

منم تند رفتم. شاید اصلاً نباید دخالت می کردم. شرمنده _

این حرفا چیه؟ دشمن شرمنده. بلند شو ما بریم پیش مینی _
اجون. این جوجه میز شام رو جمع می کنه

از پشت میز بلند شدم و دست شیدا را هم گرفتم و کشیدم تا از آشپزخانه بیرون برویم

مقابل مهرداد ایستادم و با دست روی شانه اش زدم

بحث فلسفی نکن شازده! سه روزه نوبت تو هست و داری فرار _
می کنی از وظیفه! جمع و جور کردن میز شام امشب دست خودت رو می بوسه. من مهمون دارم

دلالت میاد دایی؟ _

با لبخند جواب دادم

کاملاً دایی جون _

بعد از محول کردن میز شام به مهرداد به خاله مینا پیوستیم و مشغول دیدن فیلم شدیم.

در کل شب خوبی را در کنار هم سپری کردیم.

کمی بعد مهرداد هم به جمعمان اضافه شد و پیشنهاد بازی مار پله را داد

بازی حسابی به همگی مان چسبیده بود.

شیدا با صدای بلند به شوخی های مهرداد می خندید و طبق معمول که با همه زود گرم می گرفت و صمیمی می شد با مهرداد هم کنار آمده بود. این قضیه مرا می ترساند. می ترسیدم مهرداد قصد دوستی کوتاه مدتی با او داشته باشد و در این بین شیدا آسیب ببیند. مطمئن نبودم. شاید هم من اشتباه می کردم، اما سابقه ی خرابش باعث شده بود که نتوانم به او اعتماد کنم. امیدوار بودم اتفاق ناگواری در این میان رخ ندهد.

[15.04.19 18:35]

#65

چند روز بود که از آمدن شیدا به شمال می گذشت. مادرش تماس گرفته بود و گفته بود که دل تنگش شده اند و اگر می تواند باز گردد. شیدا هم قول داده بود که فردا عصر حتما خانه شان باشد. من هم می خواستم همراه شیدا به تهران برگردم. دلم برای خانه مان تنگ شده بود. نمی دانستم قرار بود از این به بعد چگونه در

آن خانه بی عطر حضور مادرم لحظاتم را سپری کنم. از رویارویی با آن خانه واهمه داشتم، خانه بی بدون مادر جای ترسناکی بود! اما چاره ای نبود. نمی توانستم که تا آخر عمر کنار مهرداد بمانم. می دانستم خاله مینا هم این مدت بخاطر من از زندگی اش افتاده است. قصد داشت برای سر زدن به سیاوش به عسلویه برود. تا اینجا هم فقط بخاطر من صبر کرده بود. تصمیم را گرفته بودم، باید بر می گشتم. بازگشت به آن خانه موضوعی بود که دیر یا زود اتفاق می افتاد، پس چه خوب که هر چه سریع تر با این موضوع هم کنار می آمدم. هر روزی که بیشتر از آنجا دور می ماندم بازگشتم هم سخت تر و سخت تر می شد. داشتم وسایلم را جمع می کردم که صدای پیام گوشی ام باعث شد چمدانم را رها کنم. پیام از طرف پویا بود نوشته بود "سلام عزیزم. خوبی؟ نگار من رسیدم شمال، ویلامونم. هر وقت خواستی!" ابرگردی خبرم کن

کاش قبل از آمدن، خبر می داد. می دانستم امکان ندارد مهرداد اجازه دهد همراه او به تهران بازگردم. مانده بودم چه کنم؟ کاش آن شب تماس می گرفتم و اطلاع می دادم که مهرداد اجازه نمی دهد که او دنبالم بیاید اما پشت گوش انداختم باعث شده بود حالا در چنین وضعیتی قرار بگیرم، اما چاره ای نبود نمی توانستم که جوابش را ندهم پس برایش تایپ کردم... "سلام. خوبم! ببخش پویا کاش قبل اومدن خبرم می کردی. مهرداد گفته خودش بر می گردد و منتمون. اصلاً زیر بار نرفت"

بعد از ارسال پیام، گوشی را رها کردم و مشغول جمع کردن بقیه
ی لباس هایم شدم، اما اینبار صدای زنگ گوشی مانع شد. باز هم
پویا بود! وقتی زنگ زده بود یعنی نتوانسته بودم قانعش کنم. آیکون
سبز رنگ را لمس کردم و تماس وصل شد. بعد از احوال پرسید
:مجدد، گفت

نگار مهرداد کنارته؟ _

:با تعجب گفتم

.نه فکر کنم تو اتاقش باشه _

من شمارش رو ندارم وگرنه خودم بهش زنگ می زدم. بی _
زحمت گوشی رو بده دست مهرداد کارش دارم

ترسیدم! می خواست چه کند؟ حوصله ی جر و بحث و دعوا و
نصیحت های مهرداد که تاکید می کرد جواب پویا را ندهم را
:نداشتم. برای همین با جدیت گفتم

پویا خواهش می کنم. شرّ درست نکن. قول می دم برگردم _
تهران همدیگه رو ببینیم. باور کن حوصله ی دعوای تو و
مهرداد رو ندارم

:مهربان جواب داد

عزیزم تا حالا دعوا کردن منو دیدی؟ من آدم دعوا نیستم. نگار _
فقط می خوام باهش حرف بزنم. نگران نباش قول می دم دعوایی
در کار نباشه. بچه که نیستیم

راست می گفت. اهل دعوا نبود. آدم های سیاست مدار که نیازی به دعوا نداشتند. سیاست زبانشان، عین یه چاقوی تیر و برنده عمل می کرد و همان هم برای کشتن طرف مقابل کافی بود! دقیقاً مثال همان با پنبه سر بریدن بود. قبلاً هم بجز يك بار که پشت دستی از او خورده بودم یاد نداشتم سرم داد زده یا توهینی کرده باشد. دقیقاً نقطه ی مقابل مهرداد بود. مهرداد کله خراب بود و از هیچ کاری ابایی نداشت من هم از مهرداد واهمه نداشتم نه او

سکوت پشت تلفنم که طولانی شد خودش به حرف آمد

نگار! هستی؟ تو گوشی رو بده دست مهرداد من قول می دم _
همه چی رو درست کنم، بی دعوا

اگر امکانش را داشتم این کار را انجام نمی دادم. شك داشتم که مکالمه شان به دعوا ختم نشود! اما چاره ای نبود، نمی توانستم که تلفن را قطع کنم. باشه ای گفتم و از جایم بلند شدم

تا مهرداد را پیدا کنم. بر خلاف تصورم در اتاقش نبود و در پذیرایی کنار خاله و شیدا نشسته بود و حرف می زدند. مقابلش ایستادم و گوشی را بی حرف به سمتش دراز کردم

با تعجب گفت

کیه؟ _

ایا بگیر خودت ببین _

با همان تعجب گوشي را گرفت و دم گوشش گذاشت. گره خوردن
ابروهايش نشان داد که فرد پشت خط را شناخته! جمله اش هم
تاييدي شد بر ذهنيتم

تو چرا دست از سر کچل ما بر نمي داري؟ _

نمي دانم پويا پشت خط چه گفت که تا حدودي کوتاه آمد چون
:جواب داد

ابگو _

حالت هاي مهرداد عجيب غريب شده بود چون پوفي از سر حرص
کشيد و از جايش بلند شد و بي توجه به نگاه متعجب ما سه نفر
بيرون رفت

استرس گرفته بودم. من از هر جر و بحث احتمالي مي ترسيدم.
:مهرداد که بيرون رفت شيدا پرسيد

کي بود؟ _

:با همان استرس جواب دادم

پويا _

چي مي گفت؟ _

:کلافه گفتم

مي خواد بياد دنبالم گفتم مهرداد نميذاره گفت گوشي رو بدم _
خودش راضيش کنه

شیدا دیگر چیزی نگفت و من هم روی مبل کنارش نشستم تا
مهرداد برگردد.

انتظارم چندان طول نکشید ده دقیقه بعد مهرداد با حالتی که انگار
کمی آشفتگی داشت وارد خانه شد.

[15.04.19 18:35]

#66

گوشی را سمتم دراز کرد و گفت:

بیا بگیر! فردا تو با این شازده برگرد. آخرین فرصته که بهش
بگی همه چی بینتون تموم شده

کم مانده بود شاخ در بیاورم! مگر پویا پشت تلفن چه چیزی گفته
بود رای مهرداد به این سرعت برگشته بود؟ نتوانستم کنجاوی ام
را پنهان کنم و پرسیدم

چی می گفت؟ تو که تا دیروز می گفتی که غلط می کنی با اون
!برگردی

دستی پشت گردنش کشید

همیشه که بی حرف ازش جدا بشی. باید باهاش حرف بزنی و
بگی دور و بر زندگیت پیداش نشه. این مسیر برگشت فرصت
خوبیه! سنگاتو باهاش وا بکن

خاله بجای من جواب داد

!من که آخرشم نفهمیدم مشکل تو با این بچه چیه _

کاپشنش را از روی مبل برداشت و همان طور که تنش می کرد گفت:

من کلا با خاندان وفائی مشکل دارم! نگار رو هم خودم شوهر _
می دم. اونوقت می فهمین سلیقه ی من و آقاجون چقدر متفاوته و
!من چقدر آدم با سلیقه ای هستم

.آقاجون را بی سلیقگی متهم کرده بود

حس می کردم سر شوخی را باز کرده است تا موضوع صحبت را
:عوض کند. دوباره خاله گفت

!حالا کجا شال و کلاه کردی؟ _

.کلاهش را هم از روی مبل برداشت و روی سرش کشید

میرم وسایل بخرم شب بند و بساط کباب راه بندازم. سوء تغذیه _
!گرفتم از دست دستپخت تو مینی جون

شال و کلاه کردنش بیشتر به فرار می خورد تا خرید کردن.
.ترجیح دادم سکوت کنم و فردا همه چیز را از خود پویا جویا شوم

مهرداد رفت و من و شیدا ماندیم و غر های خاله مینا که بجای
!مهرداد نصیب ما شده بود

.در سمت شاگرد را باز کردم و سوار شدم

.بوی ادکلنش کل فضایی ماشین را پر کرده بود

طبق معمول مرتب و خوش پوش مثل همیشه بود. کاپشن چرم مشکی رنگش با پلیور نازک یشمی خوشتیپش کرده بود. به محض جاگیر شدنم روی صندلی عینکش را از روی چشم برداشت و با انرژی سلام کرد.

وقتی مهرداد گفته بود، شیدا را او به تهران باز می گرداند تا ما بتوانیم تنهایی راحت صحبت کنیم، ترسیده بودم. فکر می کردم مثل چند ماه قبل که خبر مرگ مادرم را به من داده بودند خبر بدی در راه است اما وقتی لبان خندان پویا را دیدم ترس به کلی فراموشم شد. نفسی از سر آسودگی کشیدم و سلامش را جواب دادم. کمر بندم را بستم و پشت سر ماشین مهرداد به راه افتادیم.

در حین رانندگی یک دستش را به صندلی پشتی دراز کرد و دسته گل کوچک و با مزه ای را از پشت برداشت و روی پایم گذاشت!

بفرمایین خانوم _

لبخندی غیر ارادی از دیدن گل ها روی لبانم شکل گرفت. گل ها را به سمت بینی ام نزدیک کردم و بو کشیدم. عطر خوش گل ها آرامم کرده بود. پویا هم با لبخند نگاهم کرد و گفت:

یادم باشه زیاد واست گل بخرم. می خندی خوشگل تر می شی _

حرف هایش بوی خوبی نمی داد. ترجیح می دادم از همین لحظه موضع را روشن کنم و بگویم که بهتر است همه چیز همین جا بینمان شروع نشده تمام شود. اما نمی دانستم چطور صحبت را شروع کنم. بی اختیار صدایش کردم.

...پویا _

جانم؟ _

مهربانی اش امروز غیر عادی بود. بی توجه به لحنش سعی کردم:
سر صحبت را اینگونه باز کنم

پویا من خیلی از آیندمون می ترسم. بیشتر از آینده ی خودم از _
!آینده ی تو می ترسم

لبخندی به جمله ام که در عین سادگی بیان کرده بودم، زد.

خوشحالم. این یعنی به من بی رغبت نیستی _

وقتی نگران آینده ی منی، یعنی من برات مهمم

روی شیشه ی بخار گرفته ی ماشین اشکال نامفهومی رسم کردم و
بدون اینکه نگاهش کنم با جدیت گفتم

تو عادت داری از آب گل آلود ماهی بگیری؟ برعکس چون _
بهت بی رغبتم از آیندت می ترسم. من دوست ندارم بدبخت شی

با دست آزادش دستم را در دستش گرفت

می خواستم مانعش شوم اما اجازه نداد و گفت

تو نگار الان رو با نگار چند ماه پیش مقایسه کن. خودت می _
بینی چقدر موضع گیریت در برابر من کم شده. بذار آروم آروم
پیش بریم. باشه؟ ما می تونیم زندگی خوبی کنار هم داشته باشیم

دستم را از دستش بیرون آوردم. مخالفتی نکرد

پویا برخورداري نرم من بابت این نیست که دارم بهت علاقه مند _
 می شم. نه! من خستم. خیلی خسته. دلم می خواد آروم زندگی کنم.
 تو پسر خوبی هستی ولی باور کن من زن زندگی تو نیستم
 دستش را لای موهایش برد و نفس عمیقی کشید
 مگه نمی گی دنبال یه زندگی آرومی؟ خب من این زندگی رو _
 واست می سازم
 نمی تونی. هیچ کس نمی تونه واسه کسایی که دوششون نداره _
 !زندگی آرومی بسازه
 عمیق نگاهم کرد
 !دوستت دارم _

[15.04.19 18:35]

#67

شوکه از حرفش نگاهش کردم. متوجه خیرگی ام شد اما چیزی
 نگفت. بجایش من لب باز کردم
 هیچ می فهمی داری چی می گی؟ چطور به این نتیجه رسیدی _
 !که دوستم داری؟ تا جایی که یادم میاد فقط برات عزیز بودم
 :همان طور که به جاده ی مقابلش نگاه می کرد جواب داد
 از دل تنگیای این مدتم! سخت نیست فهمیدن اینکه بهت علاقه _
 ...مند شدم

کوتاه نگاهم کرد و ادامه داد:

داری برام فراتر از یه دختر عموی عزیز می شی _

با اینکه لحنش جدی بود اما حس می کردم دارد مسخره ام می کند. شاید هم حس من ناشی از این بود که اولین بار چنین حرف هایی از او می شنیدم. نتوانستم احساسم را مخفی کنم و گفتم

حس می کنم داری مسخرم می کنی _

خندید و سرش را تکان داد

نگار من زیاد اهل شوخی نیستم. کاملاً جدی گفتم. باور کن _

کامل به سمتش برگشتم و پشتم را به در ماشین تکیه دادم

چرا؟ _

با تعجب گفت

چی چرا؟ _

چرا داری بهم علاقه مند می شی؟ یادم نمیاد رفتار محبت _
!آمیزی باهات داشته باشم که دلت به اون گرم باشه

چشمکی زد و با لحن فریبنده ای که باعث می شد بیشتر مرموز به نظر بیاید گفت

اعتراف می کنم که با اینکه بیست و شش ساله دختر عمومی تا _
قبل از نامزدیمون نمی شناختمت! خیلی خاص تر از اون چیزی هستی که فکر می کردم

خنده ام گرفته بود. حرف هایش جوري بود که انگار مي خواست
 مخ زني کند. نمي دانستم علاقه اي که از آن صحبت مي کرد
 حقيقت داشت يا نه اما يك چيز را در اين مدت خوب فهميده بودم.
 همان طور که خودش به آن اشاره کرده بود ازدواج با من برايش
 سود داشت. آنقدر سود که به رویاهاش وصل مي شد، رویاهایی که
 آنقدر دوستشان داشت که حاضر شده بود تن به ازدواج با دختری
 بدهد که فقط برايش عزيز بوده و امیدوار بود در آینده به او علاقه
 مند شود. خوب بلد بود با کلمات بازی کند. مي خواستم ببينم مي
 توانم سر از اين رویاها در بياورم. با همان لبخندم که حاصل
 :حرف هایش بود پرسیدم

حس پسر هیجده ساله اي رو نداری که داره مخ مي زنه؟ _

:چشمکي زد و گفت

!چرا یکم _

:مرموزانه گفتم

بد هم نیست مخ دختری رو بزني که تو رو به رویاهات مي _
 رسونه. نه؟

پس هنوز يادته. بيخيال نگار! اون شب مجبور بودم يه چيزي _
 بگم تا ترست رو فراموش کنی. همین

!دروغ گو _

:فهميده بود حرفش را باور نکرده ام چون گفت

باشه. قبول. یه چیزایی هست. اما ازم نخواه که قبل ازدواجمون _
بهت بگم. می خوام سورپرایزت کنم.

پس هیچ وقت نمی فهمم. چون بعید می دونم کارمون به ازدواج _
برسه. من حتی حلقه ات رو هم پس دادم.

اخم کرد. با همان اخم پیشانی اش جواب داد

نگار قبلا هم گفتم، فکر دور زدن من رو از سرت بیرون کن. _
فقط تا قبل اینکه جواب خواستگاریم رو بدی حق داشتی ردم کنی.
خودت بله دادی، پس عروس خونه ی منم می شی. بجای این که
لج بازی کنی سعی کن من رو بعنوان همسرت تا آخر عمر قبول
کنی.

پوزخندی زدم و در حالیکه به ماشین مهرداد که کنارمان بود،
اشاره می کردم، گفتم

منم قبول کنم، مهرداد اجازه نمی ده جنازم رو رو دوش تو _
بندازن. بنظرت چرا اینهمه ازت متنفره؟

مهرداد دیگه! چرا از بابات متنفره؟ مگه پدرت چیکارش _
کرده؟ مهرداد عادتشه هر کی با استاندارداش جور نباشه فوراً
خطش می زنه.

مکثی کرد و کمی بعد با لحنی شطینت آمیز گفت

فکر کنم شیدا با استاندارداش خیلی جوهره! زوج بامزه ای می _
شن.

سریع سرم را برگرداندم و به ماشین مهرداد نگاه کردم. مهرداد با يك دست رانندگی می کرد و با دستش دیگرش پفکی را به لبان شیدا چسبانده بود. در فرهنگ خودش مثلاً داشت پفک تعارف می کرد. این رفتار مهرداد عادتش بود اما چشمان ستاره باران شیدا را کجای دلم می گذاشتم؟

نمی توانستم بیخیال بنشینم گویی ام را از کیفم بیرون آوردم و با مهرداد تماس گرفتم. وقتی صدای الوی پر تعجبش در گوشی پیچید: بی توجه به حضور پویا با حرص گفتم

مهرداد نیش رو ببند و فقط رانندگی کن! حواستم به جای دختر _ کناریت به جاده باشه تا عزرائیل گوشت رو نیپچونده. فقط کافیه بشنوم با شیدا در مورد دوستی حرف زدی. بخدا سمت رو هم نمیارم.

لام تا کام پشت تلفن حرفی نزد در عوض کنار ماشینمان که رسید بوقی زد و وقتی من نگاهش کردم چشمکی حواله ام کرد. طوری: که صدای قهقهه ی پویا فضایی ماشین را پر کرد و گفت

هر چی این پسر از من بدش میاد در عوض من بیشتر خوشم _
[15.04.19 18:35] !میاد ازش

#68

خنده ی از ته دلش، لب های مرا هم به خنده باز کرده بود. حرف زدن با مهرداد بی فایده بود. انگار یاسین در گوش خر خوانده بودم! باید با خود شیدا صحبت می کردم و کاملاً واضح برایش توضیح می دادم که مهرداد چندان اهل ازدواج نیست و فقط پی

سرگرمي خود و خوش گذراني هست. بايد قبل آنکه بلایي سر دل شیدا مي آمد اینکار را مي کردم. افکارم باعث شده بود لبخند روي لبم پاك شود و نگران شوم. گویا نگراني ام از چهره ام پیدا بود:
چون پویا گفت

نگار اینهمه نگران نباش. بنظر من که شیدا واسش مورد جدي _ هست. شیدا دختر خوبیه مناسب مهرداد هست. مطمئن باش زندگی قشنگی کنار هم مي سازند. مهرداد از تنهایی در میاد خودش بریده بود و دوخته بود جلوییش را نمي گرفتم تن مهرداد و شیدا هم مي کرد

از کجا فهمیدی شیدا واسش جدیه؟ _

چون مهرداد رو مي شناسم. رفتارش با دوست دخترش رو هم _ دیدم، تقریباً دخترازش آویزون خودش چندان محل نمیده بهشون دایی ام را بیشتر از من مي شناخت. مسخره بود اگر باور مي کردم با دو جلسه بیرون رفتن به این درجه شناخت رسیده بود:
تقریباً با تمسخر گفتم

چقدر تو باهوشي! با دو بار بیرون رفتن باهاش به شناختي _ ازش رسیدی که من تو این مدت فامیل بودنم نرسیدم

ریکلس جواب داد

باهوش که هستم. شناختم از مهرداد هم چند تا دلیل داره. اول _ اینکه مهرداد خیلی پسر صاف و صادقیه. درون و بیرونش یکیه. شناخت همچین آدمایی اصلاً کار سختی نیست. دوم اینکه

خدایامرز نیما پیشم ازش خیلی تعریف می کرد. معلوم بود خیلی
مهرداد رو دوست داره. یه زمانی فکر می کردم مهرداد می تونه
صمیمی ترین رفیقم باشه. اما انگاری شانس اینو نداشتم. شاید بعد
ازدواجمون بخاطر تو این افتخار نصیبم بشه. البته با شناختی که
ازش دارم بعید می دونم

یاد نیما باعث شد بغض در گلویم لانه کند. اما پیش زدم. نمی
خواستم پیش پویا گریه کنم.

آره! نیما خیلی دوستش داشت. گاهی وقتا که بیرون می رفتن من _
رو هم می بردن همراهشون، اما خیلی وقتا دوتایی می رفتن.
همیشه به رابطشون حسادت می کردم

:یاد حرف زدن تلفنی اش با مهرداد افتادم و ادامه دادم

راستی چطوری مهرداد رو راضی کردی بیای دنبالم؟ _

برای چند لحظه احساس کردم آشفته شد. انگار چیزی یادش آمده
بود که باعث این آشفتگی بود. استرسی که در هنگام نشستن ماشین
کنارش داشتم به جانم برگشت. سکوتش که طولانی شد با همان
:استرس گفتم

پویا چیزی شده که داری از من مخفی می کنی؟ نکنه برای بابام _
اتفاقی افتاده

:هول جواب داد

نه نه! نگار، عمو حالش خوبه. اتفاق خاصی نیوفتاده _

به من و من افتاده بود

چی شده پویا؟ اینطوری منو جون به لب می کنی. جون هر کی _
دوست داری بگو چی شده؟

کلافه پوفی کشید و دیدم که دستانش را دور فرمان سفت کرد. با
همان کلافگی گفت:

نگار نمی دونم این خبر خوبه یا نه! راستش خودمم موندم _
چطوری بگم.

کنجکاوی داشت خفه ام می کرد.

فقط بگو چی شده؟ _

نگار پدرت یه تصمیمایی واسه زندگیش گرفته _

منظورش را نمی فهمیدم. برای تصمیمات جدید پدرم اینگونه آشفته
شده بود؟ مگر پدرم چه تصمیمی برای زندگی اش گرفته بود؟

مگه بابا می خواد چیکار کنه که تو اینطوری بهم ریختی؟ _

بخاری ماشین را خاموش کرد. داشت از جواب دادن طفره می
رفت.

پویا با توام _

امن هم بهش حق می دم هم نه _

پویا دق کردم. تو رو جون بابات بگو چی شده؟ _

نفس عمیقی کشید و زمزمه اش را شنیدم که زیر لب گفت:

امرگ یه بار شیونم یه بار _

نگاهم کرد و بعد از کمی مکث روی صورتم با صدای رسایی گفت:

!عمو می خواد ازدواج کنه. یعنی... ازدواج کرده _

[15.04.19 18:35]

#69

خشکم زد. چند دقیقه ای طول کشید تا مغزم حرفش را تحلیل کند. زیر لب برای خودم تکرارش کردم " عمو ازدواج کرده! " سوالی ذهنم را مثل خوره می جوید. باید چگونه واکنش می دادم؟ دختری که پدرش مجبورش می کرد زن پسر عمویش شود و خودش به راحتی چند ماه از مرگ همسرش نگذشته، زن دیگری اختیار می کرد، چگونه باید در برابر این اتفاق واکنش نشان می داد؟ من داشتم خودم را گول می زدم. مسبب مرگ اصلی مادرم، پویا نبود! علیرضا هم نبود، پدرم بود! مگر نه اینکه او پشتمان را خالی کرده بود؟ مگر او نبود که مرا وارد بازی کرده بود که تمام هستی ام را به تاراج برده بود؟ باید داد می زدم؟ گریه می کردم؟ چه می کردم تا آتش دلم کمی آرام می گرفت؟ صدایی مزاحم در گوشم بود که زمزمه می کرد مگر از بودن تنهایی در آن خانه نمی ترسیدی؟ خب! پدرت کارت را راحت تر کرد! دیگر تنها نیستی.

پدرم ازدواج کرده بود. به همین سادگی. به همین سادگی چندین و چند سال زندگی مشترکش با مادرم را به باد فراموشی سپرده بود. حتی نگذاشته بود سال مادرم هم بگذرد.

داشت چه بلایی سر زندگی ام می آمد؟

پویا که متوجه شو که بودنم بود با ترس دستش را روی بازویم گذاشت و تکانم داد.

نگار خوبی؟ یه چیزی بگو _

حالا فهمیده بودم دلیل آمدن اصلی پویا چه بود

حتما می خواست مرا آرام کند. ترسیده بودند که نکند با شنیدن خبر ازدواج پدرم قشقرق به پا کنم! چه باید می گفتم؟ من از پویا هم خجالت می کشیدم. چقدر پیشش خوار و ذلیل شده بودم. پدری که برای دخترش ارزش و احترامی قائل نبود و حتی نخواست به خودش دخترش را در جریان ازدواجش قرار دهد، آنوقت از از دیگران چه توقعی بود؟ وقتی مرده و زنده ام برای پدرم فرقی نداشت. وقتی برایش فرقی نداشت با شنیدن این خبر ممکن است چه بلایی سرم بیاید از پسر عمویم چه انتظاری داشتم؟ چه می گفتم؟ می گفتم خوشحالم که پدرم تنها نیست؟ کاش پویا ماشین را نگه می داشت تا بقیه ی راه را خودم بروم. من حتی روی دیدن دایی ام را هم نداشتم. مهرداد پدرم را خوب شناخته بود. خوب شناخته بود که از او خوشش نمی آمد. با چه رویی قرار بود با مهرداد و شیدا روبه رو شوم؟

چگونه باید با آن ها روبه رو می شدم و از داشتن پدری این چنین خجالت نمی کشیدم؟ من دیگر از هیچ کس انتظار نداشتم. وقتی پدرم این گونه مرا با خاک یکسان کرده بود دیگر انتظار توجه و محبت از دیگران بیهوده بود.

از يك جايي به بعد بعضي آدم ها فقط وجود خارجي پيدا مي کردند. شايد اسم پدر را به دوش مي کشيدند اما وظيفه ي خاصي در زندگيت انجام نمي دادند. اين آدم ها بدتر از هزار غريبه و دشمن به روحت ضربه مي زدند و فقط خدا مي دانست اين ضربه ها چقدر دردناك بود و شايد تا آخر عمر جاي اين ضربه ها باقي مي ماند و مثل يك دمل چركي رشد مي كرد و بزرگ و بزرگ تر مي شد. فقط كافي بود اين دمل چركي سر باز كند آن وقت بوي تعفنش جهان را فرا مي گرفت. ترسناك بود اما باور کرده بودم عقده اي بودن آدم ها از يك جايي شبیه جايي كه من ايستاده بودم شروع مي شد.

صدای نگران پویا در گوشم پیچید.

نگار حواست هست؟ چرا حرف نمي زني؟ _

با آرام ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم گفتم

پویا نگه دار _

براي چي نگه دارم؟ حالت خوبه؟ _

مظلوم گفتم

مي خوام برم پشت بخوابم. خوابم مياد _

خوابم نمي آمد. اصلا مگر مي شد بخوابم؟ من فقط مي خواستم فرار كنم. از نگاه هاي پر ترحم پویا، از نگاهش كه بدبختي مرا فرياد مي زد فرار كنم. من از ترحم ديگران مي ترسيدم. دلم مي

خواست جایی بروم که تنها خودم باشم و بس. بدون نگاه آزار
دهنده ی دیگران

راهنما زد و کنار جاده ماشین را نگه داشت
نگار منو ببین _

توجهی نکردم و دستم را سمت کمر بندم بردم و بازش کردم
نگار خواهش می کنم ازت. نگام کن _

به سختی نگاهش کردم

عزیزم عمو کارش خیلی اشتباه بوده. حق داری آگه بخوای _
اگریه کنی و ناراحت شی. با سکوت خودت رو عذاب نده نگار

با سکوت به پویا نگاه می کردم و حرف هایش را حلاجی می کردم
که در ماشین باز شد و مهرداد بازویم را گرفت و از ماشین
بیرونم کشید

متوجه شده بودند که توقف ناگهانی پویا بخاطر فهمیدن خبر ازدواج
پدرم هست و آن ها هم پشت سرمان ایستاده بودند

مرا مقابل خودش نگه داشت و دستانش را روی شانه هایم گذاشت
و با حرص گفت

چی؟ چرا خشکت زده؟ انتظارت از منصور بیشتر از این نبوده _
که؟ آخه اون مرتیکه ارزش داره که اینطوری بشی؟ اینطوری مات
و مبهوت و ایستی؟

ززمه وار گفتم

...مهر داد _

[15.04.19 18:35]

#70

دستم را کشید و از کنار پویا و شیدا که با نگرانی نگاهمان می کردند عبور کردیم.

:وقتی به اندازه ی کافی از آن ها فاصله گرفتیم، گفت

نگار گاهی وقتا می خوام چنان بزمنت که خون بالا بیاری! تو _
چت شده؟ چت شده که زیر بار اینهمه زور رفتی؟ هان؟ با توام؟
نگار چند سال پیش کجا رفته؟ بابات ازدواج کرده؟ به درك! اتفاقا
بدم نشد. زندگی تو ازش جدا کن. اینطوری هم احترام بینتون از بین
نمیره، هم اینکه مجبور نیستی تن به اجبارای اون مردك طماع
بدي.

:چیزی نگفتم

:عصبی نگاهم کرد با دستش آرام چند بار بر صورتم کوبید

:در ضمن وقتی من مردم اینطوری ماتم بگیر _

:تصور نبودنش هم وحشتناک بود زیر لب گفتم

:خدا نکنه _

:پوزخندی زد و بی توجه به حالم گفت

از من بپرسن که میگم این پدرت قبل مرگ مریم زن گرفته بود_

سکوت دوباره ام باعث شد روی صورتم خم شود. با چشمانی که

برایم خط و نشان می کشید غریب

الان میری پشت فرمون ماشین من می شینی و خودت تا تهران _

رانندگی می کنی. رسیدی خونه هم می شی نگار قبل. فهمیدی؟

بسّه هرچی به دیگران سواری دادی احمق

در ضمن مهرداد تا موقعی که زندست پشت می مونه. تا وقتی هم

من هستم نباید آب تو دلت تگون بخوره جوجه

چقدر بابت داشتنش خدا را شاکر بودم. مهرداد بود که بعد از آن

همه مصیبت کاری کرده بود مدتی آسوده باشم. باید حرفش را

گوش می دادم. می دانستم تمام عصبانیتش برای حال خرابم است و

تند حرف زده بود تا به خود بیایم. نفس عمیقی کشیدم. راست می

گفت باید بر خودم مسلط می شدم. من نمی توانستم پدرم را با زن

دیگری در آن خانه ببینم. مستقل می شدم. برای خودم زندگی

جدیدی می ساختم. باید این کار را می کردم. اگر جدا نمی شدم

نگار عقده ای درونم سر بر می آورد

اگر این اتفاق می افتاد اولین قربانی خودم بودم. خودم قربانی عقده

های خودم می شدم

من فقط باید بر خودم مسلط می شدم و از این به بعد محکم عمل

می کردم. مهرداد گفته بود تنهائیم نمی گذارد. قولش قول بود. تا

وقتی مهرداد کنارم بود، ایستادن مقابل پدرم هم راحت می شد

مهرداد دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به سمت ماشینش هل داد. دندان هایم را روی هم فشار دادم. از دست ضعف خوردم عصبانی بودم. تا کی باید دیگران جمع می کردند. بس بود هرچقدر ترحم دیگران را برانگیخته بودم.

وقتی کنار ماشین رسیدم در برابر چشمان گشاد شده از تعجب شیدا و پویا در سمت راننده را باز کردم و سوار شدم. از آینه دیدم که مهرداد در عقب را باز کرد و به شیدا اشاره داد که سوار شود و به پویا که با حرص نگاهش می کرد توجهی نشان نداد.

خودش هم که کنارم سوار شد لودگی هایش را از سر گرفت.

خب بسم الله الرحمن الرحيم. خدایا خودمونو به خودت می _ سپارم! دایی اول باید خلاص کنی بعد ماشین رو روشن کنی. می دونی که؟

شیدا هم همراهی اش کرد تا حواس من از شاهکار پدرم بیشتر پرت شود.

همیشه همین! آقایون فکر می کنند فقط خودشون رانندگی بلدن. _ محض اطلاعاتون رانندگی انگور جونم حرف نداره خان دایی

مهرداد عينك آفتابي اش را به چشم زد و سرش را به عقب برگرداند و با لبخندی عمیق گفت:

اِبر منكرش لعنت گردو خانوم. حلال زاده به داییش میره دیگه _

بیشتر از پدرم باید نگران این دو موجود با نمک می بودم که معلوم نبود در همین يك ساعتی که راه افتاده بودیم چه بلایی سرشان آمده بود که اینگونه صمیمی شده بودند.

سر تکان دادم و ماشین را روشن کردم. بعد از زدن راهنما به راه افتادم و صدای خنده ی مهرداد و حرفش بالاخره لبخند کم رمقی روی لب هایم نقاشی کرد.
 !دایی رانندگیت هم که شبیه دستپخته _

تا رسیدن به مقصد بیست بار آیت الکرسی خوانده بود و وصیت کرده بود. گاهی شیدا آن روی فمנסیتش بروز می کرد و اخم هایش در هم می پیچید، گاهی هم با صدای بلند به شیطننت های مهرداد می خندید.

حالم کمی بهتر شده بود اما وقتی جلوی خانه مان ترمز کردم، ترسی سراسر وجودم را فرا گرفت. ترس از خانه ای که بجای مادرم پذیرای زن دیگری شده بود. کنجکاو هم شده بودم! می خواستم ببینم چه کسی جایگزین مادرم شده است.

:مهرداد که تعلّم را دید گفت:

مگه ریموت نداری؟ در رو باز کن برو تو. من حوصله ی _
 پیاده روی ندارم

.وصله به دسته کلیدام. مونده تو کیفم! کیفم تو ماشین پویاست _

.بشین من ریموت رو بیارم _

پیاده شد و کیفم را از پویا که ماشین را پارک کرده بود و منتظر
پیاده شدن ما بود گرفت و از شیشه ی ماشین به دستم داد
برو تو منم میام _

ریموت را از کیفم بیرون آوردم و در را باز کردم
:قبل از آنکه ماشین را داخل ببرم رو به شیدا کردم و گفتم
شیدا می خوای برسونت خونتون؟ _

:بلافاصله جواب داد

.نه پشت هستم _

.لبخندی غمگین زدم

شیدا نگران من نباش. حالم خوبه. می خوای دور بزنم ببرمت _
خونتون؟

:صادقانه جواب داد

.نه. برم خونه دلم هزار راه میره. خودم بر می گردم _
باشه ای گفتم و پایم را روی گاز فشار دادم و بعد از سه ماه داخل
حیاط خانه مان شدم

[15.04.19 19:26]

#71

اشك به چشمانم هجوم آورده بود. کاش می شد قبل از داخل شدن به خانه جایی پیدا می کردم و برای مظلومیت مادر بیچاره ام های های گریه سر می دادم. چقدر زود به فراموشی سپرده شده بود. شیدا قبل از من از ماشین پیاده شد. اما من همچنان دستانم دور فرمان قفل شده بود. نشسته بودم و از رویارویی با پدرم و همسرش واهمه داشتم. در سمت راننده باز شد و مهرداد سرش را داخل آورد. چشمانش را به نشانه اطمینان لحظه ای روی هم گذاشت و زیر گوشم گفت:

پیاده شو بریم ببینیم کدوم زن خنگی حاضر شده زن این پدر _ محترمت بشه. یادت نره داد بزنی ها! من تو معذوراتم ولی تو بزنی هر چی دم دسته بشکن اوکی دایی؟ نه بترس نه مراعات کسی رو بکن. خودم عین شیر پشتم

دستم را گرفت و از ماشین پیاده شدم. سوییچ ماشینش را به خودش باز گرداندم و دست در دست هم وارد خانه شدیم. شیدا و پویا هم پشت سرمان بودند. کفش هایی که در ورودی بود نشان می داد که علاوه بر اهل خانواده مهمان هم داریم. قبل از داخل شدن نفس عمیقی کشیدم و دستم را از دست مهرداد بیرون آوردم. باید خودم به تنهایی با این اتفاق روبه رو می شدم. به خودم قول داده بودم. کفش هایم را در آوردم و داخل شدم.

مهمان ها عمو و زن عمویم بودند که همراه پدرم روی مبل هایی که به صورت دایره وار در یک طرف پذیرایی چیده شده بودند، نشسته بودند. به محض دیدنمان هر سه از جایشان بلند شدند.

اما چشم من دنبال زنی بود که بجای مادرم به این خانه آمده بود.
عمویم بلافاصله با دیدنم به سمت آمد و اجازه نداد چشمانم بیشتر از
این جایگزین مادرم را جست و و جو کند. پیشانی ام را بوسید و
مرا با محبت در آغوش گرفت.

نگار بی معرفت. عمو که دلش از نبودنت پوسید دختر _

از آغوشش بیرون آمدم و سلام دادم. عمو با لبخند با مهر داد که
کنارم ایستاده بود دست داد و به شوخی گفت

همش باید به این دایی جوونت حسودی کنم. سه ماه کنارش _
بودی! یه بارم یاد عموی پیرت نیوفتادی

به مهر داد نگاه کرد و ادامه داد

خوبی مهر داد جان؟ _

مهر داد با احترام جوابش را داد

پدرم هم به جمعمان پیوست و وقتی کنارم رسید با لحنی بسیار نرم
که با گذشته خیلی فرق داشت گفت

نگار، بابا. خوش برگشتی. دلم واست تنگ شده بود.

پوزخند صدا دار مهر داد باعث شد جمع در سکوت عجیبی فرو
برود. زبان تند و تیزش به کار افتاده بود. همان طور که به سمت
صندلی ننوایی که کنار شومینه بود می رفت گفت

اخبار و شکر که نگار رو یادت میاد منصور _

پدرم از حرص قرمز شد، اما با لحنی که سعی داشت کنترلش کند
:جواب داد

این چه حرفیه مهرداد؟ تو این مدت سعی کردم مزاحم نگار _
نباشم تا بتونه یکم آروم بشه

روی صندلی نشست و همان طور که به عقب و جلو تکان می
:خورد و نگاه و لحنی که مسخرگی در آن موج می زد گفت
!جدا؟ چقدر تو پدر فهمیده ای هستی _

جو سنگین شده بود. مهرداد شمشیر را از رو بسته بود و من از
این بابت خوشحال بودم. هر حرف و کنایه اش عین آبی روی آتش
دلم عمل می کرد

عمو، پویا و شیدا را که با نگرانی پشت من ایستاده بودند به سمت
مبل ها هدایت کرد و خودش سر صحبت را با شیدا باز کرد تا
کنترل جمع را در دستش بگیرد و از دعوای احتمالی بین مهرداد و
پدرم جلوگیری کند. اما صدای سلام ظریفی باعث شد رشته ی
کلام از دستش در برود. چشمانم به سمت صدا برگشت و از دیدن
دختر زیبای رو به رویم حیرت کردم. پوزخندی روی لبانم شکل
گرفت! خواهر دار هم شده بودم. احتمال دادم که دختر همسر پدرم
باشد که قرار بود از این به بعد با ما زندگی کند. اما جمله ی پدرم
دنیا را بر سرم آوار کرد و پوزخند روی لبانم خشک شد

دستش را دور کمر دختر که سینی چایی در دست داشت حلقه کرد
:و گفت

معرفي مي ڪنم. آيدا جان. همسر م _

به اطرافم نگاه کردم تا ببينم فقط من جمله ي پدرم را باور نکرده ام يا همه شبیه من هستند؟ شیدا آب دهانش را پشت سر هم قورت مي داد و چشمانش گرد شده بود. زن عمويم چشم مي زدديد و پويا ناباور به پدرم و زن جوانش نگاه مي کرد. تعجبش نشان مي داد. که او هم نمي دانسته همسر پدرم کیست

انگار بجاي پدرم او شرم کرده بود که دستش را به سمت يقه ي پليورش برد و گلویش را ماساژ داد. عمو هم گویا، از بي حیايي برادرش جلوي دیگران شرم داشت که سرش را پايين انداخت

اما مهرداد، انگار که پيش بيني چنين لحظه اي را کرده بود، بلند شد و کنارم آمد. در کمال تعجب همه دست زد و با تمسخر گفت دست مریزاد داماد! چه کردي! خرشانس به تو مي گن دیگه. _ خيلي مبارکه. اصلا تفاهم موج مي زنه بينتون

پدرم با خشم نگاهش کرد اما چيزي نگفت

دختر جوان سيني چاي را روي ميز گذاشت و با قدم هايي پر ناز به سمتم آمد و رو به رويم ايستاد

دستش را به سمتم دراز کرد و با همان صدای ظريف گفت

من آيدام. تو بايد نگار باشي درسته؟ خيلي از عکسات خوشگل _ تري

[15.04.19 19:26]

#72

بس بود هر چقدر در سکوت نگاه کرده بودم. وقتش بود که من هم
:حرف بزنم. خندیدم و با تمسخر گفتم

اوه عزیزم! مرسی. تو که خوشگل تری. بهت نمیاد از من _
بزرگ تر باشی.

بر خلاف تصورم که فکر می کردم ناراحت و عصبی می شود
ملیح لبخند زد

من ۳۱ سالمه. پنج سال ازت بزرگ ترم _

دورش زدم و براندازش کردم. اعتراف کردن به بی نقص بودنش
سخت بود. زیبا بود. خیلی زیبا. چشمان درشت مشکی اش که به
زیبایی آرایش شده بود باعث می شد نتوانی از نگاه کردنش دست
بکشی. موهایش که تا زیر شانه اش می رسید یک دست مشکی بود
که سنش را کمتر نشان می داد. لبان درشتش طبیعی بود

تمام اجزای صورتش با تناسب زیبایی کنار هم نقاشی شده بود. اما
هیچ یک از این ها باعث نمی شد نگار خشمگین درونم آرام بگیرد
:با پوزخندی گفتم

پول اونقدر برات مهم بوده که حاضر شدي زن مردی بشی که _
فقط پنج سال از دخترش بزرگ تری؟

پویا هم طرف مرا گرفت. صدای پر تمسخرش گوشم را پر کرد

!فکر کنم دلایل مهم تري از پول داشته باشن _

.چون خودشون يکي از سهام داراي کارخونه هستن

:مهرداد ادامه ي حرف پويا را گرفت

بسوزه پدر عاشقي! بد درديه. عشق موج مي زنه بينشون کور _
که نيستين؟

زن مقابلم گريه اش گرفته بود، اما در برابرمان سکوت کرد و هيچ حرفي نزد. ترحم برانگيز تر از من اين زن بود. مي خواستم درست قضاوت کنم او کمترين تقصير را در اين جريانات داشت. گناه او فقط بلایي بود که با ازدواج با پدرم بر سر خودش آورده بود. بيخيال از کنارش عبور کردم. پدرم از حرص کبود شده بود. :مقابلش ايستادم و با صدای رسايي گفتم
.مبارکه باباجون! انتخابتون حرف نداره _

:بعد از کمی مکث در برابر چشمان حيرت زده اش ادامه دادم
من عادت کردم يکي يکي آدمای مهم زندگيم رو از دست بدم. _
برادر و مادرم رو به خاک بخشيدم شما رو هم مي بخشم به عروس
.خانوم. خوشبخت بشين

:جلوتر آمد تا بغلم کند ولي عقب رفتم و اجازه ندادم. ملايم گفتم

نگار، بابا اين چه حرفيه؟ مگه من مردم. بازم کنار هم زندگي _
مي کنيم. فقط آيدا بهمون اضافه شده که مطمئنم بشناسيش عاشقش
.مي شي اونقدر که مهربونه

وقیح بودن سن و سال نمی شناخت که! چگونه می توانست با این
وقاحت از من بخواهد با همسرش که هم سن و سال خودم بودم
کنار بیایم؟

لبم را گاز گرفتم تا اشک هایم سر ریز نشود

قرار نیست دیگه با شما زندگی کنم. ازتون جدا می شم تا با _
عروس جوونتون راحت باشین

:اخم کرد و گفت

کی به تو گفته بهت اجازه می دم از مون جدا شی؟ تا وقتی با _
پویا نرفتن سر خونه زندگیتون

:پیش من و آیدا می مونی

:چه آیدا آیدایی راه انداخته بود

:مهرداد نزدیکمان شد و گفت

من بهش گفتم جدا شه. مشکلی هست؟ _

پدرم از کنارم عبور کرد و مقابل مهرداد ایستاد با همان اخمی که
:عصبانیت هم به آن اضافه شده بود گفت

:مهرداد تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن _

:مهرداد عصبی تر از او گفت

چشم. امر دیگه؟ عین گوسفند نگاه کنم تا خواهر زادمو دق بدی؟ _
خجالت نمی کشی؟ صاف صاف زل زدی تو چشای منی که ۴ ماه
بیشتر نیست خواهرمو از دست دادم و از زنه همسن دخترت

رونمایی می کنی؟ تو شرم نمی کنی واقعا؟ حیف خواهر من که حروم تو شد.

فریاد پدرم بلند شد.

زن گرفتم. جرم که نکردم. برای چیزی که حقمه باید به تو یه _
الف بچه هم جواب پس بدم

به تو یاد ندادن احترام بزرگ تر از خودت رو نگه داری؟
مهرداد اخم غلیظی کرد.

اول اینکه کسی نگفت چرا زن گرفتی. این چیزیه که حقته. منم _
خر نیستم که نفهمم، منتها اگه یه جو مردونگی تو وجودت بود
قبلش می اومدی به نشانه ی احترام بهمون می گفتی. دونستش اگه
حق ما نبود، حداقل نگار باید قبل عقد و عروسیت باخبر می شد.
ثانیا احترام گذاشتن رو حداقل بهتر از تو بلدم، اما من بزرگتری
جلوم نمی بینم که احترامش رو نگه دارم. بزرگتر هم باشی
احترامی نداشتی این وسط بمونه

در دل قربان صدقه ی خودش و حرفایش که در عین تلخی صداقت
داشت، رفتم. چه کسی می توانست در برابر سخنان تماما حق
مهرداد اعتراضی کند؟ حتی عموی با سیاستم هم نتوانسته بود يك
کلمه حرفی بزند و از برادرش دفاع کند. همه در سکوت فقط
نظاره می کردند.

مهرداد که دید پدرم از جواب دادنش باز مانده گفت:

من کاري به زن و زندگيت ندارم منصور، اما نگار همه چيز _
 منه. هر چي خواست بي چون و چرا مي گي چشم. نزار اون روي
 سگم بالا بياد و دودمانتون رو به باد بدم. من پسر کسي ام که هر
 چي الان دارين مديون اون هستين. خواست رو جمع کن. مهرداد
 تو زندگيش تا به الان لاف نزده

[15.04.19 19:26]

#73

خدا اگر مادر و برادرم را از من گرفته بود اما، بجاي تمام نداشته
 هايم مهرداد را به من داده بود. اجازه نمي دادم کسي احترامش را
 بشکند. گفته بود همه چيزش هستم و باور داشتم که او هم همه چيز
 من است. هر چيزي که قرار بود بگويم و شايد نتوانسته بودم،
 مهرداد واو به واوش را در صورت پدرم کوبيده بود. اما وقتش
 شده بود که پشتش درآيم. نمي خواستم فکر کنند اين تصميم، تصميم
 مهرداد است.

بهتره احترام دايي من رو داشته باشين _

روي سخنم با پدرم بود. به سمت برگشت و ناباور نگاهم کرد.
 ادامه دادم

اين خونه ديگه جايي براي من نداره _

آيدا کنارم آمد و با چشمان گريان خواست دستم را بگيرد که محکم
 پيش زدم. گفت

نگار جان باور کن من تو این خونه نیومدم که جایی مادرت رو _
...بگیرم

با پوزخندی حرفش را قطع کردم

!بخوای هم نمی تونی _

:با گریه گفت

عزیزم زندگی کردن تو این خونه حق توئه. اونی که باید بره _
منم نه تو

:پدرم مداخله کرد و بلند گفت

...آیدا _

:رو به من ادامه داد

.کسی از این خونه جایی نمیره. همه با هم زندگی می کنیم _

:پر حرص خندیدم و گفتم

نگران نباشین. آیدا جانتون هم اگه این خونه رو پیشکشم می _
کرد من بازم جاییکه مادرم نیست یه ثانیه هم نمی موندم

:داد زد

تو چت شده؟ _

واقعا نمی دانست؟ نمی دانست در این مدت چه بلاهایی سرم آورده
بود؟ نمی دانست داشتم چه دردی را متحمل می شدم. هنوز هم فکر

اینکه مادرم را دق داده ام عذابم می داد. واقعا او خودش را مقصر
این اتفاقات نمی دانست؟ شاید باید داد می زدم تا می فهمید

:تعلل نکردم مثل خودش فریاد زدم

می خواين بفهمين چم شده؟ يعني يادتون رفته؟ _

يادتون نيست جلوتون زانو زدم و التماستون رو کردم؟ يادتون
نيست گفتين حرف حرف منه؟ يادتون نيست مادر بدبخت التماستون
رو کرد؟

می لرزیدم. به مرز سخته رسیده بودم و می دیدم همه با نگرانی و
پدرم با خشم نگاهم می کنند. شیدا با چشمانی گریان کنارم آمد زن
:عمویم هم همراهش شد و بازویم را گرفتند. زن عمو گفت

.آروم باش نگار جان. بعدا حرف بزنین باهم _

:بازویم را از دستشان بیرون آوردم و بی توجه باز هم ادامه دادم
می خواين يادتون بيارم؟ شما يادتون نمياد، اما من خيلي خوب _
يادمه

با یاد آوری آن روزها اشکم سرازیر شد. صدای گریه کردن شیدا
هم بلند شده بود

.نگار دردت بجوم آروم باش مرگ شیدا _

نادیده اش گرفتم و روبه روی پدرم ایستادم و در حالیکه با چشمان
:گریانم در چشمانش زل زده بودم، با بغض گفتم

یادتونه اون روز بهتون چي گفتم؟ یا اونم یادتون رفته؟ گفتم مي _
 ترسم! مي ترسم روزي برسه که دیگه ترجیحم نباشین. از همین
 روز مي ترسیدم. دیگه ترجیحم نیستین بابا منصور
 با خشم اسمم را بر زبان آورد و دستش را بالا برد که بر صورتم
 بکوبد اما، صدای محکم و قاطع عمویم باعث شد دستش پایین
 نیامده، در جایش خشک شود
 منصور مواظب رفتارت باش. دستت به نگار بخوره چشممو _
 روی برادریمون مي بندم. شرم کن
 آیدا هم سعی در آرام کردن پدرم داشت و با گریه پشت سر هم
 زمزمه مي کرد
 تورو خدا منصور جان. الان عصبی هستی بذار وقتی آروم _
 شدي حرف مي زنین
 از کنار شیدا و زن عمویم عبور کردم و دوشادوش مهرداد که با
 لذت به من و دادن زدن هایم نگاه مي کرد ایستادم
 بعدا میام وسایلمو هم مي برم _
 پدرم مي خواست سمتم بیاد که اینبار پویا مقابلش ایستاد و مانعش
 شد
 مهرداد دستش را پشت کمرم گذاشت و با هم از آن محیط خفقان
 آور خارج شدیم. در حیاط مثل شخصی که در مسابقه ي دو شرکت
 کرده است و بعد پایان مسابقه از خستگی نفس نفس مي زند، خم
 شدم و دستانم را به زانوهایم گرفتم. هق زدم و گریه ام شدت

گرفت. تنها جایی که خاطرات مشترک برادر و مادرم را برایم
تداعی می کرد هم از دست داده بودم. صدای قدم هایی که می
شنیدم نشان می داد که بقیه هم پشت سر ما از خانه خارج شده اند.
همگی دورم حلقه زدند. شیدای مهربانم برای بار هزارم در این
مدت داشت پا به پایم گریه می کرد. پویا با کلافگی دستش را لای
موهایش می برد و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. زن
عمویم هم با غصه نگاهم می کرد. عمویم دستانش را دورم حلقه
کرد و سرم را به سینه اش چسباند.
دورت بگردم جان عمو _

می خواستم به آغوش مهرداد پناه ببرم. هیچ کس مثل او حس
امنیت را برایم القا نمی کرد.

اما، دیدم که به شیدا اشاره کرد که کنارش برود. انگار می خواست
:او را بازگرداند. رو به عمویم کرد و گفت

تو کل خاندان وفائی من به تنها کسی که ارزش و احترام قائلم و _
مطمئنم تومنی هزار بار بقیه فرق داره شمایی! نگار رو چند روز
به شما می سپارم. مراقبش باشین تا من کارای سکونت تو تهران
رو انجام بدم.

غصه ام چند برابر شد. بدون مهرداد چه می کردم؟ من نمی
خواستم به خانه ی عمویم بروم. آن ها برایم تداعی تمام بدبختی
هایم بودند.

:نالیدم

...مهر داد _

[15.04.19 19:26]

#74

با انگشت شصتش اشك هايم را پاك كرد. چشمكي زد و گفت
دایي خوبه آرایش نمی کنی! وگرنه با این سیلی که راه انداختی _
باید انتظار دیدن یه هیولا رو داشتیم

در میان گریه خنده ام گرفت. حرفش لب های بقیه را هم کمی به
خنده باز کرده بود. خم شد لپم را کشید و گفت

یه مدت برو پیش عموی پیرت تا دایي خوشتیبت سر و سامونی _
به اوضاع بده و برگرده. زود بر می گردم جوجه

به شیدا اشاره داد و شیدا بعد از بوسیدن گونه ام و سفارش اینکه
مراقب خودم باشم، همراهش شد و با همدیگر سوار ماشینش شدند
و رفتند

روی تخت پویا دراز کشیده بودم و همه ی سعیم برای فراموش
کردن اتفاقات چند ساعت پیش بی فایده بود. سعی کردم با نگاه
کردن به وسایل اتاق، سرم را گرم کنم. اتاقش به مجهزی يك خانه
بود! خیلی بزرگ و دلباز. يك گوشه به تخت خواب و میز آرایش
تعلق داشت که من تخت تك نفره اما بزرگش را اشغال کرده بودم.
يك گوشه کتاب خانه ی بزرگی بود که اکثر کتاب هایش مربوط به

اقتصاد می شد که حدس می زدم مربوط به دوران دانشجویی اش باشد.

کنار سرویس بهداشتی هم یک تردمیل گذاشته بودند و یک کمد دیواری بزرگ که درهایش بصورت ریلی و تماماً آینه بود و تصویر کتاب خانه روی آن افتاده بود، روی دیوار نصب شده بود. قسمتی از کمد، قفسه ی کوچکی بود که یک ردیفش حوله های سفید رنگ و ردیف دیگرش وزنه های کوچک قرمز پر کرده بود. چشمم را از آن ها گرفتم و به روبه رویم خیره شدم. روبه روی تخت و نزدیک کتاب خانه ال سی دی نسبتاً بزرگی روی دیوار بود که راحت می توانستی دراز بکشی و تلویزیون تماشا کنی. حد فاصل تلویزیون و کتاب خانه هم میزکارش بود که رویش چند کتاب مرتب کنار هم چیده شده بودند.

اتاقش بیش از حد امکانات داشت و راحت بود. با اینکه همیشه امکان این را داشتم که چنین اتاق خاصی برای خودم درست کنم اما هرگز عملی اش نکرده بودم. این اتاق در برابر اتاق ساده ی من یک آپارتمان مجهز محسوب می شد.

اول نمی خواستم به اتاق پویا بیایم. اما گفته بود که شופاز اتاق های دیگر که مربوط به مهمان ها بود، خاموش هستند و سرما می خورم.

خواسته بود در اتاقش استراحت کنم تا روشنشان کند. خوشحال بودم که حالم را درک می کنند و به اتاق نمی آیند. نیاز داشتم که تنها باشم. کاغذهای بزرگ لوله شده ای که به کتاب خوانه تکیه

داده شده بود توجهم را جلب کرد. از جایم بلند شدم و به سمتشان رفتم. از بالا نگاهشان کردم. نقشه بودند. شبیه نقشه ی ساختمان. بیخیالشان شدم و به سراغ قاب عکس های کوچکی که در یک طرف کتاب خانه چیده شده بود رفتم. چند عکس سه نفره از خانواده کوچکشان و چند عکس از کودکی و نوزادی پویا کنار هم و با سلیقه چیده شده بود. عکس نوزادی اش را در دستم گرفتم. بامزه بود. نمی توانستی بگویی نوزاد زیبایی است اما، سر کچلش باعث می شد تا لبخند روی لبش بیاید. اگر به همین ترتیب رشد می کرد و موهای الانش را نداشت قطعاً کل خوشتیپی اش زیر سوال می رفت! کچل بودن به قیافه اش نمی آمد.

در اتاق به صدا در آمد. عکس را سر جایش برگرداندم و آرام گفتم:

بفرمایید _

در باز شد و عمو با سینی غذا وارد اتاق شد.

جلوتر رفتم و سینی را از دستش گرفتم و روی میز کار گذاشتم. با اینکه عمو تمام مدت مهربانانه با من برخورد می کرد، اما بعد از خواستگاری پویا از او دل خوشی نداشتم و کینه به دل گرفته بودم. دلیلش این بود که او را مسبب این خواستگاری می دانستم، اما حالا با رفتارهایش کمی احساس شرمندگی می کردم. نباید قبل از مطرح کردن موضوع نارضایتی ام برای ازدواج با پویا پیش او، پیش داور می کردم. شاید هم حس الانم بابت جمله ای بود که مهرداد به عمو گفته بود و مدعی بود که عمو با بقیه فرق دارد.

نگاهش کردم و تشکر آمیز گفتم:

چرا زحمت کشیدی عمو؟ نیازی نبود غذا بیارین. اشتها ندارم _

با چند قدم خودش را به نزدیکی ام رساند. دستانم را در دست گرفت و نوازش کرد و گفت:

نگار، عمو، من خیلی نگرانتم _

لبخندی به لحن نگرانش زدم و جواب دادم:

من خوبم عمو. یکم از اتفاقات پشت سر همی که برام افتاده _
!شوکه شدم و احساس خستگی می کنم. همین

:صندلی پشت میز را برایم بیرون کشید و گفت:

بشین غذات رو بخور تا سرد نشده. بعدش می خوام راجع به _
خودت و پویا باهات صحبت کنم، البته اگه حوصلشو داری. اگه نه
که میذارمش واسه یه روز دیگه

[15.04.19 19:26]

#75

تلاشم برای نخوردن غذا بی فایده بود و عمو تا تمامش نکردم کوتاه
نیامد. وقتی غذایم تمام شد با لبخندی کوتاه رو به او گفتم:

بفرمایین! خیالتون راحت شد؟ _

کتاب دستش را که از کتابخانه ی پویا برداشته بود تا موقع غذا خوردنم سرش گرم شود، روی عسلی کوچک کنار تخت گذاشت و جواب داد:

نوش جونت عمو جان _

با شوخی به کتابی که روی عسلی گذاشته بود اشاره کرد و گفت: یادم بنداز گوش این پسره رو بیچونم! اینا چیه می خونه؟! یه _ کلمه هم ازش نفهمیدم

لبخندی به شوخی اش زدم. جلد کتاب را ندیدم اما، حدس می زدم موضوع کتاب در مورد اقتصاد یا فلسفه باشد، چون اکثر کتاب های کتاب خانه با این موضوع بود

باهوشه! کمتر کسی به همچین چیزای پیچیده ای علاقه پیدا می _ کنه!

همیشه فکر می کردم آدم هایی که عاشق فلسفه هستند و فلاسفه را می فهمند باید ذهن قوی داشته باشند و معتقد بودم چنین آدم هایی همیشه سیاست خاص خودشان را در رفتارشان دارند

عمو گفت:

اما من فکر می کنم آدمای درون گرایی شبیه پویا بیشتر میرن _ سراغ فلسفه! پویا خیلی درون گراست. کم پیش میاد در مورد احساساتش صحبت کنه

حرف هاي عمو مرا به فکر فرو برده بود. پويا هميشه در بيان احساساتش نسبت به من مقابلم راحت عمل مي کرد. نمي دانستم اين را پاي دوست داشتنش بگذارم يا چيز ديگري؟
نگار مي تونيم راجع به ازدواجت با پويا صحبت کنيم؟ _

:سرم را تکان دادم و گفتم

.گوشم با شماست عمو جان _

صداي در اجازه نداد حرفش را بزند. در باز شد و پويا با سيني ميوه و چاي در ميان چارچوب در نمايان شد

گرمکن مشكي رنگي تنش کرده بود و همان پليور صبح را بر تن داشت. با سرش به سيني دستش اشاره کرد و گفت

مي تونم بيايم تو؟ _

.بيا تو باباجان _

سيني دستش را هم روي ميز گذاشت و استکان هاي چايي را به دستمان داد

:کنار عمو نشست و گفت

.مزاحمتون شدم؟ حرفتون رو قطع کردین _

:عمو دستي بر شانه اش زد و گفت

.مي خوام راجع به تو با نگار حرف بزنم _

:ابروهايش را بالا انداخت و با خنده گفت

پس جالب شد قضیه. خب شروع کنین. قول می دم فقط تماشا _
کنم.

من تصمیمم را گرفته بودم. می خواستم به عمو بگویم که تصمیم دارم رابطه ام با پویا را شروع نکرده تمام کنم. گذشته از بحث علاقه، من شرایط روحی و روانی مناسبی نداشتم. هر تصمیمی که در این شرایط می گرفتم می توانست آینده ام را به بدترین شکل رقم بزند.

همه ی اتفاقاتی که در این مدت افتاده بود شك و دو دلی ام را بیشتر کرده بود. مردی مثل علیرضا که مدعی بود عاشقم است خیلی ساده کنارم گذاشته بود چگونه می توانستم به پویایی اطمینان کنم که از احساس واقعی اش خبری نداشتم. نمی توانستم حرفش را باور کنم و قبول کنم که در این مدت کوتاه اتفاقاتی افتاده که باعث شده به من علاقه مند شود. از طرفی مخالفت های شدید مهرداد احساس ناباوریم را تشدید می کرد. حداقل از طرف مهرداد اطمینان داشتم که بد مرا نمی خواهد.

نمی خواستم پیش پویا با عمو صحبت کنم. ترجیح می دادم خصوصی با او در این رابطه حرف بزنم و دلایلم را برای عمو واضح توضیح دهم، پس با ملایمت رو به پویا گفتم

پویا لطف می کنی منو با عمو تنها بذاری؟ می خوام چند کلمه _
خصوصی باهاش صحبت کنم.

با تردید نگاهم کرد. انگار بو برده بود که می خواهم از چه چیزی
با پدرش حرف بزنم، اما سریع بر خودش مسلط شد و همان تردید
چشمانش را هم مخفی کرد. از جایش بلند شد و گفت
...البته _

به سمت کمد لباس هایش رفت و ادامه داد
فقط قبلش بذارین من لباس بردارم. می خوام دوش بگیرم _
با شرمندگی از این که اتاقش را اشغال کرده ام و آسایشش سلب
شده است، گفتم
معذرت می خوام ازت. بذار با عمو حرف بزنم برگرد اتاق. _
الان دیگه اون یکی اتاق گرم شده
با شیطننت جواب داد

حالا با بابام صحبت کن، بعدش میام راجب اتاقم مذاکره می _
کنیم. شاید اگه تعریفمو پیش بابام بکنی اتاقمو امشب بدم به تو
عمو با لبخند و شیفتگی گفت و گویمان را نظاره می کرد. پویا
لباس هایش را که برداشت قصد کرد از اتاق خارج شود، در حین
خارج شدن رو به هر دویمان گفت
خواستین بیاین بیرون در رو با احتیاط باز کنین چون ممکنه در _
حال استراق سمع باشم

[15.04.19 19:26]

#76

جمله اش با اینکه ته مایه ی طنز داشت اما می دانستم کنجکاو است از صحبت های بین من و عمو سر در بیاورد. با نگاهم بدرقه اش کردم، از اتاق خارج شد و در راه بست. نگاهم را به عمو دادم و گفتم:

خب عمو جون، بهتره شما شروع کنین _

:استکان چایی اش را روی عسلی گذاشت و گفت

نگار تصمیمت برای جدایی از پدرت جدیه؟ _

منصور امروز منو هم پیش تو و داییت شرمنده کرد. من نمی خوام تو رو از این کار منع کنم. اما خوب فکرات رو کردی؟

جواب این سوال را خودم هم نمی دانستم. برگشت به آن خانه دیگر برایم ممکن نبود، اما بجز آنجا جایی را نداشتم که بروم. مگر اینکه مهرداد خانه ای برایم پیدا می کرد که آن هم نمی توانستم از او چنین خواهشی داشته باشم. مهرداد تازه از ترکیه برگشته بود، خودش هنوز کلی گیر و گور داشت، نمی خواستم من هم باری به روی دوشش باشم. عمو که انگار فهمیده بود خودم هم در این مورد با خودم کنار نیامده ام گفت

نگار جان می خوام یه پیشنهاد بهت بدم. تو مگه نمی خوای از _ پدرت جدا بشی؟ خب پس اجازه بده عقد بین تو و پویا خونده بشه. من از تو توقع ندارم که الان اجازه بدی عروسی بگیریم. فقط می خوام بینتون عقد خونده بشه و تا هر وقت که خودت برای عروسی

آماده بودي اینجا پیش ما زندگی کنی. می دونم که وقتی محرمیتی
بینتون نیست خودت هم راحت نیستی

پیشنهاد عمو کاملاً بجا و منطقی بود. فقط کافی بود کمی حس
علاقه به پویا در وجودم جوانه می زد، در آن صورت بی چون و
چرا قبول می کردم، اما من می خواستم پرونده ی نشان کردنمان
هم همین جا مختومه شود. از گفتن حرف هایم خجالت می کشیدم.
درستش این بود که همان ابتدا با عمو حرف می زدم اما چاره ای
نبود نمی توانستم تن به ازدواج با پویا آن هم بدون وجوده ذره ای
:علاقه بدهم. تمام توانم را جمع کردم و گفتم

عمو من همه ی چیزایی که گفتین رو قبول می کردم اگه _
مشکلی که الان دارم وجود نداشت

:نگاهش را سوالی به چشمانم دوخت و پرسید

چی جان عمو؟ چه مشکلی هست؟ _

:من و من کردم و با نگاهی که به پاهایم دوخته بودم گفتم

عمو راستش من... من نمی توانم پویا رو بعنوان همسر قبول _
کنم.

سرم را بالا آوردم، می خواستم ببینم واکنشش چیست. با حیرت و
:نگرانی نگاهم می کرد. با لحنی نگران پرسید

نگار چیزی شده؟ پویا کاری کرده تو این مدت که دلسرد شدی؟ _

:بلافاصله جواب دادم

نه عمو. مشکل از پویا نیست. مشکل منم. من... من اصلاً نمی _
 تونم پویا رو بعنوان همسرم ببینم. می ترسم عمو. می ترسم این
 ازدواج هر دومونو بدبخت کنه. هر چی تو خودم دنبال حسی به
 پویا می کردم به بن بست می رسم

سکوت عمویم و ناراحتی که در چشمانش موج می زد باعث شد
 اولین قطره ی اشک روی گونه ام بچکد. وقتی متوجه اشک هایم شد
 سراسیمه از جایش بلند شد و به سمت آمد دستم را گرفت و از جایم
 بلند کرد و سرم را به سینه اش چسباند

با ناراحتی زمزمه کرد

نگار من، چرا گریه می کنی عزیزم؟ کسی نمی تونه تورو _
 مجبور کنه کاری رو که دوست نداری انجام بدی جانم. این زندگیه
 خودته دخترم. خودت باید انتخاب کنی، اما عزیزم اینو چرا الان
 داری به من میگی؟ چرا بعد این همه مدت؟

هق هقم بیشتر شد. چقدر در باره ی این مرد اشتباه فکر کرده بودم.
 هرگز فکر نمی کردم وقتی حرف دلم را به عمو بگویم این چنین با
 ملایمت برخورد کند. چقدر با پدرم فرق داشت. مهر داد آدم شناس
 خوبی بود و من اعتراف می کردم هیچ کدام از اطرافیانم را خوب
 نشناخته بودم. سرم را نوازش کرد و اجازه داد تا می توانم در
 آغوشش ببارم تا بلکه کمی سبک شوم. دستم را گرفت و مرا روی
 تخت نشاند

از روی میز آرایش شانه ای برداشت و کنارم نشست. موهایم را در دستش گرفت و آرام و با ملایمت شانه کرد و بی توجه به بحثمان با صدایی که ردی از غم داشت، گفت:

همیشه عاشق دختر بچه ها بودم. دوست داشتم کلی دختر بچه _ داشته باشم. آخه می دونی دخترا خیلی بابایی ان جان عمو. من و منصور با اینکه همیشه احترام پدرمون رو داشتیم اما همیشه می دیدم بابام با حسرت به پدر بزرگت که رفیقش بود و مینا و مریم دختراش، نازش رو می کشیدن نگاه می کرد. شاید از همون موقع بود که منم دلم خواست وقتی ازدواج کردم چند تا دختر داشته باشم اما همیشه اون چیزایی که می خوایم نمیشه. بعد اینکه پویا به دنیا اومد دیگه هیچ دوا و درمونی اثر نکرد. هر دومون سالم بودیم، اما خدا دیگه نخواست که بچه ای بغیر پویا داشته باشیم. منم که دیدم هر چقدر بیشتر پیگیر بشم همسرم بیشتر اذیت میشه، دیگه از خیر دختر داشتن گذشتم

شانه را کناری گذاشت، صورتم را به سمت خودش برگرداند و با انگشتش اشک هایم را پاک کرد

تو و نیما که بدنیا اومدین اونقدر خوشحال بودم که حد نداشت. _ اونقدر برای دیدنت به خونتون رفت و آمد می کردم که آخرش خودم خجالت کشیدم. شبا فکر و ذکر همش پیش تو بود. دلم می خواست می تونستم بیارمت خونه ی خودمون و خودم بزرگت کنم

[15.04.19 19:26]

#77

دستم را روی دستش گذاشتم. با لبخند نگاهم کرد و دستش را دور
شانه ام حلقه کرد. سرم را روی شانه اش گذاشتم و به بقیه ی
.حرف هایش گوش سپردم

هر وقت که میومدی خونمون دلم نمی خواست اجازه بدم برت _
گردونن. روز به روز خوشگل تر و خانوم تر می شدی. شیرین
زبون بودی و با اون لحن بچگانیت که عمو صدام می کردی دلم
می خواست يك جا قورتت بدم. تا به خودم پیام همه دنیای من شده
بودی نگار، اما یه روز به خودم اومدم و دیدم زن عموت داره
غصه می خوره. غصه ی اینکه نتونسته منو به آرزوم برسونه.
همسرم تو این جریان هیچ تقصیری نداشت. خواست خدا بود که
بعد پویا دیگه بچه ای نداشته باشیم. غصه های همسرم منو به
خودم آورد و سعی کردم رفت و آمدم به خونتون رو کمتر کنم، اما
تو هم تو این مدت به من وابسته شده بودی. یکم که بزرگتر شدی
خودت دنبالم می گشتی. زنگ می زدی بهم و من چقدر خدارو
بابت داشتنت شکر می کردم. اینطوری بود که هیچ وقت ارتباطم
.باهات کم رنگ نشد

.سرم را بوسید

تو دختر نداشته ی منی نگار. من هیچ وقت حس نکردم که _
دختر ندارم. برام قد پویا عزیز ی. همونطور که دلم نمی خواد آب
تو دل پسرم تگون بخوره دلم نمی خواد که تو از سر اجبار دست به
.انتخاب بزنی

به معني واقعي شرمنده شده بودم. از خودم و قضاوت هاي خجالت مي کشيدم. چگونه توانسته بودم چشم بر آنهمه عشق و علاقه ي عمويم ببندم؟ قبل از تمام اين اتفاقات عمو قبله ام بود. آنقدر دوستش داشتم که حد و اندازه نداشت. عمو منوچهر مرد قدرتمند و با سياستي بود. ديده بودم که با چه هوش و ذکاوتي به پيشرفت کارخانه کمک مي کرد طوریکه روز به روز بر رونقش افزوده مي شد. در عين قدرتمند بودن مهربان بود و هميشه براي وقت مي گذاشت. من هم متقابلا احترام خاصي برايش قائل بودم. همه از اين علاقه آگاه بودند و ديگر به رابطه مان عادت کرده بودند. با هم همه جا مي رفتيم. از پارک گرفته تا موزه و سينما و انواع نمايشگاه ها. ماشيني هم که عمو براي بعنوان کادوي تولدم گرفته بود در يکي از همين نمايشگاه ها ديده بودم و به عمو گفته بودم عاشقش هستم، اما مرگ نيما ضربه ي روحي بزرگي براي من بود، آنقدر که حتي عمو هم نتوانسته بود مرا از شوک مرگ نيما خارج کند تا اينکه وارد کارخانه شده و آنجا با عليرضا آشنا شده بودم.

معني حکمت خدا همين بود! من به عمويم شک کرده بودم و به اين نحو عليرضا از زندگي ام بيرون رانده شده بود. عليرضايي که بعيد مي دانستم حتي لايق دوست داشتنم باشد و بعد مرگ مادرم به سادگي فراموشش کرده بودم.

عمو مرا از آغوشش جدا کرد و خيره به صورتم، سوالي که چند دقيقه قبل پرسیده بود را دوباره پرسيد:

نگار چرا روز خواستگاري اين حرفارو بهم نزدي؟ _

در حالیکه داشتم با انگشتانم بازی می کردم و از نگاه کردن به
چشمانش شرم داشتم گفتم

برای اینکه شما بزرگتر خانواده بودین. ترسیدم آگه به انتخاب _
شما احترام نذارم روابط خانوادگیمون خراب بشه

با تعجب گفت

انتخاب من؟ _

هیچ کس تو خانواده رو حرف شما حرف نمی زد. من می _
دونستم از سر علاقه ای که بهم دارین منو برای پویا انتخاب
کردین. فکر می کردم آگه رو حرفتون حرف بزنم همه ی
صمیمیتمون از بین بره

حرفی که زد باعث شد شوک زده نگاهش کنم

نگار من عاشقت بوده و هستم اما، تو انتخاب من برای پویا _
نبودی! خودش تو رو برای ازدواج انتخاب کرد و از من خواست
پیش قدم بشم. منم از خدا خواسته قبول کردم. کی بهتر از برادر
زادم که جونم به جونش بند بود

پویا برایم معمایی شده بود که از حل کردنش عاجز بودم. برای چه
اینکار را کرده بود؟ یاد اولین قرارمان بعد خواستگاری افتادم.
پرسیده بودم بخاطر پدرت تن به این ازدواج می دهی؟ جواب داده
بود "پدرم همه چیزمه آگه با این حرف راحت می شی باید بگم
"آره"

حرفش این معنی را نمی داد که عمویم من را انتخاب کرده است
اما ردش هم نمی کرد

سوال بزرگتری ذهنم را مشغول کرده بود. پس برای چه مرا می
خواست؟ نمی خواستم باور کنم که مردی مثل پویا عاشقم بوده و از
بیانش

عاجز مانده است. من عمو را مقصر دانسته بودم چون يك درصد
هم احتمال نمی دادم من انتخاب خود پویا باشم، برای همین هم از
عمویم کینه به دل گرفته بودم و چشمم را روی تمام خوبی هایش
بسته بودم.

:عمو حیرت و تعجبم را که دید گفت

نگار پویا بهت نگفته؟ _

نه. _

:سرش را تکان داد و گفت

:حتما دلیلی داشته واسه کارش. خودت باهش حرف بزن _

:ناراحت ادامه داد

عموجان من نمی تونم مجبورت کنم با پویا ازدواج کنی. اما تو _
این مدت دیدم که پویا چقدر مشتاق این ازدواج بوده. می خوام ازت
یه خواهشی داشته باشم نگار

جانم عمو؟ _

:دستم را در دستش گرفت و گفت

جانٺ بي بلا عمو جان. ازت مي خوام به پويا يه فرصت بدي _
 عزيزم. مثلاً تا سال مادرت با هم معاشرت کنين. همدیگه رو
 بعنوان همسر آیندتون محك بزنین، شاید اینطوري نظرت عوض
 شد دخترم

[15.04.19 19:26]

#78

نمي دانستم در جواب عمويم چه بگويم. يك دلم مي گفت بخاطر
 عمويت قبول كن. هر چه بود پويا تك پسر عمو بود و دلش مي
 خواست پسرش هر چه مي خواست به دست آورد و من تنها كاري
 كه مي توانستم بكنم اين بود كه اين فرصت را از پويا دریغ نكنم.
 يك دلم مي گفت قبول نكن اگر مهرداد بفهمد از اين كه چنين
 تصميمي را بدون مشورت او گرفته ام، عصباني مي شود
 مانده بودم چه بگويم كه حرف عمو باعث شد نهايتاً تسليم خواسته
 اش شوم

نگار مي دونم ممكنه گرفتن اين تصميم برات سخت باشه، اما _
 بخاطر من قبول كن. بهت قول مي دم اگه تا سال مادرت باز مثل
 الان مطمئن بودي كه پويا مرد زندگيت نيست، از زندگيت براي
 هميشه بيرون بره

مدتي بود كه عمو رفته بود و در اتاق تنها بودم. خوابم نمي آمد.
 فكر مي كردم پويا خوابيده باشد چون صبح چند ساعت تا تهران

رانندگی کرده بود و حتما خسته بود، برای همان هم دنبالش نرفتم تا اصرار کنم به اتاقش بازگردد. غلت زدن بی فایده بود خوابم نمی آمد. از جایم بلند شدم و پالتویم را تنم کردم و به تراس بزرگ و دلباز اتاق رفتم. برف می آمد. دانه های سفید برف که در تضاد با شب تاریک بود، صحنه ی زیبایی ایجاد کرده بود. لبخند غمگینی روی لبانم نقش بست. سونو شتم به یک باره عوض شده بود. دلم می خواست به گذشته ها برگردم و بی خیال از تمام افکاری که این روزها ذهنم را مشغول کرده بود همراه خانواده ام به مسافرت بروم. پوزخندی گوشه ی لبانم شکل گرفت به کجا رسیده بودم که! مسافرت با خانواده ام برایم به یک آرزوی محال تبدیل شده بود؟ صدای باز شدن در تراس باعث شد به پشت سرم نگاه کنم. پویا بود که در دستانش ۲ ماگ بزرگ بود که بخار از آن ها بلند می شد. به سختی می خواست با بازویش در را ببندد که به کمکش رفتم: و در را بستم. یکی از ماگ ها را به دستم داد و گفت: حدس زدم بیدار باشی. شیر قهوست. تو این هوای برفی می _ چسبه.

ماگ را با دو دستم گرفتم. گرمایش حس خوبی به وجودم سرازیر می کرد. کمی از شیر قهوه ی خوشمزه ی داخل ماگ را نوشیدم. لذت بخش بود. رو به پویا گفتم:

تو چرا خوابیدی؟ _

به دیوار تراس تکیه داد و گفت:

نگرانتم بودم _

ماگ را روي لبه ي تراس گذاشتم و گفتم
 نگرانم بودي يا جات عوض شده واسه همون خوابت نبرده؟ _
 لبخندي به سوالم زد و گفت
 !بخاطر اتاقم بود که میومدم می نداختمت بیرون _
 با شوخي گفتم
 .کافي بود چپ نگام کنی، عمو دارت می زد _
 با يك دستش دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید، با
 :چشمان قهوه اي رنگش عمیق در چشمانم زل زد و گفت
 !عموت حق داره _
 :مکثي کرد و ادامه داد
 .خوشحالم که امشب اینجايي _
 چیزی نگفتم. ماگش را کنار ماگم گذاشت. با دستش گونه ام را
 نوازش کرد. خشکم زده بود. چشمانش روي صورتم در گردش
 بود. نگاهش که روي لبانم قفل شد عقب کشیدم و با هول و بي
 ربط گفتم
 !هوا چقدر سرده _
 سرش را پایین انداخت و خندید و کمی بعد با لحنی که هنوز خنده
 داشت گفت
 .آره خیلی _

نگاهم را دزدیدم و سعی کردم بحث را عوض کنم. موضوعی بهتر از آیدا همسر پدرم سراغ نداشتم. پویا گفته بود سهام دار کارخانه است. می خواستم ببینم چگونه زنی است. پویا آیدا رو می شناسی؟ چطور آدمیه؟ _

ماگش را در دست گرفت و گفت:

قبلا که زیاد نمی شناختمش، فقط چند باری تو جلسات کاری که _ سهام دارا دور هم جمع شده بودند، دیدمش. الانم نظر خاصی راجبش ندارم چون از درکش عاجزم. چرا؟ چون زن بابام شده؟ _

انگار غم صدایم را فهمیده بود که دست یخ زده ام را گرفت و در حالیکه مرا به سمت اتاق می کشاند گفت:

بخاطر کسایی که ارزشی ندارند خودتو ناراحت نکن. بجاش بیا _ بریم یه فیلم توپ باهم ببینیم. من که خوابم نمیاد. بعید می دونم تو هم خوابت ببره.

با همدیگر وارد اتاق شدیم. بی حرف روی تخت نشستیم و پویا به سمت کتابخانه رفت. بعد از آنکه از جعبه ی کوچکی که در طبقه ی پایین کتابخانه بود سی دی را بیرون کشید، به سمت دستگاه پخش رفت. از پخش فیلم که مطمئن شد کنارم روی تخت نشست و گفت:

برو اونور تر تا منم جا بشم! هیچی مثل اینکه کنار نامزدت تو _ هوای برفی دراز بکشی و فیلم ببینی نمی چسبه! فقط یه کاسه تخمه

کم داریم که فك كنم تو آشپزخانه پیدا بشه. اونم دست تو رو مي بوسه.

[15.04.19 19:26]

#79

پیدا کردن تخمه در آشپزخانه با آدرس دقیقی که پویا داده بود اصلاً سخت نبود. بعد از اینکه کاسه را تا انتهایش پر کردم، با برداشتن چند پیش دستی به اتاق برگشتم. پویا چند بالش بزرگ به تاج تخت تکیه داده بود و خودش دراز کشیده بود و مشغول فیلم دیدن بود. وقتی متوجهم شد بدون آنکه از جایش تکان بخورد لحاف را که تا روی شکمش بالا کشیده بود، کنار زد و با دست به کنارش روی تخت اشاره کرد و گفت:

اییا نگار، از اول نبینیش متوجهش نمیشی _

کمی تعلل کردم. درست بود که فضایی تخت بزرگ بود و می توانستی حتی بدون کوچکترین برخوردی کنارش بنشینی اما نمی دانستم کار خوبی است که در يك نیمه شب سرد و برفی کنار يك مرد مجرد که از قضا نامزدت هم محسوب می شد و تازگی به علاقه اش هم پیشتر اعتراف کرده بود و چند دقیقه قبل امکان داشت که توسطش در بالکن بوسیده شوی، روی تختش بنشینی و فیلم تماشا کنی یا نه؟

متوجه تعلّم شد، چون کمی خودش را روی تخت جایش جا به جا کرد و به تاج تختش تکیه داد و گفت:

اوايستادي که! بيا بابا. نترس نمي خورمت _

با همان تعلّل به سمتش رفتم و با فاصله کنارش روی تخت نشستم. مثل خودش پاهایم را دراز کردم و به تاج تخت تکیه دادم. لحاف را روی پاهایم کشید. ظرف تخمه و پیش دستی ها را در فضاي بینمان گذاشتم و بي هیچ حرف دیگری نگاهم را به ال سي دي مقابلم دوختم.

فیلم زبان اصلي بود. دعا دعا مي کردم در انتخاب فیلم شیطننت نکرده و فیلم عاري از هرگونه صحنه عاشقانه باشد. حال سرخ و سفید شدن را نداشتم. جز صدای فیلم و تخمه شکستن صدای دیگری نبود. وسط هاي فیلم درست در جايي که شخصیت دختر قصه بابت دروغي که پسر داستان گفته بود او را بازخواست مي کرد، غیر ارادي پرسیدم:

براي چي به دروغ بهم گفتي عمو منو واست انتخاب کرده؟ _

تخمه اي را که به سمت دهانش نزديک کرده بود را داخل پیش دستی انداخت و کمی در سکوت نگاهم کرد. تکیه اش را از تخت گرفت و جواب داد:

من کي گفتم تو انتخاب پدرمي؟ _

.اون روز تو رستوران _

:لبخندي زد و گفت:

من نگفتم تو انتخاب بابامي! گفتم اگه این فکر راحتت میکنه، مي _
توني اينطوري فکر کني

!خب این يعني ردش هم نکردي _

کنترل را از کنارش برداشت و فیلم را متوقف کرد. نگذاشتم چیزی
:بگويد بلافاصله گفتم

پويا منو واسه چي مي خوي؟ براي چي منو انتخاب کردي؟ _
چرا من نميفهممت؟ نگو عاشقم بودي که باور نمي کنم

:کلافه نفسي کشيد و گفت

نگار من تو زندگيم هميشه با منطق پيش رفتم. عشق، تو اصول _
و باورهاي من جايجاهي نداشت. مامانم دوست داشت ازدواج کنم،
خودمم اين نياز رو تو خودم مي ديدم، تو رو انتخاب کردم چون هم
سطح و هم کف بوديم

صادقانه بگم از طرفي هم مي دونستم که بابامم از اين انتخاب
خيلي خوشحال ميشه

.اما الان علاقه هم به همه ي اينها اضافه شده

حرف هاش با اينکه منطقي بنظر مي رسيد و با اخلاق خاصش هم
جور بود، اما باز هم نمي توانستم قبول کنم آن همه اصرارش فقط
و فقط بخاطر هم سطح بودنمان بوده است. عمو دوست هاي زيادي
داشت که پويا مي توانست با دختران آن ها که هم سطحش بودند،
وصلت کند

بنظر مي رسيد سوال پرسيدنم بيهوده است. چون او بلد بود با
زيرکي مرا دور بزند. اما من تا قبل از اينکه از هدف اصليش
!براي اين ازدواج آگاه شوم هرگز تن به ازدواج با او نمي دادم

[15.04.19 19:26]

#80

نوري که چشمانم را زد باعث شد ادامه ي خوابم مختل شود.
چشمانم را با نا رضايتي باز کردم و خميازه اي کشيدم. گوشه ي
پرده ي پنجره ي اتاق کنار رفته بود و نور خورشيد از آنجا با
سماجت به داخل مي تابيد. کش و قوسي به بدنم دادم و روي تخت
نشستم. کمي با گيجي محيط نا آشناي اطراف را از نظر گذراندم و
با ياد آوري آخرين صحنه هاي ديشب سريع از جايم بلند شدم و به
ساعت نگاه کردم. ده و نيم صبح را نشان مي داد. ديشب بعد از
حرف زدنمان دوباره بقيه ي فيلم را تماشا کرده بوديم. احتمالا
اواخر فيلم خوابم برده بود چون يادم نمي آمد چه بر سر پسر و
دختر قصه آمده بود

نمي دانستم پويا ديشب چه زماني اتاق را ترک کرده بود، اما
مشخص بود که قبل از رفتن جابه جايم کرده است چون يادم مي
آمد که حالت دراز کش نداشتم. لعنتي بر خودم و خواب بي موقع
فرستادم که باعث چنين اتفاقي شده بود و به سرويس بهداشتي رفتم
تا دست و صورتم را آبي بزنم. مشغول شستن صورتم بودم که
برق چيزي در آيينه توجهم را جلب کرد

!انگشتر نشانم بود که در دستم می درخشید

سریع نگاهم پر تعجبم را از آینه به دستم دادم. یادم می آمد آخرین بار مهر داد آن را روی سینه پویا کوبیده بود که به زیر کمد گوشه ی اتاق بیمارستان پرت شده بود. حالا چگونه سر از انگشتم در آورده بود نمی دانستم

البته حدس می زدم که پویا بعد از خوابیدنم آن را در انگشتم انداخته باشد. بعدا از او می پرسیدم انگشتر چگونه از بیمارستان سر از انگشت من در آورده است

صورتتم را شستم و بعد از تعویض لباس های راحتی که زن عمو داد بود، لباس های خودم را تنم کردم و بعد آنکه کیفم را برداشتم از اتاق خارج شدم. باید با مهر داد تماس می گرفتم. چمدانم در صندوق عقب ماشینش جا مانده بود

می خواستم اول سر خاک مادرم بروم و بعد به خانه مان سر بزنم تا هم ماشینم را بردارم، چون بدون ماشین رفت و آمدم سخت می شد و هم قصد داشتم طلاهایم که احتمال می دادم لازم شوند را بردارم

کیفم را روی دوشم انداختم و برای خداحافظی از زن عمویم وارد آشپزخانه شدم. همراه عاطفه زن هم سن و سال خودش که گاهی برای کمک به کارهای خانه شان می آمد و من هم می شناختمش، مشغول پیچیدن دلمه بودند

:سلام بلندی دادم که متوجه ام شدند. عاطفه بلافاصله با دیدنم گفت

سلام. خوبین نگار خانوم؟ ماشاءالله چقدر خانوم شدین شما _

به سمتش رفتم و دستم را به سمتش دراز کردم

سلام عاطفه جان. ممنونم، شما خوبین؟ _

دستم را در دست فشرد و گفت

خدا حفظتون کنه عزیزجان. تورو خدا ببخشین، من از فوت _
 مریم خانوم خبر نداشتم برای همین تو مراسمشون شرکت نکردم.
 خدا رحمتشون کنه. زن خیلی خوبی بودند. خاکش بقای عمر شما
 باشه مادر جان

با غم تشکری کردم و رو به زن عمو که با ناراحتی نگاهم می کرد
 گفتم:

زن عمو من یه خورده کار دارم. میرم بیرون. گفتم اطلاع بدم _
 که نگران نشین

دستم را گرفت و جواب داد

عزیزم بشین صبحوننتو بخور بعد برو. ضعف می کنی _

لبخند تلخی زدم. یاد مادرم افتادم که همیشه اصرار داشت صبحانه
 ام را کامل بخورم و از اینکه دیر از خواب بیدار می شدم به جانم
 غر می زد

میل ندارم زن عمو _

عاطفه پا در میانی کرد و در حالیکه از جایش بلند می شد گفت

زن عمو تون راست می گن. با شکم خالی بیرون نرین. الان _
براتون لقمه درست می کنم

زن: عمو با لبخند مهربانی رو به عاطفه گفت

عاطفه جان دستت درد نکنه تو یخچال سبزی خوردن هست. _
براش نون و پنیر و سبزی لقمه بگیر. می دونم نگار دوست داره
روی صندلی مقابل زن عمویم نشستم و منتظر ماندم تا لقمه های
عاطفه حاضر شود. زن عمویم راست می گفت عاشق نان و پنیر و
سبزی بودم. موقعی که کوچک بودیم و همراه نیما به خانه ی پدر
بزرگ پدریم می رفتیم مادر بزرگم عصر ها برایمان لقمه می
گرفت تا وقتی از بازی فارغ شدیم، بخوریم. یادم می آمد همیشه
تعداد لقمه های من از بقیه بیشتر بود چون مادر بزرگم می دانست
دیگر بعد خوردن آن ها بر خلاف پویا و نیما لب به شام نمی زنم،
اما پویا و نیما همیشه غر می زدند و به مادر بزرگم می گفتند که
نگار را بیشتر از ما دوست داری. زن عمو و مادرم هم به غر
زدن های پسرانشان می خندیدند. یاد آوری آن ها روزها لبخندی
روی لبانم نشاند. روز های خوبی را پشت سر گذاشته بودم و چه
حیف که دیگر آن روز ها باز نمی گشتند. از تمام خوشبختی های
آن روزم اکنون فقط خانواده ی کوچک عمو مانده بود و پدری که با
زنی به سن دخترش تجدید فراش کرده بود و دیروز حتی نفهمیده
بود دخترش شبش را کجا به صبح رسانده است

لقمه هایم که حاضر شدند عاطفه آن ها را با سلیقه داخل نایلون
فریزر گذاشت و به دستم داد. از هر دویشان تشکر کردم و بلند شدم

تا بروم که زن عمو هم با من از جایش بلند شد. از روی کابینت
:سوییچ ماشینی را چنگ زد و به سمت دراز کرد و گفت

[16.04.19 00:30]

#81

بگیر نگار جان. اینو پویا داد. سوییچ ماشینشه، حدس زده بود _
کار داشته باشی. گفت بهت بدم تا اسیر آژانس و تاکسی نشی
:بدون تعارف سوییچ را گرفتم و گفتم

دستش درد نکنه. پس خودش چی؟ _

.با ماشین عمو رفتن. نگرانسون نباش _

باشه ای گفتم و خواستم از آشپزخانه بیرون بیایم که باز صدای زن
عمویم متوقف کرد

راستی نگار تا یادم نرفته بگم. دیروز خواهرم اینا زنگ زدن _
گفتن امروز ناهار و میان اینجا. منتظرت هستم واسه ناهار. بیرون
ناهار نخوری باشه؟

با اینکه حوصله ی جمع و مهمانی را نداشتم اما برای آنکه دل زن
:عمویم را نشکنم و محبتش را جبران کرده باشم گفتم

.چشم زن عمو. میام تا ظهر _

سوار ماشین شدم و دکمه استارت را فشار دارم. باید برای اینکه
ماشینش را در اختیارم قرار داده بود از او تشکر می کردم

ریموت در حیاط، روی صندلی شاگرد بود. دستم را برای برداشتنش به سمتش دراز کردم که کاغذ كوچك کنارش توجهم را جلب کرد. کاغذ را در دست گرفتم که متوجه شدم کارت بانکی با چسب پشتش چسبانده شده است. نوشته ي روی کاغذ را خواندم.

نگار جان این کارت بانکی در اختیارت. رمزش تاریخ تولد " خودته. به چیزی احتیاج داشتی از همین کارت خرید کن. کم و کسری هم بود حتما و بی تعارف بهم بگو.

" دوستت دارم عزیزم. پویا

جنتلمن بود! نه بخاطر اینکه کارت بانکی اش را به من داده بودم تا هر چه خواستم تهیه کنم. امکان نداشت من با کارت او خرید کنم، اما همین که همه ي این ها در یادش مانده بود و احتمال داده بود که ممکن است چیزی لازم داشته باشم و نتوانم به کسی بگویم. برایم دنیایی ارزش داشت. حس خوبی از این کارش گرفته بودم. حس اینکه آنقدر ها هم تنها نیستم. شاید پویا می توانست شریک زندگی ام باشد فقط باید معماهای ذهنم را در موردش حل می کردم.

ریموت را زدم و از حیاط خارج شدم. در حین رانندگی با مهرداد تماس گرفتم و گوشی را روی آیفون گذاشتم. بعد از چند بوق صدای پر انرژی اش در فضای ماشین پیچید.

سلام بر جوجه ي زیبای دایی _

سلام مهرداد. کجایی؟ کبکت خروس می خونه _

فکر کن دایی مهرداد خوشتیپ چه کرده؟ _

:در حالیکه به تعریفش لبخند می زدم گفتم

.خودت بگو _

!جوجو، دو تا واحد کنار هم پیدا کردم واسه جفتمون اکازیون _

.ابروهایم از سرعت عملش بالا رفت

!چقدر سریع _

:با غرور گفت

داییت رو دست کم گرفتی جوجه. تو تهران سر و دست می _

.شکونن واسه من. پیدا کردن دو تا واحد که کاری نداشت

می دانستم برای راحتی من دو واحد کنار هم پیدا کرده است. اگر
با هم يك جا زندگی می کردیم ممکن بود هزار حرف و حدیث پشت
سرمان ردیف شود. مهرداد سنش کم بود و کسی چندان باور نمی
کرد که دایی ام باشد.

.دو واحد کنار هم پیدا کرده بود تا اینگونه از نزدیک مواظبم باشد

:با اینکه می دانستم چرا اینکار را کرده است اما باز پرسیدم

حالا چرا دوتا؟ _

:با جدیت گفت

برای اینکه من وقتی دارم با زن دایی های آیندت خلوت می کنم _

.و بعنوان همسران آیندم محکشون می زنم مزاحم نباشی

از پر رویی اش خنده ام گرفته بود. معلوم نبود همسایگی با مهرداد
!قرار بود چه خاطراتی را برایم رقم بزند

يك لحظه یاد شیدا افتادم. اصلا دلم نمی خواست روزی برسد که او
هم برای این محك زده شدن پایش به خانه ی مهرداد باز شود. این
.اواخر لبخند های عمیقش به مهرداد مشکوک شده بود

:سکوتم که پشت تلفن طولانی شد مهرداد گفت

نگران نباش دایی. بالاخره یکی تو این امتحان زندگی قبول _
میشه. آهان راستی، عصر میام دنبالت بریم شروع کنیم به تمیز
کردن واحدا. مبله هستن نیازی نیست چیز خاصی بخریم. حالا می
.ریم نگاه می کنی هرچی رو دوست نداشتی عوضش می کنیم
باشه، دستت درد نکنه. نمی دونم چطوری محبتت رو جبران _
کنم مهرداد

:با لودگی گفت

می خوای محبتمو جبران کنی؟ پس به اون گردو خانوم زنگ _
بزن بگو بیاد کمکمون کنه

:بی توجه به لحن چند دقیقه قبلم با حرص گفتم

گردو و زهرمار! خودمون چلاق نیستیم که. خودمون تمیز می _
کنیم. اصلا غلط کردم گفتم می خوام جبران کنم واست

:با خبثت جواب داد

نخوري منو! گردو منبع انرژيه منه واسه کار کردن! اصلا _
 نخواستم تو زنگ بزني، خودم زنگ مي زنم. دارم شمارش رو
 مي خواستم به رگبار فحش ببندمش که تلفن را قطع کرد و اجازه
 نداد. دوباره شماره اش را گرفتم که رد تماس داد
 معلوم نبود شیدا را با چه حرفي خام کرده بود که توانسته بود
 شماره اش را بگیرد
 همین امروز و فردا باید با شیدا در این مورد صحبت مي کردم
 گوشي ام را روي صندلي شاگرد کنار کاري که پويا داده بود
 انداختم و به سمت بهشت زهرا راندم. بعد از سه ماه مي خواستم با
 مادرم ملاقات کنم.

[16.04.19 00:30]

#82

بعد از نیم ساعت گریه و درد و دل بالاخره رضایت دادم و گل
 هاي مريمي که از سر راه خریده بودم را پر پر کردم و روي
 سنگ قبر مادرم ریختم. بعد آنکه هر چهار سنگ قبر را با گلاب
 شستم، بلند شدم، کیفم را برداشتم و از آنجا بیرون آمدم. هوا سرد
 بود دستانم را داخل جیب پالتویم فرو کردم و به بخاري که از دهانم
 خارج مي شد چشم دوختم. چشمانم مي سوخت و آب بيني ام در اثر
 گریه راه افتاده بود اما، حالم خوب بود چون گریه و حرف زدن
 باعث شده بود کمی سبک شوم. آرام و با قدم هاي آهسته خودم را

به ماشین رساندم و اینبار ماشین را به مقصد خانه مان راندم. باید طلاهایم را بر می داشتم. نمی دانستم مهر داد بابت رهن خانه چقدر پول خرج کرده بود. امیدوار بودم طلاها و پس اندازم کفاف این مخارج را بدهد وگرنه مجبور می شدم ماشینم را هم بفروشم.

ماشین را مقابل خانه پارک کردم و پیاده شدم. کلید را از جیب پالتویم بیرون آوردم و بعد از باز کردن در، داخل حیاط شدم. دعا می کردم کسی در خانه نباشد، حوصله ی روبه رو شدن با کسی را نداشتم و از طرفی باید سریع خودم را به مهمانی زن عمو می رساندم. نمی خواستم پیشش بد قول شوم. دعایم مستجاب نشد چون ماشین شاسی بلند غول پیکر مشکی رنگی که در حیاط بود و نمی دانستم مال چه کسی است نشان می داد که خانه خالی نیست. احتمال می دادم ماشین برای آیدا باشد چون دم ظهر بود و طبیعی بود این ساعت خانه باشد.

با اینکه اصلا دلم نمی خواست با او روبه رو شوم اما از طرفی هم نمی توانستم برگردم. باید تا جایی که می توانستم وسایلم را جمع می کردم. چه بسا از امشب در خانه ی خودم ساکن می شدم.

عزمم را جزم کردم و با قدم هایی محکم به سمت خانه رفتم و بعد آنکه کفش هایم را در ورودی در آوردم وارد پذیرایی شدم.

صدای حرف زدن دو نفر به گوشم رسید. نگاهم را به سمت صدا سوق دادم. آیدا بود که با چهره ای غمگین و افتاده با مردی که پشتش به من بود و چهره اش را نمی دیدم صحبت می کرد.

خواستم بی تفاوت از کنارشان عبور کنم که آیدا متوجهم شد و
سریع از جایش برخاست و با ناباوری زمزمه کرد

...نگار جان _

مرد ناشناس هم که با جمله ی آیدا تازه متوجه من شده بود از
جایش بلند شد و به سمتم چرخید

يك لحظه از هیبتش ترس در جانم ریخت! قد بلند و هیکل چهارشانه
اش مرا یاد محافظ ها در فیلم ها می انداخت. پالتوی مشکی رنگ
بلندش با کراواتی هم رنگ آن که دور گردنش بسته شده بود باعث
می شد شباهتش با افرادی که در ذهنم می چرخید بیشتر شود

با چشمان نافذ مشکی اش سر تا پایم را در سکوت برانداز کرد
نماندم تا بیشتر از این بررسی ام کند با قدم هایی محکم و بلند از
کنارشان عبور کردم و حین رفتن به سمت پله ها خطاب به آیدا
گفتم:

مزاحمت نمیشم. اومدم وسایلمو جمع کنم. به مهمونت برس منم _
چند دقیقه بعد میرم تا راحت باشین

سریع مبل مقابلش را دور زد و با دو خودش را به من رساند،
کنارم روی پله ها ایستاد و آستین پالتویم را چنگ زد و با لحنی پر
خواهش گفت:

نگار تورو خدا بذار با هم حرف بزنیم _

پوزخندی زدم و آستین پالتویم را از دستش بیرون کشاندم و جواب
دادم:

من و شما حرفی نداریم بزنیم! حرفی داشتی باید قبل از اینکه _
 زن بابام بشی می گفتی نه الان
 يك لحظه چشمم به همان مرد افتاد که در سکوت فقط تماشايمان مي
 کرد.
 بي خیال هر دویشان پله ها را سریع بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و
 پشت سرم در را بستم
 در کمد را باز کردم و اول جعبه ي چوبي طلاهايم را از ته آن
 بيرون آوردم.
 بعد سراغ ميز آرايشم رفتم و سوييچ ماشينم را از کشوي دومش
 برداشتم. چشمم به سوييچ ماشين اهدايي عمو افتاد. پايون صورتي
 رنگش هنوز دورش مانده بود. پايون دورش را باز کردم و آن را
 هم برداشتم. شايد بعدا به دردم مي خورد. بعد برداشتن دفترچه
 حساب پس اندازم کشو را بستم
 چمدانم که در ماشين مهرداد بود، براي همين هم از گوشه ي کمد
 کوله پشتي نسبتا بزرگم را بيرون آوردم و جعبه ي طلاها به همراه
 دفترچه را داخل آن گذاشتم
 لباس هاي زمستاني ام را هم لازم داشتم. اما در کوله جا نمي شدند.
 فقط چند شلوار و شال و چند دست لباس زير را به سختي داخل
 کوله چپاندم و آن را روي دوشم انداختم. چند پالتو و باراني و
 کاپشن هم از داخل کمد بيرون آوردم. خواستم در کمد را ببندم که
 ياد مهماني امروز افتادم. زن عمو گفته بود که قرار است خانواده
 ي خواهرش در خانه شان جمع شوند. ياد ترانه و برخورد سري

قبلمان افتادم. مي خواستم برخلاف دفعه ي قبل که به شدت شلخته لباس پوشیده بودم، اینبار مرتب به نظر بیایم. برای همین هم يك دست كت و شلوار مجلسي که مناسب مهماني امروز بود از کمد بیرون آوردم و به همراه بقیه ي لباس ها روي بازویم انداختم. سوییچ ها را داخل جیب پالتویم سر دادم و بعد برداشتن کیفم از اتاق بیرون آمدم.

[16.04.19 00:30]

#83

با همان دستان پر پله ها را تند پایین رفتم. آیدا در آغوش همان مرد گریه مي کرد که با شنیدن صدای قدم هایم از آغوشش بیرون آمد. حدس زدم آن مرد برادرش باشد چون شباهت عجیبی به هم داشتند. بخصوص که موهای بلند مرد که تا نزدیکی شانه اش مي رسید باعث شده بود این شباهت بیشتر شود. باز هم محلی ندادم و از کنارشان عبور کردم که اینبار صدای بم و خاص مرد مذکور باعث شد قدم هایم سست شوند و بایستم.

انگار خانوم چند لحظه لطفا _

به سمتش برگشتم

:وقتی نگاهم را دید گفت

.باید با هم صحبت کنیم _

با مکث افزود

لطفا _

چشمانم را نمایشی ریز کردم و با لحنی تمسخر آمیز گفتم

شما کی باشید اونوقت جناب؟ _

نزدیک تر شد و درست مقابلم ایستاد و با همان صدای جذابش گفت

من امینم! امین دارا. برادر آیدا _

پس درست حدس زده بودم. برادرش بود

آیدا هم با استرسی که در ظاهرش مشهود بود نزدیکمان شد

پوزخند پر رنگی از حرفش گوشه ی لبانم شکل گرفت. من حاضر

نبودم با خواهرش صحبت کنم آن وقت از من می خواست هم کلام

خودش شوم. با گستاخی گفتم

من وقتی برای شما و خواهرتون ندارم جناب دارا! خیلی دیر _

تشریف آوردین

منتظر جواب و واکنشش نماندم و به سمت ورودی رفتم

شنیدم که آیدا نالید

...امین _

و او جواب داد

تو نیا بیرون. اینجا ایستا الان بر می گردم _

در جا کفشی را که در ورودی بود با دست آزادم باز کردم و يك جفت کفش پاشنه بلند هم برای مهمانی ظهر بیرون آوردم و بعد به سمت در رفتم. دستان پر م باعث شده بود باز کردن در برایم سخت شود. در حال تلاش برای باز کردن در بودم که دست بزرگ و مردانه ای دراز شد، دستگیره را پایین آورد و در را باز کرد.

بدون آنکه تشکری کنم از خانه بیرون زدم.

می خواستم سراغ ماشین خودم بروم و بعد از پویا بخواهم که دنبال ماشینش بیاید، اما حدس زدم چون مدت زیادی است دست نخورده در پارکینگ مانده است، کار نکند و برای همان هم بیخیالش شدم و اینبار خودم در حیاط را به سختی باز کردم و بیرون آمدم.

صدای قدم های پشت سرم نشان می داد برادر آیدا همچنان دنبال می کند.

سوییچ داخل جیبم بود با دستی که کفش ها را گرفته بودم دکمه کوچک روی دستگیره ی در سمت راننده را فشار دادم و قفل در با تیکی باز شد.

صدای قدم هایش در نزدیکی ام متوقف شد.

مثل اینکه شغلش دربانی بود چون در عقب ماشین را هم برایم باز کرد و کنار رفت تا وسایل دستم را روی صندلی عقب بگذارم، اما من بی توجه به سمت صندوق عقب ماشین رفتم و بعد از آنکه تمام وسایلم بجز کیفم را در صندوق عقب جا دادم، بی تفاوت از کنارش

عبور کردم و خواستم سوار شوم که جلویم را گرفت و يك دستش را حائل سقف ماشین کرد.

خواهش می کنم ازتون. فقط چند دقیقه _

:بدون آنکه نگاهش کنم، با حرص گفتم

همین الان دستت رو می کشی و میری کنار. دیگه هم نمی _
خوام نه تو و نه اون خواهرت سد راهم بشین. من با شما هیچ
کاری ندارم. پس بی زحمت شما هم دست از سر من بردارین
بر خلاف تصورم که فکر می کردم عصبی شود و مقابله به مثل
کند، آرام دستش را از روی سقف ماشین برداشت و از مقابلم کنار
رفت.

:پر تحکم اما توام با احترام گفتم

.بعدا حرف می زنیم خانوم، الان عصبی هستین _

محلش ندادم و بعد از سوار شدن در ماشین، پایم را روی گاز فشار
دادم و از محله خارج شدم.

مهمان ها هنوز از راه نرسیده بودند و بابت این اتفاق خوشحال
بودم، چون می خواستم دوش بگیرم. مانده بودم در کدام اتاق باید
دوش می گرفتم. چون اتاق مهمان حمام نداشت و از طرفی هم می
ترسیدم از حمام پویا استفاده کنم و از راه برسد.

:با خجالت به زن عمو که مشغول چای خوردن بود گفتم

...زن عمو من می خوام دوش بگیرم _

:اجازه نداد حرفم را کامل کنم و گفت
 برو اتاق پویا عزیزم. تو برو من واست حوله میارم _
 :انگار فهمیده بود تعلم برای چیست که خودش ادامه داد
 نگران نباش گلم. تا پویا بیدار یه يك ساعتی طول می کشه. هنوز _
 يك ربع به يك مونده. پویا و عموت طرفای دو می رسند
 برو راحت دوش رو بگیر و حاضر شو. بغیر از حوله هم چیزی
 لازم داشتی بگو واست بیارم
 دلم را به دریا زدم، وسایلم را برداشتم و به اتاق پویا رفتم تا دوش
 بگیرم.

[16.04.19 00:30]

#84

گرمای آب حس خوبی را زیر پوستم می دواند
 هوا سرد بود و گرمی آب باعث می شد دلم نخواهد از زیر دوش
 بیرون بیایم، اما ترس اینکه مبادا پویا از راه برسد و مرا در
 وضعیت ناجوری ببیند باعث شد از حمام دل بکنم و بیرون بیایم.
 زن عمو حوله را کنار در حمام روی زمین گذاشته بود. سرم را از
 حمام بیرون آوردم، خم شدم و حوله را از روی زمین برداشتم و
 دورم پیچیدم.

بعد از پیچیدن حوله دور تنم از حمام بیرون آمدم و سمت پنجره ی اتاق رفتم. پرده ی پنجره را کنار زدم و بیرون را نگاه کردم. در حیاط فقط ماشین پویا بود که خودم پارکش کرده بودم و از ماشین عمو خبری نبود. احتمالاً هنوز برنگشته بودند.

با همان حوله لباس زیر هایم را از کوله ام بیرون آوردم تا تنم کنم که در اتاق با صدا باز شد. پشتم به در بود و نمی دیدم چه کسی در را باز کرده است. يك لحظه از تصور اینکه پویا پشت سرم باشد حس مرگ پیدا کردم.

به سختی بدن خشک شده ام را تکان دادم و به

پشت سر چرخیدم. با دیدن ترانه در چارچوب در نفسی از سر آسودگی کشیدم و بی توجه به چشمانش که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند توپیدم

شما بلد نیستین قبل وارد شدن به جایی در بزنین؟ شاید یکی _
!لخت باشه تو اتاق

:بی توجه به حرفم با من من پرسید

پویا کجاست؟ _

:چشمانم را از حرص برای ثانیه ای روی هم گذاشتم و گفتم

.من چه بدونم _

لحن تندم باعث شد تا خودش را جمع و جور کند و با حرصی که انگار ارث پدرش را خورده ام گفت

من براي وارد شدن به اتاق پسر خالم به اجازه ي تو نیاز _
ندارم! من و پويا از اين تعارفا با هم نداريم

:با پوزخندي گفتم

کسي نگفت براي اومدن به اتاق پسر خالت از من اجازه _
بگيري. در زدن ربطي به راحت بودن نداره. ادب حکم مي کنه
قبل وارد شدن به يه جايي در بزني

:تقريباً با جيغ گفت

نه! اصلاً به من ياد ندادن در بزني! به تو چي؟ ياد ندادن اتاق _
پسر عموت حموم عمومي نيست که هر وقت خواستي با خيال
راحت و بدون اجازه بري و دوش بگيري؟ ادب در اين مورد چي
حکم مي کنه؟

پايش را از گلیمش درازتر کرده بود. اتاق او نبود که اين چنين
مالکانه درباره اش حرف مي زد. به او مربوط نمي شد که من در
خانه ي عمويم چه کار مي کردم. شيطان مي گفت بيخيال همه چيز
شوم و جريان نامزدي را بر صورتش بکوبم، اما بر خودم مسلط
شدم و با يك لبخند ژکوند و لحن تمسخر آميزي جواب دادم

چرا عزيزم! بر خلاف تو به من ياد دادن! منتها من و پويا اين _
!حرفارو با هم نداريم

.حرفم يعني اين به آن در. جمله ام را کامل کردم

اگه خيلي ناراحتي مي توني باهاش تماس بگيري و بگي دختر _
عموت از حموم اتاقت استفاده کرده، اونوقت شايد ناراحتيت هم
برطرف شد.

با عصبانيت در اتاق را بر هم کوبيد و رفت. ديوانه اي زير لب
نثارش کردم و مشغول لباس پوشيدن شدم. بعد از اينکه لباس هايم
را پوشيدم، سشوار پويا را از کشوي ميز آرايشش برداشتم و
مشغول شسوار کشيدن موهايم شدم.

موهايم را بعد از خشك كردن بالاي سرم شل بستم كه يك لحظه
متوجه پويا شدم كه به چارچوب در تكيه داده بود و با لبخند نگاهم
مي كرد. با تعجب پرسيدم

اكي رسيدي؟ چرا من نفهميدم _

تكيه اش را از چارچوب گرفت و سمت آمد

زياد نيست. چند دقيقست رسيدم. صداي شسوار زياد بود متوجه _
باز شدن در نشدي

با خجالت گفتم

بخشيد كه بي اجازه دست به وسايلت زدم _

يك تكه از موهايم را كه روي صورتم بود بين انگشتانش گرفت و
آرام پشت گوشم سر داد. دستش را روي شانه ام گذاشت و خيره
در چشمانم با لحنی كه کمی خمار گونه بود گفت

اين همه ي زندگيمو بخشيدم به تو _

حالتش ترس در دلم انداخت. من اصلاً آمادگی صمیمیت بیشتر از این با پویا را نداشتم. یه قدم عقب گذاشتم که دستش را روی شانه ام فشار داد و اجازه نداد که بیشتر از آن عقب تر بروم. دست چپش را داخل جیب کاپشنش برد و جعبه ی چوبی کوچکی را بیرون کشید و به سمتم گرفت. برای شماسست عزیز دلم _

[16.04.19 00:30]

#85

جعبه را با تعلل از دستش گرفتم و نگاهش کردم که گفت: بازش کن خوشگل خانوم _

در سکوت بازش کردم. يك آویز و دو گوشواره که انتهایشان مروارید کوچکی داشت، داخل جعبه بود.

نگاهم را به پویا دادم و گفتم:

این به چه مناسبتیه؟ _

جعبه را از دستم گرفتم و روی میز آرایش گذاشتم، آویز داخلش را در دست گرفت و پشت سرم ایستاد. موهای بلندم را با يك دست گرفت و ملایم کنار زد. آویز را دور گردنم انداخت و بعد از اینکه قفلش را بست دستانش را در دو طرف بازوهایم گذاشت و کنار گوشم خم شد و گفت:

!کادو خریدن برای کسی که دوستش داری مناسب نیست نمی خواد _
 نفس داغش گوشم را نوازش داد و تنم مور مور شد. از نزدیکی
 اش اضطراب داشتم، اما توان تکان خوردن را در خود نمی دیدم
 آب دهانم را با بدبختی قورت دادم. بوسه اش که روی شانه ام
 نشست باعث شد تا ترسیده و مضطرب مشتم را جمع کنم
 :وقتی عقب کشید، نفس عمیقی که کشیدم باعث شد با خنده بگویم
 .تو که حاضر شدي. بشین منم لباس عوض کنم با هم بریم _
 با هر بدبختی بود بر خودم مسلط شدم و به سمتش چرخیدم، با
 :صدایی که خودم هم بر محکم بودنش شك داشتم گفتم
 .نه، من میرم بیرون تا راحت باشی _
 کاپشنش را در آورد و روی تخت انداخت حینی که داشت پلیورش
 :را از تنش خارج می کرد، گفت
 .من راحتم اگه تو راحت باشی _
 :پلیورش را هم کنار کاپشنش انداخت. چشمکی زد و افزود
 .نترس فقط پلیورمو عوض می کنم. شلوارم خوبه _
 با رکابی مقابلم ایستاده بود و از لباس های مهمانی اش صحبت
 می کرد
 نگاهم را از هیکل متناسبش گرفتم و در حالیکه داشتم از کیف
 آرایشم خط چشمم را بر می داشتم و تمام سعیم را می کردم تا
 :خودم را بی توجه و مسلط نشان دهم گفتم

باشه. فقط زود باش _

دستش را که به سمت رکابی اش برد تا درش بیاورد. کامل سمت
آئینه چرخیدم و خودم را مشغول کشیدن خط چشم کردم

چیزی نگفت و مشغول لباس پوشیدن شد

بعد از کشیدن خط چشم رژلب ملایمی را هم از کیف آرایش
بیرون آوردم و روی لبانم مالیدم

خوب شده بودم

چشمم در آئینه به گردنبد دور گردنم افتاد زیبا بود. یادم رفته بود
تشکر کنم. چرخیدم تا بابت کادویش تشکر کنم که دیدم سخت با
کراوات دور گردنش مشغول است. بعد از کمی درگیری با
کراواتش متوجه نگاهم شد و با لبخند گفت:

!تو چقدر خوشگل شدی _

!اشاره اش به رژ و خط چشمم بود

مرسی _

من چطور شدم؟ _

به سمتش رفتم و کنارش ایستادم. پیراهن ساده ی سفیدی با کروات
باریک دودی رنگ به تن کرده بود. موی کوچکی روی شانه ی
سمت چپش خود نمایی می کرد. دستم را به سمت شانه اش دراز
کردم و در برابر چشمان پر تعجبش مو را با دو انگشتم برداشتم و
مقابل چشمانش گرفتم، بعد فوت کردنش گفتم

!الان خوب شدي _

:با لبخند گفت

چه ريزبين! يادم باشه بعد اين زياد در مورد پوششم ازت نظر _
بپرسم

:بازویش را به سمت گرفت و گفت

حالا افتخار مي دين بانوي زيبا؟ _

دستم را آرام روي ساعد دستش گذاشتم و از اتاق خارج شديم. کمي
بعد وقتي نزديك جمع شديم دستم را از ساعدش جدا کردم، اخم
نامحسوسي کرد اما چيزي نگفت

وارد جمع شديم و سلام و خوش آمد گويي کرديم. عمو با دیدنمان
بلند شد و کنارم آمد دستم را پشت کمرم گذاشت و مرا به سمت
کاناپه هدايت کرد. همچنان که دستش دور کمرم حلقه بود مرا کنار
خودش نشاند. تمام اين مدت بقيه با لبخند و ترانه با خشم عجيبی
نگاهم مي کرد که مرا به خنده وا مي داشت

حرص چشمانش وقتي بيشتتر شد که پويا هم آمد و درست کنارم
نشست و رو به من گفت

نگار بدجور گشمنه يه ميوه پوست مي کني برام؟ _

دستم را به سمت ظرف ميوه دراز کردم که صدای زن عمو منع
کرد. با صدای بلند همه را براي ناهار دعوت کرده بود

الان مي ريم واسه ناهار ولي فك نكن مي توني از زيرش در _
بري ها. بعد ناهار يه بشقاب پُر ميوه پوست كنده مي خوام

:عمو با خنده گفت

!منم شريك كن پسر م _

گفت و گوي پدر و پسر باعث شد ترانه زود تر از همه از جايش
بلند شود و به سمت مير بزرگ ناهار خوري گوشه پذيرايي برود

پويا كه انگار متوجه حرص ترانه شده بود خم شد و آرام زير
:گوشم گفت

سر ميز ناهار مواظب خودت باشي ها! اينبار قصد ندارم براش _
!لقمه بگيرم. احتمال داره تو رو بجاي لقمه بخوره

حرفش باعث شده به زور خنده ام را كنترل كنم و سريع قبل آنكه
ديگران مشكوك شوند از جايم بلند شوم و من هم سمت ميز بروم

[16.04.19 00:30]

#86

.عمو هم به دنبالم بلند شد و به بقيه هم تعارف كرد تا سر ميز بيابند

:دور ميز كه نشستيم پدر ترانه گفت

.راستي نگار خانوم پدرتون چرا تشريف نياوردند _

از سوال نابهنگامش هم بغض کردم هم ماندم در جوابش چه بگویم
که پویا به دادم رسید

عمو فرانسه هستن _

:شوهر خاله اش آهانی گفت و رو به من ادامه داد

سلامت باشن _

تشکر زیر لبی کردم و خودم را با کشیدن سالاد سرگرم ساختم
می دانستم امروز عمویم بخاطر من پدرم و همسرش را دعوت
نکرده است. شاید هم از اینکه برادرش با زنی هم سن دخترش
ازدواج کرده بود در برابر باجناقش خجالت می کشید. اما به هر
حال ازدواج پدرم چیزی نبود که بتوان آن را مخفی کرد. دیر یا
زود همه متوجه آن می شدند

حواسم را به بشقاب غذایم دادم

صبح یادم رفته بود لقمه هایی که عاطفه برایم گرفته بود را
بخورم. گرسنه بودم و پویا که کنارم نشسته بود وظیفه ی پذیرایی
از من را در برابر اخم های وحشتناک ترانه بر عهده گرفته بود.
حس می کردم از عمد دارد زیاده روی می کند! بغض چند دقیقه
قبلم به کل فراموشم شده بود

دیس مرغ را که به سمتم گرفت تا تعارفم کند زیر میز، با پایم
محکم بر ساق پایش کوبیدم و با لبخندی دیس را از دستش گرفتم و
تشکر کردم

خنده اش گرفت و غذا در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد. تا به خودم بجنبم ترانه از آن سر میز لیوان آبی ریخت و با هول به سمت پویا خم شد و گفت:

خدا مرگم بده چت شد؟ بیا بگیر بخور _

بیشتر از آن سر میز می ماندم نمی توانستم خنده ام را کنترل کنم. از ترس آنکه آبرو ریزی بار بیاید بیخیال بقیه غذایم شدم و از سر میز برخاستم. پویا که تازه از شر سرفه آن هم به لطف لیوان آب ترانه خلاص شده بود، بجای تشکر از ترانه رو به من گفت:

کجا؟ تو که چیزی نخوردي هنوز _

با چشمانم برایش خط و نشان کشیدم که باعث شد عمیق لبخند بزند. عمو هم زیر چشمی با لبخندی کم رنگ نگاهمان می کرد. رو به پویا گفتم:

سیر شدم. میرم سفارش جناب عالی رو آماده کنم! مگه میوه _
نخواستی بودی؟

آهان باشه، برو منم الان میام. پرتقال و کیوی و سیب می خوام _
زیر لب پررویی نثارش کردم و به سمت پذیرایی رفتم. یاد مهربانم افتادم که گفته بود عصر باید برای تمیز کردن واحد ها برویم. بجای آنکه بنشینم به اتاق پویا رفتم و گوشی ام را برداشتم تا اگر مهربانم زنگ زد متوجه شوم.

پیدا کردن گوشی ام کمی وقت برد. زمانی که برگشتم دیدم ترانه بشقاب بزرگی از میوه های پوست کنده را سمت پویا گرفته است.

پوزخندي گوشه ي لبم جا خوش کرد. چقدر شخصیت آویزانی داشت! شاید اگر کمی بی محلی می کرد پویا بیشتر جذبش می شد. تا اینکه آویزانش باشد.

صدای زنگ گوشی ام باعث شد تا نگاهشان سمت من بچرخد. شیدا بود! خوب بود گوشی را برداشته بودم. تماس را وصل کردم. و گوشی را دم گوشم گذاشتم.

سلام انگور چطوری؟ _

:لبخند زدم و گفتم

خوبم قلقلی! تو چطوری؟ _

باز هم از اینکه قلقلی صدایش کرده بودم حرصی شده بود چون گفت:

!به کوری چشم تو منم خوبم _

مانده بودم چرا وقتی مهرباد گردو صدایش می کرد عصبی نمی شد! نمی خواستم باور کنم که در این مدت کوتاه عقلش را تعطیل کرده است.

:پرسیدم

خداروشکر. چخبر؟ _

زنگ نزدم گزارش بدم! می خواستم بپرسم کی میاین؟ _

:با تعجب گفتم

کجا؟ _

سر قبر عمه ي من! خب بابا مگه قرار نيست بریم واحداثون _
 رو سر و سامون بدیم؟ خان داييت زنگ زد گفت
 تنها جمله اي که به ذهنم مي آمد خان دايي ام غلط کرده، بود! واقعا
 به شيدا زنگ زده بود
 گفتم:

شيدا بيخيال. نمي خواد کمکمون کني. به اندازه ي کافي اسير _
 من شدي. خودم و مهرداد دوتايي تمیز مي کنیم
 گمشو تعارف نکن. فقط رسیدين خبر بدین منم بيايم. آدرس رو _
 اگر فتم. فعلا

تا آدمم مخالفت کنم صدای بوق در گوشم پیچید. الحق که هر دو
 برازنده و لنگه ي هم بودند. شاید هم پويا راست مي گفت و شيدا
 براي مهرداد مورد جدي محسوب مي شد
 رفتم و مقابل پويا و ترانه که مشغول میوه خوردن بودند نشستم که
 پويا گفت:
 کي بود؟ _

تکيه دادم و يك پايم را روي پاي ديگرم انداختم و جواب دادم
 شيدا _

پره اي از پرتقال را در دهانش گذاشت
 چي مي گفت؟ _

مي دانستم مسئله ي ازدواج پدرم و مستقل شدنم چيزي است که به هر حال يك روز همه متوجه اش مي شوند بنابراین بي توجه به حضور ترانه که امکان مي دادم کنجکاو شود، گفتم

مهرداد واحد پيدا کرده. مي ريم اونجا رو جمع و جور کنيم _

:بشقاب دستش را روي ميز مقابلش گذاشت و با اخم گفت

.پاشو بيا کارت دارم _

خودش زود تر بلند شد و تا به خودم بجنبم بازويم را گرفت و مرا به گوشه اي از خانه کشاند

[16.04.19 00:30]

#87

وقتي مطمئن شد که کسي صدايمان را نمي شنود با همان اخمي که بين ابروهايش جا خوش کرده بود گفت

واضح بگو ببينم، قضيه ي اين واحد چيه؟ خونه ي مهرداد _ منظورته؟

:بازويم را از دستش بيرون کشيدم و گفتم

!خونه ي هر دومون _

دستانش را داخل جیب های شلوارش فرو کرد و در حالیکه روی صورتش خم شده بود گفت:

دیوونه شدي؟ مي خواي با دايي هم سن خودت که از قضا _
مجرد هم هست تو یه خونه زندگي کنی؟ فك كردي همسايه ها
راحتتون مگذارن؟

دو تا واحد کنار همه _

عصبي دستش را از جیب راستش در آورد و لای موهایش کشید.
چرا اینجا پیش ما نمی مونی؟ مشکلات منم؟ _

:چند قدم فاصله ی بینمان را پر کرد و خیره در چشمانم گفت:
ایا عقد کنیم _

:با تعجب نگاهش کردم که دوباره گفت:

اینطوري نگام نکن! نگفتم بیا زنم شو و واسم بچه بیار! عقد می _
کنیم تا راحت پیش خودمون زندگي کنی. بعد سال زن عمو هم
عروسي می گیریم می ریم خونه ی خودمون

حرف هایش این را نشان می داد که از قرار بین من و عمو خبر
ندارد. احتمالا عمو نگفته بود تا خودم او را در جریان بگذارم.
ترجیح دادم رك جریان را به او هم بگویم تا بداند چه تصمیمی
گرفته ام.

:پویا یه چیزی رو باید بدونی _

:سوالی نگاهم کرد

من به عمو هم گفتم، نمی خوام تا سال مادرم عقد و صیغه ای _
...بینمون خونده بشه. بعد سال مادرم اگه

عصبی و در حالیکه داشت تمام تلاشش را می کرد تا تن صدایش
:بالا نرود حرفم را قطع کرد و گفت

بعد سال مادرت اگه از من خوست اومد زنم می شی اگه نه هم _
که حتما من عین یه آشغال کنار می رم. آره؟

این روی عصبی اش را ندیده بودم. من حرف دور از منطقی نزده
بودم که این چنین بد اخلاق و عصبی برخورد می کرد. متقابلاً اخم
:کردم و گفتم

پویا همین الانشم می تونیم همه چیزو تموم کنیم. کسی مجبورت _
نمی کنه تا سال مامان من بخاطر من صبر کنی

:کلافه و عصبی جواب داد

دردت چیه نگار؟ دردت این بود که دوستت ندارم که الان می _
بینی دلم تسلیمت کردم. دیگه چی می خوای؟

درد من خودش بود. وقتی زن یا مردی بی علاقه وارد رابطه ای
می شد قبل از آنکه به خودش ظلم کرده باشد به طرف مقابلش ظلم
کرده بود. چگونه می توانستم بی علاقه وارد زندگی مردی شوم که
لایق بهترین ها بود. نمی توانستم این چنین ظلمی در حقش بکنم.
دلم می خواست اگر روزی پویا ازدواج می کرد صاحب خوشبخت
ترین و بهترین زندگی می شد. حتی اگر قرار بود من همسرش

باشم مي خواستم با تمام وجودم وارد رابطه با او شوم نه با شك و تردیدی که آینده ي هر دویمان را تهدید مي کرد.

ناراحت و غمگین گفتم

پویا تو در جایگاه پسر عمو برام خیلی عزیزی. این مدت کلی _
 هوامو داشتی که خیلی برام با ارزش بوده. دلم مي خواد تو آینده
 بهترین زندگی رو داشته باشی. لیاقت تو زنی هست که عاشقانه
 دوستت داشته باشه. من وقت مي خوام تا اگه قراره اون زن من
 باشم با علاقه وارد زندگیت بشم. تو از خیلی جهات برام ناشناخته
 ای. اگه فکر مي کنی که مي تونی تا سال مادرم صبر کنی و به
 رفت و آمدی کوتاه با من رضایت بدی تا با هم آشنا بشیم که هیچ.
 اگر نه که مي تونیم همین جا همه چیز رو تموم کنیم

بر خلاف لحن عصبی چند دقیقه قبلش اینبار آرام گفت

و اگه بعد سال مادرت بازم دوستم نداشتی؟ _

اونوقت تنها کاری که مي تونم برات بکنم اینه که دعا کنم _
 خوشبخت شی

با پوزخندی گفت

چقدر عارفانه! و ببخشید اونوقت تکلیف علاقه ای که الان من _
 بهت دارم چی میشه؟

پویا تو این مدتی که قراره معاشرت کنیم آزادی. مي تونی وسط _
 راه بگی که انتخابت دیگه من نیستم و من قول مي دم اگه انتخابت

من نباشم و حتي عاشقتم شده باشم باز براي هميشه از زندگيت برم
بيرون.

!جواب من اين نبود _

...من _

.دستش را به نشانه ي سکوت جلوي دهانم گرفت

هيچي نگو. مخت داغ کرده. شر و ور مي گي. بعدا حرف مي _
زنيم. در ثاني اينم الان بگم تو اول و آخرش مال خودمي. تلاش
الانت زور الكيه! قرارات با عموت هم بين خودتون بمونه به من
مربوط نيست.

از لحنش خوشم نيامده بود. چگونه مي توانست اين چنين جاه
طلبانه صحبت کند. من ماشين يا خانه نبودم که با قلدي و زور
تصاحبم کند. مي خواستم به جمله ي آخرش اعتراض کنم که اجازه
نداد و به سالن برگشت.

همه ي زندگي ام در هم پيچيده بود. ديگر خودم هم نمي دانستم
خوب و بد کدام است.

دلم مي خواست تمام اتفاقات را کنار هم بچينم و همه چيز را سر
جاي خودش برگردانم. شرايط بد ي بود. حرف زدن با پويا را به
بعد موکول کردم تا بلکه روي حرف هايم خوب فکر کند شايد در
آن صورت به من حق مي داد و به تصميمي که گرفته بودم احترام
مي گذاشت.

[16.04.19 00:30]

#88

وقتي صدای آهنگ تولدت مبارك در فضاي خانه پیچید تازه دلیل مهمانی امروز را فهمیدم.

تولد زن عمویم بود. تولدی که خودش هم از آن بی خبر بود و وقتی عمویم با کیک رو به رویش ایستاد و با محبت تولدش را تبریک گفت، برای لحظه ای کوتاه اشک شادی را در چشمانش دیدم. کادویی نخریده بودم و از این بابت ناراحت بودم. زشت بود که در جمع فقط من دست خالی حضور داشتم. مانده بودم چه کنم که پویا دو پاکت، یکی بزرگ و دیگری کوچک را روی میز، کنار کیک گذاشت و گفت:

خب، اینم از کادوهای من و نگار _

نمی دانم چرا به من درباره ی تولد امروز چیزی نگفته بود اما به هر حال ممنونش بودم که خودش بجای من زحمت خرید کادو را کشیده است.

پویا راست گفته بود گویا داشتم آرام آرام به حضورش عادت می کردم چون دیگر نه تنها در برابرش جبهه نمی گرفتم که در برابر برخی کارهایش ممنونش هم بودم.

شاید دلیل جبهه گرفتن چند ماه قبلم علیرضایی بود که يك دفعه از زندگیم ناپدید شده بود. دیگر بعد از برخوردمان در بیمارستان ندیده بودمش و از این بابت بسیار خوشحال بودم. آمده بود زندگی ام را

دگرگون کرده بود و چنان ناپدید شده بود که گویی از اول وجود نداشته است.

زن عمو که دست برد تا کادو ها را باز کند کنجکاو شدم بدانم پویا از طرف من برایش چه خریده است. اول کادوی خواهرش را باز کرد که ست رو میزی های فیروزه ای رنگ زیبایی بود. هنگامیکه زن عمو دست به سمت پاکت بزرگ که ظاهراً کادوی من برد تا بازش کند، با کنجکاو نگاهش کردم. گویا این نگاه کنجکاو من از دید پویا مخفی مانده بود چون خبیثانه می خندید.

پالتوی گران قیمت داخل پاکت باعث شد تشکر آمیز نگاهم کند. پالتو را روی میز رها کرد و گفت: ممنونم نگار. خیلی خوشگله _

کمی خجالت کشیده بودم. تشکرش عملاً مختص پویا بود، اما سکوت را جایز ندانستم و گفتم: تو شادیا بپوشین _

بعد از کادوی من نوبت کادوی پویا بود که پاکت کوچکش نشان می داد طلاست. احتمالاً موقع خرید طلا برای مادرش، نیم ست بامزه ای من را هم خریده بود. زنگ گوشی ام اجازه نداد که ببینم برای مادرش چه خریده است. مهرداد بود.

بلند شدم و در برابر چشمان پر سوال پویا و عمویم به کنار پنجره ای سراسری پذیرایی رفتم و تلفنم را جواب دادم: سلام جوجه اردک زشت دایی _

سلام_

بدو حاضر شو که تا نیم ساعت دیگه جلوي خونه ي عمو _
یادگارت هستم

باشه اي گفتم و بعد برگشتم به اتاق بروم تا لباس هايم را جمع کنم
:که عمو پرسید

کي بود نگار جان؟ کجا داري ميري؟ _

مهر داده. داره مياد دنبالم. گفت حاضر شم _

نگاه هاي پر سوال بقيه که خيره مان شده بودند اجازه نداد عمو
سوال ديگري بپرسد

من هم بي هيچ حرف ديگري به بالا رفتم و تمام وسايلم را جمع
کردم.

وقتي حاضر شدم مهرداد هم تماس گرفت و گفت دم در منتظرم
هست.

تمام وسايلم را برداشتم و به سختي از پله ها پايين آمدم. ترانه و
خانواده اش وقتي کوه لباس هاي دستم راديدند با تعجب نگاهم
کردند اما چيزي نگفتند

:پويا بلند شد و كيفم و لباس هاي دستم را گرفت و گفت

بده من کمکت کنم _

بي تعارف لباس ها و كيف را به دستش سپردم و بعد از تشكر از
عمو و زن عمو بابت پذيرايي اين مدتشان از همگي خداحافظي
كردم.

عمو هم همراهم آمد.

در حياط عمو رو به من گفت:

نگار، عمو، مهرداد خونه پيدا كرده؟ _

لبخند اطمينان بخشي زدم تا خيالش را راحت كنم.

خيالتون راحت باشه عمو. برسم آدرس رو براتون مي فرستم _

دستش را روي شانه ام گذاشت و متوقفم كرد. مرا به سمت خودش
بازگرداند و گفت:

نگار، برات يه حساب باز مي كنم خودم. هر چي لازم داشتهي _

تهيه كن. مديوني اگه چيزي لازم داشته باشي و به من نكي. بخدا
كه نمي بخشمت. در مورد خونه هم خودم با مهرداد صحبت مي
كنم و حلش مي كنم عمو. تو فقط مراقب خودت باش

نتوانستم خودم را كنترل كنم. خودم را در آغوش عمو انداختم و
دستانم را دور كمرش حلقه كردم. اشك هايم جاري شد. با صدايي
لرزان گفتم:

... عمو _

نتوانستم ادامه دهم. صداي پر بغض عمويم حالم را بدتر كرد.

جان عمو؟ نبینم گریه کردند تو جان من. تا وقتی من زنده نباید _
آب تو دل تو تکه بخوره دخترکم

[16.04.19 00:30]

#89

خیلی دوستتون دارم. خدا رو شکر که دارمتون _
از آغوشش بیرون آمدم و اشک هایم را پاک کردم و گفتم
لطفا نگران من نباشین. من از پس خودم بر میام _
اخم کرد و با جدیت گفت
نگار حق نداری دستمو رد کنی. من هر چی دارم متعلق به تو _
و پویاست. جز شما دو نفر که کسی رو ندارم. فقط بگو چشم
همین.

گاهی وظایفی که باید پدرت انجام می داد را دیگران برایت انجام
می دادند. این اتفاق در عین اینکه باعث شده بود حس کنم که آنقدر
ها هم بی کس و تنها نیستم اما حس تلخی هم برایم به ارمغان آورده
بود. جایی خالی خانواده ام خالی در چشم بود، اما چاره ای
نداشتم. من تصمیمم را گرفته بودم. می خواستم از نو شروع کنم و
تمام سعی ام را می کردم یک به یک مشکلات زندگی ام را حل کنم.
خوشحال بودم که در این راه عمو و مهرداد و شاید هم پویا کنارم
بودند.

بوسه اي بر گونه ي عمو زدم و گفتم

!چشم _

عمو لبخند غمگيني زد و دست در دست هم به سمت در حياط رفتيم.

مهرداد داخل ماشين با گوشي اش مشغول بود صداي در را که شنيد نگاهی به سمتان انداخت و از ماشين پياده شد.

بعد از سلام دادن با چشم غره وسايلم را از پويا گرفت و داخل ماشين گذاشت.

در سمت شاگرد را براي باز کرد و اشاره داد سوار شوم.

خودش هم بعد از آنکه کمي با عمو صحبت کرد، با او دست داد و پشت فرمان نشست.

بعد از آنکه بوقي به نشانه خداحافظي زد به راه افتاد و شیطنت هایش طبق معمول شروع شد.

چطوري جوجه؟ _

خوبم. تو چطوري؟ _

من که عاليم. از امشب که خونه مجردي هم داريم عالي ترم مي _
!شم. چه حالي کنيم ما

زانوهایم را به داشبورد تکیه دادم و با تاسف نگاهش کردم.

حواسم بهت هست. فك نکن سر خود شدي _

بشین بینیم بابا. قراره فقط عشق و حال کنیم دایی. ادای ارشاد _
در نیار واسه من. باریکلا جوجو

:بیخیال کل کل کردن شدم و پرسیدم
خونه ها کجان؟ _

.می ریم می بینی _

دیگر سوالی نپرسیدم، اما وقتی نزدیک محله ای که شیدا و خانواده
اش آنجا زندگی می کردند شدیم با تعجب گفتم
اینجاست؟ _

چیزی نگفت و بعد چند لحظه جلوی در آپارتمانی که شیدا و
خانواده اش آنجا ساکن بودند نگه داشت و بی توجه به من که داشتم
با تعجب نگاهش می کردم با شیدا تماس گرفت و گفت
!پیر پایین گردو _

:تلفش را که قطع کرد با حرص و تهدید گفتم

مهرداد من نمی دونم قصدت در مورد شیدا چیه. اما بخدا اگه _
ناراحتش کنی می کشمت. فراموش می کنم دایی به اسم تو دارم
به در ماشین تکیه داد و گفت

.رو ترش نکن بابا _

:لبخندی زد و ادامه داد

.قصدم خیره دایی _

رسیدن شیدا باعث شد تا نتوانم در مورد قصد و نیتش سوال
دیگری بپرسم

شیدا در عقب را باز کرد و بعد از نشستن با لبخند بزرگی که
صورتش را پوشانده بود سلام داد
!سلام به روی ماهت _

اینطور که پیدا بود این دو قرار عقد و عروسی را هم گذاشته بودند
و فقط من بی خبر بودم

پوفی کشیدم و به عقب سمت شیدا برگشتم و من هم سلام دادم
:شیدا سرش را از میان دو صندلی نزدیکمان آورد و گفت
برنامون چیه؟ _

:مهرداد با شیطننت گفت

!علوم، ریاضی، هنر _

!عاشق زنگ آخرم _

:مهرداد دستش را به سمت شیدا دراز کرد و گفت

!بزن قدش! جفت خودمی دختر! خدای تفاهمیم _

[16.04.19 00:30]

#90

لپ هاي شيدا گل انداخت و سريع عقب کشيد و به صندلي اش تکیه داد. مهرداد که هول شدنش را دید مرموزانه لبخند زد

هم از کار هاي بامزه شان خنده ام گرفته بود هم نگران شان بودم. سن کمی نداشتند، بزرگ و بالغ شده بودند. آدم وقتی در سن بالا دل مي بست دل کندنش به مراتب سخت تر از زماني بود که در کودکی دل ببندد. مي ترسيدم مهرداد و شيدا هم روزي به جايي برسند که مجبور شوند دل بکنند. اگر قرار بود چنين فاجعه اي رخ دهد از خدا مي خواستم هرگز دل هایشان بهم گره نخورد. هر دويشان به يك اندازه براي عزيز بودند و نمي خواستم روزي هيچ کدام از آن ها بجايي برسند که بخواهند واژه ي فراموشي را سرلوحه ي زندگیشان قرار دهند. دليل تمام ترس هايم هم بابت شيطنت هاي مهرداد بود که کم هم نبودند. مي ترسيدم حتي اگر قصد مهرداد جدي باشد هم شيدا با گذشته اش کنار نيايد. شايد در ظاهر مي گفتند گذشته مهم نيست، اما بنظرم گذشته ي هر آدمي گاهي مي توانست اثر كاملا مستقيمي روي آينده ي فرد بگذارد.

جو ميانمان سنگين شده بود. من از فكري هاي آزار دهنده اي که در ذهنم رژه مي رفت کلافه شده بودم. مهرداد همچنان لبخند مضحکش را روي لب داشت و شيداي زبان دراز چنان آرام نشسته بود که آدم شك مي کرد که خود شيدا است يا نه

گويا خودش هم فهميده بود سکوتش زيادي عجيب است دهن باز کرد که مثلا جو را درست کند بدتر خراب کرد. بامزه پرسيد

شما هنر دوست دارين؟ _

!مخاطبش مهرداد بود

:مهرداد با از آینه ی جلوی ماشین نگاهش کرد و گفت

!دوست دارم؟ کجای کاری گردو؟ من خودم یه پا هنرمندم _

هم من هم شیدا متعجب نگاهش کردیم. یادم نمی آمد مهرداد هنر خاصی داشته باشد

نقاشی اش که افتضاح بود! اوج خلاقیتش کشیدن مربعی بود که با مثلثی که روی کله اش سوار شده بود اسم خانه را یدک می کشید و از همه بدتر دایره ای بود که بعنوان چراغ خانه از سقف مربع آویزان بود! در مورد بقیه ی کارها اعم از خطاطی و کارهای هنری دستی و... هم یادم نمی آمد او مهارتی داشته باشد

:با تمسخر پرسیدم

اونوقت هنرتون چیه آقای هنرمند؟ _

:بادی به غبغب انداخت و با غرور گفت

همین که مخ دوتا خانم زیبا رو زدم تا ببرم واسه نظافت اوج _
!هنرمندیم رو می رسونه

الحق و الانصاف که حرفش کاملاً درست بود و در مخ زدن
!هنرمند قابلی بود

از موقعیت استفاده کردم، می خواستم واکنش شیدا را بسنجم. رو به
:مهرداد با لحنی که کمی چاشنی خبثت داشت گفتم

واقعا هم همین طوره! مخ زن قابل هستی. از لیست دوست _
!دخترات میشه فهمید اصلا

سمت شیدا برگشتم. می خواستم واکنشش را ببینم. در همان حال
:ادامه دادم

وگرنه امکان نداشت من و شیدا تن به کار کردن بدیم. مگه نه؟ _
لبخند زوری شیدا و بله ی بی جانیش مرا کاملا به این باور رساند
که گردو جان بند را تمام و کمال آب داده است

!شك نداشتم اگر کمی هم ادامه می دادم به گریه می افتاد
مهرداد هم متوجه شده بود چون وقتی نگاهم را از شیدا گرفتم با
چشمانش برایم خط و نشان کشید و با نگاهش قول داد که بعدا حتما
حالم را جا می آورد
:بعد رو به شیدا گفت

بریم بستنی؟ _

:شیدا با اخم گفت

تو این هوا؟ بعدشم مگه کار نداریم؟ من باید شب برگردم _
!خونمون

شیدای ساده ام تمام ناراحتی اش را با همان چند جمله بروز داده
بود. اما مهرداد شیرین زبان خوب از پیشش بر می آمد

اول اینکه بستنی فقط تو این هوا می چسبه! بستنی تو تابستون _
!واسه بچه سوسولاست

ثانیا هدف من از کشوندن شما تمیز کاری نبود. اصلا مگه می دارم جوجه و گردو دست به سیاه و سفید بزنن؟ ثالثا خودم با پدرت شخصا صحبت می کنم و اجازت رو می گیرم تا شب پیش نگار بمونی! و اما رابعا دوست دخترای بنده هم مال سال ها پیش و دوران جاهلیتم بودند. این جوجه داره زیادی جو میده

نمی دانستم هنوز هم با دختری در ارتباط است یا نه در این مدت ندیده بودم با دختری رفت و آمد کند یا در تماس باشد. شاید هم راست می گفت. خدا را شکر کردم که حداقل انکار نکرده است قبلا دوست دختر داشته! اینگونه شیدا می فهمید در برابر چه آدمی و با چه شخصیتی قرار دارد

[16.04.19 01:25]

#91

بستنی های قیفی بزرگی که رویشان پر از مغز گردو و پسته بود هوس انگیز تر از آن بود که بتوانیم دست مهرداد را رد کنیم یکی از بستنی ها را به دست من داد و دیگری را به سمت شیدا گرفت و گفت:

بفرما گردو جون! گردوبیه! فقط بخاطر تو این طعمی گرفتم _

داشت ناز می کشید. منتها به روش خودش،

اما شیدا هنوز هم پکر بود. حس می کردم هنوز هم با جمله ای که گفته بودم درگیر است

با همان چهره ی گرفته اش بستنی را از دست مهرداد گرفت و
زیر لب به آرامی تشکر کرد. مهرداد هم متوجه بی حوصلگی شیدا
شد چون بدون رودربایستی رو به من گفت

!نگار یادم بنداز سر راه یه دبه بخرم _

:گازی به نان ترد بستنی ام زدم و گفتم

دبه می خوایم چیکار؟ _

!واسه تو _

:با انگشتم گوشه ی لبم را تمیز کردم و با تعجب پرسیدم

من؟ _

:تقریباً با حرص گفت

آره می خوام باهات ترشی درست کنم تا تو باشی موقع نظر _
!دادن حواست رو جمع کنی

در لفافه منظورش این بود که بار دیگر گردو جانش را ناراحت
نکنم.

اگر از مهرداد مطمئن می شدم و خیالم راحت می شد که شیدا را
برای ازدواج انتخاب کرده است نه دوستی کوتاه مدت، آن وقت
خودم هم از شادی بال در می آوردم. شیدا و مهرداد کنار هم زوج
فوق العاده دوست داشتنی و شیرینی می شدند

:مهرداد از میان دو صندلی به شیدا نگاه کرد و گفت

اخم نکن دیگه! خب؟ اون زمانا عقل نداشتم بابا. چهار تا رفیق _
 نابابم جمع شده بودند دورم دیگه بدتر! باور کن الان خیلی وقته
 پاکم!

وقتی اینگونه با شیدا حرف می زد یعنی قبلا موضعش را در برابر
 او کاملا روشن کرده بود.

به يك اخلاق مهرداد همیشه غبطه می خوردم و آن رك و شجاع
 بودنش بود. کم پیش می آمد دروغ بگوید. اگر رابطه شان جدی
 می شد به شیدا می گفتم که می تواند به حرف هایش اعتماد کند
 شیدا که تا آن موقع سکوت کرده بود با دلخوری که در لحنش هویدا
 بود گفت:

زندگی شخصی شما به من چه ربطی داره؟ من فقط حوصلم _
 سر رفته! همین

دوست ساده ام دروغ گفتن هم بلد نبود

:مهرداد از سادگی اش لبخندی زد و جواب داد

شیدا اول اینکه من جمع نیستم و مفردم! آخرین باریه که به من _
 می گي شما. در ثانی اتفاقا زندگی شخصی من کاملا به تو مربوط
 میشه! کم کم در جریانیت می دارم

:به من اشاره کرد و با حرص ساختگی گفت

به این جوجه مربوط نمیشه فقط! بعدشم _

منو با این اخمت نزن، یکم بهم فرصت بده خودمو جمع و جور کنم. اونوقت میام زندگی شخصیمو کلا برات می شکافم. بعدشم! میرم سراغ پدرت

نتوانستم ذوقم را پنهان کنم. تصور ازدواج مهرداد و شیدا آنقدر شیرین بود که با ذوق خندیدم

مهرداد سرش را برگرداند و استارت زد و راه افتاد

اپس نیوفتی دایی _

محلش ندادم، به عقب برگشتم و به شیدایی که از شدت شرم و خجالت تفاوتی با لبو نداشت نگاه کردم. اولین بار بود که می دیدم شیدا تا این اندازه خجالت کشیده است

حق هم داشت مهرداد کاملاً غیر مستقیم به او ابراز علاقه کرده بود. بوسی برایش در هوا فرستادم که باعث شد با خجالت لبخندی بزند

لبخندش از چشمان تیزبین مهرداد که از آینه نگاهمان می کرد دور نمانده بود، چون او هم عمیق خندید

از آسانسور خارج و وارد فضایی کوچکی شدیم. دو در، یکی در سمت راست و یکی در سمت چپ آسانسور وجود داشت. هر دو واحد در یک طبقه و رو به روی هم قرار داشتند

کاملاً تصادفی به سمت واحدی که در سمت راست آسانسور قرار داشت رفتم و همان لحظه هم گفتم که این واحد برای من است

مهرداد هم با خنده جواب داد که برایش فرقی ندارد و با کلیدی که از جیب شلوارش در آورد در را باز کرد و کلید را به دستم سپرد. با تشکر نگاهش کردم و گفتم

...مهرداد من _

نگذاشت حرفم را کامل کنم.

ولم کن توروخدا! گریه کنی بخدا از پنجره ی همین ورودی _
اپرتت می کنم بیرون! برو تو بین سلیقه ی داییت چگونه
بی حرف دیگری وارد شدم. شیدا و مهرداد هم پشت سرم داخل
آمدند.

خانه ی کوچکی بود مترانش به زور به هفتاد هشتاد متر می
رسید، درست کمی بزرگتر از اتاق پویا، اما به شدت بامزه و
راحت طراحی شده بود. طوری که همان لحظه ی اول عاشقش
شدم. مهرداد زیادی با سلیقه بود.

[16.04.19 01:25]

#92

راحتی های تپل و بامزه ی فیروزه ای رنگ بصورت دایره در
پذیرایی کوچک چیده شده بود و رو به روی راحتی ها تلویزیونی با
سایز متوسط قرار داشت. پرده های خانه هم ترکیب رنگ های
سفید و فیروزه ای بودند.

کف سر امیک پذیرایی با فرش کرم گردویی دایره شکلی پوشیده شده بود.

روبه روی پذیرایی، آشپزخانه ی این کوچکی بود که کابینت های سفید رنگ داشت. تمام وسایل آشپزخانه هم سفید بودند.

بعد از آنکه همراه شیدا خوب پذیرایی و آشپزخانه را از نظر گذرانیدیم به سمت اتاق خواب که چسبیده به آشپزخانه بود رفتیم.

یک تخت تک نفره و یک میز آرایش کوچک قهوه ای رنگ، تمام وسایل اتاق را تشکیل می داد.

شیدا هیجان زده از دیدن خانه گفت:

وای نگار! اینجا چه خوبه. فقط حیف که تخت خواب تک نفرست. باید از فردا تشک بیارم همراه خودم.

مهرداد بیرون از اتاق داشت با ماهواره و تلویزیون ور می رفت تا تنظیمش کند و صدایمان را نمی شنید. با چشمتی جواب دادم:

!خونه مجردیمون جور شد زن دایی _

:با مشتی بر بازویم کوبید و گفت

...کوفت _

.انکار نکن شیدا! امشب قصد دارم کلی فضولی کنم _

برعکس آنکه فکر می کردم اعتراض کند دستانش را سفت دورم حلقه کرد و با ذوق و صدای جیغ مانندی گفت

!وای نگار، داییت خیلی خوبه _

شیدا پشتش به در اتاق بود و وقتی بغلم کرده بود متوجه نشده بود
مهرداد همان لحظه وارد اتاق شده و جمله اش را کامل شنیده است

مهرداد با لبخندی عمیق و صدایی رسا گفت

!خوبی از خودته گردو _

و بعد با خنده ی بلندی اضافه کرد

تعریف تمجیداتون از من تموم شد بیاین یه دستی به سر و روی _
خونه بکشیم. کار زیادی نداره یه جارو و گردگیری می خواد

بیچاره شیدا از شدت خجالت به کمرم چنگ می زد. حتی نمی
توانست از بغلم بیرون بیاید. عین یک کودک که در جمعی که همه
ی اطرافیان برایش نا آشنا هستند به مادرش می چسبد به من
چسبیده بود و قصد جدا شدن نداشت. برای آنکه کمی جو را عوض
کنم خطاب به مهرداد گفتم

مگه تو نگفتی من نمیذارم گردو و جوجه دست به سیاه و سفید _
بزمن؟ تمیزکاری خونه دست خودت رو می بوسه

با پررویی جواب داد

کی؟ من؟ _

!بله شما _

در حینی که داشت از اتاق خارج می شد گفت

من تحت شرایط خاص زر مفت زیاد می زنم _

پاشین بیاین کمکم کنین. وقت واسه غیبت کردن پشت سر من زیاده

وقتی از اتاق بیرون رفت شیدا از آغوشم بیرون آمد و گفت:
ای بترکی نکبت زاده ی اصیل! می مردی یه اشاره بدی من لال _
شم؟

خندیدم و گفتم:

خدا به دادت برسه شیدا! این مهرداد نزده می رقصه _
قیافه ی آویزانش آنقدر بامزه بود که صدای قهقهه ام بلند شد. انگار
مهرداد صدای خندیدم را شنیده بود که با صدای بلند گفت
هوی ترشی لپته! اون جارو برقی رو از اتاق بردار بیار تا _
نیومدم سیاه و کبودت کنم! همین طوری تن به کار کردن ندادی که
تا این سن موندی ور دل من

جارو برقی را از کنار تخت برداشتم و گفتم:

بیا بریم تا کار به فحش نرسیده _

مهرداد آهنگ ترکیه ای از مورات بُز گذاشته بود و همان طور که
داشت زیر لب با خواننده می خواند و خودش را تکان می داد،
گردگیری می کرد.

شیدا با خجالت وارد آشپزخانه شد و خودش را با تمیز کردن
آشپزخانه مشغول کرد و من هم مشغول جارو کشیدن شدم.

وقتی جارو کشیدم تمام شد جارو برقی را خاموش کردم و آن را
گوشه ای گذاشتم تا بعد از استراحت کردم سر جایش برگردانم.

دیگر زندگی ام فرق کرده بود. بر خلاف ماه های قبل از فردا باید آشپزی می کردم، خانه ام را مرتب می کردم و تمام کارهایی که در طول زندگی ام فقط گاهی انجامشان می دادم و بیشتر اوقات به مادرم یا خدمتکار های خانه می سپردمشان را از امروز به بعد باید خودم سر و سامان می دادم.

مستقل شدن حس خوبی داشت اما از همین لحظه حس اینکه قرار است از فردا صبح تا شب در این خانه تنها بمانم دیوانه ام می کرد.

من هرگز تا این اندازه در زندگی ام تنها نبودم.

تا یادم می آمد صبح ها با غر زدن های مادرم بیدار می شدم و بقیه ی روزم را در جمع دانشگاه و مدرسه با دوستانم می گذراندم. در خانه هم همیشه نیما و پدر و مادرم کنارم بودند، اما حالا به جایی رسیدم که پدرم حتی يك خبر از من نگرفته بود.

در مدت کوتاهی کلا زندگی ام زیر و رو شده بود و سرنوشت غم انگیزی پیدا کرده بودم.

باید دنبال کار می گشتم شاید هم از عمو می خواستم برای کار های حسابداری کارخانه دوباره به آنجا برگردم. به هر حال باید برای ادامه ی زندگی ام درآمدی برای خودم جور می کردم. نمی خواستم وبال گردن مهرداد یا عمویم باشم.

[16.04.19 01:25]

#93

در گوشه ي خانه کز کرده و به فکر فرو رفته بودم. گویا مهرداد هم متوجه پکر بودنم شده بود چون به سمت آمد و دستم را گرفت و مرا وسط پذیرایی کشاند.

آهنگ مورات بُز را از نو پلی کرد و دستانش را دور کمرم گذاشت و همان طور که مثلاً داشت با من تانگو می رقصید گفت: جوجو بیا به مناسبت رهایمون از بند باید ها تا صبح بزنیم و _
!برقصیم

نمی خواستم ناراحتش کنم وگرنه چشمانم قابلیت آن را داشت که زیر گریه بزند.

اشک هایم را پس زدم و همراهی اش کردم.

سرش را نزدیک گوشم آورد.

حیف دیگه! حیف شریک رقصم اشتباهی شده. آگه اون خانومی _
که داره با سابیدن کابینت های آشپزخونه خودش رو به کشتن میده !شریکم بود، بهت نشون می دادم رقص یعنی چی

سرم را سمت آشپزخانه چرخاندم. شیدا روسری اش را دور گردنش بسته و به سختی مشغول تمیز کردن کابینت ها بود.

سرش را گرم کرده بود تا با مهرداد رو به رو نشود.

خندیدم و از مهرداد جدا شدم و به آشپزخانه رفتم.

:به کانتر تکیه دادم و گفتم

!شیدا کشتی خودت رو که! اینجا تمیزه بابا بیخیال _

!خفه شو نکبت _

چشمانم را با خنده بستم. عصبانیتش نشان می داد هنوز در بحر
سوتی که داده بود مانده است

:مهرداد آهنگ را قطع کرد و گفت

دختر من دارم از گشنگی میمیرم. دارم میرم شام بگیرم. چی _
می خورین؟

:روی کانتر پریدم و پاهایم را آویزان کردم و گفتم

!منم بدجور گشمنه. دلم کباب سلطانی می خواد _

قربون دلت دایی! چشم. تو چی می خوری شیدا؟ _

:شیدا با خجالت گفت

!فرقی نداره _

:مهرداد هم با خجالت جواب داد

اوکی خودم هر چی بخورم واسه تو هم همونو میگیرم تفاهم _
زیاد داریم

احتمالا کارد به استخوان شیدا رسیده بود. چون خجالت را به يك
باره کنار گذاشت و با حرص گفت

!می دونی چیه؟ اصلا هم خوب نیستی تو _

:مهرداد چیزی نگفت و با خنده از آشپزخانه خارج شد

وقتی مهرداد رفت با شیدا کنار هم روی کاناپه نشستیم. دلم می خواست از احساسش به مهرداد بیشتر بدانم. یکی از کوسن های روی کاناپه را در آغوش گرفتم و پرسیدم

شیدا حس به مهرداد جدیه؟ اصلاً چطوری تو چند روز به این _ مرحله رسیدین؟

با حالی نزار جواب داد

خیلی عجولم نگار؟ نه؟ اما خب چه غلطی کنم. اصلاً از ثانیه _ ی اولی که دیدمش ازش خوشم اومده . با لبخند نگاهش کردم

شیدا مهرداد داییمه! دوستش دارم. برام خیلی عزیزه. اما تو هم _ برام عین خواهری. خوشبختیت آرزومه. مهرداد حرفش یکیه. اگه بگه دوستت داره یعنی واقعاً دوستت داره، اما من دلم می خواد حواست رو خوب جمع کنی. دلم نمی خواد بعداً به جایی برسی که بگین اشتباه کردیم، نباید عجله می کردیم. ازدواج شوخی نیست. اول خوب بشناسش بعد اگه مطمئن بودی انتخابش کن

کوسن دستم را گرفت و روی پایم گذاشت سرش را هم روی کوسن گذاشت و روی کاناپه دراز کشید. با غم آشکاری گفت

نگار حرفات منو می ترسونه. خاك بر سرم كنن بدجور دلمو _ باختم! فكر اينكه حرفاش سرकारी باشه دیوونم می کنه

موهایش را نوازش کردم و گفتم

در اینکه می خوات شکی نیست! نخ نمیده که رسماً داره طناب _
 کشی می کنه. حرف من چیز دیگه ایه شیدا. دارم بهت می گم با
 حواس جمع و درست وارد زندگی شو! با شناخت کامل. مثل من
 احمق نباش! دیدی که علیرضا با اون همه ادعا یه هفته بعد کات
 کردندمون عقد کرد

:بلند شد و نشست و در جوابم گفت

وای نگار از اون مردك بیشعور چیزی نگو که دلم می خواد _
 خفش کنم

:با من و من افزود

:تازه یه چیزی هست که من بهت نگفتم _

:با تعجب نگاهش کردم. اجازه نداد چیزی بپرسم خودش گفت

بعد چهل مادرت که رفتی پیش مهرداد، علیرضا دنبالت می _
 گشت

:چشمانم گرد شد. گفتم

:چی؟ _

اومده بود سراغ من. می گفت می دونه اگه بهت زنگ بزنه _
 جوابش رو نمی دی می خواست حضوری ببینتت. منم عصبی شدم
 و هر چی لایقش بود بارش کردم

:چرا بهم نگفتی؟ _

:با هول جواب داد

بخدا مي خواستم بهت بگم، اما همون روز پويا با دسته گل اومد _
 خونمون! منم اتفاقي جريان رو براش تعريف كردم. ازم خواهش
 كرد در اين مورد بهت چيزي نگم. گفت شرايط خوبي نداري و
 نمي خواد كه با حضور اون مرتيكه اذيت بشي.
 سكوت كردم. سوالات ذهنم زياد بود. عليرضا چرا مي خواست
 مرا ببيند؟ براي چه در اين مدت خبري از او نشده بود؟ چرا پويا
 از شيدا خواسته بود چيزي در اين مورد به من نگويد؟
 رفتار هاي اخير پويا نشان مي داد كه واقعا نگرانم بوده است. نمي
 خواستم بدبين شوم. پويا براي من در اين مدت كم نگذاشته بود
 اما شك و شبهه اي كه مهرداد در دلم انداخته بود اجازه نمي داد با
 فراغ بالي راجع به پويا تصميم بگيرم. بايد هر طور كه شده بود
 زير زبانش را مي كشيدم.

[16.04.19 01:25]

#94

شيدا كه سكوتم راديد پرسيد:

با پويا به كجا رسيدي؟ _

با درماندگي جواب دادم:

تقریباً به هیچ جا! می خواستم همه چی رو بهم بزنم اما عمو _
ازم خواست تا سال مامان با هم معاشرت کنیم شاید نظرم عوض
شد.

!مهرداد بفهمه کله ت رو میکنه ها _

.پاهایم را داخل شکم جمع کردم

.باید بفهمم مشکلش با پویا سر چیه _

صدای زنگ در که نشان از بازگشت مهرداد را می داد اجازه نداد
بیشتر از آن صحبت‌مان ادامه یابد. بلند شدم و در را باز کردم. کیسه
.های غذا را به دستم داد و خودش سمت سرویس بهداشتی رفت
پلاستیک های غذا را روی میز وسط آشپزخانه گذاشتم که صدای
زنگ گوشی ام بلند شد

:شیدا که صدای گوشی ام را شنیده بود گفت

.برو جواب بده. من میز رو می چینم _

تشکری کردم و به اتاق رفتم. تماس گیرنده پویا بود اما چون دیر
رسیده بودم تماس قطع شده بود. مجبوری خودم با او تماس گرفتم.
بلافاصله بعد اولین بوق جواب داد

سلام عزیزم. خوبی؟ _

از ترس اینکه مبادا مهرداد صدایمان را بشنود و قشقرق به پا کند
:در اتاق را بستم و به آن تکیه دادم. آرام گفتم

خوبم. تو خوبی؟ _

انه زياد _

نگران شدم! مگر چه اتفاقي افتاده بود که خوب نبود. به لحنش
نمي آمد که شوخي کرده باشد. با لحنی که نگران بود پرسیدم
چرا؟ چي شده مگه؟ _

صدایش اغوا گرانه شده بود

اچه خوبه که تو نگرانم مي شي _

سعي کردم بحث را عوض کنم

نگفتي؟ چي شده؟ چرا حالت خوب نيست؟ _

عادي گفتم:

خوب نيستم چون نامزدم کنارم نيست و از طرفي از ترس _
دائيش هم اونقدر آروم صحبت مي کنه که صداش رو به زور از
گوشي مي شنوم

نفس آسوده اي کشيدم

اخبار وشکر! فك کردم چي شده حالا _

شما بايدم راحت باشي! کسي که اين وسط دلباخته هست منم نه _
تو.

با خنده اضافه کرد

دعا مي کنم به روز من بيوفتي _

حرفش خنده به لبم آورده بود اما، از طرفی ترس این را داشتم که
:مهرداد مچم را بگیرد برای همان هم گفتم
...پویا میشه بعدا زنگ بزنم می ترسم _

حرفم را قطع کرد

آره میشه. فقط آدرس اونجارو همین الان برام پیام کن. می _
خوام فردا پیام دیدنت

خواستم از نگرانی ام بابت مهرداد بگویم که انگار خودش فهمیده
:باشد ادامه داد

نگران مهرداد نباش. بسپرش به من تو فقط همین الان آدرس _
رو برام بفرست تا یادت نرفته

خداحافظ

بعد خداحافظی بلافاصله آدرس را برایش ارسال کردم. می خواستم
از جعبه ی پیام هایم خارج شود که نقطه ی آبی که زیر اسم پویا
خود نمایی می کرد حواسم را جمع خودش ساخت. شماره ناشناس
بود اول فکر کردم شاید تبلیغ باشد، از همان پیام هایی که برای
تبلیغ تور های مسافرتی می فرستادند

می خواستم پاکش کنم اما نهایتاً کنجکاوی ام نام نداد و پیام را باز
کرد. متن داخلش باعث شد برای لحظه ای خشمم بزند

"!از پسر عموت دور بمون"

همین! يك جمله ي کوتاه چنان بهمم ریخته بود که حتی نمی توانستم از جایم تکان بخورم.

با دستانی لرزان با همان شماره ناشناس تماس گرفتم اما صدای زنی که می گفت شماره ي مشترك مورد نظر در شبکه موجود نمی باشد، ترس و تعجبم را بیشتر کرد. هر کس این پیام را فرستاده بود خط مورد نظر را هم از کار انداخته بود. هدفش فقط فرستادن این پیام به من بود و بس، اما چه کسی می توانست این پیام را فرستاده باشد. هزار فکر و خیال متفاوت از ذهنم عبور کرد. دیگر به تمام آدم های دنیا شك داشتم. خطی که از کار افتاده بود نشان می داد شخص می خواهد ناشناس باقی بماند، اما چرایش معلوم نبود.

اگر علیرضا قبلا مستقیم در برابر پویا سراغم را نگرفته بود می گفتم این پیام کار اوست، اما حالا شك داشتم که علیرضا این پیام را فرستاده باشد.

صدای شیدا که برای شام صدایم می کرد باعث شد از اتاق خارج شوم و به آشپزخانه بروم. تمام تلاشم را کردم که بر خود مسلط شوم فعلا نمی خواستم کسی از این جریان مطلع شود. اول باید خوب در موردش فکر می کردم.

خدا را شکر کردم که شیدا و مهرداد سر میز شام حواسشان سرگرم شوخی با یکدیگر بود و متوجه حال خرابم نشدند.

بعد از شام می خواستم مهرداد را در جریان تصمیمی که با عمو گرفته بودم بگذارم. شاید به این طریق می گفتم که درد اصلی اش با پویا چیست.

وقتی دور هم در پذیرایی نشستیم تمام توانم را جمع کردم و با هر بدبختی بود رو به مهرداد که در برابر غر زدن های شیدا پاهایش را روی میز دراز کرده بود، گفتم

مهرداد باید یه چیزی بهت بگم _

فنجان چایی اش را نزدیک لبش برد و جواب داد

!بگو جوجو _

من... من به عمو یه قولی دادم _

من و من کردم باعث شد با جدیت پاهایش را از روی میز بردارد و فنجان را داخل سینی برگرداند. با همان جدیتش نگاهم کرد

چه قولی؟ _

دستم را روی تشک راحتی فشار دادم تا از استرسم کاسته شود. مهرداد وقتی جدی می شد حرف زدن را برای آدم سخت می کرد. بخصوص که زود هم از کوره در می رفت

جان کردم تا گفتم

می خوام تا سال مادرم به پویا یه فرصت بدم _

عصبانی از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد

[16.04.19 01:25]

#95

دستش را به کمرش زد و با اخم گفت:

!جنابعالي خيلي بي جا كردي _

ديگر كارد به استخوانم رسیده بود. بايد همين امشب مي گفت كه
دردش چيست

عصبي تر از خودش بلند شدم و بي توجه به شيدا كه با اضطراب
:نگاهمان مي كرد مقابلش ايستادم. بلند گفتم

مي گفتي چيكار كنم؟ دست رد مي زدم به سينه ي مردي كه _
اينهمه پشتم و ايستاده؟

گفت تنها خواستش از من اينه

كلافه دستش را لاي موهايش كشيد و پشت به من كرد

از پشت نزديكش شدم و دستم را روي شانه اش گذاشتم و با درد
:زرمه كردم

مهرداد آخه چرا بهم نمي گي مشكلت با پويا چيه؟ بگو بذار منم _
دليلي براي مخالفت با عمو داشته باشم

بي توجه به من به سمت پنجره ي پذيرايي رفت گوشه ي پرده را
كنار زد و از پنجره بيرون را نگاه كرد

:ناليدم

مهرداد...خواهش می کنم ازت _

:کمی بعد به سمتم برگشت و به دیوار پشت سرش تکیه داد. پرسید
دوستش داری؟ _

سکوت کردم. حسم به پویا با گذشته فرق کرده بود خودم هم آرام
آرام این را احساس می کردم. اما تا معماها و شك و شبهات ذهنم
باقی بود اجازه نمی داد تکلیف خودم را با حسم معلوم کنم. پیامی
که تازه به دستم رسیده بود هم بر این دلایل اضافه شده بود. فقط
این را می دانستم دیگر مثل گذشته به پویا بی حس نیستم. برایش
احترام قائل بودم و فکر می کردم اگر برای سوالات ذهنم جوابی
می یافتم شاید می توانستم دوستش هم داشته باشم و اسمی برای
حسی که این روزها برایش داشتم پیدا کنم

:مهرداد که سکوتم را دید گفت

سکوتت رو پای چی بذارم؟ اصلا اون چی؟ دوستت داره؟ _

!میگه داره _

.پوزخندی زد

.کاش می توانستم باور کنم _

با غصه نگاهش کردم. مهرداد بهم ریخته بود. انگار بین گفتن و
نگفتن مردد بود

:پوفی از سر کلافگی کشید و گفت

مي دونم اين طرفا پيداش ميشه! ديديش ازش بپرس جريان _
مجتمع تجاري تفريحي چيه؟

شك ندارم همه ي نقشه هاشم آماده کرده از الان

متوجه منظورش نمي شدم. از چه چيز صحبت مي کرد؟ جريان
مجتمع تجاري تفريحي چه بود؟ چرا تا به حال چيزي راجع به آن
نشنیده بودم؟

:نتوانستم کنجاوي ام را پنهان کنم و پرسيدم

كدوم مجتمع؟ از چي حرف مي زني مهرداد؟ _

:نزدیکم آمد و خيره در چشمانم گفت

.از روياي چندين و چندساله ي پسر عموت دارم حرف مي زنم _

.کلمه ي شاه کلید رويها در ذهنم چرخيد

گفته بود من شاه کلید رويهايش هستم. نکند منظورش همين مجتمع
بود؟ اما من چه ارتباطي به اين جريان داشتم چرا از هيچ چيز سر
در نمي آوردم؟

اين به ازدواج من و پويا چه ربطي داره؟ _

دستش را پشت گردنش گذاشت و کمي ماساژش داد. چشمانش را
:براي ثانيه اي بست و بعد از کمي مکث گفت

نگار ازم نخواه همه چيز رو بهت بگم. در اين حد بدون که تو _
کسي هستي که پسر عموت مي تونه با ازدواج باهاش به آرزوي
.چندين و چند سالش برسه

دستانش را روی شانه ام گذاشت.

اگه مطمئن می شدم که پویا بخاطر خودت نزدیکت شده نه اون _
رویاهاي ابلهانش جلوت رو براي ازدواج باهاش نمی گرفتم. اما
این آدم اونقدر جاه طلبه که امکان نداره از خواسته هاش دست
بکشه. من اصلا دوست ندارم تو بازیچه ی دست اون عوضی
بشی.

شیدا که تا آن لحظه در سکوت و متفکر نگاهمان می کرد از جایش
بلند شد و کنارمان ایستاد. با مشکوکي سوالی را پرسید که کاملاً
منطقی بود.

یعنی می خوای بگی پویا بخاطر ثروت پدر نگار اومده سمتش؟ _
اما آخه پدر خودش که وضعش توپ تره. منطقی بنظر نمیاد
مهرداد از کنارمان عبور کرد و روی راحتی نشست
:سرش را میان دستانش گرفت و در همان حال گفت
!بخاطر ثروت منصور نیست! بخاطر ثروت بابای منه _
تعجبم چند برابر شد.

:به پشتی راحتی تکیه داد و در برابر نگاه پر سوالمان ادامه داد
زمینایی که به مریم خدا بیامرز ارث رسیده از نظر جغرافیایی _
فوق العادن! میشه سرمایه گذاری توش انجام داد که ده برابر ثروت
خاندان وفائی بیارزه. اون زمینا تمام و کمال الان متعلق به نگارن

باورم نمی شد. چیزی راه گلویم را سد کرده بود. پویا بخاطر زمین های مادرم برایم نقش بازی می کرد؟ مگر خودش کم دارایی داشت؟

تک فرزند عمو بود و تمام دارایی های عمو نهایتاً برای او بود. آنقدر پول پرست بود که چنین ثروت عظیمی ارضایش نمی کرد و برای ازدواج، دنبال من راه افتاده بود؟

اوایل گفته بود به من علاقه ندارد فقط با منطق جلو آمده است. منطقش حالم را بهم می زد! منطقی که فقط منافع خودش در رأس آن قرار داشت.

به سکوت و تنهایی نیاز داشتم. دلم می خواست داده های ذهنم را حلای کنم. دلم به حال خودم می سوخت. همه جا بازیچه شده بودم. سوال های زیادی داشتم که می خواستم از مهرداد بپرسم اما دانستنشان را به بعد موکول کردم و بی هیچ حرفی راه اتاقم را در پیش گرفتم. شیدا می خواست دنبالم بیاید اما دیدم که مهرداد بازویش را گرفت و اجازه نداد.

دیگر به این باور رسیده بودم در این دنیا عشق و دوست داشتن فقط در قصه ها است در دنیای واقعی همه دنبال منافع شخصی خودشان بودند.

[16.04.19 01:25]

#96

شوڪ وارد شده از حرف هاي مهراڊ بر روح و روانم آنقدر شديد بود كه يك هفته خودم را قرنطینه کرده بودم و تماس هاي پويا و بقیه را بي پاسخ گذاشته بودم. توان رویارویی با هیچ کس را نداشتم. اعتمادم را به همه چیز و همه کس از دست داده بودم. گاهی دلم می گفت به پویا فرصتی دهم شاید دلیل قانع کننده ای داشته باشد اما عقم هیچ دلیلی برای این کارش پیدا نمی کرد. فکر می کردم اگر فرصت دفاع به او بدهم فقط در پی توجیه کردن خودش بر خواهد آمد و من این را نمی خواستم.

پدرم هم در این مدت چندین بار زنگ زده بود حتی به خانه ام هم آمده بود اما گفته بودم که نمی خواهم ببینمش. تصور اینکه پدرم از اهداف برادر زاده اش باخبر بوده و با این حال مرا مجبور کرده بود که تن به ازدواج با او بدهم بیشتر از همه چیز آزارم می داد. هر وقت می آمدم خودم را آرام کنم و به خودم دلداري دهم که پدرم از جریان مجتمع بی خبر بوده است تصویر کلافگی مهرداد جلوی چشمانم زنده می شد و این باور که دلیل مخفی کاری مهرداد بابت آگاهی پدرم از این جریان بوده است تا مبدا من با شنیدن آن غصه بخورم روحم را جریحه دار می کرد.

بعد از يك هفته تصمیم گرفته بودم سراغ ماشین و بقیه ی وسایلم بروم. باید تمام وسایلم را بر می گرداندم. بخصوص جای خالی قاب عکسی از مادر و برادرم در این خانه ی کوچک به شدت در ذوق می زد. می خواستم تمام عکس های مشترک با خانواده ام را همراه خودم بیاورم. من که دیگر کسی را نداشتم از این به بعد باید روزگaram را با قاب عکس ها می گذراندم.

با آژانسی خودم را به خانه ی پدری ام رساندم.

اول سمت پارکینگ رفتم و پشت فرمان ماشینم نشستم و استارت زدم حدس می زدم روشن نشود. برای همان هم سر راه از راننده آژانس خواسته بودم تا از پمپ بنزین چند لیتری برایم بنزین بخرد از ماشین پیاده شدم و گالن بنزین را که کف پارکینگ گذاشته بودم برداشتم و داخل باک ماشین خالی کردم.

بعد دوباره پشت فرمان نشستم و استارت زدم. اینبار بعد چند بار استارت زدن ماشین روشن شد.

بعد از چند دقیقه که مطمئن شدم موتور ماشین گرم شده است از پارکینگ بیرون آمدم و جلوی خانه درست جایی که همیشه ماشینم را آنجا پارک می کردم پارک کردم.

بعد پیاده شدم و به اتاقم رفتم تا وسایلم را جمع کنم.

خانه در سکوت بود و از این بابت خوشحال بودم.

چند باری بین ماشین و اتاقم رفتم و آمد کردم تا تقریباً توانستم وسایلم را جمع کنم.

بعد از جمع کردن تمام وسایل، ماشین را روشن کردم و از حیاط خارج شدم. همین که خواستم سرعتم را زیاد کنم کسی جلوی ماشین ایستاد. سریع پایم را روی ترمز فشار دادم تا از برخورد احتمالی جلوگیری شود.

بدون آنکه بفهمم طرف مقابلم کیست با حرص از ماشین پیدا شده
شدم تا هر چه لایقش بود بارش کنم اما با دیدن برادر آیدا و همان
انگاه نافذش حرف در دهانم ماسید

اینجا چکار می کرد؟ برای چه خودش را جلوی ماشین انداخته بود؟
صدای خاصش پرده ی گوشت را لغزاند
!سلام خانم وفائی _

قبلا نگار خانم صدایم کرده بود، اما اینبار رسمی تر خطاب شده
!بودم و البته جدی تر

حوصله ی خودم را هم نداشتم چه رسد به برادر همسر پدرم که به
نوعی دایی ام محسوب می شد! فکر می کردم ملاقات با من را
فراموش کرده است اما این نگاه جدی و عاری از هر گونه
احساسش نشان می داد که خودش با خواسته ی شخصی اش این
مدت سراغم نیامده است

اما از کجا می دانست من را اینجا پیدا می کند. انگار ذهنم را
خوانده بود که گفت

با داییتون تماس گرفتم. گفتن می توئم اینجا پیداتون کنم. اگه _
براتون مقدوره می خوام نیم ساعت وقتتون رو بگیرم

از دست مهرداد عصبی بودم. برای چه به او گفته بود من اینجا
هستم؟ حرصم از مهرداد را سر او خالی کردم و غریدم

نخیر! مقدور نیست. اصلا تو چی می خوای از جونم؟ چرا ولم _
نمی کنین به درد خودم بمیرم؟

:آمرانه گفت

!آروم باشین لطفا _

این روزها بدجور نازک نارنجی شده بودم با کوچکترین تشری بهم می ریختم و اشک هایم جاری می شد. برایم مهم نبود مرد مقابلم کیست و از من چه می خواهد. مهم نبود اگر جلوی من گریه می کردم چه واکنشی نشان می داد. کنار ماشین سر خوردم و اشک هایم جاری شد. دست خودم نبود. فشار هایی که اخیرا بر روح و جسمم وارد شده بود ضعیفم کرده بود

.صدای نفس عمیقش را شنیدم

.مقابلم روی دو پا نشست

لبه های پالتوی طوسی رنگش روی آسفالت کشیده شد. برخلاف لحن رسمی چند دقیقه پیش اینبار با لحنی که هم مفرد خطاب می کرد و هم کمی مهربانی با جدیت قبلی مخلوط شده بود گفت

می تونی به من فحش بدی و تف بندازی تو صورتم یا داد بزنی _ که گورمو گم کنم. در هر صورت شاید من الان برم، اما باز بر می گردم چون چاره ای ندارم. من باید باهات صحبت کنم

حرف های رک و صادقانه اش باعث شد تا اشک هایم بند بیاید. از پشت پلک های خیسم در چشمان تماما مشکی اش خیره شدم. تصویرش تار بود چشمانم را روی هم فشار دادم تا تصویرش واضح شود

[16.04.19 01:25]

#97

دستش را به سمت جیبش برد و دستمال سفیدی را به سمتم گرفت.
 بی اختیار دستمال را از دستش گرفتم که باعث شد لبخندی کم
 رنگ روی لبانش بنشیند.

نگاهش مثل پدری بود که بعد از حرف گوش کردن فرزند
 !شیطاناش با رضایت نگاهش می کند

با مهرداد تماس گرفتم و تایید کرد که او جایم را به جناب دارا لو
 داده است و گفت که در این مدت چند بار با او رفت و آمد داشته و
 فهمیده که امین دارا مرد متشخصی است و به او برای يك بار هم
 که شده فرصت دهم تا حرفش را بزند.

تسلیم مهرداد شده بودم و حالا مقابل مردی که سفارش ناهار می
 داد نشسته بودم تا حرفش را بزند.

پیش خدمت که از میزمان دور شد با تیلۀ های مشکي اش عمیق
 :نگاهم کرد و گفت

نمی دونم باید جمع خطابت کنم یا مفرد، اما ترجیح می دم _
 باهات راحت باشم

:با جدیت گفتم

اځه الان روبه روت نشستم تا حرفات رو گوش کنم فقط و فقط _
بخاطر مهرداد و علاقه اي هست که بهش دارم وگرنه حتي نمي
خوام ريخت تو و خواهرت رو ببينم

لحتم تند بود و گستاخانه! مي دانستم اگر خواهر او در اين جريان
مقصر بود پدرم من هم کم تقصير نداشت، اما دست خودم نبود نمي
توانستم حرص و ناراحتي ام را مخفي کنم
:برخلاف من آرام اما محکم گفت

حس تو به من، دقيقا کپي حسيه که من به پدرت دارم! پس از _
اين لحاظ نه مي تونم بهت خرده بگيرم نه مي تونم از دستت
ناراحت باشم

!اين حس كاملا حق تونه

.با پوزخندي حرفش را قطع کردم

حست به خواهرت چيه؟ به زني که همسر مردي شده که هم _
!سن باباشه

:با لبخندي غمگين گفت

احساس من به خواهرم با احساساي که تو الان نسبت به پدرت _
!حس مي کني يکي نيست

منظورش را نمي فهميدم. جرعه اي از آب ليوان کنار دستش را
:نوشيد و خودش ادامه داد

آیادي من اشتباه کرده! تو این اشتباه من بیشتر از خودش _
مقصرم. من نباید ولش می کردم حتی شده یه ماه تا این کارو با
!خودش بکنه

حسادت در وجود همه ی آدم ها بود. من هم از این قضیه مستثنی
نبودم. وقتی این چنین حمایت گرانه از خواهرش حرف می زد
حسادت می کردم. کاش من هم نیما را داشتم. چقدر تنها شده بودم
آمده بودم تا فقط زخم بزنم

خواهرتون بچست که تا یه ماه ولش می کنین میره زن آدم هم _
سن باباش میشه؟

!بچه نیست! مریضه _

محکم گفته بود اما نمی توانستی دلخوری اش را نادیده بگیری
سوالی پرسید که خودم هم جوابش را نمی دانستم

بنظرت چی باعث میشه زنی به سن آیدا اونم با اون همه ثروت _
و زیباییش همسر مردی بشه که بیشتر از سی سال از خودش
بزرگتره و هیچ سنخیتی باهاش نداره؟

خواهر توئه! من بگم؟ _

سرش را تکان داد و جواب داد

تو نگو! من میگم! یه آدم وقتی اینکارو می کنه که ته خط رسیده _
باشه. دیگه براش مهم نباشه چه بلایی سرش میاد. درست مثل
خواهر من! آیدا خودش رو فدا کرده

حرف هایش ترس در دلم انداخته بود. من هم گاهی به این فکر می کردم که دنیا برایم به آخر رسیده است. فکری که در این يك هفته ی اخیر به شدت پر رنگ شده بود. نه مادری بود نه پدري نه برادري و نه مردی که مطمئن باشم از صمیم قلبش دوستم دارد تنها مهرداد بود که او هم دیر یا زود ازدواج می کرد و سراغ زن و زندگی خودش می رفت، مثل عمویم که درگیر زندگی شخصی و کار خودش بود و نمی توانست همیشه کنارم باشد.

از آینده ام واقعا می ترسیدم. انگار ترس چشمانم را خوانده بود که گفت:

آدمای شبیه هم نیستن! نمی گم هر کس جای آیدا بود همچین _ کاری می کرد. نه! اما آیدا از بچگی خیلی حساس و ضعیف بود. به شدت به پدرمون وابسته بود و بعد مرگ پدرم کلا خودش رو باخت. گاهی وقتا با خودم فکر می کنم با پدرت ازدواج کرده چون بیشتر از جای خالی مردی که دوستش داشته باشه، جای خالی پدرمون عذابش می داد

نمی دانستم چه بگویم. به نوعی می توانستم خلاء عاطفی آیدا را درك کنم. چند ماه بیشتر نبود که مادرم را از دست داده بودم و خودم می دانستم از دست دادن کسانی که دوستشان داشتی چقدر می توانست سخت باشد، اما از این که پدرم را برای ازدواج انتخاب کرده بود درکش نمی کردم.

حرف هایش باعث شده بود تا کنجکاوی ام راجع به آیدا و گذشته اش بیشتر شود. دلایل شاید این بود که آیدا را تا حدی شبیه خودم

می دیدم. او هم در گذشته تنهایی را حس کرده بود و شاید هم از شدت تنهایی دست به چنین حماقتی زده بود. سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود را بر زبانم آوردم.
مادرتون؟ اونم فوت شده؟ _

دستانش را در هم گره زد و کمی سکوت کرد انگار که از گفتن چیزی درد می کشید، اما نهایتاً سرش را بلند کرد و گفت:
مادرم زندست! من و آیدا بچه های طلاقیم _

بعد اینکه مادر و پدرمون از هم جدا شدند من کنار مادرم موندم و آیدا پدرم رو انتخاب کرد.

[16.04.19 01:25]

#98

چشمانم گرد شد! نه از اینکه فرزند طلاق بود. فرزند طلاق بودن چیزی بود که این روز ها زیاد اطرافم می شنیدم، از این که راحت و بدرن رودربایستی گفته بود که فرزند طلاق است تعجب کرده بودم. دیده بودم که خیلی از بچه های این چینی از بیان این مسئله فرار می کردند. شاید هم مجبور بود که در برابر من راحت صحبت کند. احتمالاً می خواست تحت تأثیرم قرار دهد! البته نباید ناراحتی اش را نادیده می گرفتم. قیافه ی درهمش نشان می داد با اینکه این مسئله را راحت بیان کرده است اما با این حال از این جریان درد می کشد.

می خواستم بدانم که مادرشان از ازدواج دخترش باخبر است؟ یا نه؟ او برای صحبت کردن از من خواهش کرده بود برایش وقت بگذارم آن وقت خودم بیشتر علاقه مند شده بودم درباره شان بدانم. نمی دانم دلیلش چه بود، شاید می خواستم ببینم آیدا برای چه همچین کاری کرده بود. مگر چه شرایطی در گذشته داشته که حاضر شده بود بقیه ی عمرش را با پدر من بگذراند. پرسیدم مادرش از ازدواج آیدا خبر داره؟ _

اینبار کلافگی اش کاملاً مشهود بود. می توانسی نگران عمیقی را در چشمانش ببینی. با ناراحتی گفت:

حالش چندان مساعد نیست این روزا. نتونستم بهش بگم. ترجیح _ میدم ندونه. به هر حال آیدا ارتباط خوبی با مادر نداره. با هم برخوردی هم ندارن. از موقع جدا شدنشون آیدا ارتباطش رو به کل با مادرم قطع کرده. مادر فقط حالش رو از من می پرسه. ندونه. آیدا با زندگیش چیکار کرده بهتره

با اینکه سوالم را جواب داده بود اما با جوابش هزار سوال دیگر به ذهنم اضافه شده بود

این که چرا آیدا با مادرش قطع ارتباط کرده بود؟ اگر مادرشان آنقدر بد بود پس چرا پسرش اینگونه با احترام و با لحنی پر از نگرانی راجبش حرف می زد؟ چه اتفاقی در گذشته برای این خواهر و برادر افتاده بود؟ خواهر و برادری که يك دفعه درست وسط زندگی ام پیدا شده بودند. سوال های ذهنم زیاد بود اما نمی

خواستم با پرسیدنشان او را به این باور برسانم که از این مکالمه
!راضی ام

با تمام حرف هایش و با اینکه فهمیده بودم آیدا گذشته ی تلخی
داشته، اما هنوز هم نمی توانستم بودن آیدا در کنار پدرم را هضم
کنم.

من نمی توانستم وانمود کنم که ازدواج خواهر او با پدرم امری
طبیعی است و باید با آن کنار بیایم. این کار ایدا از من ساخته نبود.
:برای همان هم گفتم

چی می خوای از من؟ می خوای چون خواهرت گذشته ی تلخی _
داشته باهات خوب بشم و کنارش زندگی کنم؟ بذار خیالت رو
!راحت کنم از من بر نیاید

.ابروهایش را بالا برد و یک وری لبخند زد

لبخندش برای چه بود را نمی دانستم! حرف خنده داری نزده بودم
و برعکس، لحنم کاملاً جدی بود. دستش را سمت گره کراوات
:طوسی رنگش برد و کمی جا به جایش کرد و بعد گفت

من از تو همچین چیزی نمی خوام! می تونی باور کنی آدم _
وقیحی نیستم. نمی گم با آیدا زندگی کن. نه. چون خودمم شرایط تو
رو اونم به مراتب سخت تر از سر گذروندم میفهمم چه حس تلخی
می تونه باشه، اما ازت خواهش می کنم موقعی که باهات برخورد
داری تلخی نکن باهات. حتی می تونی بی تفاوت از کنارش رد
بشی و مطمئن شی من تا عمر دارم مدیون خانمیت خواهم بود

پوزخندي زدم.

:با لحن محکمش که انگار جزئي از ذاتش بود ادامه داد

ببین من یه برادرم. برادري که از یه طرف نگران خواهرشه و _
از یه طرف نگران زندگي و مادري که اون سر ایران ولش کرده
!اومده اینجا

آیدا بهم گفت برادرت رو از دست دادی. از این بابت واقعا متاسفم.
نمیدونم رابطتون با هم دیگه چه شکلي بوده اما مطمئنم نگرانی
.های منو بعنوان یه برادر درك مي کني

هر تلخي داشتی من هستم. با جون و دلم تاوان اشتباه خواهرمو می
دم.

آیدا بی شك احمق بود! چگونه می توانست با وجود چنین برادري
مدعي شود که تنهاست؟

آن پدر من بود که مرا به امان خدا ول کرده بود و تازه یادش افتاده
بود دختری دارد و دنبالم می گشت این هم از برادري که مقابلم
نشسته بود و گفته بود می توانم حرصم را بجای خواهرش تمام و
کمال سر او خالی کنم.

من جانی نبودم! با آیدا هم کاری نداشتم و می خواستم دور از همه
ی آن ها زندگي ام را بکنم

نمی دانم تصور او و آیدا از من چه بود اما هر چه بود انگار
ذهنیت چندان مساعدی راجع به من نداشتند. من نمی توانستم کنار
آیدا زندگي کنم، اما قصد آزار و اذیتش را هم نداشتم. خود پدرم

برای او تنبیه به حساب می آمد! برای آنکه خیالش را راحت کنم و نشان دهم که با زندگی خواهرش کاری نداشته و نخواهم داشت:
گفتم:

نترس! من زندگیه خودمو دارم. خیالت راحت اطراف خواهر _
تو پیدام نمیشه. اونقدر مشکل و مصیبت دارم برای خودم که دنبال آزار و اذیت خواهر تو نباشم. نداشتم تربیتم اینطوری نیست.
اشتباه به عرضت رسوندن

میان حرفم پرید

...منظور من _

نگذاشتم چیزی بگویم

منظورتون رو گفتید. منم منظورم رو رسوندم _

[16.04.19 01:25]

#99

از جایم بلند شدم و کیفم را برداشتم. باید آخرین جمله ام را هم می شنید

یه چیزی یادتون باشه. خانواده ی من و شما تا ابد هفت پشت _
غریبه می مونن. هر کدومتون از کنار من رد شدین جوری وانمود کنین که منو نمی شناسین. اینطوری واسه هممون بهتره
منتظر جوابش نماندم و از رستوران خارج شدم

تمام وسایلم را به زور داخل آسانسور چپانده بودم. وقتی آسانسور در طبقه ی خودمان ایستاد در حالیکه داشتم تعدادی از وسایل را بر می داشتم درش را هم باز کردم و بیرون آمدم. با يك دست شی توپ مانند بالایی در آسانسور را به بالا فشار دادم تا درش بسته نشود. چون امکان داشت طبقات دیگر بخواهند از آسانسور استفاده نکنند و من فرصت خالی کردن آن را نداشته باشم

وقتی از باز ماندن در آسانسور مطمئن شدم به سمت واحد برگشتم که با دیدن پویا که با دسته گلی در دست به دیوار تکیه داده بود قدم هایم متوقف شد.

اینجا چکار می کرد؟ چرا ماشینش را جلوی در ندیده بودم؟ اصلاً چگونه بالا آمده بود؟

خشک شدنم را که دید به سمت آمد و دستش را سمت نایلون بزرگ دستم دراز کرد.
 بده کمکت کنم _

:دستم را عقب کشیدم و گفتم

اینجا چیکار می کنی؟ چطوری اومدی بالا؟ _

می ریم تو حرف می زنیم. نا سلامتی اومدم دیدنت. می خواهی _
 همینجا منو به لنگه پا لنگه داری؟

دوست نداشتم با او حرف بزنم. وقتی یادم می آمد با چه نیت و هدفی نزدیکم شده است حالم بهم می خورد، اما از طرفی هم نمی

خواستم بی احترامی کنم. گربه کوره نبودم دیده بودم که در این مدت هوایم را داشته است.

:کلافه گفتم

.حوصله ندارم پویا. لطفاً بذار واسه بعد _

:اینبار با سماجت نایلون هایی که به دست داشتم را گرفت و گفت

نمی دونم کدوم واحد واسه توئه. در رو باز کن بریم تو بعد _

اینکه یه چایی بهم دادی حرف می زنیم. دیگه بعدتر از اینی هم وجود نداره

می دانستم آخر حرفش را سر کرسی می نشاند و مخالفت هیچ تاثیری رویش نداشت برای همان هم کلید را از کیفم بیرون آوردم و بی هیچ حرفی در را باز کردم. بی تعارف جلوتر از من وارد خانه شد و من هم سراغ بقیه ی وسایل داخل آسانسور رفتم و پویا هم بعد از آنکه کیسه های دستش را به همراه دسته گل داخل گذاشت دوباره به کمک آمد

تویی بالای آسانسور گیر کرده بود! روی پنجه ی پا بلند شده و به سختی درگیر بودم که دستی دور کمرم حلقه شد و دستی دیگر تویی را به راحتی پایین انداخت

عطر خاص همیشگی اش زیر بینی ام پیچید و دست و پایم را گم کردم.

.نزدیکی اش باعث شده بود قلبم تند تند بزند

بدون آنکه حلقه ي دستش را از دور کمرم باز کند در آسانسور را
بست و کنار گوشم خم شد و گفت

دلم برات تنگ شده بود _

لحنش هم انگار دل تنگ بود

کاش مي فهميدم حرفش از صميم قلبش بوده يا نه. همان طور که
در آغوشش بودم به سمتش چرخيدم. همچنان دستش دور کمرم
حلقه بود. در چشمان قهوه اي اش خيره شدم تا بلکه بتوانم ردي از
صداقت در آن ها بيابم. خواندن حرف چشمانش سخت تر از آن
چيزي بود که فکر مي کردم. اين مرد براي من مثل يك کتاب ناگشوده
بود. واقعا دلم مي خواست کشفش کنم. انگار فهميده بود در صداقت
کلامش شك دارم چون با لبخند دستم را گرفت و روي قلبش
گذاشت و گفت:

!من دروغ ميگم! قبول، ولي اين چي؟ _

خجالت زده دستي که روي قلبش نشسته بود را فشار دادم و با هل
دادنش گره دستش از دور کمرم باز شد

با هول خودم را در خانه انداختم و صداي خنده اش ميهما گوش
هاي من شد.

اگر واقعا به من علاقه مند شده بود حتما مي توانست در مورد آن
مجتمع مرا قانع کند.

محبت هایش جذاب تر از آن بود که بتوانم در برابرش مقاومتی به
خرج دهم. تصميم را گرفته بودم اگر مطمئن مي شدم که فقط

بخاطر خودم جلو آمده است و علاقه اش حقیقی است، از دلم می خواستم که او را بعنوان همسر آینده ام محک بزند

[16.04.19 01:25]

#100

صدای بسته شدن در نشان می داد که وارد خانه شده است.
در آشپزخانه مشغول آماده کردن چای و بساط پذیرایی بودم.
سوالات و افکار منفی ذهنم باعث شده بود که از حضورش در خانه ام راضی نباشم، اما نمی خواستم مقابلش برخورد بدی داشته باشم. می خواستم در آرامش با هم صحبت کنیم و درباره ی زندگیمان به یک نتیجه ی درست و قابل قبول برسیم.
پشت کانتنر ایستاد و با اشاره به دسته گلی که روی کانتنر گذاشته بود گفت:

برای تو خریدمش! دفعه ی پیش که خورش اومده بود. نمی _
خوای بوش کنی و باز بهم لبخند بزنی؟

زیر کتری را روشن کردم تا آب جوش بیاید و گفتم:
!ممنونم _

از پشت کانتنر بیرون آمد و وارد آشپزخانه شد کنارم ایستاد و:
کمرش را به کابینت کنار گاز تکیه داد و گفت:

باز چی شده نگار؟ این موش و گربه بازی برای چیه؟ _

ترجیح می‌دادم کمی در ذهنم حرف‌هایی که قرار بود بگویم را
سبک سنگین کنم. دلم نمی‌خواست با زیرکی مرا بیچاند فکر می
کردم بعد از پذیرایی فرصت خوبی باشد. در این مدت کوتاه می
توانستم به سوالات ذهنم انسجام ببخشم. بی‌ربط به سوالش پرسیدم
ماشینت دم در نبود! با آژانس اومدی؟ _

:با لحنی که چاشنی حرص داشت گفت

خیر! از ترس که اینکه ماشینمو ببینی و عین ماهی سر بخوری _
!از دستم مجبور شدم یه کوچه پایین تر پارک کنم
:بی تفاوت به حرصش آرام گفتم

در رو کی باز کرد؟ _

:اینبار عملاً غریب

همسایه ی پایینیتون! الان واقعا مهمه؟ _

از پویای همیشه خونسرد اینهمه عصبانیت بعید بود. تعجب کرده
بودم. انگار خودش هم متوجه شده بود که تعجبم بابت عصبانیتش
:است و زیادی تند رفته، چون گفت

ببخشید عزیزم! کارای کارخونه اعصابمو ریخته بهم. از یه _
!طرفم نگرانیم بابت تو

از کابینت کنار ظرفشویی دو پیش دستی بیرون آوردم و روی میز
:وسط آشپزخانه گذاشتم و گفتم

.نگران من نباش _

به سمت یخچال رفتم تا ظرف میوه را بیرون بیاورم. می خواستم یخچال را باز کنم که دست پویا روی در یخچال نشست و اجازه نداد.

نگار می تونی باور کنی من غیب گو نیستم _

نگاهش کردم.

چی شده که یک هفتس ممنوع الورد شدم به حریمت؟ همه چی _ که خوب بود. یهو یی چی شد؟

:به یخچال تکیه دادم و بی اختیار لب زدم

با چه نیّتی اومدی نزدیک من؟ _

سوالم باعث چند ثانیه بدون هیچ حرف و حرکتی نگاهم کند. بعد :چند لحظه انگار که بر خودش مسلط شده باشد گفت

منظورت چیه؟ _

می خواستم خودش اعتراف کند. اینگونه دیگر نمی توانست نیّتی :که پشت این ازدواج داشت را توجیه کند. گفتم

!منظورم خوب می دونی _

.نمایشی پشت دستش را روی پیشانی ام چسباند

.تب داری! هذیون می گی _

.با حرص دستش را پس زدم

.اتفاقا حال خیلی خوبه. هذیونم نمی گم _

یکی از صندلی های پشت میز وسط آشپزخانه را بیرون کشید و نشست.

من که سر در نمیارم از حرفات. با چه نیّتی نزدیکت شدم؟! _
!خب معلومه! با نیّت ازدواج

فایده نداشت. اشتباه محض بود که فکر می کردم خودش اعتراف می کند. تمام تلاشم بیهوده بود. نم پس نمی داد. سعی کردم آخرین: تلاشم را هم بکنم. مرموزانه پرسیدم

یعنی نیّت فقط ازدواج با منه؟ هیچ هدف و سودی از این _
ازدواج نمی بری؟ حتما همین طوری محض خنده گفتی که من شاه
!کلید رویاهاتم

:بلند خندید و بعد از مدتی که خنده اش تمام شد گفت

پس بگو! درد تو جواب این سواله. خیلی خب. بیا بشین تا بهت _
!بگم

با شك و ابهام روی صندلی مقابلش نشستم و به لبانش چشم دوختم.
:نگاه منتظرم را که دید گفت

رويام ساخت بزرگترین مجتمع تجاري تفریحي تو ایرانه! _
بزرگترین رویام بوده و هست

چنان صریح و واضح گفته بود که حتی نمی توانستم واکنشی نشان
دهم. پس راست بود! مهرداد راست گفته بود که دنبال منافع
شخصی خودش است. جمله ی بعدی اش به حدی حالم را خراب
کرد که برای تنهایی خودم بغض کردم

نقشه هاشم تقریباً آماده کردم. نمیدونم اون روز تو اتاقم اون _
کاغذای لوله شده ی کنار کتاب خونه رو دیدی یا نه! اتود و طرح
کلی همین مجتمع بودن. به زودی هم تکمیل می شن

[16.04.19 17:41]

#101

:با صدایی لرزان گفتم

چرا من کلید رسیدن به این رویاتم؟ _

:دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد که با داد گفتم

.به من دست نزن. فقط جوابمو بده _

تسلیم شد و دستش را عقب برد. به صندلی اش تکیه داد و با آرامش
گفت:

!بودی! دیگه نیستی _

منظورش را نمی فهمیدم. یعنی قیدم را زده بود؟ دیگر نمی خواست
با من ازدواج کند؟ چقدر راحت اعتراف کرده بود. انگار اصلاً له
شدنم برایش اهمیتی نداشت. سر خورده شده بودم. از طرفی با
حرفش سردرگم کرده بود. اگر دیگر مرا نمی خواست چرا دنبالم
بود؟ برای چه به اینجا آمده بود؟

:گویا سردرگمی ام در چهره ام پیدا بود، چون گفت

جریان این مجتمع مربوط به گذشته هاست. به زمان قبل مرگ _
نیمای بر می گرده. دوست داری بشنوی؟

معلوم بود که می خواستم بدانم. این را از چشمانم خواند و سکوت
را به نشانه ی رضایت گذاشت. از جایش بلند شد و به سمت گاز
رفت، در حالیکه داشت داخل قوری چای می ریخت گفت

یادت که میاد، من و نیمای با هم خیلی جور بودیم. اون روزا ایده _
ی ساخت این مجتمع بدجور ذهنمو مشغول خودش کرده بود تا
اینکه یه روز با نیمای مطرحش کردم. برخلاف تصورم که فکر می
کردم مسخرم کنه و بگه دارم رویا پردازی می کنم ازش استقبال
کرد.

وقتی از دم کردن چای فارغ شد به سمتم برگشت و به کابینت
پشتش تکیه داد

اون موقع نه من نه نیمای آه در بساط نداشتیم. می دونستیم _
بخاطر سن کممون پدرامون هیچ سرماییه ای در اختیارمون قرار
نمیدن. در حقیقت حق هم داشتند از نظر اونا این طرح یه خیال
پردازی بچگانه بود

دستش را داخل جیبش برد و با چهره ای که انگار در گذشته ها
غرق شده بود ادامه داد

وقتی دیدیم که این پروژه لقمه ی دهنمون نیست از صرافتش _
افتادیم، اما یه روز نیمای گفت که داییش وضعش خوبه و بعد فوت
پدرش دنبال سرماییه گذاریه و حتما می تونه کممون کنه

بخصوص که ما هم غریبه نیستیم. فکر کردیم می‌تونیم کنار هم این پروژه رو راه بندازیم.

حرف هایش با هم تناقض داشت. چگونه این چنین رویای بزرگی را دنبال می‌کرد آن هم وقتی که ادعا می‌کرد آه در بساط ندارد؟ مگر تاسیس يك مجتمع به آن عظیمی شوخی بود؟ میلیاردها تومان هزینه داشت. نتوانستم بی تفاوت از کنار این سوال ذهنم بگذرم: میان حرفش پریدم و گفتم

ساخت این مجتمع کلی هزینه داره. اصلا بر فرض که مهرداد _ قبول می‌کرد و شروع می‌کردین، چطوری می‌خواستین هزینه هاشو جور کنین؟

لیوان هایی که روی سینک گذاشته بودم را برداشت و با سلیقه با چای پرشان کرد. یکی از لیوان ها را مقابلم گذاشت. روی صندلی مقابلم نشست و با لبخند گفت

بر خلاف خلیا که میرن دانشگاه تا مدرک بگیرن من دانشگاه _ رفتم تا یاد بگیرم، یاد نگرفتم، همه ی اون چیزی رو که لازم بود! جویدم و قورتش دادم

متفکر نگاهش کردم. لیوان چایی اش را برداشت و نزدیک دهانش برد اما انگار چایی اش داغ بود چون لیوان را سر جایش برگرداند: و گفت

عاشق اقتصاد بودم. اما یاد گرفتم که کنار اقتصاد موفق، اول _ باید سیاست موفق باشه

برای ساخت اون مجتمع بیشتر از پول، یه تبلیغ دهن پر کن لازم بود. کله گنده ها می فهمیدن چه سودی عایدشون میشه با کله میومدن سراغمون و شریکمون می شدند. همون طور که الان کم کم دارن دورم جمع میشن. اونم وقتی که هنوز هیچ کاری رو عملاً شروع نکردم.

پس دلیل آنهمه کتاب اقتصاد که در کتابخانه اش به چشم می خورد بابت علاقه اش به این رشته بود. هر قدر که می گذشت بیشتر به زیرکی اش پی می بردم. بیخود نبود که عمو بخش اعظم کارهای کارخانه را به او سپرده بود. می دانست جنم این کار را دارد. پدر و عمویم مدتی بود که نقش خاصی در کارخانه ایفا نمی کردند. می دانستم که عمو بر خلاف گذشته ها دیگر چندان به کارخانه توجه نشان نمی دهد. حق هم داشت دیگر وقت بازنشستگی اش بود. این روز ها تقریباً تمام امور از فیلتر پویا عبور می کرد و الحق که خوب توانسته بود در امور کارخانه موفق عمل کند. من که نشنیده بودم در این چند سال اتفاق ناگوار یا ضرری در کارخانه پیش آمده باشد.

کنجکاو بودم بدانم مهرداد چرا پیشنهادشان را قبول نکرده است.
پرسیدم:

مهرداد چرا قبول نکرد؟ _

دستانش را دور لیوان حلقه کرد و گفت:

آخرشم درست و درمون نفهمیدم. مهرداد از ما خوشش نمیاد. _
دلیلش می تونه کمکایی باشه که سال ها پیش وقتی بابا اینا در مرز

ورشکستگی بودند پدر بزرگت کرد. مهرداد چندان موافق پدرش نبود چون پدر بزرگت کمک هنگفتی کرد. تمام طلبکارای بابا و عمو رو نشوند سر جاش

یادم می آمد. آن موقع من یک بچه مدرسه ای بودم که چندان درک درستی از وضعیتمان نداشتم

[16.04.19 17:41]

#102

دلیلش شاید این بود که با وجود ورشکستگی پدرم تغییری در رفاه شخصی من ایجاد نشده بود. مادرم اجازه نمی داد من و نیما در زندگی کوچکترین کمبودی حس کنیم. همین هم باعث می شد مفهوم ورشکستگی برایم قابل درک نباشد و برای همین هم سرگرم کارهای خودم بودم و توجهی به این مسائل نداشتم، اما باور هم نمی کردم که مهرداد راضی به ورشکستگی پدرم و بر هم خوردن زندگی خواهرش باشد و با پدرش بابت کمک کردن به پدر و عمویم مخالفت کند. آن هم مهربادی که می دانستم بی حد و اندازه مادرم را دوست داشت. همین باور نکردن باعث شد در دفاع از مهرداد به تنهایی بگویم

مهرداد چرا باید مخالف می بود؟ امکان نداره. اون همچین _
شخصیتی نداره

:چایش سرد شده بود چون کمی از آن را نوشید و گفت

مهرداد با روش کمک کردن بابا بزرگت مخالف بود. حرفش این _
بود که پدر بزرگت بجای اینکه بیاد تمام چاله چوله هارو واسه ما پر
کنه پشت دامادش بایسته تا خودش مشکلاتش رو حل کنه

حس می کردم بحث بیش از حد منحرف شده است. من دنبال نبش
قبر گذشته ها نبودم. دنبال جواب سوالی می گشتم که حدس می زدم
دیگر جوابش را تمام و کمال می دانم. پویا نزدیکم شده بود چون
من تنها کسی بودم که با ازدواج با او به رویای دیرینه اش می
رسید.

:قطره ای اشک از گوشه ی چشم چکید و با دلخوری گفتم
بخاطر زمینای مامانم نزدیکم شدی آره؟ اون مجتمع لعنتی _
ارزش این رو داشت که دوتامونم بدبخت کنی؟
با هول از جایش بلند شد و کنارم آمد. می خواست دستم را بگیرد
که با حرص از جایم بلند شدم و اجازه ندادم. همان طور که
:قطرات اشک روی گونه هایم می چکید گفتم
:نزدیک من نشو! دستت بدجور برام رو شده _

بهتره از زندگی من برای همیشه بری بیرون، منم فراموش می کنم
با چه نیّتی اومدی سراغم

با حرص و اخمی که بین ابروهایش جا خوش کرده بود، نزدیکم شد
و بازو هایم را گرفت، خواستم عقب بکشم اما اجازه نداد و گفت

نگار، اون زمينا برام مهم بود. انكارش نمي كنم. حتي قبل _
مرگ نيما هم با خود زن عمو راجبش صحبت كردم و گفتم مي
تونم كاري كنم كه بعد ها ده برابر اون زمينارو داشته باشه

زن عمو هم تقريبا قبول كرده بود كه باهم شراكت كنيم، اما مرگ
نيما همه چي رو بهم ريخت. من براي به دست آوردن اون زمينا
نيازي به تو نداشتم

:به زور از او جدا شدم و داد زدم

داري دروغ مي گي عوضي! اگه اينطوريه كه مي گي پس چرا _
اومدي سراغ من؟ هان؟

گريه ام شدت گرفته بود و اين اتفاق دست خودم نبود. با اينكه نمي
خواستم جلوي او ضعف نشان دهم و گريه كنم، اما تواني براي
كنترل خودم نمي ديدم. بعد از مرگ مادرم و ازدواج پدرم كه
ضربه هاي روي بزرگي براي من محسوب مي شدند، حس اينكه در
تمام اين مدت بازيچه ي پسر عمويم شده بودم غصه ام را چند
برابر مي كرد. مگر يك آدم چقدر ظرفيت داشت؟ در اين مدت
كوتاه بلابي نمانده بود كه سرم نيامده باشد. حس ضعف تمام وجودم
را به آني گرفت دستم را به ميز تكيه دادم تا زمين نخورم كه پويا
بازويم را كشيد و در آغوشش افتادم. دستانش را آنقدر سفت دورم
حلقه كرده بود كه نمي توانستم تكان بخورم. پيشاني اش را به سرم
تكيه داد و گفت:

نگار تو رو قسم به هر كس كه مي پرستي گريه نكن. من _
بخاطر اون زمينا نزديكت نشدم. كاش اون موقع از زن عمو مي

خواستم بهت بگه که قبلا راجب اون کوفتي ها با هم حرف زده بودیم، من چه مي دونستم زن عمو فوت مي کنه و همچين اتفاقي پيش ميايد.

سرم به سينه اش چسبيده بود و اشك هايم پيراهن تنش را خيس کرده بود. مي خواستم از آغوشش بيرون بيايم. حس خوبي از برخورد هاش نداشتم، اما اجازه نمي داد.

حرف هاش را باور نمي کردم. اگر راست مي گفت پس چرا آن روز با آن لحن اغوا گرانه گفته بود که با وجود من به تمام روياهاش مي رسد؟

باورت نمي کنم اون روز خودت گفتي _

مرا از خودش جدا کرد و در چشمانم زل زد.

خوب تو چشم نگاه کن. اول اينکه من اون روز دروغ نگفتم. _
مي خواستم با تو شريك بشم و کادوي عقدمون هم استارت زدن ساخت مجتمع باشه. اگه يادت باشه گفتم که مي خوام سوپرايزت کنم. دوست داشتم خودم و خودت صاحب همچين جاي خاصي باشيم. با خودم گفتم کي بهتر از همسر ايندم که باهاش شراکت کنم؟ اينطوري هم تو پيشرفت مي کردي هم من به خواستم مي رسيدم، اما بعدش چون فکر کردم که ممکنه همين طوري بد برداشت کني تصميم گرفتم خودم دنبال خريد زمين باشم. اينکارو هم کردم اسنادشم الان موجوده. گذشته از همه ي اينها من اگه فقط و فقط دنبال پول و زمين و چه بدونم کوفت و زهرمار بودم مي رفتم سراغ طناز دختر مجيد شايان که از دوستاي باباست و با يه اشاره

مي تونه زميناي چند برابر بهتر از زميناي مادرت رو واسم جور
 کنه. دخترشم به اندازه ي کافي پشت سرم موس موس کرده فقط
 کافي بود نخ بگيرم ازش، اما من يه تار موي گنديده ي تو رو با
 هزار تا مثل اون عوض نمي کنم. مي توني مطمئن شي که بد دلمو
 !بهت باختم دختر عمو

[16.04.19 17:41]

#103

کيسه هاي دستم آنقدر سنگين بودند که گريه ام گرفته بود. شيدا
 هوس آشپزي به سرش زده بود و مهرداد دلباخته هم سريع پيشنهاده
 خريد داده بود، اما نمي دانستم دقيقا چه مرضي گرفته بود که
 مجبورمان کرده بود در اين هواي سرد اينهمه راه را تا فروشگاه
 که ادعا مي کرد نزديك خانه است پياده بياييم و با کوهي از خريد
 پياده برگرديم. روسري ام داشت از سرم مي افتاد و چون دستانم
 پر بود نمي توانستم کاري بکنم. مهرداد متوجه ام شد و با صداي
 بلند گفت:

!خواهرم ايست _

با حرص نگاهش کردم. انگار نه انگار! پاکت هاي دستش را روي
 زمين گذاشت و روسري ام را روي سرم مرتب کرد و با خنده
 گفت:

!خواهرم اول حجابت بعد اين اخلاق گندت _

چته دماغت رو آویزون کردی؟ چهار تا کیسه رو هم نمی تونی بلند کنی لاغر مردنی؟

جدیدا یاد گرفته بود جلوی شیدا مرا لاغر مردنی صدا می زد. چون شیدا همیشه با حسرت به هیکل لاغرم نگاه می کرد و از هیکل خودش راضی نبود. مهرداد چرب زبان هم خوب صفتی برای من یافته بود و دم به دقیقه استفاده می کرد و شیدا را از ته دل می خنداند. آنقدر خسته شده بودم که اگر نمی زدمش دلم خنک نمی شد. بی توجه به اینکه در کوچه هستیم و امکان دارد همسایه ها ببینتمان با لگد در ساق پایش کوبیدم که آخ بلندی گفت. شیدا: فوراً با لحنی حمایت گونه غریب

!نگار مرض داری؟ چرا می زنی خب؟ دردش میاد _

جدیدا دیگر ابراز علاقه شان هم علنی شده بود

هم از دیدن علاقه شان به یکدیگر خوشحال بودم چون دیگر مطمئن شده بودم که به زودی این رابطه به ازدواج ختم می شود هم گاهی از اینکه پشت هم بودند و من تنها می شدم حرص می گرفتم. اینبار هم از دست شیدا حرص گرفته بود برای همان هم با اخم گفتم:

!برید بمیرید بابا حال بهم زنای لعنتی _

با همان کیسه های سنگین دستم و با قدم های بلند در حالیکه اخم هم کرده بودم از آن ها فاصله گرفتم و شنیدم که پشت سرم قاه قاه به حرقم خندیدند

نزدیک خانه که شدم دیدم زنی که پشتش به من است زنگ و احدهمان را فشار می دهد. نزدیک تر که شدم تشخیص دادم. آیدا بود پالتوی کوتاه بادمجانی رنگی به تن داشت که کاملاً ساده بود اما کاملاً به هیکل موزونش می آمد. شال پشمی مشکی رنگی هم سر کرده بود و با نیم بوت های چرم مشکی اش که اسپورت ترش نشان می داد، باعث شده بود سنش هم کمتر دیده شود. هنوز متوجه من نشده بود. سرفه ی مصححتی کردم و گفتم:

سلام _

سریع به سمت برگشت. در دستش جعبه ی شکلات بزرگی بود. با لبخند و استرسی که هر بار که دیده بودمش در صورتش پیدا بود و انگار جزء جدا نشدنی وجودش بود گفت:

سلام نگار جان خوبی؟ _

دانسته هایم درباره ی گذشته ی تلخش باعث شده بود تصمیم بگیرم با اون نرم تر از گذشته رفتار کنم. او خودش قربانی محسوب می شد.

یکی از نایلون ها را سمتش گرفتم و گفتم:

سلام. خوبم. تو خوبی؟ اینو بگیر کلید رو از کیفم دربیارم بریم _ تو.

انگار خودش هم متوجه لحن نرم شده بود با لبخند چشمی گفت و کنار ایستاد تا در را باز کنم. مهر داد و شیدا هم در حالیکه داشتند می خندیدند کنارمان رسیدند و متوجه شدم که از دیدن آیدا چقدر

تعجب کرده اند، اما هر دو سریع تعجبشان را مخفی کردند و سعی کردند عادی برخورد کنند. در نهایت بعد از سلام و احوال پرسی همگی داخل آسانسور شدیم و بالا رفتیم.

بماند که داخل آسانسور مهرداد و شیدا چقدر مسخره بازی درآوردند و آیدا هم با تعجب و گاهی با خنده ای که به زور کنترلش می کرد،

نگاهشان کرد. بیرون که آمدیم کیسه های دستم را مقابل واحد مهرداد گذاشتم و با حرص گفتم:

بفرمایید! شما دوتا دیوانه برید آشپزی کنید _

شکر خدا من مهمون دارم

:مهرداد با حاضر جوابی گفت:

اونقدر از آشپزی فرار کن تا روز بعد رفتنت به خونه ی بخت _
کادوپیچ شده برت گردونن بدنت به خودم

آیدا اینبار نتوانست خودش را کنترل کند و خندید. از خنده اش لبخندی بی اراده روی لب هایم نشست. برو بابایی نثار مهرداد کردم و بعد از باز کردن در خانه به آیدا تعارف کردم تا داخل شود:
و بعد رو به مهرداد و شیدا گفتم

تنهاتون می دارم. اما فقط، تاکید می کنم فقط آشپزی می کنید _
نه غلط دیگه

شیدا که خجالت کشیده بود دستش را به نشانه ی خاک بر سرت بالا برد. توجهی نشان ندادم و پشت سر آیدا که همچنان می خندید وارد خانه شدم اما شنیدم که مهرداد گفت:

!من تمام سعیمو می کنم، اما قولي نمیدم _

[16.04.19 17:41]

#104

تعارف کردم تا لباس هایش را در آورد و بنشیند. بعد از آنکه جعبه ی شکلات را به دستم داد تشکری کرد و بعد از در آوردن پالتو و شالش روی راحتی جاگیر شد.

من هم بابت هدیه اش تشکر کردم و جعبه ی شکلات را روی کانتور گذاشتم.

به اتاق رفتم. لباس های آیدا را روی تخت گذاشتم و لباس های تنم را با يك پليور قرمز گشاد و شلوار جين مشكي عوض کردم.

بعد از آنکه موهایم را مرتب کردم پیشش برگشتم.

سکوت بدي میانمان جریان داشت. سکوتی که انگار هیچ کس نمی دانست چگونه آن را بشکند.

براي آنکه فضاي سنگين میانمان از بين رود گفتم:

میرم یه چایی بذارم _

خواست مانع شود که گفتم

بعد خرید اونم با حمل و نقل دستي چايي مي چسبه _

:با لبخند و حسرتي که در صدايش بود جواب داد

جمعتون خيلي خوبه. من تا حالا چنين جمع صميمي رو تجربه _
نکردم.

حسرت صدايش ناراحت کرد. نمي دانم شايد حرف هاي برادرش باعث شده بود تا دلم برايش بسوزد. هرچه که بود من تا قبل مرگ نيما زندگي خيلي خوبي داشتم، اما او از کودکي دچار مشکلاتي شده بود که شايد خارج از توانش بود. به هر حال براي اينکه :توانسته باشم کمي از حسرت قلبش را کم کنم گفتم

همچنين خوب نيست! اين دوتا شل مغز گاهي وقتا آدمو ديوونه _
مي کنند. الان دو دقيقه بعد که صداي دعواشون بلند شد متوجه مي
شي.

وارد آشپزخانه شدم و همزمان که داشتم کتري را از آب پر مي
کردم به تعريف هاش را جع به بانمك بودن خانه ام گوش سپردم
با پيش دستي و سبد ميوه کنارش برگشتم و بعد از تعارف کردن
ميوه، مقابلش نشستم

انگار که در گفتن يا نگفتن جمله اش شك داشته باشد با کمي تعلل
گفت:

... اينجا کوچيکه! راحت هستي؟ منظورم اينه که _

ميان حرفش پریدم

نسبت به خونه ي قبلي که توش زندگي مي کردم خيلي کوچیکه، _
اما توش خيلي راحت. نگران من نباش

سرش را پایین انداخت و با صدایی که ناراحتی اش کاملاً قابل
لمس بود گفت:

نگار من واقعا متاسفم. من باعث جداییت از پدرت شدم. این _
عذاب وجدان منو مي کشه

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم

تو نبودي بابام با يکي ديگه ازدواج مي کرد. در هر صورت _
!فرقي نداشت. باعث و باني جدایی من از پدرم خودش نه تو

با هول گفت

بخدا این روزا خودش خيلي پشیمونه. حوصله نداره. دل تنگته. _
چندباري ام که اومده اینجا و نداشتي ببینت بدتر بهم ریختش

سیبی از داخل سبد میوه برداشتم پیش دستی را روی پایم گذاشتم و
در حالیکه داشتم سیب را پوست می کندم مسلط گفتم

آیدا اگه مي خواني تو رو بپذیرم تو رابطه ي من و پدرم دخالت _
نکن. مي توني بفهمي که من پدرمو از تو بیشتر دوست نداشته باشم
کمترم ندارم، اما گاهي وقتا يه سري حرمتا از بين ميرن که ارتباط
گرفتن حتي با پدرت سخت تر از هر کاري ميشه. من اگه نمي
خوام ببینمش براي اينه که از بي احترامی بهش مي ترسم. نمي
خوام حرمت پدریش رو بشکونم

با ناراحتی افزودم

هرچند فکر مي کنم اون اينکارو کرده _
 پيش دستي را به سمتش دراز و تعارفش کردم
 تکه اي از سيب ها را با تشکر به چنگالش زد و گفت
 ممنونم که باهام خوبي _
 نمي دانم چرا به نا آگاه گفتم
 ممنون برادرت باش _
 شوق وصف ناپذيري در وجودش نشست و با چشمانی که ستاره
 باران بود گفت
 امين تکه. نمي دونم اگه نداشتمش چیکار بايد مي کردم. همیشه _
 تو سختيام کنارم بوده
 اينبار من بايد با حسرت نگاهش مي کردم
 نتوانستم احساسم را پنهان کنم و با همان حسرت لب زدم
 برادر داشتن نعمت بزرگيه قدرشو بدون _

[16.04.19 17:41]

#105

آهي کشيد. چهره اش درهم رفته بود و انگار يادآوري خاطراتي
 عذابش را مي داد، کمي در سکوت گذشت و بعد ديدم که قطره
 اشکي از گوشه ي چشمش چکيد. با صدائي که مي لرزيد گفت

از بچگیم و روزای خوبی که داشتم چیز زیادی یادم نیست. _
عمر خوشبختیم و لحظاتی که کنار مامان بابام بودم خیلی کوتاه
بود. تا به خودم پیام همه چی از بین رفته بود

:کمی مکث کرد و دوباره گفت

نتونستم بیخیال بابام بشم. همیشه عاشق پدرم بودم. بی حد و _
اندازه دوستم داشت و دوستش داشتم. وقتی مامان و بابام جدا شدند
من انتخاب کردم که پیش پدرم بمونم. زندگی بدون اون محال بود
برام.

اشک هایش شدت گرفته بود و من نمی دانستم برای آرام کردنش چه
باید بگویم. فقط توانستم لب بزنم

:روحشون شاد _

:دماغش را بالا کشید و گفت

:ممنون عزیزم _

پیش دستی دستم را روی میز گذاشتم و از جایم بلند شدم، به
آشپزخانه رفتم و لیوان آبی برایش آوردم

بی هیچ حرفی لیوان را از دستم گرفت و کمی از آن نوشید. حالش
نسبت به چند لحظه ی قبل فرقی نکرده بود. حرف هایش را ادامه
داد:

پدرم یه مرد بود، مسلماً نمی تونست جایی مادر رو برام پر کنه. _
برای همین هم همیشه یه خلاء بزرگ تو زندگیم احساس می شد.
تنها و گوشه گیر شده بودم. هیچ دوستی نداشتم. دلم پر بود از کلی

حرفاي دختر ونه که نمیدونستم باید به کي بگم. گاهي وقتا هم مشکلاتي داشتم که مطرح کردنشون با پدرم سخت ترين کار دنيا بود. دوره ي بلوغم با بدبختي گذشت

هیچ وقت روزاي اولي که پریود شده بودم رو یادم نمیره. جزو وحشتناک ترین روزاي زندگیم بودن. اون موقع ها اطلاعات درست و درموني به بچه ها نمی دادن تو مدرسه. نه اینترنتی بود و نه جایی که بتونم راجع به اتفاقی که تو بدنم می افتاد چیزی بخونم. مادري هم نبود که بتونم دردمو باهاش مطرح کنم. فکر می کردم دچار مرض لاعلاج شدم

از جعبه ي دستمال کاغذي روي ميز دستمالي بیرون کشید و اشک هایش را پاک کرد

خجالت می کشیدم به بابام چیزی بگم. تا اینکه همون روز امین _ برای دیدنمون اومد و براش با گریه گفتم چم شده! اون موقع امین تازه ۱۸ سالش بود. بیشتر از من می فهمید. دیگه کاملاً رو پای خودش بود. مامانم ازدواج کرده بود، اما امین باز تنه اش نداشته بود. جدا از مادرم تنها زندگی می کرد اما همیشه حواسش به مادرم بود

با لبخند تلخي ادامه ي حرف قبلیش را گرفت

وقتي دردمو بهش گفتم، برادر بیچارم سرخ و سفید شد. غم _ وجودشو گرفت، اما زود به خودش مسلط شد و بهم اطمینان داد که چیزی نیست. عصر با ناراحتی رفت بیرون و شبش با یه کتاب برگشت. خودش برام توضیح نداد تا خجالت نکشم ازش. ازم

خواست تا کتاب رو خوب بخونمش. بماند که با خوندن کتاب چه حالی شدم. از يك طرف هورمونايي که بهم ريخته بودن از يه طرف خجالت از اينکه همچين چيزي رو به برادرم گفتم باعث شد که تا صبح تو اتاقم گريه کنم. امين عزيزم تا صبح پشت در اتاقم نشسته بود و نازمو مي کشيد. برام شعر مي خوند و هر از گاهي خواهش مي کرد در رو باز کنم براش.

دم دماي صبح از اتاق اومدم بيرون. بغلم کرد و با محبت گفت که نبايد از چيزي که طبيعت بدنمه خجالت بکشم و بابتش شرمنده شم. آيدا شرايطي به مراتب سخت تر از من را پشت سر گذاشته بود. تمام حرکاتش درد و غم را فرياد مي زد، اما وقتي بدنش به لرزه افتاد نتوانستم بي تفاوت سر جايم بنشينم. کنارش رفتم و دستش را در دستانم گرفتم.

آروم باش خواهش مي کنم. من بابت گذشتت واقعا متاسفم _

دستش را سمت کيفش که کنار پايش بود برد و قوطي قرصي بيرون آورد. نمي دانستم قرص چيست. اما با هول کمکش کردم تا قرصي بيرون بياورد و با آب قورتش دهد. حرف زدن راجع به گذشته اش تمام روح و روانش را به هم ريخته بود. ترسيدم مبادا: بلایي سرش بيايد. نگران پرسيدم

آيدا خوبي؟ مي خوي ببرمت دکتر؟ _

لبخند زورکي زد و دستانم را فشار داد.

خوبم عزيزم. ببخش نگرانتم کردم. دست خودم نيست _

کمرش را با کف دستم ماساژ دادم. می خواستم دلداریش دهم. نمی دانستم حرف هایم چه تاثیری رویش داشت امیدوار بودم کمی حالش را خوب کند. شدیداً دلم برایش می سوخت

آیدا می دونم گذشته ی سختی رو پشت سر گذاشتی، اما الان _
بهتره به اتفاقای مثبت اطرافت نگاه کنی و سعی کنی خوب ادامه بدی. همه ی آدمای تو زندگیشون سختی دارن

:بی توجه به حرف هایم گفت

...نگار منو می بخشی؟! من نمی خواستم _

.دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم

بهش فکر نکن. حالا که همسر پدرم شدی، حتماً به اینجاش هم _
فکر کردی که می تونی کنارش خوشبخت بشی یا نه. به من فکر نکن. مراقب خودت باش

با قدردانی نگاهم کرد و با لحنی که چاشنی خجالت داشت جواب داد:

نگار من می دونم ازدواج من و پدرت اصلاً متعارف نیست، _
اما من واقعاً پدرت رو دوست دارم. کنارش آرومم

[16.04.19 17:41]

#106

نمی دانستم و اکنونم به حرفش چه باید باشد. باید ناراحت می شدم از اینکه پدرم را دوست داشت یا نه؟ هر چه که بود فهمیده بودم دیگر بودن یا نبودن آیدا فرقی به حال نمی کند. من مادرم را از دست داده بودم و می دانستم دیگر او را ملاقات نخواهم کرد. پدرم هم به گونه ای از زندگی ام بیرون رفته بود که آیدا در هیچ کدام از این جریانات تقصیر چندانی نداشت و خود پدرم مقصر این قضیه بود. برای همین هم سعی کردم لبخندی در برابر حرفش بزنم و بگویم: **خوبه _**

لبخندی زد و با کمی مکث گفت:

نگار نمی خوای پدرت رو ببینی؟ _

نفس عمیقی کشیدم

آیدا اینو واگذار کن به خودم لطفا _

صدای زنگ خانه باعث شد تا بحث بیش از این ادامه پیدا نکند که بابت آن خوشحال شدم. از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم. مهرداد و شیدا بودند که با دستانی پر از تنقلات پشت در ایستاده بودند.

مهرداد بلافاصله بعد باز کردن در گفت:

همدیگه رو که نزدین؟ خوبی جوجو؟ _

شیدا به لحن بامزه اش غش غش خندید و من هم با اینکه سعی می کردم نخندم اما باز هم لبخندی روی لب هایم نشست. کنار رفتم تا داخل شوند و گفتم:

درست بشو نیستی می دونم _

آیدا با دیدنشان از جایش بلند شد و مهرداد بعد از خوش آمد گویی
تعارف کرد تا بنشیند

گاهی حل معماهای رفتاری مهرداد سخت تر از آن چیزی بود که
می اندیشیدم. همیشه فکر می کردم از آیدا بابت اینکه جایی
خواهرش آمده است متنفر باشد، اما کاملاً با احترام و مهربانانه با
آیدا خورد کرد و همین باعث شد کمی تعجب کنم

دور هم نشستیم و کمی صحبت کردیم و به شیطننت های همیشگی
شیدا و مهرداد خندیدیم که گوشی آیدا زنگ زد. از امین جان
گفتنش فهمیدم که مخاطبش برادرش هست

بعد این که تماس را قطع کرد از جایش بلند شد

و گفت

نگار جان میشه بی زحمت لباسای منو بیاری. امین پایین _
منتظرمه

مهرداد اجازه نداد چیزی بگویم و گفت

امین خان پایینه؟ خب بذار بیاد بالا. کجا می رین؟ _

با شوخی اضافه کرد

بنده خدا رو کردی راننده شخصیت! حداقل بذار یه چایی بهش _
بدیم

کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم. مهرداد مگر چقدر امین را می شناخت و چقدر با او برخورد داشت که این چنین صمیمی رفتار می کرد. درست بود که با آیدا خوب برخورد کرده بودم، اما دیگر دلم نمی خواست پای برادرش هم به خانه ام باز شود. در شرایط بدی قرار گرفته بودم. ادب حکم می کرد که بعنوان صاحب خانه به آیدا که انگار بدش هم نمی آمد کمی بیشتر پیشمان بماند تعارف کنم تا برادرش را به بالا دعوت کند، اما خودم تمایلی به این کار نداشتم به خصوص که در برخورد آخرمان گفته بودم که ترجیح می دهم همانند غریبه ها با یکدیگر رفتار کنیم. اما حالا همه چیز بر عکس شده بود

تلفن آیدا بار دیگر که زنگ خورد مهرداد از جایش بلند شد و در:
 :حینی که به سمت ورودی می رفت گفت
 !بشین آیدا میرم خودم میارمش _

آیدا با لبخند و در حالیکه کمی معذب بود بی حرف دیگری سر جایش نشست و من هم لبخند زورکی زدم. دلم می خواست مهرداد را خفه کنم. آخر ما چه صمیمی با هم داشتیم که او را به خانه ام دعوت می کرد.

شیدا که متوجه حرصم شده بود و به زور خنده اش را کنترل می کرد به يك باره خنده اش را رها کرد. طوریکه آیدا با تعجب خیره اش شد و او هم برای آنکه سوتی ندهد در حالیکه همچنان می خندید گفت:

.وای بچه ها یاد یه جوك افتادم بیاین تعریف کنم واستون _

جوك مثبت هجدهش را آنقدر با آب و تاب تعریف کرد که من هم نتوانستم خودم را کنترل کنم و در حالیکه سرم را با افسوس برایش تکان می دادم همراهشان خندیدم. خدا را شکر مفهوم خجالت در دایره ی لغات مهرداد و شیدا جایی نداشت. خوب از پس یکدیگر بر می آمدند.

صدای مهرداد که تعارف می کرد تا برادر آیدا وارد خانه شود. حواسم را پرت خودش کرد.

وقتی داخل شدند با اکراه از جایم بلند شدم و خوش آمد گفتم که با لبخند گرمی تشکر کرد.

توجه ام به لباس هایش جلب شد. تیپش مثل چند بار قبلی که دیده بودمش بود. کراوات بسته و پالتو پوش. کاملاً رسمی. انگار علاقه ی خاصی به این نوع تیپ زدن داشت.

:کنار آیدا نشست و رو به من گفت:

.عذر می خوام که دست خالی اومدم _

:مهرداد بجایم گفت:

تعارف نکن دارا جان! هممون فهمیدیم راننده شخصی هستین! _
!از شما توقعی نمیره

برخلاف تصورم که فکر می کردم شوخی مهرداد به مذاقش خوش نیاید لبخندی یه وری زد و گفت:

!دست روزگار بد بازی هایی با آدم می کنه مهرداد خان _

جمله اش با اینکه به ظاهر طنز بود اما معنی عمیقی پشتش داشت.
گویا مهر داد هم متوجه آن شده بود که بدون آنکه شوخی قبلی اش
را ادامه دهد رو به من تقریباً دستور داد:

جوجو بلند شو یه سینی چایی بیار. دایی بقربونت. ان شاءالله _
!عروسیت جبران می کنم

یادم می ماند تا بعد رفتن مهمان ها ادبش کنم

مجبوری بلند شدم و به آشپزخانه رفتم

همان طور که آن ها گرم صحبت بودند. فنجان های داخل سینی را
با چایی پر کردم و سینی به دست به پذیرایی برگشتم

بعد از تعارف چایی

[16.04.19 17:41]

به آیدا مقابل برادرش خم شدم و سینی را به طرفش گرفتم

با چشمان مشکی اش عمیق نگاهم کرد. در چشمانش تشکر موج
می زد. چایی اش را برداشت و ممنون زیر لبی گفت. شکستگی
عمیقی که روی ابروی چپش بود توجهم را به خود جلب کرد.
انگار در دعوای سختی زخمی شده بود

شاید مربوط به همان گذشته هایش می شد. گذشته ای که روزی
مجبور شده بود درباره ی شخصی ترین مسائل خواهرش با او
صحبت کند آن هم وقتی خودش سن زیادی نداشت! سخت می

توانستی بفهمی مردی که اینگونه محکم به نظر می رسید چه تلخی هایی را پشت سر گذاشته است. با اینکه لبخند می زد اما فهمیده بودم برایش چقدر سخت است که کنار خانواده ی مردی بنشیند که هم سن پدرش بوده و خواهرش را تصاحب کرده بود.

[16.04.19 17:41]

#107

بعد از تعارف کردن چای به بقیه کنار مهرداد نشستم. حرف های آیدا کلی سوال به سوال های قبلی ام اضافه کرده بود. چرا برادرش بعد از دواج مادرشان پیش آیدا و پدرش برنگشته بود و از آن سن کم تنهایی را برگزیده بود. وقتی گفته بود مادرش را آن سر ایران ول کرده و بخاطر خواهرش اینجا آمده است فکر کرده بودم همراه مادرش زندگی می کند، اما انگار زندگی این مرد پیچیده تر از آن بود که فکر می کردم. احتمالاً من از لحاظ کنجکاو ی به مهرداد رفته بودم چون او هم شدیداً کنجکاو بود بداند امین کجا زندگی می کند، برای همین هم پرسید:

راستی امین تو کجا زندگی می کنی؟ _

فنجان چاییش را روی میز گذاشت و گفت:

!زیر آسمون خدا _

:مهرداد با شیطننت گفت

ترسیدی آدرس بدی بریزیم خونت؟ _

ابروهایش را بالا داد و لبخند دندان نمایی زد.
 !دندان هایش هم مثل سر و وضعش مرتب و تمیز بودند
 با همان لبخند که ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشته بود
 :جواب داد

نه جدا من خونه به دوشم! یه مدت نزدیک مادرم هستم. یه مدت _
 نزدیک خواهرم. گاهی هم دور از همه برای خودم زندگی می کنم.
 شما هر وقت خواستین بیاین پیشم فقط باهام تماس بگیرین قول میدم
 !هر جا باشم آدرس بدم بهتون
 .مهرداد خندید

از زیرش در رفتی دارا جون. فك نكن نفهمیدم، اما نگران نباش _
 من آدرست رو از آیدا می گیرم

هنوز هم در بحر صمیمیت عجیب غریب مهرداد بودم. اینبار شیدا
 هم با تعجب به مهرداد نگاه می کرد. معلوم نبود در سرش چه فکر
 هایی داشت. کمی میانمان سکوت شد تا اینکه امین با نگاه مستقیمش
 :به من این سکوت را شکست

!من بهت یه عذرخواهی بدهکارم _

بیشتر از من بقیه تعجب کردند! بی توجه به چشمان گرد شده ی
 :دیگران گفت

فك كنم اون روز از حرفام بد برداشت کردی. حتما من نتونستم _
 !منظورمو خوب برسونم. متاسفم واقعا

آدم عجیبی بود. وقتی نگاهش می کردی آنقدر جدی به نظر می آمد که احتمال می دادی حتی زورش بیاید حرف بزند. اصلاً باورم نمی شد در جمع از من عذر خواهی کرده باشد. حتی جمع هم خطابم نکرده بود.

شوکه شدنم باعث شد تا سکوت کنم و در جوابش فقط نگاهش کنم. انگار که انتظار جمله ای را از من نداشت چون بلافاصله به آیدا گفت:

آیدا، عزیزم. حاضر شو بریم بی زحمت _

مهرداد تمام و کمال نقش من که میزبان بودم را بر عهده گرفته بود چون گفت:

کجا؟ شام رو بمونین. الانم که هوا تاریک شده. شام بخورین می _
رین.

امین از جایش بلند شد و گفت:

ممنون مهرداد جان. ان شاءالله یه وقت دیگه. من اصلاً آدم _
تعارفی نیستم. اگه سه ساعت دیگه پرواز نداشتم حتماً می موندم.
منتها می ترسم از پروازم جا بمونم

آیدا هم بلند شد و در خواست کرد تا لباس هایش را بدهم. همانطور که سمت اتاق می رفتم شنیدم که مهرداد پرسید:

آه سلامتی مسافری پس _

و او جواب داد

آره. باید برگردم کیش پیش مادرم. یکم کسالت داره نگرانشم _
پس مادرش در کیش زندگی می کرد. لباس های آیدا را برداشتم و
از اتاق بیرون آمدم

لباس ها را به دستش دادم و کناری ایستادم
آیدا که لباس پوشید دوشادوش برادرش به سمت در ورودی رفتند.
مهرداد و شیدا هم بدرقه شان کردند، اما من از نصف راه برگشتم
و به آشپزخانه رفتم. لیوان آبی برای خودم ریختم و بعد از
نوشیدنش لیوان را داخل سینک رها کردم. مهرداد و شیدا که دوباره
به خانه برگشتم با حرص از آشپزخانه بیرون آمدم و مقابل مهرداد
ایستادم.

چشمان برزخی ام را که دید با انگشت روی نوک دماغ زد که
دستش را پس زدم و با حرص گفتم

تو از کی با اینا اینهمه صمیمی شدی؟ اصلا برای چی برادر _
آیدا رو دعوت کردی بیاد خونه ی من؟ ما چه صمیمی با اینا داریم؟
به سمت راحتی رفت و خودش را روی آن انداخت

این خواهر و برادر خیلی آدمای خوبین نگار _
همین یک جمله را گفت و کنترل تلویزیون را که روی میز بود
برداشت و آن را روشن کرد

اینبار شیدا پرسید:

از کجا می شناسیشون؟ تو هم که مثل ما چند بار بیشتر ندیدی _
اینارو؟

[16.04.19 17:41]

#108

:پایش را روی پای دیگرش انداخت و جواب داد
از وقتی که از شمال برگشتیم، یعنی حدودا یک ماهه که با امین _
در ارتباطم. خیلی بچه ی خوبیه. آیدا رو هم که خودتون دیدین،
بنده خدا مظلوم و بی آزاره

:مقابلش ایستادم و گفتم

یک ماهه با این در رفت و آمدی الان داری میگی؟ _
دستم را کشید و مرا کنار خود نشاند

قبلا می گفتم فکر می کنی واکنشت چی بود؟ _
ببین نگار من تمام سعیم رو کردم با این قضیه منطقی برخورد کنم.
همون طور که من نگران تو هستم امین هم نگران خواهرشه. نمی
تونستم بدون اینکه به حرفاش گوش بدم از کنارش بگذرم
!تو عادتته تو یکی دو جلسه همه رو بشناسی _

.پویا رو هم با دوتا برخورد شناختی که آدم عوضی هست

بلافاصله بعد گفتن حرف هایم پشیمان شدم. بیراهه رفته بودم. می دانستم تمام حرف های مهرداد بخاطر نگرانی اش بابت آینده ام است.

نمی دانستم چرا يك دفعه پای پویا را به میان کشیده بودم هرچه که بود به بهترین شکل توانسته بودم مهرداد عزیزم را بر هم بزنم. از جایش با خشم بلند شد و گفت:

نگار من پدر کشتگی با اون پسر عموت ندارم. حرفات داره _
منو به این باور می رسونه که دلت رو به اون آدم باختی! می دونم هفته ی پیش اومده بود دیدنت. خودم مزاحمتون نشدم تا حرفاتون رو بزنم. احتمالا خوب تونسته خودش رو توجیه کنه.
دستش را مقابل صورتم تکان داد و ادامه داد:

من اون چه رو که باید راجع به پویا و اهدافش می دونستی _
بهت گفتم. تو تصمیم از دواجت دیگه نمی تونم دخالت کنم. اگه فکر می کنی دوستت داره و دوستش داری می تونی بهش بله بگی، اما یادت باشه هر اتفاقی افتاد بعدش من مسئول نیستم. دارم باهات اتمام حجت می کنم. دید من به این آدم خوب نیست. نمی تونم! حرفاش رو باور کنم. حالا خود دانی

خواستم بابت رفتار تندم عذرخواهی کنم که اجازه نداد دست شیدا را که با ناراحتی نگاهمان می کرد گرفت و گفت:

گردو بیا بریم لباسات رو بپوش برسونت خونتون. پروژه ی _
آشپزی رو هم قول می دم بعدا انجام بدیم

بیرون که رفتند، نتوانستم دیگر خودم را کنترل کنم گریه ام گرفت.
تحمل قهر و ناراحتی مهرداد را نداشتم. خیلی تند رفته بودم.
مهرداد هرگز بدم را نمی خواست

لعنتی بر بخت خودم فرستادم و بعد از خاموش کردن چراغ های
خانه به اتاق رفتم و زیر لحافم خزیدم. چشمانم را بستم و از اعماق
وجودم خدا را صدا کردم. اشک هایم با صدا کردن اسمش شدت
گرفت. نمی خواستم بگویم آدم معتقدی هستم اما گاهی با خواندن
چند دعا واقعا به آرامش می رسیدم. چند بار آیت الکرسی خواندم و
چند بار هم برای مادرم و نیما فاتحه فرستادم. یک ساعت بدون آنکه
تکانی بخورم دراز کشیده بودم که صدای آیفون باعث شد سریع از
جایم بلند شوم. احتمال دادم مهرداد باشد از طرفی می دانستم که
مهرداد کلید دارد و در نمی زند، اما فکر کردم شاید دارد ناز می
کند. آیفون را جواب دادم تصویر تاریک بود و فرد پشت در را نمی
توانستم تشخیص دهم

:به آرامی و صدایی که از شدت گریه دو رگه شده بود گفتم
ایله؟ _

صدای پسر جوانی گوشم را پر کرد

خانم یه سفارشی دارین بی زحمت در رو باز کنین تا بیارم _
واستون فقط کدوم طبقه هستین؟

:با تعجب دگمه ی آیفون را فشار دادم و گفتم
طبقه ی چهار _

کمی بعد سبد گل بزرگی مقابلم بود. پسر جوان بعد دادن سبد گل رفت.

بوی خوش گل ها فضایی خانه را پر کرده بود. دنبال نام و نشانی از فرستنده بودم که پس از کمی جست و جو کارتی را میان گل ها پیدا کردم. رویش با خط خوش نوشته شده بود

ممنونم از این که حرفمو زمین ننداختی"

امیدوارم این سبد گل بتونه گوشه ای از مهربونیاات رو نسبت به ...من و خواهرم جبران کنه. هر چند بعید می دونم

"...ارادتمندت: امین دارا

گل فرستاده بود! وقتی که باید عجله می کرد تا به پروازش برسد. لبخندی روی لب هایم نشست. نه از سبد گلی که برایم فرستاده بود. از این خوشحال بودم که خودم را کنترل کرده بودم و با آیدا خوب برخورد کرده بودم. الان حال خوبی نسبت به خودم داشتم. شاید راست می گفتند بخشش حال خوبی را نصیب آدم می کرد

بلند شدم و شماره ی مهرباد را گرفتم نباید می گذاشتم از من دلخور بماند. گوشی را که جواب داد گفتم دلم پیتر می خواهد آن هم همراه خودش و شیدا خندید و گفت

روش جدید منت کشیه؟ یه چیزی هم باید دستی بدیم؟ _

با لبخند گفتم

!همینه که هست _

:با محبت گفت

هر چند مي خواستم با گردو خلوت كنم ولي خب بسوزه اين دل _
 !با رحم و مروت م حاضر شو تا يه ربع ديگه دم درم جوجو
 تلفن را قطع كردم و رفتم تا حاضر شوم. فكر هاي جديدي براي
 زندگي ام داشتم كه مي خواستم با مهر داد و شيده مطرحشان كنم.
 !زندگي بايد روي خوشش را نشانم مي داد

[16.04.19 17:41]

#109

فصل سوم

با لبخندي به سر و وضع در آيينه ماشين نگاهي انداختم. همه چيز
 خوب بود. شال آبي آسماني رنگي كه در آخرين خريدم همراه آيدا
 و شيده خريده بودم به شدت به چهره ام مي آمد. ماه اسفند نفس هاي
 آخرش را مي كشيد و مي رفت جايش را به فروردين، فصل جوانه
 ها بدهد. كم كم بوي عيد به مشام مي رسيد. چند ماهي بود كه
 رابطه ام با آيدا خوب شده بود. اين دختر آنقدر بي دريغ محبت
 نثارم كرده بود كه نتوانسته بودم نادیده اش بگيرم. تقريباً بيشتر
 روزهاي هفته را به خانه ام مي آمد و اگر شيده هم بود سه نفره
 خانه را روي سرمان مي گذاشتيم. هر سه تصميم گرفته بوديم شاد
 باشيم و خوب زندگي كنيم. نداشته هاي مان را فراموش كنيم و بابت

داشته هایمان شکر گزار خداوند باشیم. حال خیلی خوبی بود. برای همین تصمیم هم گاهی سه نفره به خرید می رفتیم. گاهی با هم می رقصیدیم و گاهی کنار هم به درد و دل یکدیگر گوش می دادیم. در این چند ماه واقعا حال خوبی داشتم. تنها چیزی که اذیتم کرده بود پیامی بود که دوباره از همان شماره ی ناشناس دریافت کرده بودم دقیقا همان جمله ی قبل بود " از پسر عموت دور بمون " باز هم هرچه تلاش کرده بودم نتوانسته بودم شخص فرستنده ی پیام را پیدا کنم. رابطه ام با پویا خوب بود اگر این پیام های مشکوک می گذاشتند. تا آمده بودم پیام اول را فراموش کنم دوباره پیام دوم را دریافت کرده بودم. اما حس می کردم کسی قصد بازی و اذیت کردنم را دارد برای همین توجه چندانی به آن نشان نمی دادم. راجع به آن هم تا به حال با کسی حرف نزده بودم.

گاهی با پویا بیرون می رفتیم تا با علایق هم بیشتر آشنا شویم. پویا خوب با من کنار آمده بود و به من فرصت داده بود تا اتفاقاتی که در این مدت از سر گذرانده بودم را هضم کنم و من هم از این بابت ممنونش بودم.

تصمیم بزرگی هم گرفته بودم که می خواستم امروز که آیدا دعوتمان کرده بود تا ناهار را همگی دور هم باشیم با همه مطرحش کنم.

البته مهرداد تمام و کمال از این تصمیم آگاه بود و اطمینان داده بود که پشتم خواهد ماند.

یقین داشتم که اگر همه چیز خوب پیش می رفت خیلی از معماهای
ذهنی ام نسبت به اطرافیانم حل می شد و بالاخره می توانستم بی
دغدغه تصمیم بگیرم و شاد و خوب زندگی کنم

صدای بوق ماشینی باعث شد از جایم بپریم و نگاهم از آینه جدا
شود. از پنجره بیرون را نگاه کردم تا هر که بود را به ناسزا
ببندم که با دیدن پویا که غش غش پشت فرمان ماشینش می خندید
دیوانه ای زیر لب زمزمه کردم

کیفم را از روی صندلی شاگرد برداشتم و از ماشین پیاده شدم پویا
هم همزمان با من و در حالیکه همچنان می خندید از ماشینش پیاده
شد و سمت آمد

با اخم سلام کردم که با خنده و با لحنی غلیظ گفت

سلام عزیز دلم. چه کردی! میگم چرا نمیتونی چشم از آینه _
ماشین بگیری. والله منم دلم نمی یاد پلک بزوم حتی

با مشت بر بازویش کوبیدم و با لحنی که حرص ساختگی داشت
گفتم:

ا برو عمتو مسخره کن بچه _

دستش را دور شانه ام حلقه کرد. دیگر این مدل رفتار هایش برایم
عادی شده بود. سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت

عمه ی نداشتم به فدات _

نگاهش کردم و با خنده گفتم

همون، چون نداری فدام می کنی. وگرنه همچین سخاوت مندم _
نیستی.

نچ نچی کرد و با مزه گفت

!ای نمک شناس _

مشغول شوخی و بگو بخند بودیم که صدای رسای سلامی باعث شد در حالیکه لبخند روی لب هردویمان بود به عقب برگردیم. امین بود! برادر آیدا. از آخرین باری که دیده بودمش چند ماه می گذشت. دقیقاً همان روزی که مهر داد به خانه ام دعوتش کرده بود. آن موقع گفته بود که به کیش و پیش مادرش می رود. معلوم نبود کی بازگشته است. حتماً حال مادرش خوب شده بود که برگشته بود.

نگاهش کردم، تپیش مثل همیشه رسمی بود. فقط اینبار از آن پالتوی بلند خبری نبود چون هوا دیگر با اینکه اسفند ماه بود اما سردی آنچنانی نداشت. کت و شلوار سرمه ای رنگی به تن کرده بود، با کروات راه راه! نمی دانستم چرا همیشه کروات می بندد. با لبخندی به من و پویا نگاه می کرد. کمی از وضعیتمان خجالت کشیدم. تقریباً در آغوش پویا بودم و با هم شوخی می کردیم، اما پویا کاملاً بیخیال دستش را از دورم باز کرد و با گرمی به امین سلام داد. مدل احوال پرسیشان طوری بود که انگار خیلی خوب همدیگر را می شناسند.

احتمال می دادم آشنایشان به کارخانه و سهام آیدا برمی گشت.

من سلام نداده بودم. نمی دانستم چرا حرف زدن در برابر او برایم سخت بود. بجز دو باری که در گذشته عصبی با او برخورد کرده بودم دیگر نمی توانستم مقابلش حرف بزنم.

بعد از آنکه از صحبت با پویا فارغ شد چند قدم نزدیکم آمد. در يك دستش پاکت کوچکی بود، دست آزادش را سمتم دراز کرد و گفت:
خوبی نگار خانوم؟ با زحمتهای آیدای ما؟ _

با خجالت دستم را در میان دست بزرگش گذاشتم که با ملایمت فشار داد. وقتش بود يك چیزی می گفتم. نمی دانم چرا بدون اینکه:
تشکری کنم هول پرسیدم
تو خوبی؟ _

[16.04.19 17:41]

#110

با خنده سرش را تکان داد و گفت:
بله خیلی _

دستم را رها کرد و بعد از آنکه در حیاط را از داخل باز کردند با تعارف پویا جلوتر از ما داخل شد. وقتی که مطمئن شدم صدایم را:
نمی شنود پوفی کشیدم که پویا با خنده گفت:
تو چته؟ چرا هول شدی دختر؟ _

با لبانی افتاده جواب دادم

گند زدم آره؟ دست خودم نیست من اینو می بینم حرف زدن _
یادم میره

چشمکی زد

تنها تو این طوری نیستی! اونقدر رسمی لباس می پوشه و جدی _
بنظر میاد آدم موقع دیدنش دست و پا شو گم می کنه! وقتی می
بینیش حس بچه ای رو داری که یه دکتر خیلی جدی رو به روش
او ایستاده

با ناله گفتم

وای دقیقا _

خندید و دستش را روی کمرم گذاشت و دوشادوش یکدیگر وارد
حیاط شدیم. بینمان سکوت حاکم بود که پویا بی هوا گفت

عمو خیلی خوشحال میشه بفهمه دعوت آیدا رو قبول کردی. تو _
این مدت شاهد دلتنگیاش بودم

آهی کشیدم و سکوت کردم. رابطه ی من و پدرم دیگر هرگز مثل
گذشته ها صمیمی نمی شد

در این مدت بار ها تماس گرفته بود و به خانه ام آمده بود، اما من
هر بار از دیدنش فرار کرده بودم. چند روز پیش که آیدا گفته بود
قصد دارد مهمانی بدهد و همه را دعوت کند، با نگاهی پر از
التماس از من خواهش کرده بود من هم در این مهمانی شرکت کنم
و من هم تصمیم گرفته بود به این قهر طولانی حتی شده به ظاهر
پایان دهم وگرنه به این زودی دلم با پدرم صاف نمی شد

پدرم نمی دانست من هم قرار است به این مهمانی بیایم وقتی چشمش اتفاقی به منی که در ورودی ایستاده بودم و با بغض و دل تنگی که اختیارش در دستم نبود نگاهش می کردم، افتاد. با ناباوری زمزمه کرد:

...نگار _

جاری شدن اسمم بر لبان پدرم باعث شد کنترل اشک هایم از دستم خارج شود و قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونه ام سر خورد. پویا به نشانه ی هم دردی دستش را روی کمرم فشار داد و بعد کنار رفت تا با پدرم که با قدم های لرزان سمتم می آمد خلوت کنم.

مقابلم که ایستاد سرم را پایین انداختم و نظاره گر قطرات اشکی شدم که از چانه ام سر می خورد و جایی نامعلوم فرود می آمد. نمی توانستم نگاهش کنم. شرمندگی نگاهش آزارم می داد. به سختی زیر لب سلامی دادم که در جوابش دستانی بود که به سختی دورم حلقه شد و بوسه ای بود که روی سرم نشست.

لرزیدن شانه هایش نشان می داد که گریه می کند. بقیه را نمی دیدم، اما حدس اینکه با ناراحتی به صحنه ی مقابلشان نگاه می کنند سخت نبود. دلم داشت از جایش کنده می شد. این مرد با تمام اشتباهاتش پدرم بود، همان پدری که همیشه بابت موهای کم پشتش سر به سرش می گذاشتم و او با خنده پدرسوخته ای نثارم می کرد. همان پدری که تا قبل از اتفاقاتی که از سر گذرانده بودیم به همان اندازه ی مادرم دوستش داشتم و برایش احترام قائل بودم. برای

اینکه کمی را آرامش کرده باشم دستانم را بالا بردم و دور کمرش حلقه کردم تحمل دیدن اشک هایش سخت تر از آن چیزی بود که فکر می کردم. هرگز باورم نمی شد برای دوری از من تا این اندازه ناراحت باشد اما خب من هم فرزند او بودم و هرچقدر هم که بینمان فاصله می افتاد باز ته قلبمان نمی توانستیم از دوست داشتن یکدیگر دست بکشیم.

بالاخره بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم. با دستانش اشک هایم را پاک کرد و پیشانی ام را بوسید. در حالیکه دستش دور شانه ام حلقه بود به طرف جمع رفتیم و حین رفتن پرسید:
خوبی باباجان؟ _

زمنمه کردم

!خوبم _

همه بودند. عمو و زن عمویم با لبخند نگاهمان می کردند. پویا با شیطننت به ریمل چشمانم اشاره می کرد و لبش را به دندان گرفته بود که یعنی زشت شده ام و سعی داشت بخنداندم

آیدا در حالی که سرپا ایستاده بود با خوشحالی نگاهمان می کرد. تنها کسی که با اخم هایی درهم و چهره ای که در فکر فرو رفته بود نگاهم می کرد امین بود. نمی دانستم اخمش برای چیست

:عمویم بلند شد و با شوخی رو به پدرم گفت

.الکی گریه نکن. نگار دختر خودمه. برو پی کارت _

دستم را با محبت گرفت و مثل همیشه مرا کنار خودش نشاند. پدرم با دستمال کاغذی که از روی میز برداشت صورتش را پاک کرد و گفت:

والله دیگه آوازه ی عشق شما به همدیگه دنیارو برداشته _

حرفش خنده روی لب هایم کاشت. سرم را بالا آوردم که ناگهان چشم در چشم امین که روبه رویم نشسته بود شدم. همچنان اخم داشت و با جدیت در چشمانم زل زده بود. نگاهش طوری بود که انگار من اشتباه نابخشودنی مرتکب شده ام و باید در انتظار تنبیه باشم. تمام وجودم علامت تعجب شده بود. حس کردم فهمید که تعجب کرده ام چون با همان اخم نگاهش را از من گرفت! نا محسوس شانه هایم را بالا دادم! معلوم نبود چه مرگش هست

[16.04.19 18:45]

#111

سوال آیدا ذهنم را از فکر کردن و تحلیل رفتار برادرش جدا کرد. مهرداد و شیدا میان نگار؟ _

شیدا که مهمانی دیگری دعوت بود و از من خواسته بود از آیدا عذرخواهی کنم. در مورد مهرداد هم آمدن یا نیامدنش را نمی دانستم چون خودم هم اصرار چندانی به او برای آمدن به این مهمانی نکرده بودم. می دانستم هنوز هم با پدرم رابطه ی خوبی ندارد. نمی خواستم او را در معذورات قرار دهم

رو به آیدا گفتم:

شیدا که جاي ديگه اي دعوت بود گفتم عذرخواهي کنم ازت. _
مهرداد رو هم خبر ندارم. کاراي مهرداد مشخص نمیشه هیچ وقت

:اسم مهرداد که به میان آمد عمو با شعف گفت

.این پسر یه مرده واقعا _

.امین بعد از سکوت طولانی اش بالاخره لب باز کرد

.فوق العاده شخصیت محکم و مستقلي داره _

از تعریفش راجع به مهرداد کمی متعجب شده بودم و این را هم
فهمیده بودم که این دو در این مدت هم با همدیگر تلفنی ارتباط
داشته اند. عمو که از تعریف امین کمی متعجب شده بود پرسید:

مي شناسين مهرداد رو؟ _

.سرش را به نشانه ي مثبت تکان داد

بله به واسطه ي نگار خانوم با مهرداد آشنا شدم. خیلی هم بابت _
این آشنایی خوشحالم

.صدای آیفون مانع از ادامه ي صحبتش شد

:آیدا در حالیکه به تصویر آیفون نگاه مي کرد گفت

.خیلی هم حلال زاده هستن ایشون _

:در را باز کرد. و بعد گفت

.من برم میز رو بچینم _

منتظر ماندم مهرداد بیاید تا بعد از خوش آمد گویی به کمک آیدا بروم.

مهرداد که پس از چند دقیقه با جعبه ی شیرینی به دست وارد خانه شد همه به احترامش بلند شدند.

پدرم برای استقبال به سمتش رفت و با محبتی که از او بعید بود و تا به حال در رفتارش با مهرداد ندیده بودم خوش آمد گفت و جعبه ی شیرینی را از دستش گرفت. مهرداد هم کاملاً مودبانه جوابش را داد. با اینکه با پدرم مشکل داشت و قبلاً هم بخاطر من در رویش ایستاده بود اما همیشه احترام سن بالایش را نگه می داشت.

مهرداد يك به يك با همه دست داد و تعارف کرد که بنشینند و به من که رسید لپم را کشید و گفت:

چطوري جوجو؟ _

:دردم آمده بود با اخم گفتم

.اگه لپمو نکني خوبم _

:باز لپم را کشید و گفت

باز تو غر زدي کدو قلقله زن؟ _

:اینبار اخم آنقدر غلیظ بود که گفت

!خب بابا نزن _

جوابش را ندادم و در برابر لبخند هاي ديگران به كمك آيدا رفتم. حين رفتن ديدم كه مهرداد کنار امين نشست و مشغول گفت و گو شدند.

با اينكه آيدا اصرار كرد پيش بقيه برگردم، اما قبول نكردم و به كمك هم ميز را چيديم. آيدا بر خلاف من كه از آشپزي و خانه داري چيزي سرم نمي شد به شدت با سليقه و آشپز ماهري بود. چند مدل دسر و پيش غذا درست کرده بود و همه را با سليقه ي خاصش تزيين کرده بود.

هنرش گاهي آدم را به وسوسه مي انداخت تا درست کردن دسر و پيش غذاهايش را امتحان کني، اما من واقعا هر چه در آشپزي تلاش مي کردم نتيجه ي عكس مي گرفتم تنها چيزي كه در اين مدت ياد گرفته بودم بپزم كتلت بود

عموما آشپزي در خانه بر عهده ي مهرداد و بابت همان هم كلي مسخره ام مي كرد و مي گفت

جاهامون عوض شده من بايد شوهر كنم با اين روال تو زن " !بگيري

بعد از اين كه ميز چيده شد بقيه را دعوت کردم تا سر ميز بيايند هر كس كه كمی از غذاهاي آيدا را مي چشيد، دست به تعريف و تمجيد مي زد. آيدا هم با خجالت تشكر مي كرد

مدل تعريف مهرداد متفاوت از بقيه بود. اولين قاشق غذا را كه به دهان برد بلافاصله بعد از قورت دادنش با خنده گفت

آیدا یه دوره کلاس آشپزی پیش نگار ببین _

آیدا که داشت آب می خورد با این حرف مهرداد آب در گلویش
پرید و به سرفه افتاد. خبر از آشپزی بی نظیر من داشت برای
همان هم خنده اش گرفته بود. امین که کنارش نشسته بود با نگرانی
چند بار آرام بر پشتش کوبید و گفت

خوبی جانم؟ _

آیدا دستش را به نشانه ی خوب بودن بالا برد

آره آره خوبم _

و بعد رو به من و مهرداد ادامه داد

احتمالاً نگار که تکه اصلاً _

اینبار من خنده ام گرفته بود چنان جدی جواب مهرداد را داده بود
که شك نداشتم بقیه هم باور کرده بودند من آشپز ماهری هستم،
چون پدرم پرسید

نگار آشپزی می کنی؟ یادمه برای غذا خوردنم به زور می _
!کشوندیمت آشپزخونه

خودم را نباختم و در برابر چشمان خندان آیدا و مهرداد گفتم

!خب بالاخره مجبور بودم آشپزی کنم _

:عمو اینبار با لبخند گفت

پس عمو جون منو باید حتما دعوت کنی شام یه بار. دستپخت _
دخترم خوردن داره

حتما غلیظم دوباره آیدا را به خنده انداخت طوري که بقیه با کمی تعجب نگاهش کردند.

من هم با چشمانم برایش شاخ و نشان کشیدم که اگر سوتی دهی حسابت را می رسم.

ناهار که خورده شد همه از دور میز ناهار خوری که در گوشه پذیرایی بود بلند شدند و به سمت راحتی های آن ور سالن رفتند. تنها کسی که مانده و همچنان با غذایش مشغول بود امین بود.

من هم کم کم به آیدا کمک می کردم تا میز را جمع و جور کند و بین آشپزخانه و پذیرایی در رفت و آمد بودم.

[16.04.19 18:45]

#112

از آشپزخانه در حالیکه حواسم پرت آیدا بود بیرون آمدم که با جسم سختی برخورد کردم.

خودم را کنترل کردم تا زمین نخورم. امین بود که در دستش چند بشقاب و لیوان داشت. برخلاف تصورم که فکر می کردم بعد خوردن غذایش به جمع بقیه بپیوندد به کمکمان آمده بود.

کمک کردنش با آن کراوات دور گردنش خنده دار به نظر می رسید. خوب بود که حداقل کت به تن نداشت آن موقع دیگر کنترل خنده ام سخت می شد.

لبخند کم رنگ روی لبانم با حرفش از بین رفت.
 حواست کجاست؟ نمی خوای بری کنار من رد شم؟ _
 سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. با اینکه لحنش ملایم بود اما باز:
 هم اخم داشت همان هم باعث شد کنار بکشم و با حرص بگویم
 !بفرما علی حضرت _

واکنشش را ندیدم چون به پذیرایی برگشتم تا بقیه ی میز را تمیز
 کنم. آیدا آنقدر غذا درست کرده بود که هر چقدر ظرف ها را جمع
 می کردی تمامی نداشت. دیگر خسته شده بودم
 امین که کنارم آمد تا کمک کند توجهی نشان ندادم و مشغول تمیز
 کردن بشقاب ها شدم که گفت
 خوبی؟ _

تنها زمانی که می توانستم به راحتی با او صحبت کنم، زمان هایی
 !بود که عصبی بودم
 :گستاخانه به چهره اش زل زدم و جواب دادم
 من خوبم! تو چی؟ مشکلی با من داری که از صبح اخم کردی _
 بهم؟

:بلافاصله گفت
 !اخم برای تو نیست _
 :نگاه سوالی ام را که دید گفت

یه لحظه حس آدم بی عرضه ای رو گرفتم که نتونسته حواسش _
به خواهرش باشه و زندگیت رو بهم ریخته! متاسفم بابت جدایی این
مدتت از پدرت.

منتظر جوابم نماند و بعد برداشتن باقی مانده ی ظرف ها دوباره به
آشپزخانه رفت.

آدم عجیبی بود. اخلاقش تناقض زیادی با چهره ی جدی اش داشت.
واقعا باید باور می کردم از گریه ام ناراحت شده است؟ اگر
اینگونه بود که مهر داد حق داشت طرفش را بگیرد. اگر توجهش
روی اطرافیان در این حد زیاد بود و خودش را مسئول می
دانست یعنی آدم به شدت با معرفت و مسئولیت پذیری بود.

کنکاش در رفتارش با اینکه برایم جالب بود اما فعلا وقت این کار
را نداشتم. امروز به اینجا آمده بودم تا از تصمیماتم با بقیه صحبت
کنم. نه اینکه نظرشان را بخواهم، تصمیم من جدی بود. فقط می
خواستم بقیه هم در جریان باشند.

به طرف دیگر پذیرایی و کنار بقیه رفتم. داشتند در مورد تعطیلات
عید و سفر صحبت می کردند کمی بعد آیدا و امین هم به جمعمان
اضافه شدند.

همچنان بحث سفر عید در میان بود و نهایتا گویا قرار بر این شد
که شمال و ویلای پدرم مقصدمان باشد. مانده بودم چرا شمال
اولویت همه بود! نمی دانستم در این مسافرت شرکت خواهم کرد یا
نه. چندان اهمیتی هم برایم نداشت.

وقت آن رسیده بود که حرف هایی که قرار بود بزنم را بگویم.

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی بلند گفتم

من می خوام به چیزی بگم _

حرفم باعث شد تا همه بجز مهرداد با کنجکاوی نگاهم کنند. ادامه

دادم

من به تصمیمی گرفتم که می خوام باهاتون در میون بذارم _

عمو با مهربانی گفت

چی عزیزم؟ _

واکنش پدرم و پویا برایم خیلی مهم بود برای همین هم توجهم را به

آن ها دادم و با لبخند گفتم

می خوام زمینای مادرم تمام و کمال به نامم بشند _

پویا و پدرم هر دو شوکه و ناباور نگاهم می کردند. جمع در

سکوت فرو رفته بود که عمو باز پیش قدم شکستن آن شد

اون زمینا که حقه عمو. منتها برنامه ای براشون داری؟ آخه _

خیلی یهوئی اعلام کردی

خیره در چشمان پویا که شوکه و مشکوک نگاهم می کرد با لبخندی

ژکوند گفتم

بله! می خوام تو ساخت مجتمعی که پسر عموم قصدش رو داره _

باهاش شریک بشم

با مکث کوتاهی خطاب به پویا ادامه دادم

!زمین از من کار از تو _

[16.04.19 18:45]

#113

قاعدتا اگر دنبال زمین هایم بود الان باید با این حرفم خوشحال می شد، چون با پیشنهاد من عملا بدون هیچ دردسری به خواسته هایش می رسید، اما اخم های درهم و چهره ای که تا حدودی برافروخته شده بود نشان می داد چندان از پیشنهادم خوشش نیامده است. برای اینکه واقعا مزه ی دهانش را بدانم گفتم

نظرت چیه پسر عمو؟ _

با عصبانیت و ناراحتی بلند شد و کتش را از مبل کناری اش چنگ زد. رو به من با لحنی که عمیقا دلخور و ناراحت بود گفت

برای امتحان کردن من راه درستی رو انتخاب نکردی! عکس _ اسناد زمینای مجتمع رو که برات فرستادم! پروژه از همونجا استارت می خوره

تقریبا هیچ کس جز خودم از حرف هایش سر در نمی آورد. بعد از آن روز که در خانه ام گفته بود زمین های جدیدی خریده است شب عکس اسنادشان را از تلگرام برایم فرستاده بود. راست گفته بود، اما من نمی خواستم این فرصت را از دست دهم. باید هر طور که بود با او در این کار شریک می شدم. وارد شدن به دنیای کاری پویا چیزی بود که مطمئن بودم خیلی از سوال هایم را راجع به او

جواب می دهد. بزرگترین سوالی که داشتم این بود که پول هنگفت زمین هایی که خریداری کرده بود را از کجا آورده بود؟ البته احتمال می دادم که عمو پشتش ایستاده است، اما تمام این ها سوالاتی بود که ترجیح می دادم بدون اینکه مستقیم سوال کنم خودم از آن ها سر در بیاورم. چون حس می گفتم مستقیم پرسیدن چیزی جز دروغ نصیب نمی کند. پویا در برابر نگاه های متعجب و پر سوال بقیه قصد رفتن کرد که من هم سریع پالتویم را برداشتم و دنبالش راه افتادم. توجهی به اخم های کم رنگ مهرداد نکردم. اگر از اهدافی که داشتم خبر نداشت بی شک جلویم را می گرفت، اما می دانست من برای این کار به شدت مصر هستم و قول داده بود علی رغم میل باطنی اش که دوست نداشت نزدیک پویا شوم کم کم کند. پویا سریع از حیاط خارج شد و پشت فرمان ماشین نشست. با دو خودم را به او رساندم و قبل از اینکه حرکت کند خودم را روی صندلی شاگرد انداختم و در حالیکه نفس نفس می زدم گفتم:

پویا خواهش می کنم به حرفم گوش بده. اصلاً اونطوری که _
 فکر می کنی نیست

آمرانه گفت:

ایرو پایین نگار _

اگر مجبور نبودم راضی اش کنم امکان نداشت کنارش بنشینم. غرورم این اجازه را به من نمی داد، اما چاره ای نبود باید هر طور شده راضی اش می کردم. نمی خواستم تحت هیچ شرایطی این فرصت را از دست بدهم. جوابش را ندادم و سر جایم نشستم.

با عصبانیت نگاهم کرد و وقتی دید حرکتی نمی‌کنم استارت زد و پایش را روی پدال گاز فشار داد.

وقتی کمی از مسیری که نمی‌دانستم به کجا ختم می‌شود را طی کردیم گفتم:

...پویا _

:انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت روی لبش گذاشت و گفت: الان نمی‌خوام چیزی بگی. گفتم پیاده شو نشدی پس لطفا چیزی _ نگو.

می‌خواستم کله اش را بکنم. همه کاری می‌کرد و بعد به راحتی با دو جمله خودش را تبرئه می‌کرد آن وقت نوبت به حرف زدن و اِدفاع کردن من که می‌رسید می‌گفت نمی‌خواهد چیزی بشنود

وقت لج بازی نبود. باید سیاست به خرج می‌دادم. پویا به من شک کرده بود که می‌خواهم امتحانش کنم. شکش هم کاملاً درست بود. منتها نباید اجازه می‌دادم به مرحله ی یقین برسد. درست بود که تنها هدف من از شراکت با پویا پی بردن به اهدافش نبود اما همان فکر باعث شده بود در این راه قدم بگذارم. من می‌خواستم با کار کردن هم خودم را سرگرم کنم هم با این سرمایه گذاری خیالم از بابت آینده ام راحت شود. تا به الان تمام مخارجم بر دوش مهرداد بود. می‌دانستم او بی هیچ منتی این کار را برایم می‌کند، اما به حد کافی زحمتم را کشیده بود تا آخر عمر که نمی‌توانستم وبال گردنش باشم. باید خودم دست به کار می‌شدم و کاری برای آینده

ام انجام می‌دادم. هیچ کاری بهتر از شراکت با پویا هم در ذهنم نداشت.

فکر می‌کردم پویا به خانه شان می‌رود، اما وقتی مقابل آپارتمانی در یک محله ی دنج و آرام در نزدیکی محله ی خودشان ماشین را متوقف کرد تعجب کردم. حینی که داشت پیاده می‌شد گفت:

نمی‌خواهی پیاده شی؟ مگه نمی‌خواستی حرف بزنی؟ _
پیاده شدم و بعد از آنکه درهای ماشین را قفل کرد کنارش ایستادم و پرسیدم:

اینجا کجاست؟ _

!خونم _

ابروهایم بالا رفتند! خانه مجردی داشت! این را نمی‌دانستم. عمو خیلی از این مسائل و جدا زندگی کردن فرزند از پدر و مادرش خوشش نمی‌آمد. یا از خانه ی پسرش خبر نداشت یا در صورت با خبر بودن، پویا چندان به این خانه رفت و آمد نمی‌کرد که عمو مقابلش نایستاده بود.

جلوتر از من در را باز کرد و راه افتاد. نمی‌دانستم کار خوبی می‌کنم که به خانه اش می‌روم یا نه، اما دل را به دریا زدم و دنبالش رفتم. درست بود که گاهی دستش را دور شانه ام حلقه می‌کرد و محلی به اخم هایم نمی‌داد، طوریکه این کارهایش برایم عادی شده بود اما دیگر از آن حد هم فراتر نمی‌رفت.

[16.04.19 18:45]

#114

همین هم باعث شد پشت سرش وارد آسانسور شوم.
 دکمه ی پنج را که طبقه ی آخر محسوب می شد فشار داد. سکوت
 بینمان را فقط موزیک ملایمی که در آسانسور پخش می شد می
 شکست. فعلا ساکت نظاره گر شماره هایی بودم که یک به یک با
 بالاتر رفتن آسانسور آن ها هم بالاتر می رفتند و در دلم امیدوار
 بودم بتوانم با حرف هایم قانعش کنم.
 از آسانسور که بیرون آمدم، دسته کلیدی را از جیب کتش بیرون
 کشید و در قهوه ای رنگ که اشکال برجسته ی رویش باعث شده
 بود بسیار زیبا به نظر بیاید را با کلید دستش باز کرد.
 کنار ایستاد تا اول من داخل شوم. با تعلل کفش هایم را در آوردم و
 داخل خانه شدم. پویا هم پشت سرم آمد و در را بست. یک لحظه از
 این که در خانه اش تنها بودم ترسم گرفت. ضربان بالای قلبم گواه
 آن بود برای همین هم جلوی ورودی ایستادم. کتش را در آورد و
 روی راحتی تک نفره ای که در نزدیکی در بود انداخت و گفت
 !چرا وایستادی؟ خب برو بشین _

روی نزدیک ترین مبل به در ورودی نشستم. استرس گرفته بودم و
 همان هم مانع از آن می شد که خوب بتوانم خانه ی مدرنش را دید
 بزنم، اما وقتی وارد آشپزخانه شد، توانستم نگاه گذرای به اطراف

بیاندارم. وسایل خیلی کمی در پذیرایی بود. درست برعکس اتاق پر وسیله اش! تنها چیزی که توجه آدم را به خود جلب می کرد، میز بیلاردی بود که در یک گوشه قرار داده شده بود. بجز آن فقط یک دست راحتی و مبل کرم رنگ در پذیرایی چیده شده بود. وسایل کم و در عین حال شیک خانه باعث می شد فضا بزرگتر از چیزی که هست به نظر بیاید.

کمی بعد از آشپزخانه با دو لیوان آب پرتقال بیرون آمد و یکی را به دستم داد.

خودش هم لیوان به دست با یک مبل فاصله کنارم نشست. سرش را سمت چرخاند و در سکوت نگاهم کرد. لعنتی! چگونه با این سرعت بر حرصش مسلط شده بود؟ استرس گرفته بودم. دستم را دور لیوان آبمیوه فشار دادم، انگار که می خواستم استرس را به لیوان منتقل کنم. کمی بعد لیوان را روی میزی که کنار مبل بود گذاشتم و از جایم بلند شدم. روبه روی پویا که با آرامش محتویات لیوانش را سر می کشید، ایستادم و گفتم

پویا معذرت می خوام. نمی خواستم ناراحتت کنم _

خب حرفم اصلا از صمیم قلبم نبود! فقط مجبور بودم تا جایی که می توانستم نرم و با انعطاف برخورد کنم! البته امیدوار بودم آنقدر غلیظ اینکار را انجام ندهم که به صادق بودنم شك کند.

بدون هیچ حس خاصی نگاهم کرد و بعد با دستی که آزاد بود روی پایش زد و گفت

ایا اینجا _

خب فقط يك منظور مي توانست داشته باشد! مي خواست روي پایش بنشینم. آب دهانم را به سختي قورت دادم. معلوم نبود چرا چنین درخواستي از من دارد! خشکم زده بود. حرف زدن را هم فراموش کرده بودم. وقتي سکوتم را دید گفت:

چیه؟ چرا خشکت زده؟ نگفتم که بریم با هم بخوابیم! گفتم بیا _
بشین بغلم

قبلا هم يك بار اینگونه بي شرمانه با من صحبت کرده بود. چقدر این حالت هایش با پویای مودب و مهربان همیشه فرق داشت. وقتي اینگونه حرف مي زد ترسناك مي شد.

مي خواستم از این فضاي خفه فرار کنم اما قبلش باید مي گفتم که: مراقب حرف زدنش باشد. دهان باز کردم
...تو _

نگذاشت حرفم را کامل کنم. لیوانش را روي مبل کناري اش کوبید که محتویاتش روي مبل خالي شد و خود لیوان هم با صدا روي زمین افتاد و چند تکه شد. اشتباه مي کردم که آرام شده است. آرامشش، آرامش قبل طوفان بود. با حرص از جایش بلند شد و بازویم را کشید.

:در چشمانم خیره شد و غرید

من چي؟ هان؟ مگه نمي گي نمي خواستي ناراحتم کني؟ مگه _
خودت با این حرفت اینو به من نمي رسوني که ناراحتیم برات

مهمه؟ این یعنی چی؟ وقتی ناراحتی یکی برای یکی دیگه مهمه
یعنی دوشش داره دیگه! یا غیر اینه؟

لال شده بودم! از کجا به کجا رسیده بود! با حرص ادامه داد

چطوری دوستم داری که می ترسی حتی رو پام بشینی؟! _
کدومش رو باور کنم؟ نگرانیت بابت ناراحتیم رو یا این ترس
مسخرت رو وقتی می دونی من نمی تونم هیچ آسیبی بهت بزنم؟
دو راه بیشتر نداشتم. یا باید او را به این باور می رساندم که از او
می ترسم و آن وقت جمله ی قبلیم که برای نگرانی ام بابت ناراحت
!کردنش بود کاملاً زیر سوال می رفت

یا باید چیزی می گفتم یا کاری می کردم که او باور می کرد حرفم
صادقانه بوده است.

با مظلومیتی که نمی دانم در آن لحظه چگونه در لحنم جاری شد
گفتم:

!من... من فقط خجالت می کشم ازت _

آنقدر مظلومانه گفته بودم که خودم هم باورم شده بود از او خجالت
!می کشم

چشمانش که با شك روی صورتم در گردش بود نشان می داد که
انگار حرفم را باور کرده است و فقط دنبال ردی است تا بداند
!واقعاً راست می گویم یا نه

نگاهش که روی لبانم متوقف شد به سختی خودم را کنترل کردم تا
عقب گرد نکرده و از او دور نشوم. سرش را پایین آورد و تا به

خودم بجنبم گوشه ي لبم را سریع بوسید و با لحنی خمارگونه که
ترسم را چند برابر می کرد گفت
!نکش _

[16.04.19 18:45]

#115

بوسه اش باعث شده بود قلبم رو به ایستادن برود. اشتباه کرده بودم
که دنبالش آمده بودم. باید می گذاشتم وقت دیگری با او صحبت
کنم.

سرش هنوز نزدیک صورتم بود و با چشمانش که اینبار بجای
عصبانیت برق خوشحالی داشت نگاهم می کرد، اما من همچنان
سرجایم ایستاده بودم و قدرت تکان خوردن نداشتم

نمی دانم حالت چهره ام چقدر مضحک به نظر می رسید که سرش
را عقب برد. تکی خنده ای کرد و گفت
!الان پس میوفتی که _

باز هم چیزی نگفتم که دستانش را نمایشی بالا برد و به نشانه ی
تسلیم بودن تکان داد و گفت

!ببین... ادامه نمیدم! یعنی می ترسم که ادامه بدم. سخته می کنی _
لحنش ته مایه ی طنز داشت. گویا می خواست فضایی سنگینی که
بینمان حاکم بود را تلطیف کند، اما برعکس بیشتر جو را سنگین

تر کرده بود حالم واقعا بد بود. نمی دانم خجالت کشیده بودم یا چه!
فقط می دانستم حس خوبی از این بوسه ی ناگهانی اش نگرفته ام.
دوباره چند قدم نزدیکم آمد که باعث شد ناخواسته عقب بروم.
چشمانش را برای صدم ثانیه روی هم گذاشت و گفت:
نگار بیا بشین حرف بزنیم. فکر کنم ترسوندمت. فقط یه ابراز _
علاقه بود همین! مثل همه ی کارایی که دختر و پسرای نامزد می
!کنن

:با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم
یه لیوان آب بهم بده _

.سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و وارد آشپزخانه شد.
خودم را روی مبلی که در بدو ورودم روی آن نشسته بودم،
انداختم. حالم عجیب و غریب بود

.حس مزخرفی داشتم و دلیلش برایم نامعلوم بود

چرا باید با يك بوسه ی کوچکش اینگونه دست و پایم را گم می
کردم و مثل آدم های سرگردان می شدم؟ اولین چیزی که با بوسه
اش به ذهنم آمده بود همان دو پیام کذایی بود که فرستنده اش را
نمی شناختم! دیگر داشتم به مرز جنون می رسیدم. به شدت میل به
گریه کردن داشتم اما وقتی قامت پویا را مقابل دیدم تمام سعی ام را
کردم تا گریه ام را پس بزنم. لیوان آب را به دستم داد

آب را يك نفس بالا کشیدم و بغض لعنتي ام را هم همراهش قورت دادم. خنکي آب کمي حالم را بهبود داده بود. لیوان را کناري گذاشتم.

پویا مي خواست روي مبل کناري ام بنشیند که با دیدن تکه هاي شکسته لیوان عقب گرد کرد و گفت

!اوه اوه! عصبي ميشم خطرناك مي شم انگار _

!مراقب پات باش موقع راه رفتن. همه جا شیشه خوردست

يك مبل تك نفره را برداشت و با فاصله ي کمي مقابلم گذاشت و بعد جاگیر شدن روي آن گفت

خب حالا بگو ببینم چي تو اون مغزت مي گذره که هوس _ شراکت با من به سرت زده؟

:به چهره اش خیره شدم و بدون آنکه جوابي به سوالش بدهم پرسیدم

!بنظرت تا کي مي تونم وبال گردن مهر داد باشم؟ _

:اجازه نداد ادامه دهم. با اخم گفت

تو وبال گردن هیچ کس نیستی! مگه من خودم مردم؟ هر چيزي _ ...احتیاج داشتی به خودم بگو نگران

.میان حرفش پریدم

منظورم این نیست پویا! بالاخره که چي؟ اگه به هر دلیلي _

رابطمون رسمي نشد و از هم جدا شدیم اونوقت چي؟ بازم مي

توني پشتم بموني؟ خودتم خوب مي دوني که نمیشه! منم اصلا دلم

نمی خواد تحت هیچ شرایطی به پدرم رو بندازم. من فقط دارم به
آیندم فکر می کنم

:پوزخندی زد و گفت

برای آیندت کافیه یک پنجم اون زمینارو بفروشی بذار ی بانک! تا _
!آخر عمرت جوابت رو میده

پول فقط یه بخش قضیه هست! خودم چی میشم؟ من الان عملاً _
بیکارم! می خوام سرگرم شم. بنظرم این پروژه می تونه حواسمو
از بدبختی هایی که از سر گذروندم پرت کنه

چشمانش را ریز کرد و جوری نگاهم کرد که انگار دارد به یک
احمق نگاه می کند

نگار برای فراموش کردن بدبختیات می تونی بری هزار تا _
کلاس! چه بدونم از موسیقی بگیر تا کلاس ورزش و غیره!
ببخشید اما دلایلت برای شراکت با من خیلی مسخره هستند

[16.04.19 18:45]

#116

از هر کجا که می گفتم از همان جا طوری جوابم را می داد که
دهانم به کل بسته شود. چگونه وقتی او از خودش دفاع می کرد و
سعی در قانع کردنم داشت من نمی توانستم مثل خودش در تنگنا
قرارش دهم؟

هر اصراري باعث شك كردنش مي شد بنابراین با لحن بيخيالي
گفتم:

من اصراري به اين شراکت ندارم. تو نباشي هم بالاخره با _
مهرداد يه کاري رو شروع مي کنم. مي توني مطمئن شي که من
قصد و غرضي پشت اين پيشنهادم ندارم

از جايم بلند شدم و به سمت در ورودي رفتم. وسط راه ايستادم و
سمتش برگشتم

آهان و اما در مورد کلاس ها... من تا يه چيزي برام فوق _
العاده جدي نباشه حواسمو از اتفاقاتي که نصف بيشتري زندگيمو ازم
گرفتن پرت نمي کنه! دنبال يه کاري بودم که صبح تا شب بتونه
درگيرم کنه! کلاس موسيقي اين قابليت رو براي من نداره

وقتي در را باز کردم گفتم:

کجا؟ صبر کن بيايم برسونمت _

نيازي نيست _

مشغول پوشيدن کفش هايم بودم که کنارم آمد

و او هم مشغول پوشيدن کفش هايش شد

آرام گفتم:

نيازي نيست بياي. من خودم ميرم _

با شيطنت گفتم:

چطوري مي خواني بري؟ با خط يازده؟ _

اگه نمي خوي ببوسمت دختر خوبي باش و به حرفم گوش بده
 اخم هاي گره خورده ام را که دید خندید و وارد آسانسور شد
 ماشین را مقابل خانه پدري ام متوقف کرد
 تشکر زیر لبی کردم و خواستم پیاده شوم که صدایش متوقفم کرد
 روي پیشنهادت فکر مي کنم _

شوکه شدم. چگونه يك دفعه اي نظرش عوض شده بود. درست بود
 که تغییر موضع ناگهانی اش قابل درك نبود، اما من باز هم
 خوشحال بودم. يك قدم هر چند كوچك به چيزي که مي خواستم
 نزديك شده بودم. نبايد بدون پرسیدن سوالي ماشین را ترك مي
 کردم براي همین هم گفتم
 چي شد؟ نظرت عوض شد؟ _

:بي توجه گفت

نيازي به زمينات نيست! همین طوري هم مي توني با من شريك
 بشي.

:محکم جواب دادم

من نيازي به داشته هاي تو ندارم. مي خوام رو پاي خودم _
 !وايستم. اگه خواستي و قبول کردي بهم زنگ بزني. اگه نه هم هيچ
 چيزي نگفت و من هم از ماشین پیاده شدم و بعد از آنکه آيدا در را
 براي باز کرد به خانه رفتم

مهمان ها همه رفته بودند و فقط امین در آنجا حضور داشت که با آیدا نشسته بودند و صحبت می کردند. از پدرم هم خبری نبود شاید برای استراحت به طبقه ی بالا رفته بود

با دیدنم خواستند از جایشان بلند شوند که دستم را به نشانه ی منع کردن بالا بردم و گفتم

لطفا راحت باشین. دارم میرم! فقط اومدم کیفمو بردارم _

آیدا با نگاهی مشکوک گفت

خوبی نگار؟ دعوا کردی با پویا؟ _

چشم غره ی امین به آیدا را نادیده گرفتم و با لبخند جواب دادم

نه! چرا باید دعوا کنیم؟ یه سوء تفاهم براش پیش اومده بود که _ امیدوارم حل شده باشه

کیفم را برداشتم و دهان باز کردم تا حداحافظی کنم که آیدا گفت

اوای نگار صبر کن _

متعجب نگاهش کردم

شلواری که هفته ی پیش با هم خریدیم برات، بین خریدای من _ جا مونده. خوب شد یادم افتاد. بذار واست بیارمش

پس شلوار پیش آیدا بود! وقتی بین خریدهایم نیافته بودمش فکر کرده بودم که موقع ناهار خوردن در رستوران جا مانده است و بیخیالش شده بودم

بی تعارف گفتم

مي پوشيدي خودت. قابليت رو نداره _

بوسي در هوا براي فرستاد

قربونت بشم. بشين برم بيارمش برات _

وقتي آيدا به طبقه ي بالا رفت مقابل امين نشستم

سکوت بينمان آزار دهنده بود. نمي دانم چرا من پيش قدم شکستن
اين سکوت شدم و حرفي زدم که خودم بيشتر از امين متعجب شدم

راستي... بابت اون سبد گل ممنونم _

ابروهايش را به نشانه ي فکر کردن جمع کرد و بعد انگار يادش
افتاده باشد منظورم کدام سبد گل است گفت

خواهش مي کنم. قابليت رو نداشت. من بيشتر از اينها بهت _
مديونم

نمي خواستم حرف هاي تکراري بشنوم براي همين هم گفتم
مادرت خوبه؟ _

لبخند يك وري معروفش را روي لب نشاند و جواب داد

شکر خدا! بهترن _

انگار ميلي به ادامه ي صحبت نداشت چون ديگر چيزي نگفت. من
هم بيخيالش شدم. نمي خواستم حس کند مشتاق گفتم و گو با او
هستم هر چند گويا در دل آنچنان هم بي ميل نبودم

حرف هاي سنجيده و متينش با آن صدائي كه گاهي به شدت به گوش خواننده جذاب بود باعث مي شد نا خودآگاه حس خوبي در حرف زدن با او داشته باشي! البته اگر دست و پايت را گم نمي كردي!

[16.04.19 18:45]

#117

شيدا، شيداي هميشگي نبود. از آن همه انرژي و شور و شوق هيچ اثري در وجودش نمانده بود. مهرداد كاري برايش در شمال پيش آمده بود كه مجبور شده بود قبل اينكه عيد از راه برسد، در اين چند روز باقي مانده به آنجا برود و از من هم خواسته بود شب را يا همراه شيدا در خانه بمانم يا به خانه ي پدرم بروم تا خيالش از بابت من راحت باشد.

من هم قول داده بودم كه به حرفش گوش كنم.

استكان هاي چايي را روي ميز مقابل شيدا گذاشتم و خودم هم كنارش روي كاناپه نشستم.

دستم را روي ران پايش گذاشتم و تكان دادم و گفتم:

اچت شده قلقلي من؟ پكري _

:انگار منتظر همين جمله بود تا گريه كند. با عجز ناليد

...نگار _

گریه مانع از آن شد که ادامه حرفش را بگوید. متعجب دستانم را
دورش حلقه کردم و گفتم

دورت بگردم چي شده آخه؟ _

با صدایی که از شدت گریه می لرزید زمزمه کرد

...مهرداد _

ترسیدم! ترس من از بلایی بود که از اول هراس داشتم سرشان
بیاید. سریع شیدا را از آغوشم جدا کردم و خیره به چشمان اشکی
اش پرسیدم

مهرداد چي؟ گندي زدين؟ کاري کرده باهات؟ _

دِ یالا بگو ببینم چه خاکی تو سرت کردی احمق؟

اشک هایش را با حرص پس زد و گفت

خاک تو سرم کرده بودم که الان خیالم راحت بود! درد منم _
!همینه دیگه

دستم را به نشانه ی خاک بر سرت بالا بردم و گفتم

از دست رفتی کلا! حالا پس واسه چي گریه می کنی؟ نگو از _

!سر دل تنگیه و این لوس بازیا که پا میشم می زنمت

پاهایش را روی میز مقابلش دراز کرد. اخلاق های مهرداد کلا در
وجودش رخنه کرده بود

بجای اینکه او را اصلاح کند خودش هم داشت شبیه او می شد

:با لحنی که غمگین بود گفت

دل تنگ که هستم. شاید گریمم بخاطر اینه که کنارم نیست، اما
همش این نیست نگار! من خیلی می ترسم. بیشتر از اون چه که
فکر می کردم بهش وابسته شدم

روی کاناپه دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم و درحالیکه
داشتم از پایین نگاهش می کردم گفتم

وابستگی همیشه بد نیست! اتفاقاً تو زندگی مشترک خیلی به
کمکتون میاد

می ترسم کار به زندگی مشترک نرسه نگار

بلند شدم و نشستم

:با اخم گفتم

شیدا سر از حرفات در نمیارم! چرا نباید برسه؟ مهرباد چیزی
گفته بهت؟ کاری کرده که این فکری احمقانه به سرت زده؟

:نگاهم کرد و جواب داد

نگار من یه خواستگار خوب دارم. پسر مهندس از فامیلی
شوهر خواهرمه. مامانم مهرباد رو دیده و میدونه همدیگه رو
دوست داریم، اما میگه همین دوست داشتن خالی کافی نیست. تحت
فشارم می دارن که برم این پسر رو ببینم. نمیدونم چیکار کنم

:دستش را گرفتم و گفتم

چرا به مهرداد چیزی نمی گویی؟ بذار خودش با خانواده صحبت
کنه.

نه! نمی خوام تحت فشارش بذارم. من می فهمم که الان خیلی
درگیر کاراشه. نمی خوام بار اضافه بشم رو دوشش

:لبخندی به درک و فهمش که از شرایط مهرداد داشت زدم و گفتم

ببین شیدا. این فهم و شعور تورو می رسونه، اما نباید اینو از
مهرداد مخفی کنی اون حق داره شرایط رو بدونه و خودش این
مسئله رو با خانواده حل کنه

:با مکت ادامه دادم

می خوای من بهش بگم؟ _

:فورا گفت

نه نگار. چیزی نگو فعلا. هنوز خانواده ی حسام نیومدن _
خونمون. فعلا فقط حرف زدنا تلفنی بوده. امیدوارم کار به
خواستگاری حضوری نرسه. اگه رسید حتما خودم بهش می گم

می خواستم بگویم که تا دیر نشده مهرداد را در جریان قرار دهد
که صدای گوشی شیدا مانع شد. عکس مهرداد که موهایش طبق
معمول روی پیشانی اش ریخته بود روی گوشی افتاد

:گفتم

!حلال زاده _

شیدا سریع گوشي را برداشت و آيکون سبز رنگ را لمس کرد و
گوشي را روي اسپيکر گذاشت

صدای خسته اما شاد مهرداد در فضای خانه پیچید

سلام بر گردوي خوشگل خودم. چطوري خانومي؟ يه وقت _
!خدایي نکرده زنگ نزنې ببيني مهرداد مرده يا زندست ها

شیدا باز بغضش گرفت. به سختي لب زد

خدا نکنه دیوونه _

مهرداد متوجه صدای بغض دار شیدا شده بود چون بالافاصله با
نگرانی گفت

چی شده عمر مهرداد؟ گریه کردی؟ _

اولین بار بود که این چنین لحن عاشقانه ای را از مهرداد می
شنیدم. خنده بر لب هایم آمده بود. خیلی دوست داشتم مهرداد را در
لباس دامادی ببینم

شیدا دماغش را بالا کشید و گفت

چیزی نیست، فقط دلم برات تنگ شده _

اعتراف صادقانه اش به دل مهرداد خیلی نشست بود چون با لحن
کشداری گفت

جون! قربون دلت می شم در بستم. گردو بنده فردا عصر ساعت _
۵ دم در خونتونم! خدمت می رسم بریم خرید عيد کنیم. گفتم بهت

که من دوست دارم روز اول عید برق لباسای نوم چشم همه رو در
بیاره.

:حرفش خنده روی لب های شیدا نشاند و گفت

باشه. مراقب رانندگیت باش فردا. تند نیا خب؟ _

:مهرداد با محبت چشم غلیظی گفت و پرسید

اون جوو پیشته؟ خوبه حالش؟ _

:با صدای بلند گفتم

خوبم خان دایی! خوب با زیدت دل میدی و قلوه می گیری ها! _
نگونه

:با لحنی شیطننت بار جواب داد

!برو خوشحال باش که همچین دایی خفنی داری _

[16.04.19 18:45]

#118

بلند شدم و اجازه دادم به حرف زدنتان به تنهایی ادامه دهند. شیدا
حال خوبی نداشت می دانستم نیاز به تنهایی و آرامش دارد تا کمی
خودش را پیدا کند. برای همین هم لباس پوشیدم و یک دست لباس
راحتی برداشتم تا شب را به خانه ی پدرم بروم. سر راه هم شیدا
را به خانه شان می رساندم

:شیدا که مرا لباس پوشیده و حاضر مقابلش دید پرسید
کجا شال و کلاه کردی؟ _

:لباس هایش را کنار دستش گذاشتم و گفتم

.شب رو میرم پیش آیدا. بلند شو تو رو هم سر راهم برسونم _

:با اخم گفت

.داری تعارف می کنی باهام؟ خب می مونم پیشت _

تعارف واسه چی؟ حوصله نداری. برو خوب استراحت کن تو _
خونتون. اینجا باشی تا صبح غیبت کردن نمیذاره بخوابی! منم یه
سر به آیدا و بابام می زنم. بابا صبح بهم زنگ زده بود

:از جایش بلند شد و به سمت آمد. بغلم کرد و گفت

!خیلی دوستت دارم نگار _

:خندیدم و کش دار گفتم

!به قول مهرداد جون _

دیگر مخالفتی نکرد، می دانستم خودش هم حوصله ی چندانی برای
ماندن ندارد. برای همان هم از پیشنهادم استقبال کرده بود

شیدا را مقابل خانه شان پیاده کردم و خودم به سمت خانه پدرم
راندم.

وقتی رسیدم، در حیاط را با ریموتی که از قبل داشتم باز کردم و
ماشین را داخل حیاط بردم.

وسایلم را از کنارم برداشتم و پیاده شدم.

چراغ های طبقه ی بالا خاموش بود، اما روشنی که از طبقه ی پایین به چشم می خورد نشان می داد به این زودی خوابیده اند.

در را آرام باز کردم و داخل شدم. آیدا لباس پوشیده و حاضر روی مبل نشسته بود انگار می خواست جایی برود یا از جایی تازه برگشته بود. با صدای سلامم هینی از سر ترس کشید و از جایش بلند شد. با دیدنم پوفی کشید و گفت:

وای نگار تویی! ترسیدم _

:با تعجب به لباس های شیک و مجلسی اش نگاه کردم و گفتم

!ببخشید _

:با مکث ادامه دادم

حالت خوبه؟ _

:مهربان جواب داد

خوبم عزیزم تو خوبی؟ چه عجب از این ورا؟ _

:شیدا رو به راه نبود فرستادم خورشون گفتم شبو پیام اینجا _

:با نگرانی گفت

اتفاقی افتاده برایش خدایی نکرده؟ _

:لبخندی اطمینان بخش زدم

!دل تنگه مهر داد جوشه _

:خندید. اشاره ای به لباس هایش کردم و پرسیدم

جایی داری میری؟ _

:انگار با سوالم یاد چیز جالبی افتاد چون با خوشحالی جواب داد

آره. چند سال پیش یه دور همی هایی همراه امین شرکت می _
کردیم که خیلی خوب بودند. از این جمع هایی که توش شعر می
خونن و ساز می زنند و این جور کارا. اون وسطا یه اتفاقی
افتادند که جمعمون از هم پاشید، اما امروز صبح امین خبر داد که
دانیال، یکی از بچه های گروه که تازه از اتریش برگشته دعوتمون
کرده تا مثل گذشته ها دور هم باشیم. خیلی ذوق دارم ببینمشون
:لبخندی به شور و هیجانش زدم و گفتم

چه خوب! خوش بگذره بهت _

:با همان ذوق خودش را به من رساند و دستم را گرفت و گفت
نگار بیا تو هم بریم. خوش می گذره. بخدا ببینیشون عاشقشون _
میشی.

:دستش را فشار دادم و در جواب دعوتش گفتم

نه مرسی. میرم پیش بابا. تو برو عزیزم _

:منصور خوابیده. سرماخورده حال نداشت _

:تعارف رو بذار کنار. بخدا امینم خوشحال میشه باهامون بیای

بدم هم نمی آمد در این مهمانی شرکت کنم، اما از يك طرف
خجالت می کشیدم. از طرف دیگر هم نمی خواستم برادرش فکر

کند مشتاق رفت و آمد با آن ها هستم. ته دلم آیدا همان زن بابایی بود که جاي مادرم آمده بود. هرچند این احساس همیشه ته دلم دفن شده بود و در این مدت هرگز آن را به روي آیدا نیاورده بودم. اما به هر حال نمی توانستم منکر آن شوم

صدای زنگ مبایل آیدا باعث شد رشته ی افکارم پاره شود

تلفنش را جواب داد. از صحبت هایش فهمیدم که امین است

از کنارش بی توجه به مکالمه اش عبور کردم و وسایلم را روي مبل گذاشتم. خواستم پالتویم را در آورم که آیدا گوشی دستش را ستمم گرفت و گفت:

انگار امین کارت داره _

ابروهایم به نشانه ی تعجب بالا رفت. با شك دستم را دراز کردم و گوشی را از دستش گرفتم. آرام زمزمه کردم

...بله _

صدای گرم و مهربانش پرده ی گوشم را لغزاند

خوبی نگار جان؟ _

باز هم همان حس دستپاچگی سراغم آمده بود. لعنتی در دل بر خودم فرستادم و به سختی جواب دادم

خوبم. تو خوبی؟ _

حس کردم صدایش خنده دارد

امشب حالم خیلی خوبه! تو هم افتخار بدی و امشب در رکابمون _
 باشی تا بیشتر بهمون خوش بگذره بهترم می شم
 جوری تعارف کرده بود که نتوانم رد کنم. مانده بودم در جوابش
 چه بگویم که صدایش دوباره گوشم را پر کرد
 حاضر بشین، من ده دقیقه ی دیگه دم درم. فعلا _
 منتظرم نماند و بوق اشغالی که در گوشم پیچید نشان داد که تلفن را
 قطع کرده است.

[16.04.19 18:45]

#119

مبایل را از گوشم فاصله دادم و به آیدا بر گرداندم. دو دکه ی
 پالتویم را که باز کرده بودم از نو بستم. در اجباری قرار گرفته
 بودم که چندان به آن بی میل هم نبودم، اما برای آنکه اشتیاقم دیده
 نشود از آیدا پرسیدم
 آیدا زشت نیست من بیام؟ آخه من که اونجا کسی رو نمی شناسم _
 آیدا با اخم بازویم را گرفت و کشید
 نه بابا تو هم. چی چی رو زشت باشه. قول می دم امشب انقدر _
 بهت خوش بگذره که دفعه ی بعد خودت داوطلب بیای

دیگر چیزی نگفتم و همراه آیدا که بازویم را در دست داشت از خانه خارج شدیم. تا رسیدن امین کمی جلوی در منتظر ماندیم تا اینکه ماشین شاسی بلندش جلوی پایمان ترمز کرد.

دیدن ماشینش لبخند روی لبانم کاشت. این ماشین دقیقا برازنده ی هیکل درشتش بود! احتمالا دلیل خریدش هم همان هیکل بادیگاری اش بود!

آیدا بلافاصله در جلو را باز کرد و نشست و من هم در صندلی پشت جاگیر شدم.

بعد از سلام دادن آیدا نوبت به من رسید. با خجالتی که از من بعید بود گفتم:

سلام. معذرت می خوام مزاحمتون شدم _

سرش را به عقب برگرداند و با لبخند عمیقی گفت:

سلام خانوم. ممنونم که دعوتم رو قبول کردی _

توانستم چهره اش را ببینم. با دیدن شال گردن طوسی رنگ دور گردنش کمی تعجب کردم.

ست کراوات طوسی اش بود! با این شال که بجای آنکه دور گردنش پیچیده شود فقط بصورت آویزان دور گردنش انداخته بود حس می کردم فرق اساسی با دفعاتی که قبلا دیدمش کرده است. شاید امروز کمی فقط کمی اسپورت تر بنظر می رسید.

وقتی صدایش دوباره پرده ی گوشم را تکان داد با خجالت و سریع از بررسی کردنش دست برداشتم.

امیدوارم شب خاطره انگیزی برات بشه _

من هم امیدوار بودم لبخند يك وري صورتش بخاطر نگاه خیره ي
چند ثانیه قبلم نبوده باشد

با همان لبخند چشم از من گرفت و راه افتاد

مسیري که در پیش گرفته بود فاصله ي زیادی با خانه پدري ام
داشت. بخصوص که ترافیک هم بر این طولانی بودن دامن می زد.
طوری که آیدا با کلافگی غر زد

وای خدا! من دارم از هیجان دیدن دانیال و هما می میرم _
اونوقت شانسمو ببین تورو خدا

امین با لحنی که خنده داشت جواب داد

امیدوارم این ترافیک زود تموم بشه! وگرنه غر زدنی معروفه _
!مخ من و نگار رو از کار می ندازه

خیلی راحت اسم من را در جمله هایش بکار می برد. طوری که
انگار سال هاست همدیگر را می شناسیم، اما من با اینکه همیشه
مفرد خطابش می کردم، وقتی در کنارش بودم حس معذب بودن
داشتم.

آیدا که جمله ي امین چندان به مذاقش خوش نیامده بود با دلخوری
ساختگی گفت

!غر و زننه _

جمله اي که امین گفت آنقدر بامزه ادا شده بود که من هم خندیدم

اوه اوه! زبونت رو گاز بگير دختر. آدمي به سن و سال من يه _
!خانوم فوق العاده با حوصله و مهربون مي خواد نه غرغرو

.بامزه بودن اصلا به تيپ و قيافه ي جدي اش نمي آمد

دقيقا نمي دانستم چند سال دارد اما قيافه اش كاملا قيافه ي يك مرد
!جا افتاده و پخته بود. فقط معلوم نبود راز موهاي بلندش در چيست
بالاخره بعد از نيم ساعت از شر ترافيك راحت شديم و بعد از گذر
از چند كوچه و خيابان امين ماشين را مقابل يك در سفيد و بزرگ
نگه داشت

هر سه پياده شديم و امين بعد از آنكه از صندوق عقب ماشين جعبه
شيريني بزرگي را بيرون آورد، به سمت در رفت و تنها زنگ
كنار در را فشرد

چند ثانيه بعد در با تيكى باز شد و بعد از اينكه من و آيدا داخل
شديم امين هم پشت سرمان آمد

فضا تاريك بود و خوب نمي توانستم حياط را بررسي كنم اما
حوض بزرگ وسط حياط كه پر آب بود نشان مي داد انگار با يك
خانه ي سنتي و قديمي سر و كار داريم. نماي آجري خانه با ايواني
كه جاي گلدان هاي آن خالي بود و احتمال مي دادم بخاطر سردى
.هوا باشد، بر درستي اين حدسم مي افزود

.ياد خانه ي مادر بزرگم در شمال افتاده بودم

امين از ما پيشي گرفت و از چند پله ي ورودى بالا رفت. سپس در
را باز كرد و باز كناري ايستاد تا اول ما وارد شويم. ادب و

احترامش لبخند به لبم آورد. با همان لبخند روی لبم جلوتر از او
همراه آیدا داخل راهروی کوچکی شدیم. او هم پشت سرمان آمد و
دوشادوش من ایستاد.

به محض اینکه وارد راهرو شدیم دختر ریزه میزه ای با شادی
داخل راهرو شد و با جیغ و خوشحالی به سمت آیدا دوید و یکدیگر
را تنگ در آغوش کشیدند.

دختر پیراهن سرمه ای کوتاهی به همراه ساپورت مشکی رنگی به
تن داشت.

موهایش را گوجه ای بسته بود. قیافه اش را وقتی دیدم که از بغل
آیدا بیرون آمد و به سمت امین رفت.

صورتش هم مثل هیکلش ظریف بود. مثل آیدا زیبا نبود، اما قیافه
ی فوق العاده بانمکی داشت بخصوص با چتری هایی که پیشانی
اش را پوشانده بود. عین عروسک های چینی

:با خوشحالی دستانش را دور امین حلقه کرد و گفت
!وای ببین پسر مون چه جیگری شده _

[16.04.19 18:45]

#120

امین با لبخندی عمیق شیرینی دستش را روی زمین گذاشت و
:دستانش را دورش حلقه کرد و گفت

!عوضش تو هیچ تغییری نکردی خاله ریزه _

در کف صمیمیتشان مانده بودم. معلوم بود سال های زیادی را در کنار هم بوده اند. دختر که از بغل امین بیرون آمد چشمان اشکی اش را پاک کرد و با محبت و صدایی لرزان گفت

.دلم برات یه ذره شده بود امین! خوشحالم که می بینمت _

:امین دستش را روی شانه اش گذاشت و جواب داد

.منم همینطور هماجان _

هما که انگار تازه من را دیده بود. با لبخند به امین نگاه کرد و با چشمکی گفت

نمی خوای این خوشگل خانوم رو معرفی کنی؟ _

بدون آنکه اجازه ای به امین برای معرفی کردن من بدهد با هیجان افزود:

!امین مرگ من زننه؟ _

آیدا بلند خندید و من به شدت خجالت کشیدم. امین که حال و روزم را دید با چشم غره به آیدا نگاه کرد و رو به هما گفت

وقت ازدواج من گذشته! نگار از دوستای عزیزمه که امشب _
افتخار داده تو جمعمون باشه

مانده بودم واقعا من و او چه نسبتی با هم داشتیم؟ شاید به نوعی دایی ام محسوب می شد. از تصور او بعنوان دایی ام خنده ام گرفت، اما به سرعت خودم را کنترل کردم

:هما با مهرباني دستش را سمتم دراز کرد و گفت

خوش اومدي عزيزم. ببخشیدا! آخه خيلي وقته امين رو نديدم _
گفتم شايد عاقل شده باشه و بخواد سر و ساموني به زندگيش بده

با لبخند دستش را فشردم و تشکر کردم

امين كتش را در آورد و همراه شال دور گردنش به دست هما داد
و گفت

خاله ريزه شما ببر اينارو آویزون كن تا بلکه راه باز بشه ما _
!بريم داخل! خسته شدیم از سر پا و ایستادن

حرفش باعث شد هما با صدای بلندی بخندد و بعد از گفتن پسر
بدجنس و برداشتن جعبه ي شیرینی از روی زمین کنار رود

از راهرو عبور کردیم و وارد خانه شدیم

خانه ي بزرگی بود که به طرز بانمکی به دو قسمت مدرن و سنتي
تقسیم شده بود. در قسمت مدرن مبل های سلطنتي به صورت دایره
وار در يك سمت چیده شده بودند. و در يك گوشه هم پیانوي سفید
کوچکی به چشم مي خورد. تلویزیون و بوفه اي هم در نزدیکی
پیانو قرار داشتند

طرف دیگر خانه که با ستون سنگي جالبي از طرف دیگر متمایز
شده بود کاملاً سنتي بود

پشتي های قرمز رنگي دور تا دور دیوار چیده شده بود و پتوهایی
که رویشان عکس پلنگ بود و نشان مي داد از پتوهای قدیمی است
که در گذشته استفاده از آن ها رایج بوده و در حقیقت جزو

نوستالژی های کودکی مان محسوب می شد، مقابل پشته ها پهن شده بود. وسط این فضا هم کرسی تقریباً بزرگی قرار داشت که رویش پر بود از ظرف های میوه و خوراکی های مختلف. البته احتمال می دادم کرسی، از آن کرسی های واقعی نباشد که وقتی آیدا با خنده و صدای بلندی خطاب به هما گفت:

"هنوزم عاشق کرسی درست کردنی؟" _

!از واقعی نبودن آن مطمئن شدم

:هما با خنده به پیشمان آمد و گفت

آره. ایده ی این کرسی اون زمان از امین بوده. خیلی کیف داره _
خدایی.

:امین بی توجه به موضوع صحبت آیدا و هما پرسید

بقیه ی بچه ها کوشن؟ استاد کجاست؟ نمیاد؟ _

هما تعارف کرد تا من و آیدا هم لباس هایمان را در آوریم و به او بدهیم و بعد رو به امین جواب داد

دانیال رفته دنبال استاد جوننت. مهمون بود از شانس شما. _

الاناست که دیگه برسند. بقیه ی بچه ها هم انگار تو ترافیک گیر کردند. زنگ زدم بهشون گفتن تا نیم ساعت دیگه می رسند.

بالاخره نزدیک عیده و همه جا شلوغ

.امین آهانی گفت و پشت کرسی نشست

من هم بعد از آنکه پالتو و شالم را به دست هما سپردم مقابلش در طرف دیگر کرسی نشستم.

خدا را شکر کردم که لباس تقریباً مناسبی به تن داشتم شلوار و پیراهن جینی که ست هم دیگر بودند پوشیده بودم و موهایم را آزاد دورم رها کرده بودم.

:آیدا در حالیکه داشت دنبال هما می رفت گفت

.ببخشید من برم پیش این خاله ریزه و بیام _

آیدا قبلاً در خانه ام گفته بود که تا به حال جمع صمیمی را تجربه نکرده است، اما انگار برعکس گفته هایش جمع صمیمی را در کنار هم داشتند شاید اتفاقاتی این میان افتاده بود

.که از دوستانش فاصله گرفته بود

صدای امین باعث شد تا حواسم سمت او جمع شود. با تحسین نگاهم کرد و گفت

اینجا خجالت نکشیا. الان بچه ها میان می بینی چقدر جو _
صمیمیه. همشون شکل این خاله ریزن

:به ناآگاه بی توجه به حرفش گفتم

فکر می کردم آیدا همیشه تنها بوده. آخه خودش به من گفت تا _
حالا جمع صمیمی مثل جمعی که من و شیدا و مهرداد داریم نداشته

انگار حرفم ناراحتش کرده بود. سرش را تکان داد و با چشمانی که تا حد زیادی درد را فریاد می زد نگاهم کرد و جواب داد دروغ نگفته. آیدا فقط با هما و خیلی کم با دانیال راحت بود. _
 خیلی خجالتی بود زیاد تو جمع ها نمیومد. برای اینکه از اون حال! و هوای تنهایی درش بیارم با خودم آوردمش تو این جمع
 سرش را پایین انداخت و با درد ادامه داد
 که کاش هیچ وقت اینکارو نمی کردم _

[16.04.19 21:54]

#121

با سوالم انگار غرق در خاطرات تلخ گذشته شده بود. ناراحتش کرده بودم، این را می توانستم از اخم هایش متوجه شوم. نمی دانم چرا در پس دلجویی بر آمدم. دلم نمی خواست او را غمگین ببینم.
 با صدایی که در آن پشیمانی موج می زد گفتم
 ببخشید. نباید چیزی می پرسیدم. متاسفم، نمی خواستم ناراحتت _
 کنم.

چشمان مشکی اش را به چهره ام دوخت. از نگاه خیره اش معذب شده بودم، اما انگار قصد نداشت از خیره نگاه کردنش دست بکشد.
 کمی بعد با جدیت گفت

گذشته ي من چيزي نيست که بتونم فراموشش کنم. همیشه تو _
 گوشه ي ذهنمه. هر جا برم همراهم هست

:چشمان قير گونش چشمانم را شکار کرد و ادامه داد

تو برخلاف پوسته ي سر سختت که در برخورد اول آدم فکر _
 !مي کنه نفوذ ناپذيري، خيلي مهربون و ساده اي

.لحنش طوري بود که انگار داشت دخترش را نصيحت مي کرد
 .نفس عميقي کشيد

.مراقب خودت و دلت باش. خوشبخت زندگي کن _

از حرف هاش سر در نمي آوردم. چرا او بايد نگران من مي بود؟
 مگر ما چقدر باهم برخورد داشتيم و رفت و آمد کرده بوديم که
 اينگونه راحت و بي رودربايستي با من صحبت مي کرد؟
 :ابرويهاي بالا رفته ام را که ديد لبخند غمگيني زد و گفت

مي تونم بفهمم از حرفام تعجب کردي! حق داري. الان حتما تو _
 دلت مي گي اين چه جور آدميه! دليل حرفام شايد اين باشه که
 زندگياي ما از يه جهات شبیه همه... منتها من دو دهه زودتر از تو
 اين اتفاقا رو تجربه کردم. من خيلي چيزا رو باختم چون ترسو
 .بودم. تو اينکارو نکن

تو دختر شجاعي هستي پس خوب زندگي کن اونقدر که وقتي ده
 سال بعد به عقب برگشتي بخاطر کارهايي که بايد مي کردي و
 نکردي و حرفايي که مي زدي و نزدي پشيمون نشي. با کلافگي از

جایش بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت. مسیر رفتنش را دنبال کردم.

حرف های مبهمش ذهنم را مشغول کرده بود. هر پسر دیگری اینگونه حرف می زد می گفتم بی شک قصد مخ زدنم را دارد و شوخی می کند، اما لحن و جدیتی که در صدایش جاری بود مانع می شد تا از حرف هایش سرسری رد شوی. گفته هایش نشانگر آن بود که از انجام ندادن کارهایی رنج می برد. این مرد برخلاف ظاهرش که همیشه راضی بنظر می رسید انگار اصلا طعم خوشبختی را نچشیده بود. حسرت صدایش وقتی این کلمه را به کار می برد غیر قابل چشم پوشی بود

گذشته ی مجهولش مرا کنجکاو کرده بود آنقدر که دلم می خواست گفت و گویمان آنقدر ادامه پیدا می کرد تا جواب سوالاتم را پیدا کنم.

آیدا و هما که با لبان پر خنده وارد پذیرایی شدند، افکارم را پس زدم و نگاهم را به آن ها دوختم. آیدا با تعجب پرسید

امین کوش پس؟ _

:با سرم به حیاط اشاره کردم و گفتم

.رفت حیاط _

با شنیدن حرفم صورت هر دو آویزان شد. انگار می دانستند او از چه ناراحت است و برای چه به حیاط رفته است، اما با این حال آیدا پرسید

نگار چيزي شد؟ _

:با تعجب جواب دادم

نه. فقط يه چيزايي بهم گفتم كه حس كردم مربوط به گذشته _
هائشه بعدشم زد بيرون

هما به سختي اشك هائش را پس زد و دست آيدا را گرفت. آيدا با:
سري كه از شدت ناراحتي پايين انداخته بود گفت

بميرم براش. درداي خودش كم نيست. منم براش شدم قوز بالا _
قوز.

هر چه كه بود آيدا و هما هر دو از دردي كه امين از آن رنج مي
كشيد آگاه بودند.

آيدا بي توجه به هما كه سعي داشت با حرف هائش نشان دهد او
مسبب ناراحتي امين نيست رو به من گفت

نگار... مي ترسم من برم بيرون حالش بدتر بشه. مي شه بري _
يجوري بكشونيش تو. هيچي تنش نيست سرما مي خوره. با تو
رودر بايستي داره حرفت رو گوش مي كنه

:با شك از جايم بلند شدم و باشه اي زمزمه كردم كه هما گفت

نگار جون صبر كن كتش رو بيارم تو نيومد حداقل تنش كنه _

در همان حال كه به سمت دري كه كنار پشتي ها بود مي رفت غر
زد:

این دیوونه ها هم معلوم نیست کجا موندن. خیر سرمون بعد چند _
 !سال جمع شدیم حال و هوامون عوض بشه
 .کت را از دست هما گرفتم و بیرون رفتم
 به دیوار حیاط تکیه داده بود و به حوض نگاه می کرد. چهره ی
 درهمش نشان می داد اوضاعش اصلا خوب نیست. صدای قدم
 .هایم باعث شد چشم از حوض بگیرد و نگاهم کند
 تعجبش نشان می داد که توقع دیدن من را نداشته، شاید انتظار
 .داشت آیدا یا هما سراغش بروند
 :نزدیکش شدم و کت را به سمتش گرفتم و گفتم
 .بیا بپوشش. سرما می خوری _
 لبخند زد و کت را با تشکر از دستم گرفت و بجای پوشیدن روی
 .بازویش انداخت
 وظیفه ام را انجام داده بودم حالا می توانستم برگردم، اما حسی
 :باعث شد من هم کنارش به دیوار تکیه بزنم و بگویم
 کت رو آیدا داد برات بیارم. گفت از من خجالت می کشی به _
 !حرفم گوش می دی و می پوشیش
 :حرفم به مذاقش خوش آمده بود چون اینبار کوتاه خندید و گفت
 !عجب _

[16.04.19 21:54]

#122

بي هدف سمت حوض رفتم و کنارش نشستم. هوا سرد بود و با آن شلوار و پیراهن جین کمی سردم شده بود، اما محلي ندادم و دستم را داخل آب شفاف حوض بردم. آنقدر سرد بود که يك لحظه حس کردم خون در دستانم یخ زد.

کمی بعد پوست دستم به سرما عادت کرد.

:بدون آنکه سرم را سمتش برگردانم خطاب به او گفتم
نمی دونم گذشته چه اتفاقي برات افتاده، اما فهمیدن اینکه _
اونقدر سخت بودند که با گذشت سال ها فراموششون نکردي سخت
نیست.

:با مکث کوتاهی ادامه دادم

به هر حال روزاي رفته تموم شدند! تو الانم داري نفس مي _
کشي و زندگي مي کني. پس تو هم به همون اندازه اي که من
!موظفم، موظفي که خوشبخت و خوشحال زندگي کني

احتمالا او هم از حرف هایم تعجب کرده بود. حق مي دادم خودم
هم نمی دانستم چرا براي آرام کردنش تلاش مي کنم. چگونه به این
سرعت تمام حرف هایم را در مورد اینکه کاري به او و خواهرش
ندارم را فراموش کرده بودم؟ چه اتفاقي افتاده بود که کنار حوض
خانه اي که نمی دانستم براي کیست نشسته بودم و به مردی
دلداري مي دادم که چند ماه پیش با حرص به او گفته بودم که بهتر
است هفت پشت غریبه بمانیم؟

رفتارم خودم را هم می ترساند. شاید این حس احساس همدردی بود که خود او چند دقیقه قبل در خانه و پشت آن کرسی بانمک در موردش با من حرف زده بود.

نگاهش نمی کردم. نمی دانستم واکنشش در برابر حرف هایم چیست.

با احساس چیزی که رو شانه ام نشست سر برگرداندم. کتش را: روی شانه ام انداخت. عقب کشید و با مهربانی گفت: می ترسم بجای من تو سرما بخوری! هوس آب بازی هم که _ زده به سرت

خجالت کشیدم و لب گزیدم. زیادی در نقش یک مادر بزرگ که پسر کوچکش را نصیحت می کند فرو رفته بودم.

دستم را از آب بیرون آوردم. پوست سفیدم از شدت سرمای آب قرمز شده بود و گز گز می کرد. آب دهانم را قورت دادم و بلند شدم تا بعد از تحویل دادن کت به خانه برگردم که صدای باز شدن در حیاط باعث شد سمت آن بچرخم.

امین هم نگاهش را به در حیاط داد و با دیدن پیرمردی که عصا به دست وارد حیاط شد با ذوق و در حالیکه استاد صدایش می کرد به سمتش رفت. مرد مسن هم با دیدن امین آغوشش را به رویش باز کرد و با صدایی گوش نواز گفت: امین جان... پسر. خوش اومدی بابا _

پشت سر پیرمرد اول پسری که موهایش را از پشت بسته بود و قد متوسطی داشت داخل شد و با امین دست دادند و رو بوسی کردند

بعد از آن ها هم يك دختر و پسر دیگر دست در دست هم داخل آمدند و آن ها هم با امین خوش و بش کردند. در آخر هم پسری مو بور که به قیافه اش می خورد کوچکتر از بقیه باشد با خنده و شوخی داخل شد و با امین دست داد

همان طور که لبه های کتش را در دستانم گرفته بودم، سر جابم خشکم زده بود. مانده بودم به خانه برگردم یا جلوتر بروم و سلام کنم که امین به دادم رسید. با قدم هایی بلند سمتم آمد. دستش را با فاصله از کمرم نگه داشت و رو به بقیه با صدایی رسا گفت

خب بچه ها بیاین نگار رو بهتون معرفی کنم _

همه با کنجکاوی نگاهم کردند. اول همان پیرمرد نزدیکم شد و با محبت دستم را در میان دستش فشار داد و گفت

پس نگار بانو شمایی؟ خوش اومدی دخترم. امین کلی از _ خانومیت برام تعریف کرده

تشکری کردم و تمام سعیم را کردم که تعجبم را پنهان کنم. برای چه در مورد من با استادش صحبت کرده بود؟! امشب گویا قرار بود از شنیدن هر چیزی چشمانم گرد شود

بعد از احوال پرسى با بقیه ی افراد که طبق گفته ی امین و آیدا آنقدر صمیمی بودند که حتی احساس نمی کردم برای بار اول است که می بینمشان به داخل رفتیم

پسر مو بور که خودش را سام معرفی کرده بود در حالیکه قر نا
:محسوسی می داد رو به هما گفت

جون! چه کرده هما جون! دستت طلا دختر _

بعد بی تعارف در یک طرف کرسی نشست و شروع به پذیرایی از
خودش کرد

:بعد سرش را سمت من چرخاند و گفت

!بیا نگار جون! بیا پیش خودم بشین ازت پذیرایی کنم _

حرف زدندش انگار با همه همان طور بود

اخلاق و شوخی هایی که می کرد مرا یاد مهرداد می انداخت همین
هم باعث شد که لبخندی روی لبم بنشیند که از چشمان تیزبین امین
:دور نماند. انگار که ذهنم را خوانده بود چون گفت

!جای مهرداد خالی تا روی این بچه پررو رو کم کنه _

:سام خوراکی هایی که دهانش را پر کرده بود را قورت داد و گفت
!وایستادی که دختر. بیا آخه! امین ولش کن دیگه _

:هما با خنده گفت

نگار تا ازت پذیرایی نکنه ول کن نیست. برو بشین پیشش! یکم _
بعد عادت می کنی به خل بازیش

نگاه اطمینان بخش امین که با لبخندی همراه بود باعث شد تا کنار
سام بنشینم و او هم طبق قولی که داده بود تمام و کمال وظیفه ی
!پذیرایی از من را به عهده گرفت

[16.04.19 21:54]

#123

وقتي همه دور کرسی جمع شدند امین دیوان شمسی که کنار دستش بود را برداشت و به سمت استادش گرفت و گفت

خیلی وقته برامون شعر نخوندین. لطفاً یه چند بیت برامون _
بخونین.

استادش مرد جدی و با صلابتی به نظر می آمد. موهای کم پشت سرش یک دست سفید بود.

چین و چروک عمیق صورتش باعث می شد تا خیلی تکیده و ضعیف بنظر برسد، اما وقتی صدایش را می شنیدی تمام باورهایت در هم می شکست. محکم و بی هیچ لرزشی حرف می زد.

کتاب را با طمأنینه از دست امین گرفت و بعد از ورق زدن روی یک صفحه مکث کرد.

آن را کمی جلو و عقب برد انگار که می خواست دیدش را تنظیم کند.

جمع در سکوت بود و همه منتظر شنیدن شعر بودند که بالاخره شروع کرد و همه غرق در احساس و لطافتی شدند که با آن شعر می خواند.

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو "

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ نگو
 سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
 و ر از این بی خبری رنج مبر هیچ نگو
 دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت
 "...آدم نعره مزن جامه مدر هیچ نگو"

بی صبرانه منتظر بقیه ی شعر بودم اما کتاب را به سمت امین
 :گرفت و گفت

.بقیش رو خودت بخون _

امین بی تعارف کتاب را از استادش گرفت و بعد گفتن با اجازه ای
 .ادامه ی شعر را خواند

گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم "

گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو

من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت

سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو

قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد

"...در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو"

معمای صدایش حالا داشت برایم حل می شد. تن صدایش وقتی
 کلمات را می کشید یا رویشان مکث می کرد آنقدر زیبا بود که دلت
 می خواست تا ابد زیر گوشت شعر بخواند

صدایش موقع شعر خواندن با روح و روان آدم بازی می کرد

خیره اش شدم. حواسش به سطرهای کتاب بود

دلم نمی خواست شعر خواندنش تمام شود اما وقتی با به به و چه
چه دیگران کتاب را بست و گوشه ای گذاشت فهمیدم خواسته ام به
سرانجام نرسیده است

نگاهم هنوز خیره اش بود که انگار متوجه سنگینی نگاهم شده بود
که سریع سرش را سمت چرخاند و نگاهم را غافلگیر کرد. نگاهم
را نگرفتم. دلم می خواست چیزی در تعریف شعر خواندنش
بگویم، اما جمله ای به ذهنم نرسید و با حرف سام ارتباط چشمی
مان هم قطع شد

لعنتی می بینی صداش چه خوبه! همیشه همین بوده. یه سر و _
گردن از ما بالاتر

منظورش را درست متوجه نشدم. مگر حرفه ی این جمع چه بود؟
برای آنکه برای سوال ذهنم جوابی پیدا کنم پرسیدم

شما کارتون چیه؟ منظورم اینه که آدمای این جمع چطوری با _
هم آشنا شدند؟

چشمان را در حدقه چرخاند و گفت

اوا مگه نمی دونی؟ _

سرم را به نشانه ی منفي تکان دادم

دستانش را به زمین تکیه داد و مستقیم با چشمان روشنش نگاهم کرد و گفت:

ما هممون تو کار موسیقی هستیم. بیشتر از ۱۵ ساله که همدیگه رو می شناسیم. البته امین بعد جریانات ده سال پیش همه چی رو کنار گذاشت.

يك عالمه سوال به ذهنم هجوم آورده بود. تنها چیزی که در مورد امین باور نمی کردم این بود که در کار هنر و موسیقی باشد. این حرفه اصلا به قیافه ی جدي اش نمی آمد.

ده سال قبل اتفاقاتی افتاده بود که این جمع از هم پاشیده بود. به سام نگاه کردم قیافه اش خیلی بچه سال بود. حدس زدم در نهایت هم سن و سال خودم باشد. گفته بود بیشتر از ۱۵ سال است که همدیگر را می شناسند اگر اینگونه بود او باید در آن سال ها سنش خیلی کم بوده باشد. همین باعث شد تا بگویم:

سال؟ فکر کنم اون موقع خیلی سنتون کم بوده باشه ۱۵ _

گویا جوک با مزه ای برایش تعریف کرده باشم بلند خندید. طوریکه بقیه نگاهشان را به ما دوختند. با همان خنده اش که به سختی کنترل می کرد بلند، طوریکه همه بشنوند گفت:

آره من اون موقع تو قنداق بودم _

بعد دوباره غش غش به جمله ی خودش خندید.

امین با چشم و ابرو پرسید چه شده است؟ که جواب دادم:

نمیدونم والا! فقط گفتم ۱۵ سال قبل، احتمالا باید بچه بوده باشن _

:حرفم امین را هم به خنده انداخت و با همان خنده گفت
نگار جان سام قیافه اش این شکلی بچه گونست، وگر نه تو این _
!جمع بجز استاد و من از همه بزرگتره

[16.04.19 21:54]

#124

ابرو هایم به نشانه ی تعجب بالا رفتند. یلدا که با همسرش مسعود
:در حیاط با آنها آشنا شده بودم با حرص ساختگی گفت
همیشه همین بوده! هما و سام همیشه کوچولو بنظر میومدن. این _
!منه بدبختم که همیشه ده سال بیشتر از سنم نشون میدم
:سام آهی کشید و با افسوس گفت
سام بمیره برات! تقصیر این شوهر کچلته. اعصاب می خواد _
!زندگی با این
:مسعود با اخم جوابش را داد
نه تو خوبی که با ۳۵ سال سن هنوز مجردی! پیر پسر شدی _
خبر نداری.
سام شلیک خنده اش بلند شد و در حالیکه می خندید به استاد اشاره
:کرد و بریده بریده گفت

پیر پسر اعظم که در درجه ی اول استادان و بعد استاد هم امین! _
من تا این دو تا خوشتیپ رو سر و سامون ندم اصلاً خونه ی بخت
انمی رم

جمله اش آنقدر بامزه ادا شده بود که همه به خنده افتادند. استاد در
حالی که سرش را تکان می داد گفت

من و امین خودمون یه فکری می کنیم. تو بهتره مراقب کلاه _
خودت باشی تا باد نبرتش

سام با شیطننت جواب داد

پیرمرد وانمود نکن که به ازدواج فکر نمی کنی. حالا خوبه این _
مدت تو بیمارستان حواسم بهت بود که چطوری با پرستار تیک می
زدی

می خوای قضیه ی همون دکتر خوشگله رو بگم که چطوری با
دیدنش به به به و چه چه افتاده بودی و هی دخترم دخترم می
کردی تا رد گم کنی؟ نه خدایی بگم؟

بر خلاف تصورم که فکر می کردم استاد با شنیدن این شوخی اخم
کند و خودش نباید نگاهی به سام انداخت و گفت
تو چرا بگی؟ خودم می گم _

حرف استاد دوباره جمع را به خنده انداخت و سام خودش را
نزدیک استاد کشاند دستش را دور گردنش حلقه کرد و با لودگی
گفت:

دمت گرم پیرمرد. قول می دم از اینجا که رفتیم بیرون مستقیم _
 برم سه تا بلیط به مقصد تایلند بخرم واسه خودم و خودت و امین!
 با یه جمع پیر پسری بریم عشق و حال

دختر ها غش کرده بودند و من هم با اینکه سعی می کردم خودم را
 کنترل کنم زیاد موفق نبودم

:اینبار امین رو به سام جواب داد

قربونت داداش! همین شما دو تایی برین کافیه. منو قاطی _
 برنامه های مفرحتون نکنین. من گوشه ی عزلت رو انتخاب کردم
 خیلیم راضی هستم شکر خدا

:سام در جوابش نچ نچی کرد و گفت

جون تو راه نداره. تو الان باید بچه هات دانشجو بودن. درسته _
 دیر شده ولی باز میشه امیدوار بود که اون ور بخاطر قد و بالات
 هم که شده یه نیم نگاهی بهت بندازن

:آیدا به امین تکیه داد و جانب دار گفت

:خیلیم دلشون بخواد! داداشم لنگه نداره _

:به من نگاه کرد و ادامه داد

مگه نه نگار؟ _

يك لحظه ماندم در جواب آیدا چه بگویم. امین هم انگار از این
 سوال آیدا خوشش آمده بود چون منتظر نگاهم می کرد! بالاخره لب
 باز کردم و به سختی و با خجالت گفتم

!همینطور ه _

:سام رو به آیدا گفت

به روباه گفتن شاهدت کو؟ گفت دمم! از نگار می پرسی؟ خب _
معلومه تو رودربایستی می‌گه آره دیگه. جرأت داری از من
...پرس

.بی اختیار میان حرف سام پریدم

.نه نه اصلا اینطور نیست _

بلافاصله بعد گفتن این جمله زبانم را گاز گرفتم. چنان تند و سریع
گفته بودم که انگار امین را پای چوبه ی دار برده اند و برای
نجاتش به شهادت من نیاز دارند! جمع برای چند ثانیه در سکوت
.عمیقی فرو رفت و همان هم کافی بود تا از خجالت شبیه لبو شوم
چه اتفاقی برایم افتاده بود؟! چه مرگم شده بود؟ برای چه به دفاع از
او برخاسته بودم آن هم وقتی می دانستم سام شوخی می کند؟
امین با لبخند يك وري معروفش و با مهربانی نگاهم کرد. بعد
:انگار که متوجه خامت حالم باشد برای شکستن سکوت گفت
.دیگه نگار جان تاییدم کنه حرفی نمی مونه آقا سامی _

:سام نگاهش را مشکوک بین من و امین گرداند و بعد خبیثانه گفت
باشه آقا قبول! فقط یه دهنم برامون بخون تا عمیقا راضی باشیم _
!ازت

:هما با شادی گفت

آره آره. امین تورو خدا، خیلی وقته صدات رو نشنیدیم _

امین گفت:

انمی خونم! اما سه تار می زنی تا استاد یه دهن برامون بخونن _

[16.04.19 21:54]

#125

به قولش عمل کرد. سه تار زد و استاد به زیبایی هر چه تمام تر خواند. وقتی شوکه تر شدم که هما با صدای فوق العاده رسایش که با صدای حرف زدن معمولی اش تفاوت زیادی داشت ترانه را ادامه داد. تازه فهمیده بودم که چرا به آن مرد مسن استاد می گفتند. تمام این افراد سال ها پیش در کلاس های آواز استاد با هم آشنا شده بودند. خیلی دوست داشتم بدانم چه اتفاقی افتاده بود که جمعشان از هم پاشیده بود. مطمئناً این را از امین می پرسیدم. بعد از کلی آواز بچه ها و سه تار زدن امین، استاد از جایش بلند شد و رو به دانیال، همان پسری که موهایش را از پشت بسته بود: «تازه متوجه شده بودم که همسر هماست گفت. پسرم منو برسون خونم. هم خستم و هم خوابم میاد _

سام با اعتراض گفت:

اگجا پیرپسر؟ تازه سر شبه که _

ا به ساعت ۱۲ نیمه شب سر شب می گفت

استاد عذرخواهی کرد و بعد از اینکه با همه دست داد با کمک
دانیال از خانه بیرون رفتند و امین هم دنبالشان راه افتاد

بعد از رفتن آن ها سام به سمت دستگاه پخش که کنار تلویزیون
بود، رفت و بعد از کمی دست کاری کردن آهنگ شادی را گذاشت
و وسط رفت و شروع به رقصیدن کرد. مات و مبهوت به رقصش
نگاه می کردم. کاملاً حرفه ای و بی نقص می رقصید گاهی
اداهایی هم در می آورد که همه را می خنداند. کم کم بقیه هم به او
پیوستند و فقط من تکیه به پشتی های قرمز دادم و با لبخند نگاهشان
کردم. کمی بعد گوشی ام را که روی کرسی بود برداشتم و تا طبق
عادت تلگرامم را چک کنم که روی صفحه ی گوشی ام اسم پویا را
که ۶ بار زنگ زده بود را دیدم. اصلاً متوجه زنگ گوشی ام نشده
بودم. خواستم خودم با او تماس بگیرم که با یادآوری ساعت احتمال
دادم خواب باشد و فقط پیامی با عنوان اینکه "کاری داشتی؟ متوجه
تماست نشدم!" برایش فرستادم

کمی بعد امین وارد خانه شده و با دیدن دوستانش که رقص های
عجیب غریب می کردند سرش را با خنده تکان داد و با نگاهی به
اطراف انگار که دنبال من می گشت سمت آمد

با فاصله ی خیلی کمی از من نشست و گفت

حوصلت سر رفته؟ می خوای بریم؟ _

با اشاره به دوستانش گفتم

امگه میشه با اینا حوصله ی آدم سر بره؟ _

با نگاهی به دوستانش گفت:

دلم واسشون خیلی تنگ شده بود. بهترین روزای زندگیمو با این _
جمع گذروندم.

بی اراده پرسیدم

برای چی از هم جدا شدین؟ _

چهره اش درهم شد. باز هم گند زده بودم. بی هوا و بدون آنکه
اجازه دهم جوابم را دهد گفتم

باشه. نباید می پرسیدم. الان باز میری حیاط _

حرفم که با صداقت عجیبی بیان شده بود باعث شد تا لبخند معروف
یک وری اش تکرار شود. نگاه قیرگونش را به چشمانم دوخت و
گفت:

مرسی که علاوه بر تموم خوبیات نگران من و خواهرمم _
هستی. من آرامش خاطر این روزام رو مدیون توأم نگار

حرف هایش حرف های عجیب غریبی نبود. می فهمیدم چقدر
نگران خواهرش بوده است و حالا که اطمینان داشت چیزی آیدا را
اذیت نمی کند خیالش آسوده شده بود، اما من احساس خوشایند
عجیبی از حرف هایش در دلم احساس می کردم. این آدم به طرز
غیر قابل باوری در این مدت کوتاه مرا تحت تاثیر خود قرار داده
بود. می ترسیدم. از اتفاقات بعدی که ممکن بود بیوفتد می ترسیدم.
چیزی نگفتم و در برابر چشمان متعجبش بلند شدم و به سمت دیگر
خانه جایی که سام آنجا قر می داد رفتم

سام با دیدنم دستم را گرفت و مقابلش کشید و گفت:
!تو چرا نشستی خواهر؟ تو که بزمن به تخته جوونی _

خندیدم و گفتم

!من رقص زیاد خوب نیست برادر _

در حالیکه داشت جلویم تکان می خورد با خنده گفت

مرگ من فقط نگاشون کن ببین کدومشون درست و حسابی می _
رقصن؟ بابا همشون دارن شلنگ تخته می ندازن. اسطوره ی
رقص اینا منم. بلد نیستی؟ فدای سرت خودم یاد می دم. به امین
بندری یاد دادم می خوای از خودش بپرس

تصور امین در حالیکه بندری می رقصید آنقدر مضحك بود که بلند
خندیدم طوریکه سام هم از حرفی که زده بود به خنده افتاد. خنده
هایمان توجه امین را جلب کرده بود که از جایش بلند شد و
کنارمان آمد و رو به سام گفت

!خوش می گذره بهت؟ _

سام با اشاره به من گفت

بدجور! دارم مخش رو می زنم داداش بلکه بختم وا شد _

اخم های امین نشان می داد که از این شوخی سام خوشش نیامده
است، اما انگار برای سام عادی بود چون گفت

خب بابا. اخم نکن. همین جوریش بد مزه هستی. بیا برقصیم _
داداش

امین چهره اش را جمع کرد و جواب داد:
!همینم مونده شریک رقسم تو باشی _

[16.04.19 21:54]

#126

سام با مهارت چرخي مقابل امین زد که لب هاي امین را به لبخند:
تاسف باري مزین کرد. بعد با لحن پررويي گفت:
!خیلیم دلت بخواد شازده _

با تکان دادن سرش از کنار من و سام عبور کرد و سمت آیدا رفت
و با حلقه کردن دستش دور کمر آیدا شریک رقص خود را انتخاب
کرد. من هم ترجیح دادم فقط بیننده باشم و نظاره شان کنم که با
احساس صدای زنگ گوشی ام، حواسم را به آن دادم. پویا بود.
صدای آهنگ زیاد بود و در این سر و صدا نمی توانستم با او
حرف بزنم. برای همین هم از جایم بلند شدم و در برابر نگاه هاي
دیگران به حیاط رفتم تا جوابش را بدهم. تا آیکون سبز رنگ را
لمس کنم تماس قطع شد! برای همین هم اینبار خودم با او تماس
گرفتم که بلافاصله و قبل آنکه بوق اول کامل بخورد جواب داد.
حس می کردم لحنش عصبی است.

نگار اون گوشی رو واسه چی خریدی؟ _

می دونی چند بار باهات تماس گرفتم؟ از سر شب دارم دنبالت می
گردم.

ببخشید. حواسم به گوشی نبود. چی شده؟ کاری باهام داشتی؟ _

:اینبار آرام تر از قبل گفت

می خواستم شام رو با هم باشیم. یک هفتست خبری ازت ندارم. _
!تو هم که خدارو شکر من سراغت رو نگیرم منو کلا یادت نمیاد

:با خنده گفتم

پویا شکل خانومای خاله زنک شدی. خب فردا بیا همدیگه رو _
!ببینیم. اصلا ناهارم مهمون من

کمی سکوت کرد. می خواست بر لحن تند چند دقیقه قبلش مسلط
:شود. صدای نفس عمیقش را شنیدم و بعد اغواگرانه جواب داد

قبول خوشگله! به شرطی که تو آپارتمان، خودت برام آشپزی _
کنی. منم قول میدم خبرای خوبی بهت بدم

شنیده بودم تعارف آمد نیامد دارد! الان درست برایم اتفاق افتاده
بود. نمی خواستم او را به خانه ام دعوت کنم. بار قبل که تنها در
خانه اش رفته بودم برای هفت پشتم بس بود. پویا نسبت به قبل
خیلی راحت تر و بی پروا تر مقابلم عمل می کرد، اما من هنوز به
این رفتارهایش عادت نکرده بودم و گاهی از نزدیکی اش دلهره می
:گرفتم. برای آنکه او را از آمدن به خانه ام منع کنم گفتم

پویا من آشپزیم افتضاحه. ترجیح می دم ببرمت یه رستوران _
خوب. نمی خوام بیشتر از این آبروم پیشت بره

:خندید و خبیثانه جواب داد

منو نیچون نگار! نگران ناهار فردا هم نباش. خودم با ناهار _
 خدمتت می رسم. قوالم میدم پسر خوبی بشم و تمام سعی ام رو بکنم
 !تا نبوسمت تا اینطوری از دعوت من به خونت فرار نکنی
 خجالت کشیدم و لب گزیدم. باهوش بودنش گاهی اعصاب خورد
 کن می شد. سکوتم را شکستم تا فکر نکند که با حرفش موافقم
 اصلا اینطوری که فکر می کنی نیست. من فقط بخاطر آشپزیم _
 گفتم.

خندید و جواب داد:

باشه پس من فردا ناهار میخرم میام خونت با کمال میل هم می _
 !بوسمت! الان خوبه؟

انگار از بازی دادن من لذت می برد. حس می کردم عمدا دارد
 روی قضیه ی بوسه مانور می دهد. حرصم را در آورده بود. تازه
 :داشتم بوسه ی لعنتی اش را فراموش می کردم. غریدم
 !خیلی بی حیایی پویا. خیلی آ _
 .شیطنتش گل کرده بود

بخاطر یه بوس؟! بقیه ی هنرام رو بدونی چی می گی پس؟ _
 .دادم در آمد

!هنرات بخوره تو سر... برو بخواب. زده به سرت _
 :غش غش به حرفم خندید و بی هوا گفت

عاشقتم دختر! پیشم بودی از دست هنرام در امون نمی موندی. _
برو خدات رو شکر کن

با مکث اضافه کرد

حالا هم نمی خواد قرمز شی و دلت بخواد بخاطر هنرمند بودم _
خفم کنی. مرد هنرمندت داره میره بخوابه. شبت بخیر عزیزم. فردا
ظهر می بینمت

اجازه ی حرف دیگری نداد و قطع کرد. در عمل انجام شده قرار
گرفته بودم. کاش یک طوری می توانستم ببیچانمش. کلافه پوفی
کشیدم و دوباره به خانه برگشتم خوابم می آمد. کاش می توانستم به
خانه برگردم، اما نمی خواستم این را به امین و آیدا بگویم معلوم
بود که خیلی از بودن در این جمع لذت می برند. نمی خواستم حال
خوبشان را خراب کنم

از راهرو عبور کردم و وارد خانه شدم

اینبار امین گیتار در دست داشت و دانیال پشت پیانو نشسته بود.
هر دو ماهرانه می نواختند و دسته جمعی آهنگ غوغای ستارگان
را زمزمه می کردند. به دیوار کنار راهرو تکیه دادم و نگاهشان
کردم. انگشتان امین با مهارت عجیبی روی آکورد های گیتار بالا
پایین می شد. نیما هم گیتار می زد، اما صدایی که از لغزیدن
انگشت های امین روی سیم های گیتار در فضا پخش می شد یک
ریتیم و نظم خاصی داشت. از توصیف مهارتش عاجز بودم. هیچ
وقت فکر نمی کردم با یک سازی که به ظاهر خیلی ساده بود بتوان
چنین صدای خوشی ایجاد کرد. همه غرق در خواندن و محو شعر

بودند. بعد پایان ترانه انگستانش را از بالا به پایین روی سیم های
 گیتار سر داد و صدای تشویق دوستانش بلند شد
 گیتار را کناری گذاشت و با لبخند و تواضع از دیگران تشکر کرد
 که چشمش به من که در گوشه ای ایستاده بودم خورد. نمی دانم در
 نگاهم چه دید که رو به آیدا گفت
 آیدا جان بلند شو حاضر شو دیگه کم کم بریم. تا برسیم اون ور _
 شهر صبح میشه

[16.04.19 21:54]

#127

آیدا هم که انگار خسته بود بی چون و چرا از جایش بلند شد و به
 اتاق رفت تا حاضر شود. دست من را هم سر راه گرفت و من هم
 همراهی اش کردم. لباس هایمان را که پوشیدیم بیرون آمدیم. امین
 هم حاضر و آماده بود. کتش را پوشیده بود و شال گردنش را هم
 مثل قبل دور گردنش انداخته بود. به سمت بچه ها برگشتم و بابت
 پذیرایی و محبتشان تشکر کردم. هما گفت که خوشحال می شود تا
 در دورهمی های بعدی اش هم کنارشان باشم. لبخندی زدم و گونه
 اش را بابت مهربانی اش بوسیدم که زمینه ی شوخی سام را فراهم
 کرد. با شیطننت گفت:

نگار جون تو دورهمی های خونه ی منم حتما شرکت کن _
 بعد از جیش کارت ویزیتی بیرون آورد و ستم گرفت

با تعجب کارت را گرفتم و نگاهش کردم. آدرس آموزشگاه موسیقی بود. چند شماره تلفن هم زیر آدرس نوشته شده بود که سام با اشاره به یکی از شماره ها گفت

این شماره ی منه. زنگ بزن بهم شمارت بیوفته برام! اینطوری _ راحت می توئم دعوتت کنم مهمونیم. خدا رو چه دیدی شاید شانس! آوردم و از منم مثل هما تشکر کردی

امین سرش را با افسوس برایش تکان داد و با اشاره به و من و آیدا خواست تا خداحافظی کنیم.

چشمانم از شدت خواب می سوخت. دلم می خواست پشت ماشین دراز بکشم و تا به خانه برسیم چرت بزنم، اما انگار وضع آیدا از من خراب تر بود، چون در عقب را باز کرد و رو به من گفت. وای نگار! نابودم. بشین جلو تا من یکم بخوابم این پشت _

لبخند زورکی زدم و ناچار در صندلی جلو و کنار امین جاگیر شدم.

امین تک بوقی برای دانیال و هما که مقابل در بودند زد و راه افتاد.

خوابم پریده بود، نمی توانستم کنار او چرت بزنم. میانمان سکوت حکم فرما بود که امین از آینه ی جلو نگاهی به آیدا انداخت و آرام گفت:

!خوابید واقعا _

:او هومی گفتم که با نیم نگاهی به من انداخت و گفت

تو هم خوابت میاد؟ صندلی رو بخوابون خواب _
 به نیم رخش که در تاریکی سایه روشن دیده می شد، نگاه کردم
 نه خوابم نمیاد _
 با لبخند گفت
 خداروشکر که همراهمون اومدی. وگرنه الان منم پشت فرمون _
 داشتم خر و پف می کردم
 نگاه متعجبم را از چشم گذراند و ادامه داد
 اخلاق بدمه! کسی کنارم بخوابه منم خوابم می گیره! ماشاءالله _
 آیدا هم همیشه رعایتمو می کنه. صندلی پشت انگار اتاق خوابشه
 به غر زدنش خندیدم. مدل غر زدنش بامزه بود. اصلا تمام رفتار
 هایش در تناقض با چهره ی جدی اش بود. هر قضاوتی که در
 موردش می کردی بعدا اشتباه از آب در می آمد
 با خنده و شیطنت گفتم
 آخه ماشاءالله ماشینتم خیلی جا داره _
 سرش را سمتم برگرداند و گفت
 دستت درد نکنه نگار خانوم! همینم مونده بود تو به این قد و _
 هیکل من تیکه بندازی! دختر خوب من تو این ماشینم به زور جا
 میشم! رانندگی برام عذابه بخدا
 دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای بلند خنده ام آیدا را بیدار نکند.
 در مورد قد و هیکلش اغراق کرده بود، اما يك لحظه تصور او

پشت ماشینی جمع و جور در حالیکه به زور پشت فرمان جاگیر
 شده بود به خنده ام انداخت. به سختی خنده ام را کنترل کردم و
 بریده بریده گفتم

انه به خدا! منظورم این بود که ماشینت خیلی خوبه. راحتَه _

بعد بی اراده ادامه دادم

بعدشم قدت مگه چشه؟ بلندی دیگه! خوبه که اینطوری _

با مهربانی نگاهم کرد و گفت

حالا از قد و هیکل من بگذریم خوش گذشت بهت؟ بازم دعوتت _
 کنم میای باهامون؟

با تمام صداقتی که در آن لحظه در قلبم احساس می کردم حسم به
 جمعشان را بیان کردم

جمعتون خیلی خوبه. راستش خیلی شوکه شدم _

با خنده گفت

فکر نمی کردی من با این قد و هیکلم موسیقی خونده باشم نه؟! _
 احتمالاً بهم میاد یه باردیگارد خشن باشم

رک گفتم

موسیقی آخرین چیزی بود که می تونستم بهت نسبت بدم _

آهی کشید و با غم جواب داد

سال پیش موسیقی همه چیز من بود. بیشتر از همه چیز و ۱۵ _
 همه کس دوستش داشتم. اما الان دیگه نیست

!مگه میشه از چیزی که عاشقش دست بکشی؟ _

سمت راست موهایش را با دست عقب برد و با ناراحتی جواب داد:

آره میشه! اگه چیزی که عاشقش بشه ملکه ی عذابت ازش می _
 گذری. کنار گذاشتنش برام سخت بود، اما ادامه دادنش خیلی سخت
 تر بود. ترجیح دادم دیگه حرفه ای دنبالش نکنم

نگاهم پر از سؤال بود. چرا باید از رشته ی مورد علاقه اش می
 گذشت؟ آن هم رشته ای که مهارت و استعداد عجیبی در آن داشت
 و بی شک اگر ادامه می داد تبدیل به یکی از خواننده ها یا نوازنده
 های معروف و محبوب می شد.

متوجه شدن این قضیه اصلاً کار سختی نبود. عشق عجیبی زمان
 گیتار زدن یا زمزمه ی ترانه در هر رفتارش دیده می شد. عشقی
 که انگار با غمی عمیق آمیخته شده بود

اگر نمی پرسیدم از کنجکاو می مردم. ممکن بود یادآوری گذشته
 ها ناراحتش کند اما واقعا دلم می خواست بدانم چه اتفاقاتی را از
 سر گذرانده است.

:پرسیدم

اگه ناراحت نمیشی می تونم بپرسم چرا؟ چرا باید ادامه دادن _
 حرفه ای که دوستش داشتی برات سخت باشه؟

[16.04.19 21:54]

#128

دستانش را دور فرمان سفت کرد. چشمانش پر از درد بود وقتی گفت:

چون خاطرات خوبی رو برام یادآوری نمی کنه. هر نتي که مي _
!شنوم منو به گذشته اي مي بره که عذابم ميده

:نگذاشت کنجکاوِي ام ادامه پيدا کند خودش با کمي مکث ادامه داد

تو جمعي که امشب ديدي جاي دو نفر خالي بود. دو نفري که _
تو گروه موسيقي نو پاي ما نقش خيلي مهمي داشتند. سپيده و
!رامبد

:آهي کشيد و با چهره اي که از ناراحتي در هم شده بود افزود
.هر دوشون تو تصادف کشته شدند _

مي توانستم دردي را که متحمل مي شد درك کنم. من هم نيما را
در يك سانحه از دست داده بودم. سانحه اي که زندگي ام را
دگرگون کرده بود و برادر مهربانم را در اوج جواني از ما گرفته
بود. بعد از مرگ نيما بود که سرنوشت من دچار پيچ و خم هاي
زيادي شده بود. آدم هايي در زندگي ام آمده و رفته بودند که همه
.چيزم را تغيير داده بودند

:براي اينکه کمي از حجم دردهايش بکاهم با لحنی آرام گفتم

مي تونم بفهمم چقدر برات سخته. منم برادر م رو اينطوري از _
دست دادم.

:با ابرو هايي در هم جواب داد

نگار خدا نكنه دردي رو كه من تحمل مي كنم، تو هم تحمل _
كني...راننده ي ماشيني كه دوستانمو به كشتن داد من بودم

و اي بي اراده اي كه از ميان لب هايم خارج شد ناراحتي اش را
بيشتر كرد. نمي دانستم چه بگويم. كاش لال مي شدم و درباره ي
گذشته اش نمي پرسيدم. امين عذاب وجدان داشت. عذاب وجدان
بابت كاري كه عمدي نبود. تصادف اتفاقي بود كه اين روزها در
كشورمان جان هزاران نفر را مي گرفت. درصدد رفع و رجوع
برآمدم. واقعا دلم نمي خواست ناراحتي اش را ببينم. اما صدايش،
قبل من فضاي بينمان را پر كرد

من دو ماه تو كما بودم. بجاي من كه مقصر بودم رامبد و سپيده _
قرباني شدن.

نمي دانم چرا آن لحظه فقط احساس مي كردم وظيفه دارم آرامش
كنم. نمي دانستم كارم چقدر درست يا غلط است، فقط نيرويي مرا
وادار مي كرد تا به او بگويم كه اين اتفاق همانطور كه از اسمش
پيدا بود فقط يك تصادف محسوب مي شد و مرگ دوستانش هم
تقديري بوده كه خداوند برايشان مقدر کرده بود. براي همين هم
دستم را بي اراده به نشانه ي هم دردي روي بازويش گذاشتم و
گفتم:

تو مقصر این جریانات نیستی. می دونم ممکنه احساس کنی که _
تو باعث مرگ اون دو نفر بودی، اما اینا همش دست خداست.
تقدیر اونا هم اونطوری بوده. نباید بخاطر این اتفاق خودت رو
عذاب بدی.

سکوت کرد و چیزی نگفت. بعد چند ثانیه دستم را از روی بازویش
برداشتم و نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم. امین انگار دوبار
خانواده اش را از دست داده بود. بار اول زمانی بود که پدر و
مادرش از هم جدا شده بودند و بار دوم تصادفی وحشتناک او را از
افرادی که به نوعی خانواده اش محسوب می شدند جدا کرده بود.
گذشته اش واقعا پر بود از روزهای تلخ. آرزو کردم تا زندگی
روی خوشش را نشانش دهد. او لایق زندگی آرام و بی دغدغه ای
بود. من او را لایق زندگی خوبی می دیدم چون در این مدت کوتاه
فهمیده بودم چقدر خودش را در برابر آدم های اطرافش مسئول می
داند. حمایت نامحسوسی در رفتارهایش احساس می شد.

کمی بعد به خودش مسلط شده بود. این را از جمله اش که برای
تغییر فضای سنگین ماشین بکار برد فهمیدم.

!خوابت برده؟ می خوای بزمن کنار همه با هم بخوابیم _

:خندیدم و گفتم

نه نخوابیدم. خیالت راحت. اصلا نظرت چیه جاهامونو با هم _
!عوض کنیم؟

در کمال ناباوری راهنما زد و ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد
:و با استقبال از پیشنهادم گفت

پیشنهادت فوق العاده بود! نجاتم دادی. الان واقعا رانندگی برام _
سخت شده

نگذاشتم ادامه دهد

بیا پایین من بشینم _

از ماشین پیاده شد. من بدون پیاده شدن به راحتی روی صندلی
راننده رفتم. حدس زدم یادآوری گذشته ها اذیتش کرده است و
برای همین گفته بود رانندگی برایش سخت شده است

وقتی کنارم نشست لبخندی زدم و گفتم

الان می تونی راحت بخوابی! نترس دست فرمونم بد نیست _

یک وری خندید و گفت

فعلا بخاطر رودربایستی که باهات دارم و آیدا هم بهش اشاره _
کرده نمی تونم اینکارو بکنم، اما قول می دم اگه یه بار دیگه هم
قسمت شد که تو کنارم رانندگی کنی با خیالت راحت بگیرم بخوابم

با لبخند راه افتادم و بقیه ی راه را با گوش دادن آهنگ ملایمی که
پخش می شد و صدایش را بخاطر آیدا کم کرده بودیم گذرانیدیم
مقابل خانه آیدا را بیدار کردم و جلوتر از من از ماشین پیاده شد و
به خانه رفت

تعارف زدم تا اگر فکر می کند نمی تواند رانندگی کند شب را به
خانه ما بیاید که با لبخند و نگاهی که سرشار از تشکر بود گفت
ممنونم خانوم. مرسی که امشب رو برام قشنگ تر کردی _

ماندن جایز نبود. امشب در برابرش بی جنبه شده بودم. سریع و بی هیچ حرفی پیاده شدم و راه خانه را در پیش گرفتم. شاید بعد رفتنم! دیوانه ای نثارم کرده بود! به هر حال به او حق می دادم

[16.04.19 21:54]

#129

پدرم بیدار بود این را از صدایش وقتی داشت با آیدا خوش و بش می کرد فهمیدم. در ورودی مشغول در آوردن کفش هایم بودم و مرا نمی دیدند. خواستم وارد خانه شوم که يك لحظه چشمم به پذیرایی افتاد و دیدم که آیدا دستانش را دور گردن پدرم حلقه کرد نگاهم را روی کفش هایم که روی جا کفشی گذاشته بودم سر دادم تا شاهد بوسه شان نباشم. خوب بود پدرم سرما خورده بود و اینگونه او را در آغوشش می فشرد

می دانستم رابطه ی آن ها و این نزدیکی شان طبیعی است! به هر حال زن و شوهر بودند، اما هضم جریان برایم سخت تر از آن بود که بتوانم پدرم و همسرش را در آغوش یکدیگر ببینم و چشم نگیرم. بخصوص که یادم نمی آمد تا به حال در کودکی ام با چنین صحنه ای از مادر و پدر خودم مواجه شده باشم. فکر هایم بغض! کمی در گلویم جا گذاشته بود

رفتار های آیدا نشان می داد واقعا پدرم را دوست دارد اما درك او هم برایم سخت بود. خزیدن در آغوش مردی که اسم همسرت را

یدک می کشید اما هم سن پدرت بود قاعدتا نباید کار راحتی می بود!

عمدا کمی سر و صدا کردم تا متوجه ام شوند.
پدرم که انگار متوجه سر و صدا شده بود گفت:
!کسی اونجاست؟ _

:آیدا با هول گفت

.وای یادم رفت! نگار تویی؟ بیا تو عزیزم _

.پوفی کلافه کشیدم و داخل شدم

پدرم با دیدنم با خوشحالی عمیقی و درحالیکه آغوشش را به رویم
:گشوده بود گفت

!خوش اومدی دخترم. چه بی خبر! بیا اینجا ببینم پدر سوخته _

!برای آمدن به خانه ی پدری ام هم باید اطلاع می دادم

.آیدا لبخندی به جمله اش زد

بعد دیدن آن صحنه واقعا دلم نمی خواست بغلش کنم، اما نمی
خواستم از حسم با خبر شوند برای همین هم با اکراه دستانم را
دورش حلقه کردم و اجازه دادم با ته ریشی که صورتم را قلقلک
می داد بوسه ای روی گونه ام بکارد

بعد از پرسیدن حالش خواب را بهانه کردم و به اتاق رفتم. برعکس
!ادعایم خوابم نمی آمد

بي هدف دراز کشیده بودم و به سقف بالاي سرم نگاه مي کردم.
 اتفاقات امشب را در ذهنم مرور کردم. امشب چند بار شوکه شده
 بودم. امين دارا اسمي بود که در ذهنم چرخ مي خورد و ته قلبم
 نگراناش بودم که مبادا با ياد آوري خاطراتش باعث شده باشم تا با
 !رانندگي تا خانه اش بلایي سرش بيايد
 افکارم خودم را کلافه کرده بود. به من چه که چه بلایي بر سرش
 !آمده بود! به من چه که نگراناش بودم
 .وقتي دیدم تلاش براي خوابیدن بیهوده است
 !ترجیح دادم تا دوش گرفتن را امتحان کنم. امیدوار بودم اثر کند

نگاهم را از آشپزخانه معطوفش کردم. حواسش به فوتبالي بود که
 .از شبکه ي سه پخش مي شد
 طبق قولي که دیشب داده بود با ظرف هاي غذا سر ساعت يك
 !مقابل خانه ام بود
 اولش از حضور دو نفره مان در خانه استرس داشتم، اما وقتي
 .رفتار معمولي اش را دیدم کمی آرام شدم
 لیوان هاي چايي را داخل سيني گذاشتم و با برداشتن ظرف كوچك
 شکلات به پذیرايي رفتم. مقابلش خم شدم و سيني چاي را مقابلش
 .گرفتم

بجای برداشتن لیوان، سینی را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.
 کمی روی کاناپه جا به جا شد و اشاره کرد تا کنارش بنشینم
 از لج بازی با او می ترسیدم برای همین هم بی هیچ حرفی کنارش
 نشستم.

دستش را سمت شکلات ها برد که گفتم

!نمی خوای خبر خوبت رو بگی؟ _

شکلات دستش را با لبخند سمت دهانم گرفت و گفت

بگیر دهنتم رو شیرین کن _

دستم را دراز کردم تا شکلات را بگیرم که دستش را عقب کشید و
 گفت:

!نچ نچ! دهنتم رو وا کن _

نمی دانم قیافه ام با حرفش چه شکلی شد که

خنده اش گرفت. شکلات را در دهان خودش گذاشت و گفت

!لوس خودتی _

به نیم رخش نگاه کردم و گفتم

نمی خوای حرف بزنی؟ گفتی بعد ناهار _

سرش را به کاناپه تکیه داد و خیره نگاهم کرد

بی هوا گفت:

!قبوله _

سوالی نگاهش کردم

بعد عید پروژه ی مجتمع رو از زمینای تو شروع می کنیم _

بی مقدمه گفته بود، غافلگیر شده بودم. شوق وصف ناپذیری
وجودم را فرا گرفت. متوجه خوشحالی ام شد. دستش را دور شانه
ام حلقه کرد و سرم را به سینه اش چسباند. صدای ضربان قلبش را
می شنیدم. سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت

انمی خوای تشکر کنی ازم؟ _

سرم را بالا بردم و در چشمان قهوه ای اش خیره شدم. با پررویی
گفتم:

تو باید تشکر کنی که افتخار دادم شریکت باشم _

دست آزادش را روی گونه ام گذاشت و مرموز گفت

...من که عاشق تشکر کردن از توأم! می خوای _

فورا از جایم بلند شدم که خندید! با حرص گفتم

مرسی از خبر خوبت! بنظرم بهتره برگردی خونتون مامانت _
انگران میشه

در کمال تعجب از جایش بلند شد و کتش را پوشید و گفت

بپر لباس بپوش بز نیم بیرون یکم. عید نزدیکه. بیا بریم یه عیدی _
برای بخرم

[17.04.19 00:07]

#130

از طرفي حوصله ام سر رفته بود و از طرفي هم دلم مي خواست
از خانه بيرون برويم. تنهائي با او عاقبت خوبي نداشت. براي
:همين هم پيشنهادش را قبول كردم و گفتم
تو برو پايين. حاضر شم بيايم _

:از نيتم با خبر شده بود چون سرش را با خنده تكان داد و گفت
دختر ترسو! در كمال ادب داره مهمونش رو بيرون مي كنه از _
خونه! باشه رفتم پايين. دير نكني

از خانه كه بيرون رفت من هم سريع به اتاقم رفتم. باراني كوتاه
كرم رنگم را تنم كردم. شالي كه رنگش متناسب با باراني ام بود را
روي سرم انداختم. موهايم را زير شالم مرتب كرده و بعد از نگاه
گذرايي در آيينه و برداشتن كيف و موبايلم از خانه بيرون زدم

ماشينش جلوي آپارتمان پارك بود. نزديك تر كه شدم از ديدن
!صحنه ي مقابلم كم مانده بود شاخ در بياورم. سيگار مي كشيد
نمي دانستم بايستم تا سيگار كشيدنش تمام شود يا نه! در نهايت با
قدم هايي نامطمئن كنار ماشينش رفتم و در سمت شاگرد را باز
كردم و كنارش نشستم

فكر مي كردم با ديدن من دست و پايش را گم كند و سيگارش را
بيرون بياندازد اما كاملا ريلكس به سيگار كشيدنش ادامه داد

:لازم نبود چیزی بپرسم نگاهم آنقدر تعجب داشت که خودش گفت:
!جن دیدی؟! چرا اینطوری نگام می کنی؟ _

:بی توجه به حرفش پرسیدم

!عمو می دونه سیگار می کشی؟ _

استارت زد و راه افتاد. فیلتر سیگارش را داخل قسمت مخصوصی
که در ماشین تعبیه شده بود خاموش کرد و با نگاهی به من کاملاً
:عادی جواب داد

آره می دونه! زیاد نمی کشم! شاید سالی یه بار هوس کنم. _
.نگران نباش. شوهر آیندت معتاد نیست

شیشه ی ماشین را پایین دادم تا بوی سیگار بیرون برود. یک
درصد هم احتمال نمی دادم پویا سیگاری باشد! فرقی نمی کرد
سالی یک بار بکشد یا هر روز یک بسته، به هر حال می کشید! هر
چند این جریان اذیتم نکرده بود. نصف بیشتر مردان اطراف من
اینکار را می کردند. حتی می دانستم مهرداد هم گاهی سیگار می
کشد، اما هرگز احتمال نمی دادم پویا هم سیگاری باشد. در نظرم
او همیشه یک پسر با نظم و انضباط بود که پدرش به داشتنش
افتخار می کرد! نمی دانستم واکنش عمو به این اتفاق چه می
توانست باشد

به هر حال من نمی توانستم در این مسئله دخالت کنم. دوست
نداشتم ادای آدم هایی که نصیحت می کنند را در بیاورم برای همین
هم سکوت کردم که خودش سکوت میانمان را شکست

!ناراحت شدي؟ _

:پوزخندي زدم و گفتم

.نه چرا بايد ناراحت بشم؟ فقط تعجب کردم _

.مامان نمي دونه! زيادي رو اين مسائل حساسه، اما بابا چرا _

:واکنش عمو براي جالب بود بخاطر همين پرسيدم

واکنش عمو وقتي فهميد چي بود؟ حتما خيلي ناراحت شد نه؟ _

.پوزخندش آنقدر پررنگ بود که ابروهایم بالا پریدند

برعکس! اتفاقا گفتم خودشم هم سن من بوده از اين کارا کرده. _

!گفتم تصميم کشيدن يا نکشيدنش با خودمه

مي دانستم عمو اجباري در کارهايش ندارد، اما مخالف نبودنش با

اين اتفاق براي دور از باور بود. شانه هايم را بالا انداختم و با

:شوخي گفتم

چه باباي لارجي! ولي به هر حال براي سلامتيت خوب نيست. _

!من مي گم نکش

.صداي زنگ گوشي ام باعث شد تا نتواند جوابم را دهد

!گوشي را برداشتم و صفحه اش را نگاه کردم تا ببينم کيست

.با ديدن شماره ي روي صفحه ي گوشي ماتم برد

آنقدر آن دو پيام را نگاه کرده بودم و با آن شماره تماس گرفته بودم

.که از حفظش بودم. خودش بود

بدنم یخ زده بود. ترسیده بودم. نمی دانستم جواب دهم یا نه. نمی
 خواستم پویا شك کند، از طرفی این فرد که کنجکاو بودم بدانم
 کیست قطعاً می خواست از پویا چیز هایی بگوید.
 تعلل بیشتر از این آن هم در برابر چشمان پویا که مشکوک بر اندازم
 می کرد درست نبود.
 با انگشتانی که می لرزیدند تماس را وصل کردم و گوشی را به
 گوش راستم چسباندم.
 بعد آن که بله ی بی جانی را زمزمه کردم صدای زنی در گوشم
 پیچید. دستوری گفت
 !از پسر عمو ت دور بمون _
 !همان جمله ای که در پیام ها بود را تکرار کرده بود. محکم
 کاش پویا کنارم نبود تا می توانستم با او حرف بزنم. هنوز تلفن را
 قطع نکرده بود. این را از صدای نفس هایش می فهمیدم
 باید می فهمیدم دلیل این حرفش چیست. چرا می باعث شد تا پویا
 مشکوک تر از قبل نگاهم کند.
 :جمله ی زن دنیا را بر سرم آوار کرد وقتی که گفت
 !اون زن داره _

[17.04.19 00:08]

#131

صدای بوق ممتدی که در گوشم پیچید نشان می داد که زن ناشناس
تلفن را قطع کرده است. دست یخ زده ام که با آن گوشی را گرفته
بودم بی اختیار سر خورد و روی پایم افتاد.

قلبم داشت تند تند می زد. جمله ی زن را در ذهنم با خودم مرور
کردم. گفته بود او زن دارد

باید باور می کردم منظورش از او پویاست؟

مگر چنین چیزی ممکن بود؟ میل شدیدی به خندیدن داشتم! پویا زن
داشت! مضحك ترین جمله ای بود که می توانستم بشنوم

شرایطم خیلی بد بود. علاوه بر خنده گریه ام هم گرفته بود. این چه
مصیبتی بود که در آن گرفتار شده بودم؟

اوضاعم درب و داغان تر از آن بود که پویا متوجه نشود. ماشین
را کناری زد و مشکوک و نگران پرسید

کی بود پشت خط؟ چی گفت؟ _

اگر هر کس دیگری جای پویا بود احتمال داشت جیغ و داد راه
بیندازم و از همین لحظه راهم را از او جدا کنم، اما پویا فرق
اساسی با دیگران داشت. کافی بود بگویم فرد پشت خط چه گفته
است آن وقت با زیرکی تمام همه را غیر خودش زیر سؤال می
برد. سکوت کردم. این حرف می توانست یک شوخی مسخره باشد.
نمی دانستم فردی که اینکار را می کند چه سودی می برد اما به هر
حال هر احتمالی وجود داشت. نباید قبل از مطمئن شدن از صحت
این حرف کاری می کردم. زن داشتن پویا چیزی نبود که با یک

جمله از طرف يك ناشناس به سادگي باورش كنم. اما ديگر اندك
اعتماد به او را هم از دست داده بودم

با دستش كه روي بازويم بود تكانم داد و گفت
...نگار با توأم! چت شد يهو _

نمي دانم يك دفعه از كجا اين جمله به ذهنم آمد. به زور و با دهاني
كه از شدت هيجان خشك شده بود زمزمه كردم
!شيما بود _

با اخم پرسيد
!شيما؟ _

سرم را سمتش چرخاندم و با حال خرابم نگاهش كردم. نگاهش شك
و ترديد از حرف ها و رفتارم را فرياد مي زد. در آن لحظه گريه
كار سازتريين راه بود تا به او بقبولانم كه حرف هايم راست است.
به اندازه ي كافي دليل براي گريه كردن هم داشتم. وقتي اولين
قطره ي اشك از گوشه ي چشم چكيد ناباور گفت

نگار تو چت شده يهو؟! شيما كيه؟ درست حرف بزن ببينم چي _
شده.

گريه كار خودش را كرده بود. تقريباً مطمئن بودم ديگر هر حرفي
بزنم باور مي كند. با صدايي بغض هم قاطي اش كرده بودم جواب
دادم:

خواهر شيدااست. گفت...واسه شيدا خواستگار اومده _

:ابروهایش را در هم گره زد و گفت

!بخاطر خواستگار داشتن دوستت داری گریه می کنی؟ _

:با تندي گفتم

نباید گریه کنم؟! آگه بله بگه مهرداد چي ميشه پس؟ از این _
!دختر دیوونه همه کار بر میاد

کلافه دستی لای موهایش برد و کمی بعد دستم را با دستش گرفت
و نوازش کرد. دلم می خواست دستم را از دستش بیرون بیاورم
اگر زن پشت خط راست گفته بود این لمس شدن ها گناه آلود ترین
کار دنیا بود. تمام دلایل را برای بالا آوردن این زندگی داشتم. به
سختی خودم را کنترل کردم تا حرکتی نکنم که شکش را برانگیخته
کند. دیگر صدایش هم ناراحت می کرد

نگار... من از ارتباط اون دو تا خبری ندارم، اما تو حق دخالت _
نداری. بچه که نیستن. خودشون باید مشکلشون رو حل کنن

دستم به بهانه ی پاک کردن صورتم از دستش بیرون آوردم و
دستمال کاغذی از جعبه ی جلوی ماشین بیرون کشیدم و بعد از پاک
کردم دماغم گفتم

اون دو تا عاشق همدیگن، اما دوتاشونم يك دنده و لجاز و کله _
خرن. آگه جلوشونو نگیرم دستی دستی خودشونو بدبخت می کنن

:با لحنی که ته مایه ی تمسخر داشت گفت

خب مي خوي چيکار کني؟ مي خوي بري خواستگاري رو بهم _
بزني؟

:بي توجه به حرفش گفتم

.میشه منو برگردوني خونه؟ حال خوب نیست _

لبانش را با عصبانیت روی هم فشار داد. بعید می دانستم حرفم ناراحتش کرده باشد اما انگار ناراحت شده بود چون در حالیکه داشت دور می زد زیر لب غرید

!به فکر عالم و آدم هست غیر خودمون _

[17.04.19 00:08]

#132

در خانه عین مرغ پر کنده فقط این ور و آن ور می رفتم. هزار بار با همان شماره تماس گرفته بودم تا بلکه جواب دهد و بتوانم سوالات بی شمارم را بپرسم اما هر بار فقط صدای زنی که می گفت مشترك مورد نظر در دسترس نمی باشد در گوشم پیچیده بود. کلافه گوشي را روی مبل پرت کردم و وسط خانه نشستم

آن زن چه کسی بود؟ هر احتمالی می دادم. حتی ابلهانه می اندیشیدم شاید زن پشت گوشي واقعا زن پویا باشد! کمی بعد از فکر های مسخره ام خنده ام می گرفت! مگر امکان داشت؟ زن داشتن مگر به این سادگی بود؟

مغزم می گفت برای پویا هر کاری آسان است! این روز ها همه جا پر بود از مردانی که خیلی ساده و بدون آنکه افرادی که اطرافشان زندگی می کردند، متوجه شوند زن صیغه می کردند. این کار برای پویا مثل آب خوردن بود

تنها چیزی که باعث می شد تا به حرف آن زن شک کنم خود پویا بود. هرگز در مخیله ام هم نمی گنجید مخفیانه ازدواج کرده باشد. آخر چرا باید اینکار را می کرد؟ عمو هرگز او را محدود نکرده بود. می دانستم اگر از هر خانواده و سطحی دختری برای ازدواج انتخاب می کرد عمو به انتخابش احترام می گذاشت

مغزم داشت از فکر ها و احتمال های گوناگون به مرز انفجار می رسید. چه کسی پشت تمام این ماجرا ها بود؟ چرا می خواستند من و پویا را از هم جدا کنند؟ حرفشان راست بود یا با پویا خصومت شخصی داشتند؟

سوال پشت سوال در ذهنم ردیف شده بود. سر درد گرفته بودم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و مسکنی از داخل کابینت بیرون آوردم و با آب قورت دادم

صدای زنگ در واحد باعث شد تا با تعجب به از آشپزخانه بیرون بیایم. در را باز کردم. مهرداد و شیدا بودند. خدا را شکر کردم که نیم ساعت پیش با این قیافه های خندان نرسیده بودند چون اگر پویا آن ها را می دید دروغ شاخ دارم برملا می شد

مهرداد تازه از شمال برگشته بود. احتمالا يك راست سراغ شیدا رفته بود چون اگر به خانه می آمد اول سري به واحد من می زد.

بلافاصله با دیدنم دستانش را برای به آغوش کشیدنم گشود و من:
هم با خوشحالی در آغوشش خزیدم. با خنده پرسید:
چطوری جوجو؟ خفم نکنی یه وقت. دستاتو شل کن بابا صاحب _
!دارم من

از آغوشش بیرون آمدم و گونه ی شیدا را که با دست اشاره می کرد تا ببوسمش را بی حوصله بوسیدم. از برگشت مهرداد خیلی خوشحال بودم، اما آن تلفن مشکوک باعث شده بود روح و روانم بهم بریزد. اصلاً حوصله نداشتم

مهرداد و شیدا هم متوجه آن شده بودند چون وقتی روی راحتی های پذیرایی جاگیر شدند شیدا گفت:
چی شده نگار؟ _

نمیدانستم باید مسئله را به آن ها بگویم یا نه. از واکنش مهرداد می ترسیدم. می ترسیدم داد و قال راه بیندازد. مهرداد وقتی عصبی می شد هیچ کس جلودارش نبود

ترجیح دادم فعلاً سکوت کنم و چیزی نگویم

:کنارشان نشستم و بی توجه به سوال شیدا گفتم

مگه قرار نبود برین خرید؟ از این ورا؟ _

:مهرداد پاهایش را روی میز دراز کرد و با خشمی ساختگی گفت

مگه این گردو میذاره! هر جا می ریم فقط عین طوطی می گه _
نگار نگار... شدي هووي من! می ترسم شب عروسیمونم تو رو با
!خودش بیاره حجله

جمله ی آخرش قرمز شدن شیدا و خنده ی کوتاه من را بدنبال
داشت. با لحنی خبثانه گفتم

هر جا برین من عین کش تنبون دنبالتونم! دعا کنین یه شاهزاده _
ی سوار بر اسب سفید از راه برسه و عروسی من قبل از شماها
باشه تا بلکه راحت شدین از دستم

:مهرداد چشمکی زد و گفت

حیف خودم یه کیس اکازیون واست پیدا کردم وگرنه بخاطر این _
!بی حیاییت آویزوننت می کردم

:چشمان گرد شده ام را سمتش دوختم و گفتم

!کیس اکازیون؟ کی هست حالا؟ _

:لبخند عمیقی زد و گفت

دایی باید خانوادگی رو مخش کار کنیم بلکه مغزش تکنون خورد _
!اومد سمتت

:شیدا کنجکاو پرسید

مهرداد راست می گی یا داری شوخی می کنی؟ _

:مهرداد از جایش بلند شد با نگاهی به سمت من گفت

!کاملاً جدی ام _

:رو به شیدا ادامه داد

میرم یه دوش بگیرم و لباس عوض کنم. نیم ساعت دیگه میام _
!بریم خرید عید

به سمت در رفت اما وسط راه انگار که پشیمان شده باشد عقب
گرد کرد و مقابل شیدا ایستاد. انگشتش را به نشانه ی تهدید جلوی
تکان داد و گفت

بار آخرته منو اینطوری مهرداد صدا می کنی! وگرنه درسته _
قورت می دم. مهم نیست سر جهازت اینجا نشسته و نگاهمون
می کنه

بالشی که شیدا که به سمتش پرتاپ کرد باعث شد تا با دو خود را
[17.04.19 00:08] . از خانه بیرون بیندازد

#133

چند ساعت بیشتر به تحویل سال باقی نمانده بود، آن وقت من بی
هدف روی تختم دراز کشیده بودم و به هر چیزی فکر می کردم
بغیر از مهمانی که در خانه ی عمویم برپا بود و همگی دعوت
بودیم. تحویل سال نزدیک ساعت هفت عصر بود و همه دعوت شده
بودیم تا در خانه ی عمو تحویل سال را جشن بگیریم،

اما من اصلا حوصله ی حضور در جمع را نداشتم. این چند روز
که از آن تماس مشکوک می گذشت آنقدر ذهنم درگیر بود که اصلا
نمی خواستم از خانه بیرون بروم. خانه نشین شده بودم. گوشی را
برداشتم و مثل این چند روز اخیر با شماره تماس گرفتم به امید

آنکه کسی جواب بدهد. فایده نداشت. سیم کارت موردنظر از دسترس خارج شده بود. با حرص گوشی ام را کنارم روی تخت کوبیدم و از جایم بلند شدم تا به حمام بروم و دوش بگیرم. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. دوباره سمت تخت برگشتم و گوشی ام را از روی آن چنگ زدم. می خواستم پیامی برای شماره ی ناشناس بفرستم. نمی دانستم پیام ارسال می شود یا نه. یا در صورت ارسال شدن پیام را کسی خواهد دید یا نه، اما بهتر از دست روی دست گذاشتن بود.

فقط مانده بودم در پیام چه چیزی تایپ کنم. التماس برای تماس گرفتن آن ها از نظرم کاری بیهوده بود. باید يك جوري فرد يا افراڊي كه احتمال مي دادم پشت اين جريان باشند را تحريك مي كردم.

نمی دانستم چگونه باید این کار را انجام دهم.

زن پشت تلفن من را از ارتباط با پویا بر حذر کرده بود. باید جوري وانمود مي كردم كه انگار حرفش را باور نكرده ام و قصدي براي جدايي از پويا ندارم. اینگونه شاید باز تماس می گرفت و تلاش می کرد تا دوباره من را منصرف کند.

آیكون ارسال پیام را لمس کردم و بعد از باز شدن صفحه ی پیام متنی که در ذهنم چرخ می خورد را تایپ کردم.

حرفت رو باور نمی کنم! بار آخریه که به من پیام می دی و " زنگ می زنی و مزاحمم می شی. من عاشق پویام و تا ابدم باهات

می مونم. هیچی نمی تونه منو از اون جدا کنه. حتی دروغای
"مسخره ی تو

سریع و قبل از آنکه پشیمان شوم دکمه ی ارسال را لمس کردم و
بعد خاموش کردن گوشی ام را آن را گوشه ای انداختم و به حمام
رفتم.

دوش گرفتن حسابی حالم را جا آورده بود. طوریکه بعد از بیرون
آمدن از حمام دیگر مثل ساعت قبل بی حوصله نبودم
حوله ام را پوشیدم و سمت کمد لباس هایم رفتم تا کم کم شروع به
حاضر شدن کنم.

هوا کمی سرد بود پس بیخیال پوشیدن مانتویی که با مهرداد و شیدا
خریده بودم شدم و ترجیح دادم یکی از بارانی هایم را به تن کنم
مانده بودم کدام بارانی را بپوشم که چیز سفید رنگی که از جیب
یکی از پالتو هایم بیرون زده بود توجه ام را به خودش جلب کرد.
دست دراز کردم تا ببینم چیست. دستمال بود.

دستمال سفید کوچکی که مچاله داخل جیب پالتویم مانده بود. یادم
نمی آمد تا به حال چنین چیزی داشته باشم. نگاهش کردم. در مغزم
جرقه ای زده شد. این دستمال را امین داده بود! همان روز که
جلوی خانه مان و کنار ماشینم سر خورده و گریه سر داده بودم.
عقب گرد کردم و روی تخت نشستم. به دستمال دستم نگاه کردم.
نمی دانستم باید آن را به خودش بر می گرداندم یا نه. بعید می
دانستم اصلاً یادش مانده باشد که همچنین چیزی را دست من داده

است. نمی دانستم امشب او هم در مهمانی حضور دارد یا نه! ته دلم دوست داشتم او هم باشد. از بعد مهمانی که به اصرار آیدا همراهشان رفته بودم ندیده بودمش.

دستمال را با ملایمت تا کردم و گوشه ی کمد لباس هایم جا دادم. امشب می خواستم خیلی شیک و آراسته بنظر بیایم. بین لباس مجلسی هایم پیراهن عروسی گلبهی رنگی که پایش حریر کار شده بود توجه ام را جلب کرد.

لباس مناسب و زیبایی بود. کوتاه بودنش را هم می توانستم با یک ساپورت کلفت رفع و رجوع کنم. یقه ی ایستاده داشت و از این جهت موردی نبود، فقط پشت لباس کمی باز بود و کمی تا قسمتی! هم آستین هایش مشکل داشت

قسمت داخلی آستین های لباس سرتاسر باز بود. انگار که با قیچی از ابتدا تا انتهایش را بریده باشند. وقتی دستانت را تکان نمی دادی کاملاً بازوهایت را پوشش می داد، اما فقط کافی بود کمی حرکت کنی تا کل بازوها و شانه هایت مشخص شود. تا وقتی آستین ها سر جایشان ایستاده بودند لباس باز بنظر نمی رسید، اما وقتی آستین ها کنار می رفتند با آن قسمتی که از پشت لباس باز بود باعث می شد دیگر لباس پوشیده ای به حساب نیاید! اگر مطمئن بودم امشب فقط جمع خودمان هست اصلاً در پوشیدنش تعلل نمی کردم، اما احتمال می دادم عمو مهمان دیگری بجز ما هم داشته باشد، برای همین هم کمی در پوشیدن یا نپوشیدنش شک داشتم.

[17.04.19 00:08]

#134

بالاخره دل را به دریا زدم و با این فکر که قرار نیست من جز
نشستن کار دیگری انجام دهم همان را انتخاب کردم
بعد از پوشیدن لباس مقابل میز آرایش ایستادم و بعد از مدت ها
آرایش نسبتا غلیظی کردم
چشمانم با خط چشمی که رویشان کشیده بودم کشیده تر بنظر می
آمد. رژلب تیره ام با پوست سفید صورتم تضاد زیبایی ایجاد کرده
بود.

لبخندی در آینه به قیافه ی جدید خودم زدم
قیافه ام با آرایش حسابی تغییر کرده بود
موهایم را فر کردم و دورم ریختم. از باز ماندن موها زیاد خوشم
نمی آمد اما می دانستم موهای باز بیشتر به چهره ام می آید
تیمم با گوشواره های بدل بزرگی که به شکل حلقه بود و از وسط
آن ها برگ طلایی رنگی آویزان بود، تکمیل شد
از بین بارانی هایم بارانی بلند بادمجانی رنگم را انتخاب کردم و
بعد از آنکه نگاه دیگری در آینه به خودم انداختم با برداشتن کیف
و گوشی و کادویی که بعنوان عیدی چند روز پیش خریده بودم از
خانه بیرون زدم

مهرداد هم به مهماني دعوت بود اما نمي دانستم به مهماني خواهد آمد يا نه

سر راهم با او تماس گرفتم و اعلام کرد که هم شیدا و هم او قرار گذاشته اند لحظه ي سال تحويل همه را بپیچانند و کنار همدیگر باشند. با شوخي حال بهم زني نثارش کرده و تلفن را قطع کردم

راه آنقدر ترافیک بود که حد نداشت. بعید مي دانستم با این ترافیک لحظه ي سال تحويل را پیش بقیه برسم. قبل آمدنم فك مي کردم نزدیک تحويل سال خیابان ها به شدت خلوت مي شوند، اما گویا برعکس شده بود. خیابان ها و کوچه ها شلوغ تر از همیشه بود

برای اولین بار ترافیک حالم را بد نکرده بود

دیدن قیافه هاي شاد و هیجانی مردم که با عجله در پیاده رو ها این طرف و آن طرف مي رفتند برایم جالب بود

گوشي ام که زنگ خورد حواسم را از صحنه هاي اطرافم پرت کرد. عمو بود

:تماس را وصل کردم که صدای مهربانش در گوشم پیچید

سلام نگار! جان عمو کجایی پس؟ همه منتظر تویم! چند دقیقه _
بیشتر به تحويل سال نمونده

:با شرمندگی جواب دادم

سلام عموجون! وای ببخشید تورو خدا اصلا فکر نمي کردم _
خیابونا این همه ترافیک باشه. خیلی شلوغه همه جا. عمو پیشاپیش
!سال نوتون مبارك! من انگار قراره سال بعد برسم اونجا

به جمله ي آخرم خندید و گفت:

باشه عزیز دلم. مراقب رانندگیت باش فقط. عجله نکن _

چشمی گفتم و تلفن را قطع کردم

حدسم درست بود. امسال برای اولین بار در زندگی ام سال را به

تنهایی و در ماشین تحویل کردم

...وقتی صدای دعای

يَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ يَا مُحوِّلَ الْحَوَالِ "

"وَ الْأَحْوَالِ حَوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ

در ماشین پیچید اشک در چشمانم جمع شد. ته دلم از خدا خواستم

امسال اتفاقات خوبی را تجربه کنم و برای نیما و مادرم فاتحه ای

فرستادم. سریع با دستمال کاغذی اشک گوشه ی چشمانم را پاک

کردم و شیشه ی ماشین را پایین دادم تا هوای بیرون کمی حالم را

عوض کند.

همیشه موقع سال تحویل تپش قلب می گرفتم و نمی دانستم دلیل آن

چیست. الان هم همان حس را داشتم. صدای گوینده رادیو در

فضای ماشین پخش شد و عید را تبریک گفت. لبخند عمیقی روی

لب هایم نشست. حسی در درونم می گفت سال جدید اتفاقات زیادی

را تجربه خواهم کرد. شاید جریان پر تلاطم زندگی ام کمی رنگ

آرامش به خود می دید.

بالاخره بعد از نیم ساعت از تحویل سال به خانه ی عمویم رسیدم

لحظه اي که پا در خانه گذاشتم از ته دل خدا را شکر کردم که خوب به خودم رسیده ام. ظاهرًا مهماني که عمو ترتیب داده بود بزرگتر از چيزي بود که فکرش را مي کردم.

مانده بودم اينهمه آدم چگونه تحويل سال کنار خانواده هاي خود نبودند. البته بعيد نبود که عمو همه ي آن ها را خانوادگي دعوت کرده باشد. مي دانستم عاشق جمع هاي دوستانه و خانوادگي است.

اولين کسي که متوجه ام شد خود عمو بود. کت و شلوار مشکي ماتي بر تن کرده بود و بسيار آراسته بنظر مي آمد. با محبت ستم آمد و با هم روبوسي کردیم و عيد را تبريك گفتیم.

بعد از عمو نوبت سلام و احوال پرسي ديگران فرا رسيد! افراي که هر کدام زمينه ي شوکه کردن من را به تنهائي داشتند

[17.04.19 00:08]

#135

زن عمو ستم آمد و اجازه نداد دید زدن اطرافم ادامه يابد. تابلويي که رویش دو پرنده ي کوچک نقره داشت و بعنوان عيدي خريده بودمش را به سمتش گرفتم و با هم رو بوسي کردیم.

با مهر بابت هديه ام تشکر کرد و گفت بالا به اتاق پويا بروم تا لباس هايم را عوض کنم.

سري تکان دادم و از کنارشان عبور کردم.

آیدا و پدرم با لیوان های شربت‌بی که در دست داشتند گوشه ای ایستاده بودند و حرف می زدند. متوجه من نبودند. ترجیح دادم اول لباس هایم را عوض کنم و بعد برگردم و سلام داده و اطرافم را با دقت بررسی کنم. رسماً انگار عروسی دعوت بودم! برخی از خانوم هایی که نمی شناختمشان چنان لباس پوشیده بودند که لباس من کاملاً پوشیده به حساب می آمد.

با چشمم دنبال پویا می گشتم. خبری نبود.

با این فکر که در اتاقش باشد قدم هایم روی دو پله ی اول متوقف شد. می ترسیدم به اتاقش بروم و دوباره با هم تنها شویم. جدیداً از تنهایی با او می ترسیدم. بخصوص وقتی نگاه و لحنش خمار می شد!

بین رفتن و نرفتن مردد بودم صدای قدم هایی توجه ام را جلب کرد. گویا اینبار خدا به دادم رسیده بود. چون دیدم پویا در حالیکه حواسش به گوشی اش بود از پله ها پایین می آید. هنوز متوجه حضور من نشده بود. تپیش را از نظر گذراندم. در يك کلام به شدت خوشتیپ بود. شلوار کتان مشکی به تن داشت که با ژیله ای که پوشیده بود ست بودند. پیراهن سفیدش به همراه کراوات قرمز رنگش هم تپیش را تکمیل کرده بود.

موهایش را هم به شکل مرتبی بالا داده بود و بخاطر واکس مویی که استفاده کرده بود موهایش برق می زد.

سرش را از گوشي اش بالا آورد که چشمش به من خورد. لبخند کم رنگي روي لبانش نشست و با همان لبخند پله ها را با طمانينه .پايين آمد و يك پله بالاتر از من ايستاد

:نگاه عميقش را روي صورتم گرداند و با لودگي گفت:
!احيانا من شمارو قبلا جايي ندیدم؟ _

:لبانم را به نشانه ي فکر کردن جلو دادم بعد کمي گفتم
!من که شمارو به جا نmiarم _

خندید و دستم را گرفت و کشید و حيني که داشت مرا از پله ها بالا
:مي برد گفت

!تشریف بيارين يادتون ميارم _

تا جلوي در اتاقش همراهش شدم. در را باز کرد و اشاره داد تا
داخل بروم

:دستم را روي سينه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم و گفتم
:شما بيرون تشریف داشته باشين تا من لباس عوض کنم _

:سرش را خم کرد و نزديك گوشم گفت

مي خوام بيايم تو عيد رو بهت تبريك بگم! شايد لازم شد _
!روبوسي كنيم

:با مشت در شکمش کوبیدم که خنده اش بلند شد. با حرص گفتم

عید من به اندازه ی کافی مبارک هست. برو با همون عمت که _
!فدام کردی روبوسی کن

در را در برابر چشمان خندانش بستم و به سمت آینه رفتم تا هم
چهره ام را بررسی کنم هم لباس هایم را در بیاورم

بعد از آنکه از مرتب بودنم مطمئن شدم از اتاق بیرون آمدم

پویا به نرده های مقابل اتاقش تکیه داده بود و انگار منتظر بود تا
از اتاق بیرون بیایم

بلافاصله بعد دیدنم با دقت لباس و چهره ام را از نظر گذراند بعد
:سستم آمد و بازویش را مقابلم گرفت و گفت

افتخار می دی؟ _

دوست نداشتم دست در دست او وارد جمع شوم، اما به ناچار دستم
را روی بازویش گذاشتم و دوشادوش یکدیگر از پله ها پایین آمدم

خدا را شکر کردم که جمع شلوغ بود و کسی متوجه با هم بودنمان
نشد. پایین پله ها سریع دستم را از بازویش جدا کردم نگاهم را در
اطراف چرخاندم که ناگهان چشمم به ورودی و مردی افتاد که
داشت با عمو خوش و بش می کرد. امین بود. مثل همیشه! لبخند به
لب

کت و شلوار قهوه ای رنگی هیکل چهار شانه اش را قاب گرفته
بود. کراوات آبی رنگی هم دور گردنش بسته بود. نگاهم رویش
طولانی شد. یک جور دل تنگی ته دلم نسبت به او حس می کردم.
چشمانم را لحظه ای بستم تا بلکه حس عجیبی که با دیدنش وجودم

را فرا گرفته بود از بین برود. سرم را با بی میلی سمت پویا چرخاندم. او هم مات به سمت دیگری نگاه می کرد. رد نگاهش را گرفتم. کسی جز آیدا در مسیر نگاهش نبود

تعجب کردم! برای چه اینگونه به آیدا خیره شده بود؟

نگاه خیره اش باعث شد تا من هم توجه ام سمت آیدا جلب شود. بی شک آیدا یکی از زیباترین زنان این جمع بود. پیراهن فیروزه ای رنگ بلندی به تن داشت که کاملاً ساده بود اما پارچه ی خاصی که در دوخت آن استفاده شده بود و دنباله ی کوتاهی که داشت از آن لباس ساده یک شاهکار ساخته بود

[17.04.19 00:08]

#136

انتهای موهایش را که تا سرشانه اش بود کمی فر کرده بود و چهره اش با آرایشی که داشت از آن حالت دخترانه که سنش را خیلی کمتر نشان می داد خارج شده بود

دیگر کم و بیش همه می دانستند آیدا همسر پدرم هست. امیدوار بودم رابطه ی آن ها نگاه پر ترحم دیگران را روی من نکشاند

پویا با صورتی که انگار کمی بر افروخته شده بود بی توجه به من از کنارم عبور کرد و من متعجب به رفتار عجیب و غریبش خیره شدم. چه اتفاقی افتاده بود؟! رفتارش طوری بود که انگار با دیدن آیدا بهم ریخته است

شانه هایم را بالا انداختم و به سمت آیدا و پدرم که امین هم تازه به جمعشان اضافه شده بود رفتم.

آیدا با دیدنم دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد. حس نگاه های خیره ی دیگران سخت نبود. رفتار آیدا هم دور از ذهن نبود. این خواهر و برادر عجیب مهربان بودند. بیخیال نگاه های آزار دهنده ی دیگران شدم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. وقتی از آغوشش بیرون آمدم با هیجان گفتم:

وای نگار! چقدر خوشگل شدی. چقدر آرایش بهت میاد. وای _ خیلی تو دل برو شدی.

با شوخی گفتم:

بقول شیدا برو کنار که خودت اونقدر قشنگ شدی که چشم _ دیدنت رو ندارم!

به جمله ام خندید. پدرم هم با لبخند به گفت و گویمان نگاه می کرد. دستم را سمتش دراز کردم و عید را تبریک گفتم که خم شد و پیشانی ام را بوسید.

از کنار پدرم عبور کردم و بالاخره نگاهم در نگاهش گره خورد. خودش پیش قدم شد و دستش را سمت دراز کرد.

سلام نگار جان! خوبی؟ _

دستم را میان دستش گذاشتم و آرام گفتم:

ممنونم _

لبخندی زد و با دستش اشاره کرد که روی کانپه ای که در
نزدیکمان بود بنشینیم

:وقتی نشستیم سرش را سمت چرخاند و گفت

.عیدت مبارک پرنسس! یادم بنداز عیدیتو بدم موقع رفتن _

پرنسس گفتنش طوری بود که انگار دارد با دختر کوچکش حرف
می زند. لحن مهربانش باعث شده بود حس خوبی مثل يك جریان
خنك از دلم عبور کند. آب دهانم را قورت دادم و تمام سعی ام را
کردم تا در کنارش دستپاچه نشوم

:نگاهم را در چشمانش دوختم و جواب دادم

.عید تو هم مبارک! هدیه لازم نبود. مرسی ازت _

دختر مو طلایی که با قدم هایی پر ناز سمت پویا رفت و با او
دست داد توجه ام را جلب کرد

:امین هم متوجهش شده بود چون با شیطنتی که از او بعید بود گفت

نگار جان فکر کنم باید سریع برگردی پیش نامزدت! موقعیت _
!خطرناکه گویا

حرفش نه تنها باعث خنده ام نشده بود که بدتر حالم را گرفته بود.
او از کجا از نامزدی من و پویا خبر داشت؟! اصلا چه کسی گفته
بود من و پویا نامزد هستیم. بعد از آن مراسم نشان کردن مسخره
همه چیز به فراموشی سپرده شده بود. حتی پدرم هم تا به امروز
راجع به ازدوایم با پویا حرفی به میان نیاورده بود

نمی دانم چرا از حرفش عصبی شدم. با اینکه می دانستم او هیچ منظور و قصد بدی از این حرف نداشته ولی با تندی گفتم

!کی گفته پویا نامزدمه؟ اون فقط پسر عمومه و تمام _

لحن تندم باعث شد تا متعجب نگاهم کند. دستم را روی تشک کاناپه فشار دادم. گند زده بودم. می توانستم با ملایمت هم این حرف را بگویم.

:با لحنی شرمنده گفت

معذرت می خوام! آیدا از پدرت شنیده بود که همچین جریانی _ هست. منم فکر کردم جدیه. قصدی نداشتم

لحن شرمنده اش بدتر مرا شرمنده کرد. تواضع این مرد حد و حدود نداشت

:نادم نگاهش کردم و گفتم

.من معذرت می خوام. نباید با اون لحن حرف می زدم _

!یک وری خندید

بنظرم بیا بیخیال بشیم و بقیه رو دید بزنیم! تو کسایی که می _ شناسی رو به من معرفی کن منم اونایی که می شناسمو به تو

خندیدم. خودش را به من نزدیک تر کرد. رایحه ی خوشی زیر بینی ام پیچید. عطرش نه تلخ بود و نه بوی تندش مشام آدم را می آزد، برعکس بوی خوشش باعث می شد لبخند روی لبش بنشیند. یک جور آرامش خیال به آدم القا می کرد. انگار این مرد آفریده شده

بود تا به دیگران آرامش هدیه کند و خودش در آشوب دست و پا
بزند.

صدایش باعث شد تا حواسم جمع شود. با اشاره به همان دختر مو
طلایی گفت:

دختر جناب شایانه _

:چشمانش را ریز کرد و ادامه داد

جناب شایان رو همراه دخترش قبلا تو کارخونه دیدم. فکر کنم _
.اسم این خانوم طناز باشه

[17.04.19 00:08]

#137

پس طنازی که پویا از آن حرف می زد این بود! واقعا هم طناز
بود. هنوز از نزدیک ندیده بودمش، چندان قیافه اش را نمی توانستم
از دور تشخیص دهم اما لوندی خاصی در راه رفتن و حرکاتش
بود. پر ناز بود.

نمی دانم پویا چه گفت که سرش را به طرفی خم کرد و با عشوهِ
خندید. خرمن موهای طلایی اش عین آشنایی به یک طرف
سرازیر شد. دوست داشتم از نزدیک ببینمش. صدای امین توجه ام
را جلب کرد.

:با اشاره به مردان کنار طناز گفت

اون مردی که کت و شلوار سرمه ای تن کرده جناب شایانه. _
!اون پسر کناریش هم شروینه! برادر طناز

:سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم

!مثل اینکه خیلی خوب می شناسیشون _

.سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد

.آره شایان با پدرم قدیم رفت و آمد داشتن _

بعدا که بابا مریض شد کارا رو دوش من بود. اونجا باهاشون آشنا
شدم وگرنه من زیاد تو کارای بابا دخالت نمی کردم و با رفیقاش
آشنا نبودم.

:با نگاه خندانی افزود

حالا تو بگو ببینم اون خانومی که اون سمت روی مبل نشسته و _
!با چشمش داره برات خط و نشون می کشه کیه؟

حرفش باعث شد نگاهم را به سمتی که گفته بود بچرخانم. دیدن
ترانه باعث شد تا از ته دل خنده ام بگیرد. سریع به کاناپه تکیه
دارم تا ترانه متوجه خنده ام نشود و غش غش خندیدم

خنده ی بلندم امین را هم به خنده واداشته بود. دستش را به نشانه
.ی جریان چیست تکان داد

با شیطننت لبم را گاز گرفتم که یعنی اوضاع بینمان خیلی خراب
است.

ابروهایش را به نشانه ی فهمیدن بالا داد و دوباره با همدیگر
:خندیدیم. میان خنده به زور گفتم

ترانه است. دختر خاله ی پویا. بر خلاف من که خیلی باهوش _
!حال می کنم، اون اصلا از من خوشش نمیاد

:او هم مثل من به کانایه تکیه داد و گفت

!حتما حس می کنه حقش رو خورده _

آمدن آیدا اجازه نداد تا دقیقا منظورش را بپرسم. خودم را کنار
:کشیدم که بین من و امین نشست و با اخم مصنوعی گفت

خوش می گذره بی من؟ به چی می خندین؟ _

.به منم بگین

با خنده نگاهش کردم و دستم را بلند کردم تا با نشان دادن ترانه
جریان را برایش تعریف کنم که نزدیک شدن پویا به سمتان باعث
شد تا چیزی نگویم. وقتی مقابلمان رسید آیدا و امین به احترامش
بلند شدند که من هم به تبعیت از آن ها از جایم برخاستم. پویا اول
با امین با احترام دست داد و پس از خوش آمد گویی عید را تبریک
گفت.

سپس مقابل آیدا ایستاد و دستش را سمتش دراز کرد و برخلاف
چند دقیقه قبل که عجیب غریب نگاهش می کرد کاملا طبیعی دست
آیدا را فشرد و عید را به او هم تبریک گفت، اما اینبار رفتار آیدا
باعث تعجبم شد جوری معذب بودن و اضطراب در رفتارش بود.
هضمش نمی کردم. آیدا کاملا دختر راحتی بود. نمی خواستم باور

کنم که از پویا خجالت می کشد. صدای پویا مانع از آن شد که بیشتر از آن روی رفتار آیدا تمرکز کنم.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

تو کی از من جدا شدي که نفهمیدم؟ _

حلقه شدن دستش دور کمرم آزار می داد. دلم نمی خواست بقیه من و او را در این وضعیت ببینند. در رأس بقیه ای که در ذهنم بود و نمی خواستم من و پویا را در این وضع ببینند، امین خود نمایی می کرد! يك قدم به جلو گذاشتم و مقابلش ایستادم تا هم بتوانم خوب واکنشش را در برابر حرفم بسنجم و هم فاصله گرفته باشم.

در چشمانش زل زدم و گفتم:

من جدا نشدم! جنابعالی رفته بودي تو هپروت و با عصبانیت از _
کنارم رد شدي!

دستش را داخل جیب شلوارش برد و ریلکس حرفم را انکار کرد

من؟! عصبی؟! خوبی نگار؟ _

همان طور که به چشمانش خیره بودم گفتم:

بله! شما! بنده کاملاً خوبم _

بی توجه به حضور آیدا و امین با دو انگشتش بینی ام را گرفت و فشار داد و گفت:

خیلی خب! بنده عذر میخوام از شما بانو _

بعد دستش را دورم حلقه کرد و همان طور که مرا به جلو هل می داد گفت:

بیا بریم حالا کارت دارم. از کنار منم جم نمی خوری که با _
!مهمونای امشب فکر کنم کلاهم پس معرکه س
!احتمالا منظورش از مهمان ها طناز و ترانه بود

سرم را سمت آیدا و امین برگرداندم تا حداقل عذر خواهی کوتاهی
بابت ناقص ماندن بحثمان کنم که لبخند غمگین آیدا باعث شد حرف
در دهانم بماسد! اینجا چخبر بود؟ این نگاه آیدا چه معنی می داد؟
فشاری که پویا به کمرم می آورد باعث شد نتوانم دیگر حرفی بزنم
و از کنارشان عبور کردیم

[17.04.19 00:08]

#138

وقتی از آن ها دور شدیم پویا شیطننت های مخصوص خودش را
از سر گرفت. کنار گوشم زمزمه کرد

چرا امشب این همه خوشگل شدی تو؟! همش دلم می خواد _
!ببرمت تو اتاق عید رو تبریک بگم بهت

:چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم

!خوشگل بودم من _

:با چشمکی گفت

بر منکرش لعنت _

یاد ترانه و نگاه خصمانه اش افتادم و خبیثانه گفتم

امشب ممکنه سرت دوئل بشه! بین طناز و ترانه! خیلی دوست _
دارم یه گیس و گیس کشی حسابی رو بعد مهمونی نظاره گر باشم

:حرفم به خنده انداخته بودش. با خنده گفت

.بالاخره باید قدر منو بدونی یا نه؟! کم چیزی نیستم که _

کنار میز بزرگی که رویش انواع خوراکی های مختلف و انواع
شربت چیده شده بود ایستادیم

به محض ایستادن پویا سرش را پایین تر آورد و زیر گوشم دوباره
:با شیطننت گفت

نظرت چیه یکم بقیه رو حرص بدیم؟! می خوای از طناز _
شروع کنیم؟

از پیشنهادش بدم هم نیامده بود. سرگرم می شدم! می دانستم کار
درستی نیست، اما خب گاهی بعضی ها آنقدر با رفتارشان آدم را
حرص می دادند که دوست داشتی به هر نحوی شده حالشان را جا
بیاوری. مثلاً خیلی دوست داشتم ترانه را سر جایش بنشانم تا دیگر
در جمع به من چشم غره نرود. جوری خشمگین خیره نگاهم می
!کرد که انگار من گناه نابخشودنی نسبت به او مرتکب شده بودم
با طناز کاری نداشتم فقط کنجکاو بودم از نزدیک ببینمش. با اینکه
:خودم موافق پیشنهاد پویا بودم، اما نمی دانم چرا بی هوا پرسیدم

!از آزار دادن دیگران خوست میاد؟ _

سوالم ذهنم را به مراسم عقد علیرضا کشاند. آزاری که او باعثش بود. پویا مجبورم کرده بود در آن مراسم لعنتی شرکت کنم. با اینکه دیگر ذره ای احساس در وجودم نسبت به علیرضا نمانده بود، اما باز هم یاد آوری آن مراسم و بلایی که سرم آمده بود قلبم را به درد می آورد. با دلخوری ادامه دادم

از آزار دادن منم خوست میومد! برای همینم به زور منو _
!کشوندي مراسم عقد دوست پسرم

مادر بیچاره ام. یاد مادرم باعث شد گوشه چشمم تر شود.
حرفم حال پویا را هم بهم ریخته بود. برای چند ثانیه يك نوع عذاب وجدان و پشیمانی در چشمانش دیدم. چشمانش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت. با دستش بازویم را گرفت و نگاهش را در چشمانم دوخت.

نگار من واقعا يك درصدم احتمال نمی دادم زن عمو... متاسفم _
عزیزم. فقط می خواستم بهت نشون بدم که اون آدم به دردت نمی خوره.

حرفش يك سوال بزرگ در ذهنم ایجاد کرد که بی مهابا و سریع همان را پرسیدم

مگه تو خبر داشتی علیرضا قراره تو عروسی خواهرش عقد _
کنه؟! چطوری می خواستی نشون بدی که اون به دردم نمی خوره؟

دنبال ردي از دستپاچگي در رفتارش بودم، اما خيلي معمولي و ريلکس نگاهم مي کرد. سکوتش اذيتم کرد. تند گفتم چرا جوابو نمي دي؟ تو خبر داشتی؟ _

دستش را از بازویم نوازش وار تا شانه ام کشاند و گفت: بعدا راجع بهش حرف مي زنيم. الان وقتش نيست _

اگر آن دخترک موطلايي که از قضا به شدت وقت شناس هم بود کنارمان نمي آمد بي شک جيغ و داد راه مي انداختم

انکار نکرده بود. اگر مي دانستم او از اين اتفاق خبر داشته و مرا عمدا به آن عروسي لعنتي کشانده بود هرگز نمي بخشيدمش. اثرات فشار روحي و رواني که آن شب تحمل کرده بودم با بلایي که با مرگ مادرم بر سرم آمده بود هنوز در وجودم پا برجا بود. من با نگار چند ماه قبل خيلي فاصله گرفته بودم. درست بود که مهرداد همیشه هوايم را داشت، اما گاهي حس افسردگي شدیدی تمام وجودم را فرا مي گرفت طوري که مي خواستم همه چيز در آن لحظه تمام بشود.

دلم مي خواست طناز را که عين خروس بي محل ميانمان آمده بود را خفه کنم. اعصابم بهم ريخته بود. فقط مي خواستم جايي خلوت بگير بياورم و پويا را مجبور کنم تا حرف بزند.

ديگر ديدن طناز هم برايم جالب نبود. وقتي ديدم حرف زدن با پويا ممکن نيست، بي توجه به حضور طناز با عصبانيت از کنارشان عبور کردم و توجهي به صدا کردن پويا نکردم.

طناز هم او را به حرف گرفت و مانع شد تا دنبالم بیاید.
 احساس خفگی می کردم. مرور گذشته ها حالم را بد کرده بود.
 دیگر کنترل اشک هایم هم دست خودم نبود.
 در ورودی را باز کردم و خودم را داخل حیاط انداختم. هوا سرد
 بود. بخصوص که لباس من اصلا مناسب ایستادن در بیرون نبود،
 اما به درکی گفتم و سمت تاب سنگی گوشه ی حیاط که چند متری
 تا ساختمان خانه فاصله داشت رفتم و روی آن نشستم. حس سرما
 در وجودم رخنه کرد، اما اصلا باعث نشد تا اشک هایم روی گونه
 ام سر نخورند.

[17.04.19 00:08]

#139

من می ترسیدم. می ترسیدم از بر ملا شدن حقیقت. اگر معلوم می
 شد که پویا واقعا دانسته این کار را انجام داده بود، در آن صورت
 دیوانه می شدم. تحمل چنین ضربه ای از طرف کسی که مدعی
 بود دوستت دارد غیر ممکن و دیوانه کننده بود. پوست سفیدم از
 سرما قرمز شده بود، اما نمی خواستم به داخل برگردم. کاش می
 شد بهانه ای جور کرده و همین الان این مهمانی را ترک کنم. نمی
 خواستم عمو ناراحت شود. تنها دلیلی که از رفتن منصرف می کرد
 همین بود.

تاب که از جایش تکان خورد با ترس سرم را به عقب بردم، با دیدن پدرم نفسی از سر آسودگی کشیدم. نگاهش که در چشمان اشکی ام گره خورد به سرعت تاب را دور زد و مقابلم ایستاد:

همان طور که کتش را از تنش در می آورد با لحنی نگران پرسید:

چی شده بابا جان؟ واسه چی گریه می کنی نگار؟ کسی ادیتت _ کرده؟

پچیدن کتش دور تنم اجازه نداد تا حرفی بزنم.

وقتی کتش را دورم انداخت کنارم نشست و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را به شانه اش تکیه داد. شانه های پدرم جایی امنی بود اگر دلخوری که در دلم وجود داشت از بین می رفت.

زمرمه کردم:

چرا کتتون رو در آوردین؟ سرما می خورین _

سرم را بوسید و گفت:

تا وقتی دخترم نگرانمه چیزیم نمیشه _

با کمی مکث اضافه کرد:

نمی خوای بگی چی شده بابا جان؟ _

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. من دلم گریه می خواست. گریه در آغوش کسی که عطر آشنایی را مهمان قلبم بکند. چرا باید پیش می زدم؟ می دانستم او هم به نوعی در این جریانات مقصر بوده، اما از کل خانواده ام تنها کسی که

برایم مانده بود پدرم بود. من تحمل از دست دادن او را نداشتم. نمی توانستم روزی را تصور کنم که او هم نباشد. گریه ام با این فکر ها تشدید شد. چیزی نگفت و فقط سفت بغلم کرد.

کمی بعد که آرام شدم خودش شروع به حرف زدن کرد.

وقتی بیست سالم بود اولین بار مادرت رو دیدم. نه اینکه قبلا _ ندیده باشمش. نه! این دیدنم با دیدنای قبلی فرق داشت. دلم رو برده بود. بد جورم برده بود.

سکوت کرد، ولی من دوست داشتم بقیه ی حرف هایش را بشنوم. تا به حال از زبان پدرم راجع به گذشته چیزی نشنیده بودم. گاهی مادرم با غصه از پدرش می گفت که او را مجبور کرده بود همسر مردی شود که به او علاقه ای نداشت. مادرم زن پر حرفی نبود. بعد از جریان علیرضا شاید کمی با من درد و دل می کرد. وقتی هم در صحبت هایش علنا می گفت که به پدرم علاقه ای نداشته است شاید ناراحت می شدم، اما ته دلم به او حق می دادم. پدرم چندان با او صمیمی نبود. نه اینکه احترامش را نگه ندارد، اما تا به حال ندیده بودم مثل عمو که علنا به همسرش در جمع محبت می کند به مادرم محبت کند. همین هم باعث می شد فکر کنم پدر و مادرم حس خاصی نسبت به هم ندارند و فقط کنار یکدیگر روزگار می گذرانند، اما حالا شنیدن این سخنان از پدرم ذهنم را به تکاپو انداخته بود، چون در تناقض با چیزی بود که می اندیشیدم.

پدرم سکوت کرده بود. همان طور که سرم روی سینه اش بود
نگاهم را سمت چشمانش کشاندم. غم عمیق چشمانش غیر قابل
انکار بود. با صدایی که از شدت گریه دو رگه شده بود پرسیدم

عاشق مامان بودی؟ من فکر می کردم پدر بزرگ مجبورت _
!کرده با مامان ازدواج کنی

نگاه غمگینش را از رو به رویش گرفت و به صورتم خیره شد.
باور نمی شد، اما صدایش هم بغض داشت

مریم برای من همه چیز بود. من پدر بزرگت رو مجبور کردم تا _
توی اون سن کم برام بره خواستگاری! می گفت برات زوده، اما
من این چیزا سرم نمی شد. فقط می خواستم دختری رو که دوست
داشتم کنارم داشته باشم. می ترسیدم از اینکه زودتر از من کس
دیگه ای بره خواستگاریش

حرف های پدرم فقط يك معنی می داد، اما من اصلا نمی خواستم
باور کنم پدرم در دام عشق يك طرفه گیر کرده است. مادرم زن
مهربانی بود، امکان نداشت علاقه ی پدرم را دیده باشد و پیش
بزند.

:با ناباوری زمزمه کردم

...من... من فکر می کردم شما _

.نگذاشت حرفم را کامل کنم

اشتباه کردم. من می دیدم مریم از فرار می کنه. می دیدم _
دوستم نداره، اما باز اصرار کردم. این علاقه منتهی به ازدواج شد
منتها صمیمیتی به وجود نیومد

حرف هایش باعث شد تا در دفاع از مادرم عصبی از جایم بلند
شوم. کتتش از روی شانه ام سر خورد و کنارم روی زمین افتاد.
اهمیتی ندادم. با بغض و حرص گفتم

حق نداری کاسه کوزه هارو سر مادرم بشکني. تو هیچ وقت _
بهش محبت نمی کردی. عین غریبه ها بودی باهاش. چطوری
مدعی هستی که عاشقش بودی؟

لبخند تلخش چه معنی می توانست داشته باشد؟ به صورتش نگاه
کردم. خسته بود. انگار که درد بزرگی را متحمل می شود. با
همان خستگی که در لحنش هم جریان پیدا کرده بود گفت

[17.04.19 00:08]

#140

من یه آدم بازندم. تا موقع به دنیا اومدن شما همه جور محبت و _
توجه بهش کردم تا بلکه بتونم برای یه لحظه هم که شده دوست
داشتن رو تو چشماش ببینم. نشد. مریم عوض شده بود. دیگه مریم
شیطون و شاد قبل نبود. مهربون بود. بی ادبی نمی کرد. کم نمی
داشت برام، اما می فهمیدم تو هر برخوردمون عذاب می کشید

بلند شد و مقابلم ایستاد. دستانش را دراز کرد و روی شانه هایم گذاشت.

نگار من نمی خواهم گذشته م رو برای کسی تعریف کنم. من _
اشتباه زیاد داشتم. خیلی زیاد. مریم رو تو قفس نگه داشتم تا برای
خودم باشه. اشتباه کردم. با محبت زوری نمی شه آمارو عاشق
خودت بکنی. اینو دیر فهمیدم. خیلی دیر.

با پوزخندی گفتم:

محبت؟! چرا من ندیدم این محبت ها رو؟ _

اگه محبت می کردی اونم عاشقت می شد.

زهر خندش اعصابم را بدتر بهم ریخت. خم شد و کتکش را از روی
زمین برداشت. کتکش را تکاند و همان طور که داشت آرام آرام و با
قدم هایی لرزان از من دور می شد صدای ضعیفش را شنیدم.

نمی شد. عشق یه بار تو زندگی آدم میاد. تو زندگی مریم قبلا _
اومده بود.

ایستاد. همان طور که پشتش به من بود ادامه داد:

وقتی پسرخالش شهید شد فهمیدم _

کاش ذهنیتم همان طور باقی می ماند. کاش همان طور مثل قبل
فکر می کردم هیچ کدام بهم علاقه نداشته اند. وقتی پدرم رفت به
سختی خودم را روی تاب انداختم. حرف های پدرم بوی ریا و
دروغ نمی داد. غم پنهان شده در چشمانش چنان خودش را موقع
حرف زدن از گذشته ها نشان می داد که نمی توانستی انکارش

کني. حالش با یاد آوري گذشته ها بد شده بود طوریکه حتي يادش رفته بود دليل گريه ام را بپرسد! بايد دلم به حال چه کسي مي سوخت؟ براي مادري که به اجبار وارد رابطه اي شده بود درحاليکه دل در گرو پسرخاله اش داشت؟ يا براي پدري که عاشق زني شده بود که مهر ديگري را در دل مي پروراند؟ کدام يك سخت تر بود؟ بايد حق را به چه کسي مي دادم؟ چرا پدرم رفتارش را عوض کرده بود؟ چرا ديگر به مادرم محبت نکرده بود؟ مگر يك عاشق مي توانست بعد مرگ کسي که مي پرستدش به آن سرعت آن هم با دختري که فقط چند سال از دختر خودش بزرگتر بود ازدواج کند؟ پدرم چه بلایي سر خودش آورده بود؟ گناه من چه بود؟ اصلا وقتي خودش عشق يك طرفه را تجربه کرده بود چگونه مي خواست من با پويا ازدواج کنم وقتي مي دانست عليرضا را دوست دارم؟ چرا هر رازي که از گذشته بر ملا مي شد بجاي آرام کردنم آشوب ترم مي کرد؟ ديگر ظرفيت ماندن را نداشتم. بايد مي گريختم. سالي که اينگونه شروع شده بود خدا مي دانست بقيه اش را قرار بود چگونه بگذرانم. چه خيال خامي داشتم که فکر مي کردم زندگي ام آرام مي شود.

بلند شدم. نمي دانستم سر و شکلم چگونه است. احتمالا تمام آرايش صورتم با گريه بهم ريخته بود. براي اهميتي نداشتم. دلم فقط تنهائي مي خواست. از مادرم هم گله داشتم. اصلا من از کل دنيا گله داشتم.

در ورودي سینه به سینه ي امين در آمدم. نمي دانستم کجا مي رود: اما با دیدنم بلافاصله با نگراني گفت

چي شده نگار جان؟ حالت خوبه؟ _

سرم را پايين انداختم. نمي توانستم نگاهش کنم. دستش را زير چانه
ام گذاشت و سرم را بالا آورد

گرمای دستش مثل يك جريان از تمام تنم عبور كرد. در اين هوای
سرد گرم شده بود! چشمان مشكي اش را روي صورتم چرخاند.
انگار كه فكري به ذهنش زده باشد اخم هایش درهم شد. با جدیت
پرسید:

کسي بهت چيزي گفته؟ بابت آيدا اذیتت كردن؟ _

چگونه مي توانست در مهماني هم نگران حال ديگران باشد. انگار
بيشتر از آنكه براي خوش گذراني به اين جمع آمده باشد آمده بود تا
:حواسش را جمع اطرافيانش کند. سکوتم كه طولاني شد گفت

وايستا اينجا بيا. نيا تو. سر و شکلت ميشه سوژه ي اين _
اجماع علاف و ظاهر بين

عقب گرد كرد و داخل خانه شد. به حرفش گوش دادم و همانجا
تکيه به ديوار ايستادم. کمی بعد در حالیکه ليوان آب بزرگي در
دستش بود بازگشت. با تعجب نگاهش کردم. فکر کردم مي خواهد
ليوان آب را سر بکشم، اما دستم را با ملایمت گرفت و مرا دنبال
خودش کشاند

کمي دور تر از ساختمان جايي كه در دید نبود اشاره كرد تا
:بنشینم. متعجب نگاهش کردم كه گفت

بشین صورتت رو بشور. این آب ولرمه سردت نمیشه. با آب _
 حیاط صورتت رو بشوری یخ می زنی
 رفتارش دقیقا عین پدر های نگران بود. حجم نگرانی اش را گاهی
 درک نمی کردم. مگر می شد نسبت به یک غریبه هم اینگونه
 مسئول بود؟ من نمی خواستم از سر عذاب وجدان با من خوب
 باشد. نمی خواستم ترحم کند

[17.04.19 01:02]

#141

ترحمش را نمی خواستم باید این را به او می گفتم اما با این حال
 روی دو زانو نشستم تا صورتم را تمیز کنم. لیوان آب را روی
 زمین گذاشت و کتش را در آورد و پشتم انداخت و با حرص زیر
 پوستی گفت

نمی دونم این چه مدلیه دیگه! انگار پشت لباس پارچه داشته _
 باشه مدش زیر سوال میره

اشاره ی غیر مستقیمش به لباسم باعث شد خجالت بکشم! فکر می
 کردم موهای بلندم پشتم را پوشانده باشد، اما انگار اشتباه فکر می
 کردم.

کنارم نشست و لیوان آب را برداشت و سمتم دراز کرد تا صورتم
 را تمیز کنم

همین که دستانم را در حالیکه کنار هم نزدیک کرده بودم تا داخلشان آب بریزد را سمتش دراز کردم آستین لباس هایم کامل کنار رفت و کل بازوهایم پیدا شد! نگاه عمیقی به سر و شکلم انداخت و با لحنی که افسوس داشت و مرا با آن حال به خنده انداخته بود گفت:

!اصلا شیفته ی مدل لباست شدم! بخصوص آستیناش _

:متوجه لبخند کم رنگم که شد با شیطننت اضافه کرد

نگار بنظرم موقع آشپزی خیلی به درد بخوره! حسنش اینه که _
!به هیچ جا گیر نمی کنه

شوخی کرده بود اما من بجای خنده مات شده و در اول جمله اش گیر کرده بودم. بدون پیشوند و پسوند خطاب شده بودم! عین دیوانه ها دلم می خواست دوباره همانگونه اسمم را صدا کند. بدون جان و خانوم! همان نگار خالی با تن صدایش زیباتر بود. یک جای کار می لنگید. عجیب هم می لنگید. یک بلاهایی داشت سر من می آمد. بلاهایی که از آن ها واهمه داشتم. عقل و قلبم در جدال بودند، اما نهایتا هر دو اعلام می کردند که من از این مرد خوشم می آید. این اعتراف برای من گران تمام می شد. من از برادر همسر پدرم خوشم می آمد.

درست نبود! نباید این اتفاق می افتاد. همه ی عالم به این علاقه می خندیدند. من باید از او متنفر می بودم. برای چه از او خوشم می آمد؟ این حس را قبلا تجربه نکرده بودم. علیرضا خودش سمتم آمده بود، محبت کرده بود نازم را کشیده بود تا او را به حریم دلم راه داده بودم، اما بعد از آن دستم را داغ کرده بودم تا از سر محبت

هاي يك نفر دلم را تقديم كسي نكنم. شايد براي همين هم پويا هر كاري مي كرد باز نمي توانستم او را در جايگاه همسرم ببينم، اما امين...فلسفه ي او متفاوت بود. مهرباني او تنها مختص من نبود. مي دانستم هر كس ديگري جاي من بود باز همان رفتار ها را مي كرد. ذاتش مهربان و مسئول بود. مي دانستم رفتارهايش بي هيچ منظوري است. من جنس محبت هاي يك مرد را مي شناختم. جنس محبت او پدرانۀ بود. چيزي شبیه محبت هاي مهرداد و عمويم. با اينكه اين را مي دانستم چرا از او خوشم مي آمد؟ چرا جنس علاقه اي كه روز به روز نسبت به او پر رنگ تر مي شد با همه ي دوست داشتن هايم فرق مي كرد؟ چه اتفاقي داشت مي افتاد. ترسيده بودم و همان هم باعث شده بود بد اخلاق شوم.

:كمي از آب ليوان را داخل دستانم ريخت. با بد اخلاقي گفتم:
داري بهم ترحم مي كني؟ آره؟ يا از سر عذاب وجدانه اين _
كارات؟

.خنده از صورتش كنار رفت و جايش را به اخم غليظي داد.

اينطوري فكر مي كني؟ _

چيزي نگفتم. آب از منافذ ميان دستانم قبل آنكه صورتم را تميز كنم.
پايين ريخت

.با جديت اما لحنی آرام سوالش را تکرار کرد

پرسيدم فكر مي كني رفتار من از سر ترحمه؟ _

باز هم در سکوت تماشایش کردم. جوابی نداشتم. خودش جواب داد:

عذاب وجدان چیزیه که تا آخر عمر گلوی منو فشار میده. آره. _ دارم. عذاب وجدان دارم. اما نگرانیم برای تو نه از سر ترحمه نه عذاب وجدانم. نگار من تو رو شبیه ۱۴ سالگی خودم می بینم. اگه مراقبتم، برای همینه. تو برای من عین خواهر که نه عین دخترمی. دلم نمی خواد آیندت شبیه من و آیدا بشه

:مکث کرد و سرش را با ناراحتی پایین انداخت. کمی بعد ادامه داد:
اشتباه کردم. ما باید فاصله مون رو رعایت کنیم. حق داری از _ رفتار من چنین برداشتی بکنی.
نفس عمیقی کشید و اضافه کرد

فعلا دست و صورتت رو بشور تا بهانه دست بقیه ندی. منم _ سعی می کنم دیگه دور و برت نباشم تا اذیت نشی

میل شدیدی داشتم تا جمله ای بگویم که مخالفتم را نشان دهد، اما سکوت کردم. من باید از او فاصله می گرفتم. باید هر طور شده این احساس را که داشت در وجودم نسبت به او شکل می گرفت از بین می بردم. او برای من ممنوعه بود. عین سیبی که برای آدم و حوا ممنوعه شده بود. دوست داشتنش مرا از بهشت بیرون می راند. بخصوص که مطمئن بودم در باره ی حس پدرا نه اش به من !کاملا راست گفته است

اینبار با آبی که در دستانم ریخت صورتم را شستم. دستمال آبی رنگی که ست کراواتش بود و داخل جیب کتش که دورم انداخته بود قرار داشت را در آورد و خودش خیلی صورتم را پاک کرد و گفت:

خودت نمی بینی. آرایشتم ریخته بهم. صبر کن تمیزش کنم _
هزار حس مختلف وجودم را گرفته بود. همزمان هم خجالت می کشیدم هم از توجه اش خوشم آمده بود و هم از احساس های ضد و نقیض می ترسیدم. کارش که تمام شد از جایش برخاست و اینبار دستمال را داخل جیب شلوارش سر داد

[17.04.19 01:02]

#142

من هم متعاقبا بلند شدم و تشکر زیر لبی کردم
لبخند زد و گفت:

برو تو. سرما می خوری _

با اینکه بابت نگرانی اش ملامتش کرده بودم، اما باز هم در رفتارش تغییری ایجاد نشده بود. می خواستم از او دور بمانم، اما نمی خواستم ناراحتش کنم. برای همین هم سعی کردم جو میانمان را عوض کنم و گفتم

داشتی جایی می رفتی؟ _

یک دستش را داخل جیب شلوارش برد و گفت:
 آره داشتم بر می گشتم خونه. خستم _
 دلخوری خیلی کم رنگی در لحنش بود. می خواستم همان را هم از
 یاد ببرد. گفتم
 پس اول عیدی منو بده بعد برو _
 یک وری خندید و جواب داد
 باشه پرنسس! همین جا باش تا برم برات بیارمش. تو ماشینه _
 موقع دلخوری هم لحن مهربانش عوض نمی شد
 وقتی برای آوردن عیدی ام رفت توانستم نفس راحتی بکشم.
 کنجکاو کل وجودم را فرا گرفته بود. دوست داشتم بدانم برایم چه
 چیزی خریده است. همه نوع حدسی در سرم جولان می داد. از
 ساعت گرفته تا تابلو و عروسک
 می دانستم هدیه گرفتن از او عین دیوانگی است. وقتی قرار بود از
 او فاصله بگیرم و اجازه ندهم فکرش ذهنم را مشغول کند قبول
 هدیه از او کار اشتباهی بود، اما کنجکاو باعث می شد که نتوانم
 خودم را در این مورد کنترل کنم. لبه های کتش را گرفتم و خودم
 را در آن جمع کردم. عطر خوشی که از کتش زیر بینی ام می
 پیچید حال خرابم را کمی بهبود داده بود. کاش کتش را هم مثل آن
 دستمال فراموش می کرد و پیش من جا می گذاشت! شاید موقع دل
 آشوبه هایم باعث آرامشم می شد. افکارم پوزخندی گوشه ی لبم جا

گذاشت. رسماً به جاده خاکی زده بودم. هم می خواستم از او جدا بشوم، هم نه

وقتی صدای قدم هایش را شنیدم که به طرفم می آید سرم را بلند کردم و با کنجکاو دستش را نگاه کردم. پاکت کوچک و بامزه ی طلایی رنگی در دستش بود. تنها حدسی که با دیدن پاکت به ذهنم خطور کرد این بود که طلا یا چیز قیمتی داخل آن است! وقتی مقابل رسید پاکت دستش را بالا برد و گفت:

اینم عیدی شما خانوم! امیدوارم پسند بشه _

دستم را دراز کردم و پاکت را از دستش گرفتم. زیر لب گفتم:

ممنونم _

با لبخند گفت:

من دارم میرم. سال خوبی داشته باشی خانوم _

دستم را سمت کتش بردم تا به خودش بازگردانم که گفت:

نمی خواد. بذار رو دوشِت باشه. بده به آیدا بعدا ازش می گیرم _

منتظر مخالفتن ماند و با خدا حافظي کوتاهی از کنار عبور کرد و بعد از چند ثانیه از دیدم محو شد

خدا جایی که نباید، دعایم را مستجاب کرده بود! کتش را هم صاحب شده بودم. نمی دانستم خوشحال باشم یا بابت این قضیه گریه کنم.

بیخیال فکرهای دیگر شدم و پاکت را باز کردم تا ببینم داخلش چیست. از دیدن محتوای آن ابروهایم از تعجب بالا رفتند. يك گلدان كوچك كاكтус و يك كتاب داخل آن بود.

دو چیزی که اصلاً فکرش را هم نمی کردم. با کنجکاوی گلدان را بیرون آوردم و خوب نگاهش کردم. بالایی کاکتوس زرد رنگ بود و پایین آن سبز. تیغ های تقریباً بلندی هم داشت، اما خیلی زیبا بود. دو رنگ بودنش نشان می داد کاکتوس پیوندی است. از کادویش تعجب کرده بودم. برای چه چنین چیزی به من داده بود؟ کتاب را هم بیرون آوردم. کتاب شعر کوچکی بود. از يك شاعر معاصر. پاکت خالی دستم را برگرداندم تا شاید نوشته ای برایم گذاشته باشد اما چیزی داخل آن نبود. گلدان کاکتوس را با احتیاط داخل پاکت برگرداندم و صفحه ی اول کتاب را به امید نوشته ای از او باز کردم. حدسم درست بود. یادداشتی برایم در اول کتاب نوشته بود.

خط زیبایش روی کاغذ کاهی کتاب جلوه ی بیشتری پیدا کرده بود. با دقت یادداشتش را خواندم.
 ابنام آفریننده ی کاکتوس ها "

شك ندارم يکي از نشانه های درست زندگی کردن رو خدا تو وجود این گیاه پنهان کرده.

نگار جان این گل برای من مقدسه چون تویی برهه ای از زندگیم استادم شده و از باتلاق نا امیدی نجاتم داده. امیدوارم هر وقت نا

امیدی بهت چیره شد کنار این گل بنشینی، لیوان چایی برای خودت
بریزی و با آرامش شعر زمزمه کنی و مطمئن باشی خوشی ها در
انتظارت هستن. صبر، پاداش خوبی داره. مثل گل دادنی که بعد
مدت ها مقاومت و صبر نصیب کاکتوس میشه

این گلدون و کتاب ناقابل تقدیم به تو که با اومدنت به زندگیم نشون
!دادی خوبی و مهربونی هنوزم تو این دنیا جریان داره
".ارادتمند تو: امین

[17.04.19 01:02]

#143

نمی دانم چند بار یادداشتش را خواندم، فقط می دانستم دیگر کتش
نمی تواند از لرزش ناشی از سرمای هوا که وجودم را فرا گرفته
بود جلوگیری کند. این نوشته هزاران معنی برایم داشت. انگار
تصویر محوی از گذشته اش را برایم عیان کرده بود. نوشته اش
سرتاسر امید بود اما رد کم رنگی از درد و غم هم در آن موج می
زد. هدیه ای خاص تر از این تا بحال نگرفته بودم. هدیه ای که می
دانستم تا ابد در گوشه ی ذهنم باقی خواهد ماند.

نرفته دل تنگش شده بودم! سرم را تکان دادم تا بلکه از فکر امین
رها شوم! سمت خانه برگشتم تا بعد از عوض کردن لباس هایم به
آپارتمانم برگردم. نیاز داشتم تنها باشم. باید افکار درهم ذهنم را سر

و سامان می دادم. در ورودی کت امین را از دوشم برداشتم و روی بازویم انداختم.

سعی کردم پاکت کوچکی که امین داده بود را هم به نحوی زیر کت پنهان کنم. نمی خواستم توجه کسی به آن جلب شود. وارد خانه که شدم متوجه شدم دارند شام را سرو می کنند. امین حتی برای شام هم نمانده بود. من هم میلی به شام نداشتم و فقط دلم می خواست به خانه برگردم.

خدا را شکر کردم که عمو و پدرم مشغول صحبت با مهمان ها بودند و مرا ندیده بودند.

تشنه ام شده بود سمت آشپزخانه رفتم تا اول کمی آب بخورم! لیوانی که امین با آن آب آورده بود هم در حیاط مانده و فراموشم شده بود با خودم بیاورمش! بیخیال شدم و سمت آشپزخانه رفتم.

همین که پایم در چارچوب رسید و خواستم داخل شوم با دیدن !صحنه ی مقابلم خشکم زد

پویا طوری روی آیدا خم شده بود که انگار قصد بوسیدنش را داشت. همچنین چیزی را باور نمی کردم. اینجا چخبر بود؟ نه عقب گرد کردم و نه جلو تر رفتم. فقط در جایی که ایستاده بودم با تندي گفتم:

!اینجا چخبره؟ _

صدای بلند و پر حرص باعث شد تا سر هر دو سمت بچرخد. آیدا با دیدنم انگار خوشحال شده بود و نفس آسوده ای که کشید مرا در بهت و تعجب فرو برد، اما پویا عصبی و کلافه بود.

با این حال سعی داشت آن را مخفی کند.

با لحنی که کاملاً معمولی و عادی بنظر می رسید گفت:

گوشوارش گیر کرده بود به موهایش. داشتم کمکش می کردم _

اونو جدا کنه.

حالت خم شدنش طوری بود که حرفش منطقی بنظر می رسید، اما نمی دانم چرا کمی در صحت حرفش شک داشتم. پویا کشیدم و بدون گفتن حرف اضافه ای و قبل از اینکه آب بخورم از آشپزخانه بیرون آمدم.

به سمت راه پله ها رفتم. می خواستم به اتاق پویا بروم و لباس عوض کنم. پویا هم به سرعت پشت سرم آمد.

صدای قدم هایش را پشت سرم می شنیدم، اما اهمیتی نداده و به راهم ادامه دادم.

صدا کردنش هم نتوانست مرا متوقف کند. اصلاً و ابداً حوصله اش را نداشتم. در اتاقش را باز کردم و وارد اتاق شدم. به سمت لباس هایم که روی تختش گذاشته بودم رفتم که بازویم را محکم از پشت کشید، طوریکه درد بدی در کتفم احساس کردم.

مرا سمت خود برگرداند و با حرص گفت:

کجا به سلامتی؟ _

پوزخندي گوشه ي ليم نشست! جايمان عوض شده بود! بجاي من
او عصبي بود. معلوم نبود امشب چه مرگش شده بود. تمام
رفتارهايش شبیه برانگيز بود

عصبي و بي حوصله بودم. بدتر و حرصي تر از خودش جواب
دادم:

دارم ميرم خونه م _

لبانش را با حرص روي هم فشار داد. با چشماني خشمگين گفت:
هيچ جا نميري! خجالت بکش. ۲۶ سالته! براي يه جمله ي ساده _
!بجاي اينکه توضيح بخوای قهر مي کنی و از کوره در ميري
دود از کله م بلند شد. بدهکار هم شده بودم

دستانم را از حرص مشت کردم و دندان هايم را روي هم فشار
دادم. خواستم دهان باز کنم و جوابش را بدهم که اجازه نداد و ادامه
ي حرفش را گرفت

الان من با اين اوضاع هر توضيحي بدم باور نمي کنی. بذار _
وقتي حالت خوب شد! الانم بچه بازي رو بذار کنار بيا بریم پايين
شام بخوریم

چگونه مي توانست نقش آدم بي تقصير را بازي کند؟ انگار نه
انگار که او مرا به آن مهماني کشانده بود. چنان حق به جانب
صحبت مي کرد که من هم باورم شده بود مقصر تمام جريانات
خودم هستم! حوصله ي جر و بحث و دعوا نداشتم. پشتم را به او
کرده و باراني ام را از روي تخت چنگ زدم. مي خواستم باراني

را تتم کنم که با شدت زیادی آن را از دستم کشید و به گوشه ای
پرت کرد. با صدای بلند و با حرص گفت

اکری؟ با توأم _

صدای با صلابت عمو که در چارچوب در اتاق ایستاده بود و نمی
دانستم کی آمده است، باعث شد تا حرفی که می خواستم بزنم را
فراموش کنم.

اینجا چخبره؟ _

همان جمله ای که چند دقیقه پیش من در آشپزخانه به کار برده
بودم

[17.04.19 01:02]

#144

پویا با شنیدن صدای عمو سمت در چرخید کلافه دستش را لای
موهایش برد و سرش را پایین انداخت. عمو وقتی سکوتمان را دید
دوباره با جدیت و لحن محکمی گفت

با شمام! پرسیدم اینجا چخبره؟ _

پویا با سرعت سمت در رفت و با بیخشید کوتاهی از کنار عمو
عبور کرد و از اتاق خارج شد. من هم سر جایم خشکم زده بود.
نمی خواستم عمو از جریانات بو ببرد. به سمتم آمد و مقابلم ایستاد.
نگاهش را در چشمانم دوخت و گفت

چی شده نگار؟ برای چی داشتن دعا می کردین؟ _

سرم را با خجالت پایین انداختم. گند را پویا زده بود من باید جمعش می کردم. با من و من گفتم

چیزی نبود بخدا. من فقط می خواستم برگردم خونه پویا _
ناراحت شد انگار

عمو دستش را روی شانه ام گذاشت. مجبور شدم سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم. اخم کم رنگی روی پیشانی اش خود نمایی می کرد

با همان حالت پرسید

شام نخوردیم هنوز! به این زودی می خوای برگردی؟ چی شده _
نگار؟

وقتی خستگی به آدم فشار می آورد دلت می خواست سینه ای باشد که با خیالی آسوده سر روی آن بگذاری و به هیچ چیز دیگر فکر نکنی. من دنبال یک پناه بودم. پناهی که به دور از ریا باشد. کسی که بتوانم با خیال آسوده و بدون اینکه فکر کنم برایم نقشه ای کشیده باشد کنارش بنشینم و حرف دلم را بگویم. کاش از ابتدا چیزی را از عمو پنهان نمی کردم، حالا برای برملا کردن حقایق گذشته دیر بود. بی جهت نباید افسوس گذشته را می خوردم

بی اختیار در آغوش عمو خزیدم. دستانم را دورش حلقه کردم و زمزمه کردم

خیلی خستم عمو. خیلی زیاد. دلم می خواد بخوابم. دلم می خواد _
از همه دور بشم. یکم آرامش می خوام فقط

سینه اش بالا پایین شد و نفس عمیقی کشید

:دستانش را دور حلقه کرد و سرم را بوسید و گفت

عمو جان نمی دونم بین تو و پویا چی گذشته اما اگه فکر می _
کنی که نمی تونی ادامه بدی مجبور نیستی تا سال مادرت هم
صبر کنی. من باهات صحبت می کنم تا همه چی همین جا تموم
شه. پویا مرد عاقلیه. شك ندارم که حرفمو قبول می کنه

کمی فاصله گرفتم و نگاهم را به چهره اش دوختم و با ناراحتی
گفتم:

نه عمو! نمی خوام بین شما کدورتی پیش بیاد. بعدشم من هنوز _
کلی شك و شبهه تو ذهنم هست. می خوام تا سال مامان صبر کنم

:دستم را از دورش جدا کرد و فشرد و گفت

من به تصمیمات هر دوتون احترام می دارم _

ان شاءالله که هر دوتاتون عاقبت بخیر بشین

این بزرگترین آرزوی قلبی منه

:لبخندی زد که ادامه داد

حالا هم بخاطر منم که شده شام رو بخور بعد برو. می خوام _
شام رو دوتایی کنار هم بخوریم جانم

:چشمانم را به نشانه ی موافقت روی هم گذاشتم و جواب دادم

چشم جذاب ترین عموی دنیا _

دستش را پشتم گذاشت و همان طور که مرا به بیرون هدایت می کرد با خنده گفت:

ایا بریم. کم دلبری کن پدر سوخته _

با هم پایین رفتیم. نتوانستم حرف عمو را زمین بیاندازم. او تا به حال در حق من محبت و لطف زیادی کرده بود. احترامش برایم از هر چیزی واجب تر بود.

وقتی پایین رسیدیم با چشم دنبال پویا گشتم تا ببینم کجاست. روی مبلی درست در روبه روی راه پله نشسته بود. ترانه هم کنارش بود. چیزی برایش تعریف می کرد و بشقاب دستش را به سمتش دراز کرده بود و انگار داشت تعارف می زد تا پویا هم از محتویات بشقابش بخورد. او هم با کلافگی سر تکان می داد و مشخص بود اصلا حواسش به ترانه نیست.

سرم را برگرداندم و همراه عمو به سمت میز بزرگی که بصورت سلف سرویس چیده شده بود و مهمان ها اطراف آن در حال پذیرایی از خود بودند، رفتیم. نمی خواستم چشم در چشم او شوم. امشب به اندازه ی کافی بی احترامی از سمت او دیده بودم.

وقتی کنار میز رسیدیم مردی که به واسطه ی امین فهمیده بودم: جناب شایان است نزدیکمان شد و رو به عمو گفت:

منوچهر نمی خوای این دختر خانوم زیبا رو معرفی کنی _
!بهمون؟

[17.04.19 01:02]

#145

چاپلوس بودنش پوزخند کم رنگی روی لبم نشاند. از آن دسته آدم
!های خود شیرین بود

موهای جوگندمی با چشمان ریز قهوه ای داشت. صورتش کاملاً
اصلاح شده بود و کت و شلوار طوسی رنگی به تن کرده بود.
چهره ی معمولی داشت البته اگر بینی تقریباً بزرگش را نادیده می
!گرفتی

:عمو دستش را با لذت دور شانه ام حلقه کرد و گفت

!برادر زاده ی عزیزم، نگار _

شایان ابروهایش را بالا داد و همان طور که دستش را سمتم دراز
:می کرد گفت

!پس نگار بانو شماین؟ خوشبختم خانوم مهندس _

نمی دانم چرا در همین دو جمله ی گفت و گو از او خوشم نیامده
!بود

من هم مثل خودش ابروهایم را بالا دادم. دستم را سمتش دراز
:کردم و جواب دادم

...همچنین! اما من مهندس نیستم جناب _

.مکت کردم که انگار یعنی اسمش را نمی دانم خودش به کمکم آمد

شایان هستم دختر جوان. مجید شایان. از دوستان قدیمی عمو _
او تا حدودی پدرت

به تایید حرفش سرم را تکان دادم! چنان گفته بود تا حدودی پدرت
که انگار پدرم از چه نعمت بزرگی محروم شده بود. مانده بودم
عمو چگونه با او رفاقت کرده است؟! البته می دانستم عمو سیاست
های کاری خاص خودش را دارد. احتمالاً همین سیاست های کاری
هم باعث شده بود تن به دوستی با شایان دهد. تملق خاصی در
لحنش بود. چیزی که اصلاً از آن خوشم نمی آمد. نمی دانستم. شاید
هم داشتم زود در مورد او قضاوت می کردم.

پسری جوان که امین او را شروین معرفی کرده بود کنار شایان
ایستاد و همان طور که حدس می زدم جناب شایان با اشاره به
شروین، او را پسرش معرفی کرد و من هم با اجبار ابراز
خوشبختی کردم. پسرش دقیقاً مدل جوان شده ی شایان بود. همان
چشم ها و همان میمک صورت! تنها تمایزش با پدرش خوش پوشی
اش بود. لباس های تنش بسیار برازنده و مناسبش بودند، برخلاف
پدرش که با دستمالی که دور گردنش بسته بود و انگار سعی داشت
با این کار خودش را کمی جوان تر نشان دهد! بجای جذاب دیده
شدن کمی خنده دار بنظر می رسید.

جمعمان وقتی تکمیل شد که طناز هم به کنارمان آمد. سر حرفم
بودم! اسمش بیش از حد به ظاهرش می آمد.

مهم ترین چیزی که در وهله ی اول با دیدنش توجهت را جلب می
کرد خرمن موهای طلایی اش بود. زیبایی آنچنانی مثل زیبایی آیدا

نداشت اما، لوندی خاصی در رفتارش دیده می شد. لوس نبود!
باطنا ناز داشت. چگونه توجه پویا را نتوانسته بود به خود جلب
!کند نمی دانستم

فکر می کردم مثل ترانه وقتی دیده باشد من و پویا کنار هم هستیم
تند برخورد کند اما برخلاف تصورم کاملاً مؤدبانه دستش را سمت
:دراز کرد و با لبخندی گفت
.خوشبختم عزیزم _

دستش را فشردم و همچنینی زمزمه کردم. نگاه پر افتخار و
مغرورانه شایان به طناز و شروین نشان می داد که خیلی از بچه
هایش راضی هست و به داشتنتشان می بالد. بالاخره دست از
معارفه برداشتیم و بعد تعارف عمو هر کس مشغول پذیرایی از
خود شد.

دستم را سمت ظرف سالاد دراز کردم، آستین های لباسم دوباره
کنار رفتند که یاد جمله ی امین افتادم! برخورد ناگهانی دستی به
دستم که همزمان قصد کشیدن سالاد داشت، باعث شد تا سرم را
.بالا بیاورم. نگاه که کردم متوجه شدم شروین است

با ببخشیدی تعارف کرد تا اول من بشقابم را پر کنم و من هم
برخلاف او کاملاً بی تعارف اینکار را کردم. حرکتی باعث شد تا
:لبخند محوی روی لبانش بنشیند. با همان لبخند گفت
!من شما رو قبلاً هم یه جا دیدم _

:سوالی نگاهش کردم و گفتم

کجا؟ من که اولین بارمه شمارو می بینم _

!تو کارخونتون _

:بی هوا گفتم

!آهان آره. یه زمانی اونجا کار می کردم _

:نگاه پر تعجبش باعث شد تا بگویم

.برای کارای حسابداری یه مدت کوتاه اونجا مشغول بودم _

:در حالیکه مشغول کشیدن سالاد بود گفت

چه خوب! پس حسابداری خوندین! خیلی وقت بود که با یه هم _
رشته ایم صحبت نکرده بودم. منم حسابداری خوندم. البته تو زمان
!حضرت آدم! مال خیلی وقت پیشه

طنز کلامش باعث شد تا لبخندی بزنم. نوع بیانش خیلی بامزه بود.
در ذهنم کلمه ی پیر پسری که سام برای استاد و امین بکار برده
بود تداعی شد و باعث شد لبخندم به خنده تبدیل شود. اگر سام بود
!او را هم به لیست پیر پسر ها اضافه می کرد

شروین هم با خنده ام خندید! احتمالا فکر می کرد به جمله ی او
خنندیده ام

[17.04.19 01:02]

#146

مشغول خندیدن بودم که صدای محکم و تا حدودی عصبی پویا باعث شد تا خنده ام قطع شود.

خوش می‌گذره؟ _

شروین که متوجه حرص صدای پویا نشده بود و فکر می‌کرد:
سوال پویا کاملاً عادی است با لبخندی رو به پویا گفت

ااره! مصاحبت با نگار خانوم خیلی خوبه _

جمله اش جوری بود که آدم فکر می‌کرد ساعت هاست کنار هم
نشسته ایم و صحبت می‌کنیم

پویا دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت

اکه اینطور _

با حرص ادامه داد

جناب شایان کوچك، اگه اجازه بدین می‌خوام نامزدمو قرض _
بگیرم ازتون

جمله اش باعث شد تا شروین متعجب نگاهش کند و با همان تعجب
بگوید:

نامزد کردی؟! چه بی‌خبر _

واقعاً دلم می‌خواست خفه اش کنم. برای چه مرا نامزدش معرفی
کرده بود؟

حرصم وقتی بیشتر شد که دستش را دور کمرم حلقه کرد و تقریباً
مرا در آغوش گرفت و با تمسخر رو به شروین جواب داد

عروسیمون رو اعلام عمومی می کنم تا همگی تشریف بیارین _
 شروین که متوجه نیش کلام پویا شده بود، لبخند معناداری زد و با
 تبریک به هر دویمان از کنارمان عبور کرد و سمت پدرش رفت
 وقتی مطمئن شدم به اندازه ی کافی از ما دور شده است تقلا کردم
 که دست پویا را از دور کمرم باز کنم. امشب تلاش هایش در
 جهت عصبانی و ناراحت کردن من کاملاً موفقیت آمیز بود.
 رفتارش در برابر شروینی که کاملاً مودبانه و توأم با احترام
 برخورد کرده بود باعث خجالتم شده بود. وقتی دیدم اجازه نمی دهد
 از کنارش تکان بخوردم با حرص اما لحنی که فقط خودش بشنود
 نه افرادی که در نزدیکی مشغول شام خوردن بودند گفتم
 !ولم کن لعنتی _

:عین ماست نگاهم کرد و تکان هم نخورد. در عوض گفت
 .گشمنه! شام می خوام. تو برام بکش _

پر رویی اش باعث شد دود از کله ام بلند شود. اینبار بی توجه به
 اطراف، محکم با پایم بر پایش کوبیدم. دردش آمده بود چون با
 :چهره ای که از درد جمع شده بود زیر گوشم غرید
 ...نگار _

:با چشم غره نگاهش کردم و گفتم
 حقیقه! حواست رو جمع نکنی بازم کتک می خوری! شام رو هم _
 !برو با دختر خالت نوش جان کن

بعد گفتن جمله ام اینبار از کنارش گذشتم که جلویم را نگرفت
 با حرص تکه ای جوجه داخل بشقابم گذاشتم که دوباره حضورش
 را کنارم احساس کردم
 از عصبانیت چند لحظه قبلش خبری نبود. بر عکس با خوش
 اخلاقی گفت:

نگار امشب رو فراموش کن باشه؟ من تند رفتم. بعدا راجع _
 بهش حرف می زنیم. باشه عزیزم؟
 پوزخندی زد
 اه. عزیزم! چه مسخره _

دستم را به نشانه ی تهدید جلویش تکان دادم و گفتم
 بار آخرته منو نامزدت خطاب می کنی! فهمیدی؟ _
 جوجه ای بشقابم را به چنگال زد و داخل دهانش گذاشت و ریلکس
 مشغول خوردنش شد. وقتی محتویات دهانش را قورت داد سرش
 را کنار گوشم خم کرد و با صدای خمار گونه ی معروفش زمزمه
 کرد:

انچ! نفهمیدم. چون تو مال منی! فهمیدی؟ _
 مثل خودش چشمانم را خمار کردم و جواب دادم
 انچ! منم نفهمیدم _
 بر خلاف تصورم خنده اش گرفت

با سوالات نامحدود ذهنم که جوابی برایشان نبود امکان نداشت
!سرانجام رابطه ی ما به ازدواج ختم شود

من هنوز نمی دانستم حرف آن زن ناشناس پشت تلفن راست بوده
یا دروغ! وقت نکرده بودم گوشی ام را چک کنم و ببینم پاسخی در
جواب پیامم آمده است یا نه. گذشته از این حتی اگر آن زن دروغ
گفته بود و در کمال خوش بینی قصد مسخره کردنم را داشت باز
هم سوال های دیگری بود که ذهنم را مشغول کرده بود. من با
اینکه احتمال می دادم ادعا و حرف هایی که پویا در مورد در دفاع
از خودش در جریان مجتمع گفته بود راست باشد اما با این حال به
علاقه اش شک داشتم. حالا فکر می کردم دلیل مهرداد را برای
اینکه از پویا خوشش نمی آمد را فهمیده بودم! پویا مرموز بود. در
برخورد با او حس می کردی صداقت ندارد. اصلاً نمی شد از کار
هایش سر در آورد. مانده بودم چه کنم. می ترسیدم از جریان پیام
به مهرداد حرفی بزنم و قشقرق به پا کند. مسئله ی زن داشتن پویا
چیزی نبود که بتوانم آن را با همه مطرح کنم. باید آن زن ناشناس
را مجبور می کردم تا خودش حرف بزند. امیدوار بودم پیام کار
ساز باشد.

[17.04.19 01:02]

#147

دانسته های امشبم به اندازه ی کافی ظرفیتم را تکمیل کرده بود.
بخصوص حرف هایی که پدرم در مورد ازدواجش با مادرم زده

بود. نمی خواستم باور کنم مادرم عاشق مرد دیگری بوده است. نه اینکه عاشق بودنش گناه بود، نه. اما به هر نحو دلم می خواست باز هم ذهنیتم مثل گذشته ها بماند و فکر کنم پدر و مادرم ازدواج اجباری کرده اند. پذیرش این قضیه به مراتب برایم راحت تر بود، چون در این سال ها با این موضوع کنار آمده بودم.

من واقعا از فکرهای مختلفی که در ذهنم جولان می داد خسته شده بودم. امشب تنها چیزی که کمی حالم را خوب کرده بود حضور امین و عیدی خاصش بود. دلم می خواست هرچه سریع تر به خانه بروم و کتاب شعر را بخوانم. با اینکه اهل شعر و شاعری نبودم، اما مشتاق بودم آن کتاب شعر را بخوانم.

:پویا از سکوت استفاده کرد و گفت

امشب رفتی خونه چمدونت رو ببند به احتمال زیاد فردا یا پس فردا راه میوفتیم.

منظورش به مسافرتی بود که از قبل تصمیمش را گرفته بودند. نمی خواستم همراهشان بروم. می خواستم دور از هیاهو بمانم. تهران در عید بهترین مکان دنیا می شد. خلوت و دنج. می خواستم در خانه بمانم و قبل از هر چیز دنبال

ردی از آن زن ناشناس باشم. حسی به من می گفت با پیدا کردن آن زن بخش اعظم سوالات ذهنم جواب داده خواهد شد.

:با جدیت رو به پویا گفتم

من جایی نمیام. خوش بگذره بهتون _

دستم را که کنار میز بود در دست گرفت و با انگشت شصتش
نوازش گونه پشتش کشید

با نیمچه لبخندی گفت

شما زحمت می کشی، دختر خوبی می شی و همراه همسر _
آیندت میای مسافرت. همسر آیندت هم قول میده پسر خوبی بشه و
!هر چی سوال داشتی ازش جواب بده

:دلم می خواست خفه اش کنم. با پوزخند پر حرصی جواب دادم
سوالامو جواب بده یا به بهترین شکل منو بیچونه؟ کدوم؟ _
کمی از لیوان نوشابه ای که برای خود ریخته بود را سر کشید و
گفت:

چه پیچوندنی؟ نگار چقدر دیدگاهت نسبت به من بده! خوبه تا _
!حالا بی احترامی از من ندیدی

:با تمسخر گفتم

!آره اون بالا عمه ی من بود که کم مونده بود منو بزنه _
با آرامش و خونسردی انگار نه انگار که بالا چقدر بد برخورد
کرده بود گفت:

.خب همه یه وقتایی عصبی میشن! این کاملاً طبیعیه _

صدای دیگری که میانمان آمد باعث شد تا نتوانم جوابش را دهم.
مهرداد بود که در کمال حیرتم روی شانه ی پویا که پشتش به او
:بود و نمی دیدتش زد و گفت

شازده محض اطلاعات منم گاهي عصبی می‌شم! منتها من داد _
 نمی زنم کلا سرویست می کنم! پس مراقب باش با اطرافیان
 چطوری رفتار می کنی! در جریانی که؟ من یکم رو خواهر زادم
 حساسم.

در دل قربان صدقه قد و بالایش رفتم. موهایش طبق معمول
 پریشان روی پیشانی اش ریخته بود. تک کت کرم رنگی با شلوار
 !جین به تن داشت. اسپورت و جذاب
 پویا سمتش برگشت و بی توجه به جمله ی مهرداد دستش را سمتش
 :دراز کرد و گفت
 .خوش اومدی _

مهرداد بجای دست دادن دستش را داخل جیب شلوارش برد و با پر
 :روی گفت
 !بخاطر تو نیومدم _

اخلاق مهرداد عوض شدنی نبود! اصلاً نرمش نداشت. وقتی از
 یکی خوشش نمی آمد کار طرف تمام شده حساب می شد. نمی
 دانستم این غد و لجاز بودنش به که رفته است؟! احترام سن بالای
 پدرم را داشت وگرنه با او هم دقیقاً مثل پویا رفتار می کرد. از این
 .کار ابایی نداشت

پویا حسابی کف شده بود، اما همچنان خونسردی خودش را حفظ
 .کرد و چیزی نگفت

:مهرداد رو به من کرد و گفت

ابه به! جوجوي زيبا! داڻي وقت كردي يڪم آرايش ڪن _

:چشم غره اي رڻم و گفتم

:خيليم خوشگلم _

:شيطننت بار جواب داد

حلال زاده اي ديگه! ڪاريتم نميشه ڪرد. به من رڻتي. حالا هم _
بيا يه ماچ به داڻيت بده و عيد رو عين يڪ خانم متشخص تبريك
!بگو

.روي پنجه ي پا بلند شدم و گونه اش را بوسيدم

:قبل اينكه از او جدا شوم گفتم

:جوجو گربه حمله ڪرده بهت؟ لباسه يه جاي سالم نداره داڻي _

.با خنده و خجالت لب گزيدم

[17.04.19 01:02]

#148

با چشماني كه ريز ڪرده بود آرام طوري كه فقط من بشنوم ادامه
داد:

:از اين به بعد قبل رڻتن مهموني يه سر با من هماهنگ ڪن _

.سرم را به نشانه ي چشم تكان دادم كه پررويي زير لب نثارم ڪرد

عمو که تازه متوجه مهرداد شده بود با خوش رویی سمتش آمد و احوال پرسید کردند. برخلاف پویا که می توان گفت مهرداد کاملاً بی ادبانه جوابش را داده بود، اما با عمو بسیار با احترام و مؤدب برخورد کرد. بعد هم مشغول احوال پرسیدن با آیدا و پدرم که روی کاناپه ای که چند ساعت پیش من و امین نشسته بودیم نشسته بودند، شد.

احتمال نمی دادم مهرداد شیدا را ول کند و به اینجا بیاید، اما حدس می زدم بخاطر نگرانی که بابت حال داشت سعی کرده است خودش را برساند. حدس می زدم او هم احتمال داده که نگاه های معنادار دیگران روی پدرم و همسر جوانش آزارم دهد. البته خدا را شکر آنقدر امشب مشغول بودم که متوجه نگاه پر طعنه ی دیگران نشده بودم.

چیز هایی مهم تری وجود داشتند آنقدر که دیگر نگاه دیگران در برابرش پیشیزی ارزش نداشت. ترجیح می دادم بجای حلاجی نگاه دیگران و زجر دادن خودم سر از معماهای بی شمار این روز هایم در بیاورم.

مهرداد در تعارف عمو برای شام گفت که شام را خورده است و به دنبال من آمده است تا به خانه برویم و از من خواست تا حاضر شوم.

وجود مهرداد برای من نعمت بزرگی بود. امنیت خاطر عجیبی در کنارش احساس می کردم. وقتی کنارم بود و آنگونه محکم از من در برابر دیگران دفاع می کرد حس می کردم کسی نمی تواند به

من آسیبی وارد کند. چنان با جدیت گفته بود که دنبال آمده است که دیگر جای هیچ مخالفتی برایم نگذاشته بود.

وقتی حاضر و آماده در حالیکه پاکت کادویی امین را هم با احتیاط در دست داشتم پایین آمدم، متوجه شدم که آیدا هم آماده و لباس پوشیده کنار مهرداد ایستاده است. سمتشان رفتم و کنارشان ایستادم. آیدا برای چه حاضر شده بود؟

مهرداد اجازه ی سوال پرسیدن نداد و در برابر چشمان از حدقه در آمده ی دیگران دست من و آیدا را گرفت و بیرون کشاند.

چقدر این اخلاقش خاص بود! عملاً برداشت های دیگران برایش مهم نبود. زندگی خودش را می کرد و با حرف مردم کاری نداشت. می دانستم تعدادی از مهمان ها که او را می شناسند ممکن است پشت سرش از اینکه دست زنی که جای خواهرش آمده است را برادرانه گرفته بود حرف بزنند، اما می دانستم این چیز ها اصلاً برای مهرداد مهم نیست. معتقد بود راست بروی مردم یک چیز می گویند چپ بروی هزار چیز، پس بهتر است بیخیالشان باشی و زندگی خودت را بکني.

موقعی که از خانه بیرون آمدم نگاه عصبی پویا را دیدم. احتمالاً عصبانیتش هم بخاطر برخورد مهرداد بود. ترجیح دادم افکار مسموم ذهنم را که در مورد او و آیدا نظریه صادر می کردند را پس بزنم. خدا را شکر که موفق هم شدم. حتی اگر پویا مرموز بود، اما می دانستم آیدا دختر صاف و صادقی است. برای همین هم همه ی احتمالات منفي ذهنم را رد کردم.

در حیاط مهرداد گفت:

دختر! بدوین که گردوی من تو ماشین یخ می زنه الان _

با تعجب و ناباوری گفتم

مگه شیدا تو ماشینه؟ _

با خنده گفت

آره جوجو! قراره اکیپی فرا رسیدن سال جدید رو بترکونیم. _

کلی برنامه ی مفرح دارم واستون

لحن پر انرژی اش من و آیدا را به خنده وا داشت آیدا با هیجان

پرسید:

ولی الان که شبه _

مهرداد با شیطننت جواب داد

!تو فرهنگ ما الان سر شبه خانوم مرغه _

آیدا که از لقب جدیدش در بهت بود و معنی آن را نفهمیده بود به

خنده ام انداخت و در حالیکه از شدت خنده بریده بریده صحبت می

کردم گفتم

!منظورش اینه که عین مرغا زود می خوابی _

آیدا با شنیدن حرفم در حالیکه به زور خنده اش را کنترل می کرد

با اخم به مهرداد نگریست اما مهرداد بیخیال گفت

!آیدا داداش کیسو کمندت کجاست؟! ندیدمش تو مهمونی _

از لقب دادن به دیگران خسته نمی شد! منظورش از گیسو کمند به موهای تقریباً بلند امین بود. اینبار بجای آیدا من حرصم گرفته بود! خواستم به او بتویم که يك لحظه به خودم آمدم
خواهر امین سالم و سر حال کنارمان ایستاده بود به من چه مربوط
!می شد که به دفاع از او آن هم در برابر دایی ام بر خیزم
!دیگر حالت هایم واقعا نگران کننده شده بودند

[17.04.19 01:02]

#149

وقتی از حیاط خارج شده و نزدیک ماشین مهرداد که رو به روی خانه پارک شده بود شدیم، متوجه شیدا شدم که آفتاب گیر را پایین داده بود و در آینه مشغول مرتب کردن موهای جلوی سرش بود.
مهرداد با دیدنش لبخند عمیقی زد

می توانستی عشق را در تمام رفتارهایش نسبت به شیدا ببینی.
منتها نمی دانستم برای چه دست دست می کند و به این رابطه شکل رسمی نمی دهد. بخصوص که تقریباً کارهایش را هم سر و
!سامان داده بود

شیدا وقتی متوجهمان شد که آیدا در عقب را باز کرد و سوار شد.
من هم کنار آیدا نشستم و با خنده رو به شیدا که از فضایی بین دو
:صندلی جلو به طرف ما خم شده بود گفتم

!چطوری قلقلی؟ _

مهرداد بجایش با حاضر جوابی گفت:

!خوبه چوب شور _

:آیدا خندید و من با حرص ساختگی غریدم

.دنبال وکیل وصیش بودم که خداروشکر پیدا شد _

:شیدا زبانش را برایم بیرون آورد و زیر لب گفت

نسوزی یه وقت؟ _

لحن بامزه اش به خنده ام انداخت و اجازه نداد ژست به ظاهر جدی ام را حفظ کنم. مهرداد همان طور که ماشین را روشن کرد و راه افتاد گوشی اش را از جیب کتش بیرون آورد و سمت شیدا گرفت و گفت:

بیا یه زنگ به این امین خان بزن جمعمون تکمیل شه. من تنها _

!پسر جمع باشم سه تایی منو قورت می دین

:شیدا ایشی گفت و گوشی را از دستش گرفت

بعد از کمی بالا و پایین کردن در گوشی غش غش شروع به خندیدن کرد. نمی دانستم برای چه می خندد حدس زدم مهرداد اسم خاصی برای امین گذاشته است که با دیدنش شیدا به خنده افتاده بود. از مهرداد هیچ کاری بعید نبود

شیدا با همان خنده تماس گرفت و گوشی را روی بلندگو گذاشت. بعد از چندین بار بوق خوردن درست زمانی که دیگر همه از پاسخ دادنش نا امید شده بودیم صدای خواب آلودش در فضای ماشین

پیچید. صدایش دو رگه شده بود. خواب آلود بله ای زمزمه کرد.
 انگار که شماره ی روی گوشی اش را ندیده پاسخ داده بود
 :مهرداد با شنیدن صدای خواب آلودش با لودگی جواب داد
 :نه شما خانوادگی مرغین انگار! پسر الان چه وقته خوابیدنه _
 :بی توجه به جمله ی مهرداد کمی صدایش را صاف کرد و گفت
 :تویی مهرداد؟ خوبی؟ _
 :خودمم داداش! خوبم. خوابیده بودی واقعا؟ _
 :خمیازه ای کشید و گفت
 :او هوم. خیلی خسته بودم _
 :با جمله ی مهرداد به خنده افتاد
 :الان انتظار که نداری عذر خواهی کنم بخاطر بیدار کردنت؟ _
 :با خنده گفت
 :انتظار که دارم! منتها می دونم تو این کاره نیستی _
 :مهرداد دنده را جا به جا کرد و با پررویی ذاتی اش جواب داد
 :گیسو کمند انتظاراتو بذار در کوزه آبشو بخور! بلند شو حاضر _
 :شو می خوایم بریم بیرون. سه تا دختر خوشگل تور کردم
 :سکوت پشت تلفن نشان می داد در آمدن تعلل دارد. حدسم درست
 :بود چون کمی بعد با جدیت گفت

نه مهرداد جان من خستم. حوصله ي بیرون رفتن ندارم. خوش _
بگذره بهتون

با حرفش چیزی در قلبم تکان خورد. فکر می کردم وجود من باعث شده است پیشنهاد مهرداد را رد کند. گفته بود باید فاصله اش را با من رعایت کند وگرنه حق دارم فکر کنم رفتارهایش از سر ترحم است. همین چند ساعت قبل در حیاط گفته بود! همان جایی که با دستمال، آرایش پخش شده ي صورتم را تمیز کرده بود

احمقانه بود اما چیزی گلویم را فشار می داد. چیزی شبیه به بغض!
در دل دعا کردم مهرداد کمی بیشتر اصرار کند و خدا دعایم را
پاسخ داد

لوس نشو بابا. حاضر شو میام دنبالت. عیده همه جا تعطیله. _
افردا تا ظهر بگیر بخواب
جوابش ناراحتی ام را بیشتر کرد

مهرداد جان فردا مسافرم. باید برم کیش پیش مادرم. اگه اجازه _
بدین من نیام

لحن محترمانه اش طوری بود که دیگر مهرداد هم بیشتر از آن
اصرار نکرد

عجیب بود اما تمام میلم برای خوش گذرانی به يك باره از بین
رفته بود. با اینکه اصلا نمی دانستم مهرداد قرار است به او هم
زنگ بزند اما جواب ردش باعث شده بود دلم بخواهد فقط به خانه
بروم و کتاب شعرش را بخوانم

[17.04.19 01:02]

#150

اصلا ميلي به رفتن نداشتم، اما نمي خواستم بقيه متوجه آن بشوند چون موقع پيشنهاد دادن مهرداد مخالفش نبودم، اگر يك دفعه اي مي گفتم كه مي خواهم به خانه برگردم شك مي كردند.

ذهنم فقط و فقط حول امين مي چرخيد. گفته بود فردا به كيش مي رود. پس تعطيلات را هم آنجا مي گذراند. فكر مي كردم در سفر عيدي كه بقيه چيده بودند او هم شركت خواهد كرد. حالا كه فهميده ايدم او نيست مصمم تر شده بود من هم نباشم

مي دانستم تصميماتم غير عقلاني است. اما دست خودم نبود با اينكه زبانا او را از خودم رانده بودم، اما قلبا مي خواستم كنارمان باشد.

هر لحظه كه حرفي از او مي شد عقلم تذكر مي داد كه گوش نده! او براي تو ممنوعه است، اما دلم موافق عقلم نبود. براي خودش تا نا كجا آباد مي رفت و مي گشت

كنترل احساسات ضد و نقیضم سخت شده بود، اما نهايتا خودم را قانع كردم كه او بهترين راه را در پيش گرفته. بهترين كار اين بود كه همدیگر را زياد ملاقات نكنيم. اصلا دلم نمي خواست به روزي فكر كنم كه دلم را به او باخته باشم! هر چند الان هم چندان مطمئن نبودم كه اين اتفاق رخ نداده است. بهترين راه دور كردن او از

خیالم، فکر کردن به پویا و حل معماهای بی شمار ذهنم بود. گوشي
 ام را اصلا در این مدتی که پیام فرستاده بودم چك نکرده بودم
 برای همین هم دستم را داخل کیفم بردم و گوشي را بیرون آوردم و
 بی توجه به بقیه که مشغول بگو بخند بودند صفحه ی پیام هایم را
 باز کردم. هیچ جوابی نیامده بود. البته این اتفاق دور از انتظارم
 نبود. حتی بعید می دانستم پیامم را دیده باشند. پوفی از سر کلافگی
 کشیدم که مهرداد گفت:

چی شده نگار؟ ردیف نیستی _

با پر انرژی ترین لحنی که در آن لحظه از خودم سراغ داشتم گفتم
 نه! عالیم امشب. راستی برنامه ت چیه واسمون خوشتیپ؟ _

مرموز لبخندی زد و کمی بعد با جدیت گفت:

برنامه ی تمیز کاری داریم. مینی زنگ زده بود، گفت فردا میاد _
 تهران. خونه های ما هم که ترکیده. ماشاءالله قربونت برم به خونه
 تکونی هم که اعتقادی نداری. تنها راهی که می شد شما رو بکشونم
 واسه تمیز کاری همین یه راه بود

چشمان ناباور و گرد شده ی ما به خنده انداختش. با خنده گفت:

این امین هفت خط در رفت، وگرنه با اون قد رعناش جون می _
 داد که شیشه هارو تمیز کنه

حرفش را باور نمی کردم اگر واقعا خانه تمیز بود! درباره ی
 ترکیدن خانه ها کاملاً راست گفته بود، اما نمی دانستم خاله مینا
 واقعا قصد دارد به تهران بیاید یا مهرداد قصد شوخی داشته است.

در آخرین باري که با او تلفني صحبت کرده بودم نگفته بود به
تهران خواهد آمد.

شیدا و آیدا حرفش را به شوخي گرفته بودند، براي همين هم به
جمله ي آخرش خندیدند.

:وقتي مهرداد داخل کوچه مان پیچید شیدا ناباور گفت
مهرداد شوخي مي کني ديگه. آره؟ _

:ريلکس جواب داد

!نه اصلا _

.ريلکس بودنش آيدا را به خنده انداخت

شیدا از خنده ي آيدا بدتر حرصي شد و با همان حرص رو به
مهرداد گفت:

مهرداد شب عيدي آوردي مارو اينجا، خونه تميز کنيم برات؟ _
واقعا خجالت نمي کشي؟

:مهرداد لب گزید و با لحن بامزه اي گفت

گردو تو که نمي خواني فردا ميني جون من و جوجو رو گردن _
بزنه. خيلي رو نظافت حساسه بخدا. بياد ببينه همچين بساطي داريم
شروع مي کنه به غر زدن

:ماشين را پارک کرد و گفت

سه ساعت با هم بسيج بشيم همه جا تميز ميشه! بعدشم هر جا _
خواستين مي برمتون

بدوین پیاده شین.

منتظر جواب و حرکتی از ما نماند و پیاده شد.

دیگر مطمئن شده بودیم که کاملاً جدی است.

در کف این همه پررویی اش مانده بودم.

زیاد هم بد نشده بود. من هم خواهان بازگشت به خانه بودم. برای همین هم با رضایت از ماشین پیدا شدم که داد شیدا بلند شد.

این دوتا منو با خدمات تمیز کاری اشتباه گرفتن _

حرفش هم به خنده انداختم هم خجالت کشیدم. راست می گفت قبلاً هم مهرداد او را به بهانه ی تمیز کاری به خانه کشانده بود.

شیدا با غر پیاده شد، اما آیدا همچنان می خندید. می دانستم تا به حال با موجودی مثل مهرداد روبه رو نشده است. مهرداد بعد از آن که ریموت ماشین را زد بی هیچ حرفی جلوتر از ما بالا رفت.

ما هم به دنبالش بالا رفتیم. از آسانسور که بیرون آمدیم، در باز. واحدش نشان می داد که منتظر است وارد خانه اش شویم.

اول من و آیدا وارد شدیم و پشت سرمان شیدا

به محض پا گذاشتن در پذیرایی از دیدن صحنه ی مقابلم شاخ در آوردم.

نه تنها خانه نامرتب نبود که در منظم ترین شکل خود قرار داشت، اما تابلویی نقاشی که عکس بزرگی از شیدا رویش نقاشی شده بود

وسط پذیرایی بود! آنقدر زیبا و حرفه ای طراحی شده بود که هر
سه مات فقط نگاهش می کردیم

:مهرداد جلوتر آمد و دست شیدا را گرفت و با مهربانی گفت
گفتی عاشق این هستی که نقاشی چهرت رو داشته باشی! قرار _
بود صبح بعنوان عیدی بهت بدم، اما نقاش بد قولی کرد و دیر
حاضر شد

:به من و آیدا اشاره کرد و با حرص ساختگی ادامه داد
بخاطر شب بودن و اینکه راحت باشی _

[17.04.19 01:02]

!اینجا مجبور شدم این دوتا مزاحم دعوت کنم

:عیدت مبارک گردوی من

لبخند عمیقی زدم. چنان خوب نقش بازی کرده بود که همگی باور
کرده بودیم برای نظافت ما را به اینجا کشانده است. نمی دانستم
چرا اصرار داشت امین هم بیاید. خواستم از خودش بپرسم که آیدا
با خنده دقیقاً همان سوال ذهنم را پرسید

حالا اگه مزاحم بودیم چرا اصرار داشتی امینم بیاد؟ _

:مهرداد سرش را خاراند و گفت

.امین نقاش رو واسم پیدا کرده بود. گفتم بیاد تشکر کنم ازش _

به شیدا نگاه کردم تا واکنشش را ببینم. از شدت هیجان و شوکه شدن اشک هایش راه افتاده بود. با مشت بر بازویش کوبیدم و گفتم:
 الان بجای گریه باید دایمو یه ماچ آبدار کنی _
 مهرداد همانطور که دست شیدا را در دست داشت او را سمت:
 اتاقش کشاند و گفت:
 !چقدر این خواهر زاده ی من فهمیدست _

[17.04.19 01:53]

#151

سمت تابلو رفتم و از نزدیک براندازش کردم. چنان زیبا طراحی شده بود که حس می کردی واقعی است. هر لحظه منتظر بودم شیدای داخل تصویر پلک بزند یا بخندد. آیدا هم کنارم آمد و با لبخند به تصویر نگاه کرد. همان طور که خیره به عکس بود گفت:
 فکر کنم کار مصطفی باشه _
 با اشاره به امضای کوچک زیر تصویر گفت:
 خودش _
 با کنجکاوی پرسیدم:
 دوست امینه؟ _
 سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. با لبخند گفت:

او هوم مصطفی نقاش خیلی خوبیه. قبلا یه بارم پرتره منو _
کشیده بود. هومن ازش خواسته بود
:سوالی نگاهش کردم که غمگین گفت
:همسر سابقم _

خبر داشتم که آیدا قبلا از همسرش جدا شده بود اما دلایلش را نمی
دانستم. کنجکاو بودم بدانم چرا متارکه کرده اند، اما سعی کردم
سکوت کنم. سوال پرسیدن من ممکن بود در گذشته ها غرقش کند و
حالش بد شود

اصلا چه فرقی می کرد برای چه جدا شده اند. در نتیجه ی
موضوع هیچ فرقی ایجاد نمی شد

زندگی پر پیچ و خم آیدا او را در اوج جوانی پیر کرده بود. طفلک
در کل زندگی اش روز خوش ندیده بود. اول جدایی پدر و مادرش
بعد يك ازدواج ناموفق در اخر ازدواج با مردی همسن پدرش! هر
چقدر که می گفت پدرم را دوست دارد باز فهمیدن اینکه دوست
داشت مثل بقیه عادی زندگی کند سخت نبود

:سعی کردم جو را عوض کنم با شوخی گفتم

:هی خدا! یکی رو هم نداریم برامون نقاشی چهره سفارش بده _
:با لبخند گفت

:پویا چیه پس؟ بنظر من که خیلی دوستت داره _
:کلافه خودم را روی مبل انداختم. بی اراده گفتم

!فکر نکنم _

.چیزی نگفت و با سکوت کنارم نشست

حوصله ام سر رفته بود. خلوت مهرداد و شیدا هم در اتاق طولانی شده بود. برای همین با صدای بلند خطاب به هر دو تقریباً داد زدم:

خجالت بکشین. مهمون دعوت کردین خیر سرتون! رفتین اون _
!تو دارین لاو می ترکونین؟

.صدای مهرداد بلند شد

شما اینجا باین مگه؟! بابا خودت خونه زندگی داری. پاشو برو _
.خونت دیگه

پررویی اش مثال زدنی بود! حرفش ناقص ماند چون شیدا سریع از اتاق بیرون آمد و با چهره ی سرخ شده از خجالت کنارمان نشست. قیافه اش بامزه شده بود. آیدا چشمکی زد و من لبانم را غنچه کردم و بوسی برایش فرستادم

.شیدا هم با همان چهره ی سرخ شده کوفتی نثارمان کرد

کمی بعد مهرداد هم به جمعمان اضافه شد. وقتی کنارمان رسید، پرسیدم:

مهرداد خاله مینا واقعا داره میاد اینجا یا شوخی کردی؟ _

:به آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد و از همان جا گفت:

نه واقعا میاد. یا فردا یا هم پس فردا اینجا است. فکر کنم با _
.سیاوش اینا بیاد. دو سه روزی می مونن و میرن

آهانی گفتم. از آمدن خاله خوشحال بودم. دیگر با خیال راحت می توانستم عید را در خانه بمانم و کسی نمی توانست برای رفتنم به مسافرت اصرار کند. دلم برای خاله هم تنگ شده بود. حضورش یاد مادرم را زنده می کرد. باید فردا صبح سری هم به مادرم و نیما می زدم. دلم برایشان تنگ شده بود. نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به افکارم رو به شیدا کردم و گفتم:

این تابلو رو می خوای ببری خونتون؟! بابات از وجود مهرداد _ خبر داره؟

بجای شیدا مهرداد که تازه وارد پذیرایی شده بود جواب داد.

این تابلو برای منه! قرار نیست جایی بره _

عیدی اصلی شیدا خود منم.

با مکث ادامه داد:

چایی حاضر شه یدونه چایی می خورم می برمتون بیرون _
بگردیم.

[17.04.19 01:53]

#152

مهرداد به قولش عمل کرد. قبل رفتن به خانه رفتم و لباس هایم را برای دور دور عوض کردم. کادوی امین را هم با احتیاط روی کانتر گذاشتم.

هر سه بیرون رفتیم و ساعات خوشی را کنار هم گذرانیدیم. مهرداد ما را تا نزدیک صبح در خیابان ها گرداند و تا می توانست با تعریف از خاطرات زندگی در ترکیه اش خنداندمان مادر شیدا هم این میان زنگ زد که مهرداد جوابش را داد و با عذرخواهی گفت که شیدا را به خانه شان می رساند. بالاخره دل از خیابان های تهران که عجیب خلوت بودند کندیم و بعد از رساندن شیدا و آیدا به خانه برگشتیم. نای ایستادن نداشتم. خداحفظی سرسری با مهرداد کردم و خودم را در خانه انداختم. با همان لباس های بیرون روی تخت دراز کشیدم و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که خواب چشمانم را ربود.

هنوز از خواب سیر نشده بودم، اما صدای گوشی ام مانع شد تا چشمانم به همان صورت، بسته بماند. به سختی پلک هایم را گشودم. و به ساعتی که روی دیوار اتاق بود چشم دوختم. دقیقا ۳ ظهر بود! باورم نمی شد اینهمه خوابیده باشم. صدای قار و قور شکم هم بلند شده بود. با چشم دنبال گوشی ام گشتم، اما پیدایش نکردم. کمی بعد که انگار فرد پشت خط خسته شده بود دست از تلاش برداشت و صدای گوشی هم قطع شد. کش و قوسی به بدنم دادم و بی میل از جایم بلند شدم. اگر گرسنه نبودم بی خیال زنگ تلفن به خوابم ادامه می دادم. لباس های بیرون تنم را که از دیشب مانده بودند با همان خواب آلودی عوض کردم و از اتاق

بیرون آمدم. بیخیال گوشي شدم و ترجیح دادم بعد از خوردن چیزی پیگیرش شوم.

یخچال خالی ام نشان می داد که چاره ای جز خوردن نیمرو ندارم. نیمرویی برای خودم درست کردم و مشغول شدم. وقتی از خوردن فارغ شدم زیر کتری را هم روشن کردم که اتفاقی چشمم به کانتر و پاکت طلایی کوچک افتاد.

با دیدنش انگار خواب از سرم پریده بود. سریع به سمتش رفتم و کتاب و کاکتوس داخلش را بیرون آوردم. با دیدن گلدان کوچک لبخندی رو لبانم شکل گرفت. چشمم را در پذیرایی گرداندم تا جایی مناسبی برایش پیدا کنم. گلدان را برداشتم و سرتاسر خانه هر جا که فکر می کردم برای گلدان مناسب است را امتحان کردم و نهایتاً کاکتوس را روی کانتر برگرداندم. دلم می خواست همیشه جلوی چشمم باشد حتی اگر عقم می گفت دیوانگی است.

بوسی هم برای کاکتوس روی کانتر زدم و سمت اتاقم رفتم تا ببینم چه کسی بود که نیم ساعت قبل زنگ زده بود. گوشي به دست به پذیرایی برگشتم و بعد چك کردنش متوجه شدم که پویا زنگ زده است. واقعا حوصله اش را نداشتم. احتمالاً زنگ زده بود تا یادآوری کند چمدانم را ببندم و آماده ی سفر شوم.

گوشي را روی مبل انداختم و کتاب شعر کادویی امین را برداشتم و صفحه ی اولش را باز کردم. دوباره و دوباره یادداشتش را خواندم و هر بار هجوم احساسات مختلف به قلبم را به جان خریدم. کاش می شد من هم هدیه ای به او بدهم. با خودم فکر کردم اگر

قرار بود کادویی برایش می خریدم آن چه بود؟! چیز خاصی به ذهنم نرسید. نمی دانستم از چه چیز خوشش می آید. ذهنم درگیر این مسئله بود که مجدد صدای گوشی ام بلند شد. باز هم پویا بود با اکراه تماس را وصل کردم. پر انرژی سلام و احوال پرسید کرد و بعد همان طور که حدس زده بودم گفت

چمدونت رو بستی؟ _

:معمولی جواب دادم

.گفتم که نمیام _

:معمولی تر از من پرسید

چرا؟ _

بهتر دیدم قضیه ی خاله را مطرح کنم اینگونه دیگر بحثی هم نمی ماند.

خاله مینا داره میاد تهران. مهمون دارم. نمی تونم همراهتون _ بیام.

فکر می کردم اعتراض کند و دوباره اصرار کند، اما بر خلاف تصورم گفت

.باشه! هر جور راحتی. تعطیلات خوش بگذره بهت _

بدون خداحافظی قطع کرد. در لحنش اثری از ناراحتی نبود، اما حس کردم ناراحت شده است. به طرز عجیبی برایم اهمیت نداشت

دوباره کتاب شعر را در دست گرفتم و با میل عجیبی که برای اولین بار در زندگی نسبت به شعر خواندن داشتم اولین شعر کتاب را با لذت خواندم

[17.04.19 01:53]

#153

وقتی کتاب را بستم و روی میز گذاشتم از خودم متعجب بودم. باورم نمی شد تمام کتاب شعر را در یک ساعت خوانده باشم. درست بود که کتاب کوچکی بود، اما به یاد نداشتم به خواندن شعر به این اندازه علاقه مند باشم. جالب تر اینکه دلم می خواست تمام نمی شد و ادامه می دادم. شعرهای کتاب بسیار روان و ساده و دل نشین بودند. شاعرش هم آدم چندان معروفی نبود. این را از اطلاعات بسیار مختصری که در اینترنت راجع به او سرچ کردم فهمیدم.

کاش شماره ی امین را داشتم و دوباره از او بابت هدیه اش تشکر می کردم. می توانستم از مهرداد یا آیدا شماره اش را بگیرم. مردد بودم. اول خواستم سراغ مهرداد بروم، اما از وسط راه برگشتم. مهرداد شدیداً آدم تیزی بود، من هم فعلاً نمی خواستم از کادوی امین با خبر شود. دلیلش این نبود که حساس است بلکه می ترسیدم رفتارم، احساسات ضد و نقیض را بروز دهد. من نمی خواستم مهرداد متوجه این احساسات شود. دلیل اولش این بود که

خودم هم راجع به این احساسات اطمینان نداشتم. می توانست ناشی از اختلالات هورمونی هم باشد! از این فکر خنده ام گرفت

از نظر علمی تمام احساسات اختلالات هورمونی بودند

دلیل دیگرم که نمی خواستم مهرداد از این اتفاق باخبر شود خود امین بود. امین برادر همسر پدرم بود! برادر زنی که جای مادرم آمده بود. خجالت می کشیدم از اینکه مهرداد فکر کند من از برادر زنی که جای خواهرش آمده است خوشم می آید. می دانستم مهرداد به شدت عاقل و فهمیده است. برای همین هم بود که با آیدا و امین رابطه ی خوبی داشت، اما دست خودم نبود از برملا شدن این راز پیش مهرداد خجل می شدم. شاید اگر از این احساس مطمئن بودم گفتنش راحت تر می شد.

سعی کردم کلا بیخیال حرف زدن با امین شوم. تصمیم گرفتم مشغول تمیز کردن خانه شده تا بلکه این فکر از ذهنم بیرون رود. من خودم به نحوی او را از خودم دور کرده بودم. باید از این فرصت نهایت استفاده را می کردم و از او دور می ماندم. با این فکر از جایم بلند شدم و دو ساعت تمام همه جا را مرتب کردم، جارو کشیدم و تمام سوراخ سنبه های خانه را گردگیری کردم. وقتی کارم تمام شد چایی برای خودم ریختم و روی کاناپه ولو شدم. همه جا از تمیزی برق می زد. با لذت در خانه چشم چرخاندم که نگاهم روی کانتر متوقف شد.

همین که چشم به کاکتوس روی کانتر که درست در روبه رویم
برایم چشمک می زد افتاد، تمام تلاش هایم بی نتیجه ماند. اختیار از
کف دادم.

میل عجیب برای حرف زدن با امین باعث شد تا گوشی را چنگ
بزنم و با آیدا تماس بگیرم. صدای پر نازش که در گوشی پیچید
کمی مضطرب شدم. نمی خواستم فکر بدی راجع به درخواست
شماره ی امین بکند. بعد از سلام و احوال پرسی، صدایم را کمی
صاف کردم و گفتم:

آیدا، شماره ی امین رو می خواستم. میشه برام پیامکش کنی _

سکوت کوتاهش نشان می داد که تعجب کرده و کنجکاو است بداند
برای چه شماره ی برادرش را می خواهم. زیاد منتظرش نگذاشتم.
خودم قبل از آنکه سوالی بپرسد جوابش را دادم

دیشب بهم کادو داد. زود رفت نتونستم درست تشکر کنم ازش. _
می خواستم تلفنی این کارو بکنم. اگه ممکنه شمارش رو برام
بفرست

چشمی گفت و بی هیچ حرف دیگری خداحافظی کردیم. کمی بعد
صدای دینگ پیام نشان می داد که شماره فرستاده شده است

با هول صفحه ی پیام هایم را باز کردم و به شماره چشم دوختم.
هنوز هم در زنگ زدن یا نزدن مردد بودم. دلم می خواست اگر
دیشب با حرفم ناراحتش کرده ام، رفع و رجوعش کنم. نهایتاً دلم
بر عقلم پیروز شد و با کپی کردن شماره در قسمت تماس و لمس

آیكون مخصوصش، تردید هایم کنار رفت و جایش را به هیجان داد.

صدایش که بعد از سه بوق در گوشم پیچید از شدت هیجان حرف زدن را فراموش کردم. سکوتی که طولانی شد با صدای جذابش گفت:

کسی پشت خطه؟ حرف نمی زنی؟ _

آره ی غیر ارادی که از زبانه خارج شد باعث شد تا با ناباوری بگویم:

انگار جان تویی؟ _

تعجب کردم که به این سرعت و فقط با یک کلمه مرا شناخته است. دیگر سکوت بیشتر از این جایز نبود با لحنی آرام گفتم

بله! خوبی؟ _

حس کردم همان لبخند یک وری معروف روی لب هایش جا خوش کرده.

ممنونم پرنسس! تو خوبی؟ _

پرنسس گفتنش دلگیرم کرده بود. من از لحن پدرانه اش گریزان بودم.

زنگ زده بودم تشکر کنم اما می ترسیدم بعد تشکر قطع کند عجیب دلم می خواست این مکالمه طولانی تر شود. در جواب سوالش فقط

او هومي زمزمه کردم! کش دادنم باعث شد که نتواند کنجکاوِي اش
را پنهان کند. پرسید

چيزي شده؟ واقعيتش يکم نگران شدم _

لعنتي بر خودم فرستادم. حق داشت نگران شود. تلفن کردم آن هم
با اين مدل حرف زدن به اندازه ي کافي مشکوک بود

:بلافاصله جواب دادم

نه هيچي نشده _

:با مکثي اضافه کردم

زنگ زد تا ازت تشکر کنم _

[17.04.19 01:53]

#154

تشکر براي چي؟ _

.دستم را روي قلبم گذاشتم. تند تند مي زد

.براي هديه ت _

:نگذاشتم چيزي بگويد خودم ادامه دادم

خيلي دوششون دارم. تا حالا به کاکتوس با اون ديد نگاه نکرده _

.بودم. کتاب شعرم تموم کردم. خيلي خوب بود

فکر می کردم باز هم راجع به کاکتوس صحبت کند اما مهربان گفت:

قابلیت رو نداره خانوم. خوشحالم که خورش اومده. نیازی به _
تشکر نبود.

حرف مشترك دیگری نبود وقت آن رسیده بود که قطع کنم، اما اصلاً دلم نمی خواست اینکار را انجام دهم. سکوتم دیگر مضحک شده بود. صدای زنی که امین صدا می کرد در گوشم پیچید. کجا بود؟ فقط يك ثانیه طول کشید تا افکار مختلفی از ذهنم عبور کند. افکاری مثل اینکه آن صدا، صدای دوست دخترش است یا زنش! در همان يك ثانیه هم بغض کردم و از افکارم دلم گرفت. می دانستم افکارم خنده دار است اما کنترلشان ابدا دست من نبود. با لحنی دلخور گفتم:

مثل اینکه صدات می کنن. برو مزاحمت نمی شم _

نمی دانستم دلخوری ام را فهمیده بود یا نه. فقط با همان لحن دوستانه گفت:

نگار مادرمه! ببخش نمی تونم الان صحبت کنم. بعدا خودم بهت _
زنگ می زنم پرنسس. خداحافظ

جمله اش آبی بر آتش دلم شد. لبخند بی رمقی روی لبم نشست. از طرفی کمی هم دلم گرفت. گفته بود مسافر است. الان هم در کیش پیش مادرش بود. این فاصله دلگیرم می کرد. آن هم وقتی می دانستم حتی اگر در تهران بود فرقی به حال نمی کرد.

خدا حافظی زیر لب زمزمه کردم که پشت بندش
صدای بوق اشغال گوشم را پر کرد

گوشی را روی میز انداختم و بی حوصله کنترل تلویزیون را
برداشتم و شبکه ها را جابه جا کردم. خدا را شکر بخاطر عید
برنامه های خوبی از تلویزیون پخش می شد. خودم را با سریال
طنز شبکه ی سه مشغول کردم. جواب هم داد. فیلم آنقدر خنده دار
بود که برای ساعتی ذهنم را از همه چیز دور کرد. درست لحظه
ای که فیلم تمام شد زنگ در را هم زدند

مدل صدای زنگ متوجه ام کرد که مهرداد است! چون جدیداً یاد
گرفته بود دستش را روی زنگ می گذاشت و تا در را باز نمی
کردی دستش را از روی زنگ بر نمی داشت

کارش واقعا اعصابم را بهم می ریخت. با حرص بلند شدم و سمت
در رفتم. می خواستم حرصم را سرش خالی کنم اما بعد باز کردن
در، با دیدن خاله مینا تمام حرصم فراموشم شد و با خوشحالی
خودم را در آغوشش انداختم

اشک هر دویمان جاری شد. دلم برایش تنگ شده بود. از آغوشش
که بیرون آمدم متوجه سیایش شدم که کنار خاله ایستاده است

خیلی وقت بود که ندیده بودمش. دستم را سمتش دراز کردم و بعد
دست دادن خوش آمد گفتم. تعارف کردم تا داخل شوند. خاله و
سیایش اول وارد شدند و پشت سرشان هم من و مهرداد داخل
شدیم. هنوز هم صدای زنگ در در گوشم وز وز می کرد با چشم
غره گفتم

این چه مدل در زدنه؟ آدم سرسام می گیره بخدا _
 :او هم متعاقبا چشم غره ای رفت و گفت
 ماشاءالله نمی خوابی که! خواب زمستانی می ری. صبح هر _
 چقدر در زدم باز نکردی با کلید یدک خودم اومدم تو دیدم داری
 خرناس می کشی
 سرم را خاراند و لبم را به دندان گرفتم تا نخندم
 :صدای خاله مینا گفت و گویمان را ناقص گذاشت
 نمی خوانی بیاین تو؟ چیه همش پیچ پیچ می کنی. انگار نه انگار _
 ما اومدیم
 :مهرداد نگاه مظلومی به من انداخت و با بیچارگی زمزمه کرد
 شروع شد! غر زدنش جلوتر از خودش می رسه _
 قیافه ی بامزه اش باعث شد تا قهقهه بزنم
 :اینبار سیاوش هم غر زد
 هوی تکه خوری ممنوع منم هستم! بگین ما هم بخندیم خب _
 :مهرداد وارد پذیرایی شد و در جوابش گفت
 پسر مینی جونی دیگه! بیشتر از این ازت انتظار نمیره کلم _
 !بروکلی

[17.04.19 01:53]

#155

لفظ کلم بروکلي خنده اي که مي رفت قطع شود را تشديد کرد. اين لقب را مهرداد از کودکی به سیاوش داده بود و دليلش موهاي فر و پرپشت سیاوش بود. بيچاره سیاوش عادت داشت وقت و بي وقت اين کلمه را از ما بشنود. خاله مينا اما هميشه از اين عادت مهرداد که براي همه اسم خاصي انتخاب مي کرد حرص مي خورد. باز هم از اينکه مهرداد به سیاوش کلم بروکلي گفته بود عصبی شده بود: چون رو به مهرداد با اخم گفت:

تو چي هستي؟ من ميني ام، سیاوش بروکلي، نگارم جوجو! _
خودت رو چي صدا بزني؟

سیاوش از جمله ي مادرش به خنده افتاد و رو به مهرداد که با چهره ي متفکري انگار که دنبال لقبی هم براي خودش مي گشت، گفت:

نگو مامان جان! به آقاي دکتر بر مي خوره _

دکتر را عمدا کشيده بود. سیاوش و مهرداد سر درس خواندن هميشه کل کل داشتند. مهرداد بازيگوش نمي خواست از خواهرزاده اش که از قضا سه سالي هم از خودش کوچکتر بود کم بياورد، اما سیاوش هميشه رويش را در درس خواندن کم مي کرد. وقتي مهرداد به ترکیه رفت، همه باورمان شده بود که قصد درس خواندن دارد، اما وقتي بعد از فوت مادرم ديدمش، فهميدم که آنجا هم پي بازيگوشي بوده است و از دانشگاه انصراف داده. سیاوش هم که در مراسم مادرم اين را فهميده بود وقت و بي وقت براي

خندانن من هم که شده مهرداد را دکتر صدا می کرد و حرصش می داد.

حدسم درست بود مهرداد عین بچه ها از لجش کوسن کوچک روی کاناپه را برداشت و محکم سمت سیاوش پرتاپ کرد. سیاوش با مهارت کوسن را در دست گرفت و بامزه گفت:

آروم باش دکتر _

خاله مینا هم با لبخندی کنترل شده نگاهشان می کرد:

مهرداد سرش را تکان داد و نج نجی کرد. پوفی کشید و گفت:

بروکلی این همه بی شخصیت نوبره! احترام داییت رو داشته _

باش بی ادب

لبخند خاله مینا با شنیدن این حرف، جایش را به اخم غلیظی داد که:

مهرداد عقب عقب رفت و گفت:

غلط کردم. بروکلایت فوق العاده زیباست _

اینبار خود سیاوش هم قهقهه زد

مهرداد هم که دید خاله مینا هنوز اخم هایش پا برجاست به بهانه ی عوض کردن لباس از دست غر زدن های خاله به واحد خودش فرار کرد.

بعد از آنکه از مهمان هایم پذیرایی کردم، روبه روی سیاوش نشستم. مشغول پوست کندن خیار بود. پرسیدم:

چخبر از بیتا؟ فکر می کردم بیتا هم بیاد _

:گازی به خیارش زد و گفت

داره آماده میشه واسه ارشد. هفتم اردیبهشت کنکور داره. چپیده _
تو خونه بیرونم نمیداد

سیبی از ظرف میوه ی روی میز برداشتم. بدون آنکه پوستش
:بگیرم، گازی به آن زدم و در جواب سیاوش گفتم

.حق داره. نمی خواد از نامزد نابغش کم بیاره دیگه _

خاله مینا نگذاشت سیاوش چیزی بگوید. انگار درد دلش تازه شده
:بود. با ناراحتی گفت

مردم از درس نخوندن بچشون حرص می خورن، من باید از _
درس خوندن این شازده حرص بخورم. یه کاری کرده که بیتا هم
افتاده رو دور درس خوندن. نمی شد عروسی بگیرن بعد تو خونه
ی خودش واسه کنکور بخونه؟ آخرش من می میرم، عروسی یه
.دونه پسر مو نمی بینم

.سیب دستم را داخل بشقاب گذاشتم و دور از جانی زمزمه کردم
سیاوش اما انگار این رفتار خاله برایش عادی شده بود چون کاملاً
:معمولی و با آرامش گفت

بقول دکتر مهرداد، مینی جون تو فقط غر بزنی! بابا باید _
خوشحال باشی پسرت داره واسه دکتری می خونه. عروس آیندتم
به شوق پسرت می خواد فوق بگیره. عروسی هم که دیر نمیشه.
.بیتا یکم سرش خلوت شه عروسی هم می گیریم

:خاله باز طبق معمول غر زد

اوو! حالا کي سر بیتا خلوت بشه خدا داند _

:بلند شد و ادامه داد

بحث با شما بي فايدهست. اون از مهرداد که معلوم نیست چه _
غلطي مي کنه که با اين سن و سال دنبال دختر بازیه. اينم از تو که
سه ساله نامزدي و منتظري سر نامزدت خلوت شه تا عروسي
بگیرين. اصلا به من چه! هر کاري دوست دارين بکنين. ولتون
کردم به امان خدا.

:وارد آشپزخانه شد و از آنجا گفت

نگار خاله به قربونت بره بيا جاي وسايلت رو نشونم بده مي _
خوام قيمه بذارم. مهرداد دوست داره

جانش براي مهرداد در مي رفت! از يك طرف مي گفت ولش مي
کنم به امان خدا و از طرف ديگر برايش قيمه تدارك مي دید

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تمام مواد و وسايل مورد نیاز قيمه را
آماده کردم. خاله ديگر اجازه نداد در آشپزخانه بمانم. مرا پيش
سياوش فرستاد تا تنها نباشد و من هم که هميشه از آشپزخانه
گریزان بودم از خدا خواسته بيرون آمدم و کنار سياوش نشستم

[17.04.19 01:53]

#156

مشغول پیام دادن بود که با دیدن من گوشي را کناري گذاشت. به
راحتي تکیه داد و سرش را سمت من برگرداند و گفت

چخبرا؟ چیکارا مي کنی؟ _

منم مثل خودش سرم را به پشتي راحتي تکیه دادم و گفتم

.هیچی! فعلا که بیکارم _

با شوخي گفت

تو نمي خواي درس بخونی؟ نمي خواي مثل من و مهرداد دکتر _
بشي؟

:لبخندي زدم و جواب دادم

نه خدا خيرتون بده. همین شما دو نفر دکتر شدین واسه کل _
طایفه بسه

:لحنش جدي شد. با جدیت گفت

نگار مي خوام يه سوال شخصي ازت بپرسم، اما خب مي دونم _
کار درستي نیست، ولي چون برام عزيزي اين سوال يه کوچولو
ذهنمو مشغول کرده. البته اگه دوست نداشتي مي توني جواب ندي

.جمله اش کنجکاوي ام را برانگیخته بود

.چی؟ بپرس _

:با همان جدیت پیشین پرسید

برنامت چیه؟ قصد ازدواج نداری؟ اگه کلمو نمي کني و مثل _
 بعضي از خانوما نمي گي که شوهر مي خوام چیکار، بايد بگم
 ازدواج اصلا هم بد نيست. يه نفر کنارت باشه که حامي و همراه
 باشه خيلي خوبه نگار

کلمه ي حامي، امين را در ذهنم تداعي کرد. بايد اسمش را بجاي
 امين، حامي مي گذاشتند. واقعا اين اسم برازنده اش بود. گفته بود
 خودش بعدا زنگ مي زند. اميدوار بودم از ياد نبرد

همه ي اطرافيانم هر کدام به نوعي نگرانم بودند. سياوش هم
 نگرانم بود. اين را از جمله اش که کمي حالت نصيحتي هم داشت
 فهميدم.

نمي دانستم از ارتباط من و پويا خبر دارد يا نه. به هر حال از
 اينکه به اين جريان اشاره نکرده بود، خوشحال بودم
 لبخندي به نگراني برادرانه اش زدم و با شوخي و براي آنکه جو
 جدي ميانمان را عوض کنم گفتم

ازدواج قصد نمي خواد که پسر خاله! خواستگار مي خواد که _
 من ندارم

:خنديد و جواب داد

.تو که راست مي گي _

:جدي تر ادامه داد

نگار هميشه که نبايد يه پسر از دختر خواستگاري کنه! درسته _
 عرف نيست. ولي از نظر من يه دخترم مي تونه به مرد ي که

دوستش داره پیشنهاد ازدواج بده. الان روابط خیلی عوض شدند.
مثل گذشته نیست که بگیم خرج خونه همش رو دوش مرده.
خلاصه که همیشه نباید منتظر خواستگار بود

سیاوش همیشه همین گونه با دید بازی به مسائل نگاه می کرد. از آن دسته مرد ها بود که کاملاً به حقوق زنان احترام می گذاشت و قلدری و زورگویی در رفتارهایش نبود. صد و هشتاد درجه با پدرش فرق می کرد. روشن فکری سیاوش بی غیرتی نبود. همیشه دیده بودم که چارچوب را رعایت می کند اما معتقد بود محدودیت همیشه جواب عکس می دهد

:شیطنت بار در جوابش گفتم

پس می گی من برم خواستگاری؟! آره؟ _

:دستش را تکان داد و گفت

ای یه همچین چیزی! البته مطمئن شو که طرف جنبه ی این _
خواستگاری از طرف تو رو داره. حالا لازم نیست دسته گل
بخری بری خونشون، اما میشه از احساسات باهش حرف بزنی

:بعد مکث کوتاهی با کنجکاو پرسید

حالا همچین موردی هست دختر خاله؟ _

:با خنده گفتم

!اوو! زیاد _

:با مهربانی نگاهم کرد و گفت

نگار دور از شوخی، ازدواج یه گزینست، اما قرار هم نیست _
همه ازدواج کنن. بنظرم خوب نیست همش بیکار بمونی خونه. یه
کلاسی برو. یه کاری شروع کن یا به ادامه تحصیل فکر کن. باور
کن تو خونه موندن بدتر پڑمردت می کنه. سعی کن فعال باشی

نفسم را بیرون دادم. بعد از عید پروژه ی مجتمع استارت می
خورد و می توانستم آنجا مشغول شوم. سیاوش حق داشت. بیکاری
قادر بود آدم را تا مرز جنون هم بکشانند. وقتی بیکار بودی هزار
مدل فکر و خیال از سرت می گذشت. حجم افکار منفی من به دلیل
اتفاقاتی که اخیراً افتاده بودند بر افکار مثبتم می چربیدند. افکاری
که می دانستم عین یک سم کشنده عمل می کنند و حتی می توانستند
آدم سالم را هم از پا در بیاورند.

می خواستم سیاوش را از نگرانی در بیاورم.

برای همین هم با لبخندی جواب دادم

حق باتوئه، اما نگران نباش. بعد عید قراره با پسر عموم یه _
پروژه شروع کنیم. تو زمینی مامان خدایبامر. اونجا سرم
مشغول میشه

سرش را تکان داد و گفت

اوم! خوبه. خدا بیامرزه خاله مریم رو _

مکت کوتاهی کرد

پسر عموت منظورت پویاست دیگه آره؟ _

آره. همین یه پسر عمو رو دارم دیگه _

کنجکاو بودم بدانم نظرش راجع به پویا چیست برای همین پرسیدم:
نظرت چیه راجع بهش؟ _

:ابروهایش را با تعجب بالا داد و گفت

راجع به پویا؟ ما که چندتا برخورد بیشتر با هم نداشتیم کلا! _
تنها چیزی که تو این چند برخورد فهمیدم اینه که فوق العاده
باهوشه. بنظرم این پروژه ای که دارین استارت می زنین با درایت
این پسر می تونه نتیجه ی فوق العاده ای داشته باشه

یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و انگشت اشاره اش را
سمت گرفت و افزود

البته بگم. تو هم نباید همه چیز رو تمام و کمال بسپری بهش. _
عین یه خانوم محکم، رفتار کن. یادت باشه تو شریکش هستی.
اجازه نده کسی جای خودت تصمیم بگیره

[17.04.19 05:35]

#157

حرف های اطمینان بخش سیاوش انگیزه ام را افزایش داده بود.
راست می گفت نباید در خانه می ماندم. می خواستم در یک کلاس
هم شرکت کنم و تنها چیزی که به شدت در ذهنم جولان می داد
کلاس موسیقی بود. یادم می آمد قبلا سام کاردی را به من داده بود
که آدرس یک آموزشگاه موسیقی رویش نوشته شده بود. احتمالاً
خود سام هم آنجا مشغول بود. می خواستم با او تماس بگیرم و

شرایط کلاس هایشان را بیرسم. حتی نمی دانستم دوست دارم کدام
!ساز را یاد بگیرم

يك نیروي غير ارادي مرا سمت امين و علايقش سوق مي داد. مي
دانستم دليل انتخاب کلاس موسيقي و آموزشگاه سام هم همین است.
درست از وقتی که فهمیده بودم باید از او فاصله بگیرم دلم تمام
تلاشش را می کرد تا در برابر عظم بایستد و باید اعتراف می
کردم که کاملاً هم موفق بوده است.

:سیاوش اشاره ای به کاکتوس روی کانتر کرد و گفت
چه خوشگله _

لبخندی از تعریفش روی لبم نشست. کاکتوس کوچک توانسته بود
توجه دیگران را جلب کند.

:با لبخند گفتم

.او هوم. هدیه ست _

سیاوش بامزه دسته ای از موهای فرش را دور انگشتش پیچاند و
:مرموز گفت

!که اینطور _

خنده ام تشدید شد. جمله اش کاملاً منظور دار بود. عوض اینکه
:خجالت بکشم با شیطنت گفتم

بنظرت ارزش اینو داره که ازش خواستگاری کنم؟ کسی که _
!عیدی فقط یه گلدون کوچیک داده و یه کتابچه ی شعر

حرفم کاملاً شوخی بود، اما يك لحظه از خودم ترسیدم. وقتی این سوال را پرسیده بودم یعنی ناخودآگاهم به امین خیلی جدی تر از بخش خودآگاهم فکر می کرد. اختلالات هورمونی ام اینبار گویا خیلی شدید تر از مواقع قبل بود.

مگر چه اتفاقی افتاده بود که به این مرحله رسیده بودم؟ دوستی من و علیرضا دلیلش فقط خود علیرضا بود. ادعای دوست داشتم را داشت و محبت هایش هم منظور دار بود، اما امین هر محبتی که کرده بود کاملاً بی منظور بود. چگونه با اینکه این را می دانستم به این مرحله رسیده بودم؟ اگر امین می فهمید از او خوشم می آید، واکنشش چه بود؟

من دانسته در دام این علاقه افتاده بودم. وحشت داشتم. از اتفاقاتی که قرار بود در آینده بیافتد وحشت کرده بودم.

نگاهی به سیاوش انداختم که متفکر به من و کاکتوس روی کانتر نگاه می کرد. وقتی متوجه شد که من هم نگاهش می کنم گفت: قیافت نشون میده تو تردیدی! با تردید نباید تصمیمات بزرگ _ گرفت. فعلاً بیخیال خواستگاری شو

از جایش بلند شد و رو به خاله که در آشپزخانه مشغول بود گفت: من میرم این دکتر رو از لونش بکشونم بیرون. مگه لباس _ عوض کردن چقدر طول می کشه آخه؟
خاله با خنده گفت:

از دست من فرار کرده. بهش بگو مینی جونت داره قیمه _
 درست می کنه واست. تا یه ساعت دیگه شام حاضر می شه. نری
 بشینی پیشش شروع کنی به کل کل، ساعت از دستت در بره ها
 سیاوش چشمی گفت و به خانه ی مهرداد رفت

من هم از جایم بلند شدم تا پیش دستی های روی میز را جمع کنم
 که گوشی ام زنگ خورد

با هول سمتش رفتم که پایم به گوشه ی میز خورد و درد بدی در
 وجودم پیچید، اما تعلل نکردم و با برداشتن گوشی سمت اتاقم رفتم
 تا خاله صدای صحبت کردنم را نشنود

خاله مینا به اندازه ای از ازدواج پدرم ناراحت بود که حتی جرأت
 نداشتیم يك کلمه راجع به پدرم جلوی حرف بزنیم، اگر می فهمید
 من با برادر زنی که جای خواهرش آمده است هم در ارتباط هستم
 کله ام را می کند

همان طور که حدس می زدم امین بود. سریع آیکون سبز را لمس
 کردم تا مبدا قطع کند. نفس عمیقی کشیدم و گوشی را دم گوشم
 چسباندم

باز مثل قبل تپش قلب داشتم. این آدم با من چه کرده بود؟

صدای مردانه اش پرده ی گوشم را لغزاند

نگار جان هستی؟ _

بلافاصله گفتم

آره. ببخش دیر جواب دادم مهمون داشتم پام خورد به میز _
چرت گفته بودم. از حرص با مشت روی رانم کوبیدم. صدای پر
خنده ی امین به گوشم رسید
خوبی نگار؟ خودت و پات در چه حالی هستن؟ _

[17.04.19 05:35]

#158

خوبیم الان _
صدای خندانش حالم را خوب کرده بود. مهم نبود که هنوز پایم درد
آمی کند و از جمله ی نامربوط قلم عصبی شده ام
لحنش اینبار مهربان شد
شکر خدا. من شرمندم که مجبور شدم زود خداحافظی کنم. _
مادرم اینجا بود، نشد صحبت کنم باهات
نمی دانستم مادرش چقدر از آیدا باخبر است. اما حتما اگر با خبر
بود او هم به اندازه ای که من از ازدواج پدرم با زنی جوان
ناراحت بودم، از ازدواج دختر جوانش با یک مرد هم سن پدرش
ناراحت بود
خوب هستن؟ _
تصور لبخندش کار سختی نبود

بله. سلام دارن خدمتت خانوم _

!خانوم گفتنش دلچسب بود. بر عکس پرنسس صدا کردنش

.سلامت باشن _

.چند ثانیه بینمان سکوت شد که من پیش قدم شکستش شدم.

مشکلی که نبود. فقط می خواستم بابت هدیه ت تشکر کنم. با _
اینکه اهل شعر نیستم، اما يك ساعته کلش رو خوندم

اگه دوستش داشتی و خواستی بازم از اون شاعر شعر بخونی _
می تونی از آیدا بخوای که از کتابخونه ی من واست بیاره. خودم
تهران نیستم وگرنه با پیک می فرستادم برات

نگفته بود خودم برایت می آورم. گفته بود با پیک برایت می فرستم.
پس سر حرفش بود. دلگیر شده بودم. دل من فاصله گرفتنش را
نمی خواست. بی هوا گفتم

.معذرت می خوام ازت _

:صدایش تعجب داشت وقتی پرسید

برای چی؟ _

بغض کرده بودم. امین با مهربانی اش زخم می زد! کاش مثل خیلی
از مرد ها حرف خودش را سر کرسی می نشاند، اما او با تمام
!اطرافیانم فرق داشت. چه مرد، چه زن

:با همان بغضی که سعی در کنترلش داشتم جواب دادم

اون شب بد حرف زدم. تو و آیدا با من خیلی خوب بودین. _
من... من واقعا نمی خواستم ناراحتت کنم

واضح نگفته بودم، اما می خواستم بدانم این فاصله گرفتن را
دوست ندارم

:کمی سکوت کرد و اینبار با جدیت گفت

نگار! لطفا اینهمه خوب نباش! باشه؟ _

منظورش را نفهمیدم. نگذاشت منظورش را بپرسم. خودش با
:جدیت ادامه داد

روابط ما خیلی پیچیده شده. دارم سعی می کنم همه چیز تعادل _
داشته باشه. من همونقدر که دلم می خواد آیدا در آرامش باشه،
آرامش دختر همسر خواهرم هم برام مهمه. چون این ما بودیم که
وسط زندگی شما اومدیم

.جمله ی بعدی اش به حرف های قبلیش ارتباطی نداشت

!تو باعث شدی من پیش خودمم کم بیارم _

:سردرگم گفتم

!متوجه نمی شم _

:بی توجه به جمله ام گفت

من از تو هیچ وقت ناراحت نمی شم. لطفا از من عذر خواهی _
نکن دیگه

پوزخندي زدم. حالا منظورش را فهمیده بودم. عصبی ام کرده بود و حالا از آن خجالت و تپش قلب ابتدای حرف زدندان خبری نبود. طبق معمول که وقتی عصبی می شدم راحت تر حرفم را می زدم: گفتم

ازت عذرخواهی نکنم چون خودت رو مقصر می دونی و با _
!عذر خواهی من عذاب وجدان می گیری آره؟

:چیزی نگفت. خودم ادامه دادم

تا کی می خوای خودت رو مقصر این جریانات بدونی؟ فکر _
می کنی خواهر تو نبود پدر من مجرد می موند؟

دستم را از حرص مشت کردم. باید چیزی می گفتم تا به خودش بیاید. مصیبت های خودش کم نبود که غصه ی جدا کردن من از پدرم را هم می خورد. نقطه ضعفش را پیدا کرده بودم. خودم به
!نوعی نقطه ضعفش بودم

پوزخند پر صدایی زدم و مطمئن شدم که شنیده است. با لحنی که
:گزنده بود گفتم

!اشتباه نکرده بودم که بهم ترحم می کنی _

.این ترحم از اون عذاب وجدان مسخرت سرچشمه می گیره

:میان حرفم پرید

...نگار _

:میان حرفش پریدم

اشتباه کردم بهت زنگ زدم. وجود من باعث آزارته. خداحافظ _
منتظر حرفی از جانبش نماندم و تلفن را قطع کرده و روی تخت
انداختم.

باز هم همه چیز خراب شده بود. قطره اشکی که از گوشه ی چشم
سر خورد باعث شد سمت تخت بروم و کنار تخت روی زمین
بنشینم. زانوهایم را بغل کردم و به عاقبت این علاقه فکر کردم.
علاقه ای که لحظه به لحظه داشت فراتر می رفت و من هیچ
کنترلی رویش نداشتم.

امیدوار بودم حرف های گزنده ام رویش اثر بگذارد. امین بی گناه
!ترین فرد این داستان بود

بی انصافی بود خودش را اینگونه عذاب دهد. باید به خودش می
آمد. باید می فهمید که او هیچ تقصیری در این جریان نداشت. من
هم کم کم با این قضیه کنار آمده بودم. هنوز هم رفتن به خانه ای
که آیدا جای مادرم آمده بود، برایم سخت بود، اما سعی کرده بودم
همیشه عادی برخورد کنم. آب ریخته شده را دیگر نمی توانستیم به
جوی برگردانیم.

[17.04.19 05:35]

#159

وقتي از اتاق بیرون آمدم که مهرداد برای شام صدایم کرد. با
پژمردگی از اتاق خارج شدم و بی توجه از کنار مهرداری که با
تعجب نگاهم می کرد عبور کردم و به سمت آشپزخانه رفتم.

وقتي همه دور میز کوچک آشپزخانه جمع شدیم مهرداد دیگر
نتوانست نگرانی اش را پنهان کند و با جدیت پرسید:

چی شده نگار؟ حالت خوب نیست انگاری _

نگاهم را از بشقاب خالی رو به رویم بالا آوردم و نگاهش کردم.
لبخند بی رمقی زدم و جواب دادم

خوبم. چیزی نیست _

خاله مینا که مشغول پر کردن بشقاب مهرداد از غذای محبوبش
بود، با سوال مهرداد کفگیر دستش را داخل دیس برنج گذاشت و با
اخم پرسید:

با کی داشتی حرف می زدی؟ بابا خانته بود؟ یا اون زنش؟ _

اینبار سیاوش با گفتن " مامان " دخالت کرد

می خواست تا خاله سکوت کند، اما انگار درد دل خاله مینا تازه
سر باز کرده بود. چشمان عسلی اش را لایه ی شفافیه از اشک
پوشانده بود. با بغض گفت:

خجالت نکشید، نداشت سال مریم بشه. حیف خواهر من که _
حروم این آدم شد

سد مقاومت اشك هایش شکست و اشك هایش روی گونه هایش جاری شد.

درمانده تر از هر وقت دیگری بودم. مادرم نبود و پدرم هم کاری کرده بود که نمی توانستم از او دفاع کنم. مانده بودم بنشینم و بقیه ی درد و دل های خاله را بشنوم و یا به اتاقم پناه ببرم و مصیبت !هایم را با خودم دوره کنم؟

سر جایم خشکم زده بود. مهرداد هم در سکوت سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت.

خاله از وسط میز دستمال کاغذی بیرون آورد و اشك هایش را پاک کرد. با اشاره به من گفت:

مردك این بچه رو هم آلاخون والاخون کرده. کاش می مردم و _ این روزا رو نمی دیدم

:اینبار مهرداد ساکت ماند و با جدیت گفت

تمومش کن مینا! الان حرفای تو چی رو عوض می کنه؟ _
خواهر ما فوت شده. منصور هم حق داشته واسه زندگیش تصمیم بگیره. اگه نگار نبود ما با منصور هفت پشت غریبه بودیم الان.
حق نداریم تو زندگیش دخالت کنیم

مهرداد عزیزم باز هم بخاطر من از پدرم دفاع کرده بود. سرم را پایین انداخته بودم و چیزی نمی گفتم. یعنی چیزی نداشتم که بگویم

مهرداد از ظرف سالاد زیتونی برداشت و سمت پرتاپ کرد و در قالب شیطنتش فرو رفت و گفت

تو چته جوجو؟ با کی حرف زدی اون تو؟ _

:چشمکی زد و اضافه کرد

نکنه دوست پسرت بود کلک؟ _

بر خلاف اینکه همیشه به شوخی هایش می خندیدم، اما اینبار لب
هایم حتی تکان مختصری هم نخوردند. نمی خواستم از مکالمه ی
من و امین با خبر شوند، برای همین هم آرام گفتم

.عمو بود! گفت میای باهامون شمال؟ گفتم نه. تهران می مونم _

خاله مینا بشقابم را از مقابلم برداشت و همان طور که داشت برایم
:غذا می کشید گفت

خوب کردی خاله. بلیت می گیریم خودمون دو سه روز می ریم _
.کیش. با خودمونم بیشتر خوش می گذره بهت

!کیش! عجب جایی را هم پیشنهاد داده بود. امین هم در کیش بود

:مهرداد هم از پیشنهاد خاله استقبال کرد و رو به من گفت

فکر خوبیه ها نگار. بلیت بگیرم؟ _

:بی حوصله از جایم بلند شدم و گفتم

نه. می خوام عید رو کلا تهران باشم. حوصله ی گشت و گذار _
ندارم

.منتظر حرفی نماندم و به اتاقم رفتم

پیشنهاد خاله را با سر می پذیرفتم اگر مکالمه ی دقایق پیشم نبود.
من بیشتر از حرف های خاله از جمله ی امین بهم ریخته بودم
افکار این مرد فرسنگ ها با افکار من فاصله داشت

کسی مزاحم نشد و اجازه دادند تنها باشم. از این بابت خوشحال
بودم. بی اختیار کتابچه ی شعری که امین برایم خریده بود را باز
کردم و دوباره شروع کردم به خواندنش. با هر بیتی که می خواندم
پشت بندش هم بی اختیار اشک هایم می ریخت. آنقدر ادامه دادم که
خودم هم خسته شدم و خواب چشمانم را فرا گرفت
کتاب را گوشه ای گذاشتم و زیر پتو خزیدم
!خواب گاهی نعمت بزرگی برای فراموشی محسوب می شد

[17.04.19 05:36]

#160

خاله و سیاوش دو روز دیگر ماندند و بعد تهران را به مقصد کیش
ترك کردند. اصرارشان مبني بر رفتن من را هم بی پاسخ گذاشتم.
احتمال اینکه در کیش با امین رو به رو شوم تقریباً صفر بود، اما
با این حال نمی خواستم به جایی بروم هم که او هم هست. شاید با
خودم و دلم لج کرده بودم. نمی دانم. هر کاری کردم مهرداد هم
حاضر نشد تنهایم بگذارد و در جوابم گفت بخاطر من نیست که در
تهران مانده است بخاطر گردویش است

آیدا و پدرم هم با خانواده ی عمویم به شمال رفتند و من با آن ها هم همراه نشدم.

بر خلاف اینکه فکر می کردم امین تماس بگیرد و پیگیرم شود، اما از او هم خبری نشد.

نه از امین خبری بود نه از آن فرد ناشناس.

کسل شده بودم. شب تا صبح در خانه خودم را با دیدن تلویزیون یا بیرون رفتن با مهرداد و شیدا مشغول می کردم و گاهی هم بر خودم لعنت می فرستادم که چرا همراه پدر و عمویم به شمال نرفته ام. حداقل آنجا حوصله ام سر نمی رفت. در خانه ماندن حسابی حالم را گرفته بود.

باز هم طبق معمول روی کاناپه دراز کشیده بودم و کانال ها را بالا و پایین می کردم که با یاد آوری سام و تصمیمی که برای شرکت در کلاس موسیقی داشتم با عجله از جایم بلند شدم و سمت اتاق رفتم. کمد لباس هایم را باز کردم و به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاید کارت را در کدام کیف یا جیب کدام لباسم گذاشته ام.

نهایتاً هم چیزی یادم نیامد و مجبور شدم تمام کیف ها و پالتو هایم را بگردم. وقتی کارت ویزیت را پیدا کردم انگار که کشف بزرگی کرده باشم، با عجله و خوشحالی سمت گوشی ام رفتم و با شماره ای که یادم می آمد سام به آن اشاره کرده بود و گفته بود شماره ی خودش است با هیجان تماس گرفتم. زیاد منتظر نماندم و بعد چند بوق صدای آشنایش در گوشم پیچید.

:سلام دادم که شناخت و گفت

اِشما؟ _

نگارم. نشناختی؟ _

اسم را زیر لب زمزمه کرد. انگار که داشت حاجی می کرد تا
بفهمد فرد پشت خط کیست

:به کمکش رفتم و گفتم

... با امین و آیدا اومده بودم دور همی. کارت دادی بهم _

:یادش آمده بود با صدای بلند گفت

اِ ، نگار تویی؟ اوف! دختر دو ساله منتظرم زنگ بزنی مخ _
زنی کنم که! آخه آدم شماره می گیره ول می کنه به امون خدا

:خندیدم و گفتم

:خوبی؟ عیدت مبارک باشه _

:مهربان گفت

:عید تو هم مبارک باشه _

:با شوخی اضافه کرد

تو که اون شب زنگ نزدی تا شمارت بیوفته برام. منم از این _
امین بیشعور شمارت رو خواستما، نداد

نمی دانستم راست می گوید یا شوخی می کند، اما اگر راست می
گفت برای چه امین شماره ام را نداده بود؟ با خودم فکر کردم شاید
هم اصلا شماره ام را نداشت! بیخیال فکر های ذهنم شدم و گفتم

الان که داري! غر نزن پس! زنگ زدم بهت تا يه سوالی ازت _
بکنم.

با شیطننت گفت

!تحقیقات خواستگاریه؟ _

خنده ام را فرو خوردم و گفتم

نه بابا. تو این کارت ویزیتی که دادی آدرس یه آموزشگاه _
موسیقیه. منم دنبال کلاس موسیقی بودم. خواستم ببینم می تونی
!کمکم کنی؟

بالاخره کمی جدی شد و گفت

اره که می تونم کمکت کنم. چه سازی می خواهی؟ _

در این مورد هیچ تصمیمی نداشتم. واقعا نمی دانستم کدام ساز را
می خواهم. صادقانه جواب دادم

نمیدونم! من برای اوقات فراغتم می خوام برم کلاس موسیقی. _
در مورد ساز و اینا هیچ اطلاعاتی ندارم

کمی سکوت کرد و جواب داد

که اینطور! باشه پس. بیکاری یه سر بیا اینجا. منم تو _
.آموزشگاهم الان. آدرس رو که داری. بیا از نزدیک حرف بزنیم
پیشنهاد خیلی خوبی بود. فکر می کردم کل عید را تعطیل باشند اما
انگار اشتباه فکر می کردم

بعد از قرار گذاشتن تلفن را قطع کردم و رفتم تا آماده شوم. دوست داشتم ساده و مرتب باشم.

مانتوی ساده ی مشکی رنگی که فقط در انتهای آستین هایش پولک های بنفش رنگ داشت را انتخاب کردم و با آرایش مختصری از خانه بیرون آمدم و به مقصد آموزشگاه راندم.

تعطیلات باعث شده بود از آن ترافیک های سنگین خبری نباشد و برای همین خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کردم به آموزشگاه رسیدم.

ساختمان چند طبقه ی مقابلم را از نظر گذراندم و با دیدن تابلوی آموزشگاه که رویش نوشته شده بود آموزشگاه موسیقی سپید، لبخندی زدم.

بخاطر تابلوی آموزشگاه که در بیرون ساختمان و طبقه ی سوم نصب شده بود، حدس زدم آموزشگاه باید در طبقه ی سوم باشد که با پرسیدن از نگهبان حدسم به یقین تبدیل شد.

هیجان داشتم. بعد از مدت ها خانه نشینی آمدن به این آموزشگاه یک حرکت بزرگ برایم محسوب می شد.

[17.04.19 05:37]

#161

از آسانسور بیرون آمدم و با لبخندی عمیق به سمت در بزرگ و سفید رنگی که درست روبروی آسانسور قرار داشت و بالایش

تابلویی کوچکی با عنوان آموزشگاه موسیقی سپید نصب شده بود.
قدم برداشتم

مقابل در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و دستگیره ی در را پایین
دادم که در باز شد

از دیدن فضایی مقابلم که بزرگتر از چیزی بود که تصورش را می
کردم متعجب شدم. رنگ بندی سالن تماماً لیمویی و سفید بود که
شدیدا به آدم آرامش می داد

با قدم هایی آرام داخل شدم. منشی که دختر جوانی بود و آرایش
بسیار غلیظی هم داشت با دیدنم بلافاصله رو به من گفت
سلام، بفرمایید! امرتون؟ _

صدایش نگذاشت با دقت تابلوی های زیبای نصب شده در روی
دیوار های سالن را خوب از نظر بگذرانم

نگذاشت جواب دهم خودش سریع ادامه داد

اگه واسه ثبت نام اومدین برین بعد عید تشریف بیارین _

کیفم را روی دوشم جابه جا کردم و جواب دادم

...سلام، نه من با آقای _

فامیلی سام را نمی دانستم و همین هم باعث شد تا جمله ام ناقص
بماند. منشی با تعجب و سوالی نگاهم می کرد. نمی دانستم اگر اسم
کوچک سام را می گفتم ممکن بود برداشت بدی کند یا نه، اما چاره
ای نبود. نگاهم را در چشمانش دوختم و خواستم بگویم با سام کار

دارم که یکی از سه دری که در سالن بود باز شد و سام خودش در حالیکه با گوشی صحبت می کرد بیرون آمد. با دیدنم لبخند بزرگی زد و با فرد پشت خط خداحافظی کرد و با قدم های بلند خودش را به من رساند.

:رو به رویم ایستاد و دستش را سمتم دراز کرد و گفت

به به! ببین کی اینجاست. نگار جون! خوش اومدی _

:دستش را فشردم و تشکر کردم. چشمکی زد و گفت

عیده نمی خوای روبوسی کنیم؟ _

سرم را پایین انداختم و خندیدم. سام شوخ و راحت بود اما اصلاً کنارش احساس ناراحتی نداشتم. مدل رفتارش با همه همین بود. مثل مهرداد که با کسی تعارف نداشت. با خنده می خواستم جوابش را دهم که صدای جذاب و لعنتی فوق العاده آشنایی میانمان فاصله انداخت!

انظرت چیه با من روبوسی کنی؟ _

صدایش حس های مختلفی را در دلم سرازیر کرد که پر رنگ ترینش دل تنگی بود! مثل برق گرفته ها سرم را بالا آورده و به او که با چند قدم فاصله از سام، درست در پشت سرش ایستاده بود، نگاه کردم. قد بلند و هیکل درشتش باعث شده بود جثه ی ریز سام نتواند مقابلش عرض اندام کند.

باورم نمی شد! مگر در کیش نبود؟ کی برگشته بود؟! اینجا چکار می کرد؟

نگاه متعجب و ناباورم را که دید کنارمان آمد و بدون هیچ احوال پرسید گفت:

برای چی اومدی اینجا؟ _

اخمش برای چه بود؟! به زور خودم را کنترل کردم تا پوزخند
!نزنم. بدهکار هم شده بودم

:من هم مثل خودش اخم کردم و بدون آنکه کم بیاورم گفتم

.برای دیدن سام اومدم. کار داشتم باهاش _

تمسخری که در لحنش بود را اصلاً نمی توانستی نادیده بگیری!
:حتی سعی نکرد پوزخندش را مخفی کند وقتی گفت

!عجب _

.منشی هم با تعجب به ما سه نفر نگاه می کرد

بیچاره فکر می کرد من برای ثبت نام آمده ام اما برخورد خوب
سام و اخم غلیظ امین طوری بود که انگار وسط یک دوئل ایستاده
!ایم

سام هم با ابروهای بالا رفته خیره امین بود. احتمالاً تا به حال
چنین لحنی از او را نشنیده بود

حالم بد شده بود. اگر می دانستم اینجا است با تمام کششی که به او
داشتم، اصلاً نمی آمدم. مگر چه شده بود که اینگونه با من رفتار
می کرد؟ کم مانده بود گریه ام بگیرد که گویا سام متوجه شد و به

دادم رسید. دستم را گرفت و در حالیکه مرا سمت اتاقي مي کشاند:
که چند لحظه قبل از در آن خارج شده بود گفت

براي دیدن تو نیومده گوریل انگوري! بیا بریم نگار _

پشت سر سام راه افتادم که بازوي دیگرم اسیر دست امین شد.
اولین بار بود چنین بي پروا بازویم را گرفته بود و قلبم خودش را
به در و دیوار سینه ام مي کوبید. از حرکت ایستادم و همان هم
باعث شد تا سام عقب را نگاه کند. اخم هاي غلیظ و درهم امین را
:باور نمي کردم. با تشر رو به سام گفت

شما تشریف ببرین به هنرجوهاتون برسین. من خودم هستم تا _
کار نگار رو راه بندازم

!خوب بود گفته بودم براي دیدن سام آمده ام

کدام کار مرا مي خواست راه بیندازد؟

سام که لحن جدي و اخم هایش را دید در کمال ناباوري بي هیچ
حرف دیگری عقب کشید و به اتاقش رفت. يعني تا این اندازه از او
!حساب مي برد؟

امین دستش را از روي بازویم سر داد و دستم را محکم گرفت و
سمت دري که روبه روي ميز منشي بود کشاند. در را که باز کرد
هر لحظه منتظر بودم تا مرا به داخل هل دهد اما دستش را از
دستم جدا کرد و کنار ایستاد تا اول من داخل شوم

اضطراب داشتم و از طرفی از رفتارش عصبی شده بودم. برای
چه جلوی دختر منشی و سام اینگونه رفتار کرده بود. اصلاً شبیه
امین مهربان همیشگی نبود.

پشت سر من داخل شد و در را بست. بلافاصله سمتش برگشتم و با
اخم گفتم:

چته؟ برای چی اینطوری می کنی؟ _

دستش را سمت کراوات سرمه ای رنگش برد و با کشیدنش کمی
آن را آزاد کرد و با همان اخم گفت:

اینجا چیکار می کنی؟ _

[17.04.19 05:37]

#162

دستانم را مشت کردم و با حرص گفتم:

فکر نکنم اومدنم اینجا به تو ربطی داشته باشه _

نزدیک تر آمد و با چشمان نافذ مشکی اش عمیق نگاهم کرد. شمرده
شمرده گفت:

اینجا آموزشگاه موسیقی منه! پس وقتی اومدی اینجا یعنی _
اومدنت به هر نحوی به منم مربوط می شه

شوکه شدم! خبر نداشتم آموزشگاه دارد. فکر می کردم کلا موسیقی را رها کرده است. موقع گرفتن کارت ویزیت هم اشاره نکرده بود! آموزشگاه مال اوست

:مثل خودش در چشمانش زل زدم و بی پروا گفتم

بخشید! می دونستم اینجا متعلق به شماست مزاحم نمی شدم. _
روزتون بخیر

خواستم از کنارش عبور کنم که با قدمی بلند دوباره مقابلم ایستاد. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید انگار که می خواست بر اعصابش مسلط شود. وقتی چشمانش را باز کرد به یکی از راحتی های لیمویی رنگ گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت:
برو بشین _

...من _

:میان حرفم پرید

:خواهش می کنم ازت نگار _

نتوانستم در برابرش مقاومت کنم. مردی از من خواهش کرده بود که شب و روز تمام فکرم حول او می چرخید. عقب گرد کردم و سمت راحتی که به آن اشاره کرده بود رفتم و نشستم

خودش هم صندلی از پشت میزی که با کمی فاصله از پنجره ی بزرگ اتاق قرار داده شده بود، بیرون آورد و بعد از گذاشتن:
صندلی مقابلم رویش نشست و گفت

!نمی خوای بگی چرا اومدی اینجا؟ نگو که بخاطر سام اومدی _

:بدون آنکه جوابش را بدهم پرسیدم

.مگه کیش نبود؟ خودت گفتی _

:آرنج هایش را به پاهایش تکیه داد و کمی سمت متمایل شد و گفت

بودم! برگشتم. بعد اینکه تلفن رو روم قطع کردی مستقیم رفتم _
بلیت گرفتم و برگشتم

قلبم دوباره شروع به ناسازگاری کرد. تپش هایش بلند شده بود.
برای چه برگشته بود؟ نمی خواستم باور کنم که منظورش این بود
که بخاطر من برگشته است! قلبم تاب این حجم از خوشی را نمی
آورد!

:کنجکاوای امانم را بریده بود. نتوانستم سکوت کنم. پرسیدم

برای چی؟ _

:اینبار او مرا در خماری گذاشت و گفت

برای چی اومدی اینجا؟ نمی خوای جوابمو بدی؟ _

.حقیقت را گفتم

_ می خواستم کلاس موسیقی ثبت نام کنم. اتفاقی یاد کارت
ویزیتی که سام بهم داده بود افتادم و تماس گرفتم باهاش

.دستش را کلافه روی ته ریش کوتاه صورتش کشید

:لحنش دلخور بود وقتی گفت

من از سام غریبه تر بودم آره؟ یا نکنه فکر کردی بهت ترحم _
 می کنم و هزینه ی کلاساتو نمی گیرم؟

:بی ربط به جمله ی قبلی اش ادامه داد

وقتی خداحافظی می کنی منتظر بمون تا طرف مقابلت هم _
 خداحافظی کنه بعد گوشی رو روش قطع کن! شاید قبل خداحافظی
 احرف یا درد و دلی داشته باشه که بخواد بهت بگه

.اشاره اش به تماس چند روز پیش بود

من هم به اندازه ی خودش دلگیر بودم. من نمی خواستم بابت من
 عذاب وجدان داشته باشد برای همین هم از موضع کوتاه نیامدم

دروغ که نگفتم. من اذیت می کنم. عذاب وجدان می گیری _
 بابتم

پوفی کشید و به صندلی اش تکیه داد. نگاهش را روی صورتم
 :چرخاند و گفت

درك آدمي مثل من خیلی سخته نگار. اون روز بهت گفتم از من _
 عذر خواهی نکن چون دوست دارم آدم خوبه ی قصه همیشه من
 باشم! هر چند انتظار ندارم تو حالمو درک کنی. من خیلی وقته
 دیگه از هیچ کس هیچ انتظاری ندارم

.دقیق متوجه منظورش نشده بودم. خیلی در لفافه صحبت می کرد
 :متوجه نگاه گیج و ماتم شده بود که گفت

ولش کن. فقط مطمئن باش که شخصیت تو در جایگاهی نیست _
 که من بخوام بهت ترحم کنم.
 مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت:
 کدوم ساز رو می خوای یاد بگیری؟ _
 شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:
 نمی دونم _
 دوباره اخم کرد! با جدیت پرسید:
 مطمئنی واسه کلاس موسیقی اومدی؟! سام که بهت زنگ زده؟ _
 از سوالش متعجب شدم. برای چه روی سام حساس شده بود؟
 اچی می گی تو اصلاً؟ _
 پریشان احوال از جایش بلند شد و دستانش را داخل جیب شلوارش
 فرو برد. سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. با دیدن نگاهم آمرانه
 گفت:
 نگار زیاد با سام گرم بگیر! بچه ی خوبیه اما زیادی شیطونه _

[17.04.19 05:37]

#163

نگرانی اش راجع به سام را درک نمی کردم. احتمالاً باز حس
 پدرانه اش گل کرده بود! فکر می کرد ممکن است در خطر بیافتم.

حرفش به من برخورد کرده بود. من کودک ۵ ساله نبودم که اینگونه نصیحت می کرد. دخترش هم نبودم.

با اخم از جایم بلند شدم که نگاه متعجبش سمتم کشانده شد. با همان اخم غلیظ و لحنی که سرتاسر نارضایتی بود گفتم:

نگرانی هات بابت من رو تموم کن. من بچه ت نیستم. ۲۶ _
سالمه! می توئم مراقب خودم باشم. با دوست جنابعالی هم کاری ندارم.

دستش را کلافه لای موهایش کشید و با لحنی که کمی دلخور بود گفت:

انگار چرا اینهمه از حرفای من بد برداشت می کنی؟ _

کمی سکوت کرد. انگار که منتظر بود تا جوابش را بدهم، اما من چیزی نگفتم. وقتی سکوتم را دید خودش ادامه داد:

می توئم دیگه بحث نکنیم. بریم یکم راجع به سازا بهت توضیح بدم، بعد از بینشون خودت انتخاب کن. البته اینجا تنوع سازامون زیاد هم نیست.

نمی دانم چرا تمام شوق و ذوقم برای موسیقی به یک باره فروکش کرده بود. من به یک نکته، خیلی خوب پی برده بودم و آن هم این بود که هزاران سوء تفاهم بین من و او وجود داشت. همین ها هم ما را از هم دور می کرد. کاش از طریق دیگری با او آشنا شده بودم! مثلاً سال ها قبل به این آموزشگاه می آمدم و اتفاقی می دیدمش. آن وقت با خیال راحت به شکوفه ی احساسی که روز به

روز در دلم بیشتر رشد می کرد، اجازه می دادم نفس بکشد و خود را به زیبایی هر چه تمام تر نمایان کند، اما حالا وضعیت فرق کرده بود. هر تلاشی برای نزدیک شدن به او جواب عکس می داد. می دانستم در مخیله اش هم نمی گنجد که من به او علاقه مند شده ام. درمانده و عاجز شده بودم. این احساس را باید چگونه سر می بریدم؟ چگونه باید دلم را راضی می کردم تا با بی رحمی تمام شکوفه ی کوچک احساسم را زیر پای منطق له کند؟ خواستن و غیر ممکن بودن کنار هم ترکیب تلخ و گزنده ای می شد! اینطور که معلوم بود این معجون را من باید سر می کشیدم. با غمی که صورتم را پوشانده بود نگاهش کردم. به سختی زمزمه کردم: فکر نکنم دیگه بخوام تو آموزشگاه شما ثبت نام کنم _

موشکافانه نگاهم کرد.

بخاطر من؟ _

گفتنش برایم سخت بود. بخاطر خودم باید این مکان را ترک می کردم. فراموش کردن امین در حال حاضر به مراتب کار راحت تری بود. اگر پایم به اینجا باز می شد و ارتباطمان هم بیشتر می شد آن وقت می ترسیدم دیگر چیزی از وجودم باقی نماند. من تحمل از دست دادن فرد دیگری را نداشتم. باید فرار می کردم. اینبار باید روی تصمیم قاطعانه می ایستادم. نه اینکه مثل دفعات قبل پشیمان می شدم و دنبال دلجویی از او بر می آمدم

جان کردم تا در جوابش گفتم

آره! بخاطر تو _

تلخ لبخند زد و از مقابلم کنار رفت. سرش را بالا آورد و با نگاهی که پر از حرف بود نگاهم کرد. فکر می کردم ناراحت شود و گله کند اما مودبانه گفت:

هر طور راحتی. نمی توانم اجبارت کنم که اینجا بیا. به هر _ حال من همیشه هستم. کمکی خواستی بهم بگو.

با تشکر کوتاهی از کنارش عبور کردم و از اتاق بیرون آمدم. میل عجیبی برای گریه کردن داشتم. به زور خودم را کنترل کردم تا جلوی منشی اشک هایم سر از زیر نشود. خوشحال بودم که امین برای بدرقه ام نیامده بود. با عجله سری بعنوان تشکر برای منشی تکان دادم و با لبخندی زورکی از کنارش عبور کردم و از ساختمان آموزشگاه بیرون زدم. داخل ماشین که نشستم کنترل اشک هایم را از دست دادم.

سرم را روی فرمان گذاشتم تا بلکه کمی آرام شوم. چرا باید در چنین موقعیتی قرار می گرفتم؟

دلم رفتن می خواست. می خواستم به جایی دور از اینجا بروم و همه ی اتفاقات را پشت سرم جا بگذارم. دلم می خواست تمام اتفاقات اخیر را برای همیشه فراموش می کردم و زندگی جدیدی برای خودم می ساختم.

یک نفر را می خواستم که با او درد و دل کنم.

می خواستم با یک نفر حرف بزنم تا گفت و گوی چند دقیقه ی قبل را در آن اتاق فراموش کنم.

می خواستم تپش های نامنظم لحظات قبلم را به فراموشی بسپارم.
 امان از جای خالی مادرم. کاش بود. اگر دیر وقت نبود به بهشت
 زهرا می رفتم. می ترسیدم به آنجا بروم مثل آن موقع که خوابم
 برده بود، خوابم ببرد. از ترسم بیخیال رفتن شدم و بی هدف خیابان
 های آرام شهر را بالا و پایین کردم

[17.04.19 05:37]

#164

وقتی خسته شدم ماشین را گوشه ای پارک کردم و گوشی ام را از
 کیفم بیرون آوردم. شماره ی شیدا را گرفتم تا قرار بگذارم کمی در
 بیرون بگردیم، اما وقتی جواب نداد نا امید تلفن را قطع کردم. به
 مهر داد هم زنگ نزد. نمی خواستم قیافه ی آویزانم را ببیند. چشمم
 در لیست مخاطبینم به اسم پویا خورد. از وقتی که گفته بود چمدانم
 را ببندم و من رد کرده بودم دیگری خبری از او نداشتم. زنگ
 نزده بود. احتمالاً قهر کرده بود! کنجاو بودم بدانم تا کی شمال می
 مانند. عجیب از نرفتم ناراضی بودم. با شك شماره اش را گرفتم و
 گوشی را به گوشم چسباندم. مثل همیشه که سریع جواب می داد
 اینبار هم همانگونه بعد از يك بوق جواب داد. سلام کردم که با
 لحنی که در آن ناباوری موج می زد گفت
 !نگار خودتی یا گوشتو دزدیدن؟ _
 :سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم

نه خودمم. حالت خوبه؟ _

:فکر می کردم طعنه و کنایه بزند اما معمولی گفت

خوبم. تو چطوری؟ _

:بی اختیار راستش را گفتم

.خوب نیستم _

نمی دانستم پویا فرد مناسبی برای درد و دل بود یا نه فقط می دانستم در این لحظه شدیداً احتیاج داشتم برای کسی درد و دل کنم

:جمله ام نگرانش کرد چون بلافاصله گفت

چی شده نگار؟ _

انگار منتظر همین یک سوال بودم تا دوباره اشک هایی که به زور مهارشان کرده بودم دوباره روی گونه هایم بلغزند

:صدایم می لرزید وقتی جواب دادم

.من خیلی خسته شدم. خیلی زیاد _

.سوالش ربطی به جمله ی من نداشت

کجایی عزیزم؟ پیام دنبالت بریم بیرون؟ _

مگر شمال نبود؟ چگونه می خواست به دنبالم بیاید. نپرسیده جواب داد:

یه روز بیشتر نموندم. بدون تو خوش نمی گذشت. برگشتم _
تهران. الانم تو آپارتمانم هستم. میای اینجا یا من پیام دنبالت؟

اشك هائيم از تعجب بند آمدند! البته بد هم نشده بود. مي خواستم
 كمی سرگرم شوم. مي توانستم ساعاتي را با او بگذرانم و به دید
 يك شوهر به او در این ساعات نگاه کنم. پویا برای من بهترین
 گزینه بود! بهترین گزینه برای له کردن همان شکوفه ي كوچك
 بیچاره! از آن ناشناس هم که خبري نبود. اینبار كم كم داشتم مطمئن
 مي شدم که فردي قصد شوخي و سر کار گذاشتنم را داشته است
 در غیر اینصورت باید به پیام پاسخ مي داد. اهمیت این موضوع
 هم داشت روز به روز برایم كم رنگ تر مي شد! زن داشتن پویا
 !مسخره ترین چیزی بود که مي توانستند به من بگویند
 نمی خواستم به خانه اش بروم. آدرس خیابانی که در آن بودم را
 دادم و نیم ساعت بعد کنارم بود.

ماشینم را داخل پارکینگی گذاشتیم تا بعد از گشت و گذار به دنبالش
 بیاییم.

وقتی کنارش در ماشین او جاي گرفتم گفت:

خب دختر عموي خوشگلم الان دقیق بهم بگو چت شده؟ _

:لبخند مرموزي زد و با چشمکي افزود

!البته خودم مي تونم يه حدسايي بزنم _

:کنجکاو پرسیدم

چه حدسي؟ _

:ماشین را به راه انداخت و با خنده گفت

مثلا دل تنگم بودي و گريه ت هم واسه همين بود _

:با افسوس سرم را برايش تکان داده و جواب دادم

!کاري نکن که از اومدنم پشيمون بشم _

.چيزي نگفت و به لبخندي اکتفا کرد

دوست داشتم بدانم براي چه در شمال نمانده است، حرف پشت
گوشي اش را اصلا باور نکرده بودم. به نيم رخ خندانش چشم
:دوختم و گفتم

چرا برگشتي؟ اونم به اين زودي؟ _

:نگاهم کرد و جواب داد

...گفتم که پشت تلفن _

:ميان حرفش پریدم

.نگفتم چاخان کني! راستشو بگو _

يك دستش را سمت داشبورد ماشين برد و همان طور که داشت
رانندگي مي گيرد پاکت سيگارش را بيرون آورد. پاکت را از
:دستش کشيدم و گفتم

.روت باز شده ها! جلو من سيگار نمي کشي جناب! خوشم نمياد _

.شيطنتش گل کرده بود

!چرا؟ جذاب ميشم با سيگار! ژستش بهم مياد که _

.با تمسخر نگاهش کردم

!کدوم يك از دوست دخترای احمقت اینو گفته؟ _

:بلند خندید و با پررویی گفت

!یادمه همشون می گفتن _

[17.04.19 05:37]

#165

گذشته اش نامعلوم بود. پویا هم ممکن بود در گذشته کسی را دوست داشته باشد. جمله ای که گفته بود کاملاً به شوخی بیان شده بود اما بالاخره او هم در دورانی می توانست با دختری دوست باشد یا به کسی علاقه مند شده باشد.

:بجای خندیدن به جمله اش، پرسیدم

تو گذشته ت کسی بوده که عاشقش شده باشی؟ _

مشکوک نگاهم کرد و پاکت سیگار را از دستم کشید. بی توجه به اینکه گفته بودم جلوی من سیگار نکشد نخی از آن را بیرون آورد و گوشه ی لبش گذاشت.

:با احم گفتم

!گفتی سالی یکی دوبار می کشی _

شیشه ی ماشین را پایین داد تا دود سیگاری که روشن کرده بود بیرون برود و گفت

!امسال اولیشه _

سوال هایم بی جواب مانده بود. قصد حرف زدن نداشت. سکوت میانمان را اینبار خودش شکست.

آخرین چیزی که امروز بهش فکر می کردم دیدن تو بود! _
آخرین باری که همدیگر رو دیدم با قهر و اخم ازم خداحافظی کردی! چی شده که به من زنگ زدی؟

کسی جایی من نبود تا حالم را درک کند. زندگی بی دغدغه ی من در مدت کوتاهی تبدیل شده بود به یک آشفته بازار. گاهی تنهایی آنقدر به آدم فشار می آورد که حاضر میشدی حتی ساعاتی را در کنار کسی که رفتارهایش همیشه برایت معما بوده و کلی سوال راجع به او ذهنت را مشغول کرده، بگذرانی تا کمی فقط فراموش کار شوی. همه ی اطرافیانم درگیر زندگی خودشان شده بودند و این تنهایی داشت مرا خفه می کرد.

درماندگی ام را پشت تلفن فهمیده بود، اما سوالش ناشی از شکی بود که به من داشت. دیدار و تماس ناگهانی ام این شک را به او القا می کرد.

در آخرین برخوردمان صحبت از همان جشن لعنتی شده بود! سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم. کاش می شد یک ساعت بیخیال فکر کردن به این چیز ها شد. الان اصلاً تحمل و ظرفیت شنیدن حرف های جدید را که پشت سرش کلی ناراحتی و درماندگی می آورد را نداشتم، اما انگار پویا تصمیم گرفته بود بر خلاف میل من توضیح

دهد. سیگارش را خاموش کرد و وقتی دید من قصد گفتن چیزی را ندارم گفت:

اون شب گفتم بذار وقتی که آروم شدي توضیح می دم بهت. سر _
حرفم هستم.

نگاهم را سمتش سوق دادم. با جدیت مشغول رانندگی بود. لبانش که برای حرف زدن تکان خوردند گوش های منم برای شنیدن نا خودآگاه تیز شدند.

من می دونستم صبوري قراره نامزد کنه. اون شب هدفم هم این _
بود که تو اون دو نفر رو به نحوي کنار هم ببینی و بفهمی اون آدم
مرد زندگیت نیست، اما من اصلا نمی دونستم که اون مرتیکه
قراره مراسم عقدشو اونجا راه بندازه

اگر هر وقت دیگری بود داد و بیداد راه می انداختم. گله می کردم
و احتمالاً فحش بارانش می کردم، اما امروز خسته بودم. آنقدر
خسته که بی هیچ حرفی ماتم زده نگاهش کردم. فقط توانستم
زمزمه کنم:

حماقت سه نفرمون مادرمو به کشتن داد _

ماشین را گوشه ای نگه داشت و کامل سمتم برگشت. مگر حال
چقدر وخیم بود که اینگونه نگران براندازم می کرد. لحنش هم مثل
نگاهش نگران بود

خوب نیستی نگار! بریم یه سر دکتر؟ _

حال من را هیچ دکتری نمی توانست خوب کند. فقط می خواستم
 حرف بزنم. شاید حرف زدن کمی از حجم درد های دلم کم می
 کرد. به درك كه حس ترحمش را بر می انگیزتم! به درك كه
 ممکن بود دلش برایم بسوزد. حرف نمی زدم خفه می شدم
 مادرمو به کشتن دادیم. تو، من، علیرضا. منتها نمی دونم چرا _
 این وسط فقط من دارم تاوان می دم
 نگاهش کردم و قطره ای اشك بی اجازه از گوشه ی چشم سر
 خورد.
 حال شما هم باید به اندازه ی من بد باشه نه؟ _
 دستمال کاغذی به دستم داد و شروع به ماساژ دادن گردنش کرد
 حال منم بده. خیلی بیشتر از تو. اما من یاد گرفتم چطوری حال _
 خودمو خوب کنم
 يك طور خاصی نگاهم کرد
 امثلا حال من با تو خوب میشه _
 عجیب غریب حرف می زد. ترس ناشناخته ای در وجودم نشست.
 ترسی که نمی دانستم عاملش پویاست یا خودم که بعد شنیدن حرفش
 عین يك بیمار که نفس های آخرش را می کشد و نای جنگیدن
 ندارد عین میت فقط نگاهش می کردم
 يك جمله بی اختیار در برابر اعترافش گفتم

اڳه بفهمم از اون عقد خبر داشتی و من رو عمدا کشوندي اونجا _
هیچ وقت نمی بخشمت

چیزی نگفت و دوباره ماشین را راه انداخت

میانمان را سکوت فراگرفته بود و هیچ کدام قصد شکستن این سکوت را نداشتیم. من در مانده تر از هر وقت دیگری فقط ماشین هایی که از کنارم عبور می کرد را نگاه می کردم و به این فکر می کردم که به تقاص کدام گناهم چنین شرایطی را تحمل می کنم؟ از طرفی گوشه های ذهنم مملوء از امین شده بود. شاید فکر امین هم باعث می شد که چگونه که باید در برابر پویا و حرف هایش واکنش نشان ندهم. فقط يك چیز را می دانستم و آن اینکه ضعیف شده بودم. آنقدر ضعیف و خسته که دلم خواب ابدی را طلب می کرد.

وقتی ماشین متوقف شد نگاهم را از خیابان گرفتم و به پویا دادم. با اشاره به رستورانی که مقابلش پارک کرده بود گفت

[17.04.19 05:37]

#166

بیا بریم اینجا بشینیم. می دونم واسه شام زوده، اما فضاش خیلی _
خوبه می تونیم تا وقت شام راجع به مجتمع و کاراش حرف بزنیم.
دیگه چیزی به استارت پروژه نمونده

نه ميلي به شام داشتم و نه حوصله ي حرف زدن راجع به مجتمع را، اما براي فرار از تنهائي و افكاري كه بيشتر و بيشتر حول امين مي چرخيد موافقت كردم و پياده شدم.

فضاي زيبا و روح انگيز رستوران لبخند كم رنگي روي لب هايمن نشانده. فضاي بسيار دلپاز و مدرني داشت. رنگ سفيد و ياسمني صندلي ها و قسمت هايي كه خيلي خاص ديزاين شده بود ناخودآگاه حال آدم را خوب مي كرد.

پشت ميز كه جاگير شديم توانستم خوب اطراف را ديد بزنم. پيانوي سفيد رنگي در يك طرف بود كه فردي با مهارت پشت آن مي نواخت و صداي ملايم موزيك آرامش را به رگ هاي آدم تزريق مي كرد، اما همين هم باعث شده بود فكرم به سمت امين كشيده شود. نمي دانستم احساسش نسبت به جمله ي آخرم چه بود، هرچه كه بود خودم هم از گفتنش ناراحت بودم، اما چاره اي نداشتم. پيش خدمت كه آمد پويا اول سفارش چاي داد و خودش بلند شد تا به سرويس بهداشتي برود.

من هم با نگاه كردن به اطراف و گوش دادن به صداي موزيك خودم را مشغول كردم كه لرزيدن گوشي ام باعث شد تا حواسم از اطراف پرت شود.

پيام داشتم و با ديدن همان شماره ي ناشناس كه الان آشناتر از هر شماره اي بود سريع وارد صندوق پيام هايمن شدم. استرس باعث شده بود انگشتانم موقع باز كردن پيامش بلرزده. يك جمله نوشته شده بود

"!دختره ي احمق "

اگر در خانه بودم بدون شك گوشي را محکم بر زمین مي کوبیدم، اما سریع از جایم بلند شدم تا به بیرون بروم و با او تماس بگیرم. در محوطه ي بیرون رستوران ایستادم و با شماره تماس گرفتم. برخلاف همیشه بوق خورد اما رد تماس دادند. گریه ام گرفته بود. تازه فکر مي کردم هرکسي هست دارد با من شوخي مي کند و آن وقت دوباره سر و کله ش پیدا شده بود.

سعي کردم دوباره تماس بگیرم اما قبل از آنکه بوق بخور دوباره صدای پیام آمد گوشي را از گوشم فاصله دادم و سریع پیام را باز کردم.

:يك آدرس بود، آدرس يك كافي شاپ كه زیرش نوشته بود

"!فردا ساعت ۴ عصر اینجا باش، دیر کنی می رم "

از پیامش شوکه شدم. درخواست ملاقات داده بود. باز هم سعي کردم تماس بگیرم که اینبار خط تلفنش را از دسترس خارج کرد. ترسیده بودم. من نمی دانستم چه کسی پشت این ماجراست. اصلا نمی دانستم فردا رفتن به سر قرار کار درستی است یا نه، اما از طرفی کنجکاوی امانم را بریده بود. هرچه که بود می دانستم فردا سر این قرار خواهم رفت.

هوا سرد بود و من با مانتوی تنم در بیرون ایستاده بودم و فقط آن دو پیام را مرور می کردم. از همین لحظه برای فردا هیجان و اضطراب داشتم. اضطرابی که باعث شده بود حالت تهوع هم

سراغم بیاید. بیشتر از آن ماندن در بیرون جایز نبود. احتمالاً پویا از سرویس بهداشتی بازگشته بود و دنبالم می گشت

به داخل برگشتم و همان طور که حدس زده بودم پویا را دیدم که اطرافش را نگاه می کرد و دنبال من بود. نزدیک تر رفتم که:

بلافاصله با دیدنم گفت

کجا رفته بودی؟ _

راستش را نگفتم، اما حرفم کاملاً هم دروغ نبود

حالت تهوع دارم. رفتم بیرون یکم هوا بخورم _

کتش را از روی صندلی چنگ زد و گفت

رنگ و روتم پریده. معلوم نیست امروز چه بلایی سر خودت _ آوردی. بیا اول بیرمت درمونگاه فشارت رو بگیرن بعد بیایم شام بخوریم. می ترسم با این حالت غش کنی اینجا

خواستم مخالفت کنم که اجازه نداد و با برداشتن کیفم و گرفتن دستم در دستش مرا دنبال خودش کشاند

بی اراده دنبالش کشیده شدم

حالم وخیم تر از آن بود که فکرش را می کردم. فشارم آنقدر پایین بود که زیر سرم رفتم. در تمام مدتی که با پویا به درمانگاه رفتیم و معاینه شدم به این فکر می کردم که فردا قرار است چه چیزی بشنوم. هر چه که بود مطمئناً به پویا ربط داشت. شاید می خواست! زن پویا را که قبلاً راجع به آن حرف زده بود، نشانم دهد

هنوز هم این فکر مرا به خنده می انداخت. شاید هم اصلاً سر قرار نمی آمد و مسخره ام کرده بود.

هزار فکر و خیال در ذهنم می چرخید. حس عجیبی داشتم. هم دوست داشتم فردا از راه برسد تا بلکه یکی از این هزار معما برایم حل شود. هم دوست داشتم فردایی هرگز نباشد. می ترسیدم حرفی بشنوم که خارج از توانم باشد. فردا می توانست حتی روز سرنوشت سازی هم باشد.

[17.04.19 05:37]

#167

حتی سرم و دارو هم نتوانست حالت تهوعم را که از شدت اضطراب بود بهبود دهد. کاش يك آرام بخش تزریق می کردند تا بلکه کمی پلك هایم بسته شود.

بعد از درمانگاه دوباره به اصرار پویا به همان رستوران برگشتیم، اما حتی نتوانستم يك قاشق غذا بخورم. پویا هم که شرایط را چنین دید مرا به خانه رساند تا استراحت کنم، اما همچنان می توانستم نگاه مشکوکش را روی خودم احساس کنم. سوییچ ماشینم را هم گرفت و گفت تا آخر شب هم که شده می سپارد تا از پارکینگ برایم بیاورند.

در خانه تمام شب را در جایم غلت زدم بدون آنکه يك لحظه خواب به چشمانم بیاید. نزدیک بیست بار تا صبح مسیر بین اتاق و سرویس بهداشتی را طی کردم. حالم خراب بود که خراب بود

از اتاق بیرون آمدم تا خودم را به بالکن برسانم بلکه هوایم عوض شود. اتفاقی چشمم به کاکتوس روی کانتر خورد و یاد یادداشت امین افتادم. نوشته بود وقتی مشکلات به روح فشار آورد کنار این کاکتوس بنشین و چای بخور و شعر بخوان! بعد مطمئن باش که زندگی روی خوشش را نشانت می دهد

با اینکه بعید می دانستم حالم با این کار ها خوب شود، اما پا پس نکشیدم. با همان حال نزارم چای گذاشتم، کتاب شعرش را آوردم و روی صندلی کنار کانتر نشستم

به کاکتوس زل زدم و زمزمه کردم

تو هم قراره یه روز گل بدي کوچولو؟ تا کی می خوای صبر _
کنی؟

دستانم را دور لیوان چای که کاملاً داغ بود حلقه کردم

بنظرت زندگی منم درست میشه؟ روزای خوشم بر می گردند؟ _
صبر منم نتیجه می ده بنظرت؟

حس می کردم کاکتوس كوچك هم دارد در برابر سوال هایم لبخند می زند! مثل بچه ها شده بودم. هر تلنگری گریه ام را در می آورد.

قبلا كاملا اتفاقي شعري در فضاي مجازي خوانده بودم كه عجيب
 با حال الانم مطابقت داشت. بجاي خواندن كتاب شعر امين،
 در گوگل شعر را جست و جو كردم و خيلي سريع يافتمش
 ...شعر خواندم

به كاكтус نگاه كردم، چاي نوشيدم و شعري كه در صفحه ي
 گوشي ام بود را زمزمه كردم

خسته ام مثل جواني كه پس از سربازي "
 بشنود دوستش از نامزدش دل برده
 مثل يك افسر تحقيق شرافتمندي
 كه به پرونده ي جرم پسرش برخورد

خسته ام مثل پسر بچه كه در جاي شلوغ
 بين دعواي پدر مادر خود گم شده است
 خسته مثل زن راضي شده به مهر طلاق
 ...كه پر از چشم بد و تهمت مردم شده است
 " علي_صفري

امین نوشته بود موقع خواندن شعر لبخند بزنم اما من با هر سطر
شعر بی اختیار باریدم و از ته دلم خدا را به یاری ام خواستم تا
فردا

اگر قرار است حقیقتی هم رو شود مرا به سمت زندگی سوق دهد
!نه نابودی

این روش مؤثر افتاد. نمی دانم شاید چون امین و حرف هایش را
باور داشتم کمی آرام شده بودم یا شاید هم صدا کردن خدا و یاری
جستن از خودش کمی آرامم کرد که در نزدیکی های صبح کنار
همان کاکتوس کوچک برای دقایقی کوتاه به خواب رفتم

صبح با صدای در بیدار شدم. مهرباد بود که با نانی تازه در دست
خودش در را باز کرد و وارد شد. وقتی شیدا را هم پشت سرش
دیدم تعجب کردم، اما بوی کله پاچه که زیر بینی ام پیچید فهمیدم
قضیه چیست

مهرباد خودش را به کنارم که همچنان روی صندلی بودم رساند و
با تعجب گفت

ساعت هفت صبح اینجا چرا نشستی؟ _

شیدا هم کنارش آمد و با تعجب براندازم کرد

اصلاً و ابداً نمی خواستم از جریان بویی ببرند. امروز باید تنها به
سر قرار می رفتم و بعداً تصمیم می گرفتم که دیگران را هم در
!جریان قرار دهم یا نه

سعي کردم جو غير عادي را کمي عادي جلوه دهم و بي توجه به
سوال مهرداد رو به شيدا پرسيدم

سر صبحي چطوري پيچوندي اومدي اينجا؟ _

کله اش را خاراند و گفت

!گفتم قراره بريم کوهنوردي _

نچ نچي کردم و در حالیکه تمام تلاشم را مي کردم تا خودم را
متاسف نشان دهم خواب آلو گفتم

دروغ گفتي؟! کار بديه _

مهرداد داخل آشپزخانه شد و نان دستش را روي ميز گذاشت و رو
به من بجاي شيدا جواب داد

بعد صبحونه ميريم کوه که دروغ نباشه! شيدا رو ول کن. _
جوابمو ندادي. اين کاکتوس چي داره که ميري مياي دخيل مي
بندي بهش؟

از سوالش شوکه شدم. تيز بيني اش کار دستم داده بود. به سختي
آب دهانم را قورت دادم و سعي کردم جوري وانمود کنم که چيز
خاصي وجود ندارد، اما مهرداد همان طور که داشت از کابينت
ظرف بيرون مي آورد دوباره گفت

حالا سرش به تنش مي ارزه اينطوري مي شيني به کادوش زل _
!مي زني و تو فکر و خيال مي ري؟

سعي در انکار کردم

اِکي گفته این کادوئه؟ _

ظرف هاي دستش را هم روي ميز گذاشت. کتش را در آورد و به سمت آمد کت را روي کانتر انداخت و در چشمانم زل زد. تلاش براي نگاه گرفتن از او شديدا سخت بود. با چشمان ريز شده گفت

من ميگم! مي پرسي از کجا؟ مي گم از اونجاايکه تو خونه مون _
!تو شمال هم کلي کاکتوس داشتيم و تو نگاهشونم نمي کردي

[17.04.19 05:37]

#168

به من و من افتادم. نمي دانستم قيافه ام چه شکلي شده بود که به خنده اش انداخت. بيني ام را بين دو انگشت فشرد و گفت

حالا پس نيوفتي يه وقت! مي شناسمش؟ _

شيدا هم که انگار موضوع بر ايش جالب شده بود آمد و کنار مهرداد ايستاد. هيجان زده گفت

واي نگار خبريه؟ بيشعور تو چقدر زير آبي هستي آخه! ريز و _
درشت زندگي من دسته اونوقت خبر به اين مهمي رو مهرداد بايد
!کشف کنه؟

اگر همان طور مي نشستم، تا همه چيز را نمي فهميدند ول کن نبودند. از صندلي پايين آمدم و در حالیکه داشتم به سمت سرويس بهداشتي مي رفتم تا سر و صورتم را بشورم گفتم

شلوغش نکنین. هیچ خبری نیست _

:صدای مهرداد را که شنیدم سر جایم خشکم زد

!من که می دونم کیه تقریباً! مرتیکه خونه ش پر کاکتوسه _

.جمله ی آخرش باعث شد تا سراسیمه خودم را به آشپزخانه برسانم

الان زنگ می زنی بهش میگم غلط کردی که به خواهر زاده ی _
!من کادو دادی

:وارد آشپزخانه شدم و با هول گویی را از دستش کشیدم و گفتم

داری چیکار می کنی دیوونه؟ _

رفت و روی صندلی پشت میز نشست. تکه ای از نان تازه را کند

و داخل دهانش گذاشت همان طور که داشت آن را می جوید با

:شیطننت رو به من گفت

.یک هیچ! یه دستی زدم بهت دایی، اما خب حدسم درست بود _

شیدا با ذوق میز را دور زد و مقابل مهرداد نشست. با همان هیجان

:پرسید

.مهرداد کیه طرف؟ این نکبت که نم پس نمیده _

مهرداد بجای اینکه جواب شیدا را دهد به من که مات و مبهوت

:نگاهش می کردم چشمکی زد

این مرتیکه از نظر من تایید شدست! منتها حواست رو جمع _

.کن. زیادم بهش رو نده که کلاهمون می ره تو هم

باورم نمی شد! به همین سادگی همه چیز را فهمیده بود. چقدر برای گرفتن شماره ی امین از مهرداد مسائل را بالا و پایین کرده بودم، اما انگار مهرداد با این قضیه اصلا مشکلی نداشت. اگر اتفاقات دیشب نبود بی شک با مهرداد کامل صحبت می کردم، اما ذهنم مشوش تر از آن بود که فعلا به امین بپردازم. احتمالا مهرداد به خانه ی امین رفته و از همان جا هم حدس زده بود کاکتوس هدیه ی امین است.

حتما باید بعدا راجع به این قضیه با مهرداد صحبت می کردم.

خدا را شکر کردم که مهرداد و شیدا تا حدودی توانسته بودند حواسم را پرت کنند و گرنه تا ساعت ۴ و رسیدن به این مکان دیوانه می شدم.

کافه ی کوچکی در گوشه ی خلوت شهر بود.

خود کافه هم کاملا خلوت بود. داخل کافه به دلیل رنگ قهوه ای سوخته دیوار هایش کمی تاریک و خفه بنظر می رسید و کوچک بودنش هم این عامل را تشدید می کرد. دنبال رد یا نشان آشنایی می گشتم که مردی که از پشت پیشخوان بیرون آمد و سمتم آمد. مقابلم ایستاد و گفت:

خانوم وفائی؟ _

متعجب از اینکه اسم مرا از کجا می داند سرم را تکان دادم. از روی پیشخوان پاکت نامه ای برداشت و به دستم داد و گفت:

خیلی منتظرتون موندند. نیومدین گفتن اگه یه وقت رسیدین این _
 پاکت رو بدم بهتون
 پاکت را متعجب از دستش گرفتم. هنوز يك ربع هم به چهار باقی
 بود. دروغ گفته بود
 با قدم هایی لرزان سمت میزی در گوشه ی کافه رفتم و خودم را
 روی صندلی انداختم
 دستانم از شدت اضطراب عرق کرده بود. کف دستم را روی
 شلوارم کشیدم تا عرقش خشک شود و راحت بتوانم پاکت نامه را
 باز کنم
 کاغذ آچار تا شده را از داخل پاکت بیرون آورده و بازش کردم.
 چشمم را میان لغت های نوشته شده ی روی آن گرداندم
 ...جمله ی اولش آسوده ام کرد، اما امان از بقیه ی نوشته ها
 دروغ گفتم که نامزدت زن داره، اما یه زن تو زندگیش هست که "
 !تو خوب می شناسیش
 !زن بابات
 .عکساشون رو شب برات می فرستم
 راستی ممکنه حرف منو باور نکنی، اما نظرت چیه از خود آیدا و
 !پویا بپرسی؟

خیلی به فکرتم که این همه اطلاعات بهت می‌دم. از اون پسر
عمومی آشغال دور بمون. حیفه پاسوز کسی بشی که عاشق یکی
دیگه ست."

حالم وخیمم قابل توصیف نبود. نفس کشیدن را هم فراموش کرده
بودم. همان مردی که پاکت نامه را به دستم داده بود به محض
اینکه چشمش به حال خرابم افتاد سریع از پشت پیش خوان بیرون
آمد و با عجله خودش را به میز من رساند.
با هول گفت:

خانوم حالتون خوبه؟ چتون شد یهو؟ _

عین ماهی که از دریا دور مانده باشد لبانم را تکان دادم.
...آب _

سریع باشه ای گفت و از کنارم عبور کرد و رفت تا آب بیاورد.
دو نفر دیگری که در کافه بودند متعجب نگاهمان می‌کردند، اما
خدا را شکر از جایشان تکان نخوردند.
دستم را روی گلویم گذاشتم. حس خفگی داشتم. من نفهمیده بودم در
آن کاغذ لعنتی چه نوشته شده است، اما هر چه بود نفس هایم را
نشانه رفته بود.

[17.04.19 05:37]

#169

مرد پشت پیشخوان که با لیوان آب کنارم ایستاد، دست لرزانم را دراز کردم و لیوان را به سختی گرفتم. لرزش دستانم باعث شد تا کمی از آب لیوان بیرون بریزد. به سختی جرعه ای از آب را نوشیدم تا بلکه غده ی سرطانی که راه گلویم را سد کرده بود، کنار رود و بتوانم نفس بکشم. مرد لیوان آب را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و با نگرانی گفت:

خوبین؟ چند تا نفس عمیق بکشین شاید حالتونو خوب کرد _

به حرفش گوش دادم و نفس عمیقی کشیدم

چشمم که اتفاقی به کاغذ آچار روی میز افتادم ذهنم داده های قبلی را از نو پردازش کرد. کار هر کس که بود بازی بدی را راه انداخته بود. خیلی بد. باید بر خودم مسلط می شدم. این نوشته می توانست خزعبلی بیش نباشد. تنها يك جمله در آن کاغذ بود که مرا تا مرز جنون می رساند و ترس در دلم می انداخت و آن جمله ای بود که نشان می داد فردی که این مزخرفات را نوشته اطمینان عجیبی به نوشته هایش دارد. نوشته بود اگر شك دارم می توانم از آیدا و پویا جویا شوم

فقط دعا دعا می کردم این جمله را برای به باور رساندن من نوشته باشد. جرعه ای دیگر از آب لیوان روی میز نوشیدم و رو به مرد کافه چي که با نگرانی نگاهم می کرد با صدایی لرزان گفتم:

قیافه ی اون خانومی که این نامه رو بهتون داد چه شکلی بود؟ _

نگاهش متعجب شد. حق داشت. برایش عجیب بود من چطور قیافه
 ی کسی که با او قرار دارم را نمی شناسم. با همان قیافه ی
 متعجبش شروع به توصیف زن کرد.

یه خانم حدودا ۳۶_۳۷ ساله عینکی با قد و هیکل درشت که _
 مانتوی قهوه ای تنشون بود

به مغزم فشار آوردم تا بلکه بتوانم چنین کسی را تصویر سازی
 کنم، اما اصلا موفق نبودم. من تا به حال چنین کسی با این
 مشخصات در زندگی ام را به یاد نداشتم. به سختی گوشی ام را از
 کیفم بیرون آوردم و با شماره ای که داشتم تماس گرفتم. مثل همیشه
 در دسترس نبود. اگر مطمئن می شدم که این آدم قصد تمسخرم را
 دارد بی شک از پلیس کمک می گرفتم، اما همه چیز پیچیده تر از آن
 بود که فکر می کردم.

آیدا و پویا... باورم نمی شد. مگر ممکن بود؟ آیدا چگونه می
 توانست با من و پویا برخورد داشته باشد و این چنین عادی رفتار
 کند. اگر عشقی بود به نحوی خودش را بروز می داد. آیدا خودش
 حتی چند باری مرا به این ازدواج تشویق کرده بود. چگونه چنین
 امری ممکن بود؟

پویا چه؟ پویایی که مدعی بود عاشقم است

اگر آیدا را دوست داشت که باید در شمال می ماند. نه اینکه سریع
 برگردد.

یاد نگاه عجیب غریب پویا به آیدا در مهمانی افتادم. برخوردشان
 در آشپزخانه. اگر نوشته ی کاغذ درست بود، می شد تمام آن نگاه

ها و رفتار ها را هضم کرد. می توانستم سناریویی کامل برایش بنویسم.

مرد کافه چي که از خوب بودن حال مطمئن شد از جایش بلند شد و تنه‌ایم گذاشت. سرم داشت می ترکید. دستانم را روی پیشانی‌ام فشار دادم. سرم را روی میز گذاشتم. چه باید می کردم؟ دردم را به چه کسی باید می گفتم؟

اگر راست بود. اگر نوشته‌های روی کاغذ راست بود دقیقا چه غلطی باید می کردم؟ اگر این دو عاشق هم بودند چرا با هم ازدواج نکرده بودند؟ شرایطش که مهیا بود

فضای کافه آنقدر خفه شده بود که تحمل کردنش غیر ممکن بود. با مصیبت بلند شدم و کیفم را چنگ زدم. کاغذ آچار را داخل کیف چپاندم و بی هیچ حرفی از مقابل چشمان تاسف بار مرد کافه چي که گویا امروز اوقاتش را تلخ کرده بودیم گذشتم و از کافه بیرون آمدم.

دلم می خواست تمام این زندگی را يك جا بالا بیاورم

پشت فرمان که نشستم از ته دلم زار زدم. اینبار بی صدا گریه نکردم. با صدای بلند اشک ریختم. این دیگر چه مصیبتی بود که بر سرم نازل شده بود؟ بخدا که من دیگر تحمل هیچ چیز را نداشتم

می خواستم زنگ بزنم و پویا و آیدا را به رگبار فحش و ناسزا ببندم.

امین گفته بود می توانم دق و دلی هایم را بجای آیدا سر او در بیاورم. اگر این قضیه حقیقت داشت ممکن بود او هم با خبر باشد؟ ممکن بود او هم این قضیه را دانسته و آن وقت مرا احمق فرض کرده باشد. با این فکر ناخودآگاه به مرز جنون رسیدم. گوشی ام را از کیفم با حرص بیرون آوردم. رفتار هایم تماما غیر ارادی بود. غیر ارادی و با حرص شماره اش را گرفتم. بعد چند بوق که صدای لعنتی اش گوشم را پر کرد داد زدم. هر چه در توانم بود داد و فریاد کردم. با صدای بلند و هق هقی که ناشی از گریه ام بود گفتم:

ازتون متنفرم. ازتون بدم میاد. هم از تو هم از خواهرت! واسه _
چی وسط زندگی من پیداتون شد؟ هان؟ چرا منو اینهمه بدبخت کردین؟ با توأم

در سکوت گوش داد. چیزی نگفت. وقتی بعد از چند دقیقه من ساکت شدم و صدای هول و نگرانش پرده ی گوشم را لغزاند، آنقدر پشیمان شدم که از خودم هم بیزار گشتم

[17.04.19 05:37]

#170

نگار، کجایی؟ چی شده؟ بگو پیام پیشت _

برای چه آنقدر احمقانه رفتار کرده بودم؟ اگر امین از این جریان اطلاعی نداشت و با حماقت من می فهمید چه بلایی سرش می آمد؟

این فکر بر شدت گریه ام افزود و صدای امین با شنیدن گریه ام
جدی تر و نگران تر شد

نگار، بهت گفتم کجایی الان؟ _

گوشی را از گوشم فاصله دادم و با بدبختی نگاهش کردم. امین
همچنان با نگرانی حالم را می پرسید. اکنون قرمز را لمس کردم و
تماس قطع شد. تلفن را رویش قطع کردم. اینبار بدون
خدا حافظی... بدش می آمد. دفعه ی قبل هم از اینکارم بدش آمده
بود. این را از گله کردنش فهمیده بودم، اما نمی توانستم دیگر به
این مکالمه ادامه دهم. باید اول از صحت این جریان مطمئن می
شدم. اگر چنین قضیه ای بود و امین از آن اطلاعی نداشت. باید تا
آخر عمرش هم بی اطلاع می ماند. گوشی ام که شروع به لرزیدن
کرد شماره اش را نگاه نکرده شناختم. امین بود که هنوز برایش در
لیست مخاطبینم اسمی انتخاب نکرده بودم. رد تماس دادم و گوشی
ام را خاموش کردم. حرف می زدم ممکن بود همه چیز لو رود.
آشفته حال ماشین را روشن کردم و راه افتادم

مستقیم سمت خانه راندم. با این اوضاع و حال می توانستم خودم را
با رانندگی به راحتی به کشتن بدهم

به محض رسیدنم چشمم به مرد مقابل در آپارتمان خورد. تشخیص
قامت امین در حالیکه با هول و نگرانی اطرافش را دید می زد
سخت نبود. خواستم دنده عقب بگیرم و از کوچه خارج شوم که
متوجهم شد و با قدم هایی بلند که بی شباهت به دویدن نبود خودش
را به کنار ماشین رساند

مانده بودم چه کنم که در ماشین را به سرعت باز کرد و بازویم را گرفت و از ماشین بیرونم کشاند.

در حالیکه محکم بازویم را گرفته بود نگاه سرتاسر نگرانش را روی صورتم گرداند. نمی دانم قیافه ام چه شکلی شده بود که اخم غلیظی کرد و با ناباوری گفت:

چه بلایی سر خودت آوردی؟ _

باید فرار می کردم. ماندنم در کنار او اصلاً جایز نبود. بازویم را با شدت از دستش بیرون آوردم و از کنارش گذشتم. به درك که در ماشین باز مانده بود و سوییچ هم رویش بود.

کلافه نفسي کشید. سوییچ را بیرون آورد و درهای ماشین را قفل کرد و بعد هم سوییچ را داخل جیب شلوارش سر داد.

کیفم در ماشین جا مانده بود وگرنه در را باز می کردم و به داخل می رفتم.

با همان اخم عمیق کنارم رسید و بی توجه دستم را گرفت و دنبال خود کشاند.

:غریدم

داری چیکار می کنی؟ _

جوابم را نداد و به کشاندن من پشت سرش ادامه داد. وقتی کنار ماشین رسیدیم در سمت شاگرد را باز کرد و اشاره داد تا سوار شوم. تعللم را که دید با چنان قاطعیتی گفت " سوار شو " که راهی جز اطلاع ندیدم.

مي خواستم سرم را به ديوار بکوبم. مصيبت آن نامه کم نبود که
حالا بايد مورد باز پرسى هم قرار مي گرفتم

پشت فرمان نشست و بي هيچ حرفي راه افتاد

به نيم رخ جدي اش نگاه کردم. او مي توانست باخبر باشد؟ اين
مرد که جز احترام و مهرباني از طرفش ندیده بودم مي توانست از
چنين فاجعه اي باخبر باشد و بروز ندهد. اگر با خبر بوده و سکوت
کرده بود من نابود مي شدم. از فکر اين قضيه اشك هايم بي صدا
دوباره راه خود را پيدا کردند. من اين يك مورد را ديگر تحمل
نمي کردم. دلم طاقت چنين خيانتی را نداشت. من تازه حسم به او
را فهمیده بودم. اينبار عقم هم همراه دلم فریاد مي زد که عجيب به
اين مرد دلباخته اي

سنگيني نگاهم باعث شد تا سرش را سمت بچرخاند

با دیدن اشك هايم راهنما زد و ماشين را نگه داشت

:دستي روي صورتش کشيد و گفت

نمي خوي چيزي بگي؟ چي شده؟ _

چشمانم را دزدیدم. نمي خواستم نگاهش کنم. سياهي چشمانش
عجيب رانم مي کرد

سکوتم را که دید دستش را دور بازويم قفل کرد. مجبورم کرد تا بر
خلاف ميلم نگاهش کنم. ميخ چشمان مشكي و پر دردش شدم. جمله
اش وجودم را به آتش کشاند. از محبت بي دريغ و بغضي که در
تک تک کلماتش پنهان بود، سوختم

دست خودم نیست. نگرانتم. این حس از کجا میاد نمی دونم. _
 فقط نگرانتم. بفهم

مکت کرد

این اشک های لعنتیت... نریزشون _

چشمانش را با درد بست و کمی بعد سوالی را پرسید که ترسش را
 داشتم

آیدا چیکار کرده؟ دارم دیوونه میشم نگار. توروخدا رحم کن بهم _
 سرم را به نشانه ی منفي به چپ و راست تکان داد و به سختي لب
 باز کردم

هیچی... من حالم خوش نیست. یهویی... یهویی بهم ریختم و نیاز _
 داشتم سر یکی خالی کنم. نباید بهت زنگ می زدم. ببخشید
 سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. نگاهم که کرد دلم برای چشمان
 خسته اش ریش شد

اینبار لحنش هم خسته بود

هیچ وقت دروغ نگو! من دروغ زیاد شنیدم تو زندگیم. تو نگو. _
 خب؟ دوست ندارم دروغ بگی

!تو تا ابد باید دختر مهربون و ساده ی قصه بمونی

[17.04.19 17:28]

#171

من هم مثل خودش سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم و با چشمان اشکی خیره اش شدم. من ساده ترین دختر تمام قصه ها می شدم اگر می دانستم می توانم او را داشته باشم. دوست داشتمم به حدی فراتر رفته بود که بیشتر از آن که از ارتباط پویا و آیدا آزاده باشم و بترسم که شاید این جریان واقعیت داشته باشد، از این می ترسیدم که امین از این جریان با خبر بوده و به من نگفته باشد. من در شناخت خیلی از آدم های اطرافم اشتباه کرده بودم. همین هم باعث می شد اینبار به همه شك داشته باشم وگرنه اگر می خواستم منطقی فکر کنم با توجه به نگرانی هایی که امین نسبت به آیدا داشت امکان نداشت از جریان این عشق که هنوز صحتش معلوم نبود باخبر باشد و اجازه دهد آیدا با پدر من ازدواج کند.

هر دو در سکوت یکدیگر را نگاه می کردیم. من با دلی آشوب و او با دلی نگران.

بالاخره او داوطلب شد و سکوت بینمان را شکست. از لحنش همچنان خستگی می بارید و من خودم را لعنت می کردم که چرا دست به چنین حماقتی زده و به او زنگ زده بودم.

نمی خوای بگی چی شده؟ _

گفته بود دروغ نگویم. حرفش برایم آنقدر ارزش داشت که اطاعتش کنم. دروغ نگفتم. خسته تر از خودش جواب دادم.

نه! نپرس ازم _

لبخند يك وري اش عين يك مسكن عمل كرد. كمی آرام شدم. انگار او هم مي خواست كمی فضاي بينمان عوض شود. چون قاطع گفته بودم كه نپرسد چه اتفاقي رخ داده است. با مهرباني ذاتي اش رو به من زمزمه كرد:

مي خوام بهت گيتار ياد بدم. بریم آموزشگاه؟ _

حال من حال كسي بود كه هم مي خواست فرار كند هم مي خواست بماند و حتي اگر سوختني هم بود بسوزد. امين اگرچه در ذهنم براي ممنوعه بود اما دل لعنتي ام كه اين چيز ها سرش نمي شد. فقط فكر او مي توانست مرا به كل از دنياي اطرافم جدا كند. شايد همراه شدن با او براي ساعتی از ديوانگي ام جلوگیری مي كرد. ديوانه شدن بخاطر شنیدن حرف هايي كه دور از تحمل بود. من مي خواستم نوشته هاي آن نامه را فراموش كنم. ضعيف شده بودم. مي خواستم فرار كنم. حتي اگر مي شد ميل عجيبی به پاك كردن صورت مسئله داشتم. پيشنهاد امين كمكم مي كرد. مي خواستم همراهش شوم. با همه ي اين اوصاف زبانه نچرخيد تا جواب مثبت دهم. چشمانم را به مقابلم دوختم و چيزي نگفتم. او هم سكوت را به نشانه ي رضايت گذاشت، چون تكيه از صندلي گرفت و ماشين را روشن كرد و راه افتاد. نيم ساعت بعد جلوي آموزشگاهي بوديم كه ديروز با حالي آشفته از آن خارج شده بودم. اين روزها فقط كارم گريه كردن و غصه خوردن بود. خندیدن فراموش شده بود

ماشين را پارك كرد و خودش پياده شد. تا به خودم بيايم در سمت مرا هم باز كرد و با لبخندي كه غمگين بودنش غير قابل انكار بود

کناری ایستاد تا پیاده شوم. پیاده که شدم در ماشین را بست و در کمال تعجبم دستم را گرفت و توجهی به ابروهای بالا رفته ام نکرد. الان حالم تقریباً خوب بود. اگر اوضاع مساعد نبود می توانستم این کارش را درک کنم، اما حالا برایم غیر قابل درک بود. کنار هم قدم برداشتیم و تلاشی نکردم تا دستم را از دستش که محکم گرفته بودتم بیرون بیاورم. همین دست گرفتن ساده اش هم دلم را قرص می کرد.

داخل آموزشگاه که شدیم منشی به احتراممان بلند شد و با تعجب که انگار صحنه ی نادری دیده است به دست های گره خورده مان نگاه کرد. شاید هم دلیل نگاه متعجبش صورت درب و داغان من بود. امین هم متوجه نگاه خیره ی منشی اش شده بود که همراه سلامش، اخم غلیظی کرد و دختر جوان که حساب کار دستش آمده بود، دوباره سر جایش نشست و به کارش مشغول شد. اینبار مرا به سمت یکی از اتاق هایی که کنار اتاق خودش بود هدایت کرد.

اتاق آرام و ساده ای بود که چند گیتار و ساز دیگر در آن به چشم می خورد.

همان ترکیب رنگ لیمویی و سفید در این اتاق هم به چشم می خورد. تعارف کرد تا روی راحتی های کوچک و با مزه ی وسط اتاق که میزی هم در بینشان بود، بنشینم و بعد خودش دوباره از اتاق خارج شد. مشغول دید زدن اطراف شدم تا بلکه فکرم از اتفاقات امروز پرت شود، اما گوشه ی مشغول ذهنم که حول آیدا و پویا می

چرخید اجازه نمی داد از لحظاتی که امین کنارم بود لذت ببرم. بی حال سرم را میان دستانم گرفتم. فشار روحی و روانی که امروز تحمل کرده بودم دوباره باعث ضعف شده بود. سردرد هم داشت کم کم سراغم می آمد. صدای ساز آرامی که به گوش می رسید، روحم را نوازش داد. عجیب بود که در عید آموزشگاه را تعطیل نکرده بودند.

صدای باز شدن در باعث شد تا سرم را بالا بیاورم. امین با سینی چای و کیک به دست داخل شد و در را بست. خودش برای ریختن چای رفته بود! اصولاً دیده بودم از منشی یا آبدارچی می خواهند که این کار را بکند. انگار سوال ذهنم را خوانده بود که بعد گذاشتن سینی روی میز کوچک وسط راحتی ها گفت

آبدارچیمون رفته تعطیلات عید. وظیفه ی منشی هم که چای _ ریختن نیست

جمله ی بعدی اش شوخی بود تا مرا بخنداند

[17.04.19 17:28]

#172

فکر نکنم چای ریختنش خوب باشه! مهارتش تو آرایش کردنه _ انگار! چون تا چشم منو دور میبینی کیف لوازم آرایشیشو بیرون میاره. انگار که اینجا سالن آرایشیه

غر زدنش لبخند کم رنگی روی لبم نشانده. سوالی که ذهنم را
مشغول کرده بود را پرسیدم

آموزشگاه رو تعطیل نمی کنین عیدا؟ _

مقابلم نشست پیش دستی کیک را همراه چایی مقابلم گذاشت و
جواب داد

سه روز اول تعطیله. البته بعدشم اجباری نیست. کسایی که _
دوست دارن می تونن بیان. منتها خیلی از هنرجو ها خودشون
علاقه مندند که تعطیلات رو هم حضور داشته باشن

اشاره ای به کیک کرد و ادامه داد

رنگ و روت پریده. فکر کنم فشارت افتاده. بخور جون بگیری _

امتناع کردم. می ترسیدم بالا بیاورم. هر وقت گریه می کردم و
ناراحت می شدم پشت سرش ضعف و تهوع داشتم. دستش را دراز
کرد و کمی از کیک را به چنگال زد و به سمتم دهانم گرفت. اینبار
لحنش دستوری بود

بخور. حرف گوش کن. اون همه گریه کردن ضعف میاره _
پشت سرش

نتوانستم دستش را رد کنم چنگال را از دستش گرفتم و کیک را
داخل دهانم گذاشتم. کمی از چایی ام را نوشیدم تا به کمک آن کیک
را قورت دهم. استکان چایی را که روی میز گذاشتم نگاهم در نگاه
آمین گره خورد. دستانش را در هم گره کرد و گفت

نگار من نمی دونم امروز چه اتفاقی افتاده. نمی خوام هم تورو _
تحت فشار بذارم تا چیزی بگی، اما مطمئنم این اتفاق به من و آیدا
مربوط میشه.

مکت کردنش طوری بود که انگار در گفتن حرفش دو به شک
است. لحن مطمئنش اما با تعلل کردنش در تناقض بود.

من می دونم چقدر تو این مدت بخاطر ما اذیت شدی. اگه تو _
بخوای باور کن من دست آیدا می گیرم و برای همیشه از زندگی
تو و پدرت بیرون می ریم.

شوکه نگاهش کردم. قلبم تپیدن را برای لحظه ای فراموش کرد.
چرا به این فکر نکرده بودم؟

اگر آیدا به هر نحوی از پدرم جدا می شد امین هم برای همیشه از
کنارم می رفت. آیدا و پدرم بودند که او را نزدیک من نگه داشته
بودند. اگر آن فرد ناشناس آن نوشته ها را به دست پدرم می رساند
بی شک فاجعه رخ می داد. پدرم مرد یک دنده ای بود منتظر اثبات
قضیه نمی ماند و همه چیز را بهم می زد. اگر آیدا را طلاق می
داد امین را برای همیشه از دست می دادم.

درمانده تر از همیشه نگاهش کردم. چه باید می گفتم. می گفتم
عاشقت شده ام و رفتنت مساوی با نابودی ام است؟ منجلابی که در
آن گیر کرده بودم غیر قابل توصیف بود. در حال حاضر حتی
توان آن را نداشتم بگویم که آیدا را دوست دارم و برایم عزیز شده
است. آن نوشته ها باعث شده بود آیدا هم برایم معمایی شود حل
نشده. فقط توانستم بگویم

زندگی پدرم به من مربوط نیست _

چرت ترین جمله را گفته بودم. زندگی پدرم به هر نحوی باز به من مربوط می شد. من دختر آن مرد بودم تصمیمات او می توانست همه جور در زندگی من هم اثر بگذارد. امین هم متوجه شده بود نمی توانم به این سوال پاسخ دهم. چون از جایش بلند شد و یکی از گیتار هایی که روی پایه ی مخصوصشان قرار گرفته بود را در دست گرفت و روبه رویم نشست

بحث را به کل عوض کرد و گفت

خوب به توضیحاتم گوش بده. قبل از هر چیز برای یاد گرفتن _ هر سازی باید اون ساز رو کامل بشناسی. تمام قطعاتش رو خوب یاد بگیری و مرحله ی بعدی اینه که بتونی درست تو دستت نگهش داری.

خوشحال بودم که موضوع صحبت را عوض کرده است. توانایی ادامه ی بحث قبلی را نداشتم

لحن جدی اش باعث شد تا اول با تعجب بعد با جدیت نگاهش کنم. صدایش در حین توضیح دادن آنقدر رسا و جذاب بود که اصلاً نمی توانستم ذهنم را معطوف چیز دیگری کنم. تک تک اجزای گیتار را برایم توضیح داد. روی هر سیمی که می زد تحلیلی راجع به صدایش هم می داد. بعد از آن که توضیحاتش در مورد ساز تمام شد. گیتار را روی پایش کامل تنظیم کرد و گفت

__ بین باید فاصله ی گیتار از بدنت مناسب باشه. نه اونقدر فاصله
بدی که از دستت ول بشه نه اونقدر به خودت بچسبونی که رو
صداش تاثیر داشته باشه.

آرنجش را روی انتهای گیتار گذاشت و در مورد قرار گرفتن
انگشتانم هم توضیح داد.

:وقتی حرف هایش تکمیل شد با نگاهی جدی به صورتم گفت
متوجه شدی؟ __

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم. گیتار را سمتم دراز کرد و
گفت:

خب پس! حالا نوبت توئه. می خوام ببینم شاگرد جدیدم چقدر __
!مستعد یادگیریه

مسخره بود اما استرس گرفته بودم. می ترسیدم گند بزنم و او از
یادگیری ام نا امید شود. نمی خواستم مقابل او دستپاچه بنظر بیایم.
نفس عمیقی کشیدم که به خنده افتاد. گیتار را به دست من داد و با
خنده گفت:

!فکر کنم زیادی جدی شدم! الان قالب تهی می کنی دختر __
:با شیطننت اضافه کرد

__ یه چیزی بهت یاد می دم همیشه تو ذهنت بمونه. هر وقت دیدی
یاد نگرفتی بگو استادم افتضاحه و بلد نیست خوب یاد بده وگرنه
من عالیم. من خودم تو دوران یادگیریم زیاد استفاده کردم از این
روش.

[17.04.19 17:28]

#173

حس می کردم امین گذشته ای کاملاً متفاوت با حالش داشته است.
 یک جور حسرت در کلامش بود. انگار که دلش برای روز های
 گذشته اش تنگ شده بود. حال خندیدن نداشتم اما لبخندی در پاسخ
 به جمله اش زدم تا کمی از حجم نگرانی که همچنان در چشمانش
 موج می زد بکاهم.

یک ساعت تمام با گیتار کار کردیم. چند آهنگ کوتاه هم در این بین
 با مهارت نواخت. وقتی به خودم آمدم که چشمم به پنجره ی اتاق
 خورد. هوای تاریک بیرون که از پنجره معلوم بود، نشان می داد
 شب شده است.

امین از جایش بلند شد و گیتار را روی پایه اش گذاشت. کش و
 قوسی به بدنش داد و گفت:
 خسته شدی آره؟ _

مگر می شد کنار او خسته شد؟! من هر ثانیه بودن با او را با تمام
 وجودم بلعیده بودم.

درست بود که ذهنم مشغول جریان نامه بود، اما حضور امین خیلی
 به آرامشم کمک کرده بود. برای ساعاتی از دست افکار مزاحم
 خلاص شده بودم.

تشکر زیر لبی کردم و از جایم بلند شدم. اگر وقت دیگری بود حتما می گفتم که کارش عالی بوده و یک استاد تمام عیار است، اما فعلا نای حرف زدن را هم نداشتم. امین هم که بلند شدنم را دید کتش را برداشت و دوشادوش یکدیگر از اتاق خارج شدیم. خانم منشی هم در حال رفتن بود. با دیدن امین با اجازه ای گفت و زود تر از ما از آموزشگاه بیرون زد.

گویا سام هم در آموزشگاه بود چون او هم از اتاقش همراه پسر نوجوان دیگری خارج شد.

به محض دیدن ما با چشمانی گرد شده همراه همان پسر کناری اش به سمتمان آمد. مقابلمان ایستادند. بعد از سلام و احوال پرسی سام با همان تعجب رو به امین گفت:

«انگو که صدای گیتار زدن تو بود؟ من فکر کردم نویده _

امین دستی لای موهایش کشید و مصمم جواب داد:

«قراره به نگار گیتار یاد بدم _

گویا جمله ی عجیب غریبی گفته بود که چشمان پسر کنار سام هم گرد شد و کمی بعد با اخم گفت:

«قبول نیست استاد. پارتی بازی؟ چرا هیچ کس رو قبول نمی کنین. مگه ایشون چه فرقی با ما دارن؟ _

امین با تاسف سری تکان داد. با دست ضربه ای روی شانه پسر: «که قدش تا شانه اش می رسید زد و گفت

«من شاگرد خنگ قبول نمی کنم! فرق ایشون با شما در اینه _

اشاره اي به من داد و در برابر چشمان ناباور آن دو از آموزشگاه بیرون زدیم.

براي چه دیگران را بعنوان شاگرد قبول نمی کرد. اگر اینگونه بود پس آموزشگاه را براي چه زده بود. من را قبول نکرده بود! خودش دنبالم آمده بود! جرياني مثل اين نسیم خنک از دلم عبور کرد. يعني ممکن بود...! افکارم را پس زدم نمی خواستم خودم را بي جهت امیدوار کنم. محبت هاي او طوري نبود که چنین برداشتي از آن بکنم. وقتي کنار هم در ماشین نشستیم و راه افتاد گفت:

خودم برات گيتار مي خرم. خودت بري ممکنه سرت کلاه _
بذارن.

سوال من اما ربطی به جمله اش نداشت

براي چي به بقيه آموزش نميدي؟ منو مجبوري قبول کردي؟ _
لبخندي زد و جواب داد

بقول سام دیگه پیر پسر! حوصله م نمی کشه با هنرجوها سر _
و کله بزنم. به اون آموزشگاه میرم و میام تا گذشتمو فراموش نکنم.
نگاه کوتاهی به چهره ام انداخت

تو با بقيه برام فرق داري _

به نیم رخش خیره شدم

چه فرقي؟ _

فکر می کردم از جواب دادن طفره رود اما خیلی راحت گفت:
 دوست دارم خودم بهت یاد بدم. این یه هدیه از من به توئه. نه _
 قصد تلافی خوبی هات رو دارم نه چیزی. بخاطر دل خودم
 اینکارو انجام می دم
 یاد يك جمله افتادم! مرض قند خواهم گرفت! بودنت کیلو کیلو قند
 در دلم آب می کند
 سوال بعدی ام بی اراده بود
 ادلت چی میگه؟ _

همه چیز را فراموش کرده بودم و با تمام وجودم می خواستم
 جوابش را بشنوم که گوشی اش زنگ خورد. لعنتی زیر لب زمزمه
 کردم. به صفحه ی گوشی اش نگاهی انداخت و گفت
 !مهر داده _

[17.04.19 17:28]

#174

آه از نهادم برخاست. گوشی ام در ماشینم بود و ماشینم در کوچه!
 خودم هم کنار امین
 حق داشت نگرانم شود. حتما بار ها تماس گرفته بود و جواب نداده
 بودم.

از اینجا هم می توانستم عصبانیتش را تجسم کنم. امین جواب داد و بعد از احوال پرسید گفت که نگران نباشد و من پیش او هستم با توجه به حدسیات مهرباد که کاملاً هم درست بود الان از نظرش خود امین يك نوع نگرانی محسوب می شد! امین گویی را به دستم داد و من معذب گویی را به گوشت چسباندم و سلام دادم مهرباد سعی می کرد لحنش آرام باشد اما عصبانیت کلامش غیر قابل انکار بود

تو پیش اون شازده دقیقاً چیکار می کنی؟ _

مانده بودم چه جواب دهم که دوباره صدایش آمد

گفتم تاییدش کردم! اما کنارش گفتم بهش رو نمیدی! می داشتی _ دو روز از حرفم بگذره بعد تا شب باهاش وقت می گذروندی وقت توضیح دادن نبود. مهرباد ابایی نداشت که مستقیم به امین تذکر دهد. اگر عصبی می شد همه را با زبانش می شست و پهن می کرد

امین از همه جا بی خبر بود. مهرباد عصبی ممکن بود همه چیز را لو دهد

برای اینکه کمی آرامش کنم با مهربان ترین و ملایم ترین لحن گفتم:

نگار فدات شه. میام برات توضیح میدم باشه؟! ببخش که نگران شدي _

بجای اینکه آرام شود با حرص گفت:
 جلوی اون مرتیکه داری اینطوری با عشوه حرف می زنی؟ تو _
 برس خونه من باهات کار دارم
 خداحافظی کردم و گوشی را به امین برگرداندم
 همین را کم داشتم. چگونه باید برای مهرداد توضیح میدادم؟
 امین درماندگی ام را فهمید و گفت:
 من برات توضیح میدم. نگران نباش _
 اگر راستش را به مهرداد می گفت، مهرداد تا جریان را نمی فهمید
 دست بردار نبود. نگران تر از قبل گفتم
 بهش نگی گریه کرده بودما. نگران میشه _
 دستپاچه ادامه دادم
 اصلاً ولش کن. خودم برات توضیح میدم _
 اخم کرد و جدی گفت:
 خودت دروغ توضیح بدی؟ آره؟! قرار شد دروغ نگی. گفتم که _
 خیالت راحت باشه. مهرداد که بچه نیست. خودش درک می کنه که
 وقتی دوست نداری راجع به چیزی حرف بزنی زورت نکنه
 ترجیح دادم دیگه به هیچ چیز فکر نکنم

سکوت کردم. سرم را به پشتی تکیه دادم و چشمانم را بستم. امین هم که اوضاع را اینگونه دید دیگر چیزی نگفت و در سکوت به رانندگی اش ادامه داد.

وقتی چشمانم را باز کردم که متوجه شدم ماشین توقف کرده است. درست روبه روی آپارتمان بودیم و مهرداد با اخم عمیقی جلوی در ایستاده بود و انتظارمان را می کشید.

وقتی متوجه مان شد با قدم هایی بلند به سمت ماشین آمد. امین با دیدنش دستش را داخل جیب شلوارش برد و سوییچ ماشینم را به سمتم گرفت.

خوب شد خودش یادش بود.

مهرداد کنار ماشین رسید و در سمت مرا باز کرد.

با اخم و سر سنگین با امین سلام داد و اشاره زد تا پیاده شوم، اما امین زودتر دست به کار شد و سریع تر از من پیاده شد.

ماشین را دور زد. کنار مهرداد ایستاد. دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

مهرداد جان یه چند لحظه بیا کارت دارم _

مهرداد هم اول خوب با نگاهی برایم خط و نشان کشید و با اکراه همراه امین رفت.

فکر نمی کردم تا این حد حساس شود.

با خستگی از کنار ماشین امین عبور کردم و بعد از برداشتن کیفم
از ماشین خودم راه خانه را در پیش گرفتم
در دل دعا کردم امین مهرداد را قانع کند تا برای پرس و جو
سراغم نیاید.

[17.04.19 17:28]

#175

آن شب نفهمیدم امین به مهرداد چه گفت و چگونه توضیح داد که
مهرداد وقتی بالا آمد از عصبانیتش خبری نبود. البته همچنان
سرسنگین برخورد می کرد و بعد از شب بخیر کوتاهی هم به واحد
خودش برگشت.

وقتی در خانه تنها شدم انگار سلول های مغزی ام تازه فرصت پیدا
کردند با خیال راحت اتفاق امروز را از صبح تا شب مو به مو
مرور کنند.

حضور امین حواسم را پرت کرده بود و حالا که تنها شده بودم می
توانستم به عمق فاجعه ای که اتفاق افتاده بود فکر کنم. فقط و فقط
آرزو می کردم آن حرف ها مهمل باشد. هزار بار تصمیم گرفتم با
پویایی که سه بار از موقعی که گوشی ام در ماشین جا مانده بود
تماس گرفته بود، تماس بگیرم و جریان را سفت و محکم از خودش
جویا شوم و هر هزار بار پشیمان شده بودم. می ترسیدم راست
باشد. می ترسیدم انکار نکند. به طرز مسخره ای دوست داشتم اگر

چنین بحثی بین من و پویا پیش آمد به بهترین شکل ممکن مرا
 بیچاند. این جریان و حالت هایم فقط آن شب و روز بعدش ادامه
 نیافت بلکه تا روز سیزده بدر این بلاتکلیفی و اعصاب خراب من
 ادامه داشت.

دو روز مانده به سیزده بدر عمو و پدرم به همراه همسرانشان از
 شمال برگشتند. عمو خودش تماس گرفت و گفت سیزده بدر را در
 ویلای لواسانش خواهیم بود و هر کسی را که دوست دارم دعوت
 کنم، اما من بی حوصله تر از آن بودم که به خوش گذرانی فکر
 کنم. تشکر کردم و برای آنکه متوجه حال خرابم نشود باشه ای در
 جوابش زمزمه کردم.

آیدا هم از وقتی رسیده بود چند بار زنگ زده بود و بعد از کلی غر
 زدن به جانم که در شمال تنها مانده است و چندان خوش نگذشته
 گفته بود که سیزده بدر را باید خوش بگذرانیم و از من خواسته بود
 تا خانواده ی شیدا و خواهرش را هم دعوت کنم.

نوشته های آن نامه روی حرف زدنم با آیدا هم تاثیر گذاشته بود
 چنان بی حال و سست پشت تلفن حرف زده بودم که آیدا با غر
 زدن به جانم پاسخ داد که نمی خواهد من دعوت کنم و خودش با
 شیدا صحبت می کند.

صبح روز سیزده فروردین کسل از خواب بیدار شدم. چند شب بود
 که درست و حسابی نخوابیده بودم. خواب هایم پر کابوس شده
 بودند و هر شب حداقل سه چهار بار از خواب می پریدم.

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و مقابل آینه ی اتاقم ایستادم.
چهره ی بیمارگونه و رنگ پریده ام را از نظر گذراندم و دستی
زیر پلک هایم کشیدم. اگر اینگونه بیرون می رفتم همه به حال و
روزم شک می کردند. تصمیم گرفتم تا آرایش ملایمی کنم تا بلکه به
زور سرخاب سفیداب هم که شده کمی رنگ پریدگی ام پنهان شود.
آرایش صورتم که تکمیل شد صدای در زدن مهرداد که خاص
خودش بود هم به گوش رسید.

بیچاره نمی دانست این روزها خواب از چشمانم فراری است
وگرنه اینگونه در نمی زد.

با قدم هایی آهسته سمت در رفتم و بازش کردم.

با تیپ اسپورت و جذابش آماده پشت در ایستاده بود. ترکیب رنگ
سفید و آبی آسمانی لباس هایش به شدت به قیافه اش می آمد، اما
بعید می دانستم بتواند تا عصر آن ها را تمیز نگه دارد. شلختگی
!در خون ما دو نفر بود

می دانستم فقط به خاطر شیدا حاضر شده است سیزده بدر را کنار
ما باشد. وگرنه تا می توانست از پدر من دور می ماند

:لبخندی به چهره ی بشاشش زدم و گفتم

.عروسی دعوت نیستی ها خان دایی! سیزده بدره _

با لبخند گنده ی روی صورتش مرا کنار زد و وارد خانه شد و با
:چاپلوسی گفت

امروز قراره با خانواده ی همسر آیندم یه جا باشیم باید تو چشم _
باشم.

:بجای آنکه به حرفش بخندم با جدیت پرسیدم

:کی میخوای بری خواستگاری پس؟ کارات که درست شده _

:به سمت آمدم و طبق عادت بینی ام را فشرد و جواب داد

ایه کار ناتمام دارم. اونم حل شه میرم سراغ گردو _

پوفی کشیدم و سرم را تکان دادم. به سمت اتاق برگشتم تا لباس
:بپوشم و گفتم

:پس به پا تا گردوت رو از دستت در نیوردن _

:صدایش که اعتماد فراوانی هم داشت در اتاق پیچید

:سند گردو به نام منه. خیالت راحت _

مانتو اسپورتي همراه شلوار جين تيره رنگي به تن کردم و شالي
هم رنگ مانتوام روی سرم انداختم. سوییچرتم را هم برداشتم تا
اگر سردم شد بپوشم. گوشی و کلید هایم را هم داخل کیف دوشی ام
:سر دادم و از اتاق بیرون آمدم

مهرداد روی راحتی نشسته و منتظرم بود. با دیدن چشمانش را
:ریز کرد و گفت

!امروز جناب کاکتوس خانم حضور دارن _

خنده ممنوع! حرف زدن با ناز ممنوع! دويدن و لوس بازي
ممنوع! جلوشم سبزه گره نمي زني! نگاهشم نمي کني! سلامم داد
روتو مي کني اونور

:بعد چند روز از ته دل خنديدم و گفتم

خب پس چطوري مخش رو بزnm؟ _

از جايش بلند شد و کنار آمد. گوشم را در دستش گرفت و همان
طور که داشت گوشم را مي پيچاند مرا از خانه به بيرون هل داد و
گفت:

!جوجوي بي حيا _

در را قفل کرد و بعد رضاييت داد تا گوشم را ول کند. همان طور
که داشتم گوشم را مي ماليدم با اخم نگاهش کردم که با چشمکي
گفت:

!خودم مخشو مي زنم دايمي! کار خودمه _

[17.04.19 17:28]

#176

شك نداشتم که گفته اش را عملي مي کرد. مهرداد امروز کار دستم
!مي داد. با اين جريان کلي سرگرم مي شد

از خانه بیرون زدیم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. سر راه
مهرداد گوشي اش را از جیبش بیرون آورد و با فردي تماس
گرفت که بعد سلام و احوال پرسي فهمیدم فرد پشت خط امین
!است. گویا قرار بود ما دنبال امین برویم

شك نداشتیم کار مهرداد بود! شیطنت های مهرداد تمام نشدنی بود.
وقتي تلفن را قطع کرد خطاب به من گفت

دایی الان که سوار ماشین شد دوتایی میریم تو کارش. تو از _
!راست حمله کن من از چپ

:با چشمانی گرد شده گفتم

!اون روز کم مونده پشت تلفن منو بزنی _

:دنده را جابه جا کرد و جواب داد

اولا اون روز من کنارت نبودم الان هستم. ثانیا اون روز نبود _
و اون شب بود

در برابر دلایل فوق قانع کننده اش سکوت کردم و تا رسیدن به
مقصد به حرف هایش راجع به روش های مخ زنی گوش دادم

وقتي ماشین را مقابل برجی که نمایی سنگی بیرونش شدیدا چشم
گیر بود توقف کرد حواسم را به بیرون دادم

:مهرداد دوباره با امین تماس گرفت و گفت

داراجون ما پایینیم. بپر پایین! فقط اگه کت شلوار پوشیده باشی _
!سوارت نمی کنم

خنده ام را کنترل کردم! حکایت لباس پوشیدن امین حکایت عجیبی بود. تا به امروز او را بدون کت و شلوار ندیده بودم. علاقه ی شدیدش به این گونه لباس پوشیدن را درك نمی کردم.

مشتاق بودم ببینم امروز چه پوشیده است. امروز سیزده بدر بود و! اگر باز هم رسمی لباس می پوشید خنده دار به نظر می رسید! مثل اینکه با کت و شلوار و کراوات منقل به پا کند

وقتی قامتش در مقابل برج نمایان شد چشمان مشتاقم را معطوفش کردم و دلم برای تیپ کمی متفاوتش ضعف کرد.

شلوار کتان مشکی با تك کت مشکی که در قسمت آستین ها و یقه اش چرم کار شده بود به تن کرده بود و برای اولین بار بود که او را بدون کراوات می دیدم.

قبل از آنکه برسد پیاده شدم و در صندلی عقب نشستم که مهرداد گفت:

واه واه! چه تحویلشم می گیره _

سوار شدن امین اجازه نداد تا جوابش را بدم. بعد از سلام دادن به :مهرداد سرش را به عقب برگرداند و با لبخند سلام داد و گفت

خوبی خانوم؟ _

خانوم گفتنش به دلم می نشست. لبخند موقری زدم و تشکر کردم.

مهرداد که راه افتاد کمی بعد از آینه جلو نگاه شیطننت باری به من انداخت و رو به امین جمله ای گفت که هم دلم می خواست خفه اش کنم هم مشتاقانه منتظر جواب امین بودم.

امین تو هم دوست دخترت رو دعوت می کردی تنها نباشی _
!امروز

:امین خندید و گفت

!داداش از سن من گذشته این جینگولک بازی _

جا داشت نفس آسوده ای بکشم. با اینکه خندیده بود اما کلامش جدی بنظر می رسید و من از اینکه زن دیگری در زندگی اش نبود !خوشحال بودم

:مهرداد سرش را تکان داد و در جوابش گفت

آره راست میگی! تو دیگه وقته شوهر دادنته. باید بدیمت بری _
خدا بخواد

:امین هم سر شوخی را باز کرد

یعنی میگی امیدوار باشم هنوز؟ _

جمله ی مهرداد با آن لحن بامزه اش طوری بود که دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم

آدمی به امید زنده ست پسر. به امیدوار بودننت ادامه بده تا _
.ببینم چیکار می تونم برات بکنم

امین از همه جا بی خبر در حالیکه لبخندی به لب داشت در جواب
مهرداد گفت:

انگار تو شاهدیا _

اینبار مهرداد هم که تا به حال خیلی جدی حرف زده بود زیر خنده
زد.

سرم را با افسوس برایش تکان دادم و پوفی کشیدم. آخرش سرمان
را به باد می داد.

قرار بود همه جلوی خانه پدری ام جمع شویم و از آنجا همگی با
هم به سمت مقصد حرکت کنیم. وقتی جلوی خانه ی پدرم رسیدیم
همه حاضر و آماده در ماشین هایشان منتظر ما بودند. مهرداد
پیامی برای شیدا فرستاد و خواست به ماشین ما بیاید و شیدا سر یک
دقیقه کنار من نشسته بود.

چشمم ناخودآگاه دنبال آیدا و پویا می گشت می خواستم رفتارشان
را در برخورد با یکدیگر بسنجم، اما حرکت ماشین ها اجازه نداد تا
به هدفم برسم.

شیدا آنقدر ذوق داشت که می ترسیدم مستقیم به امین بگویم که من
عاشقش شده ام

هر دو قیقه یک بار با بازویش پهلویم را سوراخ می کرد و به امین
اشاره می داد. مهرداد هم که یک چشمش روی ما بود ریز ریز می
خندید.

دیگر شرایط طوری شد که امین اعتراض کرد و گفت:

اینطوري قبول نیست. شما سه تا یا دارین به من می خندین که _
در این صورت من نمی بخشمتون یا یه موضوع مشترک دارین که
انصاف نیست من فقط بیننده باشم

بگین منم بخندم

از جمله اش گر گرفتم. مهرداد و شیدا شیطننت هایشان در آخر مرا
دق می داد. البته خوب بلد بودند با زبانشان همه را بیچانند

:شیدا با شیرین زبانی ذاتی رو به امین گفت

!آقا امین شما امروز یه مدلی لباس پوشیدین _

نه که ما عادت نداریم، واسه همون جالبه برامون

:مهرداد ادامه ی حرف گردویش را گرفت

آره قبلا تیپ دکتری می زدی، الان شکل مهندسا شدی گیسو _
کمند

:با خنده سرش را تکان داد و گفت

.حالا هی تو و سام به این موهای من گیر بدین _

:مهرداد با پررویی گفت

[17.04.19 17:29]

خب کوتاهشون کن برادر من. چیه این گیسو! چطوری می _
!شوریشون؟

هاله ي غمي که لحنش را فراگرفت غير قابل انکار بود
 من و اين گيسا خاطره ي مشترک زياد داريم. خيلي وقته رفيق _
 !و هم دم شديم واسه همدیگه

[17.04.19 17:30]

#177

امين تنها بود. جمله اش كاملا اين را القا مي كرد. كاش مي توانستم
 نزديكش شوم و كنارش باشم. كاش مي توانستم بجاي رفيق قديمي
 اش من يار و همدمش شوم. غم او غم من شده بود. از خوشحالي
 اش خوشحال مي شدم و از دردش من هم درد مي كشيدم. دعا مي
 كردم اتفاقي نيوفتد كه او را از من دور كند. حتي اگر قرار بود تا
 آخر عمر رابطه ي ما به همين شكل بماند راضي بودم. فقط نمي
 خواستم از من و زندگي ام دور شود. افكارم نهايت ديوانگي بود اما
 .دلباختگي اين ها را هم به دنبال داشت

مهرداد از حرفش متاثر شده بود اين را مي توانستم از اخم هاي كم
 رنگش كه در آيينه ي ماشين مشخص بود تشخيص دهم، اما او
 مهرداد بود. بلد بود چگونه حال و هواي بقيه را عوض كند. با
 دست راستش روي شانه امين زد از جلد اخم آلودش بيرون آمد و
 :شيطنت بار گفت

زنت بدم همدم پيدا مي كني اونوقت نيازي به اين همدم نداري _
 !ديگه

شیدا با این حرف مهرداد دوباره با آرنجش پهلویم را سوراخ کرد
و اینبار با چشم غره ی من مواجه شد که به خنده انداختش
امین هم با لبخندی شوخی مهرداد را تاکید کرد و گفت که دست
!بجنباند

به ویلا که رسیدم همه ماشینشان را کنار هم داخل باغ باصفای
عمو که درختانش تازه شکوفه کرده بودند و فضایی بسیار دیدنی و
دل انگیزی ایجاد شده بود پارک کردند و یک به یک از ماشین
هایشان پیاده شدند. آیدا به محض دیدنمان به سمتمان آمد و با
محبت همیشگی من و شیدا را در آغوش کشید و با چشم غره رو
به من گفت:

خیلی بدی نگار! تنهایی پوسیدم اونجا بخدا _

حق داشت! هیچ کدام از هم سفرانش هم سن و سالش نبودند. اگر
قبل از اتفاقات اخیر بود احتمالا سعی می کردم از دلش در بیاورم
اما بدون توجه به غر زدنش بی تفاوت از کنارش عبور کردم که
نگاه پرتعجبش رویم نشست. پویا کمی جلوتر مشغول پایین آوردن
وسایل بود مرا که دید وسایل را ول کرد تا سمت بیاید که از کنار
او هم بی توجه عبور کردم و سمت خانواده ی شیدا رفتم
رفتارم قطعا شبیه برانگیز بود اما حال تظاهر کردن نداشتم. بعد از
آنکه با خانواده ی شیدا گرم احوال پرسیدم، همراه یکدیگر
داخل ویلا شدیم تا کیف و وسایلمان را داخل بگذاریم و دوباره به
:حیات برگردیم که پویا از پشت نزدیکم شد و زیر گوشم گفت
پشت ساختمون منتظرتم. وسایلتو بذار بیا کارت دارم _

سرم را تکان دادم و به داخل رفتم. تا می توانستم لفتش دادم. کاش اینجا فقط من و پویا بودیم، در آنصورت جریان را کامل از او جویا می شدم و از این سردرگمی و حال بد شاید خلاصی می یافتم، اما حالا آن هم در این جمع فرصت مناسبی برای بیان این قضیه نبود بخصوص که امین هم در کنارمان حضور داشت.

پشت ساختمان ویلا روی تخته سنگی که نزدیک دیوار بود نشسته بود. صدای قدم هایم را که شنید سرش را بالا آورد و نگاهم کرد گرمکن و سوییشرت مشکلی رنگی که دو خط باریک سفید رنگ روی آستین و کناره ی شلوارش بود به تن کرده بود. موهایش را هم مرتب بالا داده بود.

مکت کوتاهی روی صورتم کرد و از جایش بلند شد. مقابلم ایستاد. دستانش را داخل جیب گرمکنش کرد و گفت:
خوبی؟ پریشون بنظر میای؟ _

این مرد می توانست زمانی عاشق آیدا بوده باشد؟
پویا از آن دسته مردان جاه طلبی بود که به هرچه که خواسته بود دست پیدا کرده بود. باید باور می کردم که عاشق آیدا بوده و از دستش داده است؟ یا ممکن بود چنین خیانت بزرگی به عمویش بکند و همچنان با آیدا در ارتباط باشد؟

نگاهم روی چهره اش ثابت مانده بود که مشکوک گفت:
نگار چته تو؟ _

سوالش را نادیده گرفتم.

چیکارم داشتی؟ _

دستم را گرفت و مرا سمت همان تخته سنگ برد. اشاره داد تا رویش بنشینم. خسته حرفش را اطاعت کردم.

مقابلم ایستاد و نگاهش را صاف در چشمانم دوخت.

نگار از فردا اون پروژه شروع میشه. بنظرم مدت کافی هم _ کنارم بودی که منو بشناسی.

عصر امروز این مراسم آشنایی مسخره رو تموم می کنیم و اعلام می کنیم می خواهیم همه چی رو رسمی کنیم. من خسته شدم از بلا تکلیفی. تا آخر فروردین هم عقد می کنیم بعد تا آخر عمرت! روی شناخت من کار کن

:از جایم بلند شدم و با دستانی که مشت شده بود گفتم

.قرارمون تا سال مادرم بود؟ یادت که نرفته _

.لبانش را به نشانه ی فکر کردن جلو آورد

یادم نمیاد با تو قرار ی گذاشته باشم. این قرار بین تو و عموت _ بود. منم بخاطر احترام به شما این مدت رو تحمل کردم

پویا بدترین زمان را برای حرف زدن در این مورد انتخاب کرده بود. خونسردی و تسلطش عصبی ام می کرد. بخصوص که کاملاً حق به جانب هم صحبت کرده بود. جمله ی بعدی من هم با خونسردی و لحنی قاطع بود

!و اگه هیچ وقت نخوامت؟! اصلاً جواب من منفیه _

[17.04.19 17:30]

#178

موجي از عصبانيت چشمانش را فرا گرفت. خنده ي بلند عصبی
اش طوري بود که عميقاً ترسيدم. مي خواستم از کنارش عبور کنم
و کنار بقيه برگردم اما با يك قدم بلند نزديكم شد که ترسيده عقب
کشيدم. دستش که روي شانه ام نشست سر جايم ايستادم. سفت و
سخت نگاهم کرد و گفت:

!این حرفتو شوخي مي گيرم _

شمرده ادامه داد

!ديگه تکرارش نکن. آخه يه کوچولو عصبيم مي کنه _

اینگونه نمی شد. باید تکلیف این قضیه مشخص می شد. ترسم را
پس زدم و محکم گفتم

فردا میام خونه ت! تکلیف يه قضیه که مشخص بشه، تکلیف _
ازدواجمونو هم مشخص مي کنیم پسر عمو

دستش را از شانه ام برداشت و با چشمانی ریز شده پرسید:
کدوم قضیه؟ _

از کنارش عبور کردم و حین دور شدن از او جواب دادم
!فردا مي فهمي _

واقعیت این بود که پویا برای همیشه از انتخاب های من حذف شده بود. حضور امین اصلا و ابدا اجازه نمی داد که به او فکر کنم. تمام فکر و ذهن من حول محور امین می چرخید. امروز باید عادی رفتار می کردم. اگر با آیدا سرسنگین بودم قطعا متوجه می شد که اتفاقی افتاده است. هر چند می دانستم حالا هم مطمئن است گریه های آن روز من ربطی به او و خواهرش دارد.

وقتی مقابل ساختمان رسیدم متوجه شدم که امین و مهرداد در حال بردن وسایل به آلاچیق بزرگ وسط باغ هستند. آلاچیق بسیار بزرگی که دورش را درختان گیلان احاطه کرده بود و وقتی واردش می شدی انگار داخل بهشت شده ای. درختان گیلان شکوفه کرده بودند و انگار که دیوارهای آلاچیق را تشکیل می دادند!

من هم به دنبالشان راه افتادم تا کمکشان کنم. اول مهرداد متوجه ام شد و سرش را برگرداند و با شیطننت نگاهم کرد. پرسید:

کجا بودی؟ _

دروغ گفتن را ممنوع کرده بود! دیگر نمی توانستم دروغ بگویم. حتی اگر مهرداد غر می زد باید راستش را می شنید. فقط امیدوار بودم سوال دیگری نپرسد.

پویا کارم داشت _

مهرداد اخم غلیظی کرد اما چیزی نگفت. دعا می کردم امروز با حضور شیدا و خانواده اش مهرداد حضور پویا را احساس نکند. امین در سکوت مشغول پهن کردن فرش بزرگ گوشه ی آلاچیق در کف آلاچیق بود که بی توجه به حضور مهرداد کنارش رفتم. دستم را به یک طرف فرش گرفتم تا کمکش کنم که گفت: دست نزن. این سنگینه. پتوها رو بیار تو _

بلند شدم و سراغ پتو ها رفتم. امین پشتش به ما بود و مهرداد را نمی دید. مهرداد با اشاره به امین چشمکی زد و رو به من گفت: خب نگار تو کمک امین کن. من یه سر به پدر زنم بزنم تا کم و _ کسری نداشته باشه. بر می گردم.

امین با حرفش به خنده افتاد. از لرزیدن شانه هایش این را فهمیدم. مهرداد که رفت پتو ها را برداشتم و کنارش ایستادم. یکی از پتو ها را برداشتم تا پهنش کنم که از دستم کشید و گفت: برو بشین. نمی خواد کمک کنی _

متعجب از رفتارش پرسیدم: چیزی شده؟ _

خم شد و پتو را روی فرش پهن کرد. بعد صاف ایستاد و با اشاره به چهره ام گفت: حالت خوب نیست! آرایش تونسته رنگ پریدگیت رو مخفی کنه _ اما چشات داره حال بدت رو داد می زنه

از تیزبینی اش دهانم باز ماند. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم
انکار کنم.

من خوبم. زود از خواب پا شدم و اسه همون _
جمله ی بعدی اش به مراتب شوکه کننده تر بود
!من بعید می دونم تو این چند شب خوابیده باشی _

در سکوت خیره چشمان مشکي اش شدم
لبخند دلبرانه يك وري اش را به نمایش گذاشت
غم داشت

من این حالت را از برم! زیاد تجربه کردم. کاش می داشتی _
دیگران بهت كمك کنند. تنهایی به دوش نکش مشکلاتت رو.
مریضت میکنه

اشاره ای به خودش کرد

من غریبه ام! انتظاری ندارم از مشکلاتت برام حرف بزنی، اما _
مهرداد داییده. جونت به جونس بنده بذار کمکت کنه

بعد مکث کوتاهی در حالیکه اخم کم رنگی کرده بود پتوی دستش
را ول کرد و دست مرا گرفت

خودت رو اذیت نکن نگار. نذار تو اوج جوونیت پیر بشی _
حمایت این بشر غیر مستقیم هم شامل حال آدم می شد. بغض کردم.
از نگرانی اش هم خوشحال بودم هم از اینکه او برایم غریبه
محسوب می شد ناراحت بودم. دستم را فشار داد و لبخند اطمینان

بخشي جاي اخم هایش را گرفت. انگار که با چشمانش می گفت همه چیز درست خواهد شد و نگران نباشم. باید چیزی می گفتم اما دست آزادش را داخل جیبش برد و کاغذی بیرون آورد و ستم گرفت. لبخند يك وري اش اینبار ردي از غم نداشت
 برنامه ي کلاساته! از هفته ي دیگه شروع میشه. گیتارتم _
 خریدم! فقط باید بیای آموزشگاه تا بدم بهت

[17.04.19 17:30]

#179

با تمام محبتي که در وجودم بود بدون هیچ حرفي نگاهش کردم. متوجه معني نگاهم شد یا نه نمی دانم فقط کاغذ دستش را به دستم سپرد و دوباره مشغول پهن کرد پتو ها شد. عقب رفتم و روي دیوار کوتاه آلاچیق نشستم. چشمانم اصلا نمی خواست يك ثانیه هم از نگاه کردنش دست بکشد. دوست داشتم از گذشته اش بدانم. گذشته اي که او را آنقدر تنها کرده بود که موهایش تنها همدمش بودند. امین حتي ساز هایش را هم از خود دور کرده بود. حتي در :آموزشگاهش هم تدریس نمی کرد. با صدایی آرام پرسیدم
 برای چي موسيقي رو گذاشتي کنار؟ _

آخرین پتوي دستش را هم روي فرش پهن کرد و بعد راست ایستاد
 و نفس عميقي کشید

:با نگاهی به من جواب داد

موسیقی رو به طور کامل نداشتم کنار. چون بخشی از _
وجودمه، اما بعد فوت سپیده و رامبد دست و دلم به ساز زدن و
خوندن نمیره. من دو بار خانواده مو از دست دادم. یه بار تو
بچگیم. یه بار با فوت این دو نفر.

جمله اش تکراری بود. قبلا هم این توضیح را از او شنیده بودم.
شاید با جمله بندی متفاوت. احتمالا دلش نمیخواست بیشتر توضیح
دهد.

ادامه دادم ممکن بود روز خوشش را بهم بزند.
اما تمام ذهنم سراسر علامت سؤال بود. نمی دانم نگاهم در چه حد
کنجکاو بود که خنده اش را رها کرد و گفت:

نگار سؤالی داری پرس. اینطوری با چشای گرد و علامت _
سؤالت منو نگاه نکن. نترس ناراحت نمی شم.

معلوم نبود در نگاهم چقدر فضولی موج می زد که این حرف را
زده بود. خجالت زده سرم را پایین انداختم و در دل لعنتی نثار
خودم کردم.

صدای آیدا که آمد برای اولین بار امروز از حضورش خوشحال
شدم و نفسم را بیرون دادم. به نوعی نجات پیدا کرده بودم. چون
اگر آیدا سر نمی رسید امکان داشت فضولی ام حالش را که کاملاً
مساعد بود بهم بریزد. آیدا وارد آلاچیق شد و بعد سلام کوتاهی
سمت امین رفت. دستانش را دور کمر امین حلقه کرد و سرش را
روی سینه ی برادرش گذاشت و گفت:

!خیلی بدی. اصلا به من محل نمیدی جدیدا _

.دلم واست تنگ شده بود

افکارم ممنوعه محسوب می شدند اما عجیب دلم می خواست جای
آیدا بودم! آغوش امین بدون شك حس امنیت و عشق عجیبی را در
دلم سرازیر می کرد. سریع سرم را پایین انداختم. می ترسیدم امین
با نگاهی این حسرت را هم در چشمانم بخواند و جلوی بی آبرو
!شوم

:او هم دستانش را دور آیدا حلقه کرد و با شوخی گفت

سرکار خانم چشات اصلا منو می بینه؟ از ماشین پریدی پایین _
یک راست اومدی سراغ نگار و شیدا خانوم

دل دادن قصه ی عجیبی دارد. گاهی فقط به دنبال ردی یا نشانی
هستی که خودت را به این باور برسانی که تو برایش با همه فرق
داری.

!یک جای دلم بابت آخر جمله اش جشن به پا بود

فقط اسم من را بدون پسوند و پیشوند گفته بود. کنار اسم شیدا
خانوم چسبانده بود و من غرق خوشی شده بودم. مگر این بدان
معنی نبود که من برایش با بقیه فرق دارم؟ حتی آن روز خودش به
این قضیه هم اشاره کرده بود. ته دلم امیدوار بودم که شاید او هم
روزی در آینده حس هایی به من داشته باشد و نگرانی اش از سر
دوست داشتنم باشد. آن روز بی شك من خوشبخت ترین دختر دنیا
بودم.

:آیدا از آغوشش بیرون آمد و گفت:

نگار که کلا محل نمیده بهم _

نگاه شك برانگیز امین نباید ادامه می یافت. فردا هم با پویا صحبت می کردم هم با آیدا

بیشتر از ارتباط این دو نفر برایم اهمیت داشت که امین از این جریانات بی خبر باشد

فردا روز سختی برایم بود، اما باید تحمل می کردم

سعی کردم جو میانمان را عوض کنم

!نگار همون نگاره. تو لوس شدی _

خواهر و برادر باهم به حرفم خندیدند و ورود بقیه ی افراد به داخل آلاچیق اجازه ی صحبت بیشتر را نداد

با کمک همدیگر سفره چیدیم و عمو مثل تمام این سال ها میزبان من شد و کنارم نشست و تا می توانست مجبورم کرد صبحانه بخورم. محبت هایش آنقدر علنی بود که خانواده ی شیدا هم تعجب کردند. حق داشتند آن ها از شدت این علاقه بین ما خبر نداشتند. عمویم که نگاه پر تعجبشان را دید خندید و توضیح داد که من بیشتر از آن که دختر منصور باشم دختر او هستم

اگر رفتار عمویم بعد فوت مادرم اینگونه بود شاید ترحم به حساب می آمد اما من تا جایی که به یاد داشتم عمو اینگونه با من برخورد می کرد. بابت داشتنش خدا را شکر گفتم. به هر حال خود عمو برای من دلگرمی بزرگی محسوب می شد

حالم نسبت به صبح بهتر بود اما باعث نشده بود دست از کنکاش رفتار آیدا و پویا بردارم. نگاهم مداوم بینشان در گردش بود و تا به این لحظه هیچ رفتار مشکوکی از آن ها ندیده بودم. پویا کنار پدر شیدا نشسته و با سري که پایین انداخته بود مشغول خوردن صبحانه بود و آیدا مشغول حرف زدن با خواهر شیدا

[17.04.19 17:30]

#180

و اما دایي عزیزم! خنده دار ترین موجود جمع مهرداد بود! انگار نه انگار همان مهرداد چند ساعت پیش است

چنان مؤدب و متین نشسته و بود و گاهی در کمال ادب نظري مي داد که به يك باره به خنده افتادم. امین کنار مهرداد نشسته بود که با دیدن خنده ام که قاعدتا دلیلش را مي دانست او هم به خنده افتاد اما به سختي خودش را کنترل کرد تا بلند نخندد

نگاه پر تعجب دیگران روي من بود اما به سختي ببخشيدي زمزمه کردم و در برابر اعتراض عمو بلند شدم و با گفتن با اجازه اي جمع را ترك کردم. مي ماندم همه چيز لو مي رفت. آن وقت مهرداد بايد همین امروز مراسم خواستگاري را راه مي انداخت از آلاچيق که بیرون آمدم شیدا هم به دنبالم آمد. وقتی به اندازه ي کافي از آلاچيق دور شدیم زیر خنده زدم که شیدا با حرص گفت

وای من امروز از دست مهرداد دق می کنم. بابا این چرا این _
 شکلی شده؟ مثلاً داره با احترام برخورد میکنه اما اونقدر دیگران
 !رو به خنده انداخته که بابامم شک کرده بهش

کنار درختی بی توجه به آن که لباسم کثیف می شود روی زمین
 :نشستم و گفتم

حقیقه. حالا خودت ببین چه حالی میشه آدم. تو ماشین کلیه ی _
 .منو درآوردی از جاش

تازه شاهکارش یادش افتاد و با ذوق دستانش را بهم زد و کنارم
 :نشست. با همان ذوقی که به لحنش هم سرایت کرده بود گفت

.وای نگار! امین خیلی جنتلمنه! یعنی خیلی آقااست _

:بعد فکری کرد و ادامه داد

.فقط اون گیساشو بکن! بذار مردونه تر بشه _

:چپ چپی نگاهش کردم که با خنده گفت

!البته می تونی ببافیشون. بافت آفریقایی بهش بیاد احتمالاً _

:خودش از جمله اش ریشه رفت و من با حرص ساختگی گفتم

.اون مهرداد هر بلایی سرت بیاره حقیقه. نوش جونت _

بجای عصبی شدن چشمانش ستاره باران شد و با عشقی که در
 :صدایش موج می زد گفت

مهرداد که عشقه! عاشقشم. تا حالا هیچ کس رو اینطوری _
 .دوست نداشتم نگار

صدای نچ نچی که از پشت سرمان آمد باعث شد تا هر دو ترسیده به عقب برگردیم.

مهرداد با لبخند بزرگی که ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشته بود با شیطننت نگاهمان می کرد. قطعاً جمله ی آخر شیدا را شنیده بود که نیشش این چنین باز شده بود.

درخت را دور زد و مقابلمان روی دو پا نشست و رو به شیدایی که قرمز شده بود و معلوم بود تا به حال مقابل او چنین اعتراف: جانانه ای نکرده است گفت:

خب گردو جونم داشتی می گفتی؟ از اونجا موندیم که گفتی تا _
!حالا کسی رو مثل مهرداد دوست نداشتی

من با خنده و شیدا با حرص و خجالت نگاهش کرد و با مشت بر بازویش کوبید. بی توجه به نیش باز مهرداد اعتراض کرد:
!به تو یاد ندادن گوش و اینستی _

مهرداد طبق عادتش نوک دماغ شیدا را محکم بین دو انگشتش فشار داد و در جوابش گفت:

نه یاد ندادن. خیلی ام خوشحالم که اینو یاد نگرفتم وگرنه الان _
از چنین لذتی که باعث شده بخوام درسته قورتت بدم محروم می
!شدم

شیدا دست مهرداد را پس زد و گفت:

!آخرش امروز کلمونو به باد میدی مهرداد _

مهرداد بوسی در هوا برایش فرستاد و بی توجه به غر زدن شیدا گفت:

اقوبون مهرداد گفتنت بشم _

ولشان می کردم همچنان ادامه می دادند! انگار نه انگار که من کنارشان نشسته بودم. در حال حاضر فقط نقش برگ چغندر را ایفا می کردم.

لب به اعتراض گشودم و گفتم

چخبرتونه؟ خجالت بکشین بابا. نمی گین طرف من بهم اهمیت _
نمیده با دیدنتون غصه می خورم! شما هم که ماشاءالله حیا رو خوردین یه آبم روش.

مهرداد هم مثل ما روی زمین ولو شد و با تمسخر رو به من گفت:

بمیرم واسه تو که تندیس حجب و حیایی! بیشعور من داییتم. _
!غیرت دارم روت! جلوی من اسم اون کاکتوس گیسو کمند رو نیار
نگاهش را بین من و شیدا گرداند و اضافه کرد

الانم بشینین سبزه گره بزنینم باهم. خدا بخواد امسال باید بخت _
سه تامونم باز شه

به حالت مسخره ای اول خودش علف کوچکی که در زمین روییده
!بود را با گفتن بسم اللهی گره زد

کارش و جمله اش آنقدر بامزه بود که من و شیدا ریشه رفته بودیم. امین و آیدا که به جمعمان اضافه شدند، با دیدن خنده مان با تعجب نگاهمان کردند که مهرداد با اشاره به امین گفت:

بیا داراجونم. بیا نیت کن و گره بزن! بیا که دوای دردت همین _ جاست. فقط من راه و چاه رو نشونت میدم بعدش واست گیتار میارم برامون بزنی و بخونی! بگی نه هم همین جا چنان بخت رو می بندم که بلندی اون گیسات که همدمتن تو گینس ثبت بشه.

[17.04.19 17:30]

#181

دوست نداشتم مهرداد او را به کاری وادار کند که دوست ندارد، اما از طرفی هم دلم می خواست ساز زدن و آواز خواندنش را ببینم. وقتی مهرداد گیتار به دست به جمعی که حالا با حضور بقیه شلوغ تر هم شده بود برگشت. همه به افتخار امین دست زدند و امین که ناچار مانده بود با تعلل گیتار را از دست مهرداد گرفت و قبول کرد قطعه ای را با گیتار برایمان بنوازد و بخواند. احتمالاً مهرداد گیتار را در صندوق عقب گذاشته بود چون در ماشین ندیده بودمش. شاید مال یکی از دوستانش بود چون تا جایی که به یاد داشتم او اهل موسیقی و نواختن ساز نبود. شیما خواهر شیدا با کمک آیدا حصیر بزرگی انداختند تا بقیه روی آن بنشینند. بعد آیدا برای امین صندلی آورد تا روی آن بنشیند و راحت تر بنوازد. آیدا

هم از اینکه قرار بود او بعد مدت ها بخواند ذوق داشت. اما من! من از جایم تکان نخورده بودم. تکیه به درختی که درست روبه روی امین و در فاصله ی چند متری اش بود نشسته بودم و تمام وجودم چشم و گوش شده بود و منتظر بودم صدایش روحم را نوازش دهد.

نگاه خیره ام برای کسی غیر عادی بنظر نمی آمد چون بقیه هم مثل من منتظر به امین که مشغول کوک کردن گیتار بود و هر از گاهی روی سیم هایش دست می کشید، نگاه می کردند. بالاخره موعد انتظار به پایان رسید امین ساز را همانگونه که به من هم آموخته بود روی پایش تنظیم کرد سرش را بالا آورد و کوتاه اما عمیق نگاهم کرد و انگشتانش را روی سیم ها لغزاند. نگاه عمیقش قلبم را از جا کند. نمی دانم چون در تیررس نگاهش بودم نگاهم کرد یا کارش عمدی بود. هرچه که بود من با آن نگاه اوج گرفتم و با شروع هنرمندی انگشتانش از شدت هیجان دستانم را مشت کردم. صدای ضربان قلبم آنقدر بالا بود که خودم هم می شنیدم!

این کدام آهنگ لعنتی بود؟! کدام آهنگ بود که چنین ماهرانه می نواخت و همه را مبهوت گذاشته بود؟ صدای هیچ کسی هم در نمی آمد. آخر از آن صدایش که همه را مبهوت تر و مات تر کرد چگونه این طنین گوش نواز و دلربا را تا به امروز خاموش کرده بود؟

آهنگی که می زد و ترانه ای که می خواند را تا به حال نشنیده بودم. مفهومی راجع به رهایی داشت. بی شباهت به تصوراتش از کاکتوس و یادداشت آن کتاب نبود. ریتم شاد آهنگ در ادامه همه را سر ذوق آورد و شروع به دست زدن کردند، اما من فقط و فقط گوش می دادم و نگاه می کردم. اصلاً نمی خواستم يك ثانیه هم این هنرنمایی را هم از دست بدهم.

!وقتی تمام شد فقط يك جمله داشتم بگویم

عاشق تر شده بودم. من با آن صدا عرش خدا را گشته بودم. با بالا و پایین رفتنش با مکث هایش با لحظه به لحظه ی لرزش تارهای صوتی اش جان داده و متولد شده بودم.

دیگران درخواست دادند تا باز هم بخواند اما من دعا دعا می کردم قبول نکند. حجم احساسات فوراً یافته ام آنقدر زیاد بود که می ترسیدم با قطعه ی بعدی کنترل احساساتم از دستم خارج شود. خدا را شکر که امین دیگر قبول نکرد و اصرار های دیگران را بی پاسخ گذاشت.

:پویا سوالی که ذهن همه ی ما را مشغول کرده بود را پرسید.
این ترانه مال کی بود امین خان؟ تا حالا نشنیده بودم _

جوابه اش شوکه ترم کرد.

ترانه و آهنگش هر دو مربوط می شد به تیم خودمون تو _
گذشته. قرار بود آلبومش رو بدیم بیرون. قسمت نشد.

گر گرفته بودم. چرایش را نمی دانستم. بقیه مشغول پرس و جو راجع به گذشته اش بودند، اما من بلند شدم تا کمی در باغ بگردم بلکه آتش درونم که قصد سوزاندنم را داشت کمی آرام بگیرد. به اندازه ی کافی که از جمع گریختم نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی قلبی گذاشتم که آنقدر تند تپیده بود که دیگر نایی برایش نمانده بود!

چرا باید در این ثانیه و در این لحظاتی که می توانست برایم بهترین ثانیه های عمرم را رقم بزند زجر می کشیدم؟ چرا این مصیبت ها تمام نمی شد؟ تا کی قرار بود با اتفاقات جدید بیش از پیش سرخورده و غمگین شوم؟

دوباره نفس عمیق دیگری کشیدم. عمیق تر از قبل. روی تاب کوچکی که در ته باغ بود نشستم و کاغذی که امین داده بود را از جیب سویشرتم بیرون آوردم. برنامه کلاس

ایک روز در هفته. شنبه ها

یادم می آمد یک زمانی از شنبه ها نفرت داشتم، دوران مدرسه بود. عصر جمعه ی غم انگیز و شنبه ی وحشتناک پشت سرش چه برای من چه برای هم کلاسی هایم کابوس بود

اما حالا این شنبه های لعنتی برایم زیباترین روز هفته شده بودند

کمی بعد که بر خودم مسلط شدم میان جمع بازگشتم. خدا را شکر که کسی متوجه فرارم نشده بود

بقیه ی روز را هم به بهترین شکل گذراندم. با آشپزی آقایان ناهار خوردیم و عصر کلی وسطی و والیبال بازی کردیم. من هم با تمام خستگی روحی در این بازی ها شرکت کردم تا حالت هایم عادی جلوه کند. اگر مشکلات نبود بی شک می توانستم بگویم بهترین سیزده بدر عمرم را گذرانده بودم، اما امان از بدبختی هایی که تمامی نداشت.

[17.04.19 17:30]

#182

آیدا و پویا هم رفتارهایشان کاملاً عادی بود. هیچ رفتار شبیه برانگیزی در برخورد با یکدیگر نداشتند. تمام طول روز زیر نظر داشتمشان اما هیچ رفتار مشکوکی از آن ها ندیدم. یعنی ممکن بود جریان آن نامه دروغ باشد؟ همه چیز فردا معلوم می شد.

استرس داشتم، اما هیچ چیز باعث نمی شد از تصمیم بازگردم. باید تکلیف این قضیه به کل معلوم می شد. با خود خوری و ترسیدن از آشکار شدن حقیقت فقط خودم را زجر می دادم. دست لرزانم را روی زنگ طبقه ی آخر فشار دادم. چند ثانیه بعد در با صدای تیکی باز شد.

نمی دانستم قرار گذاشتن با پویا در خانه اش کار درستی بوده یا نه، اما کافه جای مناسبی برای حرف زدن در این خصوص نبود!

چون احتمال می دادم پشت بندش دعوای مفصلی راه بیوفتد. تا رسیدن به طبقه ی پنجم سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق و پی در پی کاملاً بر خودم مسلط شوم و موفق بودم.

جلوی در واحدش ایستادم. قبل از آنکه در بزنم در باز شد و پویا! میان چارچوب در نمایان

.تیشرت چسبان سفیدی به تن داشت با شلوار جینی روشن

:بادیدم کنار رفت و معمولی گفت

.خوش اومدی. بیا تو _

کفش هایم را در آورم و با قدم هایی آرام اما محکم وارد خانه اش شدم. بار اولی که به این خانه آمده بودم هنوز در گوشه ی ذهنم نبود!

تعارف کرد تا بنشینم و من مبل تك نفره ای که در نزدیکم بود را انتخاب کردم.

:اشاره ای به لباس هایم کرد و گفت

.مانتو روسریت رو در بیار آویزون کنم _

.نیازی نیست. زیاد نمی مونم _

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد. خواست به آشپزخانه برود:
که گفتم

.چیزی نمی خورم _

راه رفته را بازگشت و بی هیچ حرفی روی مبل مقابلم که فاصله
بی زیادی هم داشت نشست و گفت

خب منتظرم! بگو ببینم می خواهی تکلیف کدوم قضیه رو روشن
کنی؟

سوالی که قصد پرسیدنش را داشتم مقدمه چینی نمی خواست.
حوصله ی کش دادنش را هم نداشتم. یک راست سر اصل موضوع
رفتم.

رابطه ی تو و آیدا چیه؟

عمیق خیره اش شدم تا واکنشش را در برابر سوالم بسنجم. برای
یک ثانیه از سوالم شوکه شد اما بعد آن با تعجب و مثل کسی که به
یک احمق زل زده است نگاهم کرد و با تمسخر گفت

ایشون زن عموم هستند

پویا استاد کنترل احساسات و پیچاندن بود. زبان و سیاستی که در
حرف زدنش بود جریان را همیشه به نفع خودش پیش می برد، اما
اینبار نمی خواستم مقابلش کم بیاورم. امکان نداشت کوتاه بیایم
مثل خودش خونسرد پایم را روی پای دیگرم انداختم. نگاهم را در
چشمانش دوختم و گفتم

این روزا ارتباطات خیلی پیچیده شده! مثلاً ممکنه پسر عموی
آدم که خواستگارش و مدعیه عاشقشه با زن بابایی خود آدم در
ارتباط باشه

با مکتی افزودم

... یه ارتباط فراتر از زن عمو و _

خنده ی بلندش روی اعصابم بود. خنده اش که تمام شد برایم کف زد و گفت

!آفرین! نمی دونستم تو دانشگاه ارتباطات خونی _

:با لحنی که ته مایه ی خنده داشت گفت

!...خب؟ داشتی می گفتم خانم دکتر _

نباید عصبی می شدم! باید عصبانی اش می کردم. فقط در این حالت بود که همه چیز را لو می داد. تمسخر لحنش را نادیده گرفتم. مثل خودش خونسرد لبخندی زدم و گفتم

بنظرم منطقی هم هست! آیدا سهام دار کارخونه بوده...یه دختر _
جذاب و خوشگل و البته پولدار. ممکن بوده مردای زیادی رو
!جذبش کنه

!حق داشتی عاشقش بشی پسر عمو

!همچنان خونسرد بود

فیلم زیاد می بینی نگار؟ البته نیازی به جواب دادن نیست. از _
توهمات مشخصه! فک کنم بیشتر کمیدی مورد علاقه ت باشه. جوك
!زیاد می گی واسه همون

پویا مسیر خودش را می رفت و من مسیر خودم را. او با جریانی
که راه انداخته بود سعی در انکار داشت و من با جریانی که راه
انداخته بودم سعی در آشکار شدن حقیقت داشتم

!جداییتون می تونه یه تراژدی واقعی باشه _

!بخصوص که دختری که عاشقش بودی زن عموت هم شده

:مستقیم در چشمانش زل زدم

خیلی دردناک بوده واست نه؟ _

از جایم بلند شدم با چهره ی متفکری که به خودم گرفتم عرض
خانه را طی کردم و خودم را مقابلش رساندم. دستانم را با تمسخر
:از هم باز کردم و پرسیدم

...اما سوال اینجاست _

قبل از تکمیل کردن جمله ام با نگاهی که انگار به يك نمایش خنده
:دار نگاه می کرد گفت

کجاست خانم دکتر؟ _

سرم را روی شانه ام خم کردم و با ابروهایی که به نشان تفکر
:جمع شده بودند گفتم

!اینجاست که چرا جدا شدین؟ یا شاید هم نشدین! تو بگو _

[17.04.19 17:30]

#183

در سکوت و با لبخندی تمسخر آمیز براندازم کرد. من هم مثل
خودش خونسرد اما مصر خیره اش شدم طوریکه انگار منتظر

جواب دادنش هستم. کم کم داشتم موفق می شدم تا اعصابش را بر
هم بزنم، چون جدی شد و گفت

می دونستی اگه نگار نبودی و این چرت و پرتا رو می گفتی _
چیکارت می کردم؟

:سؤالی نگاهش کردم. متوجه شد و جواب داد

کاری می کردم که روابطت با اطرافیان رو هم قاطی کنی و _
پیش من راجع به ارتباطات تز ندی

موقعش بود مثل خودش به سخره اش بگیرم قیافه ی مظلومی به
خودم گرفتم و با مسخره ترین لحنی که سراغ داشتم گفتم

وای! خدای من! چه لطف بزرگی در حقم شده که نگار شدم و _
احتمالا تو عاشقم شدی

لحن پر تمسخرم توانسته بود کمی تا حدودی عصبی اش کند. از
جایش بلند شد و رخ به رخ ایستاد. گفت

اخذات رو شاکر باش _

جمله ی بعدی اش عصبی تر بود

حالا هم این مسخره بازی رو تمومش کن _

سمت مبلی که رویش نشسته بودم برگشتم کیفم را برداشتم و بعد
کاملاً عادی و خونسرد به سمتش بازگشتم با لبخندی که درست
اعصابش را نشانه گرفته بود گفتم

باشه! تمومش مي ڪنم. هم حرفامو، هم هر چي که بينمون بوده _
!رو! هر کس راه خودش رو بره پس

:به سمت در رفتم و گفتم

خداحافظ پسر عمو. از اين جا يك راست ميرم پيش عمو تا _
راجع به تصميم باهاش حرف بزنم و در جريانش بذارم
تا به خودم بيايم كيفم از دستم جدا و به گوشه اي پرت شد. ترسيدم.
داشتم با دم شير بازي مي کردم

خودم را نباختم سريع به سمتش چرخيدم تا توبيخش کنم اما نگاه
خشمگينش به قدری باعث ترسم شد که بجاي عصبانيت يك قدم
عقب رفتم

ديوانگي عجيبی در چشمانش موج مي زد. تسلطم را از دست داده
بودم. باز هم عقب تر رفتم. نزديك تر آمد و عقب تر رفتم. باورم
نمي شد اين مرد پوياست. کينه ي چشمانش براي چه بود؟
وقتي کمرم به ديوار پشت سرم خورد حس کردم پايان دنياست. اين
مرد در اين ثانيه عجيب ترسناک شده بود

يك دستش را کنار سرم به ديوار تکیه داد و روي صورتم خم شد
!نگار باهام راه بيا! نذار من به راه بيارمت _

:با صدایی که از ترس تا حدودي مي لرزيد گفتم

چي از جونم مي خواي؟ _

خنده اش هم ترسناک بود

سرش را نزدیک گوشم برد.

گرمی نفس هایش را حتی از روی روسری هم می توانستم احساس کنم.

من؟ _

سرش را عقب کشید و متفکر نگاهم کرد.

ام! من چی می خوام؟ گفته بودم تو شاه کلید رویاهای من؟ _

دست دیگرش دور کمرم حلقه شد.

زنم می شی! با عقل و اختیار خودت. من آدم اهل زور نیستم _
خوشگلم

وضعیتی که در آن قرار داشتم به قدری برایم وحشتناک بود که حتی پتانسیل این را داشتم که التماسش کنم تا رهایم کند، اما خودم را کنترل کردم. نباید می ترسیدم. ترسم همه چیز را خراب می کرد. این بین یک چیز را فهمیده بودم. رویای پویا چیزی غیر از پول و مجتمع بود که نزدیکم شده بود. نمی دانستم. شاید هم گوشه ای از این ماجرا به آیدا مربوط می شد. دستانم را مشت کردم و اضطراب لحنم را پس زدم. بین او و دیوار گیر کرده بودم. با اینکه احساس خفگی می کردم، اما حتی تلاش نکردم از آغوشش بیرون بیایم. مشت کردن دستانم کمی از اضطراب و ترسم کم کرده بود.

یک دستم را بالا آورم و کاملاً تصنعی یقه ی تیشرتش را مرتب کردم. با اینکارم می خواستم خونسرد بنظر برسم که با دیدن نگاه

متعجبش مطمئن شدم که موفق شده ام. نگاه متعجبش آرامش و
خونسردی ام را هم بازگردانده بود

:لبخندی زدم و گفتم

پسر خوشتیپ من الان شدم نگار سلیطه ی قبل! یادت که میاد، _
همیشه حرف حرف من بوده. تو اهل زور هم باشی باز نمی تونی
منو صاحب شی! اتفاقا باید از راه منطقی وارد شی

به قهوه ای های خروشانش خیره شدم

حالا عین یه پسر خوب بگو رابطه با آیدا چیه؟ _

:با مکثی اضافه کردم

تو نگی از اینجا که رفتم بیرون میرم از خود آیدا می پرسم! _
اون اندازه ی تو زرنگ نیست که بتونه منو بیچونه

[17.04.19 17:30]

#184

دیگر کاملاً عصبی و نا آرام شده بود. دستش را از دور کمرم باز
کرد و با مشت محکم روی دیوار کوبید. درست نزدیک گوشم.
فاصله گرفت و عقب رفت. پشتش را به من کرد و با دستش
گردنش را ماساژ داد. اعترافش قلبم را به درد آورد
!دوست بودیم _

وقت گریه کردن نبود. بعدا هم می توانستم بخاطر این مصیبت
گریه کنم. حرف زدن برایم سخت شده بود، اما جان کندم و گفتم
...الانم _

:نگذاشت جمله ام کامل شود ستم برگشت و غریب

تو چی فکر کردی؟ فکر کردی اونقدر آشغال که با زن عموم _
رابطه داشته باشم. منم همچین حیوونی باشم آیدا اهل خیانت نیست
چه دفاعی هم از آیدا می کرد. این یعنی بدجور دلش را باخته بود.
ایس من بازیچه اش بودم

اما برای چه؟ چرا بعد آیدا من را انتخاب کرده بود؟ چرا به دروغ
گفته بود دوستم دارد؟

پرسیدن مستقیم این ها اثری نداشت. الان هم اگر تهدیدش نکرده
بودم امکان نداشت بتوانم زیر زبانش را بکشم. نگران آیدا بود که
خودش همه چیز را گفته بود. حالم بد بود، اما لازم می دانستم يك
چیز را هم بدانم.

:سؤالم را پرسیدم

برای چی جدا شدین؟ آگه اونقدر دوش داری که اینطوری _
ازش دفاع می کنی چرا از دستش دادی؟ چرا اومدی سراغ من؟

:سریع ستم برگشت و با داد گفت

!چون اون یه احمقه _

مرور خاطراتش عصبی اش کرده بود. با پایش محکم به گلدان
بزرگی که کنار در بود کوبید

گلدان با صدای بدی روی زمین افتاد و تکه تکه شد. غریب

دختره ی احمق همه چی رو مخفی کرده بود. داشتم خزش می _
شدم که فهمیدم قبلا شوهر کرده! همینم مونده بود که با یه مطلقه
باشم

این روی پویا را ندیده بودم. پویای همیشه خونسرد چنان بهم ریخته
بود که باورم نمی شد

حرف هایش اصلا به رفتار هایی که قبلا از او دیده بودم نمی
خورد. باید باور می کردم تنها بخاطر مطلقه بودن آیدا ولش کرده
بود؟ یعنی اگر من هم قبلا ازدواج کرده بودم سراغم نمی آمد. غیر
ارادی گفتم

...اگه منم _

شتابان سمتم آمد. دستش را روی سینه ام فشار داد و به دیوار پشت
سرم قفل شدم. چشمانش فقط و فقط جنون را به تصویر می کشید

نگار تو مال منی! فقط، فقط کافیست به یه مرد دیگه فکر کنی. _
قسم می خورم از صحنه ی روزگار محوش کنم

تاکید کرد

!تو تو خونه ی من و با من زن میشی _

باید فرار می کردم. تا اینجا هم زیاده روی کرده بودم. اینبار تلاش برای مخفی کردن ترسم بیهوده بود. زمزمه کردم
می خوام برم _

بر خلاف تصورم بعد مکث و نگاه کوتاهی در چشمانم کنار رفت
با قدم هایی لرزان سمت کیفم رفتم که گفت
این حرفارو هم همینجا خاکش می کنی _

گناه نکردم که دوست دختر داشتم. خداروشکر تو هم که با حساب
دار بابات بودی. الانم يك يك مساوي هستيم. گذشته ي هرکدوممون
هم به خودمون مربوط میشه

چيزي نگفتم. يعني چيزي نداشتم که بگويم. يك سوال جواب داده
شده بود اما هزاران سوال به سوال هاي ذهنم اضافه شده بودند
کیفم را چنگ زدم و از خانه اش بیرون زدم. فقط میخواستم فرار
کنم.

پشت فرمان نشستم و به سختی استارت زدم

تا يك مسير را با بدبختي رانندگي کردم و بعد گوشه اي پارک
کردم. نه گریه ام می آمد نه چيزي فقط حالت خفگی داشتم

در ماشین را باز کردم و پاهای لمس شده ام را از ماشین بیرون
آوردم و روی آسفالت کوچه گذاشتم. چند نفس عمیق و پی در پی
کشیدم

باید به حرف امین گوش می‌دادم. من باید با کسی مشورت می‌کردم. مغز خودم قفل کرده بود. کسی را می‌خواستم که کمک کند. کمک کند تا این معماهای لعنتی حل شوند. مهر داد بهترین گزینه بودم. سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف می‌کردم. اما قبل از آن باید یک میدان نبرد را هم به تنهایی سپری می‌کردم.

باید سراغ آیدا می‌رفتم. می‌خواستم ماجرا را از زبان او هم بشنوم. و مهم‌تر از همه باید می‌فهمیدم امین از این جریان خبر داشته یا نه؟

سخت‌ترین قسمت ماجرا برایم همین بود.
اگر امین هم مخفی کاری کرده بود و دروغ گفته بود آن وقت باید این عشق همین جا تمام می‌شد.
آدم‌های دروغ‌گو و خیانت‌کار در زندگی من جایی نداشتند حتی اگر عاشقشان بودم.

[17.04.19 17:30]

#185

پدرم خانه نبود و از این بابت خیلی خوشحال بودم. آیدا هم از دیدنم اول خوشحال شده بود بعد نگران از چرای رنگ و روی پریده ام پرسیده بود و من در سکوت فقط نگاهش کرده بودم.

حالا هم رفته بود اسباب پذیرايي محيا کند و من داشتم با خودم فکر مي کردم چگونه بايد موضوعي که مي خواستم را با او مطرح کنم.

با ظرف شيريني و چاي که داخل سيني بزرگي بود کنارم آمد و بعد گذاشتن سيني روي ميز مقابلم نشست. پيراهن عسلي رنگي با شلوار جين کوتاهي به تن کرده بود و موهايش را بالاي سرش دم اسبي جمع کرده بود. نگاه مات و خيره ام را که روي خودش دید: نگراني در چشمانش هجوم آورد و گفت

!نگار چيزي شده؟ تو بي خبر اينجا نميومدي _

نگاهم را تا چشمان مشكي اش بالا آوردم

!کي چشمان برادرش بود. همان رنگ قيرگون

ليوان چايي را در دست گرفتم و کمي از آن را نوشيدم

آيدا همچنان با تعجب به مني که از زمان رسيدنم تا بحال سکوت کرده بودم نگاه مي کرد

ليوان چايي را روي ميز برگرداندم و با صدائي که انگار از ته چاه بيرون مي آمد گفتم

تو در مورد رابطه ي من و پويا چيا مي دوني؟ _

!ابرويهاي بالا رفته اش هم به چهره ي متعجبش افزوده شد

:متعجب زمزمه کرد

!منظورت رو نمي فهمم _

پوزخندم غیر ارادي بود.

سوال عجیب غریبی نپرسیدم که. گفتم راجع به رابطه ی من و _
پویا چیا می دونی؟ بابام بهت چیا گفته؟

لحنش نگران شد.

نگار چیزی شده؟ _

با استیصال سرم را میان دستانم گرفتم با همان صدایی که از میان
دستانم به سختی شنیده می شد زار زدم

تورو خدا جوابمو بده _

حالم را که دید سریع اطاعت کرد

پدرت گفت قرار بوده ازدواج کنی که متاسفانه مادرت فوت _
میشه. بعدشم گویا عموت با پدرت حرف زده که همه چی بمونه
واسه بعد از سال مادرت

سرم را بالا آوردم

سوال بعدی ام گیجش کرد

پس تو فکر می کنی که پویا الان نامزد منه؟ _

نگذاشتم جوابم را بدهد ادامه دادم

خب خوبه! حالا بهم بگو قبل اینکه زن بابام بشی ارتباطت با _
پویا در چه حدی بود؟

ناباور زمزمه کرد

...نگار _

حالا وقت گریه کردن نبود اما من گریه ام گرفته بود. با اشک هایی که کنترلشان از دستم در رفته بود گفتم

من همه چیز رو می دونم آیدا. خود پویا واسم تعریف کرده، اما _
کنجکاوم بدونم چه رویی داشتی که به پیشنهاد بابام جواب مثبت دادی وقتی می دونستی با دوست پسر سابق چشم تو چشم میشی؟
سرش را به چپ و راست تکان داد. لحنش باز هم ناباور بود

نگار اون طوری که فکر می کنی نیست _

از جایم بلند شدم و عصبی داد زدم

چطوری؟ تو بگو! می خوام بدونم _

او هم بلند شد دستانش را برای آرام کردنم بالا آورد که پشتم را به او کردم. با لحنی که بغض داشت گفت

بخدا همه چیز رو واست تعریف می کنم _

من و پویا سر جمع چند بارم با هم بیرون نرفتیم

غریدم

پس چرا اون آشغال میگه دوست بودین؟ _

پس چرا میگن عاشق هم بودین؟

آمد و مقابلم ایستاد دستم را گرفت که به شدت دستم را پس کشیدم و گفتم

به من دست نزن _

:عقب تر رفتم و ادامه دادم

درسته هیچ وقت پویا رو به عنوان همسرم نخواستم. درسته که _
هیچ احساسی بهش نداشتم و ندارم، اما نمی تونم تحمل کنم این همه
وقت همتون منو احمق فرض کرده باشین. نمی تونم باور کنم الکی
بهم گفته بود دوستم داره و من براش بازیچه بودم

:داد زدم

نمی تونم باور کنم مردی که امکان داشته در آینده شوهرم باشه _
عاشق زن بابام بوده

پلک زد و اشک هایش ریخت. بدنش شروع به لرزیدن کرد، اما
توجهی نشان ندادم. دیگر برایم مهم نبود حالش خوب است یا نه.
خودش را به سختی به مبل رساند. با صدایی که به شدت می لرزید
بی ربط به تمام گفته هایم گفت

هومن رو تو یکی از دورهمی هایی که با امین رفتم دیدم. تو _
همون مهمونی لعنتی هم دل به دلش دادم

گریه اش شدت گرفت

بریده بریده حرف می زد

بعدا که امین فهمید دعوا کرد... گفت... گفت هومن به درد من _
نمی خوره. گفت من باید دنبال مردی باشم... که بتونم بهش تکیه
کنم. خیلی چیزا گفت. گفت که هومن مثل ما بزرگ نشده. بهم گفت
که اون لعنتی با ما فرق... داره. همه چیزو گفت، اما من نشنیدم

زار زد:

گو شامو گرفتم و نشنیدم.... نشنیدم حرفای برادر بیچارمو _

[17.04.19 18:14]

#186

اشك هایم بند آمده بود. حالا آیدا گریه می کرد

رفتم و در سکوت مقابلش نشستم. می خواستم حرف هایش را بشنوم

سرش را بالا آورد و با چشمان اشکی که خیره ی نقطه ای نامعلوم بود ادامه ی حرفش را گرفت

خودش کم مصیبت داشت منم شدم یه بار دیگه رو دوشش. _
بمیرم واسش تازه اون تصادف وحشتناک رو از سر گذرونده بود

تازه داشت سر پا می شد که من احمق یه درد دیگه به درداش اضافه کردم. هومن ازم خواستگاری کرده بود. همون موقعی که امین تو کما بود. حالا که امین سرپا شده بود می خواستم بهش بله بگم. تازه داشت ۲۲ سالم می شد. احساسم فرمان می داد و عقم کور شده بود

دستمال کاغذی از روی میز بیرون آورد و اشك هایش را پاک کرد

نتونست جلومو بگیره. اشتباهی که ازش می ترسید رو من _
انجام دادم. زن هومن شدم با تموم مخالفتای امین

تلخ خندید.

شب عروسیم رو موند. نمی خواست تنها باشم، اما بعدش باهام _
قهر کرد و رفت کیش.

اوایل زندگیم خیلی خوب بود، با خودم فکر می کردم امین اشتباه کرده. منتظر بودم برگرده تا بهش بگم چقدر خوشبختم، اما یه سال که گذشت فهمیدم منظور امین از فرق داشتتم با هومن چی بود! اون یه دختر افسرده رو حالا دیگه نمی خواست. بهانه پشت... بهانه

با دستمال محکم زیر چشم هایش کشید.

نمی خواستم حق با امین باشه. نمی خواستم قبول کنم که امین _ درست می گفته. چند باری که هومن خواست توافقی طلاق بگیریم رو دعوا راه انداختم و گفتم نمی خوام. می دونستم موندنم اشتباهه اما ادامه دادم. بخاطر خجالتم از امین ادامه دادم. نه يك سال که شش سال ادامه دادم. اما هومن دیگه بریده بود. دستش به کتک زدن هم می رفت. بابا مریض بود نمی خواستم بدونه تو چه وضعیتیتم از امینم خجالت می کشیدم.

حال بابا که بدتر شد امین اومد تهران. فهمید. هومن بهش گفت. اومد تو خونه ی پدریم پیش هما، دانیال و سام و بقیه داد زد که خواهرت رو نمی خوام. امین به روم نیاورد اما کاش میاورد. بجای اینکه بزنه تو گوش من زد تو گوش هومن و گفت لیاقت خواهرمو نداري. خودش کارای طلاقمو پیگیری کرد. جدا شدیم. داغون تر و افسرده تر شدم. بازم تنها کسی که پیشم بود امین بود.

هم به بابا مي رسيد که نفساي آخرش رو مي کشيد هم به مني که شده بودم مرده ي متحرک و از خجالت نمي تونستم نگاهش کنم

دستش را سمت سيني دراز کرد و ليوان چاي را برداشت. بجاي آب چند قلب از ليوان چاي اش که سرد شده بود را نوشيد. گريه نمي کرد اما صدايش دو رگه شده بود

حال بد بابا و سر شلوغ امين پاي منو به کارخونه باز کرد و _
پويا رو اونجا ديدم

:اينبار در چشمانم خيره شد و ادامه داد

نگار من حالم بدتر از اون بود که دنبال پويا باشم. خودش دنبالم _
اومد. چند بار به بهانه ي کار شام و ناهار دعوتم کرد و تهش بهم
پيشنهاد داد. گفت همدیگه رو بشناسيم. بهش گفتم نه. قبول نکرد.
اونقدر پاييچم شد که بعد يه مدت بهش گفتم مطلقم

.پوزخندي زد

وقتي فهميد همه ي اون عشق و علاقه دود شد رفت هوا. مي _
دونستم. از قبل مي دونستم ديگه نمي تونم مثل کسي که انتخاب
اولشه انتخاب کنم. اينجا ايرانه. فرهنگ طلاق هنوز جا نيوفتاده. به
پويا هم حق دادم که زن مطلقه نخواد. اونم کم نداشت تا مي تونست
با حرفاش تحقيرم کرد

.آهي کشيد

فوت بابا همه چي رو از يادم برد تا اينکه امين بخاطر مريضي _
مامان رفت کيش و من تنها تر از هميشه شدم. همون موقع هم

تصمیم گرفتم به پیشنهاد پدرت جواب مثبت بدم. می دونستم امین
باشه نمیداره اینکارو بکنم. حتی احتمال می دادم بعد فهمیدنش واسه
. همیشه بذاره و بره

به گوشه ای از خانه اشاره کرد

اما وقتی برگشت و فهمید درست تو اون نقطه برای اولین بار _
زد تو گوشم. همین. اونم فهمیده بود ماها آدمای عادی نبودیم که
زندگی عادی داشته باشیم

کمی بینمان سکوت شد. آیدا دوباره از چایی اش خورد و اینبار با
چشمان و لحنی که تماما بی حسی را فریاد می زد گفت

نگار من از تنهایی و بی کسیم به پدرت پناه آوردم. می تونی به _
پدرت همه چیز رو بگی. مهم نیست. نهایتا طلاقم میده و من قبول
می کنم این جزئی از سرنوشت منه

به سخت ترین قسمت ماجرا رسیده بودم. تمام توانم را جمع کردم و
بی توجه به حرف های آیدا پرسیدم
امین از پیشنهاد پویا خبر داشت؟ _

[17.04.19 18:15]

#187

روي تخت دراز کشیده و به سقف خیره بودم. همزمان چند احساس مختلف قلب و ذهنم را احاطه کرده بود، اما پر رنگ ترین آن ها باعث شد تا لبخند رضایتی روی لبانم جا خوش کند.

التماس های آیدا نشان می داد امین هیچ خبری از جریان پویا و آیدا نداشت. آیدا با سوالم رنگش پریده بود دوباره گریه را از سر گرفته و التماس کرده بود که حتی اگر جریان را برای پدرم هم تعریف کنم امین از این موضوع بویی نبرد. گفته بود این جریان امین را بیش از پیش آزاده و شرمنده می کند و او دیگر نمی تواند سرش را مقابلش بالا بگیرد.

حالش آنقدر خراب شده بود که دیگر مطمئن شده بودم امین از تمام این جریانات بی خبر است. آیدا اگر می دانست من چقدر نگران هستم تا مبدا امین از این خبر مطلع شود شاید هرگز تا آن اندازه التماس را نمی کرد. حالا من هم باید مراقب بودم تا این خبر به گوش امین نرسد. من دلم نمی خواست ناراحتی دیگری را هم متحمل شود. این خبر حتی ممکن بود او را در مقابل من خجل و شرمنده کند.

افکار دیگرم باز حول آن فرد ناشناس و پویا می گشت. من هنوز هم نمی دانستم چرا فرد ناشناس تمام تلاشش را می کرد تا من را از پویا جدا کند. حتی نمی دانستم چه کسی پشت این ماجراست. گاهی فکر می کردم پای زنی در میان است که پویا را دوست دارد و می ترسد او را از دست بدهد، اما دیری نمی گذشت که به این افکار مسخره ام می خندیدم.

مگر مسخره بازي بود؟! در ثاني من چيزي را که فهمیده بودم این بود که هر که پشت این ماجراست از آن رویای کذایی پویا که من شاه کلیدش بودم خبر دارد و سعی اش برای حفاظت از من است. نمی دانم شاید هم افکارم اشتباه بودند.

فقط این را می دانستم که تا سر حد مرگ از پویا می ترسم. رفتار هایش اصلا عادی و نرمال نبودند. پویا دنبال چه بود؟ چرا از درکش عاجز مانده بودم؟ چه رویایی بود که تهدید شده بودم حق فکر کردن به مرد دیگری جز او را ندارم؟ من حتی از تهدیدش هم می ترسیدم

عجیب احساس می کردم اگر بفهمد از امین خوشم می آید حتی پتانسیل آسیب زدن به او را هم دارد. حرف هایش اصلا شوخی و یا صرفا برای ترساندن من به نظر نمی آمد.

حس می کردم سرم در حال انفجار است.

صدای پیامک گوشی ام باعث شد تا از تخت آویزان شوم و به سختی گوشی را که روی زمین بود بردارم.

با دیدن شماره ی بی اسم ضربان قلبم شدت گرفت. آشنا ترین شماره برای من! امین بود. از حالت دراز کش بلند شدم و روی تخت نشستم. عین دختران نوجوانی که مخفیانه با دوست پسرشان قرار می گذارند و موقع تماس او آدرنالینشان شدیداً بالا می رود، هیجان زده شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و پیامش را باز کردم. يك جمله ی کوتاه داخل جعبه ی پیام ها بود اما همان هم برای هیجان زده کردن من کافی بود.

"سلام خانوم. بیداری؟"

!از شدت هیجان کلمه ی بله را بیست بار غلط تایپ کردم

.چند ثانیه بعد ارسال پیامم، پیام جدیدش آمد

"!می توئم زنگ بزئم بهت؟ از پیام دادن خوشم نمیاد"

نگران شدم! اصلا او این موقع شب چه کار واجبی می توانست داشته باشد؟

بجای جواب دادن به پیامش با او تماس گرفتم که بلافاصله جواب داد. بدون سلام کردن گفت

.دیر وقت مزاحمت شدم _

:سریع به میان حرفش پریدم

چیزی شده؟ _

.چند ثانیه فقط صدای نفس هایش می آمد

شنبه میای؟ _

ابروهایم از تعجب بالا پریدند. برای همین این موقع شب خواسته بود حرف بزئیم؟ یعنی رفتن من تا این اندازه برایش مهم بود؟

.نتوانستم کنجکاو ی ام را پنهان کنم

واسه خاطر همین زنگ زدی؟ اومدن یا نیومدنم تا این اندازه _
!واست مهمه؟

زمزمه اش آرام بود، شاید داشت با خودش حرف می زد اما من
!کامل شنیدم

!خیلی مهم شدی _

:بلند تر ادامه داد

!شنبه منتظرتم. یادت نره. خداحافظ _

!همین

.تلفن را که قطع کردم ناباور به آن خیره شدم

مطمئن بودم امین می خواست چیزی بگوید اما نمی دانم چرا از
گفتنش طفره رفته بود

[17.04.19 18:15]

#188

تصمیمم برای گفتن جریان به مهرداد قطعی شده بود. باید می
فهمیدم آن زن کیست

شب وقتی بعد شام کنار هم نشستیم تا چای بخوریم رو به مهرداد
:که هر پنج ثانیه یک بار خمیازه می کشید گفتم
مهرداد باید یه چیزی بهت بگم _

دوباره خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدن ورزیده اش داد.
 روی کاناپه دراز کشید و با نگاهی به چهره ام گفت
 بگو دایی _

نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. بی هوا گفتم
 من یه مدته یه مزاحم تلفنی دارم _

بی خیال گفت

خب؟ بذار تو بلك لیستت بابا. مریض زیاد شده این روزا _
 نمی تونم _

چشمانش را ریز کرد و پرسید

یعنی چی؟ نمی تونی از مزاحمت دل بکنی؟ نکنه آشناست؟ _

می ترسیدم از مخفی کاری ام عصبانی شود اما مرگ يك بار
 شیون هم يك بار. دیگر از این شرایط خسته شده بودم. واقعا به
 کمکش احتیاج داشتم

مهر داد این مزاحم چند ماهه داره پیام میده یا زنگ میزنه _

گویا اینبار قضیه برایش جدی شد که با اخم هایی درهم از جایش
 بلند شد و نشست و با خشم گفت

چند ماهه یه نفر داره مزاحمت میشه و پیام میده الان داری به _
 من می گی؟

آب دهانم را قورت دادم

من...مهر داد من نمی دونستم گفتن این جریان به تو درسته یا _
نه؟ ممکن بود عصبی بشی

:پوزخندی زد و جواب داد

خب حالا خانم به چه عرفانی رسیدن که تصمیم گرفتن جریان _
رو بگن؟

دستانم را در هم گره زدم و سرم را پایین انداختم. حق می دادم از
:دستم عصبی و ناراحت باشد. با بغض گفتم

.خسته شدم _

صدای بغض دارم از عصبانیتش کم کرد دستی لای موهایش کشید
:و گفت

.خب حالا آب دماغتو بکش بالا و بگو ببینم چی شده _

علیرغم اینکه می دانستم بر ملا شدن حقیقت می تواند مهر داد را
بیش از پیش ناراحت و عصبی کند اما گفتم. ریز به ریز حرف
های آن زن را برایش تعریف کردم و نگاه پرتعجب و خشمگینش
را به جان خریدم

حرف هایم که تمام شد بلند شد و با حرص مقابلم ایستاد و تقریباً داد
:زد

نگار تو چقدر احمق اخه! ابله نگفتی ممکنه خدایی نکرده بلایی _
سرت بیارن؟ چطوری جرات کردی تنهایی بری تو اون کافه
متروکه؟

بي توجه به عصبانيتش بلند شدم و به پيراهنش چنگ زدم. با
 التماس گفتم
 مهرداد امين چيزي از اين جريان نميدونه ها نكي بهش _
 كلافه شروع به راه رفتن كرد. مقابل كانتر كه رسيد دستانش را به
 كانتر تكيه داد و كلافه گفت
 نترس حواسم هست. اين پسر چقدر مصيبت از سر گذرونده _
 خدا مي دونه. همونا بسشه
 با حرص ادامه داد
 !اين آيدا خانوم عين تو فقط بلده گند بزنه _
 فعلا وقت اعتراض و دلخوري از حرف هاش نبود. تا حدودي به
 او حق مي دادم. نگرانم بود و مي ترسيد بلايي سر خودم بياورم
 بعد چند دقيقه سكوت كه انگار داشت فكر مي كرد، به سمت
 برگشت و گفت
 پاشو شماره ي اين حاج خانم رو بيار ببينم. مي خوام ببينم كيه _
 فردين شده واسه ما! هر چند بعيد مي دونم اين زن آدم اصلي پشت
 جريان باشه
 عميق نگاهم كرد
 !گفته بودم حس خوبي به اين پسر عموي هفت خطت ندارم _

[17.04.19 18:15]

#189

شماره ي ناشناس را روي کاغذ نوشتم و به دست مهرداد دادم.
نگاهي گذرا به آن انداخت و بعد کاغذ را داخل جيبش سر داد. نگاه
:سوالي ام را به ابروهاي گره کرده اش دوختم و پرسيدم

مي خواي چيکارش کني؟ _

به سمت آشپزخانه رفت و چايي براي خودش ريخت و در همان
:حال جواب داد

ميرم پيش پليس و بعد شکايت ميگم ليست مکالماتش رو در _
:بيارن. نترس دو سوته پيداش مي کنم

مي ترسيدم اتفاق ناگواري رخ بدهد. نگران مهرداد بودم. باز هم
برايش در دسر تراشیده بودم. متوجه نگراني ام شد که لبخند
:اطمينان بخشي زد و گفت

نترس جوجو. همه چي درست ميشه. تهشم اين گيسو کمند رو _
:ابه غلامي قبولش مي کنيم و خلاص

در يك کلام مي توانستم بگويم پريشان است

اصلا تمرکز نداشت. بر خلاف جلسه ي اولي که با هم کار کرده
بوديم از اين شاخه به آن شاخه مي پرید و رشته ي کلام از دستش
خارج مي شد. پريشاني اش مرا هم کلافه و پريشان کرده بود. نمي
توانستم روي نکات پراکنده اي که درباره ي نت ها مي گفت تمرکز

کنم. انگار خودش هم فهمید این جلسه کاملاً بیهوده بوده است چون
با شرمندگی نگاهم کرد و گفت

نگار ببخش منو. امروز رو به راه نیستم. میشه تعطیلش کنیم؟! _
بعداً جبرانی میذارم برات

کتاب کوچک دستم را که مربوط به نت ها بود و خودش برایم
خریده بود را روی میز گذاشتم و نگران لب زدم

چیزی شده؟ _

یک جور خاصی نگاهم کرد. نگاهش طوری بود که ناخواسته چشم
دزدیدم. یک نوع بی پروایی خاصی در نگاهش بود و خجالت کشیده
بودم.

جالب بود که اصلاً از گفتن احساساتش آن هم صادقانه ابایی
نداشت

تا حالا کسی مثل تو واسم نگران نشده! آدمای زندگیم همشون _
مشغول خودشون بودند و کسی که همیشه نگران بوده من بودم. این
نگرانیه ته چشمات حس خوبی بهم میده

نفسی کشید و ادامه داد

اما نگرانم نباش. چیزی نیست. فقط مراقب خودت باشی کافیه _

از حرف هایش گر گرفتم. شاید هم سرخ شده بودم که لبخند یک
وری همیشگی اش را تکرار کرد، اما بر هیجانم مسلط شدم و سعی
کردم به حرف هایش که می شد هزاران برداشت مختلف از آن ها
!کرد بعداً فکر کنم. لحنم هنوز هم نگران بود

این اتفاق به من مربوط میشه آره؟ اون شبم می خواستی بگی، _
اما نمیدونم چی شد که پشیمون شدی

چشمانش پریشان تر شد و نگاه مشکي اش را از من دزدید. از
جایش بلند شد و گفت:

بلند شو برسونت خونه. قول میدم این هفته یه وقتی پیدا کنم و _
امروز رو جبران کنم

اصراري نکردم که چیزی بگوید. ظاهرا قصد نداشت حرف بزند.
من هم از جایم بلند شدم و گفتم
ممنون. ماشین آوردم _

عمیق نگاهش کردم

بذار حالت خوب شه بعدا هم می تونی واسه من کلاس جبرانی _
بذاری

به سمت در رفتم و حین خارج شدن خداحافظی کردم و بعد
خداحافظی با منشی از آموزشگاه بیرون زدم. امین در سکوت فقط
به دنبالم آمد و بدرقه ام کرد. حتی جواب خداحافظی ام را هم نداد

سوار ماشینم شدم و راه افتادم. کمی از مسیر را رفته بودم که
زنگ گوشی ام حواسم را پرت کرد. همانطور که با يك دست
رانندگی می کردم با دست دیگرم گوشی ام را جواب دادم. شیدا
بود. تماس را روی بلندگو تنظیم کردم که صدایش در فضاي
ماشین پیچید

سلام نگار چطوري؟ _

شیدا همیشه مرا سر حال می آورد. صدایش همیشه پر انرژی بود.
 با اینکه با شرایط کنونی حالی برایم نمانده بود اما با انرژی گفتم
 سلام گردو خانم. خوبم. تو چطوری؟ وقت کردی یکم از اون _
 !مهر داد دل بکن ندید بدید

با حرص ساختگی جواب داد

تو حکم همون خواهر شوهر رو داری واسم دیگه! طبیعی چشم _
 نداشته باشی خوشیای منو ببینی. ولت کنم اون داییت رو پر می
 !کنی می ندازی به جونم
 با خنده گفتم

چقدر هم این دایی من دهن بینه! مراقب خودت باش پس. حالا _
 چی شده زنگ زدی؟ باز کجای زندگیت گیر داره یاد من کردی؟
 جدی جواب داد

!آجیل مشکل گشا زنگ زدم وقت ملاقات رو ازت بپرسم _

[17.04.19 18:16]

#190

متوجه منظورش نشدم. از چه ملاقاتی حرف می زد؟ متعجب
 سوال دهنم را بر زبان راندم

چه ملاقاتی؟ _

:متعجب تر از من جواب داد

وا! مگه نمی دونی آیدا بیمارستانه؟ _

جمله اش آنقدر شوک زده ام کرد که بی حواس و بدون راهنما زدن ماشین را کنار خیابان بردم و سریع پایم را روی ترمز فشار دادم. و فحش و حرف های نامربوط دو راننده ی مرد را به جان خریدم

با نگرانی گوشی را که جلوی فرمان گذاشته بودم چنگ زدم و با هول پرسیدم

چی می گی شیدا؟ آیدا چش شده؟ واسه چی بیمارستانه؟ _

نگار من فکر می کردم خبر داری! منم امروز فهمیدم. مامانم _ گفت زنگ بزنم از آیدا بابت سیزده بدر تشکر کنم که پدرت جواب اداد و گفت آیدا دو روزه بیمارستانه

معمای پریشانی امین حل شد! بخاطر خواهر مریضش بود! دو روز پیش من در خانه اش بودم! حالش بد شده بود. احمقانه محل نداده بودم. حالا از کرده ام پشیمان بودم، اما نمی فهمیدم چرا به من چیزی نگفته بودند. نکند امین از جریان آن روز باخبر شده بود؟

حالا من پریشان شده بودم. با هول از شیدا آدرس بیمارستان را که آیدا در آن بستری بود پرسیدم و بی خداحافظی تلفن را قطع کردم. سریع خیابان را دور زدم و به طرف بیمارستانی که شیدا آدرسش را داده بود راندم

مقابل بیمارستان شلوغ بود. به سختی می شد جای پارک پیدا کرد. ترافیک مقابل پارکینگ را تحمل کردم و ماشین را در پارکینگ بیمارستان جای دادم و بعد با عجله پیاده شدم و تقریباً با دو خودم را به داخل رساندم.

از پذیرش بیمارستان شماره ی اتاقی که آیدا در آن بستری بود را پرسیدم و بجای استفاده از آسانسوری که شدیداً مقابلش شلوغ بود با دو از پله ها بالا رفتم و خودم را به طبقه ی دوم رساندم. بوی الکلی که به مشام می رسید دل و روده ام را بهم ریخته بود، اما توجهی نکردم و به قدم هایم ادامه دادم. وقتی مقابل اتاقی که آیدا در آن بستری بود رسیدم توقف کردم تا نفسی تازه کنم و بعد وارد شوم، اما صدای عمو و جمله ای که شنیدم باعث شد تا مبهوت سر جایم خشک شوم!

مبارک باشه آیدا جان. ان شاءالله که این بچه با اومدنش شادی و آرامش رو برات هدیه بیاره.

مغزم برای ثانیه ای از کار افتاد!

منظور عمو چه بود؟ از کدام بچه حرف می زد؟

بجای داخل شدن يك قدم عقب رفتم! از فضاي کمی که از قسمت باز در مشخص بود داخل را نگاه کردم. پدرم پکر در گوشه ای ایستاده بود.

آیدا با لبخند و خجالت عمویم را نگاهم می کرد و زن عمویم داشت سرهمی کوچک بچگانه را جلوی چشم آیدا تکان می داد. يك قدم

دیگر عقب رفتم. عمو سمت پدرم رفت و با دست روی شانه اش زد و گفت:

به تو هم تبریک می‌گم. دوباره داری پدر میشی. اینقدر اخم نکن _
مرد. نعمت خداست. مطمئنم نگار هم این شرایط رو می‌پذیره.
خودم بهش می‌گم خیالت راحت

بوی الکل اینبار به قدری تند شده بود که حس می‌کردم راه‌های
تنفسی‌ام به سوزش افتاده‌اند. مغزم این بار فرمان فرار دادن
صادر می‌کرد. انگار داشتم نمایش مضحکی را تماشا می‌کردم و
حوصله‌ام را سر برده بود. باید سریع این محیط را ترک می‌کردم.
چند قدم اول را آرام به عقب رفتم، اما بعد چرخیدم و با تمام توانم
راه آمده را دویدم

چند باری حین دویدن به افرادی که در راهروی بیمارستان بودند
برخورد کردم که صدای اعتراضشان برخاست

همین که خواستم از در ورودی بیمارستان پا به بیرون بگذارم
سکندری خوردم و تا به خودم بیایم دستان قدرتمند مردانه‌ای دورم
حلقه شد و از افتادنم جلوگیری کرد

تا به خودم بیایم یک جفت تیله‌ی مشکی آشنا روی صورتم نشست و
لب‌هایش تکان خوردند

خوبی نگار؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ _

داشتم خواهر مي شدم! پدرم در پيري داشت مجدد پدر مي شد و
خواهر اين مرد داشت مادر مي شد! پریشانی اش... لعنت به
پریشانی اش.

بغض و قطره ي اشكي كه روي گونه ام لغزید بي اختیار بود و
جمله ام بي اختیار تر

!داري دايي ميشي! مبارکه _

دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا که انگار بدنم لمس و بي حس
شده بود را به بیرون برد و کمک کرد روي نیمکت بنشینم. خودش
هم کنارم نشست سرش را نزدیک صورتم آورد. نگاهش را به
نگاهم دوخت و گفت:

نگار فكر مي كنم فشارت افتاده. بشین همینجا برم واست يه _
چيزي بگیرم

:دستپاچه ادامه داد

.يا نه! اصلا بلند شو بریم تو يه سرمي چيزي بهت بزنی _

:دستم را به نشانه ي مخالفت بالا آوردم. به سختي لب زدم

.برو تو. نگران من نباش. آیدا حتما منتظرته _

.لحنش حرص داشت

!آیدا شوهرش کنارشه. ديگه منو لازم نداره _

وقتي تصميم گرفته مادر بشه يعني از اين به بعد بايد بار تمام
مسئوليت ها رو خودش به دوش بکشه

سرم را سمتش گرداندم و خیره به صورت مصممش با صدای
 آرامی که از شدت بغض می لرزید گفتم
 خوشحالی که داری دایی میشی نه؟ _

[17.04.19 18:17]

#191

سوالم باعث شد تا خسته تر از همیشه چشم روی هم بگذارد و به
 نیمکت تکیه دهد. من هم خسته بودم. چگونه طوفانی سهمگین
 زندگی ام را بهم ریخته بود؟ چگونه بجایی رسیده بودم که عاشق
 برادر زنی شده بودم که از پدرم باردار بود؟ وای خدای من! باورم
 نمی شد شخص دیگری هم دارد به این خانواده ی از هم پاشیده
 اضافه می شود.

همیشه وقتی زنی برای بار دوم باردار می شود همه اطرافیان
 طوری وانمود می کنند که انگار فرزند اول جایگاه والاتری دارد
 تا مبدا حسادت کند، اما همیشه هم با این روال رفتارها بدتر باعث
 حسادت آن فرزند بزرگ تر می شوند. ورود بچه ای تازه ممکن
 است برای کودک بزرگتر در اوایل غیر قابل هضم باشد. حالا من
 حکم همان کودک بزرگ را داشتم. هضم نمی کردم. نمی خواستم
 هضم کنم. از اینکه داشتم خواهر می شدم خوشحال نبودم، بلکه
 سردرگم و حیران شده بودم. هنوز هم فکر می کردم اشتباه شنیده ام
 و منظور عمو چیز دیگری بوده است، اما می دانستم ذهنم دارد این
 ها را تلقین می کند تا تحمل دردی که وجودم را پر کرده بود آسان

شود. سرم را میان دستانم گرفتم. گیج شده بودم و نمی دانستم
واکنشم باید چه باشد. در يك كلام مي توانستم بگویم حالم افتضاح
است. دستش نوازش گونه روی کمرم نشست و صدایش گوش هایم
را پر کرد:

نگار مي دونم سؤالم تو اين شرایط مسخرست، اما خوبی؟ _
!پوزخند و لحن تمسخر آمیزم کاملاً غیر ارادی بود
!عالیم! پدر پیرم داره بابا میشه و منم خواهر! همه چي عالیهِ _
يك ثانيه بعد از گفته ام پشیمان شدم. او چه تقصیری داشت؟ گناهش
فقط این بود که برادر زن پدرم است! ندیده هم می توانستم
شرمندگی را در چشمانش ببینم. طاقت این حالش را نداشتم. بی
اختیار شانه هایم شروع به لرزیدن کردند و دانه های اشك يك به
يك روی گونه ام لغزیدند. من چرا او را زخم زده بودم؟ چرا
رنجانده بودم؟ چرا آنقدر مرد بود که بدون گفتن کلمه ای به
نوازش دستش روی کمرم ادامه می داد؟ او خودش یکی را نیاز
داشت تا آرامش کند اما من هم باری بر دوشش شده بودم. سعی
کردم خودم را کنترل کنم. سرم را بالا آوردم و اشك هایم را با
پشت دست پاک کردم. نگاه اشکی ام را به سمتش دوختم و با
صدایی که گرفته بود گفتم:

من خوبم. نگران نباش. اومده بودی ملاقات دیگه. الان وقتش _
تموم میشه. آیدا چشم به راهت می مونه

از جایش بلند شد. حس کردم به حرفم گوش داده است، اما بر
خلاف تصورم دستش را دراز کرد و محکم دستم را گرفت. کشیده

شدن بازویم باعث شد تا از جایم بلند شوم. متعجب به رفتارهایش خیره بودم و همانطور که مرا دنبال خود می کشید زمزمه می پر:

حرص زیر لبش را شنیدم

آیدا باید از این به بعد انتظار بچشو بکشه نه من _

يك لحظه ایستاد انگار یادش آمد بود که من حال درستی نداشتم که اینگونه مرا دنبال خودش می کشاند

سرش را برگرداند و نگران به منی که احتمالا رنگم عین گچ سفید شده بود نگاه کرد

کمرم را اسیر دستش کرد و مرا به خودش تکیه داد. اینهمه نزدیکی جان مرا می گرفت. اگر در شرایط دیگری بودیم احتمالا هفت آسمان خدا را از شوقم پرواز می کردم، اما واقعا حالم خوب نبود. عطر تنش مشامم را به بازی گرفته بود و من این حال را به قدری دوست داشتم که دلم می خواست مقصدي نباشد و تا آخر دنیا تکیه به او داده و در کنارش قدم بزنم! فقط لعنت به افکاری که ذهنم را اشغال کرده بود و نمی گذاشت روحم این نزدیکی را با تمام وجود ببلعد تا ذخیره ای باشد برای روزهایی نبودنش

تمام مسیر رسیدن به ماشینش را در سکوت رفتیم. به محض نزدیک شدن به ماشین با ریموتی که از جیبش بیرون آورد درهای ماشینش را باز کرد و بعد به طرف در سمت شاگرد رفت و بعد از باز کردن آن کناری ایستاد تا سوار شوم. می خواست کجا برویم؟

نگاهم پر سؤالم را که دید، لبخند مهربانی زد و گفت

می ریم یه جا که حال دوتامونم خوب شه باشه؟ _

پس حال او هم خراب بود. در جوابش لبخند بی‌روحي زد و به
کمکش سوار شدم. در را که بست ماشین را دور زد و سوار شد و
راه افتاد.

[17.04.19 18:17]

#192

در سکوت می‌راند و با نگاهی جدی به مقابلش خیره بود. کنجکاو
بودم بدانم مرا به کجا می‌برد؟ کجا بود که می‌توانست حالم را در
کنارش آنقدر خوب کند که عضو جدید خانواده را فراموش کنم؟
:نتوانستم کنجکاو می‌ام را پنهان کنم، پرسیدم

کجا می‌ریم؟ _

:نگاهش را از مقابلش گرفت و به من دوخت و با مهربانی گفت

ایه جای خوب _

ظاهراً قرار بود غافلگیر شوم. کمی بعد مقابل یک فروشگاه بزرگ
:پارک کرد و بعد باز کردن کمر بندش گفت

.بشین برگردم _

چیزی نگفتم و در سکوت رفتنش را نظاره کردم. امین که رفت،
آیدا و جنینی که در بطنش شکل گرفته بود ذهنم را بیش از پیش به
.بازی گرفت

این جریان را فقط کسی درک می کرد که جایی من زندگی کرده بود. شرایط سخت و عجیبی را می گذراندم. خوشحال نبودم اما حس می کردم ناراحتی و ناشکری هم اشتباه است. یک نوع سردرگمی عمیق کل وجودم را فرا گرفته بود. کمی بعد امین با نایلونی پر از خوراکی برگشت و کنارم جایی گیر شد. با تعجب نگاهش کردم که دستش را سمت نایلون برد و پاکت بزرگ کشمش را بیرون کشید و بعد باز کردنش پاکت را به دستم داد و تقریباً دستوری گفت:

تا تهش رو بخور. ضعف داری. قند این طبیعیه بهتر از بقیه ی _ خوراکی هاست

عمق نگرانی اش تا طبیعی یا مصنوعی بودن قند مواد خوراکی هم کشیده شده بود

اطاعت کردم اما قبل از شروع به خوردن محتویات پاکت، آن را سمت امین گرفتم که با خنده گفت:

!تو بخور! من رابطه با کشمش زیاد خوب نیست _

لبخند آرامی زدم و بی حرف و در سکوت مشغول خوردن کشمش ها شدم.

حدود چهل دقیقه ای در راه بودیم. دیگر کنجکاو ای امانم را بریده بود. وقتی مقابل یک سالن ورزشی بزرگ توقف کرد با تعجب نگاهش کردم که گفت:

!پیاپیاده شو _

نگاه پر تعجبم به خنده انداختش. با خنده گفت

!قراره ورزش کنیم. بپر پایین _

.با شك پیاده شدم

.وقتی کنارش رسیدم دستم را گرفت و مرا دنبالش کشاند

فکر می کردم در سالن مشغول ورزش کردن باشند اما بر خلاف
!تصورم پرنده هم پر نمی زد

.تا به حال با امین در يك مكان تنها نمانده بودم

حتی آموزشگاه هم طوری بود که مرتب سر و صدای دیگران به
گوش می رسید، اما حالا در جایی بودم که شدیداً بزرگ بوده و
کسی جز ما در آن نبود

قاعدتا باید از تنهایی با يك مرد در چنین جایی می ترسیدم، اما فقط
هیجان سراغم آمده بود

!این مرد تمام و کمال آرامش بود مگر می شد از او ترسید؟

سبد های بزرگ توپ در گوشه ای از سالن قرار گرفته بودند. امین
دستم را رها کرد و سمت آن ها رفت. صدای قدم هایش در فضای
!بزرگ سالن به صورت زیبایی اگو می شد

:توپ والیبال برداشت و سمت برگشت و با شیطنت گفت

والیبال بازی کنیم که حداقل دستت به توپ بخوره! از پس بازی _
!بسکتبال، اونم با من بر نمیای

چند ثانیه طول کشید تا مغزم حرفش را پردازش کند داشت کوری
:می خواند! نگاهی به تیپ رسمی اش کردم و با خنده گفتم
با کت و شلوار می خوای منو ببری؟ _

ایک وری خندید

اشک داری؟ _

خوشم آمده بود! رفتارش با امین همیشه فرق می کرد. شیطننت
داشت، اما شیطننتش مصنوعی نبود

یک جور قدرت غیر عادی در وجودم احساس می کردم. می
خواستم با او بازی کنم. خدا را شکر که کشمش ها را خورده بودم
!تا انرژی داشته باشم

توپ دستش را سمت پرتاپ کرد که در هوا گرفتمش. کتش را
درآورد و روی صندلی هایی که مخصوص تماشاگران بود گذاشت
:و با اشاره به وسط زمین گفت

بسم الله خانوم _

توپ به دست به سمت جایی که اشاره کرده بود رفتم و در یک
طرف تور ایستادم

او هم در طرف دیگر تور ایستاد و من با دیدنش در مقابلم از نا
!عدالتی که با حریفم از لحاظ قدی داشتیم خنده ام گرفت

[17.04.19 18:17]

#193

خندیدم را که دید احساس کرد برای کراواتش می خندم، چون
دستش را سمت کراواتش برد و بعد باز کردنش آن را هم کنار
کتش گذاشت.

اینکارش خنده ام را تشدید کرد. طوریکه اینبار مظلومانه پرسید:
دیگه ایراد کار کجاست؟ _

به قد هایمان اشاره کردم که با غرور گفت:

ایواش پرت می کنم سمتت نگران نباش _

با قدرت گفتم:

می برمت _

عمر ا _

شروع کننده ی بازی امین بود. حس می کردم حرف ها و کوری
خواندن هایش شوخی بوده است، اما وقتی توپ را با قدرت ستم
پرتاپ کرد طوریکه تا به خودم بجنبم توپ در کنارم محکم به زمین
خورده بود فهمیدم که خبری از شوخی نیست و کوری خواندنش
اکاملاً جدی بوده

یک هیچ جلو افتاده بود و با چشمانی پر غرور تماشایم می کرد!
دوباره توپ را سمتش انداختم تا بازی را شروع کند و اینبار خودم
حواسم را جمع کردم تا ضربه اش را به خوبی دفع کنم. خدا را

شکر که قبلا در دوران دبیرستان و دانشجویی ام والیبال کار کرده بودم و تقریباً هم خوب بازی می کردم. وقتی اینبار توپ را به سمت پرتاپ کردم به راحتی و با کمترین زحمت ضربه اش را دفع کردم. با این کارم انگار بازی برای او هم جدي شد چون ضربه هایش رفته رفته محکم تر و با قدرت تر می شد. نیم ساعت بود که بی وقفه بازی می کردیم و به کل از دنیای بیرونم جدا شده بودم و تمرکز فقط روی توپ هایی بود که به سمت پرتاپ می شد. وسط کار مانتو و شالم را هم در آورده بودم و با تیشرت و شلوار جینی که اصلاً برای والیبال بازی کردن مناسب نبود کاملاً حرفه ای بازی می کردم!

فقط کافی بود يك توپ را در زمینش می کاشتم تا این ست بازی به انفع من تمام می شد!

توپ را با قدرت به سمت پرتاپ کرد.

با اینکه ضربه اش به شدت قوی بود اما توانستم با ساعد به خوبی دفعش کنم.

مقابلم آماده ی دریافت توپ بود که يك لحظه سرش را محکم به طرفین تکان داد تا عرق سر و صورتش را کنار بزند.

موهای بلندش که تا نزدیک سر شانه اش می رسید به چشمش برخورد کرد و باعث شد توپ محکم به سینه اش اصابت کند و روی زمین بیافتد.

خب! این ست را برده بودم و لبخند عمیقی روی صورتم جا خوش کرده بود، اما با دیدن امین که انگار چشمش اذیتش می کرد لبخند صورتم پاک شد.

بی توجه به توپ و ستی که باخته بود خواست چشمش را ماساژ دهد که بی اختیار توپیدم

دستت کثیفه به چشمت نزنش. صبر کن پیام واست فوتش کنم _

به سمتش رفتم. از زیر تور عبور کردم و مقابلش ایستادم. به چشمش که قرمز شده بود نگاهی انداختم. کمی هم نزدیک تر رفتم و فاصله مان به چند میلی رساندم! قد بلندش باعث شد تا روی نوک پا بایستم. لبانم را نزدیک چشمش بردم و با تمام قدرت در چشمش فوت کردم. چند بار پلک زد و بعد خیره نگاهم کرد.

بی اختیار من هم بدون اینکه عقب بکشم خیره اش شدم. چشمانش حرفی داشت که از خواندنش عاجز بودم. نگاهم جزء به جزء! صورتش را پایید و بین چشمان و لب هایش گردش کرد

سینه اش به سرعت بالا و پایین می شد! شاید بخاطر بازی چند لحظه پیش بود، اما نفس های تند من دلیل دیگری داشت

یک نوع دیوانگی در وجودم احساس می کردم. تمام روح و جسمم او را طلب می کرد و کنترل حس هایم از دستم خارج شده بودند

قسم می خوردم اگر این نگاه خیره اش ادامه پیدا می کرد می بوسیدمش!

هیچ تضمینی نمی دادم که تا چند ثانیه بعد لب هایم به لب هایش
!گره نخورده باشد

این رفتار شاید عین بی حیایی بود، اما من این میل و جنون را در
خودم احساس می کردم.

انگار که افکارم را خوانده باشد تشکر آرامی کرد و فاصله گرفت

با فاصله گرفتنش انگار من هم به خودم آمدم! داشتم چه می کردم؟
از خودم خجالت کشیدم، اما سعی کردم به روی خودم نیاورم

خنده ام گرفته بود! جایمان عوض شده بود. شاید امین باید از اینکه
!با من در این مکان تنها بود می ترسید

نفس عمیقی کشید و گفت:

بریم ادامه ی بازی؟ _

انه _

با تعجب نگاهم کرد. نگذاشتم چرایش را بپرسد همان گونه که به
:گوشه ی سالن می رفتم گفتم

!بذار موهات رو ببندم بعد _

پشتم به او بود و واکنشش را نمی دیدم. از کیف آرایشم کش موی
:کوچکی پیدا کردم و دوباره به سمتش برگشتم. دستوری گفتم

!بشین _

در کمال تعجبم بی حرف روی کف سالن نشست! فکر نمی کردم
.بگذارد اینکار را بکنم

دستم را لای موهایش بردم. موهایش را به سختی بالای سرش جمع کردم. يك لحظه از ذهنم گذشت کاش می توانستم او را برای خودم داشته باشم و روزی موهای دخترکمان را ببافم! کاش می شد! این مرد دوست داشتني هم در جواب آرزویم آمین می گفت:

بینمان سکوت بود. کارم که تمام شد زیر لب آرام زمزمه کردم:

!تموم شد _

:با خنده گفت

آینه نداری خودمو نگاه کنم ببینم چه قیافه ای واسم ساختی؟ _

!احتمالا باید قرتی شده باشم

من هم پشتش بودم و قیافه اش را نمی دیدم. دور زدم و مقابلش ایستادم. با دیدنش نتوانستم خنده ام را کنترل کنم. خندیدم لب های او را هم به لبخند تزیین کرد.

...قیافه اش نه تنها بد نشده بود که برعکس با این شکل و قیافه

[17.04.19 18:17]

#194

.جذاب تر هم به نظر می آمد

خنده ام بخاطر تفاوتی بود که با قبل پیدا کرده بود. اعتراف برای او هم شیرین بود

اجذاب شدي _

:ابروهایش را به نشانه ي تعجب بالا برد و گفت

!خب پس یادم باشه از این به بعد موهامو بدم ببافی واسم _

:با مکثي اضافه کرد

مي دونستي اولین کسی هستي که اجازه دادم به موهام دست _
!بزنه؟ آیدا هم خیلی دوست داشت ببندمشون

از کنارش عبور کردم و تکیه به دیوار نشستم و پاهایم را دراز
کردم.

.امین هم آمد و دقیقا به شکل من کنارم نشست

.نگاهم را به نیم رخش دادم

چرا اجازه دادی؟ _

مثل همیشه صادقانه جواب داد. در چشم هایم خیره شد و بی مقدمه
گفت:

چون یه چیزایی داره بین من و تو عوض میشه. دیگه تو خیلی _
از لحظه هام، تو واسم تنها دختر دامادمون نیستی! گاهی یه آدم
!فراتری! خیلی فراتر

.اعتراف بود دیگه! واضح نبود، اما اعتراف بود

الان باید خوشحال می شدم. خوشحال می شدم که احساسم يك طرفه
نیست. خوشحال می شدم که نگرانی هایش از سر دوست داشتن

است، اما بغض کردم. دلیلش لحن غمگینش بود. چشمانم را که لایه
:ای از اشک پوشاند گفت

.اشتباهه! می دونم! نباید این طوری بشه _

.بغضم اشک شد و روی گونه ام چکید

دستش را سمت گونه ام دراز کرد و با نوک انگشت اشاره اش
!قطره اشکی که داشت مسیر خودش را طی می کرد را زدود

.باورم نمی شد اما او هم بغض داشت

باید یه جای دیگه می دیدمت. جایی که الان وایستادم، حرفایی _
!که دارم می زنم خیلی اشتباهه نگار

برای اولین بار اسمش را در مقابلش صدا زدم. با تمام وجودم. از
:ته قلبم. نالیدم

...امین _

شوکه شد. نگاهم کرد. چند ثانیه نگاهم کرد و نگاهش کردم. بعد
:غمگین لبخندی زد و زمزمه کرد

!قشنگ صدام می زنی، اما دیگه اینکارو نکن _

.رحم کن بهم

.با دم و بازدمی عمیق نفسش را بیرون داد

باید می فهمید که برایم مهم نیست دیگران راجع به من و این عشق
.و علاقه چه فکری می کنند

ایرام مهم نیست دیگران چه فکری می کنند _

ناراحت جواب داد

مهم نیست چون هنوز بیرون گودی! وقتی بری داخل گود می _
فهمی چقدر ممکنه واست مهم باشه. اذیتت می کنن. اذیت می شی

با سماجت گفتم

انمی شم _

موضوع بحث را عوض کرد دستش را روی دستم گذاشت و
پرسید

هیچ وقت فکر کردی چرا همیشه کت و شلوار می پوشم؟ چرا _
موهامو بلند کردم؟ چرا رفتارام از سنم بیست سال بزرگتره؟

از گرمای دستش حس خوبی می گرفتم. انگشتانم را میان
انگشتانش قفل کردم. دلم نمی خواست عقب بکشد فهمید و لبخند
معروفش را روی لب نشاند. نگاهش کردم و سرم را به نشانه منفی
به طرفین تکان دادم

نگاهش را به مقابلش دوخت

چون مجبورم کردند خودم نباشم. روزگار کاری باهام کرد که _
تو بچگیم بزرگ شم

چون سعی کردم از خودم فرار کنم. خودمو فراموش کردم. لباسایی
که دوست داشتم بپوشم، سازی که دوست داشتم بزنم، مدل مویی که

دوست داشتم کوتاه کنم، همه و همه رو فراموش کردم. کاری کردن که خودم نباشم. مجبورم کردند زودتر از موعد بزرگ بشم. دستش را فشار دادم. غم بزرگی را متحمل می شد. می خواستم برایم درد دل کند. نباید این غم را تنهایی به دوش می کشید. می خواستم من را هم شریک خود کند.

فراموش کن که من کی! نسبت الانمون رو فراموش کن. فکر _
!کن منو جای دیگه دیدی. حرف بزن واسم. خودت رو خالی کن
خودم را نزدیکش کردم. آنقدر نزدیک که شانه هایمان مماس یکدیگر شد. برایم مهم نبود کارم چقدر درست یا غلط است. من او را دوست داشتم و همین برایم مهم بود. سرم را آرام به شانه اش تکیه دادم. فشار دستش روی دستم بیشتر شد.

وقتی مادرم و پدرم جدا شدند فقط چهارده سالم بود. یه زندگی _
چهار نفره عالی و عاشقانه داشتیم. یهو یه طوفان اومد و همه چی
!رو بهم ریخت. طوفانی که مقصرش مادرم بود
گفتن برایش سخت شده بود. این را از سبب گلایش که بالا و پایین
می شد فهمیدم. سرم را از شانه اش جدا کردم و نگران نگاهش
کردم.

...اگه سخته _

نگذاشت جمله ام را کامل کنم. گره انگشتانش را از انگشتانم باز کرد و دستش را با خشونت خاصی دور شانه ام حلقه کرد و اینبار خودش سرم را به شانه اش چسباند.

همین جا باش. بذار واسه یه ساعت اونجور که دلم می خواد _
 زندگی کنم. حتی اگه اشتباه باشه! می خوام همه چی رو واسه تو
 بگم. تا حالا واسه کسی تعریف نکردم. حتی یه کلمه رو. نتونستم،
 اما می خوام و او به او بچگیمو بدونی! بعدش شاید اونقدری آروم
 بشم که این اشتباهو تمومش کنم

جمله ی آخرش ترس را به دلم هدیه کرد. من نمی خواستم
 اشتباهش را تمام کند. می خواستم تا آخر عمر خطا کار ترین آدم
 های عاشق دنیا باشیم. اگر بهای آرامشش تمام کردن این اشتباه بود
 !من با تمام خود خواهی ام این آرامشش را نمی خواستم
 :با مکت اضافه کرد

می خوام بدونی این مدل لباس پوشیدن، این موهای بلند، این _
 رفتاری پدرانه که از نظر خیلیا پخته بنظر می رسه اما خودمو
 !گاهی آزار می دن از کجا سر چشمه می گیره

[17.04.19 18:17]

#195

فشار دستش دور شانه ام زیاد شد. انگار که می خواست از حجم
 درد هایش به این صورت بکاهد. دستم را آرام بلند کردم و روی
 سینه ی پهن و مردانه اش گذاشتم. با این کارم نگاه کوتاهی به من
 انداخت و به سختی لب هایش تکان خوردند

مادرم...مادرم همه ي خوشي هامونو نابود کرد. پدرم عاشقش _
بود. باباي بيچارم ديوونه شد.

هنوز نمي دانستم مادرش چکار کرده بود که زندگي شان از هم
پاشيده بود، اما جرأت پرسیدن هم نداشتم. حالش حال مساعدي
نبود. حس مي کردم تحت تاثير همين حال هم مرا در آغوشش
گرفته وگرنه در حالت عادي امکان نداشت کاري انجام دهد که از
نظرش اشتباه هست! بخصوص کاري که به اشتباه بودن آن هم
اعتراف کرده بود.

ذهنش گذشته ها را مرور مي کرد و چهره اش رفته رفته پژمرده
تر مي شد. گره ابروهايش رفته رفته کور تر مي شد و من واقعا از
حالت هایش مي ترسیدم. نمي خواستم اتفاق بدی برایش بیافتد
:پوزخندي زد و با فکي منقبض شده گفت

نگار مي دوني مادرم داشت چیکار مي کرد؟ _
نگران خیره اش بودم

به نقطه ي مقابلش چشم دوخته بود. پوزخند بعدي اش پر رنگ تر
!بود

مگه عاشق بابام نبود؟ مگه يه پسر چهارده ساله و يه دختر نه _
ساله نداشت؟ مگه اصلا خوشبخت نبود که داشت با يه حرومزاده
!پشت تلفن قرار مي داشت؟

بي اختيار هيني کشیدم! جملاتي که مي گفت بار معنایي فوق العاده
سنگيني داشت! باورش خيلي سخت بود

سرش را سمت چرخاند و در چشمانم خیره شد.
 با یه مرد غریبه تلفنی صحبت کردن اونم وقتی شوهر داری _
 خیانته دیگه نه؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم. حال من هم بد شده بود چه رسد
 به اوایی که داشت چنین خاطرات گزنده ای را مرور می کرد. لال
 شده بودم. چگونه باید آرامش می کردم؟

انگار جواب سؤالش را در چشمانم خوانده بود چون درصدد تایید
 :برآمد و گفت

!آره می دونم. خیانته _

جملات بعدی اش طوری بود که انگار دارد با خودش حرف می
 زند. مخاطبش من نبودم. باز هم به مقابلش خیره شده بود

آدم که نباید حتما با یکی بخوابه تا بهش بگن خیانت کار. مادر _
 منم یه زن خیانت کار بود. من پسر یه زن خطاکارم

بی اختیار محکم صدایش کردم

...امین _

نگاهم کرد

حالش بد بود و حال بد بود! گریه ام گرفته بود و توانایی کنترل
 اشک هایم را نداشتم. اشکم که از گوشه ی چشمم چکید، دستش را
 پشت گردنم برد و سرم را به سینه اش چسباند. با مظلومیت گفت

تو چرا داری گریه می کنی؟ خیلی رقت انگیزم نه؟ _

پیراهنش را چنگ زدم. صدایم انگار داشت از ته چاه در می آمد
 من این حالتو دوست ندارم. وقتی درد می کشی من حالم خراب _
 میشه
 با آن حالش هم به فکر دیگران بود. سرم را از سینه اش جدا کرد و
 :خیره به چشمانم گفت
 ادامه نمی دم. نمی خوام ناراحتت کنم _
 دستانش را پس زدم و از جایم بلند شدم. پشت به او کردم و بعد
 :پاک کردن اشک هایم با صدایی دو رگه گفتم
 نه می خوام بقیش رو بشنوم. برای چی مادرت رو انتخاب _
 کردی؟ برای چی خودت رو با بودن کنارش عذاب دادی؟
 صدای نفس عمیقش را شنیدم
 آدما گاهی یه اشتباهایی می کنن که شاید بعدا پشیمون بشن و _
 بخوان جبران کنن، اما رد اون اشتباه تا آخر عمر می مونه. با هر
 :پاک کنی بیوفتی به جون اون اشتباه باز ردش پاک نمیشه
 کمی سکوت کرد
 سمتش برگشتم و اینبار درست مقابلش نشستم و زانوهایم را در
 :آغوش گرفتم. با درد ادامه داد
 مادر من پشیمون شد. وقتی همه چی برملا شد فهمید چه خطای _
 بزرگی رو مرتکب شده
 تلخ خندید

نمی دونم. شاید آگه بر ملا نمی شد ادامه می داد. این فکریه که _
تا آخر عمر نمیذاره من مثل وقتی که پنج شیش سالم بود عاشقش
باشم.

نوڪ كفش هايم را به كفش هايش چسباندم و منتظر ماندم تا هر
وقت که خواست ادامه دهد. کمی بعد صدایش فضاي بینمان را پر
کرد.

مامانم فهمید که اشتباه کرده، اما بابام اونقدری نابود شده بود که _
جون ادامه دادن نداشت. طلاقش داد. گفت که دیگه نمی خوادش
:با دستش گردنش را ماساژ داد

دم مرگش بهم گفت مادرت رو طلاق دادم چون می ترسیدم آگه _
کنارم باشه بخاطر اشتباهش آزارش بدم! گفت اونقدر عاشقش بودم
که ازش گذشتم
پر حرص خندید

!مادرم رو بخشید اما منو نه _

[17.04.19 18:17]

#196

:متعجب لب زدم

تورو؟! مگه چیکار کرده بودی؟ _

با جمله ام انگار که یاد اتفاقات ناگوار تری افتاد چهره اش در هم رفت. سریع و بدون گفتن چیزی از جایش بلند شد. به سمت جایی که کت و کراواتش را گذاشته بود رفت و آن ها را برداشت. متعجب تر از قبل به حرکات عصبی اش خیره بودم. ستمم برگشت و دستوری گفت

پاشو لباساتو بپوش برگردیم _

توجهی به من نکرد و از سالن خارج شد با عجله مانتو و شالم را چنگ زدم و سریع و با دستپاچه پوشیدمشان. کیفم را هم برداشتم و به دنبالش رفتم

بیرون از سالن در فضای آزاد در حالیکه سرش را سمت آسمان گرفته بود ایستاده بود. با دو خودم را سمتش رساندم و گوشه ی کتتش را که به تن کرده بود در دستم گرفتم و با کشیدنش گفتم

امین تو یهو یی چت شد؟ _

با خشم ستمم برگشت

اینقدر این اسم لعنتی منو با اون لحن لعنتی ترت صدا نکن _

کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم و بازویش را با ملایمت گرفتم. نگاهم را به مشکی هایش دوختم و با ملایم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم

خودت گفתי می خوای یک ساعت اونطور که دلت می خواد _
زندگی کنی. چرا خودت رو خلاص نمی کنی؟ برام حرف بزن.
قول میدم فقط گوش بدم. بدون یه کلمه حرف زدن

از کنارم گذشت و سمت ماشینش که در فاصله ی چند متری از ما پارک شده بود رفت. من هم دنبالش رفتم و هر دو در ماشین جاگیر شدیم.

بجای استارت زدن سرش را روی فرمان گذاشت. حرف هایم: مؤثر واقع شده بودند چون با غم گفت

از مادرم بدم می اومد، اما نتونستم ولش کنم. تنها و بی کس _ شد. همه از دورش پراکنده شدند. نتونستم. بچه بودم اما غیرتم قبول نکرد تنها بمونه. برخلاف آیدا که با پدرم رفت من با مادرم موندم.

این مرد نمونه ی یک آدم همه چیز تمام بود. مهربانی و از خودگذشتگی اش حد و حدود نداشت. با تمام آن شرایط سخت و با تمام حال بدی که داشت باز هم در کنار مادرش مانده بود. بابام خیلیارو داشت، اما مامانم از اون روز به بعد فقط من _ براش موندم. حتی آیدا هم که دخترش بود برای همیشه ترکش کرد دوباره دستم را بلند کردم و روی بازویش گذاشتم. نمی خواستم چیزی بگویم فقط می خواستم حرف بزنم و خودش را خالی کند. سرش را از فرمان جدا کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. با غم نگاهم کرد و گفت:

مامانم نتونست خودش از پس زندگیش بر بیاد. ازدواج کرد. _ ...جایی رو نداشتیم. نگار کسی نمیدونست اما من

!مکت کرد. انگار داشت جان می کند تا جمله اش را تکمیل کند

من تا ۱۸ سالگیم بهزیستی بودم _

قول داده بودم حرف نزلم اما مگر ممکن بود! جمله اش حالم را به قدری بد کرده بود که حد و حدود نداشت. اصلاً چنین چیزی را باور نمی کردم! مگر ممکن بود؟ پسری که هم پدر داشته هم مادر ۴ سال از عمرش را در بهزیستی بگذراند. غیر ممکن بود! چگونه خانواده اش مطلع نشده بودند؟ اصلاً چگونه آنقدر حواسشان از فرزندشان پرت شده بود که تک پسرشان این چنین شرایطی را از سر گذرانده بود.

نباید گریه می کردم. روی اشک هایم حساس بود. نمی خواستم این درد و بغض در سینه اش بماند باید خودش را هر طور شده خالی می کرد. باید این دمل چرکی سرباز می کرد قبل از آنکه او را به کام مرگ بفرستد. می دانستم درد داشت. می دانستم گفتن این حرف ها برایش تلخ تر از سر کشیدن جام زهر بود، اما اگر این غده ی سرطانی بزرگ می شد کارش تمام بود. حالا که کسی را پیدا کرده بود که می توانست راجع به درد هایش حرف بزند نباید عقب می کشید.

حرف زدن برای من هم سخت شده بود. نمی دانستم چه بگویم اما سکوت هم جایز نبود. نمی خواستم دست از تعریف کردن بردارم. به سختی پرسیدم

چرا پیش پدرت نرفتی؟ _

چشمانش را با درد بست.

وقتي تصميم گرفتم پيش مادرم بمونم بابام براي هميشه کنارم _
گذاشت.

:با بغض ادامه داد

دلم به حالش مي سوخت. مادرم بد کاري باهاش کرده بود. منم _
با موندنم پيش مادرم حالش رو بدتر کردم. کتکم زد! گفت منم از
خطاي مادرم خبر داشتم و هم دستش بودم. بد بين شده بود. بعد
ازدواج مادرم مي دونستم جايي کنار پدرم ندارم. فقط واسه ديدن
آيدا مي رفتم. بعدا که مريض شد مراقبش بودم

چشمانش از اشک پر شده بود و من داشتم جان مي دادم. اين مرد
چقدر مصيبت از سر گذرانده بود. جمله اش همراه با قطره اشکي
بود که از گوشه ي چشمش چکید.

:حتي موقع مرگشم منو نبخشيد _

:نگاهم کرد

:باورم نکرد نگار! باور نکرد تمام عمر قبله ي من بود _

[17.04.19 18:17]

#197

دست لرزانم را سمت گونه اش بردم. ردي که قطره ي اشک روي
گونه اش انداخته بود را لمس کردم و براي آرام کردنش به سختي
گفتم:

مگه میشه همچین چیزی؟ اون بابات بوده. مگه میشه از تو _
دلخور باشه. این رفتارش شاید از سر غرور جریحه دارش بوده.
من مطمئنم که پدرت خیلی دوستت داشته

پوزخندی زد اما من همچنان به زمزمه ام ادامه دادم

مطمئنم که خیلی بهت افتخار کرده _

توجهی به حرف هایم که خودم هم باور چندانی به آن ها نداشتم
نکرد و با حال خرابش استارت زد و راه افتاد. سوالات زیادی
داشتم، اما پرسیدنشان را به بعد موکول کردم. اصلا حال مساعدی
نداشت

بینمان سکوت بود. وقتی به ترافیک خوردیم سکوت بینمان را
شکست. با خستگی گفت

پرسیدی از دایی شدنم خوشحالم؟ _

شیشه ی ماشین را پایین داد

سرش را کمی از ماشین بیرون برد انگار که می خواست هوايش
عوض شود

بعد به سمت برگشت و ادامه ی حرفش را گرفت

جوابم هم آره هست هم نه! بارداری آیدا برای من می تونست _
بهترین اتفاق دنیا باشه، اما نه تو این شرایط. من بیشتر از
خوشحالی یا ناراحتی واسه این موضوع نگران اون بچه هستم
اینبار من پوزخند زدم

انگران همه هستي غير خودت _

راه افتادن ماشین ها اجازه نداد نگاه عمیقش روی صورتم ادامه یابد. وقتی مقابل خانه ام نگه داشت خواستم خداحافظی کنم و پیاده شوم که بلافاصله گفت:

نگار و ایستا باید یه چیزی بگم _

نگاه پرسش گرم را سمتش دوختم

:با دست چپش بازویش را ماساژ داد و گفت

امروز رو به کل فراموش کن. هرچی شنیدی از من. همه ی _
حرفامو. من حالم خوب نبود. تحت تاثیر حال بدم، رفتارام ناشایست بود.

:بی توجه به حرفش گفتم

!آخرش قصه ی موهای بلندت رو نگفتی _

.جمله ی بی ربطم باعث شد تا آرام بخندد

.پوفی کشید

کت و شلوار پوشیدم بخاطر بابامه. همیشه دوست داشت رسمی _
لباس بپوشم و همه ی چهارده سالی که کنار هم بودیم من بهش می گفتم که از کت و شلوار بدم میاد. بعدا همه کاری کردم تا توجهش رو جلب کنم. همیشه کت و شلوار تنم کردم. اونقدر که شد یه عادت، اما هیچ تاثیری روی بابا نداشت

:دستانش را دور فرمان سفت کرد و ادامه داد

موهامو بلند کردم چون نمی خواستم شبیه امین گذشته باشم _

جمله ی آخرش را می شد يك شبانه روز تحلیل کرد! اینکه چرا نمی خواست شبیه گذشته اش باشد. شاید باز هم دلیلیش پدرش بود. نمی دانستم و فرصت پرسیدن هم نبود

:سرم را تکان دادم و به چشمانش زل زدم و صادقانه گفتم

اتفاقي امروز رو هيچ وقت فراموش نمي كنم. بخصوص وقتي _
!سرم رو روي شونه ت گذاشتم

!رفتاراي امروزت كاملا شايسته بود

نمي خوام بگم تو فراموششون كني ناراحت نمي شم. اختيار احساسات تو دست من نيست، اما اختيار احساسات خودم دست خودمه! تو نمي توني براشون تصميم بگيري

مات و مبهوت نگاهم مي كرد. به چهره ي متعجبش خيره شدم و همان طور كه در ماشين را باز كردم تا پياده شوم براي اولين بار:
مثل خودش يك وري لبخند زدم و گفتم

!راستي! منتظر كلاس جبرانيت هستم! يادت نره _

تا مهرداد از كلانتري برسد داشتم از استرس پس مي افتادم. وقتي زنگ در به صدا در آمد چنان با عجله از جايم بلند شدم و سمت در هجوم بردم كه انگشت پايم به گوشه ي ميز خورد و درد تمام وجودم را پر كرد، اما توجهي نكردم و با عجله در را به رويش باز كردم.

حال پریشان و کلافه اش بر اضطرابم اضافه کرد و با عجله و
هول پرسیدم:

مهرداد چي شد؟ _

:بجاي جواب دادن به سوالم با اخم گفت

ميداري بيام تو يا نه؟ _

سريع از مقابل در کنار رفتم. وارد خانه شد و کتش را درآورد و
روي راحتی انداخت. به سمت آشپزخانه رفت و زیر کتري را
:روشن کرد. از رفتارش حرصم گرفته بود با عصبانیت گفتم

من دارم مي ميرم از اضطراب اونوقت تو چايي دم مي کني؟ _
.خب لعنتي بگو چي شده

وارد پذيرايي شد و بي توجه به عصبانیت من روي راحتی ولو شد
:و گفت

!خيلي زرنگ تر از اون چيزيه که فکرش رو بکني _

.با اضطراب کنارش نشستم

يعني چي؟ _

.پاهایش را روي ميز مقابلش دراز کرد

يعني اون زني که بهت پيام مي داد فقط يه بدبخت بود که واسه _
پول اينکارو مي کرده. اونقدر بدبخت بود که رضایت دادم بره پي
.همون بدبختياش

:با حرص از جايم بلند شدم و گفتم

آخه چرا رضایت دادی؟ باید از همین سرخ می رسیدیم به اون _
آدم اصلی

:عقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت

خانم مارپل فکر می کنی اونقدر کودنم که به اینجاش فکر _
نکردم؟ غیر مستقیم دستور می گرفته حتی نمی دونه واسه کی کار
می کرده

بازجویی هم کردن ازش. سرگرده گفت از این زنه به هیچی نمی
رسیم

[17.04.19 18:17]

#198

:خسته از همه چیز نالیدم

پس باید چیکار کنیم الان؟ _

حال زارم را که دید از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد. شانه هایم را
گرفت و با چشمانی که اطمینان و امنیت را القا می کرد خیره در
چشمانم شد و گفت

نگار همه چیز درست میشه. پیداش می کنم. یه ذره هم نباید _
نگران این جریان باشی. بسپرش به من

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم. دستانش را از شانه ام جدا
کرد و از کنارم گذشت

احتمالا مي خواست به واحدش برگردد وسط راه ايستاد ستم
برگشت و گفت

آماده باش فقط! شايد لازم شد ما هم با اين آدم بازي کنيم! به _
!شيوه ي خودش

بعد از چشمکي که روانه ام کرد از خانه بيرون رفت. نمي دانستم
در ذهنش چه مي گذرد، فقط اميدوارم بود هر چه زودتر گره اين
معا حل شود.

سمت آشپزخانه رفتم تا زير کتري را که مهرباد روشن کرده بود
خاموش کنم که زنگ گوشي ام باعث شد تا بجاي رفتن به
آشپزخانه مسيرم را سمت اتاق تغيير دهم.

گوشي ام را از روي تخت برداشتم و صفحه اش را نگاه کردم.
عمو بود! حدس مي زدم بخواهد راجع به کدام موضوع حرف
بزنند. هنوز کسي نمي دانست من از جريان بارداري آيدا باخبر
هستم. در کمال تعجب امين هم به کسي نگفته بود که من کاملا از
اين جريان اطلاع دارم! با کمي مکث گوشي را جواب دادم که
صداي مهربان عمو در گوشم پيچيد.

سلام جان عمو خوبي؟ _

لبخندي از لحن مهربانش بر روي لب هايم نقش بست. گوشه ي
تختم نشستم و در جوابش گفتم

سلام. خوبم عمو جان. شما خوبي؟ زن عمو خوبه؟ _

پر انرژی جواب داد

ما خوبیم عمو، اما اگه تو هم الان بلند شی و حاضر شی و بیای _
خونه ی ما تا ناهار رو کنار هم باشیم حالمون خوب تر میشه. دلم
واست تنگ شده دخترم

حوصله ی مهمانی نداشتم، اما نمی خواستم روی عمو را زمین
بیاندازم. از طرفی هم می خواستم نگرانی شان بابت این قضیه را
هم فراموش کنند. تصمیم داشتم مدتی کاملاً از آیدا و پدرم دور
بمانم و به این قضیه فکر نکنم

به عمو گفتم که حاضر می شوم تا راه بیافتم و او هم جواب داد که
بی صبرانه منتظرم است

مانتوی کوتاه مشکی رنگی با شلوار جینم را به تن کردم و بعد از
آنکه مطمئن شدم سر و وضع خوبی دارم راه افتادم. سر راهم دسته
گلی هم خریدم تا دست خالی نرفته باشم

بعد از دعوای اخیرم با پویا دیگر او را ندیده بودم. نه تماسی گرفته
بود و نه دنبالم آمده بود. دلم نمی خواست باز هم با او روبه رو
شوم. دعا دعا می کردم تا این ساعت از ظهر در کارخانه باشد،
اما وقتی در را برایم باز کردند و وارد حیاط شدم و ماشینش را
دیدم متوجه شدم که دعایم مستجاب نشده است

نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی آرام داخل خانه شدم. عمو به
استقبالم در ورودی ایستاده بود. با دیدنم آغوشش را به رویم گشود
که با لبخندی به سمتش رفتم و در آغوش امنش خزیدم. دستش را
نوازش گونه روی پشتم کشید و گفت

خوش اومدی جان عمو _

تشکری کردم و از آغوشش بیرون آمدم.

زن عمو هم از آشپزخانه بیرون آمد و با رویی گشاده خوش آمد گفت و رو به عمو ادامه داد:

ناهار آمادست. بیاین سر میز. بعد نهار بشینین تا شب حرف _ بزنین.

عمو مرا به سمت میز ناهارخوری هدایت کرد. وقتی داشتیم از مقابل پله های وسط خانه که به طبقه ی بالا منتهی می شد عبور می کردیم پویا را دیدم که آراسته لباس پوشیده بود و داشت از پله ها پایین می آمد. با دیدنمان مکث کوتاهی روی پله ها کرد و بعد لبخندی روی لب نشان داد و سمتان آمد. نمی دانم چرا حس کردم لبخندش کاملاً مصنوعی است! کنارمان که رسید با احترام سلام داد و خوش آمد گفت که بی میل جوابش را دادم. متوجه لحنم شد، اما به روی خودش نیاورد و کنار هم سمت میز رفتیم.

تمام طول مدت غذا خوردن نگاه سنگین پویا که روبه رویم نشسته بود را روی خودم احساس می کردم. چند باری هم با هم چشم در چشم شدیم اما سریع سرم را پایین انداختم. اصلاً دلم نمی خواست نه نگاهش کنم نه هم کلامش شوم.

[17.04.19 18:17]

#199

عمو و زن عمو زودتر از ما از سر میز ناهار بلند شدند. وقتی تنها شدیم من هم برای اینکه با او تنها نباشم و قبل از اینکه غذایم را: کامل تمام کرده باشم از جایم بلند شدم که با حرص گفت:
!جن ندیدی که! بشین غذات رو بخور. نترس نمی خورمت _

:بجای نشستن با حرص گفتم

.من با تو حرفی ندارم _

از کنارش گذشتم و صدای بلندی که گوشم را پر کرد نشان داد که از حرص قاشق و چنگالش را داخل بشقابش کوبیده است

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم و کنار عمو نشستم و از زن عمو بابت ناهار تشکر کردم. عمو دستش را دورم حلقه کرد و گفت:

چخبرا عمو؟ چیکارا می کنی؟ _

!جوابم همزمان شد با ورود پویا به پذیرایی

دارم میرم کلاس موسیقی. عمو فکر می کنی استادم کیه؟ _

جمله ی آخرم باعث شد تا همه کنجکاو نگاهم کنند. از معرفی امین بعنوان استادم آن چنان ذوق داشتم که عمو هم متوجه این ذوق لحنم شد و با کنجکاو پرسید:

!کیه عمو؟ _

يك لحظه انگار به خودم آمدم و تازه فهمیدم به نوعی گند زده ام!
این هیجانم چه معنی می توانست داشته باشد؟

اگر می فهمیدند امین استادم است حتما می پرسیدند برای چه از
اینکه برادر زن پدرم استادم شده است چنین ذوق دارم؟! به نوعی
!الحکم خیلی از مسائل را لو می داد
نگاهم اتفاقی روی پویا نشست که منتظر نگاهم می کرد تا جوابشان
!را بگویم

گفته بود به هر مردی جز او فکر کنم او را از زمین محو می کند.
از این تهدیدش لرز بر تنم افتاد. عجیب حس می کردم پویا پتانسیل
این را دارد که به امین هم آسیب برساند. رفتار جنون آمیزش در
آخرین برخوردمان را هنوز به یاد داشتم
:عمو دستش را روی پایم گذاشت و گفت

دختر من که مردم از کنجکاوی نمی خوابی بگی این استادت _
کیه؟

کار از کار گذشته بود. توجهی به نگاه های مشکوک پویا نکردم و
سعی کردم قضیه را طوری جلوه دهم که ذوق ابتدای صحبتیم را
:کمی پوشش دهد! با لبخند زوری گفتم

اتفاقی از طریق یکی از دوستانم با آموزشگاه سپید آشنا شدم. _
اونجا که رفتم فهمیدم آموزشگاه مال امینه! برادر آیدا. مثل اینکه
واقعا تو موسیقی آدم حرفه ای هست. خیلی کارش رو تعریف می
کردند.

عمو سرش را تکان داد و پوزخند پر رنگ پویا دقیقا روانم را
:نشانه گرفت

جمله ي عمو پوزخند پويا را عميق تر كرد.

اين پسر واقعا نمونه ي يه مرد كامله! خيلي آقاست _

چيزي نداشتم بگويم. نمي خواستم با تاييدم گندي كه زده بودم را بدتر كنم. بخصوص كه نگاه مشكوك پويا هنوز رويم مي چرخيد.

عمو سيبی از میوه خوري وسط ميز برداشت و پوست كند. سيب را به چند تکه تقسيم كرد و پيش دستي را روي پايم گذاشت و گفت:

عمو جان امروز گفتم بياي اينجا تا راجع به يه موضوع باهات _ حرف بزنم.

مي دانستم موضوع بحثش آيداست. نمي خواستم براي گفتن اين موضوع اذيت شود يا دنبال چيدن كلمات باشد. براي همين هم قبل از اينكه عمو سر صحبت را باز كند سريع و بي مقدمه گفتم:

عمو من مي دونم آيدا بارداره. نياز نيست مقدمه چيني كنين _

حرفم شوكه اش كرد. طوري كه براي لحظه اي ميانمان سكوت شد. نگاهم را به روي پويا كشاندم. آيدا زني بود كه دوستش داشت و حالا از عمويش باردار بود! اصلا نمي خواستم جاي پويا باشم. فهميدن اينكه از اين جريان ناراحت است سخت نبود. حتي قيافه ي خشمگينش وقتي باردار بودن آيدا را مطرح كرده بودم گويايي اين حقيقت بود.

زن عمو كه تا آن لحظه سكوت كرده بود شوكه پرسيد:

از كجا فهميدي عزيزم؟ _

:لبخند تلخی زدم و گفتم

شیدا گفت آیدا بیمارستانه. اومدم عیادتش. قبل از اینکه داخل _
!اتاق بشم، پشت در حرفاتون رو اتفاقی راجع به بارداریش شنیدم

[17.04.19 18:17]

#200

جمله ام باعث شد عمو نگران نگاهم کند. بعد از گرفتن دستم با
:همان نگرانی که حالا به لحنش هم سرایت کرده بود، گفت
نگار چرا نیومدی پیشم بعدش؟ تو نباید تنهایی این مشکل رو به _
دوش بکشی.

نگرانی اش لبخند کم رنگی از جنس غم روی لب هایم نشانده. دستم
را از دستش بیرون آوردم و روی بازویش گذاشتم. گفتن این حرف
ها برایم سخت بود، اما نمی خواستم عمو نگرانم باشد برای همین
:با منطقی که شاید باعث تعجبشان هم شده بود گفتم

عمو این مشکل نیست! یه اتفاقه که بخوام منطقی بهش فکر کنم _
دیر یا زود اتفاق می افتاد. گفتن این حرفا برام سخته، اما خب بچه
دار شدن حق هر زنیه. آیدا هم از این قضیه مستثنی نیست. شاید
این بچه برای پدرم مناسب نباشه، اما برای آیدا، اونم تو این سن
!میشه گفت کاملاً مناسبه

امین حق داشت. حرف هایش در اوج صداقت بیان شده بود و شاید
همان هم باعث شده بود من تا حدودی با این قضیه کنار بیایم. مادر

شدن حق آیدا بود. داشتن خواهر یا برادری کوچکتر شاید به نوعی وصله ی ناجور برایم به حساب می آمد، اما حالا در جایی ایستاده بودم که نه می توانستم زمان را به عقب برگردانم و از وقوع این اتفاق جلوگیری کنم!

و نه می توانستم وجود آن بچه را انکار کنم.

صادقانه می خواستم پیش خودم اعتراف کنم هضم این موضوع از! موضوع ازدواج پدرم با زنی جوان سخت تر نبود

درست بود که نمی توانستم ناراحتی ام را انکار کنم اما نهایتاً این مهم اتفاق افتاده بود.

تنها چیزی که شاید کمی آرامم می کرد این بود که تا جایی که می توانم از پدرم و همسرش دور بمانم. اتفاقی که با وجود امین برایم خیلی سخت شده بود. من امین را دوست داشتم و همین دوست داشتن ناخودآگاه مرا به آیدا که یکی از مهم ترین اعضای خانواده اش بود، وصل می کرد.

اطرافیانم هر کدام با يك نگاه خاص حرف هایم را دنبال می کردند. نگاه زن عمو ردی از دلسوزی و ترحم داشت. عمو متفکر نگاهم می کرد و نگاه پویا در يك کلام یخ بسته بود.

:نگرانی عمو همچنان پا برجا بود. با شك پرسید:

می خوای چیکار کنی نگار؟ _

:با لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود جواب دادم

زندگی! من بدتر از اینارو از سر گذروندم. فاصلمو با پدرم و _
همسرش حفظ می کنم

بهتره دیگه زیاد با هم ارتباط نداشته باشیم

عمو نفش را بیرون داد

نگار پدرت هم از این جریان راضی نیست _

...خودت رو ازش دریغ نکن. به هر حال تو دخترشی و

میان حرفش پریدم. حمایتش از پدرم آزرده ام کرده بود

:از جایم بلند شدم و با درد زمزمه کردم

بابام باید قبل زن گرفتنش به این فکر می کرد که دختر داره _

:مکثی کردم و رو به زن عمو ادامه دادم

ممنون بابت ناهار. من باید برم _

منتظر جواب نماندم و به سمت لباس هایم رفتم و بعد از پوشیدنشان

با خداحافظی سرسری از خانه بیرون آمدم. عمو و زن عمو مانع

نشدند و از خانه بدرقه ام کردند. پویا به دنبالم تا حیاط آمد، اما

صدا زدن هایش هم مانع قدم های تندم در حیاط نشد. بازویم که

:کشیده شد با خشم به سمتش برگشتم و گفتم

تو چی می خوای از جونم؟ _

:نگاهش را میخ چشمانم کرد و با تحکم گفت

باید حرف بزیم. هم راجع به مجتمع که کلا فراموشش کردی! _
هم راجع به زندگی و ازدواجمون

بازویم را به شدت از دستش بیرون آوردم و محکم تر از خودش
گفتم:

هر چی، تاکید می کنم هر چی بین من و تو بوده تموم شد. نه _
می خوام تو اون پروژه ی مسخرت شریکت باشم، نه می خوام
دیگه ببینمت

مسخره گفت:

جدا خانم کوچولو؟ _

از کنارم عبور کرد و مقابلم ایستاد. نیشخندی زد و با عصبانیتی که
سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

من مسخره ی تو نیستم که هر روز یه ساز می زنی. فقط _
توصیه م بهت اینه که آسه برو آسه بیا تا گربه ساخت نزنه. با
اعصاب منم بازی نکن. به وقتش تاریخ مراسم عقد رو هم تعیین
می کنیم دوتایی

[17.04.19 18:17]

#201

خون خونم را می خورد. دلم می خواست خفه اش کنم. با حرص گفتم:

تو شاید بتونی با دختر کسی که قبلا عاشق زنش بودی ازدواج کنی، اما من نمی تونم زن کسی بشم که قبلا زن بابامو دوست داشته.

چانه ام را در دست گرفت و محکم فشار داد. آخ بی اختیاری از دهانم خارج شد، اما توجهی نکرد و غرید:

این مسائل مال گذشته ی منه که به تو هیچ ربطی نداره. _
پشیمونم نکن از اینکه بهت حقیقت رو گفتم
محکم بر روی دستش کوبیدم

اگه فقط مال گذشته بود الان این خبر که عشق سابق از بابای _
!من بارداره اینطوری پریشون و عصبیت نمی کرد

یک لحظه فقط پرتاپ شدن صورتم به یک طرف را احساس کردم.
شوکه شده بودم. دستم را روی محل سیلی اش که می سوخت
گذاشتم و ناباور نگاهش کردم

چگونه تا این حد دریده شده بود که مرا وسط حیاط خانه شان می
ازد؟

:انگشتش را به نشانه ی تهدید جلوی صورتم تکان داد و گفت

نگار بار آخرته از این موضوع پیش من حرف می زنی! اینو _
هم زدم تا یادت بمونه. کولی بازی رو هم می ذاری کنار و عین
!بچه ی آدم می شینی پای سفره ی عقد

يك جاي قلبم از رفتارش و تنهائي خودم درد گرفته بود. گستاخي اش بيش از اندازه شده بود. از حرف هایش خنده ام هم گرفته بود. هذيان مي گفت. هنوز يك طرف صورتم از درد گز گز مي كرد، اما نبايد ضعفم را مي فهميد. بس بود هر چقدر در برابرش عين كودن ها رفتار كرده بودم. نگاه عصبي اش هيچ ردي از پشيماني نداشت

:پوزخندي زدم و با تمسخر جواب دادم

احتماً! برو سراغ كاراي عقدت _

پشت به او كردم و بي توجه به چهره ي سرخ شده از خشمش راه خروج را در پيش گرفتم كه حرفش باعث شد براي لحظه اي يخ بزنم.

خيلي داشتي با ذوق از كلاس موسيقيت نطق مي كردي! اونقدر _
احمق نيستي كه از برادر زن بابات خوشت بيايد. نه؟ منم اميدوارم
احمق نباشي. گفتم كه آخر عاقبت مردي كه جز من بهش فكر كني
!چي ميشه

قدم هايم سست شد. لعنتي در دل نثار خودم كردم. احمقانه رفتار كرده بودم. پويا باهوش بود. بايد جوري وانمود مي كردم كه اصلاً
.چنين چيزي وجود ندارد. نبايد آتو دستش مي دادم

تمام تلاشم را كردم كه پوزخندم واقعي بنظر بيايد. پشتم به او بود و نمي ديدم چقدر حرفم رويش تاثير داشته و آن را باور كرده است يا نه. با قدرت و پوزخندي كه به زور در لحنم جمع كرده بودم گفتم

جدیدا متوهم شدي! راستي حساب اين سيلی رو هم باهات صاف _
مي کنم حتما. شايدم گفتم عمو باهات صاف کرد، يا شايدم مهرداد
گزینه ي بهتري باشه

ديگر نگاهش نکردم و حتي جمله ي ترسناك آخرش هم نتوانست
متوقفم کند و به سمت در رفتم

اميدوارم همين طور که تو مي گي باشه و من متوهم شده باشم! _
در غير اينصورت بايد بگم انگيزم واسه حال دادن اساسي به اين
!آدم زياده

وقتي در حياط را بستم رسما پشت در وا رفتم. عوضي زير لب
زمزمه کردم و سمت ماشينم رفتم

پشت فرمان که نشستم اولين چيزي که به ذهنم رسيد اين بود که با
امين تماس بگيرم. حرف هاي پويا باعث دلهره ام شده بود و مي
خواستم مطمئن شوم که حالش خوب است

شماره اش را گرفتم و گوشي را به گوشم چسباندم. درست وقتي که
از جواب دادنش نا اميد شده بودم صدای دو رگه از خوابش در
گوشم پيچيد و توانستم نفسم را آزاد کنم

:بله اش که در گوشم پيچيد گفتم

خواب بودي؟ _

لحنش نشان مي داد که از شنيدن صدای من تعجب کرده است.
احتمالا موقع جواب دادن شماره را ندیده بود

تويي؟ _

:او هومي زمزمه کردم که اینبار بدون انعطاف پرسید
چیزی شده؟ _

لحن خشکش ناراحتم کرد. گویا واقعا تصمیم گرفته بود آن روز و
حرف هایش را فراموش کند.

از سیلی پویا آنقدر ناراحت نشده بودم که از لحن خشک او ناراحت
شدم. طبق معمول دق دلی ام را سرش در آوردم و با بغضی که
تازه در گلویم نشسته بود و کنترلش از دستم خارج شده بود غر
زدم:

نه چیزی نشده. البته فکر نکنم واسه تو مهم باشه _

نفس کلافه اش را از پشت تلفن شنیدم. می خواستم قطع کنم اما
صدایش مانع شد.

نگار! من با تو چیکار کنم؟ _

جواب من بی اختیار بود.

برام کلاس جبرانی بذار. همین الان _

احس کردم! يك وري لبخند زده بود

[17.04.19 18:39]

#202

حواسم تنها جایی که نبود به توضیحاتی بود که داشت در مورد يك ریتم خاص می داد. بلکه با استرس سرم را پایین انداخته بودم و از اینکه حماقت کرده و خواستار کلاس جبرانی بودم پشیمان بودم. دلایلش هم جایی سیلی پویا بود که با زور کرم پودر پوشانده بودم، اما وقتی نگاه تیز بین امین روی صورتم می نشست استرس جانم را می گرفت و نمی توانستم مستقیم نگاهش کنم. نمی خواستم سوالی بپرسد چون اصلاً دلم نمی خواست به او دروغ بگویم. گیتار را روی میز رها کرد و آرنج هایش را به زانوانش تکیه داد. دستانش را هم در هم گره زد و چانه اش را رویش گذاشت و متفکر به منی که به همه جا نگاه می کردم جز او خیره شد! کمی در سکوت خیره ام شد و بعد آمرانه گفت:

انگار نگام کن _

امتناع کردم و همچنان به دستان عرق کرده ام چشم دوختم. بلافاصله از جایش بلند شد و دستمال کاغذی از روی جعبه ی میزکارش بیرون آورد و سمت برگشت. اینبار نگاهم بی اختیار بود! از کارش تعجب کرده بودم. دستمال کاغذی را لوله کرد و گوشه اش را کمی داخل لیوان آب مقابلم فرو برد.

هنوز هم متعجب به کارهایش نگاه می کردم که دستمال کاغذی خیس روی صورتم نشست و درست قسمتی را که همچنان حس می کردم رد انگشتان پویا را همراه دارد، با دستمال دستش پاک کرد. بی اختیار از درد ناگهانی که در وجودم پیچید آخی گفتم. دستم را به سمت مچ دستش بردم و سعی کردم مانعش شوم که

دیدن اخم های غلیظ و وحشتناکش باعث شد تا دستم بی اختیار از دور مچش سر بخورد.

حس می کردم فکش از عصبانیت در حال لرزیدن است و به سختی خودش را کنترل می کند.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و برخلاف پویا با ملایمت سرم را سمت خودش برگرداند، اما لحنش شدیداً محکم و ترسناک بود و هیچ شباهتی به ملایمت دستی که زیر چانه ام نشسته بود نداشت! اولین بار بود که عصبانیتش را تا این حد می دیدم! آن هم در عین آرامش!

توضیح نمی خوام! جواب سؤال فقط یه اسمه! همین. کدوم _ حیوونی اینکارو باهات کرده؟

نمی توانستم جواب دهم. من می ترسیدم از رابطه ی بین پویا و آیدا در گذشته با خبر شده و اوضاع بدتر از اینی که هست، شود.

با يك قدم بلند حالا درست مقابلم بود. دستانش را روی دو طرف راحتی گذاشت و روی صورتم خم شد. صورتش آنقدر نزدیک بود که حس می کردم نوک بینی هایمان با همدیگر برخورد می کند. به راحتی چسبیده بودم و نه می توانستم حرف بزنم و نه تکان بخورم. لحنش هیچ انعطافی نداشت.

بدون جواب دادن از اینجا نمی ری بیرون. اگه هم رفتی دیگه _
با هیچ بهانه ای نزدیک من نمی شی

حرفش چنان تحکم داشت که ترسیدم. بیشتر از هر چیز از تهدیدی که در آخر جمله اش بود ترسیدم. نگاه ترسیده ام را که دید کلافه عقب کشید و خودش را روی راحتی مقابلم انداخت. چشمانش را بست و سرش را به پشتی راحتی تکیه داد.

دستش را سمت کراواتش برد و کمی گره اش را شل کرد. در همان حالت گفت:

اگه نمي خواستي حرف بزني واسه چي اومدي پيشم؟ خودتم مي _
دوني که کلاس جبراني و اينجا بهانه بود

گریه نکردم، اما کنترل بغضم هم در اختیارم نبود. با بغض حرفي که روی دلم سنگینی می کرد و ربطی به سوالش نداشت را گفتم

نمي خوام پا پس بکشي _

سرش را بالا آورد و با اخم نگاهم کرد.

به آخر و عاقبتش فکر کردی اصلاً؟ تو حس کمرنگ الانت رو _
می بینی. بعداً که کار از کار گذشت و نقل مجالس شدي میفهمي
چه خطی کردی

پوزخندی از حرف هایش روی لب هایم نشست

با همان پوزخند جواب دادم

مشکل تو اینه که بجای الان داری تو آینده سیر می کنی! ترسو _
هم هستی

از جایم بلند شدم که پر تحکم گفت

بشین. هنوز نگفتي کي اون غلط اضافه رو کرده _

کیفم را برداشتم و سمت در رفتم که او هم از جایش بلند شد و
کنارم آمد. دستش را حایل در کرد تا نتوانم آن را باز کنم و گفت
کجا؟ _

نگاهم را به مشکی هایش دوختم

اگه قراره راهمون جدا بشه پس لزومی نداره جواب سوالت رو _
ایدم! چه فرقی می کنه کي دستش روم بلند شده؟

[17.04.19 18:39]

#203

دستش را از روی در برداشت و اینبار شانه اش را به در تکیه داد.
اخم کرد و با نوک انگشت گونه ام را لمس کرد. چشمانم را بی
اختیار بستم. صدایش گوشم را نوازش داد. کمی بعد با لحنی که
کمی چاشنی شک داشت لب زد

مطمئنی؟ مطمئنی پشیمون نمی شی؟ _

اجوابم قاطع بود و محکم

من هیچ وقت از فرصت دادن به خودم پشیمون نمیشم _

خم شد و پیشانی اش را بی هوا به شانه ام چسباند. شوکه شدم.
ضربان قلبم بالا رفت. زمزمه ی کوتاهش باعث شد تا بخندم

!خدا لعنتت کنه _

خنده ام را که شنید سرش را از شانه ام جدا کرد و به قیافه ی ذوق زده ام چشم دوخت. سرش را تکان داد و برخلاف عصبانیت چند ثانیه قبل مهربان گفت:

.همیشه خودتی! بی نقاب! همیشه همین طوری باش _

خجالت کشیدم. من رسماً به امین پیشنهاد داده بودم، اما اصلاً از این کارم پشیمان نبودم. هر دوی ما حق یک زندگی خوب را داشتیم.

برایم مهم نبود این پیشنهاد از جانب من بوده است. می خواستم همدیگر را بیشتر بشناسیم. خجالتم بخاطر ذوق زدگی بود که نمی توانستم پنهانش کنم. نگاهش را روی صورتم گرداند و دوباره: روی شاهکار پویا توقف کرد و با اخم گفت:

خب! حالا کاملاً به من مربوط میشه کی همچین غلطی کرده! _
!جواب بده پس

.قرار نبود دروغ بگویم. کامل نمی گفتم، اما دروغ هم نمی گفتم. اسمش رو میگم اما توضیح نمیدم بهت _

:منتظر نگاهم کرد. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:
.کار پویاست _

ناباور نگاهم کرد. انگار برای او هم غیر قابل باور بود آدمی مثل
پویا دست روی کسی بلند کند. این آدم خوب بلد بود خودش را
:موجه نشان دهد. خواست دهان باز کند که سریع گفتم
!قرار شد توضیح نخوای _

:غرید

!نگار _

عین بچه ها لب برجیدم که پر تاسف نگاهم کرد و دستی لای
:موهایش کشید

کتش را از روی راحتی چنگ زد و بعد از پوشیدنش دستم را
:گرفت و دنبال خودش کشاند

اینبار منشی از دیدنمان آن هم دست در دست هم تعجب نکرد!
انگار که صحنه ی عادی دیده باشد سرش را پایین انداخت و
:مشغول کارش شد

:وقتی کنار هم در ماشین نشستیم پرسیدم

کجا داریم می ریم؟ _

:استارت زد و راه افتاد و کاملاً جدی جواب داد

تو که نمی خوای توضیح بدی! می ریم تا اون عوضی بگه چرا _
!همچین غلطی کرده

از حرفش چنان شوکه شدم که بی اختیار نامش را صدا زدم.
:توجهی نکرد و به راهش ادامه داد

:اینبار بازویش را چسبیدم و نالیدم

امین تورو خدا. داری چیکار می کنی؟ _

:با خشمی فروخورده جواب داد

می خوام بفهمم به چه حقی دست روت بلند کرده؟ _

:بازویش را فشار دادم و با هول گفت

.جون من وایستا! خودم بهت میگم _

بلافاصله پایش را روی ترمز گذاشت که صدای بوق و فحش
ماشین های پشتی بلند شد

:با حرص گفت

بار آخرته قسم می خوری! اونم قسم جونت رو! شیرفهم شد؟ _

سکوت کردم. نفسش را کلافه به بیرون پرت کرد و دوباره راه
افتاد. کمی بعد وقتی به يك خیابان خلوت رسید در گوشه ای زیر
درخت تنومندی پارک کرد. کمر بندش را باز کرد و کامل ستم
:چرخید و گفت

!خب می شنوم _

مانده بودم چگونه توضیح دهم. قبلا به او گفته بودم ارتباطی بین
من و پویا وجود ندارد. حالا چطور باید می گفتم که پویا اصرار
:دارد عقد کنیم. آمرانه گفت

.سرت رو بیار بالا. منو نگاه کن. کیفیت رو نه _

به سختي سرم را بالا آوردم. نگاه مصممش باعث شد تا لبانم را به زور تکان دهم.

اصرار داره عقد کنیم _

لب هایش را با حرص روي هم فشار داد و عصبي چند ثانيه چشمانش را روي هم گذاشت. حالتش طوري بود که لب هایم به هم قفل شده بود و جرأت هیچ توضیح اضافه اي را نداشتم. چند لحظه بعد بي هیچ حرفي ماشین را روشن کرد و دوباره راه افتاد. اخم هایش آنقدر ترسناک بودند که نتوانستم چیزی بگویم.

وقتي داخل کوچه مان پیچید بغض کردم. جلوي آپارتمان نگه داشت و گفت:

بعدا حرف مي زنیم _

بي اختيار نامش را زمزمه کردم که گفت:

نگار الان عصبي ام. نمي خوام خدایي نکرده حرمت بشکونم. _
برو پایین. بعدا حرف مي زنیم

چيزي نگفتم. سد اشك هایم وقتي شکست که پایم را از ماشین روي زمین گذاشتم. چه زود به هم نرسیده جدا شده بودیم

[17.04.19 18:39]

#204

چشم روی هم نگذاشته بودم. فقط از يك پهلوی پهلوی دیگرم چرخیده بودم و تك تك اثار هاي اتاق را با دقت از نظر گذرانده بودم.

چشمانم روی هر وسیله دقایق طولانی مکث می کرد و جزء به جزء وسیله را با دقت خاصی بررسی می کرد تا بلکه برای ثانیه ای از فکر امین رها شوم، اما کارم کاملاً بیهوده بود.

سه روز از آن جریان می گذشت و همچنان خبری از او نداشتم. کم کم داشتم نا امید می شدم. یعنی واقعا تا به الان عصبانیتش کم نشده بود؟ بار ها خواسته بودم که خودم برایش پیام بفرستم یا با او تماس بگیرم، اما هر بار پشیمان شده بودم. من تمام تلاشم را کرده بودم. حالا وقتش رسیده بود اگر او هم تمایلی هر چند سطحی به من دارد خودش دست به کار شود. از يك طرف فکر امین کلافه ام کرده بود و از طرف دیگر رابطه ی تا حدودی سرد شیدا و مهرداد باعث نگرانی ام شده بود. نمی دانم بینشان چه مشکلی وجود داشت. شاید گوشه ای از این مشکل مربوط می شد به همان خواستگاری که چند وقت پیش شیدا راجع به آن با من حرف زده بود. امیدوار بودم مسئله ی بینشان جدي نباشد.

انگام را باز در اتاق گرداندم و روی کمد لباس هایم متوقف شدم یادآوری يك خاطره که مدت زیادی هم از آن نمی گذشت باعث شد سریع از جایم بلند شوم و سمت کمد بروم. کمد را باز کردم و کت قهوه ای رنگ را مثل شیء با ارزشی از داخل کمد بیرون کشاندم. همان کتی بود که امین در حیاط خانه ی عمو روی دوشم انداخته

بود و گفته بود بعدا هم مي توانم پيش دهم! خدا را شکر کردم که پيش نداده بودم! کت را در دستم گرفتم و دوباره روي تخت نشستم. لبه هاي کت را در دستم گرفتم و آن را نزديك بيني ام بردم. عطر خوشش آرامش از دست رفته ام را برگرداند و لبخندي هر چند كوچك را مهمان لب هايم كرد. دستمال يادگاري از او را هم داخل جيب کت گذاشته بودم. کمي با آن دستمال و کت خاطره بازي کردم. کم کم داشت خوابم مي گرفت. کت را در آغوش فشردم و روي تخت دراز کشيدم و چشمانم را بستم. لحظاتي بعد خواب چشمانم را ربوده بود.

دستي که بازويم را تکان مي داد باعث شد تا با نارضايتي پلک هايم را از هم فاصله دهم.

مهرداد با شيطنت بالاي سرم ايستاده بود و نگاهم مي کرد.

از اينکه خوابم را مختل کرده بود عصبی شده بودم. بعد چند روز تازه امشب توانسته بودم چند ساعت در آرامش بخوابم. با اخم و صدائي که از شدت خواب دو رگه شده بود گفتم:

کله ي سحر چي مي خوي اينجا؟ نه در ميزني نه چيزي! نمي _
اگي ممکنه من لباسم مناسب نباشه

:انگار نه انگار! خيلي عادي گفتم

نه نمي گم! غر نزن بلند شو بيا صبحونه _

ااون کتم چروک شد کم مچالش کن تو بغلت

!امين بدبخت حتما کلي پولشو داده

با هول سر جایم نیم خیز شدم که بلند خندید و بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون رفت. کت چروک شده را با لبخند خجلی بوسیدم و روی تخت رها کردم و از جایم بلند شدم و برای اینکه فضایی بینمان را عوض کنم تا بیشتر از این خجالت زده نشوم با همان سر و وضع آشفته پشت سرش از اتاق بیرون آمدم و غر زدم

مهرداد واقعا این چه وضعشه؟ خواب شیرینم رو حروم کردی _

به ساعت نگاهی انداختم و با دیدن ساعت هفت اینبار واقعا عصبی شدم و با قدم هایی بلند خودم را به آشپزخانه رساندم و دهان باز کردم و گفتم

...مهرداد هفته صبح _

با دیدن امین پشت میز حرف در دهانم ماسید

صدایم باعث شد تا سرش را بالا بیاورد و نگاهم کند. نگاهش را از فرق سرم تا نوک پایم کشاند و یک وری لبخند زد و گفت

!صبح بخیر _

مهرداد هم که پشت سینک ظرفشویی ایستاده بود سرش را سمتم: چرخاند و گفت

من عادت دارم به این شلختگیات ولی این بنده خدا تو خوابم _
!کراوات میزنه بس که منظمه! الان می گرچه ازت

[17.04.19 18:39]

#205

جمله ي مهرداد باعث شد تا از حالت شوک خارج شوم. به خودم
آدم و سرم را پایین انداختم تا لباس هایم را بررسی کنم. چشمم که
به شلوار گل گلی و پر از قلبم افتاد از خجالت سرخ شدم و با دو
از آشپزخانه بیرون آمدم

صدای خنده ي بلند مهرداد و امین باعث شد تا نیشگون محکمی از
رانم بگیرم

وقتی در اتاق مقابل آینه ایستادم آه از نهادم برخاست. موهای گره
خورده ام به کنار، لباس های تنم کاملاً قابلیت بردن آبرو را داشتند.
تیشرت قرمز رنگ گشادی که یک گل کوچک در پایینش داشت
همراه شلوار گشاد سفید رنگ که پر بود از گل ها و قلب های
اقرمز

خودم هم از سر و وضع فاجعه بارم خنده ام گرفته بود. شلوار گل
گلی ام را با یک شلوار مشکی عوض کردم و بعد شانه کردن موها
و شستن دست و صورتم با خجالت از اتاق بیرون آمدم

هر دو پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و مشغول نوشیدن چای
بودند

مهرداد با دیدنم بلافاصله گفت:

ببخشید شما؟ _

غیر مستقیم به تغییرم اشاره کرده بود! باز هم قرمز شدم و چشم
غره ای برایش رفتم. امین متوجه خجالت کشیدنم شد که با تشر رو
به مهرداد گفت:

!اذیتش نکن _

از حمایتش لبخندی روی لبم شکل گرفت که با اخم مهرداد سریع
جمعش کردم و بعد از ریختن چای کنارشان نشستم
امین بی توجه به حضور مهرداد لقمه ی کره مربایی برایم گرفت و
سمتم دراز کرد.

آب دهانم را قورت دادم و همین که خواستم دستم را دراز کنم و
لقمه را از دستش بگیرم، مهرداد زودتر از من لقمه را از دست
!امین گرفت و در دهانش گذاشت

:امین با اخم کم رنگی نگاهش کرد که با پرویی گفت

!بذار تنها شین بعد _

من از جمله ی مهرداد سرخ و سفید شدم و امین هم سرش را با
افسوس تکان داد.

حضورشان با هم در این وقت صبح برایم عجیب بود. نتوانستم
:کنجکاو ی ام را پنهان کنم و گفتم

چیزی شده صبح به این زودی اومدین اینجا؟ _

مهرداد لقمه ی دهانش که امین برای من گرفته بود را قورت داد و
گفت:

مگه باید اتفاقي بیوفته؟ تولد شیدااست! چطور دوستي هستي که _
یادت نیست؟ مي خوام سوپرايزش کنم. کمک مي خوام

با هول گفتم

مگه امروز چندمه؟؟؟ _

از جایش بلند شد طبق عادتش نوك بيني ام را فشرد و گفت

!اردیبهشت ۲۶ _

از آشپزخانه بیرون رفت و در همان حال ادامه داد

من رفتم خونمو مرتب کنم. الاناست که آیدا هم برسه. رسید _
بیاین اون ور رو تزیین کنیم. من سلیقم درست درمون نیست

آیدا نرسیده من از حضورش پریشان شده بودم. امین در سکوت
تماشایم می کرد. متوجه پریشانی ام شده بود که آرام گفت

بالاخره که چي؟ در نهایت با هم رو به رو می شین _

نان دستم را روی میز انداختم و همان طور که سرم پایین بود گفتم

نمی خوام ناخواسته ناراحتش کنم _

دستش را دراز کرد و روی دستم گذاشت و جدي جواب داد

مهم نیست ناراحت بشه! همیشه به فکر دیگران نباش. به خودتم _
فکر کن

سعي کردم بحث بینمان را عوض کنم. بي ربط پرسیدم

تو از رابطه ی بین شیدا و مهرداد چیزی می دونی؟ جریان این _
...تولد

نگاهش روی کانتر بود. مسیر نگاهش را دنبال کردم و به
کاکتوسی که خودش به من هدیه داده بود رسیدم. از جایش بلند شد
و سمت کانتر رفت. کاکتوس را با لبخند عمیقی نوازش کرد و در
جوابم گفت:

مهرداد مرد عاقلیه. از پس خودش برمیاد. فقط امیدوارم رو _
دنده ی لج نیوفته! اون موقع به عاقل بودنش شك می کنم
مکثی کرد. ستم برگشت و به کانتر تکیه داد. منم هم چرخیدم و
روبه رویش نشستم. با همان لبخند ادامه داد

!تو نگران هیچی نباش _

سرم را پایین انداختم. بخاطر بی خبری این سه روز از او دلخور
بودم. نتوانستم دلخوری ام را پنهان کنم

!حتما الان عصبی نیستی از دستم که اینجا یی _

نا محسوس به بی محلی اش اشاره کرده بودم

لبخند معروفش را تکرار کرد

عصبی بودم! اونقدر که این سه روز پدر مهرداد رو در آوردم. _

آخرش گوشمو پیچوند و آوردم اینجا. مسکن شدی واسم

:خندید و با تکان دادن سرش گفت

مي خواستم دعوات كنم. شلوار گل گلپت نجات داد! زيادي _
!بامزه شده بودي! نمي شد اخم كنم برات

[17.04.19 18:39]

#206

چشم غره ام لبخندش را عميق تر كرد. مي دانستم سؤالات زيادي
ذهنش را مشغول کرده و تمام سعي اش را مي کند تا خودش را
کنترل کند تا برخوردی نداشته باشد که ناراحت شوم، اما من
ترجیح می دادم همه ی جریانات را خودم برایش تعریف کنم. حتی
تصمیم داشتم از کار کردن در کارخانه و ارتباطم با علیرضا هم
برایش حرف بزنم. دلیلی که باعث می شد خیلی روی این تصمیم
مصمم باشم پویا بود. می ترسیدم بعد از آنکه به علاقه ی من و
امین پی ببرد تمام تلاشش را برای خراب کردن رابطه ام با او به
کار گیرد و در اینصورت جریان علیرضا و رابطه ام با او گزینه
ی خیلی خوبی برای او محسوب می شد.

از جایم بلند شدم و مقابلش ایستادم. نگاهم را به چشمانش دوختم و
مصمم گفتم:

باید یه چیزایی رو بدونی امین. راجع به گذشته ی من _

:دقیق نگاهم کرد و جواب داد

گذشته ي تو مال توئه! با همه خوبی ها و بدی هاش... با همه ي _
 اشتباهات. اذیت نکن خودت رو بابتش. الانت واسم مهمه. من هیچ
 وقت کسی رو بابت گذشتش سرزنش نمی کنم
 از مقابلش عبور کردم و وارد پذیرایی شدم
 در طرف دیگر کانتر ایستادم و نگاهم را به کاکتوس اهدایی اش
 :دوختم و گفتم
 .گاهی گذشته ي آدم وصله به روزایی که قراره از راه برسند _
 مکث کردم. سمت برگشت. هر کدامان در يك طرف کانتر ایستاده
 .بودیم و کاکتوس كوچك میانمان بود
 .دستانم را سمت کاکتوس بردم و دور گلدان کوچکش حلقه کردم
 .نمی خوام از زبون یکی دیگه بشنوي _
 .ترسم را گفته بودم
 دستانش که دور دستانم نشست، حس بی نظیری وجودم را فرا
 گرفت. به حلقه ي دستانمان که دور کاکتوس حلقه شده بود نگاه
 کردم. برایم مثل يك تابلوی تکرار نشدنی بود
 !صدایش متن موسیقی این تابلو شد
 ترست بی مورده! من پسر بچه نیستم که حرف دیگران راجع _
 بهت تحت تاثیرم قرار بده و بخوام نظرم رو نسبت بهت عوض
 کنم.
 .نفس عمیقی کشید

بذار خیالت رو راحت کنم! تا قبل از اینکه خودت اصرار کنی _
 به این ارتباط، تصمیم داشتم دور بمونم ازت. دلایلم واضح بود،
 اما حالا جریان فرق داره. تو گفتی از پیشش بر میای. من بهت
 اعتماد کردم. تو هم به من اعتماد کن. گذشته ت رو بذار کنار. به
 آینده هم فکر نکن. تو الانت زندگی کن

حرف هایش آرامش را برایم هدیه آورده بود. همزمان لبخند زدیم.
 دستش را از دور دستانم باز کرد و داخل جیب شلوارش برد. دست
 مشت شده اش را مقابلم نگه داشت و بعد آرام آرام دستش را باز
 کرد. دستبند بامزه ای داخل دستش بود. با شك گفتم
 برای منه؟ _

مچ دستم را گرفت و دستبند را بی هیچ حرفی دور مچم بست. آویز
 های بامزه ای از دستبند آویزان بودند که يك در میان یکی شکل
 کاکتوس و یکی شبیه علامت نت موسیقی بود

بی اختیار با دیدن دستبند پرسیدم

چرا اینهمه کاکتوس رو دوست داری؟ _

از آشپزخانه بیرون آمد و دستم را گرفت و مرا دنبال خودش
 کشاند. در همان حال جواب داد

بهترین دوستم بوده! کاکتوس تحمل می کنه و آخرش نتیجه ی _
 ...صبرش می شه گل دادن

مقابل در ورودی ایستادیم. دستانش را دو طرف کمرم گذاشت

فکر کنم صبر منم نتیجه داده! وجودت واسه من مثل همون گل _
!دادن کاکتوسه

از درون در حال آتش گرفتن بودم. حرف هایش موجی از حس
های خوب را به وجودم روانه کرده بود

بوسه اش که روی پیشانی ام نشست رسماً از حال رفتم. نمی دانم
چهره ام تا چه اندازه سرخ شده بود که با لبخندی شیطننت آمیز در
را باز کرد و از خانه خارج شد

وقتی در را پشت سرش بست، پشت در روی زمین فرود آمدم و
دستم را روی قلبم که داشت از سینه ام بیرون می زد گذاشتم
!فکر بی شرمانه ای که از ذهنم گذشت باعث شد تا خنده ام بگیرد
احتمالاً اگر نزدیکی اش فراتر از یک بوسه روی پیشانی ام بود
!بیهوش می شدم

لباس هایم را عوض کردم و دوباره دست و صورتم را شستم. تمام
تلاشم را کردم تا هرچقدر می توانم طولش دهم. خجالت کشیده
بودم و اثراتش هنوز روی صورتم باقی مانده بود. حس می کردم
جای بوسه اش روی پیشانی ام همچنان نبض دارد. بالاخره وقتی
رضایت دادم از واحد بیرون بیایم که صدای اعتراض مهرداد را
از پشت در واحد شنیدم

[17.04.19 18:39]

#207

وقتي داخل خانه ي مهرداد شدم اول از همه حضور آيدا باعث شد تا سر جايم خشکم بزند.

متوجه آمدنش نشده بودم. جو میانمان سنگین شده بود. آيدا به احترامم از جایش بلند شد و آرام سلام داد. سرم را برایش تکان دادم و بي اختيار نگاهم روي شکمش کشیده شد. شکمش تخت بود مثل همیشه.

طبيعي هم بود. نطفه ي داخل شکمش کوچکتر از آن بود که شکمش بالا بیاید، اما نمي دانم چرا وقتي شنیده بودم باردار است او را با شکمي برآمده تصور کرده بودم.

آيدا هم متوجه نگاهم روي شکمش شده بود که دستش را روي شکمش گذاشت و با تردید سر جایش نشست.

وقتي نشست تازه به خودم آمدم و دنبال امين و مهرداد گشتم. مهرداد در پذیرايي نبود، اما امين به ديوار كناري ام تکیه داده بود و متفكر نگاهم مي کرد.

سکوت میانمان با آمدن مهرداد از بين رفت. جعبه ي چوبي بزرگ: دستش را که پر بود از وسایل تزئيني و بادکنک به دستم داد و گفت:

وايستادين که! واسه کار کردن دعوتتون کردم، وگرنه من و _
!شيدا خودمون بلديم جشن بگیريم دوتايي

با حرفش، امين تکیه از ديوار گرفت و سمت آمد

جعبه را از دستم گرفت و روي ميز گذاشت و مشغول شد.

به طرز عجیبی می خواستم از کنار آیدا فرار کنم و برای همین هم وارد آشپزخانه شدم و خودم را با آماده کردن ژله و دسر مشغول کردم.

مهرداد هم کمی بعد داخل آشپزخانه شد. کنارم ایستاد و آرام طوری که صدایش بیرون نرود گفت:

چته تو؟ این چه طرز برخوردیه؟ _

:با اخم نگاهش کردم و آرام اما با حرص جواب دادم

تو از اینکه زنی که جای خواهرت اومده حامله هست ناراحت نیستی؟ _

:پوزخندی زد و گفت

بر فرض که ناراحتم، باید می رفتم می گفتم لطفا باردار نشو! _
بذار روشنت کنم نگار. وقتی بابات زن گرفت باید به همه جاش فکر می کردی! این یه ازدواجه مثل همه ی ازدواجا. این دختر بدبختم تقصیری نداره

:غریدم

تو جای من نیستی! من نمیتونم به اندازه ی تو منطقی باشم _

:دستش را دور شانه ام حلقه کرد و جواب داد

می دونم سخته واست دایی، اما اینو هم یادت نره تو با انتخاب خودت خواستی تو زندگی برادرشم باشی، پس ناچاری آیدا رو هم

تحمل کنی. سعی کن حساسیت نشون ندی به این قضیه. اینطوری راحت تری بخدا.

حالا هم اخم نکن یه سینی چایی بریز بیا پیشمون. این پسر گناه اداره بخدا

مهرداد که آشپزخانه را ترك كرد حرفش را اطاعت كردم و بعد گذاشتن ظرفاي ژله داخل يخچال سيني چايي براي خودمان ريختم از آشپزخانه بيرون آمدم و همين كه خواستم سيني را روي ميز بگذارم مهرداد غر زد:

این چه صیغه ایه؟ تعارف کن بابا _

احتمالا جمله اش را از عمد گفته بود تا کمی جو سنگین بینمان عوض شود. اول سینی را مقابل مهرداد گرفتم که همزمان با برداشتن چایی اش نگاهش را به دستبند دستم دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

اگیسو کمند فرصت طلب _

قطعا و بدون شك از آویزهاي كاكтус فهميده بود كادو از طرف امين بوده است! بخصوص كه تا قبل از اين لحظه چنين دستبندي هم نداشتيم. سريع و قبل از آنكه شیطنت هایش را شروع كند از مقابلش گذشتم و سمت آيدا رفتم. به اندازه ي كافي خجالت زده بودم. ديگر نيازي به شوخي هاي او نبود.

مقابل آيدا كه خم شدم با شك و ترديد دستش را دراز كرد و استكان چايي را برداشت. لبخند زوركي و كم رنگي زدم و اينبار سيني را

مقابل امین گرفتم. لبخند مهربانی زد و هنگام برداشتن چایی اش نگاهش چند ثانیه ای روی صورتم مکث کرد که با سرفه ی مصلحتی مهرداد چایی دستش را روی میز گذاشت و سرش را با !تاسف تکان داد

من هم کنار مهرداد نشستم و کمی حرف های متفرقه میانمان رد و بدل شد. جالب بود که در این بین هیچ کدام اشاره ای به باردار بودن آیدا نکردیم. انگار که این مسئله هنوز برای هیچ کداممان کامل هضم نشده بود.

بقیه ی ساعات هم به تدارك دیدن مهمانی گذشت.

بی اختیار مراقب آیدا هم بودم. هر وقت می خواست دست به وسیله ی سنگینی بزند کاملاً غیر ارادی مانعش می شدم! وضعیت طوری شده بود که هم امین و هم مهرداد متعجب نگاهم می کردند. حتی خود آیدا هم از رفتارم متعجب بود. دست خودم نبود. تمام حس های من به آن بچه بد نبودند. در گوشه ای از قلبم محبتی هم نسبت به او حس می کردم. محبتی که انکار شدنی نبود

قرار بود شیدا ساعت ۱۲ با نقشه ی مهرداد از راه برسد اما وقتی ساعت دوازده و نیم شد و خبری از شیدا نشد مهرداد برای پایان دادن به انتظارمان با شیدا تماس گرفت و برای اینکه حال و هوای ما هم عوض شود گوشی را روی بلندگو گذاشت تا کمی با مکالمه شان بخندیم، اما صدای گرفته ی شیدا نه تنها حالمان را خوب نکرد که بدتر دپرس شدیم. وقتی هم که قاطع گفت نمی آید مهرداد بیخیال

سورپرایز کردنش شد و گفت که برایش تدارك تولد دیده است و در
اکمال تعجبمان شیدا با عذر خواهی کوتاهی تلفن را قطع کرد

[17.04.19 18:39]

#208

نگاهم را روی صورت مهرداد گرداندم. صورتش قرمز شده بود.
نمی دانستم این قرمز بودن از سر عصبانیت است یا ناراحتی.
دستش را سمت یقه اش برد و دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد.
چه بر سر رابطه شان آمده بود؟ شیدا برای چه دعوت مهرداد را
پس زده بود؟ من شدیداً از شیدا غافل شده بودم. می دانستم حتماً
مشکلی وجود دارد که پشت تلفن این چنین برخورد کرده است،
وگرنه شیدا جانش هم برای مهرداد در می رفت. وضعیت
نابسامانی بود

همگی در خانه ای که کاملاً برای يك تولد عالی مهیا شده بود
نشسته بودیم و عین ماتم زده ها در سکوت در و دیوار را تماشا
می کردیم.

بالاخره سکوت جمع را خودم شکستم و رو به مهرداد با لحنی که
نگرانی در آن جریان داشت پرسیدم

...چیزی شده بینتون؟ صدای شیدا...حالش خوب _

نگذاشت جمله ام را تمام کنم. سریع از جایش بلند شد و از خانه
بیرون زد. امین هم بلافاصله از جایش بلند شد و پشت سرش راه

افتاد. می خواست دنبالش برود، اما وسط راه ایستاد با نگرانی من و آیدا را نگاه کرد. می ترسید تنهایمان بگذارد. چشمانم را به نشانه ی اطمینان روی هم گذاشتم و او با نگاهی تشکر آمیز خانه را ترک کرد.

بعد رفتنشان گوشی را برداشتم و خودم با شیدا تماس گرفتم. همان طور که حدس می زدم گوشی اش را خاموش کرده بود. در حال حاضر تماس گرفتن با خانه شان را هم صلاح نمی دانستم. باید می گذاشتم کمی جو آرام شود و بعد سراغش بروم. برای اینکه جو بین من و آیدا عادی جلوه کند کنارش نشستم و پرسیدم:

تو می دونی بین شیدا و مهرداد چخبره؟ _

:دستانش را در هم گره زد و گفت

...نه! این مدت اونقدر درگیر بودم _

جمله اش را قطع کرد. درگیری اش بابت عضو جدیدی بود که قرار بود به خانواده اضافه شود.

به راحتی تکیه دادم و چشمانم را بستم. با صدایی که ضعفش :مشهود بود گفت

...نگار من _

:سریع و بی اختیار لب زدم

.بیا راجع بهش حرف زنیم. درک این موضوع واسم خیلی سخته _

پوفي کشيدم و چشمانم را باز کردم.
 شاید وقتي به دنيا اومد پذيرشش واسم راحت باشه _
 از جايم بلند شدم و سمت بادکنک ها و وسايل تزئيني که روي در و
 ديوار چسبانده بوديم رفتم. تولد بهم خورده بود و ديگري نيازي به
 اين وسيله ها نداشتيم
 يکي از بادکنک ها را برداشتم که صدای ناراحت آيدا توجهم را
 جلب کرد.
 !منصور مي خواست سقطش کنم. بخاطر تو _
 :پوزخندي زدم! زیر لب براي خودم زمزمه کردم
 !چه پدر فداکاري _
 :سمتش چرخيدم و رک گفتم
 آيدا از من نخواه که با پدرم صحبت کنم. مي توني از طرف من _
 بهش بگي که مشکلي با بچتون ندارم. زندگي من از شما جداست.
 لطفا خودت اين مشکل رو حل کن. در توان من نيست
 لبخند کم رنگي زد و سرش را به نشانه ي تاييد تکان داد. جمله ي
 بعدي اش بي ربط به موضوع مورد بحثمان بود
 نگار من پيش تو هميشه گستاخ بودم. مي دونم هميشه انتظاراتم _
 از تو زياد بوده. قول مي دم اين آخريش باشه
 :متعجب نگاهش کردم که ادامه داد

خيلي مراقب امين باش. خودش چيزي ن گفته، اما نگاهتون داره _
داد ميزنه كه يه خبرايي هست

پشت به او كردم و خودم را مشغول نشان دادم

فكر نمي كردم روزي بابت دوست داشتن امين از آيدا خجالت
بكشم، اما حالا حسي شبیه خجالت كشيدن را در درونم احساس مي
كردم.

جمله ي بعدي آيدا لبخند روي لبم نشاند

خوشحالم كه انتخاب امين تويي. شما دوتا از پس اين زندگي بر _
ميآين. مطمئنم

:سمتش برگشتم و گفتم

نگران شيدام. اميدوارم اتفاق بدي واسش نيوفتاده باشه _

شيدا را بهانه كرده بودم تا بحث را منحرف كنم

آيدا متوجه اين موضوع شد و ديگر بحث قبلي را ادامه نداد و در
:جوابم گفت

!منم اميدوارم _

[17.04.19 18:39]

#209

شب وقتی مهرداد برگشت آنقدر بهم ریخته بود که دلم نیامد از تماس عصر پویا که گفته بود باید حتما مرا از نزدیک ببیند و باهم حرف بزنیم چیزی بگویم. با گوشي عمو تماس گرفته بود که ندانسته جوابش را داده بودم وگرنه بعد از آن افتضاحی که به بار آورده بود امکان نداشت با او هم کلام شوم. انگار خودش هم این موضوع را حدس زده بود که با شماره ی خودش تماس نگرفته بود.

آیدا عصر خواسته بود برایش آژانس خبر کنم و به خانه شان برگشته بود و من بعد رفتنش تنها فقط با نگرانی طول و عرض خانه را طی کرده بودم.

امین بعد آنکه مهرداد را به خانه رساند خداحافظی کرد که برای بدرقه اش پایین رفتم.

:مقابل در دستم را گرفت و گفت

:بذار یکم تنها باشه. تا صبح رو به راه می شه. می شناسمش _

:سرم را تکان دادم که با اخم اضافه کرد

:اینقدر هم غم ننشون تو چشما! دعوا مال همه ست. این دوتا _
هم استثناء نیستن

:مردد پرسیدم

:تو می دونی چی بینشون گذشته؟ _

دستم را فشار داد و چیزی نگفت. این یعنی می دانست و نمی خواست جواب دهد. اصراری هم نکردم. شاید مهرداد مشکلی

داشت که دلش نمی خواست خواهر زاده اش بداند. سمت ماشینش
رفت که گفتم

مراقب رانندگیت باش _

لبخندی زد

چشم خانوم _

به در اشاره کرد

برو تو و بگیر تخت بخواب _

صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین روی آسفالت را که شنیدم
داخل آپارتمان شدم و با لبخندی در را بستم. امین اشتباه می کرد.
!من مسکن او نبودم! او مسکن من بود

محکم بر بازویش کوبیدم

!نمی خوای بگی چی شده؟ دق کردم از دست شما دوتا _

هنوز هم باورم نمی شد در عرض يك هفته صورتش به این اندازه
آب رفته باشد

:بینی اش را بالا کشید و با لب هایی آویزان گفت

چی می خواستی بشه؟ پنج شنبه داره واسم خواستگار میاد! _
دایی خانت کاری کرده که دیگه مامانم طرف منو نمی گیره. دو
!هفتست دارن زیر گوشم می خونن که این کیس اکازیونه واسم

با حرص گفتم

همین؟! خب بترکی تو آخه! به مهر داد می گفتی حلش می کرد _

عاقلاً اندر سفیه نگاهم کرد

چی می گفتم؟ می گفتم بیا منو بگیر تا این خواستگارم نیومده؟ _
نگار من بچه که نیستم. مهر داد داره می پیچونه. منو فقط واسه
دوستی می خواد انگار

اخم کردم و گفتم

چرت نگو بابا. خودم باهش حرف می زنم _

با پوزخندی گفت

فایده نداره دیگه! اونقدر این خواستگارارو سرکار گذاشتم که _
گند ماجرا در اومد. بابام خیلی محترمانه گفت یه بار دیگه سمت
مهر داد برم لازم باشه به زور شوهرم می ده. کلی بد و بیراهم
بهش نسبت داد

بازویش را گرفتم

خب پدرته. غیرت داره روت. عصبی شده از این جریان. _
مهر داد درستش می کنه

جدی نگاهم کرد

تو به مهر داد چیزی نمی گی! بنظرم عمر رابطمون تا اینجا _
بود. سرد شده ازم و من اینو کاملاً می فهمم. نمی خوام مجبورش
کنم باهام بمونه

.چپ چپ نگاهش کردم

مثل هنرپیشه های فیلما حرف نزن واسم! مهرداد همچین مردی _
نیست. حتما یه مشکلی داره که سخته مطرحش کنه وگرنه هر وقت
راجع بهت حرف میزنه چشمش برق می زنن. من مطمئنم که
جونش واست در میره

:با تردید نگاهم کرد که گفتم

درست میشه همه چیز. نگران نباش اصلا. پنج شنبه که _
خواستگاریه، مراسم عقد نیست که. یه بهانه جور کن و ردش کن.
بعدش مثل دوتا بچه ی آدم بشین حرف بزنین
صدایش بغض داشت

نگار همه چی درست میشه مگه نه؟ _

.دستانم را دورش حلقه کردم

آره عزیزم. همه چی درست میشه. قول می دم بهت. به زودی _
باید لباس عروسی تنت کنی. اونم کنار مهرداد

جمله ام احساساتش را برانگیخت که اشک هایش جاری شدند.

:کمرش را نوازش کردم و زمزمه کردم

آخه دیوونه مهرداد چطوری می تونه از گردو خانومش بگذره؟ _
!بفهمه خواستگار داری گردن اون پسر اکازیون رو می شکونه

[17.04.19 18:39]

#210

صدای تلفن خانه باعث شد تا از جایم بلند شوم و گوشی را جواب دهم. حواسم پی شیدا بود که روی مبل کز کرده بود و برای همین هم شماره را نگاه نکرده دکمه ی اتصال را فشار دادم. صدای پویا که در گوشم پیچید با خشم گوشی را قطع کردم و تلفن را از پرز بیرون کشیدم.

شیدا که از عصبانیتم تعجب کرده بود پرسید:

چت شد یهو؟ جنی شدی؟ _

خودم را روی فرش وسط پذیرایی انداختم و زار زدم:

این حیوون دست از سرم برنمیداره. هر لحظه که کنار امینم _ وقتی یادش میوفتم خوشی هام کوفتم می شن. مردک دیوونه شده، می گه باید عقد کنیم

شیدا از جایش بلند شد و کنارم آمد.

از عالم و آدم داره برامون می باره. به مهرداد گفتی باز داره _ به دست و پات می پیچه؟

دراز کشیدم و خیره به سقف جواب دادم:

نه. قضیه ی خودتون پیش اومد دیگه نگفتم بهش _

صدای زنگ گوشی ام رشته ی کلامان را پاره کرد.

شیدا گوشی را از روی میز چنگ زد و بعد نگاه کردن به صفحه اش گفت:

!خود نکبت زادشه _

!خاموش کن گوشي رو_

گوشي را خاموش کرد و کنارم دراز کشید. دستانمان را در هم گره زدیم. شیدا نا امید زمزمه کرد

يعني مي رسه روزي که من با مهرداد تو هم با امين بریم زیر _
یه سقف؟ طوري که هیچ وقت از هم جدا نشیم؟

براي عوض کردن حال و هوايش روي پهلو چرخیدم و شیطنت
بار گفتم

مي خوي دو تانم بریم خواستگاریشون؟ تو رودربایستی _
بذاریمشون؟

دستش را از دستم بیرون آورد و دستبند دور مچم را لمس کرد. بی
ربط به سؤال گفت

چه قشنگه! خیلی دوست دارم خورش رو ببینم! مهرداد بهم گفته _
!خونه ي عجيبی داره

:ابروهایم را بالا دادم. با شیطنت ادامه داد

این امینم خیلی پاستوریزست بابا! الان باید واسه ناهار دعوتت _
...می کرد خورش و بعد

بالشی که با فاصله از من روی زمین بود را برداشتم و محکم بر
کله اش کوبیدم. خودم واکنش نشان داده بودم تا فکر و خیالش سمت
مشکلاتش نرود

بالش را از روی صورتش کنار زد و پر حرص گفت:
چته دیوونه؟ _

با اخمی ساختگی جواب دادم:
!نکنه خودت از این بعدا ها داشتی و رو نمی کنی؟ _

پوزخندی زد.

برو بابا! دایی تو فقط هارت و پورت داره. هیچ کار خاك بر _
سری بلد نیست! هر بار رفتم خونش با یه کاری خودشو مشغول
!کرده تا خدایی نکرده یه وقت پاش نلغزه و بیوفته تو دام شیطون

:سرم را روی شکمش گذاشتم و با غرور گفتم

!داییم محجوبه _

تکان خوردن شکمش نشان می داد که در حال خندیدن است. با خنده
:ای که به لحنش هم سرایت کرده بود گفت

نگار ولی این امین خونشم دعوتت کرد نرو! نشنیدی از قدیم _
گفتن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تو
!دارد

صدای زنگ خانه اجازه نداد که جواب پرچانگی اش را بدهم. بی
شک مهرداد بود. این را از مدل زنگ زدنش هر دو فهمیده بودیم.
مهرداد خبر نداشت که شیدا به خانه ام آمده است. شیدا گفته بود که
بخاطر جریان تولدی که دیروز ناتمام مانده بود به شدت از دستش
عصبانی است. اول قرار بود من به خانه ی شیدا بروم، اما شیدا

گفت که مادرش از دست من هم دلخور است و بهتر است فعلا آنجا آفتابی نشوم، چون نگران بی محلی خانواده اش با من بود. برای همین هم قرار شد ساعتی که مهرداد خانه نبود به پیشم بیاید، اما از شانس بدمان مهرداد سر رسیده بود.

تا بخودمان بجنبیم مهرداد با کلید در را باز کرد و وارد خانه شد. هر دو آشفته وسط خانه ایستاده بودیم. وقتی شیدا را کنارم دید اخم غلیظی کرد و بی هیچ حرفی عقب گرد کرد و از خانه بیرون رفت. و در را محکم پشت سرش بست.

با رفتن مهرداد تمام تلاشم برای عوض کردن حال شیدا به يك باره دود شد و به هوا رفت.

گریه اش را از سر گرفت و سمت لباس هایش که روی راحتی تك:نفره انداخته بود رفت و بعد پوشیدنشان گفت:

دیدي گفتم! مهرداد آدم قهر کردن نبود. یه چیزی این وسط _ درست نیست. دلشو زدم نگار

:بازویش را کشیدم و گفتم

.خل نشو شیدا _

:بینی اش را بالا کشید و جدی گفت

اصلا حالا که اینطوره پس فردا که خواستگارا اومدن می شینم _ با پسره قشنگ صحبت می کنم. ببینم واقعا مثل گفته ی مامان بابام. آدم بدرد بخوریه بله می گم بهش

:با حرص توپیدم

تو خیلی غلط می کنی! سر یه دعوای ساده اینطوری جا زدی _
 احمق؟! فردا تو زندگیت یه مشکل جدی بود می خوای چه غلطی
 کنی؟ حتما در اون صورتم خودت رو دار می زنی

[17.04.19 18:40]

#211

جوابم را نداد و بعد برداشتن کیفش از خانه بیرون رفت و به صدا
 کردن های من اهمیتی نداد

تا به خودم بجنبم سوار آسانسور شد و پایین رفت و من هم با
 حرص بجای رفتن دنبال شیدا مقابل واحد مهرداد ایستادم و محکم با
 دست روی در کوبیدم

چند ثانیه بعد در باز شد و چهره ی پریشانش مقابلم آشکار شد
 !چته؟ در رو از جا کنی _

:با دست به خودم اشاره کردم و غریدم

من چمه؟ تو چته؟ تو چته که این دختر بیچاره رو ناراحت _
 کردی؟ مهرداد از اولشم گفتم بهت شیدا با اون دوست دخترای بین
 المملیت فرق داره! هیچ معلومه داری چیکار می کنی؟
 نفسش را کلافه به بیرون فرستاد و دستم را گرفت و داخل خانه
 کشید

جدي گفت:

کم جیغ جیغ کن! دوست جنابعالی دیروز منو پیش همتون سکه
ای یه پول کرد. بذار یکم ادب شه

ناباور نگاهش کردم و گفتم

مهرداد خودتی؟ چرا عین بچه ها رفتار می کنی؟ شاید مشکل
داشته نیومده! این همه جار و جنجال نداره که. عوض اینکه بری و
بفهمی مشکلت چي بوده قهر کردی تا ادب شه؟

دستش را سمت موهایش که روی پیشانی اش ریخته بود برد و
اسعی کرد تا آن ها را به عقب براند که موفق نبود

چشمانش را با حرص روی هم گذاشت و گفت

می دونی مشکل دوست تو چیه؟ مشکلت اینه که حرف آدمو
گوش نمیده! صد بار بهش گفتم از اول به بابات بگو من کیم! گفتم
دخترشی روت غیرت داره اگه بعدا بفهمه و بخواد سر به تن
جفتمونم نباشه حق داره. دیروز عصر بهش میگم چرا نیومدی
میگه بابام فهمیده گفته حق ندارم از ده کیلومتری تو و خانوادت رد
اشم

صدایش را بالاتر برد

دروغ گو هم شده! چطور دیروز نمی تونست بیاد، الان براش
آزاد شده و اوامده خوابیده پیش تو؟! دلش اینه که باباش بهانشه

من ازش وقت می خواستم تا این زندگی رو یه سر و سامونی بدم.
گفتم طول می کشه تا خودمو جمع و جور کنم واسه ازدواج کردن.

واسه همینم گفتم از اول خانوادت رو در جریان بذار. اینطوری
اونا هم با من آشنا می شدن. گفت نه پدر من اینهمه روشن فکر
نیست و اله و بله! با هر سازی که زده رقصیدم نگار

:با مکث کوتاهی ادامه داد

من چیز زیادی از شیدا نمی خواستم جز اینکه یکم همراهم باشه. _
یکم درکم کنه. گفتم بذار واسش تولد بگیرم هر کدورتی هم که
بینمون بود تموم شه که اونم زحمت کشید و پیش امین و آیدا خرابم
کرد.

نزدیکش شدم و دستم را روی بازویش گذاشتم

:آرام گفتم

دروغ نگفته مهر داد. باباش فهمیده همه چی رو _

:سمت آشپزخانه رفت و گفت

!می دونم! زنگ زد بهم هر چی از دهنش در می اومد بهم گفت _

:بی اختیار هینی کشیدم. دنبالش رفتم و با هول پرسیدم

تو چی گفتی؟ _

:سرش را سمت چرخاند و گفت

چی می خواستی بگم؟ خب مرد بیچاره حق داره! فکر می کنه _
من دخترش رو به بازی گرفتم. من خودم یه روز یکی مخفیانه با
!دخترم دوست شه گردنش رو می زنم

:بی توجه به جمله ی کاملاً جدی اش گفتم

!حالا مي خوي چيکار کني؟ قهر؟ _

.دستانش را به لبه ي کابينت تکیه داد

یکم دور باشیم از هم بهتره. من شیدا رو واسه ازدواج مي _
خوام، اما تشکیل زندگي مشترك هم مسخره بازي نيست. اگه
تفاهمون همین قدر باشه که ازدواج نکرده بايد طلاق بگیريم! همه
!چيه ازدواج تو دوست داشتن که خلاصه نمیشه

:پوزخندي زدم و با تمسخر گفتم

مي خوام بدونم اگه بفهمي پنجشنبه خواستگار داره و ممکنه حتي _
بخاطر اين رفتارات به سرش بزنه و بله بگه بازم اينطوري تز مي
!دي؟

[17.04.19 19:30]

#212

جمله ام که تمام شد با چشمانی گرد شده و ناباور نگاهم کرد. تکیه
ي دستانش را از کابينت جدا کرد و آمد و درست مقابلم ايستاد.
ابروهايش را در هم گره زد که پيشاني اش چين افتاد. با لحنی
:ناباور گفت

چي گفتي؟ _

:محکم جواب دادم

شیدا خواستگار داره. خانوادش هم موافق این ازدواجن. _
 بر خوردای این مدتش هم بخاطر این بوده که فشار روش زیاد بود،
 وگرنه مسئله ی درك و این چیزایی که تو پیش می کشی مطرح
 نیست.

حالتش طوری بود که انگار اصلا صدایم را نشنیده است. زیر لب
 :با حرص زمزمه کرد

پس بگو! خانوم سرش گرم خواستگارش بوده که تحویلمون _
 !نمی گرفته

:با مشت روی بازویش کوبیدم و گفتم
 !مهرداد تو شنیدی من چی گفتم اصلا؟ _

مرا با دست از مقابلش کنار زد و از آشپزخانه بیرون رفت. کتش
 را که روی کانتر انداخته بود را چنگ زد و همان طور که به
 :بیرون می رفت گفت

دلش جای دیگه گیر کرده؟! به درك! بره با همون مرتیکه! دیگه _
 !اینهمه ادا و اصول نداره که. چیزی که واسه من زیاده زن

.به دنبالش دویدم و در همان حین داد زدم

چرا چرت و پرت می گی مهرداد؟ اگه بهت نگفته واسه خاطر _
 .این بوده که نگرانت بوده

:پر حرص تر از من جواب داد

باشه الان دیگه خیالش راحت میشه و نگران منم نمیشه! بره _
!نگران همون مرتیکه باشه

پا برهنه خودم را به ورودی رساندم و جلویش را مقابل آسانسور
گرفتم و گفتم:

الان عصبی هستی مهرداد! نمی فهمی داری چی می گی! باید _
جلوش رو بگیری. بعدا که آروم شدین با هم حرف بزنین
پوزخندی زد و با تمسخر گفت

جلوی چی رو بگیرم؟ نکنه می خوای برم دعوا راه بندازم؟ _
عین آدمای چاله میدون؟

دستش را مقابل صورتم تکان داد و اضافه کرد

بذار روشنت کنم. این دوست جوننت اگه منو دوست داشته باشه، _
پنج شنبه اونا رو رد می کنه. نداشته باشه هم که میره زن همون
یارو می شه و منم می رم پی زندگی خودم

منتظر هیچ حرفی از طرف من نماند و سریع بجای استفاده کردن
از آسانسور در راه پله را باز کرد و پایین رفت و من مبهوت از
واکنشش تا چند دقیقه در وسط ورودی خشکم زد

بین دو دیوانه گیر کرده بودم. دو دیوانه ای که روی دنده ی لج
افتاده بودند و امکان داشت سر لج بازی همه چیز را خراب کنند
نمی دانستم از چه کسی کمک بگیرم. بین دو راهی بدي گیر کرده
بودم.

وارد واحد خودم شدم و گوشی ام را برداشتم

بعد روشن کردنش سیل پیام هایی که از طرف پویا برایم ارسال شده بود را خوانده پاک کردم و شماره ی امین را با عجله گرفتم. اضطراب گرفته بودم. نمی دانم چرا همیشه گوشی اش را دیر جواب می داد. با فکر اینکه نکند خواب باشد خواستم تلفن را قطع کنم که صدای مردانه اش در گوشم پیچید و از جمله ی اولش کیلو! کیلو قند بود که در دلم آب شد

جانم نگار؟ _

صمیمیت کلامش باعث شد برای چند ثانیه یادم برود برای چه! زنگ زده ام

زیر لب زمزمه کردم

جانم سلامت _

فکر می کردم صدایم را نشنیده است اما صدای خندانش باعث شد. تا خجالت زده لب بگزم

!ممنونم! همچنین خانوم _

نمی دانستم از کجا شروع کنم. بی اختیار گفتم

!امین؟ _

جانمش که در گوشم پیچید بی اختیار هر دو خندیدیم. با شیطنت گفت:

حالا بيا اون چرخه ي قبلي رو از نو ادامه بديم! هي تو صدام _
!کن. من بگم جانم و تو آرزوي سلامتي کن واسم

حس مي کردم لحن پر اضطرابم که نا خودآگاه در صدا کردنش
بکار برده بودم باعث شده بود سر شوخي را باز کند. طوریکه مي
خواست کمی حال و هوایم عوض شود. چقدر از این بابت ممنونش
بودم.

کمی بعد صدایش را صاف کرد و گفت

نگار چیزی شده؟ نکنه باز مسئله ي مهرداد و شیدا خانومه؟ _
نالیدم

یادته گفתי مهرداد لج کنه باید به عاقل بودنش شك کرد. الان _
دقیقا این شکلي شده و افتاده رو دنده ي لج! منم نمي دونم چیکار
کنم؟

بلافاصله گفت

باشه خانوم. چرا اینهمه هول شدي؟ من باهات صحبت مي کنم. _
باشه؟

با عجله گفتم

امین میشه الان بهش زنگ بزني و خبرش رو بهم بدي؟ _

با مهرباني جواب داد

چشم خانوم _

!جمله ي بي اختيارم باعث شد تا قبل خداحافظي بلند بخندد

[17.04.19 19:30] چشمت سلامت _

#213

بعد قطع کردن تماس تا نیم ساعت فقط طول و عرض خانه را طی کردم و با اضطراب ناختم را جویدم. کم کم داشتم از تماس گرفتن امین ناامید می شدم که صدای گوشی ام بلند شد. با دو خودم را سمتش رساندم و تماس را وصل کردم. با هول گفتم:

اچی شد؟ _

:جدي گفت

نگار گوشیش خاموشه. معلومه رو به راه نیست. چند ساعت _
دیگه که گوشیش رو روشن کرد باهاش حرف می زنم. اگه هم که
قبل تماس من اومد خونه بهم خبر بده

:چند ثانیه سکوت کرد و بعد ادامه داد

به شیدا خانوم زنگ بزن بگو سعی کنه باهاش حرف بزنه و _
آرومش کنه

:نگران و ناامید جواب دادم

باشه _

اینبار لحنش رگه هایی از تندي داشت

خودت رو اینهمه اذیت نکن. من بهت قول می دم خودم این _
دونفر رو بنشونم پای سفره ی عقد! اینقدر بخاطر هیچ و پوچ
!خودت رو بهم نریز

جمله ي آخرش شیطنت داشت و باعث شد تا عمیق لبخند بزنم.
!حالا هم بگو چشم تا من اون چرخه رو شروع کنم _

ساعت ۱۰ و نیم شب را نشان می داد و من دیگر رسماً گریه ام گرفته بود. در این چند ساعتی که گذشته بود هر پنج دقیقه يك بار با شیدا و مهرداد تماس گرفته بودم و گوشی هر دویشان خاموش بود. حتی با خانه شیدا هم چندین بار تماس گرفته بودم و کسی پاسخ گو نبود. از امین هم در این چند ساعت خبری نبود که نشان می داد نتوانسته است با مهرداد تماس بگیرد. از صبح بجز چند لقمه نان و پنیر چیزی نخورده بودم و با اینکه گشنه ام بود، اما حوصله ي آشپزی هم نداشتم.

دوباره با مهرداد تماس گرفتم که صدای زن اپراتور برای هزارمین بار در گوشم پیچید و باعث شد با عصبانیت گوشی را روی راحتی بکوبم.

زیر لب به درکی زمزمه کردم و گفتم

!اصلاً همتون برین بمیرین _

سمت آشپزخانه رفتم تا نیمرویی برای خودم درست کنم که صدای گوشی باعث شد علیرغم تمام عصبانیت با دو خودم را سمت راحتی برسانم. با دیدن شماره ي امین با هول تماس را برقرار کردم و بدون سلام دادن تند پرسیدم

چی شد؟ پیداش کردی؟ _

حس کردم کلافه است.

تنهایی تو خونه؟ _

در جوابش متعجب بله ای گفتم که گفت

الباس بپوش بیا پایین. منتظرتم _

با عجله مانتو و شالی از کمد بیرون آوردم و بعد از پوشیدنشان با برداشتن کیف و گوشی ام به سرعت خودم را به پایین رساندم

با گوشی اش مشغول گرفتن شماره بود. انگار باز هم داشت تلاش می کرد با مهرداد تماس بگیرد چون اخم هایش درهم بود

با دیدنم گوشی اش را مقابل کیلومتر شمار ماشین انداخت و خم شد و در را از داخل برایم باز کرد. سوار شدم و بعد از سلام کوتاهی با عجز گفتم

پیداش نکردی؟ نه؟ _

استارت زد و بی هیچ حرفی راه افتاد. سکوتش نشان می داد که از مهرداد بی خبر است

نا امید به خیابان های پر تردد اطرافم خیره بودم و امین هم بی هدف در خیابان ها می چرخید. وقتی باز هم با مهرداد تماس گرفتم و جوابی نگرفتم، گفتم

امین منو برسون خونه. فکر نکنم امشب برگرده خونه. من که _
دیگه بیخیالش شدم

با اخم گفت

چي باعث شده فکر کني مي دارم شب رو اونجا تنها بموني؟ _

:متعجب جواب دادم

خونه ي ويلايي نيست كه! آپارتمان. تنها نيستم كلي همسايه _
داريم.

دقيقا بخاطر همون همسايه هات كه مطمئنم نمي شناسيشون نمي _
!خوام اونجا تنها بموني

اصلا دلم نمي خواست به خانه ي پدرم بروم. آيدا به كنار اصلا و
ابدا دلم نمي خواست خود پدرم را ببينم. پدري كه حتي يك بار هم
براي آرام كردنم پا جلو نگذاشته بود و اصلا انگار در اين دنيا
وجود نداشت! اين حجم از بي عاطفه بودنش براي غير قابل درك
!بود. قطعا خبر داشت كه من از وجود فرزند جديدش باخبرم

ابدا نمي خواستم با او روبه رو شوم. براي همين هم در اعتراض
:به تصميم امين با اخم گفتم

.من خونه ي پدرم نمي رم _

:بلافاصله جواب داد

!منم خونه ي پدري نمي برمت _

:سوالي نگاهش كردم كه كاملا معمولي گفت

!مي ريم خونه ي من _

[17.04.19 19:30]

#214

شوکه نگاهش کردم. زبانم قفل شده بود و هیجان کم کم داشت سلول به سلول وجودم را فرا می گرفت. امین اما آرام انگار که پیشنهاد کاملاً عادی داده باشد در آرامش رانندگی می کرد. به نیم رخ جدی اش خیره شدم. قطعاً هر کسی جای او بود بابت این پیشنهاد امکان داشت توبیخش کنم و پیشنهادش را گستاخانه تلقی کنم، اما اشتیاقی که برای رفتن به خانه اش در وجودم بود خودم را هم متعجب می کرد.

یاد جمله ی شیدا و حرف های بی شرمانه اش افتادم. نگار درونم خطرناک شده بود. از فکر های در سرم، می رفت لبخندی روی لبم بنشیند که در دلم به خودم توپیدم و این افکار بی شرمانه را پس براندم! مرا چه شده بود؟

تجربه نشان داده بود من و امین وقتی تنها می شویم من به مراتب خطرناک تر از او هستم

این فکر باعث شد تا پس از چند دقیقه از گفتن جمله اش بخواهم اعتراض کنم و بگویم که مرا به خانه ام برساند که با نگه داشتن ماشین مقابل برجی که روز سیزده بدر به دنبالش رفته بودیم دهانم بسته شد. چه زود رسیده بودیم! احتمالاً قبل گفتن پیشنهادش خودش این تصمیم را به تنهایی گرفته بود. از جایم تکان نخوردم. امین از ماشین پیاده شد و تا من بتوانم واکنشی نشان دهم در سمت مرا باز کرد و گفت:

نمی خوای پیاده شی؟ _

:هول جواب دادم

!هان؟! چرا _

.کیفم را روی دوشم انداختم و از ماشین پیاده شدم

در ماشین را بست و کنارم آمد و دستم را در دست گرفت. بی اختیار دنبالش کشیده شدم

وقتی وارد لابی شدیم از دیدن فضایی آنجا دهانم باز ماند. فضایی گرد و بزرگی که ترکیب رنگ های بنفش و سفیدی که برای طراحی آن مکان استفاده شده بود چشمگیر بود. تزیینات سقف و ستون های عظیمی که وجود داشت همه و همه از اشراف نشین بودن این مکان خبر می دادند. تمام راحتی ها و میز ها ترکیب رنگ بنفش و سفید بودند. با اینکه فضایی دلپذیر و زیبایی بود، اما نمی دانم چرا با دیدن آنجا حس خوبی نگرفتم. این مکان با وجود اشرافی بودنش زیادی خشک بنظر می رسید. درست بود که من با چنین مکان هایی غریبه نبودم، اما حس می کردم فضایی اینجا با امین مهربان و هنرمند جور در نمی آید. خانه ای که پیش تر در آنجا با هما و بقیه ی دوستان امین آشنا شده بودم بیشتر به دلم می نشست. نگهبانی که روی مبل نشسته بود و مشغول نوشیدن چای بود با دیدن امین با سرعت از جایش بلند شد و تا کمر برایش خم شد و گفت

.سلام جناب دارا _

:امین با متانت اشاره کرد راحت باشد و گفت

بفرمایین لطفا. راحت باشید _

دستش را از دستم جدا کرد و روی کمرم گذاشت و مرا سمت آسانسور بزرگ و دلبازی که تقریباً دو برابر آسانسور آپارتمان خودمان بود و موسیقی لایتنی هم در فضایش پخش می شد هدایت کرد.

اوقتی دکه ی ۱۳ را فشرده تعجبم بیشتر شد

بدون شك پنت هاوس این برج متعلق به او بود

چرا فکر می کردم خانه ی او باید فضایی کاملاً متفاوت با خانه های مدرن داشته باشد؟

شاید این ذهنیت زمانی در من شکل گرفته بود که در آن روز مهمانی هما آن کرسی بامزه را برپا کرده بود و گفته بود ایده ی این کرسی متعلق به امین است

میانمان سکوت بود و من با شمردن اعدادی که يك به يك به عدد ۱۳ نزدیک می شدند وقت می گذراندم. وقتی صدای پر عشوهِ زن اعلام کرد که طبقه ی سیزده است امین تکیه از کابین آسانسور گرفت و در را باز کرد و گفت:

بفرمایید خانوم _

تشکر زیر لبی کردم و جلوتر از او از آسانسور بیرون آمدم. اولین چیزی که در ورودی به چشم خورد جاکفشی سه قسمتی قهوه ای رنگی بود که به ترتیب قد از بلند به کوتاه کنار هم چیده شده بودند

و روي هر قسمت يك گلدان بامزه ي کاکتوس که نوع خاصي از کاکتوس را در خود داشت گذاشته شده بود.

[17.04.19 19:30]

#215

امين سمت در بزرگ صدفی رنگي که طرح برجسته ي يك سيمرغ را داشت رفت و بعد باز کردنش باز هم کنار ايستاد تا اول من داخل شوم.

وقتي وارد خانه شدم از بزرگي اش بيشتر تعجب کردم. البته دور از ذهن هم نبود. از آن لابي بزرگ چنين خانه اي هم بايد انتظار مي رفت. تمام ذوق و شوقم براي دیدن خانه اش به يك باره کور شده بود! براي همين هم اصلا چشمانم را در اطراف نچرخاندم. امين متوجه حالت هاي شده بود که با خنده گفت:

نگار حس مي کنم با دیدن اين خونه داري در مورد من تجديد _
!نظر مي کنی! يهويي دپرس شدي
:چشمکي زد و گفت

من اوضاع مالي در اين حد خوبي ندارم که پنت هاوس بخرم! _
خونه ي پدرمه

ککش را در آورد و روي بازویش انداخت و دوباره شيطان شد.

قول مي دم خودمون بریم تو روستا بین مرغ و خروسا زندگي _
!کنیم

بعد گفتن جمله اش که باعث شد به آسمان هفتم پرواز کنم مرا کنار
ورودي تنها گذاشت و خودش داخل شد. حرفش شاید به شوخي
بیان شده بود، اما معني عظيمي که پشتش داشت مرا سر ذوق
آورده بود.

امین به زندگي مشترك با من فکر مي کرد. این رابطه دیگر براي
او هم جدي شده بود.

دیگر کنترل کردن لبخندم غیر ممکن شده بود.

حالا برخلاف چند دقیقه قبل دلم مي خواست خانه را با دقت
بررسي کنم.

همین که سر چرخاندم اولین چیزی که بنظرم تا حدودي عجیب آمد
گلدان خيلي بزرگي بود که يك درخت کاکتوس بزرگ که قدش به
بیش از يك متر مي رسید داخلش قرار داشت
مهرداد گفته بود خانه اش پر کاکتوس است،

ولي تصور من گلدان هاي کوچكي مثل گلدان هايي که در ورودي
اقرار داشتند بود! نه يك درخت کاکتوس

آنقدر از دیدن آن گلدان بزرگ متعجب شده بودم که بي توجه به
بقیه ي اسباب و اثاثیه ي خانه نزديکش شدم و مقابلش ایستادم. امین
هم که انگار از تعجبم لذت مي برد آمد و کنارم ایستاد و گفت

قشنگه نه؟ _

:ناباور گفتم

!حیرت انگیزه _

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و تتم را به خودش چسباند که
ضربان قلبم بالا رفت

با لحن پر ذوقی، گویا دارد فرزندش را که مایه ی افتخارش بوده
:به دیگران معرفی می کند گفت

!اسمش سرئوس پرویانوسه _

:با خنده گفتم

!چه سخت _

با دست دیگرش نوازش گونه تنه ی کاکتوس را لمس کرد و جواب
داد:

!بهش پرچین هم می گن! تو پرچین صداش کن _

لحن مهربانش باعث شد تا سرم را بالا بیاورم و به نیم رخش نگاه
کنم.

قلبم از این لحن به درد می آمد. کسی چه می دانست شاید این مرد
از تنهایی به این گیاه روی آورده و آن ها را چون کودکانی
پرورش داده بود

سنگینی نگاهم را متوجه شد که سر برگرداند و چشم در چشم هم
شدیم. چند ثانیه بدون پلک زدن و هیچ حرفی خیره در چشمان
یکدیگر بودیم. چشمانی که هر کدام یک دنیا حرف را در خود جای

داده بودند. تمام تلاشم را کردم تا نگاهم به او این پیام را برساند که دیگر تنها نخواهد بود.

چشمانم وظایفشان را به خوبی انجام داده بودند که لبخندی زد دستش را از دور شانه ام باز کرد و دور انگشتانم سر داد. دستم را بالا آوردم و لب هایش مهر بوسه ای بر پشت دستم نشانده. باید خوشحال بودم اما بغضی ته گلویم را می فشرد. شاید هم بغضم! بخاطر بوسه ی ریزی بود که جایش شدیداً می سوخت

در يك خلسه ي عجيبی فرو رفته بودم. انگار که داشتم در میان خواب و بيداری سیر می کردم. چیزی شبیه به عالم رویاها صدای امین که سکوت میانمان را شکافت انگار که از آن عالم به بیرون پرتاب شدم.

من گشتمه! شرط می بندم تو هم از صبح از استرس چیزی _ نخوردي! کمکم می کنی آشپزی کنم؟ آخه یه بار تو خونه ی پدریت! مهرداد گفت آشپزیت خیلی خوبه

:همه چیز را فراموش کردم و با لبخندی زورکی جواب دادم

!آشپزیم حرف نداره _

مرا به دنبال خودش به سمت آشپزخانه بزرگ و مدرن که همه امکاناتی در آن یافت می شد کشاند و گفت

!خوش بحال من! پس بزن بریم _

به نوبت دستانمان را شستیم و امین از داخل یخچال چند گوجه و
 فلفل دلمه ای و وسایل مورد نیاز سالاد را بیرون آورد و بعد از
 شستنشان روی میز بزرگ وسط آشپزخانه گذاشت.

نمی دانستم می خواهد چه چیزی درست کند، اما تخته ی آشپزی را
 روی میز گذاشت و پیازی که پوست کنده بود را روی آن خرد
 کرد.

من هم مشغول درست کردن سالاد شدم. خدا را شکر کردم که
 حداقل این یک مورد را بلدم

زیر چشمی نگاهم او را می پایید.

تکان دادن مداوم سرش نشان می داد که کراوات دور گردنش
 اذیتش می کند.

چاقویم را داخل ظرف سالاد رها کردم و بعد از پاک کردن دستانم
 با دستمال تمیز روی میز به سمتش رفتم

وقتی دید نزدیکش می شوم متعجب مرا از نظر گذراند و کارش را
 متوقف کرد.

[17.04.19 19:30]

#216

بی توجه به نگاه متعجبش دستانم را بالا بردم و آرام گره کراوات دور گردنش را باز کردم. وقتی کراوات باز شده را دستم گرفتم:
زیر لب غر زدم

!انگار مجبوره همش کراوات بزنه! خب یکم تنوع داشته باش _
. غر زدنم را شنیده بود که ابروهایش را به نشانه ی تعجب بالا داد.
چشمانش بخاطر خرد کردن پیاز اشکی شده بود، اما با توجه به اینکه قبلاً يك بار بخاطر فوت کردن چشمش قصد کرده بودم ببوسمش اینبار بی خیال تمیزکاری چشمانش شدم و خودم را عقب کشیدم که بلافاصله مچ دستم را اسیر کرد و گفت:
!نمی خوای اشک چشمامو پاک کنی؟ _

لعنتی! شك نداشتم او هم داشت به آن روز و نگاه خیره ای که
!روی لب هایش میخ شده بود فکر می کرد
صورتش کاملاً موقع پرسیدن این سوال جدي بود، اما چشمانش می
خندید.

نگاه چپ چپم باعث شد تا نتواند میمك جدي صورتش را حفظ کند.
خندید و بعد از اینکه خودش هم دستانش را پاک کرد شالم را که از
:سرم افتاده بود با ملایمت از دور گردنم باز کرد و گفت
. برو مانتوت رو هم در بیار راحت باش _

از چشمان مشکي اش نمی توانستم چیزی بخوانم. من در این لحظه
در جایی ایستاده بودم که نمی توانستم از دوست داشتن این مرد
دست بکشم و دلم می خواست او هم حسی مشابه مرا داشته باشد.

حسود شده بودم و شدیداً می خواستم تمام گوشه و کنار قلبش را برای خودم تصاحب کنم. مثل دختر بچه ی کوچکی که دلش نمی خواست عروسکش را با کسی شریک شود.

پرسیدن این سوال اصلاً برایم سخت نبود. خیلی جدي به صورت :مهربانش زل زدم و پرسیدم

!تو منو دوست داري؟ _

!لبخند يك وري اش چه معنایی می توانست داشته باشد؟

دستانش کمرم را در بر گرفتند و فاصله ی چند سانتی بینمان به چند میلی متر رسید.

سرش را خم کرد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند. تماس !پوست داغش با پیشانی ام هورمون های لعنتی ام را بهم ریخت قسم می خوردم این تن صدایش را تا به حال نشنیده بودم. آرام و خمارگونه. زیبا ترین ملودی عمرم بود

:حلقه ی دستانش تنگ تر شد و گفت

عشق یه مرد ۳۶ ساله با عشق یه دختر ۲۶ ساله خیلی فرق _ داره. تو هیجان زده میشی، قلبت تند تر از حد معمول می زنه، اما حال من خیلی بهتر از توئه! من از ثانیه به ثانیش دارم در آرامش لذت می برم. گاهی می ترسم این لذت و نئشگی اونقدر زیاد شه که !قلبم تپشو از یاد ببره

راست می گفت! قلب من داشت بی امان خود را به در و دیوار سینه ام می کوبید، اما او آرام بود

حالا جایمان عوض شده بود! نگاهش میخ لب هایم بود و من بیشتر از همه هیجان این را داشتم که تجربه ی اولین بوسه ام با او و بعد از سر کشیدن جام عسل حرف هایش خواهد بود.

سرش که از پیشانی ام جدا شد و پایین تر آمد چشمانم هم بی اختیار بسته شدند،

اما بوسه اش بجای لب هایم گونه ام را نشانه گرفت. کوتاه ولی پر حرارت گونه ام را بوسید و زیر گوشم جدی گفت

دختر خوبی باش و برو بیرون بذار من آشپزیمو بکنم. اگه اینجا _ بمونی من قولی نمیدم که پسر خوبی باشم! نمی خوام مهرداد فکر کنه از نبودش سوء استفاده کردم

او هوم بی حالی که از بین لب هایم خارج شد باعث شد تا گره دستانش را از دور کمرم باز کند و بعد برداشتن چاقویش کارش را مجدد از سر بگیرد! آن هم با لب هایم که رد لبخندی عمیق را با خود همراه داشتند

از آشپزخانه با بدنی که از شدت هیجان می لرزید بیرون آمدم که صدایش شادش گفت

برو تو خونه بگرد تا من کارم تموم شه پیام پیشت. اتاقمم تو _ راهروی سمت چپ ورودیه

!ورودت آزاده

از آشپزخانه که بیرون آمدم تازه توانستم خانه را با دقت بیشتری نگاه کنم

خانه ای که با ترکیب رنگ های نقره ای و سفید و گاهی خاکستری
طراحی شده بود

!مرتب بودن و نظافت خانه باعث شد تا از خودم خجالت بکشم
خانه اش هم مثل خودش مرتب و تمیز بود. بر خلاف من که در
!اکثر مواقع شلخته و نامنظم بودم

!تازه داشتم خیلی از وسایل را می دیدم
جالب ترینش پیانوی سفید رنگی بود که مقابل پنجره ی بزرگ
خانه گذاشته شده بود

نزدیکش شدم و با انگشت سطح برآقش را لمس کردم
سر که چرخاندم میز گرد و بسیار بزرگی که رویش پر شده بود
از قاب عکس های کوچک و بزرگ را دیدم

یک عکس از میان آن ها باعث شد تا ناباور سمتش برم
دست دراز کردم و قاب عکس را بالا آوردم
سه نفر در عکس بودند که چشمان من فقط روی یکی زوم کرده
!بود

!خدای من! امین با موهای کوتاهش چقدر فرق داشت

[17.04.19 19:30]

#217

موهای کوتاهش او را شرور تر و جوان تر نشان می داد! اصلاً قابل مقایسه با امینی که در آشپزخانه مشغول آشپزی بود، نبود. بعد از چند دقیقه توانستم به پسر و دختری که در طرفین امین قرار داشتند هم نگاه کنم.

پسری با چشمانی طوسی رنگ با لبخندی جذاب و دخترکی ظریف با صورتی گرد و چشمانی روشن که یک دستش برای مرتب کردن شالش روی سرش قرار گرفته بود، اما عکاس مهلت نداده و این لحظه را ثبت کرده بود.

قاب عکس های دیگر عکس های متعددی از امین و آیدا و بقیه ی بچه هایی بود که با آن ها در مهمانی آشنا شده بودم.

از دیدن قاب عکس ها که فارغ شدم با برداشتن گوشی ام به اتاقی که امین گفته بود اتاق خودش هست رفتم و در همان حال با مهرداد و شیدا تماس گرفتم که باز گوشی هر دو خاموش بود. دیگر بعد از این همه زنگ زدن به درکی گفتم و در دل قسم خوردم که دنبالشان نخواهم رفت.

با احتیاط در تنها اتاقی که در راهروی سمت چپ ورودی قرار داشت را باز کردم و داخل شدم. کنجکاو ی باعث شده بود از پیشنهادش استقبال کنم.

اتاق بزرگ و دلبازی که یک تخت بزرگ و دو نفره در وسطش قرار داشت. یک طرف تخت کاناپه ی بزرگی قرار داده شده بود و سمت دیگر تخت هم گویا به بالکن محدود می شد.

دو عکس بزرگ بالای تخت نصب شده بود.
 مردی که شباهت اندکی که در صورتش با امین داشت نشان می داد که پدرش است. با همان چشمان مشکی اما لب و دهانی متفاوت.
 موهای جوگندمی اش ابهت خاصی به چهره اش بخشیده بود و عکس دیگر هم متعلق به خود امین بود.
 در این اتاق هم روی میز آرایش گلدان کوچک کاکتوس وجود داشت.
 به سمت بالکن رفتم که ویولن قهوه ای رنگی که در کنار میز آرایش روی پایه قرار داده شده بود باعث شد تا قدم هایم متوقف شوند. میز باعث شده بود تا در هنگام ورودم آن را نبینم.
 با ذوق سمتش رفتم و ویولن را برداشتم.
 چقدر ساز در خانه اش وجود داشت! اصلاً نمی دانستم ساز محبوبش کدام است.
 تا بحال ویولن زدنش را ندیده بودم.
 در اتاق که باز شد با هول سمت در برگشتم.
 میان چارچوب ایستاده بود و با همان لذتی که گفته بود تماشا می کرد. یاد بوسه اش افتادم! دلم با تمام پریویی تکرارش را می خواست!
 با مهربانی گفت:

!الان ضعف مي ڪني. بيا شام آمادست _

!چه زود! مگر چه پخته بود؟

:بي توجه با اشاره به ويولن زمزمه كردم

نمي دونستم ويولن مي زني؟ _

!داخل اتاق شد و جواب سوال در ذهنم را گفت

!محبوب ترين سازمه _

متعجب نگاهش كردم كه آمد و ويولن را روي شانه ام جابه جا كرد.

دوست داري امتحانش ڪني؟ _

:حتي بلد نبودم چگونه بايد نگاهش دارم، اما با تخسي گفتم

.خودم مي تونم _

.لبخندي زد و کنار ايستاد

ساز را با اعتماد بنفس روي شانه ام جابه جا كردم كه با خنده گفت:

نگار سه ماه بايد تمرين ڪني اينو رو شونت نگه داري! حالا _
!گرفتن آرشه به کنار

سر برگرداندم و با اخم نگاهش كردم. حالا ديگر بوسه اش از يادم رفته بود! با حرص گفتم

.جناب بتهوون بار اولمه! مهلت بده _

نیم ساعت دیگه از خودت بهتر میزنم.

بلافاصله بعد گفتن حرفم با اعتماد بنفس آرشه را روی سیم ها کشیدم که صدای فوق العاده بد و گوش خراشی بلند شد.

صدای مضحك ساز باعث شد اینبار غش غش بخندد. با خنده ای که به سختی کنترل می کرد گفت:

!تو فکر کنم نسبتی با بتهوون داری! اخیانا عمه ش نیستی؟ _

چپ چپ نگاهش کردم که دستانش را به نشانه ی تسلیم شدن بالا برد و گفت:

!اوه اوه! نزنین پرنسس جان! شوخی بود فقط _

!عجیب بود! دیگر پرنسس گفتنش آزارم نمی داد

:جدی شد و ادامه داد

.بذار یادت بدم _

آمد و پشت سرم ایستاد دستانش را از پشت جلو آورد تا دوباره ویولن را روی شانه ام تنظیم کند، اما من مثل همیشه پر از هیجان، ساز زدن را فراموش کرده بودم

دست دیگرش که روی دستم نشست تا آرشه را روی سیم ها حرکت دهد رسماً در آغوشش فرو رفتم. کنار گوشم خم شد و با آن:

تن صدای لعنتی اش زمزمه کرد

!سلطان قلب هارو بزنینم؟ _

آب دهانم را قورت دادم. سلطان قلبم پشت سرم ایستاده بود.
موسیقی زنده ای بود که تا ابد در روح من جریان داشت! نواختن
نمی خواست! سکوت کردم که امین آرام و ماهرانه آرشه را روی
سیم ها حرکت داد. نت ها يك به يك گوشم را پر کردند و من مست
شدم.

:چند ثانیه بعد گفت

!می خوام یه اعترافی بکنم _

[17.04.19 19:30]

#218

در آغوشش چرخیدم و با کنجکاو ی نگاهش کردم. منتظر بودم تا
حرف بزند.

ویولن را روی پایه اش گذاشت و با عشق خاصی نگاهش کرد و
همان طور که نگاهش به ساز محبوبش بود گفت

!درست ده سال بود که نزدیکش نشده بودم _

بعد از اون تصادف لعنتی نتونستم سراغش بیام! دیدنش بدتر از
!سازای دیگه بهم یادآوری می کرد که باعث مرگ چه کسایی شدم

!غم به چشمانش راه پیدا کرده بود

.سر چرخاند و با دستانش صورتم را قاب گرفت

تو داري منو باهاش آشتي ميدي نگار! الان يه مدتي ميشه از ته _
کمد بيرونش آوردم

وقتايي که هستي عجيب به هيچ چيز ديگه اي فکر نمي کنم! نگار
درست از اولين باري که ديدمت و تو ذهنم خواستم تو رو با آيدا
يکي بدونم داشتم خودمو گول مي زدم! من از اولين باري که
جوونه ي احساسم بهت شکل گرفت اصلا شبیه احساسم به آيدا
!نبود

!براي چند ثانيه سکوت کرد. نگاهش متفکر شد

!شاید تو راست مي گفتي! من ترسو بودم _

اين اتاق مي توانست براي من هم در اين وضعيت خطرناک ترين
!جاي دنيا باشد

من اعترافش را نمي خواستم. نمي خواستم خودش را ترسو قلمداد
کند در حاليکه چنين چيزي نبود. او شجاع ترين مردی بود که من
ديده بودم. پسری که از ۱۴ سالگي روي پاي خودش ايستاده بود.
۴ سال از بهترين روزهاي عمرش را در بهزيستي گذرانده بود!
روزهايي که مي دانستم کابوشش هستند! دوستانش را از دست داده
بود. خواهرش را در کنار مردی هم سن پدرش ديده بود و تاب
آورده بود. امين شجاع ترين مردی بود که شناخته بودم

.دستانم را بالا آوردم و روي دستانش گذاشتم

حال و هوايمان بايد عوض مي شد حتي اگر جمله ام بي ربط ترين
!جمله ي عالم بود

با مظلومیتی ساختگی گفتم

!امین من گشمنه _

سرش را با خنده تکان داد و سریع دستانش را از صورتم جدا کرد
و از کنارم گذشت و گفت

!بیا بریم شام بخوریم تا من بخاطر بامزگیات اینجا قورتت ندام _

شام خوشمزه اش را که استیک بود در آرامش و سکوت خوردیم

وقتی بعد از شام به پذیرایی برگشتم و ساعت روی دیوار را دیدم
!مخم سوت کشید

!کی دوازده و نیم شب شده بود؟

اینبار دیگر از شدت استرس تهوع گرفته بودم

غیبت مهرداد طولانی شده بود. هزار و یک فکر و خیال از ذهنم
عبور کرد

با اینکه گفته بودم دیگر سراغشان را نمی گیرم، اما باز هم با
گوشی اش تماس گرفتم و اینبار صدای زنی که خاموش بودن
گوشی اش را اعلام می کرد باعث شد تا گوشی را با ناراحتی و
اضطراب در دستم فشار دهم

روی راحتی نشستم همزمان شد با ورود امین به پذیرایی! وقتی
:حال مشوشم را دید گفت

نگار اینهمه اضطراب واسه چیه آخه؟ _

:آمد و کنارم نشست. دستم را در دستش گرفت و ادامه داد

انگام کن! قول می دم تا صبح نشده سر و کله ش پیدا میشه _

:با اضطراب گفتم

تا حالا سابقه نداشته بی خبر تا این وقت شب بیرون باشه. می _
ترسم بد رانندگی کرده باشه و خدایی نکرده بلایی سرش اومده
باشه.

.موقع رفتنش خیلی عصبی بود

:با اخم جواب داد

فکرای احمقانه نکن. این شازده فقط لج کرده. الانم داره با _
خودش دو دو تا چهار تا می کنه که چطوری با شیدا خانم آشتی
کنه.

:با ناراحتی زمزمه کردم

امین تو خبری نداری از هیچی! شیدا خواستگار داره. منم اینو _
به مهرداد گفتم و عصبی شد و گذاشت رفت

:نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

ای کاش خبرم می کردی خودم باهاش حرف بزنم. مهرداد تا _
...وقتی لج نکرده پسر خیلی خوبیه اما وقتی لج می کنه

:حرف هایش نگرانی ام را بیشتر کرد. متوجه شد و با لبخند گفت

!درسته لج بازه اما یه چیزی هم این وسط هست _

.سوالی نگاهش کردم

شیدا خانوم! نه ايشون مي تونه از مهرداد دل بکنه، نه مهرداد _
از ايشون! مطمئن باش! نگرانيت بي مورده

صدای زنگ گوشی ام باعث شد تا از جایم بپریم! انتظارش را
نداشتم. با عجله گوشی را از روی میز برداشتم و با دیدن شماره ی
مهرداد سریع آیکون سبز رنگ را لمس کردم و گوشی را به گوشم
چسباندم. بلافاصله با شنیدن صدایم با عصبانیت گفت

!ساعت يك شب كدوم گوري هستي؟ _

پوزخندی روی لبم شکل گرفت! بجای من او طلبکار بود. با حرص
گفتم:

مي دوني از صبح چند بار بهت زنگ زدم؟! خجالت نمي كشي؟ _
بي خبر گذاشتي رفتي حالا طلبكارم هستي؟

:عصبی تر از من تقریباً داد زد

نگار رو اعصاب من راه نرو! زنگ زدم به آیدا گفت ازت خبر _
نداره. كجايي اين وقت شب؟

[17.04.19 19:30]

#219

نمی دانستم اگر بداند در خانه ی امین هستم چه واکنشی نشان می
دهد، اما نمی توانستم دروغ هم بگویم با ترس کم رنگی که در جانم
افتاده بود آرام جواب دادم

!خونه ي امينم _

صداي کوبيده شدن مشتش به جسمي سفت را شنيدم. پشت تلفن هم مي توانستم چهره ي قرمز شده از عصبانيتش را تشخيص دهم.

:غريد

تو خيلي بي جا كردي اين موقع شب رفتي خونه ي يه پسر _
...مجرد

:خواستم توضيح دهم كه جريان از چه قرار است. گفتم

...مهرداد _

:جمله ام را قطع كرد و پر حرص گفت

مهرداد و مرگ. زود حاضر شو تا بيست دقيقه ي ديگه اونجام! _
!به اون پسره ي لندهور هم بگو دارم براش! عوضي فرصت طلب

.نگذاشت چيزي بگويم و تلفن را رويم قطع كرد

صدایش آنقدر بلند بود كه شك نداشتم امين تمام مكالمه مان را شنيده بود. با درماندگي سمتش برگشتم و نگاهم در چهره ي خندانش گره خورد! متعجب نگاهش كردم كه با خنده گفت

نگار خيلي برات ناراحتم كه با يه لندهور فرصت طلب طرف _
!شدي

:با خجالت سرم را پايين انداختم كه گفت

!تو چرا خجالت مي كشي؟! نگران نباش شما _

با چشمتی اضافه کرد:

امین نیستم اگر کاری نکنم تو جمع از من عذر خواهی کنه! منم _
دارم برایش

صورت خندانش باعث شده بود تا نتوانم تشخیص دهم شوخی می
کند یا جدی است؟

اضطرابی که از رسیدن مهرداد داشتم باعث شد تا سمت لباس هایم
بروم که امین از جایش بلند شد و آمرانه و کاملاً جدی گفت
حاضر نشو! برو چای درست کن! درسته مهمونی اما دوست _
دارم چایی که دم کردی رو بخورم
متعجب گفتم

امین مهرداد بیاد قیامت به پا میشه! من از طرفش ازت عذر _
می خوام. عصبیه الان، حالیش نیست چی میگه. قول می دم جبران
کنم.

مچ دستم را گرفت و مرا سمت آشپزخانه کشاند. خواستم ممانعت
کنم اما اجازه نداد.

با اخم نگاهم کرد و گفت

نگار کاری رو که گفتم بکن. نترس مهرداد تهش چهار تا فحش _
میده بهم! می خوام باهش حرف بزوم

نالیدم

امین من دوست ندارم بهت بی احترامی کنه _

...اون الان عصبانیه

:انگشتش را به نشانه ی سکوت روی بینی اش گذاشت و گفت

نگران بی احترامیش به من نباش. تو فقط کاری رو که گفتم _
بکن. بقیه ش رو بسپار به من

:مردد نگاهش کردم که جدی گفت

!من چایی می خوام نگار! همین الان _

با درماندگی وارد آشپزخانه شدم. استرس باعث شده بود تا تمرکز
نداشته باشم. در یک کابینت را به دنبال استکان بیست بار باز و
بسته کردم و در آخر هم هنگام دم کردن چای دستم را با آب جوش
سوزاندم. صدای آخ تقریباً بلندم باعث شد تا امین سراسیمه وارد
آشپزخانه شود

دستم را جلوی دهانم گرفتم و فوتش کردم تا کمی از سوزشش کم
شود که امین اینبار با حرص گفت

چه بلایی سر خودت آوردی؟ حواست کجاست دختر خوب؟ _

صدای زنگ در بدتر باعث اضطرابم شد. دیگر گریه ام گرفته
بود. من مهرداد را می شناختم وقتی عصبی می شد دیگر نمی شد
مقابلش ایستاد. می ترسیدم درگیری پیش بیاد، اما امین کاملاً
خونسرد بود

:دستم را گرفت و نگاهی به آن انداخت. دستوری گفت

برو بشین در رو باز کنم بیام پماد سوختگی بزنم روش. تاول _
می زنه

منتظر حرفی از جانب من نماند و از آشپزخانه خارج شد.
احتمالا نگهبان مهرداد را می شناخت که اجازه داده بود داخل برج
شود.

جرات نداشتم از آشپزخانه بیرون بیایم اما وقتی صدای عصبی
مهرداد به گوشم رسید بی اختیار از آشپزخانه خارج شدم. هنوز
مرا ندیده بود که باز هم با صدای بلند گفت
انگار _

امین دستش را روی بازویش گذاشت که محکم دستش را پس زد.
مهرداد وقتی متوجهم شد و دید که من هنوز حاضر نشده ام غرید:
مگه نگفتم لباس بپوش میام دنبالت؟! این چه سر و وضعیه؟ _
ناخودآگاه با حرفش به لباس هایم نگاهی انداختم که امین جایی من
جواب داد:

من نداشتم حاضر بشه! دستش سوخته بذار پماد بزنم بعد برین _
انگار که امین دقیقاً بدترین موضوع را در آن لحظه بیان کرده باشد
مهرداد از خشم سرخ شد. با حرص یقه ی امین را گرفت که هیني
کشیدم. با همان خشمی که هیچ کنترلی رویش نداشتم گفت:
تو چیکارشی؟ اصلاً به چه حقی خواهر زاده ی منو این موقع _
شب آوردی خونت؟

!خونسردی امین بدتر مهرداد را عصبی کرد
 ببخشید که نذاشتم خواهر زادت تا نصفه شب تنها بمونه تو اون _
 !خونه! آخه تعریف من از غیرت یکم با تعریف تو فرق داره

[17.04.19 19:30]

#220

با هول سمت مهرداد رفتم و از پشت دستم را روی بازوش گذاشتم
 تا یقه ی امین را ول کند. می دانستم عصبانیتش از جای دیگری
 است و ربطی به آمدن من به خانه ی امین ندارد. مهرداد خسته
 شده بود و انگار مثل بچه ها داشت بهانه می آورد. سعی کردم لحنم
 :نوازش گونه باشد تا کمی آرام شود. به آرامی گفتم

ولش کن مهرداد. امین تقصیری نداره. الان لباس می پوشم تا _
 برگردیم.

نگذاشتم چیزی بگویم و سریع سمت لباس هایم رفتم که امین دست
 مهرداد را با زور کشید و داخل اتاقی که درش به پذیرایی باز می
 شد برد. در را بست و دیگر صدایشان را نشنیدم

تازه سوزشش دستم را حس می کردم. طوری که چشمانم را از
 درد بستم و به سختی مانتو و شالم را به تن کردم

دقایقی بعد امین به تنهایی از اتاق بیرون آمد و به آشپزخانه رفت و کمی بعد با پماد دستش مقابلم نشست و دستم را در دستش گرفت. همان طور که مشغول زدن پماد به دستم بود پرسیدم: **چی گفتی بهش؟** _

همانگونه که مشغول کارش بود جواب داد: **گفتم پسر خوبی باشه و تا کار از کار نگذشته دست بجنبونه** _
ورود مهرداد به پذیرایی باعث شد تا مکالمه مان قطع شود. کار امین هم تمام شده بود که با مهربانی گفت: **الان سوزشش قطع میشه** _

چشمانم را به نشانه ی تشکر روی هم گذاشتم که لبخندی زد و از جایش بلند شد. من هم به دستور مهرداد از جایم بلند شدم و قصد رفتن کردیم.

امین کیف و گوشی ام را به دست مهرداد داد و بدرقه مان کرد. در طول راه مهرداد سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. سر و وضعش فقط يك چیز را داد می زد. کلافگی. از عصبانیت چند دقیقه قبلش خبری نبود. من هم سعی کردم چیزی نگویم و در سکوت به خیابان های اطراف خیره شدم.

شب وقتی برای خواب آماده می شدم صدای پیام گوشی ام باعث شد تا قبل خواب پیام هایم را چک کنم.

فرستنده امین بود و پیامش در آخر شب هم لبخند روی لبم نشانده

"بابت چایي ممنون"

از دست تماس ها و پیام هایش عاصی شده بودم. طوریکه مجبور شدم در پارک نزدیک خانه مان قرار ی با او بگذارم. نمی دانم چرا نمی خواست متوجه شود که رابطه ی ما به انتهای خود رسیده بود. گردنبند و گوشواره های مرواریدی را هم که قبلا بعنوان کادو به من داده بود را هم برداشته بودم تا پشش دهم.

وقتی به پارک رسیدم پویا هنوز از راه نرسیده بود. روی اولین نیمکتی که دیدم نشستم و پایم را روی پایم انداختم. واقعا اعصابم متشنج بود.

دلایلش هم بی خیالی مهرداد بود که هیچ رقمه حاضر نمی شد سراغ بشیدا برود. واقعا از دستش عاصی شده بودم.

وقتی قامتش مقابلم ایستاد بدون اینکه از جایم تکان بخورم در سکوت و با خشم نگاهش کردم.

کاملا مرتب بود! انگار که سر یک قرار عاشقانه آماده است. شلوار و پیراهن مشکی با تک کت قرمز رنگ! موهایش را هم مرتب به بالا شانه کرده بود. وقتی نگاه خشمگینم را دید با لودگی گفت:

با نگاهت نزن منو بانو _

پوزخندی زدم! این حجم از صمیمیتش را آن هم با آن افتضاحی که به بار آورده بود را درک نمی کردم. بی توجه به خوشمزگی اش گفتم:

برای چي مي خواستي منو ببيني؟ چرا دست از سرم _
برنمیداري؟

کنارم روي نیمکت نشست و پایش را روي پای دیگرش انداخت. با
نیمچه لبخندي گفت:

کي نامزدشو ول مي کنه که من ول کنم _

:با حرص سمتش چرخیدم و توپیدم

نکنه واقعا باورت شده من نامزدتم؟ _

:او هم سرش را سمت چرخاند و کاملاً معمولی گفت

چرا باید باورم نشه؟! مگه یادت رفته حلقه دستت کردم و _
پیشونیتم بوسیدم

:با پوزخند جواب دادم

نه اتفاقاً یادم نرفته! اما اینم یادم نرفته که اون روز تو حیاط _
!خونتون چطوري عين وحشيا سيلی زدي بهم

:سرش را نزدیک تر آورد و با لحنی پر تمسخر گفت

.آدم بخاطر چیزایی که حقشه نباید ناراحت بشه _

:با مکثی اضافه کرد

اما من خیلی مهربونم! مي خواي جاي سيلی مو ببوسم تا خوب _
!شه؟

وقاحت این بشر حد و حدود نداشت. با حرص کیفم را باز کردم و بعد برداشتن جعبه ی گردن آویزش جعبه ی کوچک را روی سینه اش کوبیدم.

:منتظر واکنشش نماندم و از جایم بلند شدم که بلافاصله گفت:
!دستبند دستت قشنگ تر از کادوی منه؟ _

:بی اختیار به مچ دستم نگاه کردم که ادامه داد:
خواهر و برادر خوب بلدن آدمو خر کنن _

اون از خواهرش که قبلا زیر خواب یکی دیگه بود و رو نمی کرد، اینم از داداشش که تو ظاهر خودش رو موجه نشون میده و دنبال نامزد یکی دیگه افتاده! البته تقصیری هم ندارن ها! خانوادگی
!عوضی ان

:سمتش برگشتم و محکم گفتم

حرف دهنتم رو بفهم! عوضی تویی که بخاطر مطلقه بودن یه _
زن باهاش بازی کردی و کنارش انداختی! عوضی تویی که به
!خودت اجازه میدی دست رو دیگران بلند کنی

:برایم دست زد و با خنده گفت

نه خوشم اومد! امین خانت خوب رو مخت کار کرده! تو روی _
!پسر عموت که هم خونته وایمیستی
.ابروهایش را بالا داد

اونم بخاطر كي؟ بخاطر برادر زن بابات! چه سناریوي جذابي _
!واقعا! روح زن عمو شاد با این دسته گلش

[17.04.19 19:30]

#221

.واقعا پتانسیل این را داشتم که خفه اش کنم
.حق نداشت احساسات مرا به سخره بگیرد
:بلند شد و مقابلم ایستاد متفکر نگاهم کرد و گفت
رسوایی قشنگی میشه! پدر و دختر، مادر بدبخت رو به کشتن _
...دادن تا جفتشون به مراد دلشون برس! خیلی
نگذاشتم جمله اش تمام شود. جمله اش چنان بار معنایی سنگینی
داشت که بی اختیار دستم را بلند کردم و با تمام قدرتی که در
وجودم احساس می کردم سیلی محکمی بر صورتش نواختم. تمام تنم
از حرص می لرزید. با صدایی که لرزش بدنم به آن هم سرایت
:کرده بود زمزمه کردم
!حیوون _

شانس آورده بودم که نزدیک ظهر بود و بخاطر گرمای زیاد پارک
خلوت بود. اصلا دلم نمی خواست کسی شاهد این اتفاق و این
حرف ها باشد.

پویا هم در شوک فرو رفته بود و ناباور نگاهم می کرد. کمی بعد:
لبخند عمیقی زد و گفت

آفرین! خوشم اومد! تسویه حساب یاد گرفتی _

با پشت دستش جای سیلی را لمس کرد و گفت

اونقدر خر نباش که باور کنی عشق اول یه مردی هستی که _
!نزدیک ۴۰ سالشه و ازدواج نکرده

از کنارم عبور کرد و جعبه ی گردن آویز را داخل سطل آشغال
پرت کرد و در همان حال گفت

اما نگران نباش دختر عمو! من واسه سپردن دست تو به اون _
پیرمرد باید راجع بهش تحقیق کنم! به زودی تو هم می فهمی امین
!خان عاشق پیشه ت چه آشغالیه! یکی دقیقاً عین خواهرش

مرا پشت سرش جا گذاشت و از پارک خارج شد. اغراق عجیبی که
در مورد سن و سال امین کرده بود مطلق برای حرص دادن من
بود. از طرفی برایم مهم نبود امین در گذشته کسی را دوست داشته
یا نه. زمانی در زندگی من هم نامردی به اسم علیرضا وجود
داشت که من هم با تمام سادگی ام دوستش داشتم

فقط یک چیز را کامل می دانستم. جنس دوست داشتن امین فرسنگ
ها با علیرضا فرق داشت

من به علیرضا پناه برده بودم اما امین از لحاظ منطقی بدترین
فردی می توانست باشد که من از شدت تنهایی به او تمایل پیدا کنم

من امین را بی هیچ قید و شرطی دوست داشتم. من امین را بخاطر خودش دوست داشتم نه بخاطر خودم! این دقیقا فرقی بود که بین احساسم به او و علیرضا وجود داشت

علیرضا را بخاطر ضعفم به زندگی ام راه داده بودم برای همین هم موقع رفتنش خیلی راحت با این مسئله کنار آمدم و فراموشش کردم، اما امین، امین اگر می رفت چیزی از من باقی نمی ماند. امین با گوشت و پوست و استخوان من در آمیخته بود. تکه ای از وجودم بود. اگر تنهائیم می گذاشت من از هم می پاشیدم. در یک کلام بی امین من نابود می شدم

فقط می خواستم پویا برای همیشه از زندگی ام محو شود. اگر به مزاحمت هایش ادامه می داد بدون شک بی خیال مهرداد می شدم و یک راست سراغ عمو می رفتم. او می توانست پسرش را سر جایش بنشاند

خسته و کلافه به خانه برگشتم. قبل از هر کاری دوش گرفتم و بعد از خشک کردن موهایم چند ساعتی خودم را با گیتارم و تمرین نت ها سرگرم کردم. امروز پنج شنبه بود و تا ساعتی دیگر بدون شک خواستگار های شیدا می رسیدند. همین مسئله هم باعث می شد بتوانم روی تمرینم تمرکز کنم. اگر شیدا امشب دیوانه بازی در می آورد و جواب مثبت می داد همه چیز خراب می شد. نتوانستم بنشینم. بلند شدم و به واحد مهرداد رفتم. کلیدش را داشتم. در را باز کردم و داخل شدم

خانه ي دود گرفته اش حالم را خراب کرد. روي کاناپه دراز کشیده بود و زیر سیگاري مقابلش پر بود از فیلتر هاي نصفه و نیمه سیگار.

به سرفه افتادم و با قدم هايي بلند به سمت پنجره هاي خانه رفتم و همه را باز کردم تا هواي خانه عوض شود. بعد کنارش نشستم و به چشمانش زل زدم. بي تفاوت نگاهم مي کرد. شايد هم نگاهش مظلوم شده بود

دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم. حال و روزش باعث شد تا قطره اشكي از گوشه ي چشمم بچکد. با صدائي بغض آلود لب زدم: دردت به جونم آخه چرا داري اينكارو با خودت مي كني؟ پاشو _ بریم خونشون! اونا يه خواستگاران، ما هم ميشيم يه خواستگار! ديگه

جمله ي طوطي وار اين دو روزش را تکرار کرد: نگار عاشقم باشه اونا رو رد مي کنه ديگه آره؟ گردو مال من _ مي مونه مگه نه؟

با مشت روي سينه اش کوبيدم در حاليکه عصبي شده بودم گفتم: اگه مثل تو خر شده باشه نه! آخه تا كي مي خوي خودت رو به خريت بزني؟ نشستي اينجا دست روي دست گذاشتي و دلت مي خواد شيدا اونا رو رد کنه؟ با چه اميدي؟

جمله ي آخرم را داد زدم

با چه امیدی ردشون کنه وقتی تو خودت رو کنار کشیدی؟! با _
!توأم؟

[17.04.19 19:30]

#222

در جواب سؤالم مات نگاهم کرد. بعد بی توجه به سرفه های من
پاکت سیگار را از روی میز برداشت و دوباره سیگار دیگری آتش
زد و گوشه ی لبش گذاشت. پک عمیقی به آن زد و بعد دود را آرام
از دهانش به بیرون داد و گفت

قبل مرگ نیما، وقتی هنوز به سرم نزده بود برم ترکیه تو حیاط _
خونه ی شما دیدمش! اولین بار! اون موقع سنش کم بود. بازیگوش
بود و خراب کار. همین شیطننت هاش باعث شد تا توجهم بهش
جلب شه. اون متوجه من نبود، اما توجه من اونقدری معطوفش
شده بود که حتی بعد مرگ نیما و رفتنم به ترکیه تو یه گوشه از
!ذهنم نگهش داشته بودم

باورم نمی شد! من فکر می کردم مهرداد شیدا را برای اولین بار
در مراسم خاکسپاری مادرم دیده است، اما حرف هایش یاد آور
!سال های دور بود

نگاه متعجبم را که دید کام دیگری از سیگار گرفت! اینبار عمیق
تر از قبل. طول کشید تا دودش را بیرون دهد! چشمانش را بست و
:با لحن غمگینی که کم پیش می آمد از او بشنوی گفت

من به اندازه ي موهاي سرم دوست دختر داشتم. به اندازه ي _
 تڪ ٽڪ روزاي زندگيم هم شيطنت کردم، اما تنها کسی که این بین
 برام جدي بود و همیشه دلم مي خواست تا ابد کنارم داشته باشمش
 گردو بود! کاش مي فهميد چقدر برام خواستنيه! کاش يکمم تحمل
 !مي کرد

دست دراز کردم و سيگار را از دستش بيرون آوردم و در جا
 سيگاري خاموش کردم. ابروهايش در هم گره خورد و با اخم
 :نگاهم کرد. با پشت دست اشک هايم را پاک کردم و گفتم
 الان بجاي ول شدن اینجا بلند شو برو سراغ زني که دوستش _
 !داري

:بي حال گفت

!جوجو _

:سؤالي نگاهش کردم که ادامه داد

تو عزيزترين آدم زندگيمي! همیشه دلم مي خواد بيشتري از خودم _
 تو خوشحال و خوشبخت باشي. تو تنها يادگار مريمي! قول بده
 !همیشه خوشبخت زندگي کني دايمي

:دست دراز کردم و دستش را فشردم و گفتم

مهرداد دقيقا داري مثل پدر بزرگا صحبت مي کني! زده به _
 سرت؟ آخه چرا داري لج مي کني؟ چرا داري همه چي رو خراب
 مي کني؟

:با ناله ادامه دادم

مشکل کجاست که من متوجه نمی شم! تو چرا شبیه مهرداد _
!همیشگی نیستی؟

پاکت سیگار را از روی میز چنگ زد دست دراز کردم تا پاکت را
از دستش بگیرم که دستم را پس زد و تا به خودم بجنبم سیگار را
گوشه ی لبش گذاشت و آتش زد. داشت خاطراتش را مرور می
!کرد. سعی کردم شنونده ی خوبی باشم

شاید مسخره بنظر بیاد، اما تصویر شیدا گوشه ی ذهنم همیشه _
باعث می شد تا شیطنتمام هم حد و مرز داشته باشن! وقتی بعد سال
!ها دیدمش اینبار دلم اساسی تگون خورد
مکت کرد. لبخند کم رمقی روی لبش نشست

:با همان لبخند و لحنی که سراسر تحسین بود ادامه داد

شیطون بود، اما خانوم تر شده بود! بچه بود و حالا شبیه زنا _
!شده بود

با بیچارگی خاصی نگاهش کردم. چگونه باید کمکش می کردم؟!
انگار که در دنیای دیگری سیر می کرد. نمی دانستم برای خوب
شدن حالش چه کنم که صدای آیفون مانع از پیشروی افکارم شد.
:متعجب به مهرداد که در عالم دیگری بود نگاه کردم و پرسیدم

!منتظر کسی بودی؟ _

انگار نه انگار که از او سؤال پرسیده ام! سیگار کشیدنش را ادامه
داد.

با شك سمت اف اف رفتم و با دیدن امین در مانیتور اف اف تعجبم
چند برابر شد! او اینجا چکار می کرد؟! متعجب در را باز کردم و
رو به مهرداد زمزمه کردم
!امینه _

توجهی نشان نداد و به سیگار دود کردنش ادامه داد! امین که داخل
آمد از سر و وضع آراسته اش بیشتر متعجب شدم! خوشتیپ تر از
همیشه شده بود! کت و شلوار پوشیده بود! مثل همیشه، اما صورت
اصلاح شده اش و موهای آراسته اش باعث شد تا نگاهم متعجب
رویش بالا و پایین شود. متوجه تعجبم شد که لبخندی زد و شاخه
گلی که تازه دیده بودم را به طرفم دراز کرد و گفت
!بفرمایین خانوم _

:چشمکی زد و اضافه کرد

!از دسته گل خواستگاری کندمش! صدات در نیاد _

!از کدام دسته گل خواستگاری حرف می زد؟ اینجا چخبر بود؟

دست دراز کردم و شاخه گل را از دستش گرفتم. مرا کنار در جا
گذاشت و در برابر نگاه متعجبم داخل خانه شد. من هم به دنبالش
راه افتادم که تازه متوجه کاور لباس هایی شدم که روی بازویش
انداخته بود.

مهرداد نه تنها با دیدنش تکان نخورد بلکه همان گونه که لنگ هایش
!را دراز کرده بود به سیگار کشیدنش ادامه داد

[17.04.19 19:30]

#223

درست بود که مهرداد و امین با یکدیگر دوست بودند، اما از مدل رفتار مهرداد در برابر امین خجالت کشیدم.

امین انگار که صحنه ی کاملاً عادی دیده باشد درست جایی من که چند دقیقه قبل نشسته بودم نشست و رو به مهرداد گفت:

!به منم میدی؟ _

چشمانم از سؤالش گرد شد! جز سیگار چیز دیگری در دست مهرداد نبود که به او هم بدهد. وقتی مهرداد پاکت سیگار را به طرف امین گرفت اخم هایم نا خودآگاه در هم کشیده شدند.

امین سیگاری از پاکت در آورد و گوشه ی لبش گذاشت. همین که خواست سیگار را روشن کند با حرص نزدیکیاش شدم و گفتم:

حالا که شما دارین می کشین به منم بدین! احتمالاً چیز خوبیه _

!که اینهمه طرفدار داره

!یک وری خندیدنش را کجایی دلم می گذاشتم؟

:با لحنی که خنده داشت سیگار را روی میز رها کرد و جواب داد:

من تسلیم! الان بخوایم دور هم بریم فضا یکم دیر می رسیم سر _

!قرار

:با اشاره به مهرداد گفت

!فعلاً باید شاه دوما رو بفرستیم حموم _

مهرداد عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

من هم از حرف هایش تعجب کرده بودم.

از جایش بلند شد و دست مهرداد را گرفت و کشید. زورش زیاد بود که مهرداد با تمام اخم و تخمش از جایش بلند شد. رو به من کرد کاملاً جدی گفت:

نگار برای چي وایستادی داری مارو نگاه می کنی؟! برو _
حاضر شو دیرمون میشه

:هاج و واج نگاهش می کردیم که با تشر رو به هر دویمان گفت:
مردم مسخره ی ما نیستنا! دست بجنبونین _

نگار تو برو خودت حاضر شو منم این داماد هپلی رو سر و
سامون بدم. اینقدرم با چشمای گردت منو نگاه نکن. حاضر شو بیا
خودت می فهمی

:خواستم حرفش را اطاعت کنم که بلافاصله با خنده گفت:

راستی شیک بپوش! الان همه کاره ی داماد محسوب می شی _

:ایستادم را که دید اخم مصنوعی کرد و گفت:

اِ برو دیگه _

متعجب و شوکه با قدم هایی نامطمئن به واحد خودم رفتم. واقعا
داشتیم به خواستگاری می رفتیم؟! چه باید می پوشیدم؟! اصلاً اینجا
چخبر بود؟ باید باور می کردم به خواستگاری شیدا می رویم؟ او
اِ که امشب خودش خواستگار داشت

بي اختيار سعي كردم مجلسي ترين لباس هايم را انتخاب كنم! البته
اجمله ي امين هم در اين تصميم بي تاثير نبود

شلوار جين كاربني رنگي با مانتوي مشكي بلندم كه روي آستين ها
و پايينش پولك هاي ريز براقی كار شده بود را به تن كردم و
روسري بزرگم كه را كه تركيبي از چند رنگ قرمز و آبي و چند
رنگ ديگر بود و اشكال نامفهومي داشت را دور گردنم با مدل
خاصي گره زدم. آرايش كم رنگي روي صورتم نشاندم و تيپم با
برداشتن كيف و كفش كاربني رنگم تكميل شد

وقتي به واحد مهرباد برگشتم امين در حال واكس زدن به موهاي
مهرباد بود! موهاي نم دار مهرباد نشان مي داد كه در همين مدت
اكوتاه دوش گرفته است

امين بعد از اينكه كارش تمام شد به آشپزخانه رفت و دستانش را
شست و همانگونه كه از آشپزخانه بيرون مي آمد آستين هایش را
پايين داد

بي توجه به حضور مهرباد سمتش رفتم و كمكش كردم دكمه هاي
آستين هایش را ببندد

با لبخندي تشكر كرد و بعد فرزند و سريع كراوات باريك مشكي
رنگ را دور گردن مهرباد گره زد. كت را هم از كاور بيرون
آورد و به دست مهرباد داد و بعد دست هر دويمان را گرفت و از
خانه بيرون كشاند

مهرباد همچنان يك كلمه هم حرف نزده بود و دو به شك امين را
نگاه مي كرد

وقتی در ماشین را برای هر دویمان باز کرد من در عقب جاگیر
شدم و مهرداد هم جلو نشست

تازه توانستم به خوبی مهرداد را ببینم. امین کارش را خوب بلد
بود! آرایش گر قابلی می شد

وقتی به صندلی ماشین تکیه دادم تازه متوجه دسته گل بزرگ و
زیبای کنار دستم شدم که جعبه ی شیرینی بزرگی هم کنارش قرار
داشت.

امین که پشت فرمان نشست نگاه سؤالی و شوکه ام را از آینه به
او دوختم که لبخندی زد و چشمانش را به نشانه ی اطمینان روی
هم گذاشت

هنوز هم باور نمی شد به مراسم خواستگاری می رویم، اما وقتی
درست مقابل آپارتمان محل زندگی شیدا ماشین را پارک کرد کامل
به مرحله ی اطمینان رسیدم

اما سؤال بزرگی ذهنم را مشغول کرده بود

شیدا و خانواده اش می دانستند که ما به آنجا می رویم؟

اگر خواستگار های دیگرش هم آنجا بودند امکان داشت آبرو ریزی
به پا شود

نفس حبس شده ام را به بیرون فرستادم و از خدا خواستم خودش
!امشب را به خیر بگذراند

[18.04.19 07:39]

#224

امین کمر بند مهر داد را باز کرد و رو به هر دویمان گفت:

اشما که باز خشکتون زد؟ پیاده شین خب _

مهر داد انگار تازه به خودش آمده بود و متوجه شده بود قضیه جدی تر از آن است که فکر می کند که با شك و دو دلی بالاخره لب باز کرد.

...امین داری چیکار می کنی؟ تو که خبر داری _

امین میان حرفش پرید. اخم کرد و جدی گفت:

از گاه کوه نسا! منم کاری رو که درسته انجام می دم! نمی _
!خوام بعدا حسرت بخوری

!من تجربش کردم. حس خیلی بدیه! ولت نمی کنه تا آخر عمر

از کدام تجربه اش حرف می زد؟ نمی دانم چرا حس خوبی از حرفش نگرفتم. می دانستم امین گذشته ی سختی را طی کرده و ممکن بود حسرت های زیادی داشته باشد، اما نمی دانم چرا فکر می کردم حسرتی که از آن حرف می زد ربطی به کودکی و خانواده اش نداشت.

يك لحظه یاد پویا افتادم و در دل لعنتش کردم که با مزخرفاتش ذهن مرا هم خراب کرده بود.

آن روز ادعا کرده بودم که گذشته اش برایم مهم نیست، اما در این لحظه واقعا دلم می خواست بدانم منظورش دقیقا از این حسرت گذشته چه بوده است؟

وقتی امین دوباره اشاره داد که پیاده شویم از فکر و خیال بیرون آمدم و با برداشتن سبد گل از ماشین پیاده شدم. امین هم جعبه ی شیرینی را از ماشین برداشت و بعد قفل کردن در های ماشین جلوتر از ما سمت خانه ی شیدا رفت و زنگ را فشرد! تعجب کردم. او از کی خانه ی شیدا را می شناخت؟

وقتی در با تیکی باز شد استرس به جانم رخنه کرد. من استرس خواستگار های دیگری را داشتم که ممکن بود در بالا باشند. در آنصورت احتمال می دادم اتفاقات خوشایندی در راه نباشد. به هر حال با قدم هایی نامطمئن سوار آسانسور شدیم که امین با نگاهی به چهره ی دپرسمن گفت:

خدایی نکرده ختم نمی ریم ها! داریم می ریم خواستگاری! لبخند _
فراموش نشه لطفا

به زور لبخندی روی لبم نشاندم و به مهرداد نگاه کردم. او همچنان اخم داشت. جالب بود که برای آمدن به خواستگاری مخالفت نکرده بود. از کارهایش واقعا سر در نمی آوردم

وقتی مقابل در واحداش ایستادیم دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. و رو به مهرداد گفتم

مهرداد خوبی؟! من نگرانتم _

!در سکوت نگاهم کرد. با خستگی که از چشمانش می بارید
 امین کنارم ایستاد و بی توجه به مهرداد دستش را دورم حلقه کرد
 و با لحنی جذاب و عاشقانه که حس می کردم کاملاً عمده است
 گفت:

عزیزم من بیشتر نگران توأم! داییت داره ناز می کنه! تو خوب _
 باشی ما هم خوبیم

عزیزم گفتنش طوری لذت بخش بود که با تمام خجالتی که کشیده
 بودم نتوانستم لبخندم را کنترل کنم

مهرداد پر حرص تماشاچیان می کرد. حدسم درست بود امین عمداً
 اینگونه حرف زده بود تا مهرداد را تحریک کند بلکه کمی از آن
 حالت خشک بیرون بیاید. موفق هم شده بود چون مهرداد با حرص
 دست امین را از دور کمرم باز کرد و با صدایی که سعی می کرد
 آرام ترین شکل خودش را داشته باشد غرید

هوی مرتیکه! جلوی من عزیزم مزیزم نکنا! می زنم کل _
 !دکوراسیونتو میارم پایین

فکر می کردم امین کوتاه بیاید اما با تخیلی گفت
 !به تو چه اصلاً _

جمله اش آنقدر با مزه بیان شده بود که بی اختیار خندیدم
 مهرداد با لبخندی که نتوانسته بود کنترلش کند و روی لبش نقش
 بسته بود گفت

!گفت! چه خوششم اومده بي حيا _

امين راضي از اينكه جو بينمان كمى عوض شده بود زنگ واحد را فشرد و عقب ايستاد. كمى بعد شيما خواهر شيدا در را برايمن باز كرد و با لبخندي تعارف كرد تا داخل شويم

موقع وارد شدن گل را به دست مهرداد دادم كه خودش به شيدا بدهد

اما در كمال تعجب همه ي اهالي خانواده براي خوش آمد آمدند جز شيدا!

هيچ اثرى از شيدا نبود و همين هم اخم هاي مهرداد را بيشتر در هم كرد و ناچارا گل را به دست مادر شيدا داد

!جو ميانمان وقتي سنگين شد كه بجاي شيدا شيما چايي آورد

دور هم نشسته بوديم و حالا بعد از تمام شدن بحث آب و هوا صحبت ها ته كشيده بودند

انگار همه ي جمع در يك اجبار دور هم جمع شده بودند. پدر شيدا اخم عميقي روي پيشاني داشت و مهرداد هم بي تفاوت سرش را پايين انداخته بود. مادر شيدا و خواهرش هم با لبخندي زوركي بقيه را تماشا مي كردند. همه ي اميدم در اين جمع به امين بود كه :بالاخره صدايش را صاف كرد و گفت

خب جناب سليمي، من شايد غريبه ترين و بي ربط ترين آدم تو _
!اين جمع باشم

.لبخند محوي زد

درسته رابطه ي خوني با مهرداد جان ندارم، اما مهرداد همون _
برادر نداشته. آدمي نيستم که بيخود و بي جهت از کسي تعريف
!کنم، اما چيزي که مي گم هم تعريف محسوب نمي شه بلکه واقعيته

[20.04.19 16:30]

#225

حرف هاش توجّه پدر شيدا را جلب کرده بود که با دقت به امين
گوش مي داد.

من آرامش خاطر اين روزام رو مديون مهرداد! امروزم به _
جهت همين دوستي عميقي که بينمون شکل گرفته وظيفه ي خودم
دونستم که اينجا حضور داشته باشم. اميدوارم جسارت نکرده باشم
پدر شيدا همچنان که اخم هاش پا برجا بود با اشاره ي کوتاهي به
مهرداد گفت:

فرمايش شما صحيح! قدمتونم سر چشم من، اما من حس مي کنم _
اجباري در اين آمدن وجود داشته! حداقل اخماي درهم دوستتون که
!اينو مي گه

حرف رکش باعث شد تا مهرداد کلافه نفس کوتاهي بکشد و محکم
بگويد:

جناب سلیمي احترامتون نه بعنوان کسی که پدر دختری هست _
 که دوستش دارم بلکه بعنوان یه بزرگتر برام واجبه، عذر می خوام
 که رک می گم، اما کسی تو دنیا نمی تونه منو مجبور به کاری کنه
 که دوستش ندارم! اونم مسئله ی مهمی مثل تشکیل خانواده! دلیل
 ناراحتیم چیز دیگه ای هست

امین از حرف صادقانه مهرداد نیمچه لبخندی زد. گویا حرف
 مهرداد به مذاق پدر شیدا هم خوش آمده بود که اخم هایش کمی باز
 شدند.

من اما تمام حواسم در پی شیدا بود. نتوانستم نگرانی ام را پنهان
 کنم و رو به مادرش پرسیدم
 شیدا کجاست؟ هر چی زنگ زدم جواب نمیده. الانم که نیست. _
 بخدا نگرانشم

بجای مادرش، پدرش جواب داد

تو اتاقشه دخترم. تارک دنیا شده! الانم اگه بیرون نیومد چون _
 فکر می کرد، مهمونامون خانواده ی همت هستند نه شما

مهرداد با شنیدن این جمله اخم هایش درهم رفت و دست برد و
 کمی گره کراواتش را شل کرد و با لحن راحتی که همیشه با خود
 داشت رو به پدر شیدا گفت

!ممکنه اجازه بدین ببینمش _

آب دهانم را قورت دادم. امیدوارم بود این خواسته اش را گستاخی
 تلقی نکنند. امین هم به یاری اش آمد و افزود

جناب سلیمي اگه اجازه بدین مهرداد و شیدا خانوم حرف بزنین _
 باهم. من می دونم کار اشتباهی کردند که این رابطه رو از شما
 مخفی کردند. الانم دنبال مقصر نیستم. شما به بزرگی خودتون
 ببخشین. بذارین پای جوونیشون

پدر شیدا دستی به صورت اصلاح شده اش کشید و با کمی شك و
 تعلل گفت:

ا قبل از دیدن شیدا یه چیزایی باید روشن شه _

من باید بدونم قصد و نیت واقعی دوستتون نسبت به دخترم چی
 هست؟! یعنی اگه دختر من خواستگار دیگه ای نداشت و من سر
 همین جریان متوجه مخفی کاری دخترم نمی شدم، این شازده
 همچنان به این دوستی مخفیانه ادامه می دادند؟

جو بینمان با این حرف و سؤال سنگین شد. مهرداد آنقدر دست
 دست کرده بود که من حالا به پدر شیدا حق می دادم این سؤال را
 داشته باشد. همه بجز امین به مهرداد که آشفته شده بود نگاه می
 کردند تا پاسخ دهد، اما صدای امین باعث شد تا توجهمان سمت او
 جلب شود.

کاملاً جدی در حالیکه مخاطبش پدر شیدا بود گفت:

اگه اجازه بدین من خصوصی عرضی خدمتتون داشته باشم. _
 مهرداد تو این فاصله شیدا خانوم رو ببینه. خیلی مهمه واقعا

وقتی اجازه صادر شد. مهرداد با راهنمایی

مادر شیدا به اتاقش رفت و من توانستم نفسی از سر آسودگی بکشم

پدر شیدا و امین هم به اتاق دیگری رفتند تا در مورد همان عرض
خصوصی امین که شدیداً کنجکاو بودم بدانم چیست باهمدیگر
صحبت کنند.

در پذیرایی من مانده بودم و شیما و مادر شیدا
برای اینکه سکوت بینمان بیش از حد نشود رو به شیما گفتم
دخترت چگونه؟ اینجا نیست؟ _

لبخندی زد و گفت

گذاشتم پیش شوهرم امروز. خیلی شیطونی می کنه. قراره شب _
بیان.

ززمه کردم

خدا حفظش کنه _

[20.04.19 16:30]

#226

شیما بعد تشکر کوتاهی سکوت کرد

اینبار مادر شیدا ادامه صحبت را گرفت

تو چقدر نگار جان؟ چیکارا می کنی؟ _

حس کردم می خواست در ادامه از آیدا هم بپرسد که پشیمان شد

قطعا از بارداري آيدا خبر داشت و شايد فکر کرده بود بيان اين مسئله مرا ناراحت مي کند.

اگر امين وجود نداشت شايد من تا آخر عمر با اين قضيه کنار نمي آمدم، اما حالا جريان فرق داشت.

مي دانستم حضور امين همه را متعجب کرده است. رابطه ي ما و امين رابطه ي پيچيده و تعجب برانگيزي شده بود.

در جواب سوال مادر شيدا با لبخندي گفتم:

منم خوبم. فقط اين مدت خيلي نگران شيدا بودم _

درد دلش تازه شده بود که با ناراحتي گفت:

واي نگار نبودي ببيني اين دختر تو اين مدت خون به _
جیگرمون کرد. تقصير منم شدا. من مي دونستم اين دوتا همدیگه
رو دوست دارن نبايد از پدرش مخفي مي کردم

نفسم را بیرون راندم و گفتم:

حالا ان شاءالله همه چي درست ميشه. شما خودتون رو ناراحت _
نکنين.

تا چند دقيقه به صحبت هاي معمول و تعارفات گذشت. حواسم پي صحبت هاي شيما راجع به مدرسه ي دخترش بود که صدای سلام آرام شيدا باعث شد تا سرم را سريع به سمتش بچرخانم.

مهرداد دستش را گرفته بود و با اخم به چهره ی پژمرده اش نگاهش می کرد. با اینکه چهره اش پژمرده بود، اما چشمانش برق داشتند که بی شک به اتفاقات چند دقیقه پیش که درون اتاقش رخ داده بودند ربط داشت

به محض دیدنش به سمتش پرواز کردم و در آغوش هم حل شدیم:
زیر گوشش طوری که بقیه نشوند گفتم

ای خدا من تو رو خفه می کنم. بذار تنها بشیم دختره ی بیشعور _
خندید و بلند گفت:

دلم برات تنگ شده بود _

گله کردن را فراموش کردم و از آغوشش بیرون آمدم و زمزمه کردم:

ایمنم دیوونه _

همراه مهرداد روی مبل های سلطنتی که کنار مرتب کنار هم چیده شده بودند نشستیم. درست همان لحظه امین و پدر شیدا هم از راه رسیدند و پدر شیدا اشاره داد که شیدا چایی بیاورد.

همان لحظه امین با خنده گفت:

ایشما خانوم جسارت نشه، اما این چایی خوردن داره _

همه به حرفش خندیدند و مهرداد هم لبخند کم رنگی زد. وقتی شیدا چایی را تعارف کرد و کنارمان نشست، امین دوباره سر صحبت را باز کرد و مؤدبانه گفت:

خب جناب سلیمی واقعت این جلسه ی خواستگاری فرمالیته _
محسوب میشه. اگه اجازه بدین هفته ی دیگه که خواهر مهرداد از
اِشمال اومدن یه بار دیگه خدمت برسن برای امر خیر

فعل رسیدنش نشان می داد که در خواستگاری بعدی او حضور
نخواهد داشت! حق هم داشت خاله مینا اصلا با آیدا و ازدواجش با
پدرم کنار نیامده بود. بی شک رفتار خوبی هم نمی توانست با امین
داشته باشد. از این حدسیاتم دلم گرفت

:امین با جدیت اضافه کرد

ان شاءالله هفته ی بعد هم خودتون قرار و مدارا رو میذارین با _
حضور بزرگترا. این مدت فرصت خوبیه تا هم خودتون هم شیدا
خانوم فکراتون رو بکنین

:پدر شیدا دستی به چانه اش کشید و با احترام جواب داد

من که حرفی ندارم. قدمتون سر چشم پسرَم. ان شاءالله قسمت _
!خودت

از آرزوی جناب سلیمی قند در دلم آب شد. شیدا که سرحال آمده
بود شیطنت هایش را هم از نو شروع کرده بود چون با شنیدن
حرف پدرش چشمانش را در کاسه برایم چرخاند و ان شاءاللهی
!گفت

!جالب اینکه امین هم لبخند يك وري زد و ان شاءاللهی زمزمه کرد
با چشم غره به شیدا نگاه کردم

خوشحال بودم. وقتی پدر شیدا رضایت داده بود هفته ی بعد هم به خواستگاری بیاییم یعنی موافق این ازدواج بود. دلم می خواست سریع تر با خاله مینا تماس بگیرم و جریان را برایش تعریف کنم. قطعاً از شنیدن این اتفاق خیلی خوشحال می شد.

وقتی از خانواده ی شیدا خداحافظی کردیم و از خانه شان بیرون آمدیم من و امین سریع تر از مهرداد سوار ماشین شدیم. سرم را از بین صندلی ها جلو بردم و با کنجکاو ی پرسیدم:

به پدر شیدا تو اتاق چی گفتی که رضایت داد؟ عرض _
خصوصیت چی بود؟

با شیطننت گفت:

می خواستم ببینم دختر دیگه ای نداره من بگیرم _

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

پسره ی لوس _

در جوابم خندید و گفت:

بذار شاه دومادو برسونیم خونه دوتایی بریم شام برات تعریف _
میکنم عزیزم

دومین بار بود عزیزم صدایم می کرد

ترجیح دادم قبل از اینکه آبرویم را به باد دهم به پشت برگردم و به صندلی ام تکیه دهم! نگار شیطان درونم شدیداً خودنمایی می کرد.

[21.04.19 16:48]

#227

مهرداد که سوار ماشین شد صد و هشتاد درجه با مهرداد موقع آمدنمان فرق داشت. روحیه اش دوباره بازگشته بود. با شوق دستی لای موهایش کشید و با ذوقی که به لحنش هم سرایت کرده بود گفت:

!خب حالا بگین شام کدوم رستوران بریم؟ _

:امین دستش را سمت پخش ماشین برد و جواب داد

شما تشریف می برین رستوران خانگی مهرداد! من و نگار هم _
!دوتایی شام می ریم بیرون

!صدای موزیک آرامش بخشی فضایی ماشین را پر کرد

مهرداد با چشم غره نگاهی به امین انداخت. حرفش به مذاقش خوش نیامده بود که با تشر گفت:

دیگه چی؟ نوشابه؟ سالاد؟ جان من تعارف نکنیا! نگار هیچ جا _
!نمیره بدون من

امین لبخندش را کنترل کرد و از آینه نگاهی به پشت انداخت و با مخاطب قرار دادن من پرسید:

!آره نگار؟ تو افتخار نمیدی شام امشب رو همراه من باشی؟ _

معلوم بود که افتخار می‌دادم! جانم برای سپری کردن لحظات با او در می‌رفت! این حجم از دلدادگی هم برایم لذت بخش بود و هم گاهی از خودم می‌ترسیدم.

منتظر جوابم بودند! هر دو سکوت کرده بودند. کاملاً صادقانه و رک جواب دادم:

اگه مهرباد اجازه بده این افتخار نصیبت می‌شه _

:کاملاً معمولی و راحت جواب داد

مهرباد مگه می‌تونه اجازه نده؟ دست خانومش رو گذاشتم تو _ دستش! بخاطر قدر دانی از منم که شده باید اجازه بده! این شام دو نفره رو به من بدهکاره

:مهرباد اخم هایش را در هم کرد و رو به امین گفت

کجا با اینهمه عجله داداش؟ پیاده شو با هم بریم! چطوری _ حساب کتاب کردی که طلبت از من شد شام دو نفره با نگار؟! طرف حساب تو منم! شام دو نفره دلت می‌خواد؟ خودم در خدمتم
:امین با خنده جواب داد

!ترجیح می‌دم رژیم باشم داداش _

من هم لبخندی زدم که از چشمش دور نماند. دیگر در رابطه با این موضوع صحبتی نشد تا وقتی که امین مقابل آپارتمانمان نگه داشت و سرش را به عقب برگرداند و رو به من گفت

!بیا جلو بشین _

:مهرداد در کف پرویی امین مانده بود! ناباور گفت

دلتون میاد بدون من شام برین بیرون؟ _

:امین خم شد و در را برایش باز کرد و معمولی جواب داد

صد در صد! بهتره بری تو خونه برای روزای آخر مجردیت _

برنامه بچینی! از این به بعد بدون اجازه خانومت آبم نمی تونی

بخوری! نهایت استفاده رو از این چند روز بکن

:دستی به سر مهرداد کشید و بامزه ادامه داد

!آفرین پسرم برو پایین _

:مهرداد کمر بندش را باز کرد و با لحنی که تهدید داشت گفت

حیف! گیسو کمند خان حیف که امروز کار خیلی بزرگی برام _

انجام دادی وگرنه می دونستم چیکارت کنم! شام کوفتتون شه بدون

!من

امین سکوت کرد و مهرداد بی میل از ماشین پیاده شد و من جایش

را گرفتم

ساعاتی را در شهر دور زدیم و بالاخره امین ماشین را مقابل یک

رستوران که تا به حال نرفته بودم پارک کرد

برای حرف هایش هیجان داشتم. فکر می کردم می خواست مسئله

ی مهمی را مطرح کند که مهرداد را به حریمان راه نداده بود

فضاي جالب رستوران سنتي تمام حواسم را معطوف خودش کرد.
در يك فضاي بزرگ اتاق هايي كوچك با فاصله از هم قرار داشتند
كه بينشان را درختان و گل هاي متعدد پر کرده بودند

هوا تاريك بود و نمي توانستم خوب اطراف را دید بزنم. يكي از
گارسون ها كه لباس سنتي خاصي پوشيده بود و كلاه بامزه اي هم
به سر داشت ما را به يكي از آن اتاق ها راهنمايي کرد

فضاي اتاق هم خيلي جالب بود. سرتاسر اتاق با شیشه هاي مشبك
رنگي پوشانده شده بود. پشتي هاي زرشكي رنگي با طرح هاي
لوزي در اطراف اتاق چيده شده بودند. و براي تزئين هم چند
فانوس از چند گوشه آویزان شده بودند. فضاي جالب آنجا باعث شد
تا با ذوق بگويم

!اینجا چه قشنگه _

:امين كتش را در آورد و مرتب گوشه اي گذاشت و گفت

!چشمات قشنگه _

[21.04.19 16:48]

#228

نفس عميقي كشيدم و با فاصله از او در گوشه اي نشستم كه با
لبخند شيطنت آميزي گفت

!نگار مي خوي برو بيرون بشين _

اشاره ي غير مستقيمش به فاصله گرفتتم بود.
 گارسون ديگري كه براي گرفتن سفارش آمده بود اجازه نداد تا
 جوابش را بدهم. البته خوشحال هم شدم. فرصت خوبي بود تا
 هيچانم را تا حدودي كنترل كنم. بعد از گرفتن سفارش و رفتن
 گارسون خود امين نزديكم شد و كنارم نشست و با نگاه خيره اي
 روي صورتم گفت:

...نگار من ده سال ازت بزرگترم _

دستم را با دستش گرفت

...گذشته از همه ي مشكلاتمون اين اختلاف سني ممكنه _

ميان حرفش پريدم. نمي خواستم ادامه دهد. سن امين آخرين چيزي
 بود كه من به آن فكر مي كردم. با اخم گفتم

حرف مهمت همين بود؟ امين با اين حرفا حس مي كنم مي _
 !خواي منو از سرت باز كني

مقابلا اخم كرد و با افسوس گفت

نگار منو از خودت نااميد نكن! اگه دارم اين حرفارو مي زنم _
 دليلش بخاطر تصميم مهميه كه گرفتم. مي خوام مطمئن شم كه تو
 !منو با تمام اختلافي كه داريم مي خوي

:اخم غليظ تر شد و با دلخوري گفتم

...فكر نمي كردم بهم شك داشته باشي. من _

:انگشت اشاره اش را روي لب هاييم چسباند و گفت

عزیز دلم بحث شك نیست _

مکثی کرد. انگار که می خواست جملات را کنار هم ردیف کند.
بعد چند ثانیه ادامه داد

نگار من می خوام این رابطمون جدی بشه! درکم کن که دلم می _
خواد دلمو قرص کنی. این راهی که می خوام شروع کنیم مسیر
سختیه

منظورش را دقیق نفهمیده بودم. منظورش از جدی کردن رابطه
:مان چه بود؟! گنگ نگاهش کردم و با تعجب گفتم
منظورت چیه؟ _

دستش را سمت موهایم که از روسری ام بیرون زده بود نزدیک
کرد و آن ها را بین انگشتانش گرفت و نوازش کرد و با مهربانی
:توأم با جدیت گفت
!می خوام محرم شیم بهم _

حرفش چنان شوکه کننده بود که گردنم را با شدت به سمتش
برگرداندم و ناباور نگاهش کردم. شك نداشتم که بلایی سر مهره
!های گردنم آمده بود

حرفش چنان سنگین بود که چند دقیقه فقط سکوت کردم تا مغزم بار
معنایی آن را پردازش کند. چه گفته بود؟ منظورش از محرم شدن
چه بود؟

جمله ی بعدی اش شوکه ترم کرد

!مي خوام دوتايي بریم کیش _

:به زور لب باز کردم

!بذار جمله ي اولت رو هضم کنم _

خندید و دستش را دورم حلقه کرد. بدنم را به خودش تکیه داد و
:بوسه ي ريزي روي پيشاني ام نشانده. با همان خنده گفت

تو قبول کني من با پدريت حرف مي زنم. نگار اگه مي گم _
محرم بشيم دليلش اينه که بدون محرميت اجازه ندارم تو رو ببرم
کیش! رفتن به اين مسافرت قبل رفتن زير يه سقف برام خيلي
.مهمه! مي خوام با بخش ديگه ي زندگيم هم آشنا بشي

سوالي که پرسيدم ربطي به شك داشتم به ادامه ي اين رابطه نبود.
.من فقط شوکه بودم و هنوز اين مسئله را هضم نکرده بودم

!خيلي زود نيست؟ _

:حلقه ي دستش را دورم سفت کرد و جواب داد

نگار پيشنهاد من براي همين آشناييه. نمي خوايم که از فردا _
.عين زن و شوهر را زندگي کنيم

.فقط مي خوام يکم بيشتر با هم آشنا بشيم

حتي اگه دلت نخواد من اصراري به اين محرميت هم ندارم. بيشتر
!براي راحتي خودته و راضي کردن پدريت براي رفتن به مسافرت
دستش را از دورم باز کرد و گوشي اش را از جيبش بيرون آورد
:و گفت

حالا نمي خواد اينهمه فکرت رو مشغول کني _
 مي خوام يه سلفي بگيرم. اخمات رو باز کن و بخند چون حتي
 !بگي بده شده هم امکان نداره پاکش کنم
 !بخندي به تلاشش که براي خنداندم کرده بود زدم و با صدای تیک
 !دوربين گوشي اش اولين عکس دونه فره مان ثبت شد

[22.04.19 17:10]

#229

شام را در سکوت و آرامش خوردیم. امین گفته بود حالا به
 پیشنهادش فکر نکنم، اما من حتي نمي توانستم ثانيه اي از فکر
 کردن به حرف هایش دست بکشم. هنوز هم ذهنم در پی حرف
 هایش چرخ مي خورد و هر بار به جمله ي " مي خوام محرم
 !بشيم" مي رسيد مي ايستاد و به کل از کار مي افتاد
 زود بود! براي محرم شدن خيلي زود بود! منطقم فقط و فقط اين
 را مي گفت، اما قلبم کاري به تاريخ و زمان نداشت! مي گفت بي
 چون و چرا پیشنهادش را قبول کنم.
 افکارم باعث شده بود بر خلاف امین که با اشتها شامش را مي
 خورد من فقط با غذايم بازي کنم. بالاخره از اين حالت مخم کرد و
 لب به اعتراض گشود
 نگار شامت رو بخور! الان ازت جواب نخواستم که اينطوري _
 !خودت رو اذيت مي کني

گفتنش براي او راحت بود، اما مگر مي شد به اين سادگي حرف
هايش را فراموش کرد؟

براي اينکه جو ميانمان عوض شود تکه اي جوجه به چنگالم زدم و
به دهانم بردم. بعد قورت دادنش پرسيدم

!به پدر شيدا چي گفتي؟! تو اتاق منظورمه _

دست از جويدن لقمه ي دهانش کشيد و همان طور نيمه جويده به
کمک نوشابه ي کنار دستش آن را قورت داد. مشتش را جلوي
دهانش گرفت و سرفه اي مصلحتي کرد! با تعجب به واکنشش در
برابر سؤالم نگاه کردم! براي چه حس مي کردم کمی کلافه شده
!است؟

:کنجکاي اجازه نداد بيشتري از آن سکوت کنم و گفتم

!چي شد؟ _

از نو قاشق و چنگالش را به دست گرفت و طوريکه که انگار هيچ
اتفاقي نیوفتاده است همانطور که مشغول تکه کردن کباب برگ
:داخل بشقابش بود گفت

.در مورد شرايط مهرداد براش توضيح دادم! همين _

!يك جور هايي طفره رفته بود

:با پوزخندي گفتم

احتمالا منظورت از اين شرايط همون مشکلي نيست که مهرداد _
!بابتش شيدا رو سر مي دوند؟

چشمانش را با خستگی بست که متعجب و مصر پرسیدم:
 امین شما دارین چي رو از من مخفي مي کنين؟! چرا نمي گي _
 درد مهرباد چي بود؟ چرا واضح نمي گي چي رو به پدر شيدا
 !توضيح دادي؟

ليوان نوشابه اش را برداشت و تمام محتوياتش را يك نفس سر
 :كشيد. ليوان را سر جایش برگرداند به چشمانم زل زد و گفت
 توضيحش هم براي من هم براي مهرباد سخته! البته من خودم _
 اين جريان رو حدس زدم و با مهرباد مطرحش كردم و در آخر
 .اونم تاييدش كرد

من هم خيره ي چشمانش شدم. امين دروغ نمي گفت! نبايد دروغ
 :مي گفت! با جدیت پرسیدم
 كدوم جريان؟ _

اشتهایش را كور كرده بودم كه بشقابش را پس زد و عقب كشيد. به
 :پشتي پشت سرش تكيه داد و گفت
 !قبل گفتنش ازت يه قول مي خوام _

:نگاه سؤالي ام را به صورتش دوختم كه ادامه داد
 حرفاي امروزم و پيشنهادم هيچ ربطي به مهرباد و مسئلش _
 نداره! من درست از وقتي كه فهميدم تو از ادامه دادن اين رابطه
 مطمئني اين تصميم رو گرفتم. فقط دنبال فرصت بودم تا مطرحش
 كنم.

مضطرب شده بودم. مگر مشکل مهر داد چه بود که امین اینگونه
برایش آیه و دلیل می آورد. نتوانستم اضطرابم را پنهان کنم و
گفتم:

مشکل مهر داد چی بوده امین؟! واسه چی داری اینهمه طولش _
!میدی؟ بگو خب

نفسش را بیرون داد و با تعلل گفت:

نگار...مهر داد بخاطر تو داشت خواستگاری کردن از شیدا رو _
!عقب می نداخت

می ترسید تو بعد ازدواجش احساس تنهایی کنی.

چیزی نگفتم. زبانم قفل شده بود و قدرت تکلم را از دست داده
بودم. تا به حال نشده بود که حس کسانی که از خودشان بدشان می
!آمد را درک کنم، اما اکنون درک می کردم. حال افتضاحی بود

[22.04.19 17:10]

#230

چیزی گلویم را فشار می داد. بغض بود یا چه نمی دانم! فقط می
دانستم قصد کرده بود خفه ام کند. با دستی که نمی دانم چرا می
لرزید لیوان نوشیدنی ام را برداشتم تا این حجم گیر کرده در گلویم
را رفع و رجوع کنم. اما فایده ای نداشت

بیچاره مهرداد! چقدر داشت بخاطر من از خودش می گذشت!
 !چقدر من برایش مهم بودم؟

گفته بود من مهم ترین آدم زندگیش هستم، اما کاش نبودم. چقدر
 سربارش شده بودم

قطره اشکی که چکید اختیارش دست من نبود

نمی خواستم امین اشک هایم را ببیند. سریع با پشت دست اشکم را
 پاک کردم و از جایم بلند شدم. امین هم متعاقبا بلند شد

کیفم را از روی زمین چنگ زدم و با آرام ترین صدایی که از
 گلویم بیرون می آمد گفتم

!بابت شام ممنون _

چرخیدم تا از اتاق کوچک رستوران خارج شوم که خودش را به
 من رساند و بازویم را از پشت گرفت و کشید. تنم با سینه ی
 !تنومندش برخورد کرد و مرا محکم در آغوشش فشرد

دلم نمی خواست در آغوشش باشم. در این لحظه حس خوبی از این
 آغوش هم نداشتم! سعی کردم پیش بزنم که حلقه ی دستانش را
 محکم تر کرد و زیر گوشم گفتم

نگار! حق نداری فکر کنی بخاطر مشکل مهرداد می خوام _
 !رابطمو باهات جدی کنم

بغضم ترکید! مشتم را محکم بر سینه اش کوبیدم. لوس شده بودم و
 اختیار حرف هایی که می زدم انگار دست خودم نبود. با گله و
 ناراحتی گفتم

چطوري فکر کنم؟ هان؟ تو بگو! فکر کنم تو عاشق و شیدام _
هستی؟

از آغوشش بیرون آمدم و دستم را به نشانه ی تهدید جلوی تکان
دادم:

آره من تنهام! خیلی هم تنهام! بابام بعد اینکه زنش باردار شده _
حتی یه بارم سراغم نیومده. یه بارم نشده بگه دخترم مردی یا زنده
ای؟ بهانشم اینه که خجالت می کشه از من

پوزخندی زدم و ادامه دادم

اما تو، تو حق نداری فکر کنی من از شدت تنهایی بهت پناه _
آوردم! من ابایی ندارم از بیان کردن احساسم جناب دارا! اما الان
و تو این لحظه خیلی به غرورم برخوردی. من یه قهرمان نمی خوام
که بیاد و منو از مشکلاتم نجات بده! اشتباه فکر کردی

اصلا نمی دانستم چه می گویم، اما می دانستم امین را با زور و از
سر ترحمش کنار خودم نمی خواستم

لازم نکرده بخاطر فردین بازیات محرم شیم بهم تا من از تنهایی _
در پیام! من از همین لحظه زندگیمو از داییم هم جدا می کنم. من
نیازی به ترحم و دلسوزی کسی ندارم

جمله ی آخرم دروغ محض بود

مطمئن باش بدون تو هم می تونم زندگی کنم _

اخم هایش چنان درهم بود و چنان عصبی نگاهم می کرد که ادامه
ی حرفم را از یاد بردم

وقتی سکوت را دید با خشم گفت:

!خب! رفته بودی بالا منبر که! نمی خواهی ادامه بدی؟ _

دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت:

ببین نگار اومدنت به زندگی من دست خودته، اما وقتی اومدی _
دیگه رفتنت به این راحتی ها نیست! من حرفی در دفاع از خودم
نمی زنم چون اگه منو این شکلی شناخته باشی ترجیح میدم همین
جا این رابطه شروع نشده تموم بشه

در را باز کرد و دستم را گرفت و هر دو از اتاق خارج شدیم
دلم از حرف های رکش گرفته بود. چقدر ساده می توانست از تمام
شدن رابطه ای که هنوز شروع نشده بود حرف بزند. دلم می
خواست بجای این عصبانیت لازم را بکشد و با مهربانی همیشگی
اش بگوید که اشتباه کرده ام. من تحمل بد اخلاقی هایش را نداشتم،
اما بر خلاف انتظارم تمام مسیر را با اخم راند و وقتی جلوی
آپارتمان نگه داشت با جدیت گفت:

!برو استراحت کن! حالت خوب نیست _

از رفتار خشکش عصبی شده بودم که بی هیچ حرفی از ماشینش
پایین آمدم و سریع کلید انداختم و داخل آپارتمان شدم. حتی
برنگشتم تا خداحافظی کنم

وقتی وارد واحد خودم شدم از صدای باز کردن در، مهرباد هم
متوجه آمدم شد که با چهره ای بشاش از خانه اش بیرون آمد و
دنبالم راه افتاد

حالم خوب نبود و امیدوار بودم برخورد بدی با او هم نداشته باشم.
اما دلم از او هم گرفته بود

احمقانه فکر می کردم تعریف های مهرداد از امین بخاطر این بوده
است که من با او همراه شوم و خودش بتواند با خیال راحت سر و
سامان بگیرد

می دانستم این افکار غلط اوج بی انصافی نسبت به مهرداد است
اما دست خودم نبود

دنبالم تا اتاق آمد. پشتم به او بود و هنوز متوجه قیافه ی پکرم نشده
بود که شاد پرسید:

خوش گذشت جوجو؟ چه پر افاده هم شدی _

برگرد به داییت نگاه کن بابا! حالا انگار مخ یکی رو زده چخبره

بی توجه به حرف هایش مانتوام را در آوردم و گوشه ای پرت
کردم. دیگر به رفتارم شك کرده بود که آمد و از پشت بازویم را
کشید و مرا سمت خودش برگرداند. با دیدن قیافه ی پکرم اخم
هایش در هم رفت و جدی و با خشم پرسید:

اون مرتیکه چه غلطی کرده که حال و روزت این شده؟ _

[23.04.19 16:56]

#231

از دست مهرداد هم عصبی بودم. اصلاً من در این لحظه از دست کل دنیا عصبی بودم. بازویم را با خشم از دستش بیرون آوردم. دلم می خواست خالی شوم و در این لحظه برایم مهم نبود چقدر تحمل حرف هایم ممکن است برای مهرداد سخت باشد. من از کل زندگی: ام خسته شده بودم. با خشم گفتم

دوست توئه! تو همه جوره تاییدش کردی! فکر می کنی ممکنه _
اچه غلطی بکنه؟

پریشان شد. داشتم اذیتش می کردم. به درکی گفتم! دستم را مشت کردم و روی سینه اش کوبیدم. باید خودم را خالی می کردم. داد زدم:

دل تو هم واسم می سوزه آره؟ من اونقدر تنها و خاك بر سر _
اشدم که تو بخاطر من از زنی که عاشقش می گذری؟

تازه جریان را فهمیده بود که با هول دستم را گرفت و سعی کرد آرام کند، اما باز دستش را پس زدم و ادامه دادم

اسم این رو چی گذاشتی مهرداد؟ اسمش رو گذاشتی مسئولیت؟! _
انگفتی نگار بفهمه دق می کنه؟! نگفتی نگار نابود می شه

:با اشاره به خودم با گریه گفتم

دستت درد نکنه! نگام کن _

پشت به من کرد و چیزی نگفت. با حرص دورش زدم و با داد ادامه دادم:

بهت گفتم منو نگاه کن! دارم می میرم! ببین منو! غرورم تیکه _
 تیکه شده! همیشه بندش زد. حالم خیلی بده دایی! دلم می خواد
 خودمو بکشم و راحت شم از این زندگی مسخره که قرار نیست
 روی خوشش رو نشونم بده

:مهرداد به زور لب هایش را از هم فاصله داد

...نگار _

.دست مشت شده اش را روی سینه اش کوبیدم

.هیچی نگو نامرد! حرف نزن _

دیگر صدایم گرفته بود. صورتم از اشک خیس شده بود. اشک هایی
 که نمی دانستم سدشان کی شکسته بود

مهرداد تن اش و لاشم را در آغوش گرفت. سرم را به سینه اش
 تکیه داد و هر کاری کردم اجازه نداد از آغوشش خارج شوم.
 سرش را خم کرد و زیر گوشم با صدایی که نشان می داد بغضش
 :شکسته است گفت

.غلط کردم نگار! غلط کردم _

شانه هایش می لرزید. از گریه اش من هم گریه ام گرفت. در دل
 خودم را لعنت کردم. بودن من تماما برایش آزار و اذیت بود. سرم
 را در سینه اش پنهان کرده بود. صدای خسته اش باعث شد تا
 گریه ام متوقف شود

من خر اگه از شیدا دوری کردم واسه اینکه که ترسیدم نگار! دلم _
 نمی خواست روزایی که خودم گذرونده بودم رو تو سپری کنی.

بعد فوت مامان و بابام من همیشه تنها بودم. وحشتناک بود نگار!
!وحشتناک! تو نباید شبیه من می شدی

مرا از تنش جدا کرد و صورتم را با دستانش قاب گرفت. بینی اش
را بالا کشید و گفت

بعد فوت آقاجون و مادرم، همه مشغول زندگی خودشون شدن. _
تقصیری هم ندارن. هم مینا هم مریم شوهر و بچه داشتن. نمی
تونستن که برادر کوچیکشون رو هم تر و خشک کنن، نگار من
روزای سختی رو پشت سر گذاشتم

نخواستم که تو هم این روزا رو زندگی کنی

حرف هایش درد بیشتری را به وجودم تزریق کرده بود. بیچاره
!مهرداد که فکر می کردم شادترین آدم روی زمین است

به هر حال حتی حرف هایش هم نتوانسته بودند اندکی از حال
خرابم را خوب کند. سعی کردم وانمود کنم حرف هایش رویم تاثیر
نداشته

اشک هایم را پاک کردم و با صدایی که از شدت گریه دو رگه شده
بود، اما کاملاً محکم و جدی گفتم

واحدارو تحویل بده! پول تمام این مدت رو هم حساب کن! _
نترس طلاهام اونقدری هست که بدهیتو یه جا بدم! برو واسه
زندگی جدیدت یه خونه ی خوب پیدا کن. منم برای خودم دنبال
خونه می گردم

:عصبی خندید و گفت

!دیگه چي؟ _

:آرام، اما محکم جواب دادم

من کاري که گفتم رو انجام مي دم. نه تو و نه هيچ کس ديگه _
!اي نمي تونه جلوم رو بگيره

!ديگه نمي خوام کنار تو زندگي کنم

:با حرص گفت

...تو خيلي بي جا مي کنی! اونقدر ا هم خود سر نشدي! من _

.ميان حرفش پريدم

!گفتي هارو گفتم مهرداد _

.از کنارش گذشتم و به آشپزخانه رفتم

نوبت آن رسیده بود که پدرم را هم از نزديك ببينم! بس بود هر
.چقدر با خيال راحت زندگي کرده بود

:مهرداد به دنبالم آمد و جدي گفت

الان ناراحت و عصبی هستی که حق هم داری. بعدا حرف مي _
زنيم

.منتظر حرف يا اعتراضی از جانب من نماند و از خانه خارج شد

سر درد شدیدی داشتم. کشوي کابينت را بيرون کشاندم و بسته اي
نسکافه ي آماده برداشتم و محتوياتش را داخل ليوان خالي کردم.
اميدوار بودم آب داخل کتري گرم باشد که نبود. با حرص زیر

کتری را روشن کردم و به پذیرایی برگشتم. طول و عرض خانه را با اعصابی خراب طی کردم. بدبختی اینجا بود که بیشتر از هر چیزی در این لحظه به امین فکر می کردم. می دانستم او اهل دروغ و دغل نیست، انتظار نداشتم مرا تنها بگذارد. می دانستم حرف هایش کاملاً صادقانه است، اما با این حال دلم می خواست! الجبازی کنم و او نازم را بکشد! چیزی که انگار اصلاً بلد نبود با بیچارگی سمت پنجره ی خانه رفتم! عین احمق ها دوست داشتم. تا وقتی پرده را کنار می زنم آنجا باشد. پرده را آرام کنار زدم.

گاهی خدا میان همه ی مصیبت ها روزنه ی امیدی برایت می گذاشت. در این شب تاریک در گوشه ای از این شهر، مردی که با اخم به ماشینش تکیه داده بود و خیره به پنجره ی خانه ام

[24.04.19 17:06]

#232

سرم را به شیشه تکیه دادم و نگاهش کردم. نگاه او هم سمت من بود. فاصله مان زیاد بود اما شك نداشتم که متوجه ام شده است. وقتی گوشی ام زنگ خورد و بعد برداشتن گوشی شماره اش را دیدم متوجه شدم که کاملاً حضورم را پشت پنجره حس کرده است. دوباره پرده را کنار زدم و تماس را وصل کردم.

پشت خط سکوت بود

با بغض صدایش کردم

...امین _

جانم نگفت. بجایش جمله ای گفت که بیشتر شرمنده ام کرد

هیچ وقت نخواستم اذیت بشی! گاهی از این که یهوئی وسط _
زندگیت پیدامون شد از خودم بدم می آد

نالیدم

...امین _

انگار صدایم را نمی شنید! حرف هایش فقط مسیر خودش را طی
می کرد

اما گاهی خیلی ممنون آیدا می شم! آیدا نبود من هیچ وقت نمی _
دیدمت

از پشت پنجره دیدم که گوشی را از دهانش فاصله داد. دستش را
لای موهای بلندش کشید و کمی بعد دوباره گوشی را روی گوشش
گذاشت و گفت

من بدترین زمان رو واسه گفتن پیشنهادم انتخاب کردم. تو _
راست می گی! خیلی تند رفتم. الان شاید خیلی زود باشه، اما تمام
این دلایل هم باعث نمی شن از پیشنهادم برگردم

بهشون فکر کن نگار. یه مدت نیستم. برگشتم میام تا جوابمو ازت
بگیرم. اینکه می خوای من تو زندگیت بمونم یا نه

منظورش از نبودن چه بود؟ کجا می رفت که مدتی نبود؟! اصلاً حرف های دیگرش را نشنیده بودم. در همین کلمه ی نبودنش گیر کرده بودم.

باید می فهمیدم برای چه نیست؟ کجا می رود؟ نگذاشت بپرسم. :سؤالم را از ذهنم خوانده بود که نپرسیده گفتم

جایی نمی رم. تهرانم. اما می خوام یه مدت نباشم! فاصله _
گرفتن به آدما کمک می کنه بهتر راجع به همدیگه فکر کنن. این مدت فقط به تو فکر می کنم. نه بعنوان کسی که خواهرم زن پدرش شده! بعنوان زنی که دلم می خواد بقیه ی عمرم رو باهاش بگذرونم. تو هم به من فکر کن. ببین امین دارا به درد زندگیت می خوره؟! می تونه حامی باشه برات؟ می تونی کنارش آروم باشی؟
:نفسی گرفت و ادامه داد

بعدش برمی گردم. اونوقت اگه جوابت مثبت بود. از ته دل، تا _
!تهش با هم می مونیم. کسی هم حق فاصله گرفتن نداره
پیشانی ام را به شیشه تکیه دادم و نگاهش کردم. لبخندش را دیدم.
من هم برایش لبخند زدم! جمله ی آخرش دل تنگی ام را چند برابر کرد:

حواست به خودت باشه! یادتم نره یکی هست تو این شهر که _
!خیلی حواسش به تو هست

تا وقتی سوار ماشین شود و از آنجا دور شود پشت پنجره ماندم.
فکر نکرده به نتیجه رسیده بودم! من او را با تمام وجودم می
خواستم!

آیدا شوکه از دیدنم در آنجا سینی شربت را مقابلم گرفت و تعارفم
کرد.

نگاهم روی شکمش متوقف شد. تختِ بود! مثل همیشه. با تشکر
کوتاهی شربت را برداشتم و قبل از آنکه آن را روی میز بگذارم
چند جرعه از آن را نوشیدم. خنکی اش سرحالم آورده بود
آیدا متعجب مقابلم نشست.

:لبخندی زدم و گفتم

خوبی؟ نی نیت خوبه؟ _

:با شك سرش را تکان داد که گفتم

چرا شوکه شدی؟! حق ندارم پیام خونه ی پدریم؟ _

:بلافاصله و با هول جواب داد

نه نه! من فقط از دیدنت تعجب کردم. فکر می کردم می خواهی _
!کلا رابطه رو با من قطع کنی

!پوزخندی زدم! قطع ارتباط ما غیر ممکن بود

خودتم می دونی که همچین چیزی شدنی نیست! اومدم بابارو _
!ببینم. البته بعید می دونم یادش بیاد من کیم

بجاي پدرم او خجالت کشیده بود که سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

از پشش بر نمیام نگار! بعد اومدن این بچه همه چي بهم _
خورده! دیگه به هیچ کدوم از حرفام گوش نمیده. خیلی سعی کردم
!کاری کنم که بیاد باهات حرف بزنه، نشد

:خندیدم و گفتم

مشکل همینجاست دیگه! همه دارن سعی مي کنن بیاد با من _
حرف بزنه غیر خودش! البته دیگه برام مهم نیست بود و نبودش!
!حق منو بده بعدش کلا دیگه دور و برش آفتابی نمیشم

[24.04.19 17:06]

#233

متوجه منظورم نشده بود که باز هم متعجب نگاهم کرد، اما چیزی
نپرسید. من هم سعی نکردم توضیح دهم. آمدن امروز به اینجا فقط
يك دليل داشت. مي خواستم کلا زندگی ام را از همه جدا کنم. پدرم
در جاي جاي تهران واحد هاي زيادي داشت که خالي از سکنه
بودند.

يکي از آن واحد ها را مي خواستم همراه تمام اموالي که از مادرم
به من ارث مي رسيد. به ويژه آن زمين هايي که مهرداد معتقد بود
پويا بخاطر آن ها دنبالم آمده است. بايد زندگی ام را از مهرداد هم

جدا مي کردم تا با فراغ بالي براي ادامه ي زندگي اش برنامه ريزي مي کرد.

بس بود هر چقدر وبال گردن اين و آن شده بودم.

رو به آيدا پرسيدم

بابا كي مي رسه؟ _

نگاهي به ساعت ايستاده ي گوشه ي پذيرايي انداخت و گفت

تا نيم ساعت ديگه برسه فكر كنم _

از جايم برخاستم و كش و قوسي به بدنم دادم

همراه خميازه اي گفتم

تا برسه من ميرم بالا يه چرت بزنم. لطفا رسيد خبرم كن _

سرش را به نشانه ي مثبت تكان داد و من بي هيچ حرف ديگري بعد از مدت ها دوباره به اتاق سابقم برگشتم. همه چيز همانگونه دست نخورده باقي مانده بود و از اين جهت ممنون آيدا بودم. وارد شدم به اتاق همراه با هجوم خاطراتم بود. خاطرات تلخ و شيريني كه در اين اتاق و اين خانه گذرانده بودم

به سمت تخت رفتم و رويش دراز كشيدم

از كجا به كجا رسيده بودم؟! چگونه تا اين اندازه تنها شده بودم

غلتي زدم و سرم را روي بالش فشار دادم

دل‌م برای امین تنگ شده بود. من این فاصله گرفتنش را دوست نداشتم.

چند دقیقه ای را با مرور خاطراتم گذراندم که صدای ماشینی که در حیاط پارك شد متوجه ام کرد که پدرم آمده است.

با آژانس به اینجا آمده بودم و چون ماشینم نبود پدرم متوجه آمدنم نشده بود.

پرده ی اتاق را کنار زدم و احمقانه و با دل تنگی نگاهش کردم. چقدر بین او و عمو تفاوت وجود داشت. عمو در این مدت همیشه جویای احوال‌م بود. همیشه مراقبم بود و با تمام امتناع کردنم حسابم را همیشه از پول پر می کرد و معتقد بود این حق من از کارخانه است و نیازی نیست بابتش شرم‌منده باشم. درست برعکس پدرم که انگار به کل مرا فراموش کرده بود.

از جایم بلند شدم و بعد از اینکه در آینه نگاهی به خودم انداختم تا مرتب به نظر بیایم برای دیدنش از اتاق بیرون آمدم.

با اقتدار از پله ها پایین آمدم. پدرم تازه وارد پذیرایی شده بود و در حال در آوردن کتش بود و آیدا هم احتمالا در آشپزخانه بود که متوجه آمدن پدرم نشده بود.

سلام بلند و بالایم باعث شد شوکه ستم برگردد. کت از دستش سر خورد و زمین افتاد. و ناباور و زیر لب اسمم را زمزمه کرد.

رفتم و مقابلش ایستادم و با تمسخر گفتم:

!خسته نباشی بابا جون _

بعد کاملاً نمایشی دستم را بالا آوردم و روی دهانم گذاشتم و ادامه دادم:

اوه اوه! ببخشید! اول باید خودمو معرفی کنم بهتون! فکر نکنم _
!یادتون باشه من کی هستم

دستم را سمتش دراز کردم.

اسم من نگاره! یه جایی از شناسنامتون نوشته شده که گویا من _
!دخترتون هستم

پریشان شده بود و نمی توانست حرف بزند. بالاخره بر خودش
:مسلط شد و گفت

خوش اومدی. نگار من باید یه چیزایی رو بهت توضیح بدم. _
...اگه تو این مدت

سریع میان حرفش پریدم! با حرصی که وجودم را فراگرفته بود و
:با تمام جدیت گفتم

اگه قرار بود چیزی رو توضیح بدین باید شما میومدین خونم! _
نه اینکه من پیام اینجا. برای شنیدن توضیحاتتون اینجا نیستم. یه
سری کار هست که باید برام انجام بدین! البته اگه هنوزم به اون
!نسبت تو شناسنامه اعتقادی دارین

[27.04.19 16:46]

#234

چند حس مختلف را می توانستم از چهره اش بخوانم. ناباوری و شوکه بودن پر رنگ ترین آن بود. حق هم داشت. باور نمی کرد روزی دخترش این چنین گستاخانه مقابلش بایستد و او را به تمسخر بگیرد.

حس می کردم به سختی خودش را کنترل کرده بود تا آرامشش را حفظ کند!

البته من او را می شناختم! در مقابل حرف هایم هیچ دفاعی از خود نداشت و گرنه امکان نداشت سکوت کند و به من اجازه ی پیشروی دهد.

سرفه ی مصلحتی کرد و خودش را روی کاناپه ی نزدیکش انداخت. دستی روی ته ریش نامرتبش کشید و گفت:
!چی می خوای؟ _

پوزخندی زدم! همه ی توضیحاتش به یک باره از یادش رفته بود! پرسیده بود چه می خواهم تا هر چه سریع تر مرا از سر خود باز کند، اما من روی دنده ی لج افتاده بودم. دلم می خواست آزارش دهم! آنقدر از او ناراحت و غمگین بودم که حس می کردم شاید ناراحتی و اعصاب بهم ریخته اش بتواند کمی مرا آرام کند.
دستانم را به کمرم زدم و با لبخندی تمسخر آمیز گفتم:

پای معامله هم می رسیم پدر جونم! فعلا گشتمه! می خوام ناهار _
 بخورم! فقط امیدوارم زن بارداریت سر میز ناهار و یارش عود نکنه
 او بالا بیاره

نگاهم را مستقیم به چشمانش دوختم و با خبثت بیشتری ادامه دادم
 آخه دلم می خواد بعد مدت ها از خوردن ناهار کنار پدرم لذت _
 ببرم!

حس می کردم در حال انفجار است! با لبخندی ترکش کردم تا بلکه
 بتوانست در تنهایی عصبانیتش را تخلیه کند

ده دقیقه بعد در حالیکه که دست و صورتش را شسته بود به من و
 آیدا در آشپزخانه پیوست

جو میانمان شدیداً سنگین بود و کسی سکوت جمع را نمی شکست.
 جالب بود که حس می کردم رابطه ی بین پدرم و آیدا هم چندان
 جالب نیست! قبل تر رابطه شان به مراتب صمیمی تر بود

حدس زدن اینکه پدرم از شرایط جدید ناراضی است، سخت نبود.
 پدرم سعی کرد فضا را کمی تلطیف کند که رو به من پرسید

!چیکارا می کنی دخترم؟ _

پوزخندم آنقدر پررنگ بود که ادامه ی حرف در دهانش ماسید! من
 شمشیر را از رو بسته بودم

دیگر احترامی باقی نمانده بود که جلوی آیدا رعایتش را کنم. با
 همان پوزخند که مطمئناً آزارش می داد گفتم

یکم زوده واسه این سؤال! بذارین موقع بدنیا اومدن عضو جدید _
 خانواده که اومدم چشم روشنی اونوقت می پرسین ازم
 اینبار آیدا هم از شدت ناراحتی سرش را پایین انداخت. حس کردم
 بغض کرده است

شاید برای همین که پیش ما گریه نکند با عذرخواهی کوتاهی بلند
 شد و ما را ترک کرد

یک لحظه از خودم بدم آمد. آیدای بیچاره تقصیری نداشت! از اول
 دیده بودم که زن شکننده ای است حالا که باردار هم بود وضعیت
 به مراتب بدتر شده بود. بخصوص که همسرش را هم به نوعی
 کنارش نداشت

داستان زندگی آیدا یک تراژدی تمام عیار بود

از ناراحت شدنش به قدری ناراحت شدم که در دل به خودم قول
 دادم به نحوی جبرانم کنم

من می دانستم ناراحتی آیدا ناراحتی امین است و این تنها چیزی
 بود که تا آخر عمر نمی خواستم

بشقابم که تقریباً دست نخورده بود و نشان می داد در مورد گرسنه
 بودم اغراق کرده ام را عقب راندم و رو به پدرم که مشغول
 نوشیدن آب بود، کاملاً صریح گفتم

من حقمو می خوام _

حرفم شوکه اش کرد که آب داخل گلویش پرید و به سرفه افتاد.
 محل ندادم. بعد چند سرفه ی عمیق با زور گفت

!من هر چي دارم براي توه _

:لبانم را به نشانه ي فکر کردن به جلو دادم و در جوابش گفتم

:انه دقيقا! يه وارث ديگتونم تو راهه _

:ديگر حرصش در آمده بود که توپيد

ميشه اين مسئله رو اينقدر چماق نکني و بکوبي تو سرم؟ من _

!خودمم از وضعيت پيش اومده راضي نيستم

لبخندي زدم و از جايم بلند شدم. ميز را دور زدم و پشت صندلي
اش ايستادم

:سرم را از پشت کنار گوشش خم کردم و گفتم

نگران نباشين. با ارثيه ي کوچولوتون کاري ندارم. من فقط حق _

خودمو مي خوام. تمام اموال مادرم و يه آپارتمان از اون

.آپارتماني خاليتون

[27.04.19 16:46]

#235

ديگر نتوانست خشمش را کنترل کند دستم را گرفت و کشيد. کمرم

به ميز خورد و درد بدي وجودم را فرا گرفت. بي اختيار آخي گفتم

که با هول از جايش بلند شد و با نگراني که حالم را بهم مي زد

:گفت

نگار بابا چي شد؟ ببخشيد عصبانيم كردي. تو اومدي اينجا و از _
 من طلب ارث مي كني. حق بده بهم نتونم خودمو كنترل كنم
 :دستم را روي كمرم گذاشتم و جدي گفتم
 من ارث نمي خوام! فقط حقمو مي خوام _
 تا فردا يه واحد خالي ميخوام. مي خوام اسباب كشي كنم. بقيش رو
 !هم ميام تا تسويه كنيم
 !زميناي مادرم همش بايد به نام من بشه
 :از آشپزخانه بيرون آمدم كه دنبال آمد و گفت
 مي خواي تنها زندگي كني؟ من اجازه نميدم! پيش مهرداد بمون _
 :سمتش برگشتم و محكم و قاطع جواب دادم
 من دنبال اجازه ي تو نيستم! براي تعيين تكليف واسه من خيلي _
 دير شده. كليد واحد با آدرسش رو تا فردا ظهر پست كن واسم! نمي
 !خوام برم سراغ عمو! بذار مشكلمون بين خودمون حل شه باباجون
 باباجون را عمدا كشيدم. از شدت خشم سرخ شده بود. توجهي
 :نكردم و مانتو و شالم را از روي دسته ي مبل برداشتم كه گفت
 مي خواي به كل از ما جدا بشي؟ باشه؟ من حرفي ندارم. پس _
 رابطه با پويا رو جدي كن. چند روز پيشم اومده بود در مورد
 ازدواجتون حرف بزنه. عقد كن و با پويا برو هر جاي دنيا دلت
 خواست زندگي كن

با خشم سمتش برگشتم. با تمام نفرتی که در وجودم زبانه می کشید
نگاهش کردم. متوجه شده که خشکش زد. اینبار داشتم از شدت
:حرص منفجر می شدم. تقریباً داد زدم

بین من و اون برادر زاده ی آشغالت هیچی نیست! فراموش کن _
!که من زن اون میشم

تو، تو این سن با زنی ازدواج کردی که دوشش داشتی. منم همسر
.آیندمو خودم انتخاب می کنم

راه خروجی را در پیش گرفتم، اما وسط راه پشیمان شدم و سمتش
برگشتم. سر جایش خشکش زده بود. با بغضی که به سختی
:کنترلش می کردم لب زدم

هیچ وقت حرفاتو راجع به عشقت به مادرم باور نمی کنم. _
!تو...تو یه مرد خودخواه هستی

مردی که دخترش رو مجبور کرد نشون برادر زادش بشه در
.حالیکه می دونست دلش با کس دیگه ای هست

کنترل بغضم از دستم خارج شد. یاد مادرم اشک را به چشمانم هدیه
کرد. سعی کردم از پلک زدن چشمانم جلوگیری کنم تا اشک هایم
نریزد اما بی فایده بود

:با جدیت گفتم

تو مسئول مرگ مادرمی! مسئول مرگ زنی که ادعا داری یه _
!زمان عاشقش بودی! هیچ وقت اینو فراموش نمی کنم

:پشت به او کردم و در حینی که از خانه خارج می شدم تاکید کردم

!منتظر کلید واحد هستم. دیر نکن _

.بیرون که آمدم جایی جز مزار مادرم را نمی شناختم بروم
وقتی ساعت ها گریه کردم و خوب خالی شدم بالاخره رضایت دادم
.تا به خانه برگردم. احتمالا خاله مینا تا شب می رسد

مهرداد جریان خواستگاری را برایش تعریف کرده بود و خاله ی
بیچاره ام از شدت خوشحالی برای سر و سامان گرفتن برادر
.کوچکش پشت تلفن گریه کرده بود

امیدوار بودم سیاوش هم همراه خاله بیاید. دلم می خواست کمی با
.او راجع به امین و این رابطه صحبت کنم. نیاز به قوت قلب داشتم
از طرفی برای گفتن این موضوع به خاله مینا، شدیداً به سیاوش
نیاز بود

!هیچ کس مثل او روی مادرش تسلط نداشت

باید کم کم وسایلم را هم برای اسباب کشی جمع می کردم. از این
جهت هم نیاز داشتم سیاوش، خاله و مهرداد را راضی کند. می
.دانستم او در این تصمیم پشت مرا می گیرد

در دل به حواس پرتم لعنت فرستادم. کاش موقع حرف زدن با خاله
!سیاوش و نامزدش را هم دعوت می کردم

.فقط دعا دعا می کردم خاله آن ها را با خود همراه کند

.خیلی به وجود سیاوش نیاز داشتم

[29.04.19 09:01]

#236

به خانه که رسیدم خسته و کوفته بودم. دلم می خواست دوش بگیرم و استراحت کنم. خبری از خاله مینا نبود که نشان می داد هنوز نرسیده اند. با خستگی در خانه را باز کردم و وارد خانه شدم. کیفم را در ورودی گوشه ای انداختم و همین که پا در پذیرایی گذاشتم با دیدن مهرداد که روی راحتی مقابلم نشسته بود و پایش را عصبی تکان می داد باعث شد تا از ترسی هینی بکشم و عقب بروم. ضربان قلبم از ترس بالا رفته بود. کف دستم را روی قلبم گذاشتم و چشام را بستم تا آرامش از دست رفته ام را دوباره پیدا کنم. چند ثانیه بعد، همین که خواستم لب باز کنم و دلیل بودن مهرداد در اینجا را بپرسم با عصبانیت از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد با جدیت گفت:

!داری چه غلطی می کنی نگار؟ بابات چی میگه؟ _

پوزخندی زدم و پشت به او کردم تا به اتاقم بروم و حین رفتن گفتم:

!پس زنگ زد _

بازویم را به شدت از پشت کشید! سمتش برگشتم و با خشم نگاهش کردم. هیچ تغییری در رفتارش نداد و با عصبانیت گفت:

من کاري به احقاق حقت ندارم! اتفاقا کار درستي مي کني، اما _
!حق نداري پاتو از اينجا بيرون بذاري

بازويم را از دستش بيرون کشاندم و با لبخندي که حرصش را
:بيشتر مي کرد جواب دادم

من فردا از اينجا اسباب کشي مي کنم و هيچ کسم نمي تونه _
!جلومو بگيره دايمي جون

:دستش را به نشانه ي تهديد جلوي صورتم تکان داد و گفت

!بري بايد يادت بره دايمي به اسم مهرداد داري _

فکر مي کرد با اين تهديد عقب مي کشم، اما من تصميم را قطعي
کرده بودم حتما از اين خانه مي رفتم. مهرداد بايد بخاطر فداکاري
اش براي من و خراب کردن زندگي خودش تنبيه مي شد! رفتن من
:بهترين تنبيه براي او بود

با دست روي بازویش زدم و با همان لبخندي که هنوز روي لبم
:حفظ کرده بودم گفتم

!باشه! يادم ميره _

ناباور و شوکه نگاهم کرد. اهميتي ندادم که با قدم هايي بلند از
!خانه بيرون رفت و در را محکم پشت سرش کوبيد

پوفي از سر کلافگي کشيدم و بدون اتلاف وقت خودم را داخل
حمام انداختم. کاش آب مي توانست درگيري هاي ذهني ام را هم
!همراه خود بشويد و ببرد

از حمام که بیرون آمدم حوله ی تن پوشم را پوشیدم و با همان حوله روی تخت دراز کشیدم. فکرم درگیر امین بود. شدیداً دل تنگش بودم و خبر نداشتم کجاست و چه می کند! کاش می توانستم با او تماس بگیرم دلم صدای جذاب و آرامش بخشش را می خواست.

دنیا جای عجیبی بود! من دختری بودم که بجای آنکه پدرم آرام! جانم شود برادر زن پدرم این وظیفه را بر دوش گرفته بود. صدای تماس گوشی ام باعث شد تا با هول از روی تخت بلند شوم. کسی را نداشتم که با من تماس بگیرد. فقط دعا دعا می کردم که امین باشد و او هم به اندازه ای که دل تنگش شده ام، دل تنگم شده باشد.

با دیدن شماره ی پویا عین بادکنکی که بادش خالی شده باشد تمام هیجانم فروکش کرد.

اول دلم نمی خواست جوابش را بدهم اما با یادآوری حرف های پدرم و گستاخی های اخیر پویا تصمیم گرفتم جوابش را بدهم و برای همیشه تکلیفم را با او روشن کنم.

:همین که صدای آزار دهنده اش گوشم را پر کرد با عصبانیت گفتم
بار آخرته به من زنگ می زنی! گورتو از زندگی من گم کن _
!وگرنه مجبور میشم کاری کنم که عمو حالت رو جا بیاره
انگار نه انگار که با او بوده ام! با صدای شاد و شنگولی در جوابم
گفت:

سلام بر دختر عموي عاشق پيشه خودم! چطوري؟! دوست پسر _
جدیدت در چه حاله؟

مثل اینکه چند وقتیه نیست

:از حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم که ادامه داد

آخ آخ! ببخشید قصد فضولي تو روابط شما دو تا زوج عاشق _
!رو نداشتم

:بی توجه به حرف هایش خریدم

حرفامو زدم! فقط یه بار دیگه نزدیکم شو، نگار نیستم اگه پای _
عمو رو به این جریان باز نکنم

.خواستم قطع کنم که جمله اش متوقفم کرد

[29.04.19 09:01]

#237

حرص نخور خوشگله! برات خبراي جالب دارم. از این گل _
پسری که دل و ایمونت رو برده! آخ که چه گذشته ای داره! از اولم
!عاشق پیشه بوده انگار

منظورش چه بود؟! داشت با روانم بازی می کرد. واقعا در این
لحظه قدرت کشتنش را داشتم. می خواستم به رگبار فحش ببندمش
که با گفتن آخرین جمله اش تلفن را بی خداحافظی قطع کرد

منتظر خبراي خوبم باش عشقم! لعنتي زندگي امين خانت يه _
 ارمان جذاب و عاشقانست! مطمئنم تحت تاثير قرار ت ميده
 با حرص گوشي را روي تخت کوبيدم! خوب توانسته بود مرا بهم
 بريزد. حتي اگر تمام حرف هاش دروغ محض بود
 روي تخت دراز کشيدم. سرم را تکان دادم تا افکار منفي از ذهنم
 خارج شوند. امين مرد دغل بازي نبود. امکان نداشت مرا بازيچه
 ي خودش قرار دهد.

نمي دانستم مدت اين دوري قرار است چقدر طول بکشد، اما
 اميدوار بودم قبل از آنکه پويا با خز عبلاتش همه چيز را خراب کند
 !اگر واقعا هم چيزي بود خود امين راجع به آن توضيح دهد
 !اصلا به محض ديدنش خودم راجع به گذشته اش سؤال مي کردم

بهترين اتفاقي که مي توانست بي افتد براي من رقم خورده بود. سياوش
 و نامزدش بيتا هم با خاله مينا آمده بودند و من واقعا سر از پا نمي
 شناختم. مهرداد از جريان دعواي بينمان عصباني بود و سر سنگين
 برخورد مي کرد. براي همين هم اجازه نداد خاله به واحد من بيايد
 و او را يك راست به خانه ي خودش برد

من هم بي خيال رفتار خصمانه اش شدم و با آن ها همراه شدم. در
 آشپزخانه مشغول درست کردن شربت بودم که صداي مهرداد را
 شنيدم که سر به سر بيتا مي گذاشت

با اين کلم بروکلي در چه حالي؟ _

بیتا بجای ناراحت شدن از اینکه مهرداد نامزدش را کلم بروکلی صدا می‌کند، غش غش خندید طوری که من هم به خنده افتادم، اما طبق معمول خاله مینا که از حرف مهرداد عصبی شده بود با حرص گفت:

!داری زن می‌گیری، اما بازم درست بشو نیستی تو _
سیاوش با خنده میانه را گرفت و جمله اش همزمان شد با ورود من به پذیرایی.

مامان کلم بروکلی کلی خاصیت داره! من که خوشم میاد! تو _
!حرص نخور

:سینی شربت را مقابلش گرفتم و با خنده گفتم
!بابا تواضع _

با تشکر و در حالیکه بادی به غیغب انداخته بود لیوان شربتش را برداشت که خاله با تاسف سری برایش تکان داد.

بعد از تعارف شربت به بیتا و خاله سینی را سمت مهرداد گرفتم
!که اخم کرد و سرش را برگرداند

بی توجه سینی را روی میز گذاشتم و لیوانی برای خودم برداشتم که بلافاصله بعد جاگیر شدنم روی راحتی مهرداد هم خم شد و تنها لیوان شربت باقی مانده در سینی را به دست گرفت
.این یعنی من در حال لجبازی هستم

رفتار کودکانه اش لبخند به لبم آورد. جرعه ای از شربت را نوشیدم و رو به بیتا گفتم

!راستی تبریک می گم بهت! رتبه ی تک رقمی آوردی تو ارشد _

خاله که از دست درس خواندن های سیاوش و بیتا عاصی شده بود و شدیداً منتظر بود تا آن ها هم عروسی شان را برگزار کنند بجای بیتا جواب داد

!الان باید عروسیشونو تبریک می گفتی _

بیتا که انگار به غر زدن های خاله عادت داشت ریز ریز خندید و سیاوش هم برای اینکه این بحث کسل کننده را ببندد و جو را عوض کند رو به مهرداد با چشم هایی ریز شده گفت

!ای دکتر آب زیر کاه! تو کی عاشق شدی که خبرمون نکردی؟ _

چشمانش را داخل حدقه چرخاند و بامزه ادامه داد

!حالا دختره از لحاظ عقلی سالمه که از تو خوشش میاد؟ _

مهرداد با حرص کوسن را به سمتش پرتاپ کرد و خاله با تشر گفت

خیلیم دلشون بخواد! مگه داداش دسته گلم چه عیب و ایرادی _
داره؟! آقا، خوشتیپ، مهربون، خانواده دوست! یه زن از زندگی
!چی می خواد مگه؟

به تعریف های قطار شده ی خاله لبخند زدیم که سیاوش با خنده رو به مهرداد گفت

مهرداد من اینطوری نشناخته بودمت وگرنه جلوتر مامان رو _
 می فرستادم خواستگاریت

[29.04.19 09:01]

#238

:مهرداد با اخم رو به بیتا گفت

بیتا واقعا این بروکلی رو چطوری تحمل می کنی؟! با این همه _
 نمکش! مواظب فشار خونت باش

:بیتا خندید و جواب داد

:انگران نباش دایی! حواسم هست _

:خاله مینا لیوان شربتش را روی میز گذاشت و رو به من گفت

نگار بلند شو اون تلفن رو بیار زنگ بزنم قرار خواستگاری _
 !رو واسه آخر هفته بذارم

:سیاوش اعتراض کرد و گفت

.مامان جان آخه الان؟ شبه بابا! درست نیست مزاحم کسی بشیم _

مهرداد که از پیشنهاد خاله شدیداً خوشحال شده بود رو به بیتا
 :دستور داد

پاشو این شوهرت رو ببر تو اون اتاق مشغولش کن تا ما _
 !کارمون رو انجام بدیم! دو سه تا ماجش کنی حله
 بیتا با حالت بامزه ای از جایش بلند شد و دستش را سمت سیاوش
 :دراز کرد و گفت

!بیا بریم _

نگاه عاشقانه ی سیاوش دل تنگی ام را چند برابر کرد و بی ربط
 :به شوخی های جمع رو به سیاوش گفتم
 !سیاوش می شه با هم حرف بزنیم _

بیتا با حرفم سر جایش نشست و بی توجه به من مشغول سؤال
 پرسیدن از مهرداد راجع به شیدا شد و من از دیدن این حجم از
 .فرهنگ و شعورش به سیاوش حق دادم که عاشقش باشد
 شاید هر کسی جایی او بود کنجکاو می شد تا بداند من با سیاوش چه
 حرفی دارم، اما او سرش را با مهرداد گرم کرد تا من راحت باشم
 .و همین کارش احترام من به او را چند برابر کرد

سیاوش از جایش بلند شد و من هم به دنبالش بلند شدم. از لحنم
 .متوجه شده بود که می خواهم با او خصوصی صحبت کنم
 :کنارش که رسیدم دستم را گرفت و گفت

!موافقی بریم پارک این نزدیک یه دوری بزنیم؟ _

با شك به بیتا نگاه کردم که لبخندی زد و همین لبخندش باعث شد تا
 .با خیالی راحت با سیاوش همراه شوم

:وقتي وارد کوچه شدیم گفتم

!رابطه ي خيلي خوبي دارين! حسودیم شد _

از حرفم لبخندي زد و دستانش را داخل جیبش فرو کرد. ادامه
:دادم

!تو زن گرفتن خيلي شانس آوردي _

:نگاهي به من انداخت و با جدیت گفت

این شانس نیست نگار! این رفتار بی‌تا طبیعی! غیر این بود باید _
:تعجب می کردی

!اولین رکن شروع رابطه بدون شك اعتماده

راست می گفت! اعتماد در زندگی یکی از مهم ترین اصل ها بود.
:خودش اضافه کرد

اگه پسر خاله ي بی‌تا ازش می خواست با هم حرف بزنن هم من _
!همین کارو می کردم

:نگاهش کردم

!خیلیا به این رفتار برچسب بی غیرتی می چسبونن _

:جدي جواب داد

از قضاوت دیگران نترس! فلجت می کنه! تو آفریده شدي که _
راه خودت رو بري. مطمئن باش هر کاری کنی پیدا میشه که
به کارت ایراد بگیره! طبیعی هم هست چون نمیتونی خودت رو با

سلیقه ی تمام آدمای اطرافت وفق بدی و وقتی شبیه سلیقه ی اونا نباشی حاضر نمیشن این تفاوت رو بپذیرن.

حرف هایش مرا به فکر عمیقی فرو برد. درست بود که به امین گفته بودم برایم مهم نیست دیگران در باره ی رابطه مان چه می گویند، اما گاهی وقتی تنها می شدم و عمیق تر به این قضیه فکر می کردم شك به دلم راه پیدا می کرد و شاید هم از قضاوت هایی که ممکن بود اتفاق بیوفتد می ترسیدم، اما حالا با حرف های دلگرم کننده ی سیاوش آن ترس ناشناخته به نوعی از بین رفته بود. او حق داشت من اگر به این قضاوت ها بها می دادم باید به کل قید امین را می زدم. امینی که این روزها تمام فکر و ذکرش شده بود وقتی از پیاده روی خسته شدیم روی یک نیمکت نشستیم که سیاوش گفت:

!خب دختر خاله، بگو ببینم چی شده؟ _

!البته یه حدسایی می زنم خودم

:سؤالی نگاهش کردم که با لبخند ادامه داد

دفعه ی پیش که اومده بودم اینجا، فهمیدم اون کاکتوس یه هدیه _
ی معمولی برات نیست

.درست وسط خال زده بود

:به نیم رخش نگاه کردم و بدون هیچ پیش زمینه ای گفتم

!اون کاکتوس هدیه ی برادر زن بابامه _

[29.04.19 09:01]

#239

بدون مقدمه گفته بودم چون مي خواستم پيش از هر چيز واکنش
 سياوش را در برابر اين حرفم بسنجم. برايم مهم بود بفهمم يك فرد
 كه در بيرون ماجرا نشسته است راجع به اين قضيه چگونه فكر
 مي كند. بخصوص فردي مثل سياوش كه مطمئن بودم كاملا
 عاقلانه به اين قضيه نگاه مي كند. منتظر بودم شوكه شود يا
 متعجب نگاهم كند اما خيلي راحت به نيمكت تكيه داد و سرش را
 سمت چرخاند و پرسيد:

فكرم راجع به اينكه اين هديه يه هديه ي عادي نيست درسته _
 ديگه؟ آره؟

نفس عميقي كشيدم

كاملا و من مي خوام راجع به همين موضوع باهات صحبت _
 كنم.

با لبخند اطمينان بخشي اشاره داد كه شروع كنم. دستانم را در هم
 گره كردم و گفتم:

من نمي دونم چي شد؟! در حالت عادي بايد از اون و خواهرش _
 ...متنفر مي شدم اما

اجازه نداد که جمله ام را کامل کنم و با ابروهایی که گره خورده
پرسید:

چرا باید متنفر می شدی؟! چون بابات خواهرش رو انتخاب _
!کرده؟

:بلافاصله گفتم

خب اون جایی مادرم اومده. انتظار که نداشتی از اول راحت با _
این قضیه کنار می اومدم

.پایش را روی پایش انداخت

ببین! نمی گم هضم این قضیه راحت، اما تو نه پدرت و نه این _
خانوم رو نمی تونی متهم کنی! این دو نفر که کاملاً هم بالغ هستند
تصمیم گرفتن که ادامه ی زندگیشون رو کنار هم بگذرونن، کسی
هم حق نداره سرزنششون کنه. حتی اگه اختلاف سنیشون خیلی بالا
باشه! دلیلشم واضحه اون دو نفر با عقل کامل این تصمیم رو
!گرفتن بدون هیچ اجباری

:دستم را گرفت و ادامه ی حرف هایش را گرفت

تو حق داری بابت نادیده گرفته شدن از طرف پدرت ناراحت _
باشی. خب این حق توئه چون اون تو رو با خواسته ی خودش به
این دنیا آورده و در برابرت مسئوله، اما حق داری بابت ازدواج
مجددش حتی با یه زن جوون سرزنشش کنی! چه برسه به اینکه از
!اون زن و برادرش متنفر باشی

یک پام را داخل شکم جمع کردم و کامل روی نیمکت به سمتش
:چرخیدم. جدی گفتم

ببین سیاوش حرفات منطقیه، اما حرف و عمل آدمایکی نیست. _
امین و خواهرش زمانی وارد زندگی من شدن که پدرم هیچ توجهی
به من نداشت و همین منو اونقدر عصبی کرده بود که اونارو
مقصر این جریان می دونستم. من تنها بودم و حس می کردم با
حضور اونا تنها تر شدم. همین احساساتم باعث شد که اول
!باهاشون رفتار درستی نداشته باشم

:سیاوش با دقت به حرف هایم گوش داد و بعد پرسید

!و بعد چی شد که اون هدیه برات خاص ترین هدیه ی دنیا شد؟ _
سرم را پایین انداختم. وقتی یاد بعضی از رفتارهایم مقابل امین و
آیدا می افتادم شرمندگی وجودم را فرا می گرفت. با ناراحتی
:جواب دادم

!فهمیدم که اونا اصلا اونطوری که من فکر می کنم نیستن _
:با خنده گفت

!پس خبری از نامادری سیندرلا نبود؟ _

!بخندی زدم و سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم

:دستش را پشت سرم روی لبه ی نیمکت گذاشت و گفت

تو الان از برادر همسر پدرت خوشتر میاد و همین نسبتایی که _
!یه کوچولو پیچیده شدن می ترسوننت؟ درسته؟

:چند ثانیه سکوت کردم و بعد گفتم

امینم اولش بهم گفت که باید تمام این شرایط رو در نظر بگیرم. _
 بهش اطمینان دادم که از حرف مردم نمی ترسم، اما سیاوش حالا
 !که این رابطه داره جدی میشه انگار ترس میاد به دلم
 !حرف مردم برات مهم تره یا مردی که دوستش داری؟ _

نگذاشت جواب سوالش را بدهم

مردی که با وجود این نسبت بتونه توجه تو رو به خودش جلب _
 !کنه باید آدم جالبی باشه

من نمی گم تو وارد شدن به این رابطه عجله کن ولی من به
 شخصه ترجیح می دم برای کسی که دوستش دارم بجنگم و از این
 !نبرد هم لذت ببرم

:با تاکید ادامه داد

البته اولش باید مطمئن شی که اون آدم ارزششو داره. تنها _
 !دوست داشتن کافی نیست

[30.04.19 17:07]

#240

.سؤالی نگاهش کردم. خودش منظورش را واضح تر بیان کرد

انگار دوست داشتن الزاما اعتماد نمیاره _

حرفش را بدون فکر رد می کردم اگر آن تماس پویا مرا بهم نریخته بود! نکته دقیقا همین جا بود. اعتماد! من برای خلاصی از تمام اضطراب ها و دو دلی ها باید با تمام وجود به امین اعتماد می کردم. من فکر می کردم دوست داشتن کافی است. در حالیکه اشتباه می کردم.

کسی که آدم بتونه کامل بهش اعتماد کنه همون کسی هست که _
!بنظرم ارزش جنگیدن داره

سر جایم برگشتم و به نیمکت تکیه دادم. سؤالی که در ذهنم رژه می رفت را پرسیدم:

سیاوش نمی دونم چطوری بگم! سؤالم شاید یکم عجیب باشه، _
!اما چطوری باید بفهمم که بهش اعتماد دارم یا نه؟

با این سؤالم به يك باره از ته دل خندید که چپ چپ نگاهش کردم.
بعد از آنکه خنده اش قطع شد جدي جواب داد

!همین سؤال یعنی اینکه بهش اعتماد نداری _

!طبیعی هم هست! چون نمی شناسیش

برای اینکه اعتماد بدست بیاد باید به خودتون فرصت بدی که آشنا بشین.

حرفش انگار مرا تازه به خودم آورده بود. امین هم همین پیشنهاد را داده بود! می خواست جدي به رابطه مان نگاه کنیم، اما وقتی قضیه ی محرمیت را مطرح کرده بود من ترسیده بودم

:بی مقدمه گفتم

.خواسته یه مدت از هم دور باشیم _

:سرش را به نشانه ی تاکید تکان داد و گفت

کار خیلی خوبی کرده. ممکنه وقتی نزدیکش هستی احساسات _
اونقدر بهت غلبه کنن که واقعیت رو نبینی. دوری شاید دل تنگی
داشته باشه اما برای گرفتن تصمیم لازمه

سمتم برگشت و دستش را روی شانه ام گذاشت. سرم را بلند کردم
:و خیره اش شدم که ادامه داد

ببین نگار. تو این آدم رو فقط بعنوان برادر همسر پدرت می _
شناسی. تو باید الان اونو بعنوان کسی که قراره تا آخر عمر
کنارش باشی محک بزنی

.جمله ی بعدی اش تأکیدی تر بود

این واقعیت رو هم یادت نره. یه آدم ممکنه خواهر یا برادر _
خوبی باشه اما همسر خوبی نشه. پس این امین آقا رو جدا از
خواهرش تصور کن و خوب بهش فکر کن. ایده آل های خودت در
مورد همسر آیندت رو به ذهنت بیار و ببین این آدم چقدر شبیه
معیاراته. اونوقت بعدش اگه مطمئن شدی که با بیشتر معیارات
مطابقت می کنه با هم بیشتر و در چارچوب بازتری معاشرت
کنی.

:پوفی کشیدم و با لب و لوجه ای آویزان گفتم

!چه سخته _

:لبخندی زد و در جوابم گفت:

سخت نیست! چون از دید منطقی به قضیه نگاه نکردی زورت
_ میاد همین

از جایم بلند شدم و مقابلش ایستادم. با ابروهایی بالا رفته نگاهم
کرد. دستانم را روی سینه ام گره زدم و با همان لحن قبلی گفتم:

آخه درد من که یکی دوتا نیست! الان مامانت بفهمه مردی که
_ دوست دارم کیه قشقرق به پا می کنه. اصلا نمی دونم چطوری به
اطرافیانم معرفی کنم

انگار جمله ام به مذاقش خوش نیامده بود چون اخم غلیظی کرد و
تقریبا با حرص گفت:

نگار مادر من آخرین کسیه که می تونه در مورد ازدواج تو
_ نظر بده! نمی گم بزرگترا رو باید گذاشت کنار. اصلا. ولی مامان
من اگه مخالف باشه بدون تردید فقط بخاطر نسبیتی که این وسط
هست مخالفه و این مسئله از نظر من مضحکه! تو فعلا ببین اگه
دوست داشتنت رو بذاری کنار و منطقی به این جریان نگاه کنی
این آقا به دردت می خوره یا نه! همین

:با چشمتی ادامه داد

!بقیش رو بسپار به من و مهرداد _

:پوزخندی زدم و گفتم

!مهرداد که کلا منو طرد کرده _

[30.04.19 17:07]

#241

با تعجب نگاهم کرد که گفتم

دعوا کردیم. بخاطر من داشت زنی رو که دوست داشت، از _
دست می داد. فکر می کرد ازدواج کنه من تنها می شم. منم برای
همین تصمیم گرفتم ازش جدا شم

او هم از جایش بلند شد و بی ربط گفت

ایا یکم راه بریم. می خوام باد بخوره به کله م _

وقتی چند متری از نیمکت فاصله گرفتیم پرسید

کجا می خوای بری؟ _

نیمچه لبخندی زدم

یکی از واحدای خالی باباجونم! البته بدقولی کرده کلید رو _
نفرستاده واسم، اما خودم می رم و فردا ازش می گیرم! یه امانتی
!هم دارم پیشش اونم باید بگیرم

متفکر گفت

که اینطور! خب نگار از این جهت به مهرداد حق میدم ناراحت
 شه. نه اینکه جدا شدن تو کار بدیه، اما تو ایران این فرهنگ جا
 نیوفتاده و مهرداد نگرانه آسیب ببینی.

با اخم جواب دادم:

مهرداد باید بفهمه فداکاری هم اندازه ای داره _

جمله ام چنان با حرص بیان شده بود که سیاوش بامزه دستانش را
 به نشانه ی تسلیم شدن بالا برد و جوری که انگار ترسیده است
 گفت:

امنو عفو کن! بروکلی تو این جریان بی تقصیره _

حالت بامزه اش لبخند به لبش آورد. همان گونه که به سمت خانه
 بر می گشتیم پرسید:

راستی نظر مهرداد راجع به امین جانتون چیه؟ _

با لبخند رضایتی که روی لبم بود جواب دادم:

مهرداد همه جور تاییدش می کنه _

ابروهایش را بالا داد.

مهرداد خیلی سخت پسنده! وقتی یکی رو اونم در چنین _
 جایگاهی تایید کنه یعنی این امین خان دیدن داره

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد گفت:

نگران اخم و تخم مهرداد نباش اگه تصمیمت راجع به مستقل _
 شدن جدیه من با مهرداد صحبت می کنم

دستي روي کاپوتش کشيدم! يادم مي آمد يك زماني آرزوي داشتن
چنين ماشيني را داشتم

هنوز هم يادم نمي رفت وقتي عمو آن شب سوئيچش را بعنوان
کادوي تولدم داده بود چقدر شوکه شده بودم

يك ماشين چند صد ميليوني آن هم بعنوان کادوي تولد اصلا چيز
اکمي نبود

اصلا همين کم نبودنش هم باعث شده بود آن را به خواستگاري
پويا ربط دهم

وقتي پدرم کلید نفرستاده بود خودم دوباره به دنبالش آمده بودم و
حالا دسته کلید يکي از واحد هاي مبله اش که در محله ي بسيار
خوبي قرار داشت در دستم بود، اما به اين ماشين هم نياز داشتم.
دلم مي خواست از جلد نگار تنها و افسرده خارج شوم. شک نداشتم
اين ماشين و دور زدن در شهر همراه شيدا حالم را خوب مي کرد.
نمي دانستم سند ماشين دقيقا به نام کيست، اما برايم مهم نبود! به
احتمال زياد عمو آن را به نام پدرم خريده بود تا بعدا به نامم بزند.
!در هر صورت اين ماشين متعلق به من بود

حالا بعد از گذشت چند ماه اصلا از احساس ي که در اولين بار
ديدمش در وجودم بود خبري نبود

لبخند ژکوندي زدم و پشت فرمان نشستم

احتمال می دادم کار نکند. چون خیلی وقت بود که در پارکینگ
بلااستفاده مانده بود اما در کمال تعجب همین که دستم را روی
دکمه ی استارت فشار دادم با صدای آرامی روشن شد

این هم تفاوت عظیمی بود که در برخی نمونه های داخلی و
!خارجی وجود داشت

شانه هایم را بالا انداختم و راه افتادم

خدای من. آنقدر سرحالم آورده بود که برای ساعتی بیخیال
مشکلاتم شدم و بعد از تماس با شیدا و روشن کردن پخش ماشین
پایم را روی گاز فشار دادم

!می رفتم تا صفحه ای جدید در زندگی ام رقم بزنم

[01.05.19 17:55]

#242

فصل آخر

همه چیز آنقدر سریع پیش رفته بود که باورم نمی شد مهرداد دارد
سر و سامان می گیرد

از ته دل برایش خوشحال بودم و توجهی نکرده بودم که چقدر بعد
از نقل مکانم به خانه جدید سرسنگین برخورد می کرد و محلم نمی

گذاشت. من بهترین تصمیم را گرفته بودم و از سیاوش شدیداً ممنون بودم که در این راه حمایت کرده بود. حتی شیدا هم از این نقل مکانم ناراحت شده بود و ساعت ها با گریه التماس کرده بود که این کار را نکنم، اما من سر تصمیم مانده بودم و آن را عملی کرده بودم. من تنها بخاطر مهرداد اینکار را نکرده بودم. بیشتر برای خودم بود. می خواستم یاد بگیرم روی پای خودم بایستم. من نمی خواستم امین را تنها از سر تنهایی هایم انتخاب کرده باشم. او باید می فهمید که اگر دل به او داده ام بابت تنهایی خودم نیست بلکه وجود خودش باعث این امر است و از همه مهم تر باید این موضوع را به خودم اثبات می کردم.

دسته گل کوچک را از روی صندلی ماشین جدیدم برداشتم و پیاده شدم. مقابل در ایستادم و زنگ را فشار دادم. در با صدای تیکی باز شد و من بعد از دو هفته دوباره پا به این خانه گذاشتم.

مطمئن بودم شیدا هم اینجاست. بعد آنکه رسماً از او خواستگاری کرده بودیم و او هم جواب قطعی اش را داده بود دیگر با خیال راحت به خانه ی مهرداد رفت و آمد می کرد.

مقابل واحد که رسیدم برگشتم و به در واحدی که تا دو هفته ی قبل خودم آنجا مستقر بودم نگاه کردم. جا کفشی جدیدی که با فاصله ی کمی از در گذاشته شده بود نشان می داد که

افراد جدیدی در آنجا ساکن شده اند.

لبخندی زدم. این خانه در این مدت کوتاه برایم خاطره های خوب و بد زیادی ساخته بود.

بي خيال نگاه کردن به آنجا شدم و زنگ در را کوتاه فشار دادم که در بلافاصله باز شد و شیدا در حالیکه تاپي مشكي با شلوار جين کوتاهي به تن کرده بود مقابلم ظاهر شد. موهايش بلند تر شده بود و حالا تقريبا نزديك شانه اش بود. ياد موهاي امين افتادم و بي اختيار خنده ام گرفت که با انرژي و حاضر جوابي گفت:

چيه خوشگل ديدي نيشت باز شده؟ _

:اشاره اي به سر و وضعش کردم و جواب دادم

عقد نکردينا! خجالت نمیکشي با ميني تاپ جلوي دايي من مي _

!گردی

:با پررويي گفت

نوش جونش! به تو چه حسود! تو مي توني تو خونه خودت با _

!يقه اسكي جلو امين بگري

چپ چپ نگاهش کردم و وارد خانه شدم. دست دراز کرد تا دسته گل را از دستم بگیرد که دستم را عقب کشیدم و گفتم

هوي! بکش عقب! چه زودم صاحب خونه شده واسه من! اينا _

!واسه تو نيست واسه دايي جونمه

دستش را به نشانه ي خاك بر سرت بالا برد و با صورتي جمع شده که انگار از حرفم چندينش شده است گفت

!خاك بر سر خود شيرينت كنم _

:اخم کردم و در حالیکه داشتم از کنارش عبور مي کردم تشر زدم

کیل خانوم! مراقب حرف زدنت باشا! من الان حکم خواهر _
شوهر دارم واست. یه کاری نکن مهرداد رو پر کنم بندازم به
جونت.

از پشت مرا به سمت پذیرایی هل داد و گفت

!برو تو کم حرف بزن چوب شور _

وارد خانه شدم و به دنبال مهرداد گشتم. در آشپزخانه کنار میز
وسط آشپزخانه نشسته بود و داشت چایی می خورد

وارد آشپزخانه شدم و دسته گل دستم را روی میز گذاشتم. محل
نداد. انگار نه انگار که من آنجا هستم. با اشاره به گل ها گفتم
!برای توئه _

[01.05.19 17:55]

#243

.چایی ته لیوان را هم نوشید و از جایش بلند شد

از کنارم عبور کرد و حین رد شدن گفت

!دستت درد نکنه موقع رفتن بندها تو سطل آشغال سر کوچه _
با تنه ی آرامی به من از آشپزخانه خارج شد که نفسم را کلافه
بیرون دادم و دنبالش رفتم

با عجز گفتم

...مهرداد _

نگذاشت جمله ام را کامل کنم، با خشم ستم برگشت و گفت

زهرمار و مهرداد! واسه چي اومدي اینجا؟ _

برو همون طویله ي خالي که پدرت بهت داده

مي دانستم حرف هایش هیچ کدام از ته دل نیست. هنوز هم از

رفتتم حرصي بود و با این موضوع کنار نیامده بود

بي توجه به عصبانیتش رفتم و مقابلش ایستادم. قیافه ي مظلومي به

خودم گرفتم و گفتم

مهرداد تا كي مي خواي سر اين موضوع سرزنشم كني؟ دلم _

!واست تنگ شده بخدا

بجاي مهرداد شيدا بلند گفت

!حق داره دختره ي ايكبيري _

با اخم نگاهش کردم که توجهي نکرد و خودش را روي راحتی

نزدیکش انداخت

مهرداد دوباره مرا در پذیرايي جا گذاشت و با حرص گفت

دسته گلت رو که دادی. مي توني بري! نيازي نيست زحمت _

!بکشي خودم مي ندازمش سطل آشغال

پوفي از اين همه لجبازي اش کشيدم

طفلك شيدا معلوم نبود بعد از هر اختلاف در زندگي چقدر بايد منت
اين شازده را مي کشيد تا کوتاه بيايد

:قبل از آنکه به داخل اتاق برود بلند گفتم

تو بايد درك كني كه من نياز داشتم مستقل شم _

حرفم آتشش را تندتر كرد كه با قدم هايي بلند راه رفته را بازگشت
و خودش را مقابلم رساند. بازويم را محكم در دست گرفت و گفت

مگه مستقل نبودي؟ مگه من زنجيرت كرده بودم تا تو خونه ي _
من و با من زندگي كني؟ نگار از دستت خيلي ناراحتم. تو غرور و
!غيرت منو نشونه رفتي

دستانم را با سماجت دور كمرش حلقه كردم و سرم را روي سینه
:اش گذاشتم و با بغض گفتم

اين چه حرفيه دورت بگردم؟ مهرداد باور كن جدا شدن من فقط _
بخاطر شما نيست. من بخاطر خودم اينكارو كردم. دوست داشتم به
خودم ثابت كنم كه من از پس همه چي بر ميام

حرف هايم هيچ تاثيري رويش نداشت كه گره دستانم را از دور
:كمرش باز كرد و غريد

باشه حالا هم كسي جلوت رو نگرفته برو به اثبات كردنات _
برس.

منتظر هيچ حرفي از جانب من نماند و بجاي رفتن به اتاق كلا از
خانه خارج شد

با ناراحتي خودم را کنار شیدا که پکر بود انداختم. براي عوض
کردن حالم گفتم:

حقته! مي خواستي دسته گل رو بدي به من تا با دو تا ماچ قضيه _
رو حل کنم.

:بي توجه به مزه پراني اش زمزمه کردم

.چیکار کنم؟ چیکار کنم آروم شه. دلم داره مي ترکه شیدا _

:دستش را روي دستم گذاشت و فشار داد

.درست ميشه! يه کم صبر کن _

.سرم را به راحتي تکیه دادم

_ چقدر صبر کنم؟! دو هفته گذشته. اول که جواب تلفنامو نمي _

...داد. گفتم بيايم اينجا همه چي درست ميشه که اونم

:شیدا به يك باره ميانه حرفم پريد

_ چرا از امين نمي خواي که باهاش صحبت کنه؟! اون از پس _

!اين ماجرا برميايد

[04.05.19 09:55]

#244

:با جمله اش درد دلم تازه شد! با چهره اي آویزان گفتم

نزدیک یه ماهه ازش خبر ندارم. قرار بود یه مدت دور باشیم، _
اما انگار کلا فرار کرده

شیدا با جمله ام به طرز آشکاری چشم از من دزدید که با شك اما
تند گفتم

شیدا زود تند سریع بگو چی می دونی؟ _

دستپاچه شد و کاملاً تابلو این جریان را انکار کرد

هیچی باور کن _

چپ چپ نگاهش کردم که دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و
گفت:

خیلی خب! می گم. من از لابه لای حرف هاش با مهرداد _
اینطور متوجه شدم که انگار با مادرش مشکل پیدا کرده. یه مشکل
کاملاً جدی

با این جمله تنها یک فکر از سرم عبور کرد. دلیلش هم این بود که
تا جایی که می دانستم امین و مادرش رابطه ی خیلی خوبی با هم
داشتند.

به سختی زمزمه کردم

ممکنه بخاطر من باشه؟ _

انتظار داشتم شیدا انکار کند، اما کمی در سکوت نگاهم کرد و
گفت:

می دونم نگار. چرا نمیری باهاش حرف بزنی؟ _

با پوزخند بي ربط به سؤالش زیر لب گفتم:
 پس همینه که خبري ازش نیست. حتما مامانش مخالف این _
 رابطه ست.

اینبار شیدا احم کرد و با تشر گفت:
 چي مي گي تو؟ مادرش مگه تو رو مي شناسه؟ اصلا گیرم که _
 شناخت، چرا باید مخالف باشه؟! مگه امین بچه ست که مامانش باید
 او نباید تعیین کنه واسش؟

با حرص از جایم بلند شدم و تند گفتم:
 شیدا تو مثل اینکه متوجه نیستی! من دختر دامادش میشم! حق _
 داره نخواد دختر دامادش عروسم باشه
 بلافاصله از عصبانیت پشیمان شدم. شیدا مقصر نبود که سر او داد
 زده بودم. خواستم عذر خواهی کنم که شیدا سریع گفت
 مگه یه بار نگفتی امین بهت گفته مادرم نمی دونه آیدا ازدواج _
 کرده؟

به فکر فرو رفتم. راست می گفت. مادرش که از این ازدواج باخبر
 نبود. پس مشکل جدی امین با مادرش چه بود؟

همان طور که ذهنم مشغول حلاجی تمام احتمالات بود، خیره به
 دیوار مقابل هم نگاه می کردم که شیدا از جایش بلند شد، کیفم را
 از روی راحتی برداشت و به دستم داد. سؤالی نگاهش کردم که
 گفت:

!همین الان برو خونه ش و باهش حرف بزن _

:کیف را روی دوشم انداختم و مردد جواب دادم

...آخه شاید ممکنه _

.حرفم را قطع کرد

ممکنه الان شدیداً بهت نیاز داشته باشه و این بی خبری رو _

!بذاره پای اینکه نمی خوایش

هنوز در رفتن شك داشتم که شیدا از پشت هلم داد و در همان حین گفت:

!رفتی خونه ش راجع به مهر دادم بهش بگو _

کمی جلو رفتم و بعد دوباره ایستادم و با همان شك نگاهش کردم که جمله اش باعث شد با تمام شکی که داشتم اطلاعتش کنم.

دِ برو دیگه! بذار مطمئن شه که تنها نیست. تو که انتخابت _
رو کردی. برو تا یکم خیالش از بابت تو راحت شه

وقتی ماشین را جلوی برجی که امین در آنجا ساکن بود پارک کردم
هنوز هم نمی دانستم رفتم به خانه اش بعد اینهمه فاصله گرفتن
درست است یا نه، اما وقتی تا اینجا آمده بودم می دانستم حتماً داخل
هم خواهم رفت. پس بی خیال فکر های مزاحم ذهنم شدم و بعد از
پیاده شدن از ماشین با قدم هایی محکم به سمت برج رفتم
داخل لابی شدم و نگاهی به اطراف انداختم. تجملات اینجا هنوز
هم به دلم نمی نشست

نگهبان برج بلافاصله با دیدنم از جایش بلند شد و سلام داد. بعد
نگاه دقیقش را روی صورتم چرخاند و انگار که یادش آمده است
:مرا کجا دیده پرسید

برای دیدن جناب دارا اومدین؟ _

لبخندی زدم و بله ای زمزمه کردم که بلافاصله تلفن روی میز
:مقابلش را برداشت و گفت

.الان بهشون اطلاع میدم که مهمون دارن _

.خب جمله اش نشان می داد که امین در خانه است

:با هول گفتم

!نه! نیازی نیست. خودم بالا میرم _

[04.05.19 09:55]

#245

.با تعجب نگاهم کرد و تلفن را سر جایش برگرداند

.تشکری کردم و وارد آسانسور شدم

وقتی آسانسور در طبقه ی آخر ایستاد ضربان قلب من هم بالا
رفت. دوباره همان شك به سراغم آمده بود. در دل لعنتی بر شیطان

فرستادم و بعد کشیدن نفسی عمیق از آسانسور بیرون آمدم و بی فوت وقت زنگ در را فشردم

!چند ثانیه بعد در باز شد و هیکلش در میان چارچوب در نمایان
خدای من چقدر دل تنگش بودم. او هم شوکه و با تعجب نگاهم می کرد. شك نداشتم انتظار دیدن مرا در اینجا نداشته است

خوب براندازش کردم. رکابی چسبان سفید رنگی به تن داشت که بازوها و عضلات قوی و مردانه اش را به نمایش گذاشته بود.
اعتراف می کردم دلم می خواست دستانم را دور کمرش حلقه کنم و سرم را روی سینه اش بگذارم

:صدایش هنوز هم رنگی از تعجب داشت

نگار! اینجا چیکار می کنی؟ _

:اخم مصنوعی بر چهره راندم و گفتم

:نمی خوای دعوت می کنی پیام تو؟ _

انگار با حرفم تازه به خودش آمد که بلافاصله از مقابل در کنار رفت و جواب داد

:چرا چرا بیا تو _

کفش هایم را در آوردم و داخل شدم که با اشاره به رکابی اش گفت:

بخشید من برم لباس مناسب بپوشم. فکر کردم دانیاله! برو بشین _
پیام

!در دلم گفتم لباسی مناسب تر از رکابی تنت؟

وقتی او برای تعویض لباس یا بهتر بگویم برای پوشیدن لباس رفت
من هم وارد پذیرایی شدم و روی یکی از مبل های سلطنتی نشستم
که چشمم به چمدان کوچک وسط پذیرایی که باز بود و داخلش
تقریباً پر شده بود افتاد.

!قصد سفر داشت؟! چرا به من نگفته بود؟

!اصلاً کجا داشت می رفت؟

.صدای قدم هایش باعث شد تا سرم را بالا بیاورم

لعنتی! امروز کمر به قتل من بسته بود. اولین بار بود تیشرت
پوشیدنش را می دیدم. تیشرت جذب طوسی رنگش آنقدر به تنش
برازنده بود که نتوانستم چشم از او بردارم. طوریکه جریان چمدان
به کل فراموشم شد و فقط خیره نگاهش کردم. متوجه شیفتگی
نگاهم شده بود که يك وري لبخند زد

!ادامه می داد بدون شك خود داری ام را از دست می دادم

:آخر هم نتوانستم سکوت کنم و گفتم

امین تیشرت پوش با امینی که کت و شلوار می پوشه صد و _
!هشتاد درجه فرق داره

:خندید و گفت

!تو کدومشو دوست داری؟ _

جمله اش باعث شد تا دلخوري هاي م را مرور كنم. انتظار نداشتم
 اينهمه مدت از من دور باشد. با دلخوري كه به لحنم هم سرايت
 كرده بود جواب دادم
 من اميني رو دوست داشتم كه حواسش بهم بود! نه اميني كه يه _
 ماهه ازش خبري نيست
 راه رفته به سمت آشپزخانه را برگشت
 آمد و درست كنارم نشست. طوريكه بدن هاي مان كاملا مماس
 همدگر بود
 نگاه او هم رنگ دلتنگي داشت. با دلتنگي و جب به جب صورتم
 را از نظر گذراند و با جديت پرسيد
 امي تونم بغلت كنم؟ _
 متعجب از سؤالش اما با اطمينان دستانم را بالا آوردم و دور
 گردنش حلقه كردم
 سريع دستش را زير زانو هاي م برد و با قدرت مرا بلند كرد و روي
 پايش نشاند
 سرم را به سينه اش تكيه داد و جذاب گفت
 دلم برات تنگ شده بود ادويه _

[06.05.19 17:11]

#246

ابروهایم از نسبتی که به من داده بود بالا رفت! ادویه

هر وقت دیگری بود منظورش را از اینکه کلمه که عجیب برایم شیرین آمده بود، می پرسیدم، اما حالا فقط می خواستم عطر تنش را به ریه هایم بکشم و رفع دلتنگی کنم. حالا که بعد روز ها دیده بودمش و در آغوشش جا گرفته بودم دلتنگی ام هم تشدید شده بود! برای همین هم دستانم را از دور گردنش باز کردم و حریصانه دور کمرش گره زدم. خودم را تا جایی که می توانستم به تنش! چسباندم و با ولع نفس کشیدمش

يك دستش را از دورم باز کرد و بالا آورد. شالی که دور گردنم افتاده بود را کامل از دور گردنم باز کرد و روی مبل کناری اش انداخت. موهایم را بین انگشتانش سر داد و نوازش کرد.

انگار همین نوازش محرکی شد که باز لب باز کرده و گله کنم
اگه دلت برام تنگ شده بود چرا نیومدی دنبالم؟ من نمیومدم _
احتمالا تا يك سال هم خبری ازت نمی شد

لب هایش را به سرم چسباند و بعد از چند ثانیه جواب داد:
حق داری، اما الان دارم رفع دلتنگی می کنم نمی خوام حرف _
بزنم

تتم را از تنش جدا کردم و خیره به چشمان سیاهش شدم. علاوه بر دلتنگی خستگی عجیبی در ته چشمانش بود. خستگی که مرا هم آزرده کرده بود

یاد چمدان وسط پذیرایی افتادم و با اشاره به آن پرسیدم

چی شده امین؟ کجا داشتی می رفتی؟ اونم بی خبر _

دستانش از دورم شل شدند. به مبل تکیه داد و نگاهش را روی صورتم چرخاند. انگار اصلاً سؤال را نشنیده بود! چون جوابش در عین شیرینی بی ربط ترین جواب دنیا بود

دلم نمی خواد دیگه آشنا بشیم! دلم می خواد یک راست بیای و _
خانوم خونه م بشی. خستگیا مو یه جا می شوری می بری

صورتش را با دستانم قاب گرفتم. به همان چشمان خسته اش زل زدم و با ملایم ترین لحن و تن صدایی که از خودم خبر داشتم گفتم:
...چی خسته ت کرده؟ چی شده امین؟ شنیدم که با مادرت _

معظم نگذاشت! یک راست رفت سر اصل قضیه

مامانم از ازدواج آیدا و پدرت باخبر شده _

انگشت شصتم را نوازش وار روی گونه اش عقب و جلو کردم و گفتم:

امین بالاخره که یه روز می فهمید. چرا داری خودت رو واسه _
این قضیه اذیت می کنی؟

مچ یک دستم را گرفت و سمت لب هایش برد کف دستم را به لب هایش چسباند و بوسید. با غم جواب داد

چون مادرم داره عذاب مي كشه و خودش رو مقصر اين _
زندگي مي دونه. نگار من نتونستم خوب مراقب آيدا باشم. نبايد
!اينطوري مي شد

:عميق نگاهم كرد و ادامه داد

اما وقتي تو كنارم هستي همه ي اين غصه ها يادم ميره. تو _
بزرگترين هديه ي خدا برا مني. وقتي يادت ميوفتم در كمال
بدجنسي از ازدواج آيدا و پدري خوشحال ميشم
به چمدان اشاره كردم

مي خوي بري پيش مادرت؟ _

:سرش را كه به نشانه ي مثبت تكان داد با بغض گفتم
جشن عقد و عروسي مهرداده. دلم مي خواست تو كنارم باشي _
:دستم را گرفت و گفت

نگار خودم بيش تر از تو دوست دارم تو جشن مهرداد شركت _
كنم، اما حس كردم حضور ما تو اين جشن كنار فاميلاتون ممكنه
خاله ت رو تو عروسي تنها برادرش آزرده كنه
:پوزخند زدم

!پس داري فرار مي كني! بهانه ت مادرت _
!پس چطوري مي خوي با من ادامه بدی؟

[06.05.19 17:11]

#247

.لبخندی زد

برگشتم می‌رم تا با پدرت حرف بزنم. وقتی قضیه جدی بشه _
!بینمون دیگه دیگران برام مهم نیستن حتی خاله ت

از روی پایش بلند شدم. اینکه به وضوح اعلام کرده بود در
عروسی مهر داد نخواهد بود چنان دمغم کرده بود که تمام لذتی که
در آغوشش تجربه کرده بودم را به یک باره فراموش کردم.
سعی کردم با مطرح کردن موضوعی حواسم را از رفتنش پرت
کنم.

مادرت از کجا فهمیده؟ _

:کلافه نفس را به بیرون راند و جواب داد

.نمی‌دونم _

به دنبال حرفش بلند شد و کنارم آمد. پشتم ایستاد و دستانش را دور
:شکمم حلقه کرد. سرش را زیر گوشم آورد و با محبت گفت
نگار دلم نمی‌خواد اینطوری ناراحت بشی. نمی‌تونم اینطوری _
.بیینمت

:دستانش را از دورم باز کردم و گفتم

منم نمي خوام تو رو اينطور ي ببينم _

متعجب نگاهم کرد

منتظر جوابش نماندم دستش را گرفتم و او را سمت ميزي که
رويش پر بود از قاب عكسهاي كوچك و بزرگ كشاندم. عكسي كه
در آن لبخند مي زد و موهاي كوتاهي هم داشت را نشان دادم و
گفتم:

اينو ببين! اينجا هم مشكلات داري. اينجا هم مادر و پدري از _
هم ديگه جدا شدن. اينجا هم چهار سال از بهترين روزاي زندگيت
رو تو بهزيستي گذروني ، اما لبخندت بوي زندگي داره. نگاهت
زنده ست

چرخيدم و نگاهم را به سينه اش دوختم. سخت بود خيره ي
چشمانش شوم و او را به رفتن ترغيب كنم در حاليكه دلم اين اتفاق
را نمي خواست

امين نمي گم نرو! برو. مي دونم مادري بهت نياز داره، اما _
برگشتي امين گذشته شو! من نمي دونم چي شده كه خواستي شبیه
خودت نباشي، اما من خودت رو مي خوام. من مي خوام زندگي
كنيم. دوتايي باهم. بسه هر چي غصه ي اين و اون رو خورديم
سرم را بالاتر بردم. پرنده غم چشمانش پر كشيده بود. غرق مشكي
هايش شدم

گفتي فاصله بگيريم تا فكرامو بكنم. فكرامو كردم. بدون تو نمي _
تونم

برق عجیبي در چشمانش دويد. دستانش را روي شانه ام گذاشت و دقيق نگاهم كرد. انگار مي خواست مطمئن شود كه اين حرف هاي قاطع را از دهان من شنیده است.

براي اينكه براي ثانيه اي هم كه شده در حرف هايم تردید نکند:
قاطع ادامه دادم

من به همه جاش فكر كردم امين. به اينكه تو كي هستي؟ اينكه _
خواهرت چه نسبتي باهام داره؟ اينكه ممكنه پشتمون كلي حرف باشه. به اين اختلاف سني ده ساله اي كه بينمون هست، اما تهش هيچي باعث نشد از انتخابت دست بکشم

يك وري خنديد. مثل هميشه كه دل و دينم را به بازي مي گرفت.
مرا به تنش فشرد و زير گوشم گفت

مي دوني چرا دوست دارم ادويه صدادت كنم؟ _
زمزمه كردم

انه _

جوابش موجي از خوشي به وجودم سرازير كرد.

چون شدي همه ي رنگ و طعم و بوي زندگيم _

فاصله گرفت. نگاه جدي اش را به صورتم دوخت

درسته كه گفتم فاصله بگيريم تا بيشتر فكر كنيم، اما من جواب _
انه رو هيچ وقت ازت قبول نمي كردم

قلدری خاصی که در لحن و صدایش بود با آن جدیتی که جمله اش
را بیان کرده بود به خنده ام انداخت
با همان خنده با حالت بامزه ای گفتم
اجدا؟ _

جوابش که به فاصله ی چند ثانیه تا پایین آمدن سرش نزدیک
صورتم طول کشیده بود، آنقدر کوبنده بود که کم ماند نقش زمین
شوم! خودش هم این را فهمید که همانطور که لب هایش روی لب
هایم قرار گرفته بود گره دستانش دور کمرم را سفت تر کرد

[06.05.19 17:11]

#248

نمی بوسید! لب هایش بی حرکت روی لب هایم قفل شده بود و من
داشتم فکر می کردم آخرین بار بدنم کی تا این اندازه آدرنالین
ترشح کرده است؟ هیجانم به حدی بود که هر لحظه احتمال می
دادم قلبم از شدت تند تند تپیدن به یک باره از کار بیافتد

چشمانم بی اختیار کی بسته شده بودند نمی دانستم، اما همین که لب
هایش چند میلی متر از لب هایم فاصله گرفت با همان چشمان بسته
ام هم فهمیدم که او خیره نگاهم می کند

این اولین بار بود! اولین بار بود تا به این سن به این شکل بوسیده شده بودم. هرگز به کسی چنین اجازه ای نداده بودم. شاید هر کس جایی او بود جوابش سیلی محکمی می شد که بر صورتش می نواختم، اما حالا داشتم لذت می بردم. دیگر برایم اثبات شده بود او با کل دنیا برایم فرق دارد. شبیه هیچ کدام از احساس های گذشته ام نیست و نخواهد بود

صدایش از همیشه لعنتی تر و جذاب تر شده بود

يك كلمه گفت اما من ديگر نمي توانستم بایستم! با قدم هایی که از شدت هیجان می لرزید و با چشمانی که به زور بازشان کرده بودم به سختی فاصله گرفتم و خودم را روی نزدیک ترین مبل انداختم

اجدا _

حس می کردم صورتم عین لبو قرمز شده است

نم بوسه اش که بوسه نبود را حس می کردم و احتمالاً از صورتم آتش بیرون می زد که حس تب کردن داشتم

جمله ی خندانش حالت هایم را کاملاً تایید کرد

امین فدای لپای اناریت _

در هر شرایطی که بودم یادم نمی رفت خدا نکندی زیر لب زمزمه کنم.

فهمید که از شدت خجالت نمی توانم حرف بزنم که به بهانه ی پذیرایی کردن به آشپزخانه رفت

خبر نداشت! من به بهترین شکل ممکن پذیرایی شده بودم! طوریکه تا نفس می کشیدم این روز و این ساعت و ثانیه را فراموش نمی کردم.

برای اولین بار بود که به قدری خجالت کشیده بودم که زبانم قفل شده بود! دلیلش را هم نمی دانستم! من همین چند لحظه پیش روی!پایش نشسته بوده و بغلش کرده بودم

او همین چند لحظه پیش روی موهایم بوسه زده بود. پس چرا حالا!داشتم آب می شدم؟

دلم دیدنش را نمی خواست. فقط می خواستم فرار کنم. به خانه ام بروم. روی تختم دراز بکشم و بارها و بارها بوسه ی نابوسه اش را مرور کنم

بدون شك مجنون شده بودم

!امین در آشپزخانه بود و بهترین فرصت برای فرار کردن من شالم را چنگ زدم. کیفم را برداشتم. از جایم بلند شدم و تقریباً با دو خودم را به در خانه رساندم و با صدایی که لرزشش کاملاً:مشهود بود، اما بلند طوریکه صدایم را بشنود گفتم
!من رفتم! از مسافرت برگشتی میبینمت _

!همین

مهلت ندادم تا دنبال بیاید سریع خودم را داخل آسانسور انداختم و لحظه ی آخر بجای موسیقی که داخل آسانسور پخش می شد صدای خنده ی مردانه اش همراه دیوانه ای که زمزمه کرده بود را شنیدم

وقتي سوار ماشين شدم و حرکت کردم هم همچنان هيجان با من بود. داشتم حين رانندگي ثانيه به ثانيه ي لحظاتي را که گذرانده بودم مرور مي کردم و نتيجه اش لبخند عميقي بود که روي لب هايم نقش بسته بود

صداي پيام گوشي ام حواسم را پرت کرد دست دراز کردم و همان طور که با يك دست رانندگي مي کردم با دست ديگرم گوشي ام را از كيفم بيرون آوردم

شماره ي امين باعث شد تا قبل از آنکه خودم را با هيجانانتي زياد به كشتن دهم راهنما بزنم و ماشين را گوشه اي پارک كنم و پيامش را باز كنم

به محض خواندنش گوشي را روي لب هايم گذاشتم و پيام شيرينش را چند بار بوسيدم

"...بار آخرته ازم فرار مي كني! اونم جاي حساس "

حس مي کردم حرف هايم مؤثر واقع شده بود شايد زود بود، اما! امين سرزنده ي گذشته كم كم داشت خودش را نشان مي داد

[06.05.19 17:11]

#249

با شوق و ذوق نگاهش کردم. چقدر لباس عروس ساده اش برازنده
 اش بود. اشک در چشمانم جمع شد، اما سعی کردم پیش بزنم.
 دوست چندین و چند ساله ام داشت عروس می شد و من واقعا از
 ته قلبم برایش خوشحال بودم

:سمتش رفتم و سفت در آغوشش گرفتم که غر زد

چته فین فینت رو راه انداختی؟ _

.از او جدا شدم و چپ چپ نگاهش کردم

!نمی داری یکم با شخصیت رفتار کنم باهات _

:با هول گفت

نگار بیخیال اینا! برو مهربان رو سرگرم کن تا من این لباسو _
 !در بیارم. نمی خوام تا قبل عروسی تو این لباس ببینتم

سرم را برای دیوانه بازی هایش با افسوس تکان دادم که شیما
 گفت:

گناه داره شیدا! بنده خدا یه لنگه پا بیرون واستاده لباس بپوشی _
 !ببینت

:با تخسی گفت

!نمی خوام! بمونه شب عروسیمون _

:با خنده گفتم

نرني بلا ملا بیاری سر داییم؟ _

با حرص مرا به بیرون هل داد

!برو حرف نزن _

از قسمتی که شیدا داشت لباسش را پرو می کرد بیرون آمدم. شیما کنارش ماند کمکش کند تا لباسش را در بیاورد

:مهرداد بلافاصله با دیدنم گفت

!چقدر لغتش می دین شما! مگه دارین آپولو هوا می کنین؟ _

منتظر جوابم نماند و سریع سمت اتاق پرو رفت که بلافاصله :مانعش شدم و گفتم

!کجا؟! زنت داره لباسشو در میاره. گفت ندارم بری تو _

:با حرص غرید

!چی؟ مگه میشه بدون نظر پرسیدن از من لباس انتخاب کنه؟ _

خانومی که در مزون مسئولیت راهنمایی ما را به عهده گرفته بود :با دیدن حرص خوردن مهرداد خندید و ملیح گفت

نگران نباشین آقای داماد! لباس عروسای ما از بهتریناست. _

!عروس خانوم می خواد حسابی سورپرایزتون کنه

:مهرداد به سختی خندید و جواب داد

.حتما همین طوره! یادم باشه منم سورپرایزش کنم _

از حرص خوردنش خنده ام گرفت که با اخم غلیظی نگاهم کرد.
 شانه بالا انداختم! یعنی به من چه که همسرت سعی در غافلگیر
 !کردنت دارد

فکر می کردم تهدید مهرداد مبنی بر سورپرایز کردن شیدا حرفی
 بچگانه و از سر دلخوری باشد، اما وقتی موقع انتخاب کت و
 شلوار اصلاً به نظر بقیه و بخصوص شیدا که اصرار داشت کت و
 شلوار کرم رنگی را بردارد توجه نکرد، فهمیدم تهدیدش کاملاً
 !جدی بوده است

عملاً ما نظاره گر بودیم. خودش چند دست کت و شلوار انتخاب
 کرد و برای پوشیدنشان به اتاق پرو رفت و آخر سر هم طوری
 همه ی ما را پیچاند که نفهمیدیم کدام یک از آن ها را انتخاب کرده
 است.

رفتارش شیدا را هم حرصی کرده بود که زیر گوش من غر زد
 !آقا فکر کرده عروسه! داره ناز می کنه برای من _

با لجبازی ادامه داد

اصلاً اگه کت و شلوازی که من انتخاب کردم رو نخریده باشه _
 !بله نمی گم بهش

چنان پر حرص کلمات را بیان می کرد که من و شیما نتوانستیم
 .خودمان را کنترل کنیم و به خنده افتادیم

شیما با همان خنده گفت

!این به اون در خانوم _

خنده ي ما و جمله ي خواهرش بدتر عصباني اش کرد که با غیظ
جواب داد:

!کوفت _

:با اشاره به شیما، اما رو به من اضافه کرد

!این که شوهر کرده، اما الهی امین همین بلا رو سرت بیاره _

جدیدا لفظ امین دلتنگی را به وجودم سرازیر می کرد. احتمالا الان
در کیش و کنار مادرش بود! شیدا هنوز نمی دانست امین قرار
نیست در مراسمشان شرکت کند. من هم قصد گفتنش را نداشتم.
می دانستم ناراحت می شود

دل تنگی ام را پس زده و لبخندی زدم. با چشمتی، آرام طوری که
شیما نشنود گفتم:

!ان شاءالله _

خودم را طوری نشان دادم که انگار غرق رویای امین هستم و با
آهی عمیق ادامه دادم

!آه! کی برسه اون روز خدایا؟ _

[07.05.19 17:03]

#250

وقتی از فروشگاه بیرون آمدیم اخم های عروس و داماد، هر دو در هم بود. چنان خصمانه به همدیگر نگاه می کردند که از رفتارشان خنده ام گرفته بود. شیما هم ریز ریز به رفتار کودکانه شان می خندید.

شیما در بین راه از ما خداحافظی کرد و گفت مسیرمان یکی نیست و خودش می رود. هرچقدر مهرداد اصرار کرد که مهم نیست و خودش او را می رساند قبول نکرد. در نهایت مهرداد بعد از گرفتن آژانس و پرداخت هزینه اش او را راهی کرد و ما هم به سمت ماشینش رفتیم.

شیدا از لج بجای نشستن در صندلی جلو آمد و کنار من در عقب نشست.

با اخم نگاهش کردم که محل نداد، اما مهرداد کوتاه نیامد و با غر: در سمت عقب را باز کرد و دست شیدا گرفت و با حرص گفت: من راننده شخصی شما دو تا نیستم _

!به روش خودش مثلاً داشت ناز می کشید

شیدا دست مهرداد را پس زد و من که دیدم اوضاع شدید قمر در: عقب است برای عوض کردن جو غر زدم

!برین بمیرین بابا! اه! عروس و دومادم اینهمه حال بهم زن؟ _

هر دو چپ چپ نگاهم کردند که بی توجه دستم را سمت مهرداد: دراز کردم که با تعجب گفت

کاسه ی گدایی گرفتی دستت؟ _

با حرص گفتم

بده سوییچ این لگنت رو! خودتم بگیر بشین کنار زنت. حرفم _
نزن.

از پیشنهادم استقبال کرد که سوییچ را به دستم داد، اما از رو نرفت
و با لحن خاله زنکی که مرا به خنده می انداخت گفت

عموي منم واسم ماشین کروکي کادو بخره به این رخس میگم _
لگن!

پشت فرمان نشستم و مهرباد هم کنار شیدای اخمو جا گیر شد.
:عینک آفتابی مهرباد را به چشم زدم و با غرور در جوابش گفتم
.عمو منوچهر تو دنیا یه دونست که خدا واسه من گذاشتتش کنار _

از پارکینگ بیرون آمدم. شیشه ی ماشین را پایین دادم. هوای گرم
اواخر تیر ماه باعث شد که پشیمان شوم و دوباره پنجره را بالا دهم
و بجایش کولر ماشین را روشن کنم

:بینمان سکوت بود که مهرباد بی هوا گفت

.عموت خوبه! این پسر عموي نفله ت رو مخه _

.از آینه نگاهی به چهره ی اخمویش انداختم

!چیزی شده؟ _

.سوالم را با سؤالش جواب داد

رابطش با تو چطوریه؟ کاری که نداره باهات؟ _

:مخفي کاري نڀي ڪردم. صادقانه ڪڻتم

چرا! چنڊ بار تهديد ڪرده. منم ڪڻتم ادامه بده عمو رو در _
جريان مڌارم

:فڪر مي ڪردم داد و قال راه بياندازد، اما مرموزانه جواب داد
!عموت رو در جريان نڀياري مگر به وقتش _

.من هنوز دنبال اون آدم ناشناسي ام ڪه بهت پيام مي داد
:نا اميدانه ڪڻتم

فڪر نڪنم راهي باشه ڪه بتونيم پيداش ڪنيم. خودمم خيلي _
!ڪنجڪاوم بدونم اون آدم ڪيه

مهرداد تنش را جلو داد و از بين دو صندلي سرش را کنار گوشم
آورد.

.من يه راهي بلدم! تله مي ڌاريم براش _
ڪنجڪاو شده بوم

چطوري؟ _

:خنديد و بلند طور ڪه شيدا ڪاملا بشنود ڪڻتم

!بڌار عروس خانومو ببرم حجله بعدا مي ڪم بهت _

:لپ هاي گل انداخته شيدا را ڪه ڏيدم با لودگي جواب دادم
!ببينم چيڪار مي ڪني داڀي _

بیشتر منظورم به زندگی شخصی و شب حجله ای بود که از آن
حرف زده بود. شیدا هم کامل منظورم را گرفته بود که غریب
!دوتاتونم منحرفید _

خندیدم، اما يك گوشه ي ذهنم درگیر تله ای بود که مهرداد از آن
حرف زده بود

[07.05.19 17:03]

#251

شیدا آنقدر سر شینیون موهایش به آرایشگر غر زده بود که دیگر
من هم سر سر سام گرفته بودم، اما بیچاره شینیون کار هر چقدر که
شیدا غر می زد با مهربانی جوابش را می داد

:من بجای آن دختر بیچاره خسته شده بودم که با بدخلقی گفتم
خدا امشب به داد دایی بدبختم برسه. عشق چشاشو کور کرده _
نمی دونه چه اعجوبه ای نصیبش شده

:با حاضر جوابی گفت

!از سرشم زیادم. به این خوشگلی _

.ژکوند لبخند زدم

.همه چی که قیافه نیست! اخلاقم خوب چیزیه _

حرصش گرفت اما نگاهش که از آئینه ي مقابلش به موهایش افتاد.
حاضر جوابي را فراموش کرد و دوباره به دختر بیچاره غر زد
:صبرم تمام شد که از جایم بلند شدم و کنارش رفتم با جدیت گفتم
شیدا فکر کنم تو نظر ندي ایشون راحت تر کارشو انجام بده. _
بدتر داري همه چي رو خراب مي کني

با حرفم مثل بچه ها لب برچید و دیگر چیزی نگفت. نهایتا وقتي
کار دختر جوان تمام شد با دقت خودش را در آئینه بررسی کرد.
چشمانش که برق مي زدند نشان مي داد از مدل موهایش خوشش
آمده است. ستمم چرخید و با پررویی گفت
!مي مردي زودتر بگي ساکت شم؟ _

دختر جوان بلند به حرفش خندید و من هم با تاسف سري برایش
!تکان دادم. درست نمي شد

دستم را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند
.بيا بریم کمک کن لباسمو بپوشم _

دنبالش رفتم و لباس عروشم را از کاور بیرون آوردم. بعد از
آنکه با هزار مشقت لباس را تنش کردم و در این بین کلی با ست
لباس زیرش شوخي کردم بالاخره از اتاقي که مخصوص پوشیدن
لباس بود بیرون آمديم

تازه توانستم خوب براندازش کنم. اشك در چشم هاي هر دویمان
جمع شد و یکدیگر را سفت در آغوش گرفتیم. لباس عروس ساده
اش زیبایی اش را چند برابر کرده بود

از آغوشش بیرون آمدم و با اشاره به چشم هایش که پر اشک بود و
فاصله ای تا سرازیر شدنش نداشت غر زدم

هوی! گریه کنی کشتما! داییم کلی به دلش صابون زده! نمی _
خوام خراب شی آرزوهاش به باد بره

حرفم باعث شد تا چند لحظه قبل را فراموش کند

کشتی مارو با داییت _

لبخندی زدم که صدای زن جوانی که از کادر آرایشگاه بود و صبح
او را در طبقه ی پایین دیده بودم حواسم را جمع کرد. گویا
مخاطبش شیدا بود چون با صدایی بلند و خندان گفت
گردو خانوم کیه؟! آقا داماد منتظرته خانومی _

امان از دست مهرداد! هیچ وقت دست از شیطننت بر نمی داشت
همه به لفظ گردو خندیدند و شیدا بعد بوسی که در هوا برایم فرستاد
از من جدا شد

خاله و شیما و مادر شیدا که تازه کار آرایششان تمام شده بود با
دیدن شیدا دوره اش کردند و با آهنگ شادی که در فضایی سالن
پخش می شد رقصیدند، اما من که هنوز حتی صورتم هم آرایش
نشده بود زیر دست آرایشگر نشستم

دلیل اینکه من از بقیه عقب مانده بودم این بود که بقیه تصمیم
داشتند همراه عروس به آتلیه بروند و برای همین هم گفته بودند که
باید زود حاضر شوند، اما من وقتی یاد جایی خالی امین می افتادم
تمام ذوق و شوقم برای اینکار می پرید

نهایتاً هم با هزار بهانه از رفتن به آتلیه خودداری کرده بودم و
تصمیم گرفته بودم از آرایشگاه مستقیم به تالاری که عروسی در
آن برگزار می شد بروم

[08.05.19 17:27]

#252

آنقدر در این چند روز بدو بدو کرده بودم و دنبال کارهای عروسی
بودم که خستگی تمام وجودم را فراگرفته بود. برای همین هم تا
می توانستم زیر دست آرایشگر چرت زدم طوریکه آخر صدای
اعتراضش بلند شد.

وقتی آرایشم تمام شد و موهایم را هم ساده پشت سرم جمع کردند و
آماده شدم، لباس هایم را تنم کردم که دوباره همان خانومی که
برای صدا کردن شیدا آمده بود بلند گفت

خانوم نگار وفائی کیه؟ پایین منتظرتون هستن _

گفت و بلافاصله رفت و من نتوانستم بپرسم چه کسی بیرون
منتظرم ایستاده است؟! من خودم ماشین آورده بودم چون قرار نبود
کسی دنبالم بیاید.

همزمان چند فکر و گمان از ذهنم عبور کرد.

احتمال می دادم سیاهش یا مهر داد باشد، اما حدس دیگرم این بود
!که امین از کیش برگشته است

می دانستم کودکانه فکر می کنم، چون امین کاملاً قاطع گفته بود که
در این جشن شرکت نخواهد کرد، اما من انگار نه انگار که از
چنین موضوعی آگاهم، با ذوق و شوق و هیجان از اینکه يك درصد
احتمال دارد امین بیرون آرایشگاه منتظرم باشد وسایلم را برداشتم
و با تشکر کوتاهی از کادر آرایشگاه از آنجا خارج شدم
مقابل در هر چقدر سر چرخاندم کسی را ندیدم

نمی دانستم قضیه از چه قرار است! شاید کسی قصد شوخی داشت
بیخیال شدم و خواستم سمت ماشینم که مجبور شده بودم در کوچه
ای که با فاصله ی کمی از آرایشگاه قرار داشت پارک کنم، بروم
که

با قرار گرفتن دستی که از پشت دراز شد و شاخه گل رزی را
جلوی صورتم گرفت باعث شد تا بی وقفه به پشت سرم بچرخم
با دیدنش که مرتب و خوشتیپ تر از همیشه ایستاده بود برخلاف
او که لبخند می زد، لبخند روی لب هایم ماسید
:هنوز در شوک دیدنش بودم که شاخه گل دستش را تکان داد و گفت
برای توئه ها! نمی خوای بگیریش؟ قبلا که گل می خریدم _
و است خوشم میومد

بی توجه به خوشمزگی هایش با خشم و در حالیکه از شدت خشم
:دستانم مشت شده بود گفتم

تو اینجا چه غلطی می کنی؟ _

لبش را عمداً و برای حرص دادنم گاز گرفت

آدم با پسر عموش که یه دل نه صد دل عاشقشه اینطوری حرف _
!می زنه؟ تو که بی ادب نبودی

از کنارش با عصبانیت و بدون گفتن کلمه ای گذشتم که صدای
خونسردش اعصابم را بدتر متشنج کرد

!عشقم ماشینت رو دادم بردن! مجبوری با من بیای _

حرفش را باور نکردم. سوییچ ماشینم در دستم بود چگونه امکان
داشت آن را برده باشند؟

بی توجه به نطقش به کوچه ی مورد نظر رفتم، اما با دیدن جای
خالی ماشینم که نشان از صحت کامل حرفش داشت سر جایم خشکم
زد.

حس کردن قامتش پشتم اصلاً سخت نبود. بخصوص که خم شد و
زیر گوشم با خباثت گفت

فکر نمی کردم رونمایی کنی از ماشین کادویی عمو جونت! _
منتها یادت رفته بود که عموت حوصله ی خرید نداره! پسر عموی
عزیزت اینو واست خریده بود. سوییچ یدکش هم داشتم

:سمتش چرخیدم. اضافه کرد

!برای روز مبادا! مثل امروز _

بعد پایان جمله اش لب هایش را به نشانه ی فکر کردن جمع کرد.
 نگاهش را روی صورتم چرخاند. چند ثانیه بعد گفت
 !آمم! راستی یادم رفت بهت بگم! خوشگل شدي _
 آنقدر حرصم گرفته بود که از کنارش رد شدم. دنبالم آمد و آمرانه
 گفت:

برو سوار شو بریم. لج نکن _

:غریدم

!من با تو هیچ قبرستونی نمیام _

[08.05.19 17:28]

#253

اگه بگم از عشق هنرمندت خبرایی دارم چطور؟ _
 سریع سمتش چرخیدم و کیفم را روی سینه اش کوبیدم
 !تو یه دروغ گوی آشغالی _
 !برعکس اینکه فکر می کردم عصبی شود خندید
 :اشاره ای به خودش کرد و با غرور گفت
 برعکس! من کسی هستم که با صداقت تمام حقایق رو روشن _
 می کنه.

ادامه ي جمله اش اغوا گرانه بود

نگار من جاي تو باشم ميام مي شينم تو ماشين و به داستان _

گذشته ي پر فراز و نشيب عشقم گوش ميدم

فكم داشت از حرص مي لرزيد. تكرر كردم

تو يه دروغ گويي! داري دروغ مي گي _

نگاه کوتاهی به گلي که در دستش بود کرده و بعد آن را به گوشه

اي از خیابان پرت کرد

لحنش فرییم داد

امتحان کن! بهاش نشستن تو ماشين و گوش دادن به حرفامه تا _

وقتي که برسیم تالار

تمسخر جمله ي بعدي اش حاله را بهم مي زد

عشقت که احتمالا بايد کيش باشه! پس نبايد نگران اين باشي که _

ما رو با همدیگه ببینه

و جمله ي آخرش تیر خلاصي شد که مجاب شوم و همراهي اش

کنم.

نگار من براي هر حرفم سند و مدرک دارم. اصلا بيا يه شرط _

بذاريم! اگه نتونستم حرفامو ثابت کنم و معلوم شد دروغ مي گم،

اونوقت براي هميشه از زندگيت ميرم بيرون

انگار که شیطان در جلدم رفته باشد مردد نگاهش كردم که در

ماشين را براي باز کرد و اشاره داد سوار شوم

وقتي کنارش در ماشین نشستم سریع گفتم:
 خب! مي شنوم. مزخرفاتت رو بگو و بعدش براي همیشه دست _
 از سرم بردار.
 خبیثانه لبخند زد و با اعتماد بنفس جواب داد:
 انگار خودتم مي دوني حرفام مزخرف نیست _
 !اگه بود اینجا کنارم ننشسته بودي
 .از جمله ي حق به جانبش عصبی شده بودم
 يك لحظه از اینکه کنارش نشسته بودم پشیمان شدم. من داشتم چکار
 مي کردم؟! گذشته ي امين هر چه که بود باز هم تغييری در
 احساس من بوجود نمی آورد. من عاشق او بودم و مي خواستم بقیه
 ي روزها و ثانیه هاي زندگی ام را با او بگذرانم. حماقت کرده
 بودم که به حرف پویا گوش داده بودم
 براي اینکه فکر نکند حق با خودش است و من کنجکاو بدانم در
 گذشته ي امين چیست سکوت کردم. جالب اینکه او هم تقریباً تا
 نزدیکی هاي تالار در سکوت راند وقتی تقریباً تا تالار فاصله اي
 نداشتیم گفت:
 سپیده! کلید سؤالي ذهنته که داري خودت رو مجاب مي کنی _
 راجع بهش ازم نپرسی، اما بیخیال دختر عمو! بیا تو مهمونی راجع
 بهش کلی حرف بزنیم
 :پوزخندی زدم. به کاهدان زده بود! با همان پوزخند گفتم

سپیده دختری که تو گروه موسیقی بود که امینم بوده و بعدا تو _
!تصادفی که از قضا رانندش هم امین بوده فوت می شه

نگاهش کردم. سعی داشت تعجبش را پنهان کند، اما چندان موفق نبود. برای اینکه حالش را جا بیاورم با لبخندی عمیق که کاملاً از ته دل بود و با لحنی تمسخر آمیز گفتم

خب! جناب مارکوپولو از این سفر تحقیقاتیتون دیگه چیا برام _
!آوردین؟ بجز حرف زدن راجع به یه دختر مرده؟

.مثل خودم عمیق لبخند زد

تا حالا فکر کردی چرا اسم آموزشگاه موسیقیش رو سپید _
گذاشته؟

.با تمسخر آهی کشید

.من که حس می کنم سپید و سپیده یه ربطایی بهم دارند _

ماشین را داخل پارکینگ تالار برد. پارک کرد و سمت چرخید.
سرش را روی شانه اش خم کرد. عمیق به چشمانم خیره شد و
:اضافه کرد

!نظر تو چیه عشقم؟ _

فکر می کردم کیشش کرده ام، اما انگار خودم کیش و مات شده
!بودم

[11.05.19 08:35]

#254

قیافه ی شوکه شده ام لبخند روی لبش را پر رنگ تر کرد. دستم را روی چرم صندلی ماشین فشار دادم. نباید اجازه می دادم در بهم ریختم پیروز شود. سعی کردم خودم را به بی خیالی بزنم. با لحنی که انگار برایم مهم نیست گفتم

گذشته ی امین برام مهم نیست _

لبخند ژکوندی زد

عشقم مشکل اینجاست دیگه! چیزی که من می گم مربوط به _
گذشتش نیست! مربوط به حالشه. وگرنه چرا باید اسم اون
!آموزشگاه رو سپید بذاره؟

درست وسط خال زده بود. حرفش در این لحظه منطقی ترین
حرفی بود که می توانست بزند و من از این جهت می خواستم خفه
اش کنم.

خیلی دلم می خواست بدانم سپیده دقیقاً چه کسی بوده و چه نقشی
در زندگی امین داشته است، اما حالا و در این لحظه ابدا دلم نمی
خواست پویا متوجه آن شود. بنابراین سعی کردم به تمسخرش
بگیرم.

این مسئله بیشتر توهمات توئه! یه شباهت اسمی کوچیک نمی _
تونه به اون معنی باشه که تو می گی! برای ذهن مریضت متأسفم
!واقعاً؟

لبخند ژکوندش را تکرار کرد.

عزیزم کی این شباهت رو معنی کرد؟! تو خودت زده می _
!رقصی

داشت روی روانم راه می رفت. از حرف خودم بر علیه خودم
استفاده کرده بود. منظورش هم واضح بود. می خواست بگوید، من
ته دلم خودم دقیق و جامع به این شباهت و رابطه ی مرموز امین و
سپیده فکر می کنم.

هر چقدر بیشتر در ماشین و کنارش می نشستم اعصابم را بدتر
متشنج می کرد. برای همین هم بیخیال کل کل و بحث شده و از
ماشینش پیاده شدم.

:سریع به دنبالم آمد. کنارم قدم برداشت و گفت

پنجشنبه می خوام یه چیزی نشونت بدم. از نزدیک. اونوقت _
مطمئن میشی که این سپیده خانوم حتی بعد از مرگش هم برای
عشقت تموم نشده

دروغ بود اگر می گفتم کنجکاو نشده ام، اما ابدان نمی خواستم پویا
پیروز این میدان شود بنابراین با پوزخندی ساختگی و در حالیکه
نقاب بی تفاوتی به صورتم زده بودم به قدم هایم سرعت بخشیدم و
فاصله مان را زیاد کردم

جالب اینکه او هم برای کم کردن فاصله تلاشی نکرد. البته حق هم
داشت! تا حد امکان زهرش را ریخته بود. شك نداشتم که مطمئن
بود که به اندازه ی کافی مرا دچار شك و تردید کرده است

از اینکه سوار ماشینش شده بودم شدیداً پشیمان بودم اما دیگر کار از کار گذشته بود و حرف هایش تأثیرش را رویم گذاشته بود. اگر واقعا آن آموزشگاه برای سپیده و با یاد بود نام او ساخته شده بود، آن هم بعد از مرگش، فقط يك معني مي توانست داشته باشد. !امین در گذشته عاشق این زن بود

يك لحظه از این حس ناراحتی شدیدی قلبم را فرا گرفت. من می دانستم مردی که سی و شش سال سن دارد و تا به این سن مجرد مانده است، طبیعی است که در گذشته اش هم زنی بوده باشد، اما با این حال اعتراف و قبول اینکه امین همانگونه که برایم احساس خرج می کرد و محبتش را به پایم می ریخت همانگونه هم محبتش را خرج زن دیگری جز من کرده باشد برایم سخت بود

حتی با اینکه می دانستم با وجود علیرضا نامی در گذشته ام حق هیچ گونه اعتراض و ناراحتی در این مورد را ندارم، اما باز هم همان سنگینی را روی قلبم احساس می کردم.

سنگینی که می دانستم فقط به دست امین از آن خلاص می شوم. وقتی وارد تالار شدم خاله و خانواده ی شیما آنجا بودند، مهمان های تك و توكی هم به چشم می خوردند، اما هنوز خیلی از صندلی ها خالی بود

در اطراف که چشم چرخاندم، آیدا را دیدم که تنها در گوشه ای نشسته بود

غربتش دلم را به درد آورد. با اینکه او فامیل نزدیک محسوب می شد، اما در این جمع غریبه تر از هر غریبه ای بود.
 خاله در مدتی که آمده بود فقط یک بار کوتاه در جریان خریدهای شیدا و مهرداد با آیدا برخورد کرده بود که رفتارش چنان خصمانه بود که من جایش از آیدا خجالت کشیده بودم

[11.05.19 08:35]

#255

بیخیال قربان صدقه های خاله شدم و از کنارش عبور کردم. وقتی فهمید مسیرم سمت آیداست با چشم غره ای غلیظ خواست مانع شود که محل ندادم و از کنارش بی تفارت گذشتم.
 رفته رفته باردار بودن آیدا را بیشتر هضم می کردم و حالا دیگر مثل اوایل از وجود آن بچه غمگین نبودم و حس های عجیب سراغم نمی آمد. شاید وجود امین باعث شده بود به این سرعت این قضیه را تا حدودی هم که شده هضم کنم.
 صدای بیتا باعث شد تا قبل رسیدن به میز آیدا که حواسش در پی گوشی اش بود، سمتش بچرخم. نامم را صدا کرده بود.
 لباس هایش را بر خلاف من که هنوز مانتو به تن داشتم عوض کرده بود. پیراهن کوتاه سفید ساده ای پوشیده و موهایش را هم فر

کرده و دورش ریخته بود. در عین سادگی شدیداً ملیح بنظر می رسید.

حلقه ی گلی که روی سرش گذاشته بود مرا به خاطراتی که در گذشته در عقد علیرضا داشتم وصل کرد. الهه هم شبیه همین حلقه را روی سرش داشت.

:لبخندی شیطنت آمیزی زد و با اشاره به خاله گفت

!پتانسیل اینو داره که کله ت رو بکنه _

:به شیطنتش خندیدم و گفتم

!خاله میناست دیگه! خدا به داد تو برسه که مادر شوهرته _

:خندید و گفت

!همین که سیاوش رو بدنیا آورده یعنی بهترینه _

!چشمکی زدم

!خوشحال سیاوش _

با همدیگر کنار آیدا رفتیم. با دیدنمان از جایش بلند و با هر دویمان دست داد. بیتا بعد احوال پرسید کوتاهی از ما جدا شد و من هم از آیدا خواستم همراه بیاید تا لباسم را عوض کنم.

به این بهانه او را همراه کردم تا تنها نباشد.

لباس هایم را عوض کردم. بخاطر عجله ای که داشتم نتوانسته بودم لباسم را در آرایشگاه بپوشم.

مقابل آینه ی قدی که روی دیوار نصب بود ایستادم تا آیدا زیپ
 لباسم را ببندد. نگاهی به خودم در آینه انداختم
 چندان اهل لباس های مجلسی آنچنانی و بلند نبودم، اما به اصرار
 شیدا اینبار لباس کاملاً مجلسی خریده بودم
 پیراهن گلبهی بلندی که دنباله ی کوتاهی داشت و روی یقه اش
 مروارید های درشتی کار شده بود
 پارچه اش طوری بود که شل نمی ایستاد و برای همین تن خوری
 اش را دوست داشتم
 به سمت آیدا برگشتم و تشکری کردم
 لبخندی زد
 خیلی خوشگل شدی _
 حسی می گفت باید این حرف را به او بگویم. نمی توانستم بیخیال
 رفتار خاله شوم
 دستش را در دستم گرفتم
 آیدا لطفا حرفای خالمو به دل نگیر. هیچی تو دلش نیست. باور _
 کن...
 نگاه اطمینان بخشش را به چشمانم دوخت
 با خوشحالی که ته چشمانش پیدا بود گفت
 فکر می کردم دیگه هیچ وقت مثل قبل بارداریم نمیشی باهام. _
 نگران نباش. من خاله ت رو درک می کنم

در برابر جمله اش که دنیایی حرف داشت سکوت کردم
آیدا محتاج محبت بود. می دانستم امشب ممکن بود هزاران حرف
در موردمان بشنوم
ممکن بود هزاران مدل قضاوت شویم، اما برایم مهم نبود
حتی حرف های پویا را هم می خواستم برای امشب هم که شده
فراموش کنم
امشب عروسی بهترین دایی دنیا بود. می خواستم از ته دل خوش
بگذرانم
جای خالی امین اذیتم می کرد، اما باز هم دلیل این نمی شد که
امشب را شاد نباشم
شیدا و مهر داد باید می دیدند چقدر از سر و سامان گرفتنتشان
خوشحالم
دست آیدا را گرفتم و با لبخندی به سالن برگشتیم. امشب باید بیخیال
حرف ها و نگاه های دیگران می شدم

[12.05.19 17:25]

#256

وقتی مهر داد و شیدا دست در دست هم وارد سالن شدند، اینبار
توانستم بطور کامل بی خیال نگاه های بقیه شویم. نگاه هایی که

بیشتر از هرکس و هرچیز روی من و آیدا و پدري زوم بود که کنار عمو نشسته بود و بي محلي هايم را با کلافگی نظاره کرده بود.

کت و شلوار کرم رنگ مهرداد با آن پايون مشکی که دور گردنش بسته بود، نشان مي داد که شيدا اساسي تهديدش کرده است قبل از اینکه عاقد از راه برسد و خطبه ي عقد را جاري کند. سمتشان رفتم.

مهرداد بلافاصله با دیدنم از جایش بلند شد و چند قدم فاصله اي که بینمان بود را پر کرد و تا به خود بيايم سخت در آغوشم گرفت. بالاخره تمام کرده بود

قهر طولاني مدت و آزار دهنده اش تمام شده بود. حتي در مدت بيرون رفتن و خريد کردنمان هم با اینکه با من حرف مي زد، اما مهرداد گذشته نبود.

:با دلتنگي در آغوشش زمزمه کردم

.دلم برات تنگ شده بود لعنتي ترين دايي دنيا _

مرا از آغوشش جدا کرد و با محبت صورتم را از نظر گذراند. انگاه و لحن جدي اش آدم را مجاب مي کرد حرفش را باور کني از نيومدن گيسو کمند ناراحت بودم، اما الان خوشحالم. _ اينطوري مي ديدتت خيلي خوش بحالش مي شد مردك! همون بهتر که نيست

:اخم مصنوعي بر چهره راندم و گفتم

ممنون از تعریف نامحسوسست راجع به زیبایییم. ولی من همچنان _
 از نبود گیسو کمند ناراحتم. جاش خیلی خالیه
 چشم غره اش را نادیده گرفتم و سراغ شیدا رفتم. بعد از اینکه با او
 هم خوش و بش کوتاهی کردم، عاقد هم از راه رسید
 مسئولیت سابیدن قند روی پارچه ی سفیدی که بر سر عروس و
 داماد گرفته شده بود به عهده ی من بود
 در تمام مدت بله گرفتن شیدا و مهر داد از ته دلم برایشان دعا
 کردم. دلم می خواست آن ها خوشبخت ترین زوج کره ی زمین
 باشند.
 صدای بله ی عروس میان جیغ و سوت مهمان ها گم شد و بله ی
 از ته دل داماد همه را به خنده انداخت
 زوج شیطان و بامزه ای که حتی وقتی غسل در دهان یکدیگر می
 گذاشتند هم آنقدر شیطنت کردند که صدای خنده ی مهمان ها برای
 چندمین بار بلند شد
 بعد از اینکه که کادو ها داده و اطراف عروس و داماد آرام شد،
 توانستم با آن ها چند عکس یادگاری بگیرم
 خوشحال ترین فرد جمعمان خاله بود. بیچاره سر از پا نمی
 شناخت. طوریکه همسرش هم به رفتارهایش می خندید
 بالاخره از عروس و داماد دل کندم و گوشه ای نشستم. آنقدر سر پا
 ایستاده بودم که کمرم درد می کرد. دلم یک نوشیدنی خنک می

خواست. سیاوش با آمدنش زحمت این مورد را هم کشید. لیوان
دستش را به هیچ تعارفي گرفتم و گفتم

وای سیا! الان به این بیشتر از هر چیزی نیاز دارم _

لبخندی زد و نوش جانی زمزمه کرد

محتویات لیوان را يك نفس بالا کشیدم

صندلی کنارم را بیرون کشید و بعد نشستن گفت

هنوز شروع نشده خسته شدی؟! بلند شو بابا! الان که منتقل _

شدیم به باغ، جشن اصلی شروع میشه

قرار بود بعد از عقد به باغ بزرگ ی دلبازی که درست در پشت

این قسمت سرپوشیده بود برویم و جشن اصلی آنجا باشد. حالا که

عقد خوانده شده بود وقت رفتن به آن قسمت هم فرا رسیده بود

لبخندی به سیاوش زدم و گفتم

دارم تجدید قوا می کنم. قراره تا فردا صبح بزنیم و برقصیم _

سرش را نزدیک تر آورد بی توجه به جمله ام گفت

نیومده نه؟! اون ته ته چشمات پکره _

لب هایم آویزان شد که خندید

نه تنها نیومده، قرارم نیست بیاد _

حیف شد! خیلی دلم می خواست این کاکتوس گیسو کمند رو از _

نزدیک ببینم

چشم غره ای رفتم و برای تلافی نسبتی که از مهرداد یاد گرفته و
تکرارش کرده بود گفتم
!کلم بروکلی میبینم که موهات رو صاف کردی _

[13.05.19 17:01]

#257

خودش هم انگار از مدل موی جدیدش که قیافه اش را اساسی تغییر
داده بود راضی بود، که خندید و با اشاره به مهرداد گفت
کار مهر داده دیگه! منو همراهش برده آرایشگاه خودش مدل _
داده به طرف هم گفته کلم بروکلی تحویل دادم، برد پیت تحویل می
گیرم!

در حال خندیدن به جمله اش بودم که بیتا و آیدا که معلوم بود
حسابی با یکدیگر جور شده اند کنارمان آمدند. سیاوش با دیدن آیدا
بلند شد و خیلی محترمانه خودش را معرفی کرد و دست داد
بعد اشاره کرد که وقت رفتن به باغ فرا رسیده و بهتر است معطل
نکنیم.

لیوان شربت را روی میز گذاشتم و همراهشان شدم
با اینکه هوا تقریباً گرم بود، اما آنقدر فضایی باغ آدم را به وجد می
آورد که همه چیز را از یاد می بردی.

فضاي بسيار بزرگي که ميز و صندلي هاي چيده شده فقط گوشه اي از آن را گرفته بود. درختان تنومند اطراف فضا را قاب گرفته بود.

در گوشه کنار هم ميز هاي بزرگي گذاشته شده بودند که رویش پر بود از انواع شيريني و نوشيدني ها

ميزي را که نزديکترين فاصله با جايگاه عروس و داماد داشت را اشغال کردیم. کم کم بقيه ي مهمان ها هم آمدند و با حضور عروس و داماد مهماني کاملاً آغاز شد

بالاخره سرم خلوت شده بود تا به مهمان هايي که مي شناختم خوش آمد بگويم

عده اي در وسط مشغول رقصیدن بودند که بيتا سراغ عروس و داماد رفت و آن ها را هم به وسط کشاند

لبخندي به شور و شوقشان زدم و به سمت ميزي که عمو نشسته بود رفتم

مقابلشان ايستادم و سلام کردم. پدرم هم کنارش نشسته بود. سعي کردم او را نادیده بگیرم. خودش هم متوجه شده بود. براي اينکه مجبور نشوم با همه ي افراد اطراف ميز که شامل پدرم و پويا هم بود دست بدهم، از دست دادن با زن عمو و عمو هم خودداري کرده و به همان سلام و احوال پرسي اکتفا کردم

عمو با محبت نگاهم کرد. به صندلي کنارش اشاره کرد تا کنارش بنشینم. با اينکه بخاطر حضور پدرم دلم نمي خواست اين کار را

بکنم، اما حرفش را زمین ننداخته و کنارش نشستم. دستش را دور
:شانه ام حلقه کرد و گفت

پدر سوخته تو چقدر خوشگل شدي _

لبخندي به تعريفش زدم و براي اينكه به پويا ثابت كنم اصلا حرف
هايش براي من مهم نبوده و نتوانسته روزم را خراب كند با اعتماد
:بنفس گفتم

مرسي عمو، اما تا جايي كه يادمه من هميشه خوشگل بودم _

عمو سري در جواب شيطنتم تكان داد

!صد البته پرنسس _

لعنتي! درست همان كلمه را استفاده کرده بود. همان كلمه اي كه
آخرين بار شنيدنش از زبان امين براي دنيايي از شور را به
ارمغان آورده بود. آنقدر دلتنگش شدم كه تمام شيطنتم فروکش كرد.
عمو آن را به حساب خجالتم گذاشت و پيشاني ام را بوسيد، اما پويا
پوزخند كم رنگي زد

پدر و زن عمو هم در سكوت تماشايمان مي كردند

عمو دستم را گرفت و با لحنی كه انگار از ته قلبش بود زمزمه
:كرد

ان شاءالله عروسي خودت جان عمو! عروسي تو رو ببينم ديگه _
آرزويي تو اين دنيا ندارم

از حرفش دلم گرفت. او همچنان فکر می کرد که من به پویا فکر می کنم. می توانستم حس کنم که منظورش عروسی من و پویا بوده است، اما این آخرین چیزی بود که من در این دنیا می خواستم انگار دعای عمو جو را سنگین کرده بود. بینمان سکوت شد که دوباره خودش شکستن این سکوت را بر عهده گرفت.

نگار مهر داد ببینه اینجا نگهت داشتم منو می کشه! چشم غره _ هاش را از این فاصله هم می بینم

نگاهم بی اختیار سمت مهر داد کشیده شد. راست می گفت! اخم کم رنگی داشت که می دانستم بخاطر من است. حواسم در پی مهر داد بود که ادامه ی جمله ی عمو باعث شد تا یخ بزنم.

مخاطبش پویا بود.

پویا بابا. بلند شین با نگار برین برقصین. بلکه مجلس گرم شد _ منم با مامانت یه سری به وسط زدم

[13.05.19 17:01]

#258

زن عمو و پدرم به آخر جمله اش خندیدند. پویا انگار که از خدایش بوده باشد تا با من برقصد، از جایش بلند شد کنارم آمد و دستش را به سمتم دراز کرد.

من اما داشتم از حرص خفه می شدم. اگر عمو نبود با خیال راحت پیش می زدم، اما حالا این کار شدنی نبود. با اکراه دستم را در دستش گذاشتم و همراه یکدیگر از کنار بزرگتر ها که با لبخند نظاره مان می کردند عبور کردیم.

وقتی به اندازه ی کافی فاصله گرفتیم با حرص گفتم

پیشنهاد می دم خودت عین یه مرد متشخص برگردی بشینی سر _
اجات

برای حرص دادنم دستش را دور کمرم حلقه کرد و با لودگی گفت
من رو حرف پدرم حرف نمی زنم عزیزم. البته باید خوشحال _
باشی که افتخار همراهی بهت دادم! الانم درست رفتار کن چون
بابا دقیقا داره مارو نگاه می کنه

مجبوری خودم را از حصار دستش جدا کردم و مقابلش ایستادم. با
ریتم آهنگ خودم را الکی تکان دادم و گفتم
ای ترسی محلت ند، عمو بفهمه چه گندایی زدی؟ _
متفکر و با تمسخر نگاهم کرد.

دقیقا از اون کدوم گند صحبت می کنی پرنسس؟! نکنه عشق به _
برادر زن بابات منظوره؟

با عصبانیت نگاهش کردم که خونسرد گفت

اوه ببخشید پرنسس! یادم نبود این مورد از نظر شما گند نیست _
یه عشق اساطیری

عمدا پرنسس صدايم مي كرد تا عصبي ام كند. مطمئن بودم وقتي
عمو اين كلمه را براي خطاب كردنم به كار برده بود، تمام حالت
هاييم را زير نظر داشت.

دستم را گرفت و تا به خودم بجنبم مرا چرخاند
حالا جاهاييمان عوض شده بود. هر کدام در جاي قبلي ديگري
بوديم.

از اينكه از حواس پر تي کوتاهم سوء استفاده کرده بود عصبي شدم.
خواستم دستم را از دستش بيرون بياورم كه محكم تر گرفت و
گفت:

...راستي پنجشنبه يادت نره! اميدوارم تلفنامو جواب بدي وگرنه _
صداي نفر سوم جمله اش را قطع كرد.

اميدوارم دستشو ول كني وگرنه احتمال داره تو شب عروسيتم _
!مرتكب قتل بشم و گردنت رو بشكونم

بجاي نگاه كردن به صاحب صدا به او خيره شدم! لبخندش اينبار
زوركي بود. دستم را با عصبانيت رها كرد و با خونسردي
:ساختگي از من و مهرداد دور شد و در همان حال گفت

!خوشبخت شي شاه دوماه! ان شاءالله عروسي من و نگار _

فكر مي كردم مهرداد از حرفش عصبي شود، اما وقتي تنها شديم
مهرداد دستم را گرفت و همان طور كه من را به وسط جمعيت و
:كنار شيدا مي كشاند با خونسردي گفت

ایا بریم با خودم برقصیم، واسه این شتر مرغ برنامه ها دارم _

ایب لقب جدید پویا معلوم شده بود! شتر مرغ

نمی دانم چقدر، اما آنقدر کنارشان رقصیده بودم که تمام انگشتان پاهایم بی حس شده بودند! بخصوص که کفش پاشنه بلند هم پوشیده بودم.

بالاخره با اجرای گروه رقص آذری که به وسط آمدند، بقیه متفرق شدند. من هم خوشحال از اینکه فرصتی برای استراحت پیدا کرده ام سریع به سمت میزمان برگشتم

شواهد نشان می داد که آیدا بخاطر حضور خاله به پیش پدرم برگشته است.

برای اینکه مطمئن شوم وقتی کنار خانواده ی خاله نشستم گفتم:
پس آیدا کو؟ _

درد دل خاله تازه شد که با تشر رو به همه مان گفت:

شما چتونه؟ چرا همش به این دختره چسبیدین، آیدا آیدا می _
کنین؟! همین مونده که پشت سرم بگن بچه هاش با زن جوونی که
جای خواهرش اومده جیک تو جیکن

:سیاوش اخم کرد. با جدیت توأم با احترام گفت

مامان خواهش می کنم احترام این خانوم رو نگه دار! مهرداد _
ببینه ناراحت میشه. بنده خدا جرم نکرده که با شوهر خواهر تو
ازدواج کرده

جمله ي بعدي خاله باعث شد تا از جايم بلند شوم. واقعا دلم نمي
خواست بحثشان را گوش کنم. دلم نمي خواست با حرف هایشان
!روزم خراب شود
!جرم نکرده! کسي هم کاریش نداره بره با همون شوهرش _

[14.05.19 08:55]

#259

در گوشه اي ايستاده و به رقص ماهرانه ي گروهی که به زیبایی
آذري مي رقصیدند خیره شدم. چنان حرکات را هماهنگ و سریع
انجام مي دادند که نمي توانستي حتي يك ثانيه از آن ها چشم
برداري.

با اینکه حواسم در پی رقص بود، اما دورادور دیدم که سیاوش در
حال سرزنش کردن خاله است، چرا که خاله اخم هایش در هم بود

از این وضعیت ناراحت شده بودم. من درك مي كردم که خاله
نتواند با ازدواج پدرم کنار بیاید. بخصوص که فوت مادرم و
ازدواج پدرم فاصله ي خیلی کمی داشت

این فکر ها باعث شد تا تمام لذتي که از دیدن گروه رقص داشتم به
يك باره بپرد

وقتي گروه رقصنده وسط را خالي کردند. جمعيت دوباره به وسط برگشتند و رقصیدن را از نو گرفتند! انگار نه انگار که تا دقایقي پیش داشتند همین کار را می کردند.

به طرز عجیبي حوصله نداشتم و دیگر از ادامه ي عروسي هم لذت خاصی نمی بردم.

دستي که روي کمرم نشست باعث شد تا چشم از جمعيتي که مي... رقصیدند بگیرم. سرم را که چرخاندم. دیدمش

!خدای من

!باورم نمی شد

.مرد روزهاي سخت برگشته بود. خودش بود

موهایش را کوتاه کرده بود. همان موهاي بلندي که گفته بود. همدش هستند. بي توجه به من به جمعيت نگاه مي کرد

مگر نباید الان در کیش و کنار مادرش مي بود؟

!او آمده بود. اعتماد کرده بود. شاید هم دل به دلم داده بود

.شوکه و با لذت نگاهش کردم

!جمعيت متوجه نگاه عاشقانه ي من به او مي شدند؟

به دركي گفتم. به درك که او برادر زن پدرم بود. به درك که اين عشق متعارف نبود

.سنگيني نگاهم باعث شد تا او هم نگاهم کند

با چشمان نافذ مشکی اش خیره ام شد. بدون يك بار پلك زدن
لبخند يك وري لعنتي اش را به نمایش گذاشت و صدای لعنتي ترش
روح را به پرواز درآورد.
خوشگل شدي _

سیاوش گفته بود برای کسی که دوستش دارم بکنم! کار من از
دوست داشتن گذشته بود. مهم نبود اگر من اول اعتراف می کردم.
من غرور را در برابر او سر بریده بودم.
با لبخند عمیق و نگاهی که وجب به وجب صورتش را می پایید
زمزمه کردم
عاشقتم _

چشمکی زد. کنار گوشم خم شد. هر نفس هایش گوشم را قلقلک داد
وقتی که گفت
بین خودمون باشه، من بیشتر _

خندیدم. اینبار از ته دلم. بعد از مدت ها
دلم سریده بود! سرجایش نبود. این مرد دلم را به زیرکانه ترین
شکل ربوده بود. زیر گوشم ادامه داد

می خوام باهات برقصم. دور از چشم پدرت! دور از چشم این _
اجمعیت مزاحم
مکث کرد

اما نه! امشب مي خوام دیوونه بشم. شاید تو جمع بوسیدمت! مي _
خوام دنيا بفهمه که تو براي مني

بخصوص دوست دارم اون پسري که داره با حرص تماشامون مي
کنه حالیش بشه که هیچ سهمی از تو نداره. تمام تو براي منه
قلبم بي جنبه بازي در مي آورد. يك در میان تپش را فراموش کرده
بود، اما سرم را سمت دیگر برگرداندم تا ببینم کدام پسر را مي
گوید.

پویا بود که با خشم نگاهمان مي کرد
امشب دوئل مي شد اگر جلوی شان را نمي گرفتم. اما مرد کناري ام
...با تمام قوا به جنگ حریفش آمده بود
:لاله ي گوشم را بوسید و زمزمه کرد
!جرات داري از پیشم جم بخور _

!هم بوسیده شده بودم! هم تهدید

بي خیال حرف ها و نگاه خشمگین پویا که مقابلمان بود شده و
دوباره خیره اش گشتم. هنوز هم هضم حرف ها و قیافه ي جدیدش
برایم غیر قابل باور بود. هنوز هم دست از خیره نگاه کردنش
!بر نداشته بودم و مي توانستم ساعت ها به این کارم ادامه دهم

[14.05.19 08:55]

#260

!موهاي کوتاهش از او مرد ديگري ساخته بود
 اصلا حالا کت و شلوار مشکي تنش با آن کراوات مشکي باريک که
 !دور يقه ي پيراهن سفيدش بسته شده بود جلوه ي ديگري داشت
 .نمي دانم چرا حس مي کردم شرورتر و سر زنده تر بنظر مي آيد
 علاقه ام را مستقيم ابراز کرده بودم ولي حالا انگار زبانم قفل شده
 .بود که قادر نبودم حتي يك کلمه حرف بزنم
 فکر کنم خودش هم حدس زده بود آنقدر شوکه ام کرده است که
 .حرف زدن را فراموش کرده ام
 .کمي خم شد تا اختلاف قدي مان کمتر به چشم بياید
 :حالت صورتم به خنده انداختش که با خنده گفت
 !خودت گفتي امين گذشته بشم! خب امين گذشته اين شکلي بود _
 :با مکث و لحن بامزه اي ادامه داد
 دو حالت داره! يا اونقدر جذاب شدم که نمي توني چشم ازم _
 برداري يا اونقدر فاجعه شدم که خشکت زده و داري فکر مي کني
 چطوري از دستم فرار کني، اما در هر صورت کارت تمومه
 !ادويه! حتي زشت شده باشم مال خودتم
 :فقط يك جمله به ذهنم آمد و همان را زمزمه کردم
 !ديگه هيچ وقت موهاات رو بلند نکن _

:چشمکي زد

.شڪ نڪن! بسه هر چي گيسو کمنڊ صدام کردند _

خيلي ريلکس دستم را گرفت و منتظر جواب نمايد و با قدم هايي بلند مرا هم همراه خودش به کنار عروس و داماد کشاند

سعي نکردم دستم را از دستش خارج کنم، حين رد شدن از کنار ميزي که خاله و بقيه نشسته بودند توانستم اخم ها و نگاه پر تعجب خاله و لبخند اطمینان بخش سیاوش را ببینم

مهرداد و شیدا در حال حرف زدن بودند و به محض رسیدن کنارشان اول شیدا متوجهمان شد و او هم با دیدن امین حرف در دهانش ماسید و خیره اش گشت

مهرداد که نگاه شوکه ي شیدا را دید رد نگاهش را گرفت و سرش را سمت ما چرخاند

مهرداد اول با جدیت نگاهی به سر و پای امین کرد و بعد با غلیظ ترین حالت ممکن گفت:

!اوه ماي گاد! يا خدا _

.شانه هاي امين تکان خوردند که نشان مي داد خنده اش گرفته است

:با خنده دستش را سمت مهرداد گرفت و گفت

!مبارکه داداش _

مهرداد از جایش برخاست و یکدیگر را مردانه در آغوش گرفتند و شنیدم که مهرداد زیر گوش امین پیچ پیچ کرد

کثافت من می دونستم اینهمه خوشگلی رو زیر اون گیسای _
 زشتت پنهون کردی و یه همچین لعبتی هستی بی خیال شیدا می
 اِشدم و یک راست میومدم سراغ خودت
 جواب امین همراه با خنده بود

اِخب پس خدا رحم کرد که زودتر نرفتم آرایشگاه _
 مهرداد حتی نگذاشت امین به شیدا تبریک بگوید دستش را گرفت و
 او را با خودش همراه کرد من هم ناچار کنار شیدا نشستم که
 همچنان نگاهش امین را دنبال می کرد
 با مشت روی بازویش زدم و اِخم کردم
 هوی! درویش کن! خوردی پسر مردمو خیر سرت عروسیته _
 اِبیشعور

جدی صدایم کرد

...نگار _

سوالی نگاهش کردم

اِکوفتت بشه! یعنی بنام خلقت خدارو _

اِچی ساخته

چشم غره رفتم که بی توجه و جدی گفت

پاشو! ولش نکن به امون خدا که هیچی نشده هر چی زنه داره _
 دیدش می زنی! بلند شو تا نقابیدنش ببرش ته باغ بله رو ازش بگیر

و خیالت رو راحت کن. اینی که من دیدم امشب رو زمین نمی
!مونه

[18.05.19 17:08]

#261

خنده ام گرفته بود، اما خودم را کنترل کردم و چپ چپ نگاهش
کردم. محل نداد که با لحن طلبکاری گفتم

والله فعلا که تو بدتر از دیگرانی! این شوهرتم معلوم نیست _
!عشقمو کجا برد

نیشگونی از بازویم گرفت و در حالیکه سعی داشت لبخند روی
لبش را حفظ کنه گفت

!بقول شوهرم اوه مای گادا! عشق و کوفت دختره ی خیره سر _
!اشاره ای به خودش کرد

!حداقل از زندابیت خجالت بکش _

.شیطننت در وجودم با حضور امین فوران می کرد

:ابروهایم را با شیطننت بالا انداختم و زمزمه کردم

!زن دایی شدنت ان شاءالله از امشب به بعد _

قبل از اینکه بازویم را با نیشگون هایش کبود کند از کنارش بلند شدم. با حرص تماشایم می کرد. لبخندی که به زور روی لب هایش حفظ کرده بود باعث شد تا خنده ام بگیرد اما از خیر گفتن جمله ی آخرم نگزاشتم

!خوش بگذره امشب بهت، زندایی بعد از این _

ماندن جایز نبود. قبل از آنکه دست از حفظ کردن حالت هایش بردارد و بی توجه به اطراف مرا به رگبار فحش ببندد با خنده از کنارش گزاشتم و همان لحظه هم امین و آیدا را دیدم که با خنده های عمیقی که روی لبشان بود داشتند با یکدیگر حرف می زدند. شك نداشتم آیدا هم از دیدن ظاهر جدید امین شوکه و حیرت زده شده بود! جالب بود که از مهرداد هم خبری نبود

دستم را به پشت موهایم بردم. حس می کردم یکی از سنجاق های سرم در حال باز شدن است

میز های کناری ام را دور زدم تا دوباره به همان قسمت سر پوشیده که عقد را آنجا خوانده بودند برگردم و آنجا با خیالی راحت نگاهی به سر و وضعم بیاندازم

دقیقا جایی در پشت مکانی که میز و صندلی چیده شده بود. قسمتی به صورت سنگ فرش وجود داشت که به سالنی که مد نظرم بود منتهی می شد

دامن لباسم را با دست کمی بالا آوردم تا روی زمین کشیده نشود. با طمأنینه سمت جایی که می خواستم قدم برداشتم که نشستن دستی روی شانه ام باعث شد سریع و ترسیده به عقب برگردم

با دیدن امین نفسی از سر آسودگی کشیدم و چپ چپ نگاهش
 کردم. محلی نداد و با جدیت گفت
 !نگفتم مگه از پیشم جم نخور؟ _
 .اخم کردم

!من جم نخوردم! جنابعالی ولم کردی با دوماه رفتی _
 .با حالتی متفکر چشمانش را روی صورتم گرداند
 امم! خب عذرت موجهه! داییت داره چهار چشمی منو می پاد _
 !که دست از پا خطا نکنم
 حالا کجا داری میری؟

اشاره به سنجاقی که حس می کردم فاصله ای تا جدا شدن از
 :موهایم ندارد کردم و گفتم
 فکر کنم سنجاق سرم داره باز میشه. بذار برم درستش کنم بر _
 !می گردم. تو برو میام الان
 بی هیچ حرفی دست مرا گرفت و در خلاف جهت راهی که در
 .پیش گرفته بودم، دنبال خودش کشاند
 :همانطور که داشتم دنبالش کشانده می شدم گفتم
 !چیکار داری می کنی؟ _

ایستاد دستم را کشید طوری که دقیقاً کنارش ایستادم. بعد دستش را
 :دور کمرم حلقه کرد و گفت

امي خوام عكاسي كنيم! بيا موهات رو هم درست مي كنم خودم _
!مرا با خود به گوشه از باغ كشاند

دختر جوان عكاسي كه در لحظه ي عقد مسئوليت عكاسي را بر
!عهده داشت در همان قسمت انتظارمان را مي كشيد

از كارهايش خنده ام گرفته بود. اصلا انگار نه انگار همان امين
آرام چند روز پيش است. شديدًا شيطان شده بود و اين روي
.جديدش را به مراتب بيشتر دوست داشتم

وقتي كنار دختري كه قرار بود از ما عكس بگيرد رسيديم. پشتم
ايستاد و خودش با حوصله سنجاق موهايم را درست كرد. طوري
با وسواس اينكار را انجام مي داد كه هم من و هم عكاس به خنده
افتاديم.

بعد از اينكه چند عكس ساده با چند ژست مختلف در كنار هم
گرفتيم، دختر جوان با آرزوي خوشبختي تركمان كرد و من از
اينكه با او در خلوت ترين قسمت باغ تنها مانده بودم هيچان زده
شدم.

:امين هم نامردي نکرد و با شيطان ترين لحن ممکنش گفت
!خب حالا بریم سراغ ادامه ي اون روز حساس كه فرار كردي _

[18.05.19 17:08]

#262

می دانستم دارد شوخی می کند. چشمان خندانش گویای این مسئله بود. سرش را خم کرد گونه ام را آرام بوسید و بعد صورتش را درست مقابل صورتم نگه داشت.

چقدر حضورش لذت بخش بود. اصلاً حالا عروسی دایی ام برایم تبدیل به بهترین مهمانی دنیا شده بود. من حتی اگر روزی در پیری دچار درد فراموشی می شدم، امکان نداشت این چهره و لحن شیطنت بارش را فراموش کنم.

نگاهش و جب به جب صورتم را با لذت کاوید.

کی به شما اجازه داده این همه خوشگل باشین؟ _

بی آنکه چشم از قیافه ی جدیدش بگیرم و خجالت زده شوم با لحنی شیطنت آمیز جواب دادم:

!همون کسی که به شما اجازه داده اینهمه خوشتیپ باشین _

هندونه هاتون از دستتون سر نخوره یه وقت؟ چه نوشابه ای هم _
!واسه هم باز می کنن

امین با شنیدن صدا تنش را از مقابلم کنار کشید و من توانستم مهرداد را که به ظاهر اخم کرده بود اما چین گوشه ی چشمانش !نشان از خنده اش داشت را ببینم

از امین خجالت نکشیده بودم، اما از اینکه مهرداد ما را در این وضعیت دیده بود و گفت و گویمان را شنیده بود کم مانده بود آب !شوم

امین لب های قرمز شده ام را دید که با حرص ساختگی رو به
مهرداد گفت:

تو گشت ارشادی یا داماد؟! بابا خب برو بشین پیش زنت دیگه! _
!فقط داری زاغ سیاه منو چوب می زنی

مهرداد هم مثل خودش جواب داد

تو چی؟! اومدی مهمونی یا نامزد بازی؟! خب بیا برو عین یه _
!پسر خوب بشین سرجات دیگه! خودت تنت می خاره

.از جر و بحشان هم خنده ام گرفته بود هم خجالت کشیده بودم

مهرداد با اشاره به خودش ادامه داد

والا منم این دوران رو گذروندم. اونقدر سر به زیر بودم که _
خدا داند! جوونای امروزی معلوم نیست چشونه

:از پرویی اش خنده ام گرفت و بی اختیار زمزمه کردم

!خیلی! لغت سر به زیری رو از رو تو تعریف کردن _

بی توجه به حرفم که لبخند روی لب های امین آورده بود آمد و
بینمان ایستاد

:دست هر دویمان را گرفت و با خود همراه کرد و با جدیت گفت

هر چی دی جی و خوانندست رو مرخص کردم تا جنابعالی _
برامون بزنی و بخونی

!بگی نه هم دیگه دور و بر دخترم نبینمت

منظورش از دخترش من بودم.

امین خندید و گفت:

!فقط بخاطر دخترت قبول می کنم _

رسیدنمان به جمع مهمان ها اجازه نداد تا مهر داد جوابش را بدهد.

!نگاه خیلی ها رنگ تعجب داشت

ایستادن سه نفره مان کنار هم همه را شوکه کرده بود. دلیلش هم
دستانمان بود که با دستان مهر داد گره خورده بود

مهر داد با اینکارش خبر مهمی را مخابره می کرد. می دانستم تمام
کارهایش که به طور نامحسوس بود را برای من انجام می دهد

کارش يك جور صمیمیت را نشان می داد

صمیمیتی که این را می رساند من هر تصمیمی بگیرم او حمایت
خواهد کرد

چقدر بابت این رفتار ممنونش بودم

به میزی که سیاوش و بقیه نشسته بودند رسیدیم

سیاوش بلافاصله با دیدن امین بلند شد و به تبعیت از او بیتا نیز از
جایش برخاست و با امین خوش و بش کردند

نهایتا امین با احترام سمت خاله و همسرش برگشت و بعد از احوال
پرسی با شوهر خاله ام رو به خاله که اخم کرده بود با مهربانی
گفت:

!خوشوقت من از دیدارتون مینا خانوم. من امین هستم برادر آیدا _
 جمله ی پر از خشم خاله مینا در حالیکه اخم شدیدا غلیظی روی
 پیشانی اش داشت، خجالت زده ام کرد و از کارش ناراحت شدم
 !امین خان من جای شما بودم تو این مهمونی شرکت نمی کردم _
 !مهرداد با تشر صدایش زد

!مینا _

در حالت عادی مینی صدایش می زد وقتی مینا گفته بود یعنی
 خیلی جدی بود

سیاوش هم نگران به ما چشم دوخته بود

نگاهی به امین کردم. آرام بود. چقدر از حرف خاله ناراحت شده
 بودم.

اما انگار شنیدن این طعنه و کنایه ها در زندگی او عادی بود که
 !لبخندی موقری زد و با احترام در جواب خاله گفت

اومدن من یه نفر رو خوشحال می کرد. همین کافی بود تا چشم _
 ببندم رو همه ی تلخیا

آدمای زندگی من مهم ترین دارایی هام هستن بانو. امیدوارم
 حضورم اینجا شما رو آزاده نکرده باشه. دوست ندارم از عروسی
 تک برادرتون خاطره ی بدی داشته باشین
 جواب توأم با احترامش مرا بیشتر شرمنده کرد

منتظر حرفي از جانب ديگران نماند و بعد گفتن با اجازه اي
ترکمان کرد.

مهرداد دنبالش رفت و من بخاطر مظلوميتش بغض کردم.
سياوش به محض اينکه امين و مهرداد از ميز دور شدند با اخم و
جديت و بدون اينکه ملاحظه ي حضور بيتا و پدرش را کند رو به
خاله گفت:

مامان در کمال احترام بايد بگم شورش رو درآوردي! من جاي _
!پسره بودم اينقدر با احترام برخورد نمي کردم
بيتا سريعاً از جايش بلند شد و با بهانه اي ميز را ترک کرد و من
باز در اين حجم از شعور و فهم اين دختر متعجب ماندم
رفته بود تا شاهد دعواي همسرش با مادرش نباشد. نمي خواست
خاله در برابرش احساس شرمندگي کند.

[19.05.19 16:56]

#263

خاله اخم کرده بود و محلي به سياوش نمي داد. وقتش بود من به
طرفداري امين در مي آمدم. اگر قرار بود او روزي شريك زندگي
ام شود اين وظيفه ي من بود که هرگز اجازه ندهم احترامش در
بين خانواده و فاميلم زير سؤال برود.

سمت خاله چرخیدم و سعی کردم لحنم در عین جدیت توأم با احترام باشد.

خاله از حرفتون خیلی ناراحت شدم. حتی اگه خواهر این آقا _ گناهکار ترین فرد روی زمین باشه، شما باز حق نداشتین اینطوری باهاش صحبت کنین.

از حرفم حسابی عصبانی شد. نمی دانم شاید خودش هم می دانست اشتباه کرده است و برای اینکه غرورش جریحه دار نشود سعی می کرد طوری نشان دهد که انگار حق کاملاً با او بوده است.

:اینبار اخم هایش کامل مرا نشانه گرفت. با تلخی و تشر گفت

نگار تو چته؟ می فهمی این آدم کیه؟ برادر زنی که جایی _ مادرت اومده. کی تو رو مجبور کرده احترام این آدمو نگه داری؟! آدم بود که نمی داشت خواهرش زن یه مرد هم سن پدرش بشه.

تا به حال سیاوش را تا این حد عصبی ندیده بودم.

:پوزخندی زد و از جایش برخاست. عین رفتن گفت

!کاش قبل مرگ خواهرت هم اینقدر سنگش رو به سینه می زدی _

.اونطوری شاید بهت بیشتر حق می دادم این شکلی رفتار کنی.

حرف سیاوش دنیایی معنا در خود داشت. اشاره اش به رفت و آمد !محدودمان در گذشته بود

ماندن من هم دور میز جایز نبود. بلند شدم و در اطراف چشم گرداندم. باید امین را پیدا می کردم. باید این دلخوری اش رفع می شد.

پیدایش نبود! عین مرغ سرکنده همه جا را گشتم.
آخر سر احتمال دادم دوباره به جایی که با همدیگر عکس گرفته بودیم برگشته باشد.

باید به آنجا هم سر می زدم. وقتی در آنجا هم با جایی خالی اش مواجه شدم نا امید از همه جا عقب گرد کرده و خواستم باز گردم که با جسمی سخت برخورد کردم. با دیدن پویا عصبانیتم دو چندان شد، بر خلاف من لبخند ژکوندی روی لب هایش جا خوش کرده بود.

:خواستم از کنارش بی تفاوت عبور کنم که با تمسخر گفت:
امین خانتون مورد پسند خاله جان واقع نشدند؟ بمیرم برات _
دختر عمو! چه داستان غمگینی

:دندان هایم را روی هم فشار دادم و غریدم
!خفه شو _

:ریلکس جواب داد

.نچ! سخت میشه که اینطوری! نگران تو نم _
بیخیال جواب دادن به مزخرفاتش شدم. داشت حالم را بهم می زد

وقتی به میان مهمان ها برگشتم بالاخره توانستم امین را پیدا کنم. کنار گروه موسیقی ایستاده بود و ویولنی روی شانه اش خودنمایی می کرد. حرف مهرداد را زمین نیانداخته بود و حتی با تمام بی احترامی که خاله در برابرش انجام داده بود باز می خواست! بنوازد! آن هم چه سازی

قبل از آنکه شروع به نواختن بکند، میکروفن را به دست گرفت و با صدای خاصش عروسی مهرداد را تبریک گفت. توجه مهمان ها به سمتش جلب شد. خیلی ها او را نمی شناختند. شاید احتمال می دادند از دوستان مهرداد باشد. افرادی هم که او را می شناختند با تعجب نگاهش می کردند. این صمیمیت اصلاً عادی بنظر نمی رسید.

امین چشمانش را در جمع گرداند گویی دنبال فرد خاصی هست. وقتی نگاهش در نگاهم قفل شد چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد: چشم گرفت. ویولن را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت: این قطعه رو تقدیم می کنم به مهرداد و شیدا جان و کسی که تو _ این جمع عزیزترینم برام

جمعیت بی خبر از همه جا دست زدند. خیلی ها که او را می شناختند، فکر می کردند منظور از آن یک نفر آیدا خواهرش است اما مکث چند ثانیه ای روی چشمانم آن هم از این فاصله گویای آن بود که منظورش من بوده ام

با ویولن قهر بود و حالا آشتی کرده بود. دلیلش من بودم. با تمام وجودم با عشق نگاهش کردم

امین مثل بیماری که بعد مدت ها حالش خوب شده است کم کم داشت با زندگی گذشته اش و با امینی که در گذشته بود آشتی می کرد. خدا می دانست چقدر از این بابت خوشحال بودم

این مرد آفریده شده بود تا بنوازد. اسم قطعه ی شادی را که می نواخت نمیدانستم، اما چنان ماهرانه اینکار را انجام می داد که همه مات و مبهوتش شده بودند. حرکت هماهنگ بدنش با آرشه ای که روی سیم ها جا به جا می شد چنان زیبا و چشم نواز بود که همه دست از صحبت کردن و رقصیدن برداشته و خیره تماشایش می کردند.

[19.05.19 16:56]

#264

حتی خاله هم که دل خوشی از او نداشت نمی توانست بی خیال نگاه کردنش شود. چنین مهارتی در نواختن نشان می داد که او زندگی اش را در این حرفه گذرانده است. حیف که مرگ دوستانش او را از فضایی که دوست داشت جدا کرده بود. با یاد آوری این قضیه به فکر سپیده و حرف های پویا افتادم. واقعا چرا اسم آموزشگاهش سپید بود

نگاهم رویش زوم بود و داشتم فکر می کردم یعنی امکان دارد او
در گذشته عاشق سپیده بوده و بخاطر مرگ او موسیقی را کنار
گذاشته باشد؟

برای چند ثانیه آنقدر این فکر در ذهنم پررنگ شد که حواسم را از
اطرافم پرت کرد. طوریکه ندیدم چگونه هنرنمایی اش را به پایان
رساند.

فکرم درگیر شده بود. جالب بود که در لحظه ی اولی که دیدمش
این فکر به سراغم نیامده بود.

از فکر های سرم خسته شده بودم. از فکر اینکه پویا از اینهمه
تلاش برای بدست آوردنم چه هدفی دارد خسته شده بودم

پنجشنبه می خواست چه چیز را نشانم دهد؟

اصلاً نمی دانستم باید به حرفش گوش می دادم و می رفتم یا بیخیال
خزعبلاتش می شدم.

عقلم پوزخند می زد. اگر حرف هایش را خزعبل می دانستم برای
چه تا این حد تحت تاثیر قرار گرفته بودم؟

صدای گرمی کنار گوشم مرا از دست افکار مزاحم نجات داد.

به چی اینطوری عمیق فکر می کنی؟ _

سمتش چرخیدم. لبخند می زد. لبخند من اما چندان واقعی نبود.
فهمید که ابروهایش در هم گره خورد

چی شده ؟ _

سرم را پایین انداختم

...بابت رفتار خاله _

نگذاشت جمله ام را کامل کنم

!بخاطر این ناراحتی؟ _

چنان گفته بود که انگار مسئله ی خیلی طبیعی و ساده ای بوده
!است

برخلاف تو من به خاله ت حق می دم از من خوشش نیاد _

نامش را صدا کردم

...امین _

یک وری لبخند زد

جون امین؟! نگار من اگه امشب خودمو رسوندم در درجه ی _
اول بخاطر تو بود. می خواستم عروسی داییت تبدیل بشه به یکی
از بهترین روزای زندگیت. خوش بگذرون! تو خوش باشی منم
خوشم

شرمنده از رفتار محبت آمیزش تازه یادم افتاد حالش مادرش را
:پپرسم! خجالت می کشیدم اما به آرامی زمزمه کردم

مادرت چطوره؟ واکنشش به ازدواج آیدا چی بود؟ _

نفسش را بیرون داد

خوبه. خب خودش رو مقصر می دونه. کم کم کنار میاد _

سعي مي کرد بروز ندهد، اما مشخص بود که بخاطر مادرش ناراحت است.

:دستم را روي بازویش گذاشتم و گفتم

.قول مي دم بهت کمک کنم آيدا رو آشتي بدي باهاش _

.لحنش کاملاً ناامیدانه بود

.بعيد مي دونم. قبلاً خیلی سعي کردم جواب نداده _

.فشار دستم روي بازویش را زياد کردم

!وقتي تلاش کردي که آيدا خودش مادر نبوده _

الان قضيه فرق مي کنه. فقط کافيه صبر کني تا بچه بدنیا بياد و رسماً دايي بشي.

.انگار حرفم روزنه ي اميدي را در قلبش ايجاد کرده بود

با چشمانی که حالا می توانستم کورسوی امیدی در آن ها ببینم نگاهم کرد. گفتم تا مطمئن ترش کنم

.شک نکن که اینبار خیلی راحت آشتی می کنن _

!خندید

مامانم باید از خوشحالی بال در بیاره که خانومی مثل تو قراره _
!عروستش بشه

!فکر کنم وقتش رسیده که پدرت هم بفهمه چي بين ما مي گزره

[20.05.19 17:32]

#265

پوزخند زدم. حقیقت این بود که من و پدرم روز به روز چنان از همدیگر فاصله می گرفتیم که بعید می دانستم اصلاً برایش مهم باشد که برای آینده ام چه تصمیمی دارم.

نمی دانم امین معنی پوزخندم را فهمید یا نه، اما در هر صورت سکوت کرد و چیزی نگفت.

شاید سکوتش بابت این بود که نمی خواست من بیشتر از این سرخورده و ناراحت شوم.

از سکوتش خوشحال بودم، چون اگر درصدد دلداري بر می آمد! بدتر ناراحت می شدم

رابطه ی من و پدرم چیزی نبود که با دلداري دادن فرد دیگری بتوانم اوضاع خرابش را نادیده بگیرم. او در حال حاضر تنها بازمانده ی خانواده ی من بود. تنها فردی که نه می شد نادیده اش بگیرم و نه می شد با رفتارهایش کنار بیایم. شاید هر کسی جای پدرم بود در شرایط کنونی ارتباطش را با دخترش که دیگر کسی را نداشت صمیمی تر می کرد و تا این اندازه خودخواهانه رفتار نمی کرد، اما پدر من انگار جز خودش کسی را نمی دید. دیگر من هم دلیلی نمی دیدم تلاشی برای بهبودی این رابطه انجام دهم.

واقعیت این بود که احترام بین ما از بین رفته بود و دیگر فراموش کردن اتفاقاتی که از سر گذرانده بودیم خیلی سخت بود.

سعی کردم یادم برود به چه چیزی فکر می کنم.

حالا من در جایی ایستاده بودم که عروسی دایی ام بود، عروسی که خودم آرزویش را داشتم و از طرفی مردی هم که به او دل بسته بودم سالم و سر حال تر از همیشه کنارم ایستاده بود. این یعنی من همه ی آن چیزی را که برای خوشحالی ام در این لحظه می خواستم کنار خود داشتم. برای همین بقیه ی مراسم را به بهترین نحو خوش گذراندم.

حضور بی وقفه ی امین کنارم بدون شك باعث سؤال خیلی از مهمان ها شده بود، حتی پدرم را هم چند باری دیدم که با اخم دنبالم می کند،

زیرا برادرزاده ی محبوبش را تنها گذاشته و کنار مرد دیگری ایستاده بودم. حس می کردم حتی زن عمو و عمویم هم با شك به من و امین نگاه می کنند، اما در هر صورت خودم را به بی خیالی زدم و وقتی که آیدا هم به جمعمان اضافه شد شاید از سنگینی خیلی از نگاه ها رویمان کاسته شد.

وقتی امین از جنسیت جنین آیدا پرسید و آیدا با خجالت گفت که قرار است برای بار دوم در زندگی ام صاحب برادر شوم، شاید! نخستین بار از اینکه باردار بود خوشحال شدم

نمی دانم چرا شاید از دست دادن اعضای خانواده ام باعث شده بود
از حالا به برادری که قرار بود از بطن زن دیگری غیر از مادرم
باشد دلبسته بودم.

من طعم برادر داشتن و از دست دادنش را چشیده بودم. آن هم
برادری که به سبب دوقلو بودنمان شدیداً وابسته اش بودم. شاید
برای همین هم بود که وقتی فهمیدم بچه ی آیدا پسر است شدیداً
خوشحال شدم. حتی امین و آیدا هم متوجه حالت‌م شدند و اشتیاق‌م
!امین را به خنده انداخت

حق هم داشت، همین چند ماه پیش بود که از خبر شنیدن بارداری
آیدا تا مرز سگته پیش رفته بودم و حالا از اینکه قرار بود دوباره
صاحب برادر شوم خوشحال بودم.

خدا را شکر بقیه ی جشن عروسی به خیر و خوشی گذشت
خوشحالی ام زمانی تکمیل شد که متوجه شدم پویا قبل از شام
مهمانی را ترک کرده است. حالا راحت تر و بدون دغدغه می
توانستم خوش بگذرانم.

تا می توانستیم همراه بیتا و شیدا رقصیدیم

آیدا هم به دلیل بارداری اش و هم بخاطر خاله زیاد نمی توانست
همراهی مان کند و بیشتر نظاره گر بود

خاله هم خودش را به کوچه ی علی چپ زده بود و سعی می کرد
خودش را شاد و سر حال نشان دهد

از این جهت هم خوشحال بودم، چون مهرداد امشب باید بی هیچ دغدغه ای عروسیش را به خانه می برد.

بعد از شام و زمانی که وقت تالار تمام شد، امین با زیرکی من و آیدا را در ماشینش جا داد و دنبال عروس و داماد راه افتادیم و بالاخره بعد از ساعت ها خیابان گردی و بوق بوق کردن رضایت دادیم مهرداد و شیدا به خانه شان بروند.

نهایتاً امین اول آیدا را به خانه رساند و بعد با راهنمایی من ماشینش را مقابل آپارتمان جدیدم نگه داشت. در این مدت که تنها زندگی می کردم پیش نیامده بود که آدرس را یاد بگیرد.

[20.05.19 17:32]

#266

قبل از اینکه پیاده شوم به سمتش برگشتم و بابت امشب از او تشکر کردم که با شیطننت گفت:

فکر کنم وقتشه که تو هم از تنهایی در بیای _

نظرت چیه که فردا با پدرت یه قرار بذارم.

نگاه متعجب و ناباورم را که دید دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد. خندید و ادامه داد:

باشه فهمیدم! الان خسته ای و فردا می خوای حسابی استراحت _
کنی. پس فردا هم که من کار واجب دارم نمی تونم قرار بذارم، پس
افکر کنم جمعه بهترین تاریخ باشه. حله؟

منتظر جوابم بود و من داشتم فکر می کردم اگر فردای پس فردا
جمعه بود! خود پس فردا دقیقا چه روزی از هفته می شد؟

داشتم خودم را متقاعد می کردم که روز قبل از جمعه پنجشنبه
نیست، اما انگار در اشتباه بودم. پنجشنبه روز قبل از جمعه بود و
به هیچ طریقی نمی شد این اسم هایی که به روز های هفته نسبت
داده شده بود را عوض کنم.

پویا هم گفته بود قرار است پنجشنبه موضوع جالبی را برایم روشن
کند.

باز سعی کردم خودم را قانع کنم که منظورش هفته ی دیگر بوده
است، اما مشخص بود که سعی داشتم خودم را گول بزنم.

کار مهم امین پس فردا چه بود؟ چرا حس می کردم کارش با
موضوعی که پویا از آن حرف می زد ربط دارد؟

ذهنم و جسمم آنقدر خسته بود که حد و حدود نداشت.

امین متعجب به قیافه ی پریشانم نگاه کرد و با تعجب گفت

نگار چته؟ چرا این شکلی شدی؟ _

بدون شك بهترین جواب بهانه کردن خستگی ام بود.

خیلی خسته م! این مدت همش سر پا بودم _

دستم را در دست گرفت و نگران لب زد:
 بریم دکتر؟ رنگ و روت پریده ها. فکر کنم فشارت افتاده _
 لبخندی مصنوعی به نگرانی اش زد و جواب دادم
 نه خوبم. بخوابم بهتر می شم. تو هم برو استراحت کن. خسته _
 شدی امشب
 دستم را بالا آورد و بوسه ی عمیقی رویش نشانید
 چشمانش می خندید وقتی گفت
 من میرم آماده شم واسه روز جمعه. فکر کنم با پدرت یه جنگ _
 حسابی داشته باشم
 برای اینکه پی به نگرانی که در وجودم جولان می داد نبرد، سعی
 کردم در شوخی را باز کنم
 با اشاره به خودم با لحنی پر غرور گفتم
 به هر حال هر که طاوس خواهد جور هندوستان کشد _
 یک وری خندید. در کمال تعجبم سرش را چرخاند و با دقت اطراف
 را نگاه کرد. ساعت از نیمه شب گذشته بود و کوچه خلوت و
 تاریک و بدون هیچ رهگذری بود
 از دید زدن اطرافش که فارغ شد نگاهش را روی لب هایم قفل کرد
 و با جدیت زمزمه کرد
 کسی این اطراف نیست! فکر کنم بتونم با خیال راحت یه دل _
 اسیر ببوسمت

خواب عمیقم با صدای زنگ گوشی ام منحل شد.
 می خواستم هر کسی که پشت خط بود را به رگبار فحش ببندم. با
 اینکه شب زود خوابیده بودم اما همچنان اثرات خستگی عروسی بر
 تنم جای مانده بود.

دیروز هم که درگیر بدرقه کردن مهرداد و شیدا به ترکیه برای ماه
 عسلشان بودم و مدام سر مهرداد غر زده بودم که می مردی اگر
 یک روز بین عروسی و ماه عسلت فاصله می انداختی، اما او
 !گوشش بدهکار این حرف ها نبود و با دمش گردو می شکست
 ماه عسل رفتن آن ها باعث شده بود خوب نتوانم بخوابم. عصر که
 از فرودگاه به خانه رسیده بودم بلافاصله لباس هایم را کنده و روی
 تخت پهن شده بودم تا به الان که فرد پشت خط خوابم را مختل
 کرده بود.

هر که بود قصد قطع کردن نداشت، برای همین هم مجبور شدم با
 بی میلی گوشی را بدون اینکه به شماره اش نگاه کنم، دم گوشم
 گذاشته و جواب دهم. صدای پشت خط خوابم را بلافاصله پراند
 !ساعت خواب دختر عمو! چه ریلکسی تو _

با این سورپرایزی که من امروز برات دارم تخت گرفتی خوابیدی!
 !خوشا بحال جناب دارا که اینهمه بهش اعتماد داری

[21.05.19 09:44]

#267

جمله اش باعث شد تا چشمانم کامل باز شوند. نیم خیز شده و روی تخت نشستم. توان حرف زدن نداشتم. لعنتی در دلم روانه اش کردم. که چنین اضطرابی را به جانم تزریق کرده بود.

نمی دانستم از جانم چه می خواهد.

به سختی و با صدایی که بخاطر خواب دو رگه شده بود پرسیدم:

اچی می خوای از جونم لعنتی؟ _

اخذید!

ساعت يك بیا به این آدرسی که برات می فرستم. خودت می _
فهمی!

با تمسخر اضافه کرد:

انترس آقاتونم اونجاست _

از حرص نمی دانستم جوابش را چه دهم. زیاد منتظرم نگذاشت و با قطع کردن تلفن کارم را آسان تر کرد.

به سختی از جایم بلند شدم و به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم. ده و نیم صبح بود.

فعلاً خبری از پیام و آدرس نبود. با تنی خسته خودم را به آشپزخانه رساندم و لیوان آبی برای خودم ریختم. داشتم فکر می کردم اگر آدرس می فرستاد باید به حرفش گوش می دادم و به

جایی که گفته بود می رفتم و یا بی خیال حرف هایش می شدم و به
امین اعتماد می کردم؟

چند قلب بیشتر از آب نخورده بودم که ناگهان فکری به ذهنم رسید.
تصمیم گرفتم با امین تماس بگیرم. به بهانه اینکه امروز ناهار را
کنار همدیگر باشیم

می توانستم نبود مهرداد و شیدا را بهانه کنم. اگر قبول می کرد
یعنی تمام حرف های پویا چرت بود

با این فکر سریع گوشی ام را برداشتم و شماره اش را گرفتم
هر چقدر بوق خورد کسی جواب نداد

نا امید نشدم و برای بار دوم زنگ زدم. اینبار درست زمانی که
دیگر امیدی به پاسخ گویی اش نداشتم صدای گرمش در گوشم
پیچید.

مثل همیشه مهربان بود

جانم عزیز دلم؟ _

لبخندی از جمله اش روی لب هایم نشست

برای چند لحظه استرسی که پویا به جانم انداخته بود را فراموش
کردم. صدایم را صاف کردم و گفتم

خوبی؟ _

لبخندش را حس می کردم. آرام جواب داد

!خوبم خانوم. چيزي شده زنگ زدي؟ _

!منتظر بودم حالم را بپرسد. مثل همیشه

.اما انگار او عجله داشت تا هر چه سريع تر اين مکالمه تمام شود

.سؤالش باعث شد تا بيخيال مقدمه چيني شوم

امين ميشه امروز ناهار رو بریم بیرون؟ شیدا و مهرداد نيستن _

.حوصله م سر رفته

:کمي سکوت کرد و بعد گفت

نگار شرمندتم عزيزم. ظهر نمي تونم بيام. يه کار واجب دارم، _

!اما قول مي دم شام رو کنار هم باشيم. خوبه؟

پيشنهادش همیشه ي خدا خوب بود غير از امروز و اين لحظه.

.داشتم ديوانه مي شدم

از کدام کار واجب حرف مي زد؟! چرا واضح نمي گفت کارش

.چيست

چند بار خواستم بپرسم کار واجبت چيست که پيشنهاد با هم بودنمان

را رد مي کنی، اما هر بار پشيمان شدم. اگر قرار به گفتن بود

خودش مي توانست توضيح دهد. وقتي توضيح نمي داد يعني نمي

خواست که توضيح دهد و من هم اصلا نمي خواستم او را مجبور

.به کاري کنم که دوست ندارد

:سکوتم پشت تلفن طولاني شد که با لحنی که کلافه بود گفت

!نگار؟ چي شد؟ _

دلم مي خواست نازم را بکشد و بگوید گور باباي کار واجب و
 ناهار خوردن با تو براي ما واجب ترين کار دنياست، اما چنين چيزي
 نگفت و فقط منتظر جواب ماند تا قرار شام را تايد کنم
 به طرز بچگانه اي ناراحت شده بودم حس مي کردم حتي مي تواند
 بغضم را هم از پشت تلفن تشخيص دهد
 با ناراحتي ولي درحاليکه سعي مي کردم آن را بروز ندهم که
 :چندان هم در اين امر موفق نبودم گفتم
 نه مهم نيست. مي داريمش واسه يه روز ديگه _
 برو به کارت برس خداحافظ

[21.05.19 09:44]

#268

ديگر منتظر نماندم و تلفن را قطع کردم
 با حالي نزار روي مبل نشستم و گوشي را جلوي صورتم گرفتم.
 بيست بار از ده تا يك و از يك تا ده شمردم بلکه براي لحن ناراحتم
 و اينکه منتظر خداحافظي اش نماندم دوباره تماس بگيرد، اما هيچ
 خبري نشد
 !به جاي او پويا پيامي که گفته بود را فرستاد

با دلهره پیامش را باز کردم. با دیدن آدرس کم مانده بود شاخ در
!بیاورم

!آدرس يك قبر در بهشت زهرا بود! با شماره ي ردیف و قطعه اش
این پسر دیوانه بود. هیچ معلوم بود هدفش از فرستادن این آدرس
!مسخره چه است؟

انگار خودش هم فهمیده بود پیامش خیلی مضحك به نظر مي رسد
.که بلافاصله پیام بعدي اش روي صفحه ظاهر شد

پیام دومش به طرز عجیبی آدم را مجاب مي کرد تا حاضر شود و
به آدرسي که داده بود برود! حتي اگر آدرس وسط يك گورستان
!باشد

ممکنه آدرسي که فرستادم باعث تعجبت بشه و فکر کني دارم "
مسخره ت مي کنم، اما قول مي دم که حسابي سورپرایز بشي! البته
پیشنهادم واست بدم نمیشه! يه فاتحه اي هم اين وسط واسه زن عمو
!"و نيما مي فرستي

بلافاصله بعد خواندن پیام دومش، دو دلي را کنار گذاشتم. سمت
سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم حاضر شدم
تا به آدرسي که گفته بود بروم

دو حالت بیشتر نداشت. يا واقعا اتفاقي در جريان بود که در
آنصورت بايد مي فهميدم يا پويا داشت سرکارم مي گذاشت و کار
!واجب امين هيچ ربطی به اين آدرس نداشت

.به پارکینگ رفتم. ماشینم را به دستور پويا برگردانده بودند

پشت فرمان ماشین که نشستم گریه ام گرفت

!این چه بلایی بود که داشت به سرم می آمد؟

یاد ماجرای علیرضا افتادم

در دل نالیدم. خدایا من تحمل مصیبت دیگری را نداشتم. اصلاً اسم

!بهشت زهرا برای من پر بود از خاطرات نفرت انگیز

پوزخندی زدم. قطع به یقین هیچ کس از گورستان خاطرات خوبی
نداشت

اشک چشمانم را پس زدم. هر اتفاقی که قرار بود بیافتد بدتر از

مرگ مادرم که نبود؟ بود؟

دنده عقب گرفته و از پارکینگ خارج شدم

هر قدر زمان به ساعت يك ظهر و من به بهشت زهرا نزديك تر

می شدم حال بدتر می شد

کنترل حالت هایم از دستم خارج شده بود

فرمان ماشین را آنقدر محکم فشار داده بودم که کف دستانم به

سفیدی می زد

وقتی به بهشت زهرا رسیدم خیلی به ساعت يك مانده بود، اما تعلل

نکردم و بعد از اینکه ماشین را پارك كردم به دنبال آدرس قبری که

پویا برایم فرستاده بود گشتم

با چشم داشتم دنبال شماره ردیف می گشتم و کف دستان عرق کرده ام را به مانند فشار می دادم که نا آگاه چشمم به قامتی آشنا خورد.

ابروهایم بالا رفت. سام بود

او اینجا چکار می کرد؟

چشمانم را ریز کردم تا با دقت نگاهش کنم. شاید اشتباه می کردم، اما خودش بود. سام بود. چشم که گرداندم توانستم هما و بقیه ی بچه هایی که در شب مهمانی دیده بودم را هم ببینم. حتی استاد امین هم آنجا بود

بالاخره دیدمش. امین با قیافه ای پریشان که با چهره ی تمام افرادی که در اطرافش بودند تفاوت داشت آنجا ایستاده بود

فاصله مان زیاد بود. متوجه من نبودند

تنم را به پشت يك درخت کشاندم و خوب نگاه کردم

سام و هما در دو طرف استاد ایستادند و کمکش کردند تا از صندلی که روی آن نشسته بود بلند شود

استاد که بلند شد دستش را روی شانه ی امین گذاشت، انگار که می خواست او را به آرامش دعوت کند. جوابش هم لبخند غمگین امین شد

هنوز هم نفهمیده بودم آنجا چخبر است. چه کسی مرده بود؟

چند دقیقه بعد همه از اطراف قبر پراکنده شدند. درست بود بگویم
قبرها

آنطور که پیدا بود دو قبر بود. کنار یکدیگر

چون عده ای از آن ها هم سر قبر کناری بودند

همه رفتند غیر از امین

سر یکی از قبر ها روی دو زانو نشست

شاخه ای از گل های محمدی روی قبر را برداشت و شروع به پر
پر کردنشان کرد

نمی دانم چرا حالم داشت رفته رفته بدتر می شد

وقتی شانه های مردی که دلباخته اش بودم شروع به لرزیدن کرد

!که نشانه ی گریه اش بود من هم دو زانو روی زمین افتادم

!فهمیده بودم قبر کیست! يك اسم در ذهنم جرقه می زد

!سپیده

[22.05.19 18:34]

#269

عقلم اطمینان می داد که این قبر مربوط به سپیده است، همان
دختری که امین آنقدر عاشقش بود که آموزشگاهش را به نام او

ثبت کرده بود و با اینکه ده سال از مرگش می گذشت همچنان
برایش عزاداری می کرد و دل بیچاره ام داشت با تمام توانش
آرام می کرد که اشتباه می کنی این قبر اصلاً متعلق به آن دختر
نیست حتی اگر باشد هم برای امین تمام شده است. اینجا بود که
عقلم به دل رنجورم تشر می زد که چگونه پایانی است که این
چنین برایش اشک می ریزد؟

به سختی دستم را بند زمین کردم و از جایم بلند شدم.
باید اول آرام می شدم تا بتوانم خوب فکر کنم.

امین همچنان کنار قبری که هنوز هم مطمئن نبودم برای سپیده
است یا نه نشسته بود.

بی خیال نگاه کردنش شدم و با قدم هایی که به سختی از زمین کنده
می شدند به سمت آرامگاه خانوادگی مان راه افتادم. می خواستم
کمی بنشینم و تجدید قوا کنم.

آنقدر حالم بد و آشفته بود که حتی نفهمیدم در مقبره باز است! بی
هوا در راهل دادم و وارد شدم.

با دیدن پویا که مقابلم به دیوار مقبره تکیه داده بود و با لذت به
حاصل کارش که من بودم نگاه می کرد، عصبی شدم.

با تمام توانم سرش داد زدم

!اینجا چه غلطی می کنی؟ _

لبانش را نمایشی به نشانه ی فکر کردن جلو داد. لحن و حالت
نمایشی اش سرتاسر تمسخر بود.

امم! اصولا واسه چي میان قبرستون؟! واسه فاتحه دادن اومدم _
...دیگه

با مکث کوتاهی اضافه کرد

اوه اوه ببخشید! نمی دونستم بعضیا میان از دل پر درد و گند _
!کاریای دوست پسرشون خبر دار بشن

دیگر از دستش خسته و درمانده شده بودم. آنقدر که حاضر بودم به
پایش بیافتم و التماسش را بکنم تا دست از سرم بردارد

کنار دیوار سر خوردم و بی اختیار نالیدم

چی از جونم می خوای؟! چرا دست از سر من بر نمی داری؟ _
چرا راحت نمیذاری؟

يك لحظه حس کردم کینه ی عجیبی در چشمانش شعله کشید. برای
چند ثانیه بود

چون کمی بعد دوباره همان پویای خونسرد با نگاه مرموز همیشگی
شد و معمولی گفت

من دارم از دختری که دوش دارم محافظت می کنم عشقم! _
همین

تصمیم گرفتم با او منطقی حرف بزنم. این بازی باید تمام می شد.
همین حالا. من دیگر به ته خط رسیده بودم. با خستگی زمزمه
کردم:

پویا چرا نمی ری دنبال زندگی خودت؟! چرا نمیری دنبال زنی _
که عاشقته؟

سرش را روی شانه اش خم کرد و نگاه مصممش را روی صورتم
دوخت. مصر جواب داد

!زندگی من تویی _

:نزدیکم شد و جدی پرسید

میای با من؟ _

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم که بی توجه به حال خرابم از
کنارم عبور کرد و از مقبره خارج شد

نمی دانم بعد رفتنش چقدر آنجا ماندم. وقتی حس کردم که تقریباً
حالم خوب است از جایم بلند شدم و دوباره سمت همان قبر رفتم
فضای خالی اطرافش نشان می داد که امین هم آنجا را ترک کرده
است.

نزدیک تر شدم. احمقانه می ترسیدم روی سنگ قبر را بخوانم.
هنوز هم امید داشتم که اسم سپیده روی آن نباشد، اما وقتی سرم را
پایین آوردم و اسمش را دیدم آه از نهادم برخاست

به قبر کناری نگاه کردم. رامبد! اسمی که روی آن خودنمایی می
کرد. سپیده و رامبدی که در تصادفی که امین راننده اش بود جان
باخته بودند

با خودم فکر کردم، اصلاً شاید گریه ی امین بخاطر عذاب وجدانش
[22.05.19 18:34] بود.

#270

عقلم پرسید پس چرا سر قبر سپیده نشسته بود و برای او گل پر پر
می کرد.

لعنتی به افکارم فرستادم. بی اختیار کنار قبر سپیده روی دو زانو
نشستم و به عکس رنگ و رو رفته ی قبرش خیره شدم. چیز
زیادی از عکس معلوم نبود. ده سال مدت کافی بود تا باد و باران
حساب آن را برسد.

دستی روی سنگ قبر کشیدم. تابش مستقیم نور خورشید باعث شده
بود تا سطح سنگ شدیداً داغ باشد.

دستم را پس کشیده و بازوهایم را بغل کردم.
قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمم چکید.

زیر لب گفتم

!تو کی هستی واقعا؟ _

نشستن بیشتر مساوی بود با دیوانه شدنم. از جایم برخاستم و به
سختی فاتحه ای برای هر دو خواندم. هر چه که بود آن ها مرده
بودند و دستشان از این دنیا کوتاه بود. نمی توانستم سنگ قبری را
مقصر بدانم.

از بهشت زهرا خارج شدم. به سختی پشت فرمان ماشینم نشستم و راه افتادم.

حواسم پرت بود و شدیداً بد رانندگی می کردم. برای همین هم هر چه فحش بود را در راه به جانم خریدم.

حالت تهوع عصبی که به جانم افتاده بود اعصابم را خراب تر می کرد. همیشه همین بود. وقتی از چیزی شدیداً ناراحت می شدم تهوع سراغم می آمد.

ماشین را کنار زدم و خودم را به بیرون پرت کردم. کنار جدول کنار خیابان تا می توانم عق زدم. چیزی نخورده بودم که بالا بیاورم. عق زدن حالم را بدتر کرد. گرمای تابستان از یک طرف و حالت تهوع از طرف دیگر باعث شد تا حس کنم فاصله ای تا بیهوش شدن ندارم.

به سختی خودم را در ماشین انداختم و با دست و پایي که از شدت ضعف می لرزید درباره استارت زده و راه افتادم.

نمی دانستم کجا می روم فقط دنبال یک درمانگاه بودم تا قبل از مرگ خودم را به آنجا برسانم.

بالاخره چشمانم با دیدن تابلوی یک درمانگاه برق اندکی زدند. خدا با من بود که جای پارکی در گوشه ی خیابان وجود داشت. ماشین را با هر بدبختی بود پارک کردم و خودم را به درمانگاه رساندم.

افرادي که از کنارم عبور مي کردند با ترس و تعجب براندازم مي کردند انگار که واقعا صورتم رنگ پریده و مريض بنظر مي آمد.
حالم آنقدر خراب بود که پرستار با دیدنم بازویم را گرفت و کمک کرد تا روي تخت دراز بکشم.

فضاي درمانگاه خنک بود و کمی حالم را بهتر مي کرد.

دلم مي خواست بخوابم. بعد اینکه سرمي به دستم وصل کردند.
توانستم چشمانم را ببندم.

دکتر پشت سر هم بالاي سرم سؤال مي کرد، اما من حس و حال جواب دادن نداشتم.

مي دانستم کنجکاو بودند بدانند چه بر سرم آمده و چرا تنها هستم،
اما ترجيح مي دادم وقتي بيدار مي شوم اين جريان را توضيح دهم.
خوشحال بودم که خوابم مي آمد. شايد خواب مي توانست مرا کمی
از اين فضاي ناراحت کننده جدا کند.

شايد در خواب يادم مي رفت چقدر تنها شده ام.

آنقدر تنها که خودم با حال زارم دنبال درمانگاه مي گزدم.

آنقدر غرق اين افکار شدم که نمي دانم خواب کي چشمانم را ربود.

گرمای دستي را حس مي کردم، اما دلم نمي خواست چشمانم را
باز کنم. خواب لذت بخشي بود، اما صدای آشنایی که نامم را مي
خواند اجازه نداد به خواب شیرینم ادامه دهم.

پلاک هاي سنگینم را به سختي از هم باز کردم.

اولین چیزی که دیدم يك جفت تيله ي مشكي آشنا بود.
!امین

من یادم بود دقیقا کجا و برای چه بودم. اما سؤالم این بود او اینجا
چکار می کرد؟ اصلا از کجا می دانست من اینجا هستم؟

[25.05.19 19:19]

#271

متعجب با چشمانی که هنوز هم تشنه ي خواب بودند نگاهش کردم.
حس می کردم این خواب آلودگی اثر داروهایی است که در رگ
هایم جریان گرفته. روی قسمت خالی تخت نشسته بود. يك پایش
روی زمین بود و پای دیگرش را داخل شکمش جمع کرده بود.
با دیدن چشمان باز شده ام کف دستش را روی گونه ام گذاشت و با
نگرانی که در تمام حرکاتش دیده می شد پرسید
!خوبی عزیز دلم؟ _

لب به دندان گرفتم. شده بودم عین دختر بچه هایی که دلشان لوس
شدن می خواست. نمی خواستم جلوش گریه کنم برای همین هم
سرم را به نشانه ي مثبت کمی تکان دادم و برای جلوگیری از
ریزش اشك هaim چشمانم را بستم

دستش همچنان روی گونه ام بود. با انگشت شصتش نوازش گونه روی پوستم کشید و با صدایی که غرق در خاطرات گذشته بود، گفت:

یه بار از دست آیدا خیلی عصبانی شدم _

با هومن رفته بود بیرون. نگفته بود بهم. نگرانش شدم. وقتی رسید خونه نمی دونستم از شدت عصبانیت چیکار کنم. احتمالاً باید داد می زدم، اما این رو آیدا اثری نداشت. عاشق شده بود. هومن شده! بود براش مدینه فاضله! هر چی می گفتم نمی فهمید

سکوت کرد. شاید حس کرده بود خوابیده ام، اما من دلم می خواست باز هم برایم حرف بزند.

از آن برادرانه هایش بگوید! شاید هم پدرانه هایی که خرج آیدا کرده بود. من حالا و در این لحظه همین را می خواستم. کسی که برایم پدرانه هایش را خرج کند.

آدم تا وقتی یک چیز را دارد وجودش را نمی فهمد! حس می کند این حضور داشتن ها طبیعی است. مثل وقتی که مادرم بود. نیما بود. پدرم بود، اما وقتی همین چیز های عادی که حضورشان را طبیعی فرض می کنی ترک می کنند آن وقت است که می فهمی ای دل غافل چه سرمایه ای داشتی و احمقانه قدر ندانستی

حالا من در این حالت غرق بودم. دلم مادرم را می خواست نه برای اینکه نازم را بکشد. می خواستم با تمام وجودش سرم غز بزند که چرا حواسم به خودم نیست. دلم نمی خواست امین عاشقانه

خرجم کند، به طرز عجیبی می خواستم در این لحظه همه ی ...خانواده ام شود. شاید شبیه یک پدر شاید هم

:گویا خودش فهمیده بود که چه می خواهم! نفسی گرفت و ادامه داد

اون موقع فکر کردم باید به روشی تنبیهش کنم که روش اثر _ داشته باشه. از قهر متنفر بود. اینو از زجری که اینهمه سال با قهر کردن از مادرم به خودش داده بود فهمیده بودم. قهر کردم باهاش. به روش خودم. یه مدت حرف نزدیم. بی تفاوت شدم و گذاشتم به هومن بله بگه! یعنی فکر می کردم قهر و حرف نزدنم تاثیر داشته باشه! شب عروسیشم موندم اما بعدش نتونستم بمونم! حماقت کرده بودم برگشتم کیش. اینبار به شیوه ی خودش قهر کردم باهاش

به یک باره بعد از سکوت کوتاهش مسیر صحبتش را عوض کرد. لحنش مصمم بود و عاری از هر گونه شوخی و ناز کشی. دستور امی داد

!نگار چشمت رو باز کن و نگام کن. همین حالا _

!مگر می شد از دستورش سرپیچی کرد؟

آرام پلک گشودم. یک دستش را از روی تنم رد کرد و کف دستش را به تخت تکیه داد

.چشمانم در مشکی هایش گیر کرد

.از گریه کردنم جلوگیری کرده بودم، اما گوشه چشمانم نم داشت

دستی که روی گونه ام بود را نزدیک چشمانم برد و نم اشک هایم را زدود

اون موقع وقتی با آیدا قهر کردم فکر نمی کردم روزی بیاد که _
از دست کسی اینهمه عصبانی بشم، اما امروز از دستت عصبانی
شدم. خیلی زیاد. طوریکه می خواستم قبل بیدار شدن بازم قهر کنم
ایرم

ایروهایم بی اختیار بالا رفتند

اما یادم اومد قهرم با آیدا باعث شد تا نتونم جلوی اشتباهش رو _
بگیرم. می دونی چرا؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. خودش جواب داد

چون قهر نداشت حرف بزنیم. شاید آگه بازم باهاش حرف می _
زدم و اصرار و مخالفت می کردم، خودش رو تو هچل نمی
نداخت

چشمانش را ریز کرد. نگاهش را روی صورتم گرداند

ایموافق نیستی؟ _

نگذاشت حرکتی بکنم و با لبخند یک وری اش ادامه داد

می دونم بادی لنگویجت عالیہ! اما اینجا پانتومیم بازی نمی _
کنیم. مگه نه؟

سر تکان دادن هایم را می گفت

از روی تخت پایین آمد

میرم دکترا رو ببینم. فکر نکن چون مریض شدی عصبانیتیم _
یادم میره. از اینجا رفتیم بیرون حرف می زنیم. من یه اشتباه رو

دو بار تکرار نمی کنم. پس بهتره تا بر می گردم روی قدرت
تکلمت کار کنی

[25.05.19 19:19]

#272

چند دقیقه بعد پرده ی مقابل کنار رفت و پرستاری لبخند به لب
وارد شد.

کنارم که ایستاد من هم بلند شدم و روی تخت نشستم. آنژیوکت را
با ملایمت از دستم جدا کرد و گفت

دختر خوب تو که کلی ما و شوهرت رو نگران کردی. بنده خدا _
!وقتی رسید اینجا رنگ به رو نداشت

لزومی داشت توضیح دهم آن مرد شوهرم نیست؟! آن هم وقتی
داشتم از حرف های پرستار نهایت لذت را می بردم. طوریکه
شدیدا تمایل داشتم به حرف زدنش ادامه دهد، اما پرستار انگار
دستم را خوانده بود که با اخم بامزه ای گفت

!قند تو دلت آب شده ها! از چشات معلومه اصلا _

با لحن بامزه اش خنده ام گرفت که صدای نفر سوم باعث شد تا
پرستار هم بخندد

!قند نیست خانوم! کله قنده _

لحنش سرتاسر شوخی بود. سخت نبود فهمیدن اینکه قصد عوض کردن حال و هوایم را دارد.
 نزدیک تر آمد. لبخند مهربانی روی لب داشت. رو به پرستار ادامه داد:

مگه شما کاری کنین یه کوچولو بخنده، واسه من که فقط اخم _
 میکنه و سر تکنون میده

پرستار سری تکان داده و حین رفتن مرا مخاطب قرار داد.
 دختر خوب خنده که مالیات نداره که بخند و اشش خب! _
 اُخداروشکر از یه فرسخی هم معلومه جونتون واسه هم در میره
 پرستار از کنار امین عبور کرد، دیدم که امین بخاطر جملات
 نصیحت گونه ی پرستار شانه بالا انداخت
 حالا که تنها شده بودیم انگار دوباره به زبانم قفل زده بودند
 کمکم کرد تا از روی تخت بلند شوم و بایستم
 دستش را سمت روسری ام دراز کرده و آن را روی سرم مرتب کرد.

:پیشانی ام با بوسه اش داغ شد و شنیدم زیر لب با خودش گفت
 اُخداروشکر که خوبی _

تا رسیدن به ماشینم و جاگیر شدنمان حرفی نزدیم
 ماشین نیاورده بود و همین کارش متعجبم می کرد

سوییچ ماشین را قبل سوار شدن، خودم بی هیچ حرفی به دستش داده بودم.

پشت فرمان که جا گرفت فهمیدم که ماشین من اصلاً مناسب قد و اقواره اش نیست

وقتی راه افتاد منتظر بودم خودش توضیح دهد که چگونه به درمانگاه آمده و ماشینش کجاست، اما سکوتش نشان می داد که قصد حرف زدن ندارد. سکوت کرده بود تا من حرف بزنم. بالاخره قفل زبانم را شکستم

از کجا فهمیدی کجام؟ _

اخم کرد. غلیظ! پس عصبانیتش فراموشش نشده بود

از اونجایی که سیصد و پنجاه بار باهات تماس گرفتم و تو _
تماس سیصد و پنجاه و یکمین بار یه غریبه بهم گفت که خانومت
!حالش خرابه و تو درمونگاهه

خجالت کشیده بودم. خواستم بابت نگران کردنش و اینکه به گوشی
ام در اثر حواس پرتی جواب نداده بودم عذر خواهی کنم که با
:جدیت گفت

نگار نمی خوام عذر خواهی کنی. اما تو امروز صبح منتظر _
نموندی حتی من پشت تلفن خداحافظی کنم باهات. گفته بودم از
اینکار بدم میاد؟! مگه نه؟

:سرم را پایین انداختم. ادامه داد

منتظر میموندی بهت می گفتم که بخاطر تو هم که شده سعی _
می کنم امسال زیاد سر قبر سپیده و رامبد نمودم و پیام پیش تو!
حتی داشتم فکر می کردم اگه دیر شد ناهار رو با دستپخت خودم
ازت پذیرایی کنم

سرم را که پایین انداخته بودم کم کم بالا آوردم

پوزخند زد

البته اطلاع نداشتم تو قراره بیای و از دور تماشا کنی _

اشوکه شدم

راستی مگه نگفتی عاشقم هستی؟ پس چرا وقتی دیدی دارم _
اگریه می کنم نیومدی آروم کنی؟

به معنی واقعی کلمه کپ کرده بودم. ضربات جملاتش خیلی سنگین
بود

وقتی مدعی هستی که عاشقی دیگه نباید برات مهم می بود که _
من دارم واسه یه دختر گریه می کنم یا یه پسر! باید میومدی و بهم
می گفتی که تنها نیستم. من جای تو بودم فقط از دور تماشا نمی
کردم! یعنی نمی تونستم وایستم و تماشا کنم که داری گریه می
کنی

انگاهی به صورت کپ کرده ام انداخت

ادویه فکر کنم من عاشق تر از توأم! تو چی فکر می کنی؟ _

[27.05.19 18:51]

#273

سؤالش كاملا شوخي طبعانه بود. بخصوص با آن لفظ بامزه ي ادويه كه بكار برده بود، اما من واقعا به جواب سؤال و حرف هايي كه زده بود فكر مي كردم. گفته بود اگر من را در حال گريه كردن مي ديد امكان نداشت از دور تماشايم كند. حرفش دلم را گرم مي كرد، اما قسمت بعدي سؤالش براي خودم هم تبديل شده بود به يك سؤال اساسي! من عاشق تر بودم يا او؟

دستش را داخل جيب كتش برد و شكلات تخم مرغی كوچكي كه دورش پوشش طلايي داشت را بيرون آورد.

شكلات را ستم دراز كرد و گفت:

بيا بخور بلكه افتخار دادي حرف بزني _

طعم گس دهانم مجابم كرد تا شكلات را بي هيچ حرفي از دستش گرفته و بعد از باز كردن روکش طلايي اش آن را داخل دهانم بگذارم.

طعم شيرينش حس خوبي را به رگ هايم تزريق كرد.

شكلات را كه كامل قورت دادم به نيم رخس نگاه كردم و با آرام ترين صدائي كه از خودم سراغ داشتم پرسيدم:

ديدي داشتم نگات مي كردم؟! اما آخه تو كه پشتت به من بود _

:اخم ریزی کرد. دستی لای موهای کوتاه شده اش کشید و گفت

واقعا الان این مهمه؟! سؤال اصلیت اینه؟ _

در سکوت خیره ی دستانم شدم

دستش را دراز کرد و انگشتانم را نوازش کرد

!من پشتم به تو بود! تو پشتت به سام _

بی اختیار برای گندی که زده بودم آخی از بین لب هایم خارج شد
:که جدی گفت

نگار داری بدتر عصبیم می کنی! این آخ گفتنت یعنی نه تنها _

!پشیمون نیستی که بدتر از این ناراحتی که سام دیدنت

سرم را به پشتی تکیه دادم و چشمانم را بستم

زمزمه کردم

من نمی دونستم باید چیکار کنم. وقتی دیدم داری سر خاک سپیده _

گریه می کنی یه جور می شدم

دستم را فشار داد

!چجوری شدی؟ _

بغضم را پس زدم

امین تو یه مرد ۳۶ ساله هستی. من بهت حق میدم که تو گذشته _

عاشق زن دیگه ای بوده باشی. نمی تونم سرزنشت کنم، اما از من

نخواه وانمود کنم هیچ اتفاقی نیوفتاده اونم وقتی می بینم اونطوری
براش گریه می کنی.

منتظر جوابش بودم. چشمانم بسته بود و نمی دیدم واکنشش به
حرفم چه بود. احتمال می دادم اخم کرده باشد، اما وقتی صدای
خنده اش بلند شد متعجب لای پلک هایم را گشودم

دستم را بالا برد و به لبش هایش چسباند

حال بشاشش را درک نمی کردم. چشمان گرد شده ام باعث شد تا با
خنده بگویم:

نگار دلم می خواد تا آخر دنیا فکر کنی من عاشق سپیده بودم و _
اینطوری با حسادت حرف بزنی! باورت همیشه چقدر انرژی می
گیرم وقتی می بینم زنی که عاشقشم به رقیب خیالش حسادت
میکنه!

مکت کرد و چند لحظه بعد با لحنی دلربا افزود

!حرفمو پس می گیرم تو عاشق تری_

حرفش را می شد به انواع و اقسام روش ها معنی کرد، اما من
!روی یک کلمه اش ایست کرده بودم. رقیب خیالی

.این کلمه به طرز عجیبی حالم را خوب می کرد

دست خودم نبود من حتی نمی خواستم در گذشته ای که حضور
نداشتم هم رقیب داشته باشم! حتی رقیبی که ده سال هم آغوش خاک
بود.

لب هایم را با کنجکاوې از هم فاصله دادم
عاشقش نبودې؟ _

نگاه اطمینان بخشش را به چشمانم دوخت
انه! هیچ وقت _

داخل يك فرعي پیچید. جمله ي بعدی اش غم داشت
اما گاهی احمقانه با خودم می گم کاش عاشقش می شدم! _
اینطوری شاید عذاب وجدان الانم کمتر بود

[27.05.19 18:51]

#274

سؤال بعدی ام بی اختیار بود
اون دوستت داشت؟ _
نفسش را بیرون داد

کاش نداشت نگار. دوست داشتن سپیده خیلی چیزارو تغییر داد _
من می خواستم سر از این راز در بیاورم. امین هم فهمیده بود که
کنجکاوَم بدانم جریان از چه قرار است که با شیطننت گفت
هرچند باید تنبیهت می کردم و نمی گفتم جریان چیه تا دیگه _
اینطوری نیای از دور نگاه کنی و با خودت هزار مدل نتیجه گیری

کني، اما دلم نمياد اذيتت کنم. فقط من شديدا گشتمه. قبل تعريف
خاطراتم بايد ناهار بخورم

چشمکي زد

امي خوام دستپخت تو رو امتحان کنم _

به زور خنديدم! چه چيزي را هم مي خواست امتحان کند. دوباره
چشمانم را بستم و با لحنی جدی گفتم

من که مريضم. نمي تونم آشپزي کنم برات _

دستپخت منو بعدا مي خوري

الحش خنده داشت

چه جدی _

سر راه از يك رستوران ناهار خريد و بعد با همدیگر به خانه اش
رفتيم

ناهار را در سکوت کنار هم خوردیم بعد از آنکه

در سالن کنار هم روی کاناپه نشستیم امین گفت

بذار حدس بزنم کی بهت خبر داده بود که من امروز کجا ميرم. _

فاصله ي مقبره خانوادگی شما از قبر سپیده خیلی زیاده! این دیدار
برنامه ریزی شده بوده نه اتفاقی مگه نه؟

بايد مخفی می کردم که پویا از تمام توانش برای اذیت کردم بهره
می برد؟

سرم را به بازویش تکیه دادم که خودش ادامه داد:

حدس اینکه پویا داره نهایت تلاشش رو میکنه تا وجهه ی منو _
 !پیشتر خراب کنه سخت نیست

!نمی دونم چرا همش حس می کنم یه مشکل حاد داره

با ناراحتی جواب دادم

حدست درسته. پویا بهم گفته _

سرم را از بازویش جدا کردم و نگاه نگرانم را به صورتش دوختم

امین یه وقت باهاش درگیر نشی آ! من ازش می ترسم _

ابروهایش بهم گره خورد

!یعنی وایستم و تماشا کنم تا هر غلطی دلش می خواد بکنه؟ _

عصبی تر ادامه داد:

شک ندارم کسی که به مامان گفته آیدا ازدواج کرده پویاست _

لحن عصبی اش نگران ترم کرد. نمی توانستم نگرانی ام را پنهان کنم.

امین خواهش می کنم درگیر نشو باهاش _

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را به سینه اش چسباند

!بیا بریم تو گذشته ها _

می خواست بحث را عوض کند، اما من بیخیالش نشدم. نالیدم

...امین _

بوسه اي روي موهايم زد و گفت:
 نگران نباش خانوم. قول مي دم اتفاق بدني نيوفته. حالا مي _
 خواي بدوني چيا شده تو گذشته ها؟
 با اينكه همچنان نگرانم بودم اما او هومي در جوابش زمزمه
 كردم.
 استاد رو اولين بار تو بهزيستي ديدم. اون موقع فقط ۱۶ سالم _
 بود...

[28.05.19 19:27]

#275

گوشم هايم تيز شد و او انگار كه غرق خاطرات گذشته اش شده
 باشد ادامه داد:

براي برنامه ي خيره مي اومدن. يه گروه كوچيك موسيقي _
 بود. تو جشن ها بيشتر مي ديدمشون. اولين بار كه ديدمشون ياد
 بچگيام افتادم. من تو بچگيم كلاس ويولن رفته بودم و يه چيزايي
 بلد بودم. همونم باعث شد تا به استاد وصل بشم. وقتي ۱۸ سالم شد
 و موقعش شد تا بهزيستي رو ترك كنم استاد كمكم كرد. همه جور ه.
 اين شد كه دوباره موسيقي رو از سر گرفتم

اصلاً حضورش در بهزیستی را درک نمی کردم. مگر ممکن بود پدر و مادر آدم سالم باشند و در وضعیت اقتصادی خیلی خوبی به سر ببرند و آن وقت پسرشان ۴ سال از بهترین روزهای زندگی خود را در بهزیستی بگذرانند؟

این اتفاق مثل يك داستان غیر قابل باور بود.

سرم را روی سینه اش جا به جا کردم و به

صورتش که کمی گرفته بنظر می رسید چشم دوختم. سنگینی نگاهم باعث شد تا چشم از مقابلش بگیرد و او هم نگاهم کند.

:لبخند آرامی زد و با نگاهی سؤالی گفت

چیه؟ _

:زمزمه وار پرسیدم

:پدر و مادرت هیچ وقت نفهمیدن اون ۴ سال کجا بودی؟ _

:نفس آه مانندش را بیرون داد

سخت بود اینکه نذارم بفهمن اما اینکارو کردم. می دونی که _ بهزیستی تمام تلاشش رو می کنه تا اگه از اعضای خانواده یا فامیل بچه کسی هست که صلاحیت نگهداریشو داشته باشه بچه رو تحویلش بدن.

کنجکاو بودم بدانم چگونه با بهزیستی مقابله کرده است تا به خانواده اش اطلاع ندهند.

:نگاه پر سؤالم را که دید غمگین جواب داد

اولش که نم پس نمي دادم از کجا اومدم. بعدشم که يکي از _
مددکارا فهميد که پدرم کاملاً سالمه و زنده هست خودمو به آب و
آتش زدم تا برم نگر دونن. نمي خواستم برگردم پيش بابا. خجالت
مي کشيدم ازش.

حلقه ي دستش سفت تر شد.

نگار نمي خوام زياد راجع به اون روزا حرف بزنم. شايد يه _
روزي بردمت خانوم رحيمي رو ديدي. از مسئولين بهزيستي بود
بنده خدا خيلي کمکم کرد. فقط در اين حد بدون که از اين جريان
بهزيستي فقط تو و استاد باخبرن. حتي سام و بقيه هم نمي دونن من
چطوري با استاد آشنا شدم. فکر مي کنن من اولين بار تو کلاساي
آواز ديدمشون.

اچرا اون روز تو اون سالن ورزشي اينو بهم گفتي؟ _

دسته اي از موهايم را بين انگشتانش گرفت و لمس کرد.

چون گفتنش به تو برام سخت نبود! من مي خواستم يکي غير _
استاد اين رازمو بدونه. بارش رو دوشم سنگيني مي کرد. تا حالا
هيچ کس نبود که فکر کنم مي تونم اين قصه رو براش تعريف کنم،
اما تو... تو برام با بقيه فرق داشتی. نمي دونم شايد رفتار مهربونت
با من و آيدا باعث شد تا فکر کنم مي تونم اينو بهت بگم.

مردد پرسيدم:

پشيمون نيستي؟ _

اخذيد

اڳه ازت خواستگاري ڪنم و ردم ڪني اون وقت شايد پشيمون _
 اِشَم

لِبخندي از حرفش روي لب هايم جا خوش ڪرد

تصور ازدواجمان شيرين تر از آن بود که بتوانم جلوي لبخندم را
 بگيرم. چقدر خوب مي شد اگر براي هميشه کنارش زندگي مي
 کردم. حضورش آرامش و امنيت خاطر برايم به ارمغان آورده
 بود.

مي خواستم ادامه ي ماجرا را از زبانش بشنوم. از آغوشش بيرون
 آمدم و به گوشه ي کاناپه خزیدم. با اينکه جدا شدن از آغوشش
 سخت بود اما مي خواستم بي حواس پرتي از نوازش دستانش به
 حرف هايش گوش ڪنم.

مخالفتي در برابر فاصله گزفتم نکرد و اجازه داد راحت باشم

خودش هم سرش را به کاناپه تکیه داد و انگار که مي دانست
 منتظر ادامه ي قصه ي زندگي اش هستم شروع به تعريف کردن
 بقيه ي ماجرا ڪرد.

با همه ي بچه هايي که سال پيش تو اون مهموني ديدي به _
 اضافه ي سپيده و رامبد تو کلاسي استاد آشنا شدم. گاهي استاد
 براي تمرين آواز خواندن هممون رو کنار هم جمع مي کرد و گاهي
 دو به دو تمرين مي کردیم. همينم باعث شد روز به روز با هم
 صميمي بشيم.

جوریکه به خودمون اومدیم و دیدیم داریم گروه موسیقی خودمونو
راه می ندازیم

حین تعریف کردنش موزی از سبد میوه ی روی میز برداشت و
پوست کند و بعد از تکه تکه کردنش بشقاب را به سمت گرفت
حواسش در همه حال به من بود و این مسئله به گفته ی خودش کله
قند در دلم آب می کرد

دستانش را با دستمال کاغذی پاک کرد و ادامه داد

[28.05.19 19:27]

#276

روز به روز صمیمی تر از قبل می شدیم. دیگه رفت و آمد _
بیشتر شده بود و کم کم طوری شد که روز و شبمون با هم می
گذشت. خوشحال بودم. همیشه با خودم می گفتم اگه خانوادم از هم
پاشید بجاش خدا یه خانواده ی جدید بهم داد

سپیده دختر شر و شیطونی بود. منم مثل خودش بودم. حالم با
خانواده ی جدیدم خوش بود. گذشته هارو ول کرده بودم و واقعا
داشتم از زندگیم لذت می بردم. همین شباهت اخلاقی من و سپیده
باعث شده بود تا صمیمی تر بشیم. سنم کم بود همش ۲۲ سالم بود
متوجه نبودم که این صمیمیت ممکنه خطر ساز بشه

نفس عمیقی کشید.

نمی گم سپیده رو مثل خواهرم می دیدم. نه! خواهر من فقط آیدا _
بود، اما نا خودآگاه حس مسئولیت ها و حساسیت هایی که رو آیدا
داشتم رو دقیقاً روی سپیده هم داشتم. این رفتارم کاملاً غیر ارادی
بود. بعد ها که دنبال ریشه ی مشکلم رفتم فهمیدم این اتفاق مثل یه
خلاء عاطفی برام می موند. خلاء ی که انگار نبود آیدا و خانوادم به
وجودش آورده بودند و من ناخودآگاه می خواستم با صمیمیت با
بچه ها بخصوص سپیده که هم سن و سال خواهرم بود این خلاء
رو پرش کنم.

سرش را پایین انداخت.

خب سپیده از هر رفتار من برداشت اشتباهی می کرد و من _
اصلاً تو باغ نبودم که این دختر روز به روز داره بیشتر درگیرم
میشه.

بخصوص که می دونستم رامبد یه حس هایی بهش داره و برای
همینم اصلاً تو مخیله م هم نمی گنجید سپیده احساسی بهم داشته
باشه.

نگاهم کرد. با دقت! انگار که می خواست واکنشم را در برابر
حرف هایش بسنجد.

هنوز داشتم حرف هایش را حلاجی می کردم.

سپیده دچار اشتباه بزرگی شده بود، اما مقصر هم نبود. خود من هم
وقتی رفتار محبت آمیز امین را می دیدم احساساتم بالا و پایین شده

می شد، اما وقتی به رفتارش با بقیه دقت می کردم و می دیدم این
مهربانی اش ذاتی است و با همه اینگونه مهربان رفتار می کند به
این نتیجه می رسیدم که رفتارهایش دلیل خاصی ندارد

اصلاً امین تا خودش اعتراف نمی کرد که دوستم دارد شاید هرگز
این قضیه را نمی فهمیدم

موهایم را پشت گوشم فرستادم

اچی شد که فهمیدی دوستت داره؟ _

نگاهش را از صورتم گرفت

خودش بهم گفت! خیر سرم رفته بودم بین رامبد و اون واسطه _
بشم! کاملاً واضح گفت که عاشقم شده و اگه قراره ازش درخواستی
داشته باشم بخاطر خودم باشه نه رامبد

چشمانم را با درد بستم! جریان ظاهراً ساده بنظر می رسید، اما
اینطور که از حرف هایش پیدا بود آن زمان و با آن سن کم در
شرایط بدی گیر افتاده بود. شاید اگر سن و سال و تجربه ی الانش
را داشت به راحتی می توانست این مشکل را حل کند

فکر می کردم ادامه دادن حرف هایش سخت باشد اما دوباره ادامه
ی صحبت هایش را گرفت

من نمی دونستم چیکار کنم! نمی تونستم هم حرف های رک _
سپیده رو به رامبد بگم. ما دوست بودیم اگه می فهمید امکان داشت
حس کنه من زیر آبی رفتم! می تونستم درک کنم که غرورش می
شکست. برای همینم تصمیم گرفتم به سپیده بفهمونم که اشتباه می

کنه! براي اينکه سپيده رو متوجه اشتباهش کنم بدترين راه رو
انتخاب کردم.

مکت کرد، کنجکاو نگاهش کردم. حالت صورتش طوري بود که
انگار از کارش در گذشته شديدا پشيمان است.

بد شدم باهاش! همه ي صميميتي که بينمون بود رو خراب _
کردم. عين جن و بسم الله شديم.

هر جا سپيده بود من فرار مي کردم. هر وقت خواست نزديکم شه
به بدترين شکل ممکن از خودم روندمش. اونقدر اين رفتاراي
احمقانو ادامه دادم که بقيه هم فهميدن يه مشکلي اين وسط وجود
داره.

تصور نامهربان شدن امين مو به تتم سيخ مي کرد. اعتراف مي
کردم که دلم براي سپيده مي سوخت. تصورش برايم سخت بود که
امين پسم بزند. قطعا اگر اين اتفاق مي افتاد افسردگي مزمن به
سراغم مي آمد.

حس مي کردم به قسمت هاي سخت خاطراتش رسيده بود چون
شديدا در فکر فرو رفته بود.

تکيه از کاناپه گرفتم و خودم را نزديکش کشاندم. دستم را بالا بردم
و موهايش را نوازش کردم.

سستم چرخيد و با محبت نگاهم کرد. دلم نمي خواست ناراحتي اش
را ببينم. صورت غمگينش مرا هم ناراحت کرده بود. امين بابت

رفتارش مقصر نبود. سن کمی داشت و احتمالاً آن زمان با کسی
 در آن حد راحت نبود که بخاطر مشکلش با او مشورت کند
 !پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند. لحنش خاص بود. خاص من
 خیلی خوبه که هستی! همیشه این ترس رو داشتم که بخاطر _
 کاری که با سپیده کردم زن مورد علاقم از دست بدم! وقتی
 مطمئن شدم دوستت دارم ترسم هزار برابر شد. نسبت ما طوری
 بود که به ترسام دامن می زد
 نامش را بی اختیار صدا زدم که سرش را پایین تر آورد و بوسه ی
 کوتاهی روی لب هایم زد
 :فاصله ی صورت هایمان چند میلی متر بود وقتی زمزمه کرد
 !همیشه همین طوری باش! کنارم _

[01.06.19 08:33]

#277

نگاه عاشقانه ام را به نگاه عاشقانه اش كوك زدم. می ماندم! من با
 او تا آخرین لحظه و ثانیه های عمرم می ماندم. اصلاً چاره ای جز
 این نداشتم. نفس کشیدن بدون او برایم غیر ممکن بود. گرم شده
 بود! احتمالاً حس های مشابه من سراغ او هم هجوم آورده بودند که

بعد آن مکثی که نگاه هایمان روی یکدیگر داشت به خودش آمد!
حرکاتش شتاب محسوسی را مخابره می کرد

با هول از مقابلم بلند شد. پشتش را به من کرد. تازگی ها انگار
دست کشیدن لای موهای کوتاه و خوش حالتش عادتش شده بود

همانطور که پشت به من ایستاده بود دستی لای موهایش کشید.
سرفه ای مصلحتی کرد و بعد از صاف کردن صدایش گفت

هوا گرمه دلم شربت خواست! میرم درست کنم. الان برمی _
گردم

رفت و لبخندی روی لب هایم جا خوش کرد

نگاهم به کولر افتادم یک سره کار می کرد و هوای خانه کاملاً خنک
او عالی بود! مشکل از جای دیگری بود

خریت بود یا دیوانگی نمی دانستم اما اگر ادامه می داد نه تنها
مانعش نمی شدم بلکه من هم همراهی اش می کردم. بدون ذره ای
پشیمانی! اما او امین بود

چارچوب خودش را داشت

شربت درست کردنش بیشتر از حد معمول طول کشید. حوصله ام
سر رفت و خواستم همانطور که در آشپزخانه است ادامه حرف
هایش را بشنوم. برای همین هم با صدایی تقریباً بلند پرسیدم

بعدش چی شد؟! بعد اینکه باهش بد شدی؟ _

تا چند ثانیه جوابی نیامد. بعد چند ثانیه خودش با سینی شربت از آشپزخانه خارج شد.

توانسته بود بر احساسات منقلب شده اش مسلط شود. سینی را روی میز گذاشت یکی از لیوان ها را به دست من داد و با برداشتن لیوان دیگر خودش روی راحتی تك نفره مقابلم نشست

از فاصله گرفتنش خنده ام گرفت، اما خودم را کنترل کردم تا نخندم! جایمان کاملاً عوض شده بود و همین خنده دار بنظر می آمد. بجای اینکه من استرس داشته باشم و فاصله بگیرم، گویا او مضطرب بود و فاصله می گرفت

به چهره اش نگاه کردم. کاملاً در فکر فرو رفته بود و اخم هایش رفته رفته بیشتر در هم گره می خوردند. متعجب شدم! چه چیزی! تا این اندازه ناراحتش کرده بود؟

دلش شربت خواسته بود اما بدون اینکه لیوان را به لب هایش نزدیک کند روی میز گذاشت

داشتم نگرانش می شدم که نگاه غمگین و پر حرفش را به چشمانم: دوخت و زمزمه کرد

!خودکشی کرد _

!هینی که کشیدم بی اراده بود. باورم نمی شد

منظورش سپیده بود؟ مگر نه؟ او به چه درجه ای از جنون رسیده! بود که خواسته بود زندگی اش را پایان دهد؟

حالا مي فهميدم چرا امين بابت او عذاب وجدان داشت. اما مگر
 !نگفته بود که سپیده و رامبد در تصادف کشته شده اند؟
 خواستم دهان باز کنم و سؤالي که ذهنم را مشغول کرده بود بپرسم
 که اجازه نداد و خودش توضیح داد. احتمالا نگاه پر سؤال را
 !خوانده بود

مادرش جسم نیمه جوشو پیدا کرده بود و اون موقع تونستن _
 نجاتش بدن. از کارش به قدری عصبی و ناراحت بودم که حد و
 حدود نداشت. بخصوص که تو یه نامه کاملا مشخص کرده بود که
 !کار احمقانش بخاطر رفتارهای احمقانه تر منه
 .مرور خاطراتش انرژی اش را تحلیل داده بود

!اینبار لیوان شربت را برداشت و محتویاتش را يك نفس بالا کشید
 لیوان خالی را که سرجایش گذاشت رشته ی کلام را مجدد در
 دست گرفت.

نگار من بازم راه غلط رو رفتم. بخصوص که حالا قضیه ی _
 علاقه ی سپیده به من هم رو شده بود. برای اینکه با رامبد روبه
 رو نشم فرار کردم.

هر چي استاد ازم خواست که برگردم تا مشکل بینمون رو حل کنه
 لج کردم و گفتم مشکل وقتی حل میشه که من به کل از گروه جدا
 بشم.

اما خب زیاد دووم نیاوردم. اونا خانوادم بودند دلم نمیومد زندگي
 جدیدم رو خراب کنم. بعد یه مدت دوباره برگشتم، اما همین فرار

کردنم باعث شده بود رامبد فکر کنه واقعا دورش زدم. اصلا محلم
 نمي داد. هر چقدر سعی کردم باهاش حرف بزنم بي فايده بود
 .چهره ي به سرخ گرايیده اش نگرانم مي کرد
 چه لزومي داشت ادامه دهد؟! آن هم وقتي که مي دیدم شدیدا از
 بازگو کردن این اتفاقات عصبي و ناراحت است
 .نگران از جايم بلند شدم و کنارش روي دسته راحتی نشستم

[01.06.19 08:33]

#278

:دستم را روي بازویش گذاشتم و گفتم
 بي خیال امين. مي خواي ديگه راجع بهش حرف نزن. داره _
 .اذیت مي کنه
 :به پشتي راحتی تکیه داد و جواب داد
 .اتفاقا حس سبكي دارم. دوست دارم تا آخرش رو بدوني _
 لحن اطمینا بخشش باعث شد تا با تعلل به سر جايم بازگردم و
 .منتظر ادامه ي داستان غم انگیزش باشم
 اونقدر این روابط سرد ادامه پیدا کرد که با کلي اصرار از _
 رامبد خواستم همراهم بیاد تا با سپیده سه تايي صحبت کنیم. قول

دادم که آگه قانع نشد براي همیشه ترکشون کنم و ديگه مجبور نباشن تحملم کنن. خوشحال از اينکه مي تونم همه چيز رو درست کنم رفتم دنبالشون.

تو ماشين اول دوتاشونم ساکت بودن، اما بالاخره رامبد نتونست خودشو کنترول کنه و سر صحبت رو باز کرد. بحثش اين بود که چطوري من و سپيده نسبت به احساسش بي تفاوت بوديم و بهش خيانت کرديم.

...نفسش را بيرون داد

اولش چند تا جمله ي ساده بود اما بعدش شد مشاجره. مشاجره _ اي که باعث شد کنترول ماشين از دستم در بره و بشه اون چيزي که نبايد مي شد.

از قرار معلوم داستانش تمام شده بود. واقعيت قضيه اين بود که اصلا دلم نمي خواست جاي امين باشم. شرابطي که از سر گذرانده بود شرابط سختي بود.

چشمانش قرمز شده بود. انگار که ميل به گريه دارد! امين بارها تاکيد کرده بود دوستانش حکم خانواده اش را داشتند و او اين حس را داشت که خودش باعث نابودي اين خانواده شده است.

درصدد دلجوئي برآمدم. نمي توانستم بنشينم و خود خوري اش را نگاه کنم.

امين تو مقصر اين جريان نيستي. همه ي اينايه اتفاق بوده. _
نبايست خودت رو ناراحت کنی.

در جواب جمله ام پوزخند عمیقی زد.

نگار اتفاقاً من مقصر ترین آدم این جریاناتم. یه دنیا هم بهم بگه _

بی تقصیرم باز نمی تونم اشتباهاتمو ندید بگیرم

علاقه ی سپیده نباید نتیجش این می شد. واقعیت اینه که من دل اون دختر رو به بدترین شکل ممکن شکستم

ناراحتی جمله ی بعدی اش باعث شد تا بغض کنم

چوبشم خوردم. بعد اینکه که از کما در اومدم عذاب وجدان یقمو _

گرفت. دستی دستی زندگی قشنگمو نابود کرده بودم. تقاص کارمو هم با زنده موندن دادم

ناباور از جمله ی آخرش با بغض و اخمی که مخلوطش شده بود گفت:

حق نداری اینطوری بگی امین _

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد که به تندي پش زد

یادته پرسیدی چرا موهامو بلند کردم؟ چرا کت و شلوار می _

پوشم همیشه؟

نگاهم خیس شده بود. منتظر به لب هایش خیره ماندم تا ادامه دهد

یادمه جواب دادم چون نمی خواستم شکل امین گذشته باشم. _

نگار، امین اون زمان خیلی اشتباها کرده. من داشتم از خودم فرار می کردم. از پسری که از پیدا کردن خانواده ی جدیدش اونقدر

خوشحال بود که نمی دونست چیکار کنه. اون پسر گند زده بود!
باید از بین می رفت

آه کشید

امینی که الان بنظر اینهمه عاقل میاد قبلا یه آدم دیگه بود _

دوباره به گذشته پرتاپ شد

هنوز مدت زیادی از مرخص شدنم از بیمارستان نگذشته بود _
که جریان آیدا و هومن پیش اومد. اشتباه دومم اونجا تکرار شد.
دیگه بریده بودم. رفتم کیش. یه مدت اونجا ساکن شدم و بعدا
بخاطر مرگ بابا و طلاق آیدا برگشتم. یه بارم که دوباره بخاطر
مریضی مامان مجبور شدم برم کیش موقع برگشتم متوجه ازدواج
آیدا با پدرت شدم

حجم بلاهایی که در مدت کوتاهی بر سرش آمده بود آنقدر زیاد بود
که نمی دانستم باید چه واکنشی نشان دهم

دستی زیر چشمان خیس از اشکم کشیدم که سنگینی نگاهش باعث
شد تا سرم را بالا بیاورم و نگاهش کنم. در کمال تعجبم لبخندی
روی لب داشت! ابروهای بالا رفته از تعجبم را که دید توضیح داد

وقتی فهمیدم شوهر خواهرم یه دختر داره حس کردم ممکنه _
بینتون تنش پیش بیاد. بخصوص که متوجه شدم که مادرت هم تازه
فوت شده. با کلی پرس و جو رسیدم به مهرداد

مهر داد با معرفت ترین پسری بود که تو زندگیم دیده بودم.
برخلاف تصورم خیلی محترمانه برخورد کرد باهام. ازش خواستم
!تا به ملاقاتی جور کنه بتونم ببینمت

[01.06.19 08:33]

#279

حالا من هم مشتاقانه به لب هایش چشم دوخته بودم تا حرفش را
ادامه دهد. نگاه مشتاقم به خنده انداختش
خیلی حرفه ای بحث را به من و روزهای گذشته کشانده بود تا جو
ناراحت میانمان عوض شود
خنده ی از ته دلش باعث شد تا به شوخی اخم کنم. خنده اش که
تمام شد با خبثت گفت
!خب! بقیش رو هم که می دونی. اومدم دیدمت _
چشمانم را ریز کردم و غر زدم
خیلی بدجنسی امین! همین که رسیدیم به جاهای خوب تمومش _
!کردی! می خواستم بدونم اون موقع راجع بهم چی فکر می کردی؟
لبخند روی لبش هنوز محو نشده بود
خب! قبل از دیدنت فکر می کردم با به دختر لوس طرفم! وقتی _
!دیدمت مطمئن شدم که لوسی

صدای زنگ گوشی ام که بین صحبت هایمان فاصله انداخت مانع از آن شد تا جواب شوخی اش را بدهم

با دیدن شماره ی روی صفحه ی گوشی مطمئن شدم که فرد پشت خط مهرداد است

با عجله آیکون سبز رنگ را به سمت راست کشیدم و گوشی را دم گوشم گذاشتم که صدای پر انرژی اش حال مرا خوب کرد

سلام بر جوگوی دایی! چطوری؟ _

:از شنیدن صدایش ذوق کردم و با انرژی جواب دادم

.خوبم! شما دوتا چطورین؟! خوش می گزره _

:با شیطننت گفت

دایی اصلاً فکر نمی کردم ترکیه اینهمه خوب باشه. چند سالی _ که اینجا زندگی کردم نگاهم به طور دیگه بود. این زندایت زاویه ای دیدمو عوض کرده. روشن شدم کلا

.لفظ زن دایی که به کار برده بود به خنده ام انداخت

!خداروشکر. زنداییم رو حسابی ببوس _

!پررویی اش برایم طبیعی بود

ای به چشم! کجایی دختره بی چشم و رو؟ کجایی که داییت رو _ کلا فراموش کردی؟

سؤال ناگهانی اش مضطربم کرد. شواهد نشان داده بود که به رفت و آمد من در خانه امین واکنش خوبی نشان نمی هد. نمی دانستم چه

بگویم. از طرفی دلم نمی خواست دروغ بگویم. سکوتی که پشت
تلفن طولانی شد با جدیت پرسید

!خونه ی امینی آره؟ _

:باز هم سکوت کردم که تند گفت

نگار تو فکر می کنی امین سبب زمینیه؟! فکر کردی چون پسر _
!خوبیه و منم تاییدش کردم یعنی ممکنه گند نزنه و همیشه خودداره؟
!امین صورت واه رفته ام را که دست تکان داد که چه شده است؟

دلم نمی خواست او چیزی بداند سرم را به نشانه ی هیچی تکان
دادم و از مقابلش عبور کردم و خودم را به بالکن خانه اش رساندم
نگاه متعجب امین را حین رفتن دیدم اما توجهی نکردم

:وقتی به بالکن رسیدم گفتم

.مهرداد یه دقیقه گوش کن _

:با حرص جواب داد

نه تو گوش کن نگار! ببین من مخالف رفت و آمد نیستم. حتی _
مخالف روابط باز هم نیستم، اما بنظرم زوده تو وارد این فاز بشی!
نگرانتم. بفهم! نمی خوام مشکلی پیش بیاد
.نفسی کشیدم

.مهرداد مجبور شدم پیام اینجا. یعنی حالم خوش نبود _

:مکث کرد. لحنش عوض شد. نگران پرسید

!چی شده؟ _

!راستش را گفتم

.پویا داشت اذیتم می کرد _

:غریب

!چیکار کرده اون حیوون؟ _

گفتم! خلاصه وار تمام چیزی را که از سر گذرانده بودم گفتم. می دانستم ممکن است ماه عسلش خراب شود، اما واقعا نمی خواستم چیزی را پنهان کنم تا بعدا پشیمان شوم. در جوابم ثانیه هایی طولانی سکوت کرد و بعد جمله ای گفت که از شنیدن آن لحظه ای به گوش هایم شک کردم

!اوکی شو باهات _

:با صدایی که خارج از کنترل بود گفتم

!چی؟! چی می گی تو؟ حالت خوبه؟ _

:جدي جواب داد

آره نگار حال خوبه كاملا. حرفي رو كه گفتم گوش كن. با پسر _
عموت اوکی شو و طوري رفتار كن كه انگار موفق شده امين رو
پيش چشم خراب كنه

!مهر داد هيچ مي دوني چي ازم مي خواي؟ _

.پوزخندي زد

!آره کاملاً می دونم _

.هنوز هم هضم جملاتش برایم سخت بود

:جدي تر ادامه داد

نگار این فرصت آخرته واسه بستن این پرونده! اگه نتونی پویا _
رو قانع کنی که حرفش رو باور کردی باید برای همیشه قید
!فهمیدن قصد و غرض این مرتیکه رو بزنی

:بی اختیار نالیدم

...مهرداد، امین _

[02.06.19 18:19]

#280

:توجهی به صدای تحلیل رفته ام نکرد و ادامه داد

.شک ندارم پویا دوباره میاد سراغت _

.تاکید کرد

نگار حواستو جمع کن. طبیعی رفتار نکنی همه چی رو می _
فهمه این مار خوش خط و خال

صدای شیدا به گوشم رسید که نام مهرداد را صدا می کرد. مهرداد
صحبت هایش را خلاصه کرد

تا چند روز دیگه خودم تهرانم حواسم هست. فقط این دو سه _
روز حواستو جمع کن. از خونه ی اون کاکتوسم بیا بیرون. همین
الان!

تلفن را که قطع کردم دلم می خواست همانجا بنشینم و برای
شوربختی که گریبانم را گرفته بود زار بزنم. هر لحظه که فکر می
کردم همه

چیز درست شده است گردبادی می آمد و همه چیز را خراب می
کرد.

روی دو زانو نشستم و با حالی نزار به گلدان های کاکتوس امین
که هر کدام نوع خاصی را دارا بودند خیره شدم

باید حالم خوب می شد تا می توانستم دوباره کنارش بازگردم.
اما انگار امین از غیبت طولانی ام نگران شده بود که در بالکن باز
شد و با بالا بردن سرم توانستم قامتش را میان در تشخیص دهم
با دیدنم که روی دو پا نشسته بودم هول شد و با دو قدم بلند خودش
را به من رساند و مقابل نشست. دستانش صورتم را قاب گرفت و
گفت:

چی شده عزیزدلم؟! تو که خوب بودی _

قطعا در این لحظه و با این حال نمی خواستم چیزی از جریان
بداند. دروغ نگفتم! راستش را هم نگفتم

!ضعف کردم یهویی _

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و کمک کرد بلند شوم و در همان
حال نگران زمزمه کرد

اینطوری که همیشه! دم به دقیقه ضعف داری _

باید حتما بریم آزمایش بدی

لحن نگرانش میلم به گریه کردن را زیادتیر کرد، اما خودم را به
سختی کنترل کردم

وقتی روی کاناپه نشستم پرسید

نگار نکنه مهرداد دعوات کرد که اومدی اینجا؟ آره؟ آگه _

اینطوریه زنگ بزنم بهش و توجیهش کنم

فرصت خوبی بود تا حواسش را از ضعف بی دلیلم پرت کنم. سعی
کردم لحنم شیطننت داشته باشد

اچطوری می خوای توجیهش کنی آقا؟ _

موفق شده بودم! خندید

یکم راجع به قبل ازدواجش باهاش صحبت می کنم. می خوام _
بدونم در مورد شیدا هم تا این اندازه حساس بود؟

اشاره ای به خودم کردم

اون موقع منم کنارشون بودم _

چشمانش را ریز کرد

اچقدر هم که تو نقش محافظ رو ایفا کردی واسشون _

لبخندی به حاضر جوابی اش زدم. صورت مهربانش را از نظر گذراندم. تمام خاطراتش را بازگو کرده بود. زندگی سختی که از اسر گذرانده بود می توانست تبدیل به کتابی جامع شود

هنوز هم گوشه ی ذهنم درگیر پویا و نقشه ای بود که مهرداد تدارکش را دیده بود

!سوال اساسی ذهنم این بود که با امین چه می کردم؟

اگر می فهمید نیتان از برخورد خوبم با پویا چیست چه واکنشی می داد؟

تمام این سؤالات ذهنم بی پاسخ بودند و من داشتم در منجلاب بدی دست و پا می زدم

نمی دانستم مخفی نگه داشتن کار درستی است یا گفتن حقیقت

باید صبر می کردم تا مهرداد بازگردد آن وقت شاید با مشورت کردن با او تصمیم درست تری می گرفتم

می خواستم بدانم خط قرمز امین چیست؟

:برای همین پرسیدم

چی باعث میشه که روزی بیاد دست از دوست داشتنتم بکشی؟ _

!ابروهایش از سؤالم بالا رفت

:بعد چند ثانیه اخم ریزی کرد و جواب داد

قصداً ندارم اینکارو بکنم! چون بعید می‌دونم شدنی باشه برام. _
 نمی‌تونم از دوست داشتن دست بکشم، اما اگه روزی برسه که
 نخواهی دیگه تو زندگیت باشم به خواسته‌ت احترام می‌ذارم

[02.06.19 18:19]

#281

آب دهانم را قورت دادم و بی‌منطق گفتم:

!ترجیح می‌دم بهم احترام نداری _

یک‌وری لبخند زد و بعد گفت:

نگار اجبار قشنگی همه‌چی رو از بین می‌بره. اگه روزی _
 برسه که تو کس دیگه‌ای رو به من ترجیح بدی من مجبورت نمی‌کنم با من ادامه بدی. سعی می‌کنم نظرت رو عوض کنم، اما
 !مجبورت نمی‌کنم

من هرگز کس دیگه‌ری را به او ترجیح نمی‌دادم اما می‌ترسیدم در
 مسیر بازی که قرار بود شروع کنیم اتفاقات ناگواری بیوفتد. اگر
 امین دچار اشتباه می‌شد... اگر فکر می‌کرد انتخاب من
 !پویاست... آنوقت...؟

.حتی نمی‌خواستم به آخر و عاقبت این جریان بیاندیشم

اگر به نشستم کنارش ادامه می دادم امکان داشت کنترلم را از دست دهم و اوضاع خراب شود.

:بدون هیچ مقدمه چینی گفتم

می شه منو برسونی خونه؟ _

.چشمانش را روی هم گذاشت

.بله که می شه _

شاید اگر با آژانس می رفتم بهتر بود، اما می دانستم چنین اجازه ای را به من نمی دهد و از طرفی هم نمی خواستم اصلاً و ابداً به چیزی شک کند.

در طول راه از دوستی اش با مهرداد و خاطرات بچگی اش گفت و من هم مشتاقانه گوش سپردم، وقتی مقابل خانه رسیدیم سمتش چرخیدم و دستم را روی دستش گذاشتم.

:تمام احساسم را در لحنم ریختم و گفتم

امین می دونم گذشته ی آدم تا ابد با آدمه، اما نباید بقیه ی _ زندگی رو بخاطر اون گذشته حروم کرد. بعدشم همه ی آدما اشتباه دارن. نباید خودت رو سرزنش کنی.

.پشت دستم را بوسید

تو باشی من جز تو به چیز دیگه ای نمی تونم فکر کنم چه رسه _
!به گذشته

آنقدر فکر کرده بودم که مغزم در حال انفجار بود. به هزار راه مختلف فکر کرده بودم تا بلکه راه دیگری برای حل این معماها باشد اما هر بار به بن بست خورده بودم.

نمی شد. هر چقدر فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم باز هم نمی توانم قضیه را به امین بگویم. چگونه می گفتم قصد بازی دادن! پسر عمویم را دارم و تو لطف کن و تماشاگر این سناریو باش این کارم فقط یک معنی می داد! بازی کردن با غیرتش. می دانستم اگر می فهمید امکان نداشت همراهی ام کند و تمام تلاشش را برای منصرف کردنم انجام می داد.

واقعا دو راهی بدی بود واقعا به وجود مهرداد نیاز داشتم تا کمک کند و بگوید چگونه این ماجرا را از سر بگذرانم.

آشفته از فکر های بیهوده خواستم به حمام بروم و دوش بگیرم تا بلکه توانستم به افکار پریشانم انسجام دهم که صدای گوشی ام قدم هایم را وسط راه متوقف کرد.

حدسی که در ذهنم جرقه خورد باعث شد تا خشمم بزند.

حدسی که می گفت فرد پشت خط پویاست

[03.06.19 12:50]

#282

نمی توانستم. من در حال حاضر آمادگی لازم برای نقش بازی کردن را نداشتم. حتی مطمئن نبودم بخواهم این کار را انجام دهم. امین اسمی بود که باعث می شد از بازی دادن پویا منصرف شوم، اما در گوشه ای از ذهنم هم معماهایی جولان می داد که شدیداً دلم می خواست جوابشان را پیدا کنم.

گوشی هم چنان زنگ می خورد و من مردد سر جایم ایستاده بودم. با اینکه مطمئن نبودم فرد پشت خط پویاست، اما باز هم می ترسیدم به سمت گوشی بروم و اسم او را روی صفحه گوشی ام ببینم.

وقتی صدای زنگ قطع و دوباره بعد از چند ثانیه وصل شد با اضطراب عقب گرد کرده و سمت کانتور رفتم.

انگار که گوشی ام حیوانی خطرناک باشد با ترس و لرز آن ها را در دستم گرفتم و به صفحه اش نگاه کردم.

به محض دیدن اسم امین که عکس کاکتوسی هم کنارش نقش بسته بود نفسم را بیرون دادم و تماس را وصل کردم.

نگران شده بودم. چند ساعت بیشتر نبود که از همدیگر جدا شده بودیم.

وقتی صدای آرامش که عاری از هرگونه ناخوشی بود در گوشم پیچید خیالم کمی راحت شد.

!کجایی تلفنتو جواب نمی دی؟ _

از حرص نامحسوس کلامش خنده ام گرفت. کمی دلبری کردم.

چون تازه خدا حافظي کرده بودیم فکر نمی کردم تو باشی. بقیه _
!هم مهم نبودن تا جوابشونو بدم

خندید.

نگار الان نوبت منه تا دلبري کنم ازت. ظهر یادم رفت راجع _
به فردا باهات حرف بزنم. اونقدر که راجع به گذشته ها حرف
زدیم. قرار بود پدرت رو ببینم

ترس و اضطراب به جانم هجوم آورد. فعلا وقتش نبود. اگر قرار
بود نقشه ي مهرداد را اجرا کنم در آن صورت امین نباید با پدرم
ملاقات می کرد، چون اگر پدرم قصد و غرض امین را می فهمید
بي شك پویا هم خبردار می شد و آن وقت تمام کاسه کوزه هایمان
بههم می خورد.

مانده بودم چگونه بهانه بیاورم. در دو راهی بدي گیر کرده بودم.
رفتارم طوري بود که نشان می داد خودم مشتاق تر از هر فرد
دیگري برای این دیدار هستم. اگر می گفتم قرار فردا کنسل است
احتمال داشت شك کند.

دنبال راه حلي بودم که با یاد آوري مهرداد جرقه اي در ذهنم زده
شد.

سعي کردم لحنم کمی مظلوم بنظر برسد.

امین مهرداد این مدت خیلی زحمت منو کشیده. می شه این قرار _
بمونه واسه بعد از برگشتن مهرداد؟ نمی تونم بی حضور مهرداد
اینکارو بکنم.

درست بود که حرف هایم اصلاً دروغ نبودند، اما يك لحظه از
اینکه سعی کرده بودم او را فریب دهم از خودم بدم آمد

خدایا در چه مصیبتی گیر کرده بودم

امین همیشه به خواسته های معقول دیگران احترام می گذاشت.
جوابش غیر از آن چیزی بود که در پشت تلفن زمزمه کرده بود به
!امین بودنش شك می کردم

حق داری عزیزم. امیدوارم مهرداد زودتر برگردده چون صبر _
من کم کم داره تموم می شه

به مامان راجع بهت سر بسته یه چیزایی گفتم

!از اون موقع ولم نمی کنه. مادر و پسر هول شدیم بخاطرت ادویه
حرف هایش در هر شرایط دیگری خنده بر لب هایم می کاشت، اما
حالا باعث شده بود بغض کنم. بغضی که هیچ کنترلی رویش
نداشتم

از صدای نامیزان نفس هایم پی به حال دگرگون شده ام برد که با
:هول پرسید

!چی شد نگار؟ گریه می کنی؟ _

عین بچه ها لب برچیدم و بدون اینکه سعی در مخفی کردن
:ناراحتی ام داشته باشم در جواب سوالش پرسیدم

مادرت می دونه من دختر دامادشم؟! حتما نمی دونه که خوش _
حاله و هول شده! بدونه پشیمون می شه مگه نه؟

جمله ي بعدي ام را با خودم زمزمه کردم.
حق داره پشيمون بشه. باباي من حق نداشت وارد زندگي دختر _
!جوونش بشه

[03.06.19 12:50]

#283

جوابش كاملا جدي و تا حدودي عصبي بود.
وقتي يه مرد ي تو ۳۶ سالگي تصميم مي گيره تشكيل خانواده _
بده، خانوادش حتي مادرش فقط مي تونن به خواسته ش احترام
بذارن! همين! نه مادرم فعلا نمي دونه دختر مورد علاقه ي من
كيه. بدونه هم چيزي عوض نمي شه.
نه اينكه فكر كني نظر مادرم مهم نيست، نه. اما نهايتا اوني كه
تصميم مي گيره خود منم نه مادرم! چون كسي كه قراره با تو
زندگي كنه باز منم نه مادرم. البته شك ندارم كه مامان ببيننت
بيشتر از من شيفته ت مي شه. تو تنها دختری بودي كه تونسته
پسرش رو از پيله تنهائي هاش در بياره.
شنيدم كه براي ثانيه اي نفسش را با حرص بيرون داد و ادامه ي
:حرفش را گرفت

و اما در مورد دختر مادرم! آیدا بچه نبوده که پدرت گولش _
 بزنه. نگار اعترافش برام سخته اما پدر تو کار اشتباهی نکرده. مثل
 همه ی آدمایی که خواستگاری می کنن از خواهرم خواستگاری
 کرده و این خود خواهرم بوده که تصمیم گرفته بقیه ی روزای
 زندگیشو با پدرت بگذرونه

.همون طور که من قصد دارم باقی عمرمو کنار تو باشم

.اشک هایی که روی گونه ام سر خورده بودند را پاک کردم

رویای قشنگی بود! سپری کردن ثانیه ها و ساعت های عمرم کنار
 او! فقط امیدوارم بودم به زودی از شر تمام بدبختی هایم خلاص
 می شدم و این رویا به حقیقت می پیوست

!کنجکاو بودم بدانم مادرش راجع به سپیده هم می دانست؟

!مامانت سپیده رو می شناخت؟ _

.آه کشیدنش را دوست نداشتم

!بعد مرگ شناختش _

.مکثی کرد

تا حالا فکر نکردی اسم آموزشگاه موسیقی من شباهتی به اسم _
 سپیده داره؟

.یادم رفته بود در مورد این وجه اشتراک بپرسم

حالا که خودش مطرح کرده بود بیشتر کنجکاو بودم بدانم. چون خودش کاملاً اشاره کرده بود که اسم آموزشگاهش به سپیده ربط دارد.

راستش چرا فکر کردم. یادم رفت ازت بپرسم _

نفس عمیقی کشید

بعد مرگ سپیده اونقدر عذاب وجدان داشتم که حد و حدود _
 نداشت. مادرم که حال و روز وخیمو دید نشست باهام حرف زد.
 پیشنهاد مادرم بود. که یه کاری به اسم سپیده راه بندازم و از
 سودی که عاید می شه برای شادی روح اونو و رامبد صرف
 امور خیریه کنم.

سپید رو انتخاب کردم. اون آموزشگاه خیلی به خوب شدن حال
 کمک کرد.

در حرف هایش اصلاً راجع به پدر و مادر سپیده صحبت نکرده
 بود. حتی من سر خاک سپیده هم مرد و زنی را ندیده بودم که
 احتمال دهم خانواده اش است.

خوب بود که سپیده و زندگی اش حواسم را از مشکلاتی که پیش
 اِرو داشتم پرت کرده بود

امامان و بابای سپیده چی شدن؟ _

جوابش غصه دارم کرد

نتوانستن بعد مرگ دخترشون اینجا بمونن. از ایران رفتن. برای _
 همیشه

بي اختيار زمزمه کردم

!متاسفم _

:مهربان جواب داد

تو چرا متاسفي ادويه؟! تو الان بايد زنگ بزني به دايت _
ترغييش کني زودتر ماه عسلش رو خاتمه بده و برگرده تا خودمون
!دوتايي بریم ماه عسلمون رو شروع کنیم

از شیطنتش لبخند محزوني زدم. بر خلاف او که دوست داشت
مهرداد زودتر برگردد، من چندان مشتاق اين اتفاق نبودم

چون مهرداد تمام شك هايم براي شروع بازي با پويا را از بين مي
برد و در آن صورت شايد مجبور مي شدم مدتي هر چند کوتاه از
امين دور بمانم

فقط اميدوارم بود آنچنان که فکر مي کردم اين جدائي مدت کوتاهي
!را شامل مي شد

[04.06.19 08:26]

#284

حاضر بودم. آخرين نگاه را در آيينه به خودم انداختم و از اتاق
بيرون آمدم

مهرداد و شیدا بالاخره بعد از يك هفته بازگشته بودند. دیروز را به استراحت گذرانده بودند و امروز شیدا اصرار کرده بود که شام را به خانه شان بروم.

اول قبول نکرده بودم چون خسته ي مسافرت بودند و مي خواستم استراحت کنند، اما بعدا که مهرداد خودش گوشي را از دست شیدا گرفته و تاکید کرده بود که حتما به پیششان بروم کوتاه آمده بودم. حال خوب بود. در این مدت خبري از پویا نبود و همین خوشحالم مي کرد. با امین هم بخاطر مشغله هايي که در آموزشگاه و کارخانه داشت فقط تلفني صحبت کرده بودیم. از طرفي مهرداد زماني که هنوز در ترکیه بود گفته بود بهتر است امین را در این مدت حضوري نبینم. مي ترسید پویا زیر نظرمان گرفته باشد و به نقشه مان شك کند.

مهرداد برخلاف من در اجراي این نقشه مصمم بود این را از لحن مطمئنش وقتي در مورد آن صحبت مي کرد فهمیده بودم.

من اما همچنان از اتفاقاتي که ممکن بود پیش بیاید واهمه داشتم. تنها چیزی که در این مدت کمی آرام کرده بود حضور تلفني امین و عدم حضور پویا بود. عجیب بود که در این مدت سر و کله اش پیدا نشده بود. گاهی فکر مي کردم شاید کلا بیخیالم شده است، اما بعدا با فکر اینکه در حال طرح و اجراي ماجراي جدیدي است. ترس با تمام قوا به جانم باز مي گشت.

وارد پارکینگ شدم و بعد از نشستن روي صندلي راننده ي ماشینم با دنده عقب از پارکینگ بیرون آمدم.

در کوچه همین که دنده را روی اتومات تنظیم کردم و خواستم راه
بیافتم شیشه ی سمت شاگرد به صدا درآمد. با کنجکاو ی سرم را
برگرداندم و با دیدن پویا که لبخند دختر کشی روی لب داشت تمام
آرامشم را هم به دست باد سپردم

استرس گرفته بودم و نمی دانستم چکار کنم

اخم هایم بی اختیار درهم رفته بود، اما او هم چنان با آن لبخند
کذایی اش نگاهم می کرد

باید بر خودم مسلط می شدم، اگر حالت هایم ادامه پیدا می کرد،
می فهمید که کاسه ای زیر نیم کاسه است

نفسم را آرام طوریکه او متوجهش نشود بیرون داده و شیشه ی
سمت شاگرد را پایین کشیدم

اخم هایم هنوز سرجایش بود. درست بود که مهرداد گفته بود با او
سر سازگاری بگیرم، اما اگر يك دفعه و بی مقدمه مهربان می شدم
همه چیز لو می رفت. پویا خیلی باهوش بود و اعتراف به این
قضیه تا سر حد مرگ مرا عصبی و مضطرب می کرد

با اخم و لحن نه چندان دوستانه ای گفتم

اچی می خوای؟ _

در کمال پرویی در ماشین را باز کرد و کنارم نشست

لبخند مسخره اش را تکرار کرد و جواب داد

دختر عمو وقتی برای اولین بار تو روز کسی رو می بینن _
سلام می دن، نمی پرسن چی می خوای؟! این جزو اصول اولیه ی
تربیته

حلقه ی دستانم را دور فرمان سفت تر کردم. زورکی لبخند زدم و
گفتم:

سلام عرض شد حضرت والا! امرتون؟ _

در مقابل چشمان بیرون زده از تعجبم کمر بندش را بست

اومدم حال دختر عمو مو بپرسم! مشکلی هست؟ _

آفتاب گیر ماشین را پایین داد. در آینه نگاهی به صورتش انداخت.
موهایش را با انگشت اشاره اش مرتب کرد و ادامه داد

چرا راه نمیوفتی؟! نیازی به تعریف کلامی نیست، نگاه خیره _
ات نشون می ده که یه مرد جذابم

هستیرك خندیدم! مرز خودشیفتگی را به تنهایی کیلومترها جابه جا
کرده بود

:غریدم

کجا راه بیوفتم؟ _

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد

مگه نمی ری خونه داییت؟! خب منتظر چی هستی؟ راه بیوفت _
دیگه

او از کجا می دانست من کجا می روم؟

لب باز کردم

...تو از کجا _

حرفم را قطع کرد

اکلاغا _

سمتم چرخید و نگاهش را به چشمانم دوخت

نمی تونستم که دختر عموم رو تو یه آپارتمان درندشت بدون _
بادیگارد بذارم؟! می تونستم؟

[04.06.19 08:26]

#285

ناباور زمزمه کردم

تو واسه من بپا گذاشتی؟! به چه حقی اینکارو کردی؟ _

نگاه و لحنش جدی بود

به حق اینکه نگرانتم بودم! همین! باید خوشحالم باشی. حالا هم _
راه بیوفت تا زندایی جوننت به خاطر دیر رسیدن قیمه قیمه ت
نکرده

وقاحت يك آدم تا چه اندازه بود؟! هدفش چه بود از اينكه راحت به
وجود خبرچين هايش اعتراف مي کرد؟

وقت داد و بیداد نبود. با حرص گفتم

!تو کجا میای؟ _

لبانش را طبق عادت همیشه که وانمود به فکر کردن می کرد جلو
داد.

خب از اونجاییکه داییت از من خوشش نمیاد قاعدتا خونه ي _
ایشون دعوت نیستم

!خوب بود که اعتراف می کرد مهرداد از او متنفر است

می خوام تو راه حرف بزنی _

طوری نشان دادم که انگار مایل به اینکار نیستم

می خوای راجع به بادیگاردام توضیح بدی؟! من و تو حرفی _
نداریم بزنی. برو پایین! حوصله جر و بحث ندارم. اعصابم به
اندازه ي کافی خراب هست

جمله ي آخرم را عمدي گفته بودم. می خواستم طوری وانمود کنم
که انگار اتفاقات اخیر خوشي هايم را زایل کرده اند

:گویا موفق شده بودم چون گفت

!بذار حدس بزنی چرا اعصابت خرابه _

لبخند محو گوشه ي لبش جدا حالم را بهم می زد طوری که دلم می
خواست بالا بیاورم

!عشقت تو زرد از آب دراومده آره؟ _

:غریدم

!خفه شو _

!خندید

دیدي بادىگارد لازمي دختر عمو! دستي دستي داشتني خودت _
رو بدبخت مي كردي! اونم با يه پيرمرد

پتانسيل اين را داشتم كه با پشت دست بر دهانش بكوبم. مردك
بيشعور فرصت را مناسب ديده بود و داشت سوء استفاده مي كرد.
حيف كه بايد به تظاهر كردن ادامه مي دادم و گرنه تف در
صورتش مي انداختم

اگر به هر نحوي جوابش را نمي دادم مي تركيدم. سعي كردم
تمسخر لحن كاملا مشهود و واضح باشد

حتما با تو خوشبخت مي شم؟! آره؟ _

:با اعتماد بنفس جواب داد

!شك داري؟ _

بايد چيزي مي گفتم كه حس مي كرد ميان من و امين شكرآب شده
است. اما نبايد جمله ام كاملا واضح مي بود. سعي كردم جمله ام تا
حدود كمي غمگين بنظر برسد.

.پوزخندي زدم

.شما مردها همتون سر و ته يه كرباسين _

در کمال پررویی چشمکی زد.

می تونی منو با اون حسابدار احمق و اون پیرمردی که یه پاش _
 الب گوره هم سطح ندونی
 به خودش اشاره کرد و ادامه داد؛

تو این مدت حتی با وجود اینکه تو کلا ولم کردی بازم یک لحظه _
 از خواستنت دست نکشیدم نگار

لحنش فریبنده بود. هر کسی جای من بود گول احساس فریبنده ای
 که در لحنش جریان داشت را می خورد، اما من دیگر در تله اش
 نمی افتادم. با همه ی این ها سعی کردم طوری وانمود کنم که
 انگار تا حدی تحت تاثیر قرار گرفته. از تغییر بحث استفاده کردم.
 طوریکه انگار می خواهم از زیر حرف های عاشقانه اش به سبب
 پشیمانی و خجالتم فرار کنم
 نمی خوای پیاده شی تا برم؟ _

نه قاطعش را که شنیدم بی حرف دیگری راه افتادم
 تا چند دقیقه حرفی میانمان زده نشد، اما جمله ای که بعد از چنده
 دقیقه گفت باعث شد تا تعجب کنم

متاسفم واقعا! دیدنت تو این شرایط ناراحت می کنه، اما با این _
 حال نمی تونستم بشینم و تماشا کنم تا اون مرتیکه احساساتتو به
 بازی بگیره

چنان نقش بازی می کرد که اگر نمی شناختمش فکر می کردم
 عاشق و دلخسته ام هست

گذاشتم فکر کند حرفش را باور کرده ام.
 دیگه به هیچ مردی تو اطرافم اعتماد ندارم _
 صورتش جمع شد! بازیگری اش حرف نداشت
 تظاهر به ناراحتی می کرد
 !حق داری _

[06.06.19 18:11]

#286

سکوت کردم. بهتر بود چیزی نگویم. با اخم به رانندگی ام ادامه
 دادم و جالب اینکه تا رسیدن به خانه ی مهرداد و شیدا او هم اصلاً
 حرفی نزد. وقتی مقابل آپارتمان مهرداد ایستادم ستم چرخید و با
 نگاهی جدی که تمام تلاشش را می کرد تا عاشقانه هم بنظر بیاید
 :نگاهم کرد و گفت

نگار باور کن ما جفت همیم. می توانیم کنار هم به زندگی عالی _
 داشته باشیم. به زن و شرهر موفق! دوتایی پروژه مجتمع رو ادامه
 !بدیم و کلی لحظات خوب رو کنار هم تجربه کنیم

اگر در این لحظه حرف هایش را تایید می کردم متوجه همه چیز می شد. سعی کردم صورتم عاری از هرگونه حس باشد.
خداحافظ پویا _

بدون مقاومتی از ماشین پیاده شد، با چشم مسیر رفتنش را دنبال کردم ماشینش درست سمت دیگر کوچه پارك شده بود! انگار که از قبل همه ی کارهایش را برنامه زیری کرده بود

وقتی برایم بوق زد و از کنارم عبور کرد توانستم نفسی از سر آسودگی بکشم. ظاهره بخیر گذشته بود

همین که خواستم پیاده شوم تازه یادم افتاد دست خالی آمده ام. تصمیم داشتم سر راه دسته گل بخرم که با حضور پویا فراموش کرده بودم

پوفی از سر کلافگی کشیدم

بیخیال خرید دسته گل شدم و دنده عقب گرفتم تا از شیرینی فروشی! که سر کوچه بود شیرینی محبوب شیدا را بخرم! ناپلئونی

در را که باز کرد اجازه نداد حتی داخل شوم خودش را با شدت در آغوشم پرت کرد طوریکه سکندری خوردم و کم مانده بود روی زمین بیافتم، اما او اصلا برایش مهم نبود. با شادی گفت

!انگوری دلم برات تنگ شده بود _

دستانش را از دورم باز کردم و جواب دادم

.آره جون عمت! از تماسای پی در پی ت مشخص بود _

کنار رفت تا وارد شوم و در همان حال با چشم غره گفت:

تعارفات معمول بود گل من! بده اون جعبه شیرینی رو _

چپ چپ نگاهش کردم. محلی نداد و با گرفتن جعبه ی شیرینی جلوتر از من به سمت آشپزخانه رفت.

هیكل توپرش را از نظر گذراندم. با تاپ قرمز و شورتك لی که پوشیده بود و با آن پاهای سفید کشیده که کمی توپر بود کاملاً آماده ی دلبری کردن بود! موهای کوتاهش را به زور دم اسبی بسته بود. و همین بامزه ترش کرده بود.

با این تیپ از من هم دلبری می کرد! چه رسد به مهرداد

با اینکه نمی خواستم نرسیده مشکلات خودم را مطرح کنم، اما با این حال شدیداً دلم می خواست کمی با هم حرف زده و دخترانه درد و دل کنیم.

مانتو و شالم را از سر باز کردم و روی دسته مبل انداختم و پرسیدم:

مهرداد کجاست پس؟ _

با لحن جدی که به خنده ام می انداخت گفت:

آقامون رفته دنبال یه لقمه نون حلال _

خندیدم.

اُقربون آقاتون برم من _

با سینی شربت کنارم آمد و بعد از تعارف کردن شربت گفت:

!آقاي من قربوني نمي خواد. برو سراغ همون کاکتوس خودت _
 با يادآوري امين نا خودآگاه قيافه ام درهم رفت متوجه قيافه ي
 :درهمم شد که مشکوک کنارم نشست و مشکوک تر پرسيد
 !چي شده نگار؟ _

.ليوان شربت دستم را روي ميز گذاشتم
 :ناليدم

شيدا يه حسي بهم مي گه همه چي داره بهم مي خوره. خيلي مي _
 .ترسم بخدا. امينم بره چيزي ازم نمي مونه
 نا خودآگاه از حرف هايم بغضم گرفت. مثل هميشه شيدا هم از
 .بغض کردنم بغض کرد

در همان حال که قطره اي از گوشه چشم چکيد عين ديوانه ها
 :لبخندي به صورت بامزه اش زدم و گفتم

تو چرا بغض مي کنی دیوونه؟! بيخيال کاکتوس بيا از شب _
 !زفافت بگو که بلافاصله بعدش نموندي و در رفتي
 .جوابش هيچ ربطی به شوخي ام نداشت

.كاملا جدي بود

.نگار مهر داد بهم گفته مي خواين چيكار كنين _
 .دستم را گرفت

مي دونم سختته، اما اين قضيه روشن شه تا ته دنيا با خيال _
 راحت مي توني کنار امين باشي. تحمل کن تا سايه ي اين نکبت
 زاده از زندگيت براي هميشه کنده شه

[08.06.19 17:12]

#287

:با تردید گفتم

چطوري به امين بگم مي خوايم چيکار کنيم؟ _
 اخم هایش درهم شد

!نگار فکر کنم نبايد چيزي بگي بهش _
 .بيني ام را بالا کشيدم

پس مي گي چيکار کنم؟! چطوري تو اين مدت از جريانات دور _
 !نگهش دارم؟

نگاهش پر از اطمینان بود. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و با
 :اطميناني که به لحنش هم سرايت کرده بود جواب داد

مهرداد حتما به این جاهشم فکر کرده. الاناست که برسه. _
خودش حل می کنه همه چی رو

از جایش بلند شد و دست مرا هم کشید و به دنبال خود کشاند.
پاشو بریم ببین چیا واست آوردم از ترکیه _

وارد اتاق خوابشان که شدم لبخند روی لب هایم آمد. اتاق خواب
یاسی رنگش مرا یاد خاطره ی روزی انداخت که سر رنگ وسایل
اتاق با یکدیگر درگیر شده بودند، چون مهرداد هوس کرده بود
رنگ اتاق خوابش قرمز آتشی باشد و شیدا کم مانده بود بابت این
شوخی به ظاهر جدی مهرداد خفه اش کند

روی تخت نشستم که پاکت نایلونی بزرگی را مقابلم گذاشت و
خودش هم کنارم نشست

نایلون را با کنجکاو باز کردم و با دیدن محتویاتش دهانم از
تعجب باز ماند. نگاهم را بالا آوردم و عاقل اندر سفیه نگاهش
کردم. با لبخند شیطننت باری تماشا می کرد

دستم را داخل نایلون بردم و جعبه ی مستطیلی شکل لباس خوابی
را که رویش عکس زنی بور با لباسی که بیشتر چند نخ ضربدر
مانند بود تا لباس، خودنمایی می کرد را بالا آوردم و با شك
پرسیدم

اینارو واسه من آوردی؟ _

عاقل اندر سفیه تر نگاهم کرد

انه پس واسه عممه _

جعبه را روی تخت انداختم و گفتم:

احمق جون اینارو باید واسه خودت می خریدی به چه درد من
می خوره آخه؟

چشمکی زد

به درد تو نمی خوره! به درد امین جونت می خوره _

سرم با تاسف برایش تکان دادم و غر زدم

شیدا اگه فقط از این آت و آشغالا واسم خریده باشی می کشمت! _
!چهار تا لباس درست و درمون و به درد بخور می خریدی کودن

با دست روی صورتش کوبید

!این تن بمیره لباس بدرد بخورتر از اینا وجود نداره _

بالشی را که کنارم بود برداشتم به سمتش پرتاپ کردم که روی هوا
گرفت و غش غش خندید

با حرص گفتم

معلومه این مدت از این لباس که چه عرض کنم از این نخا _
!خیلی کمک گرفتی

روی تخت دراز کشید و با پرویی تمام و در حالیکه لحنش را کش
دار کرده بود گفت

!اوف! زیاد _

:اینبار جعبه ی لباس خواب را هم به طرفش پرت کردم و گفتم

اپس بردار اینارم خودت استفاده کن حاجت روا بشی _

در اتاق ناگهان باز شد و من غیر ادراي سرم را به عقب چرخاندم.
 قامت مهرداد را دیدم بین چارچوب در ایستاده بود. آنقدر درگیر
 مسخره بازي هاي شیدا با آن سوغاتي هاي مثبت هجدهش بودیم که
 اصلا صدای آمدنش و باز کردن در ورودی را نشنیده بودیم
 برای جمع کردن کادوهای شیدا دیر شده بود چون نزدیکمان شد و
 بی توجه به اینکه چند روزی بود همدیگر را ندیده بودیم و دلمان
 برای همدیگر تنگ شده بود جدی پرسید
 از چي برای حاجت روا شدن استفاده مي کنين؟! بگین شاید منم _
 حاجت روا شدم

شیدا بلافاصله بعد از شنیدن جمله ي مهرداد رسماً روی تخت پهن
 شد و غش غش خندید

يك لحظه تجسم مهرداد با آن لباس ها باعث شد تا من هم نتوانم
 خودم را کنترل کنم و خنده ام بگیرد

مهرداد اول با تعجب به من و شیدا نگاه کرد و همین که خواست
 دهان باز کرده و دلیل خنده امان را بپرسد چشمش به جعبه ي
 روی تخت و زنی که در بهترین شکل ژست عکاسی گرفته بود
 خورد.

ابروهایش را با شیطنت بالا داد و لبش را نمایشی گاز گرفت

خم شد و جعبه را در دست گرفت. نگاه کاملاً دقیقی به عکس
رویش انداخت و بعد آن را روی سینه اش و به سمت ما گرفت و
جدي از هر دویمان پرسید

!بچه ها بنظرتون این به من میاد؟ _

دستم را به نشانه ي خاك بر سرت بالا بردم و از جایم برخاسته و
اتاق را ترك كردم

!این زن و شوهر بویی از حیا نبرده بودند

صدای خنده ها و شیطنت هایشان پا برجا بود که با حرص
:ساختگی داد زدم

هوي با شمام! من گشمنه بياین پذیرايي کنين ازم. اينطوري _
مهمون دعوت مي کنن؟

[08.06.19 17:12]

#288

.صدای بلند مهرداد به گوش رسید

جوجو تو برو آشپزخانه یه چیزی پیدا کن و بخور تا من به _
زندابیت طریقه ی حاجت روا شدن رو یاد بدم و پیام

:مثل خودش بلند جواب دادم

.زحمت نکش ایشون این واحدا رو دو سه باره پاس کردن_

به آشپزخانه رفتم و روی یکی از صندلی هایی که دور میز
آشپزخانه چیده شده بود نشستم

تا چند دقیقه صدایی به گوش نرسید تا اینکه مهرداد را دو ورودی
آشپزخانه دیدم که دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد و
گفت:

!جوجو پاشو بیا ببینمت _

از جایم بلند شده و به سمتش پرواز کردم و در آغوشش حل شدم.
:چقدر دلم برایش تنگ شده بود. روی موهایم را بوسید و پرسید

!عشق دایی چگونه؟ _

.راستش را گفتم

.خوب نیستم مهرداد! اصلا خوب نیستم _

تتم را از تنش جدا کرد و نگاه پر سؤالش را به چشمانم دوخت.
بدون مقدمه چینی سراغ اصل مطلب رفتم

از بازی که می خواهی راه بندازی می ترسم! بازی که فکر کنم _
.همین امروز شروع شد

.ادامه ی جمله ام همراه با ناله بود

!امین رو چیکارش کنم؟ _

.شوخی کرد تا غصه ام فراموشم شود

.قهر کنه از روشای حاجت روایی شیدا استفاده می کنیم _

.با مشتم آرام روی سینه اش کوبیدم

.شوخی نکن _

.متوجه شده بود که عالم چقدر وخیم است

.دستم را گرفت و مرا به پذیرایی کشاند

کنار یکدیگر که نشستیم بعد چند دقیقه شیدا هم با ظرف شیرینی

.هایی که خریده بودم به جمعمان اضافه شد

:مهرداد شیرینی برایم در بشقاب گذاشت و گفت

نگار اون آدم ناشناس یه چیزایی از پویا می دونه. چیزایی که _

.کمک می کنه تا بفهمم این آدم از جونت چی می خواد

.نگاهش را جدی به صورتم دوخت

تحمل کن تا تمومش کنیم. این آدم می دونه ارتباط تو با پویا _

بهت آسیب می زنه واسه همون آدم گذاشته بود تا تو رو از پویا

.جدا کنه

می بینی؟ خبری ازش نیست. چون فکر می کنه تو از پویا جدا

شدی و در امانی. وقتی دوباره خودشو نشون می ده که باز حس

.کنه خطری تو رو تهدید می کنه. کاری که دقیقاً ما باید انجام بدیم

با تردید نگاهش کردم. حرف هایش کاملاً منطقی و به جا بود. ناشناسی که دست از سرم بر نمی داشت مدت زیادی بود که سراغم را نگرفته بود. شك نداشتم که دلیلش دستگیری آن زن نبود چون در این صورت فرد دیگری را جایگزینش می کرد. این آدم مطمئن شده بود که پویا از زندگی ام کنار رفته است.

هر که بود مرا تعقیب کرده و امین را هم می شناخت. چون تنها حضور امین بود که او را به چنین باوری می رساند که من در امانم!

يك سوال ذهنم را مشغول کرده بود که بر زبان آوردم!
اگه بازم بخواد يکي مثل اون زن رو اجير کنه چي؟ _

نفسش را بیرون داد.

اونوقت شاید مجبور بشي با پويا براي انتخاب لباس عروستم _
بري!

ناباور نگاهش کردم و عصبی گفتم:

مهرداد تو از من چي مي خوي واقعا؟ نکنه انتظار داري بخاطر _
این بازی مسخره زن پویا بشم؟

سفت و سخت به چشمانم خیره شد. لحنش هیچ انعطافی نداشت.

این آدم هر طور شده باید خودشو نشون بده _

من باید بفهمم این پسر عموي آشغالت مي خواد چيکار کنه. نگار
قضیه پول نیست. مطمئنم نیست. اگه بود سر اون قضیه ي مجتمع

دو دستی به پیشنهادت می چسبید. برای این آدم پول مطرح نباشه
یعنی احتمالا جونت مطرحه می فهمی؟

صدایم به لرزش افتاده بود.

او آگه این بازیت جواب نداد؟ من میشم زن این آدم؟ _

پوزخندی زد.

من دارم همه غلطی می کنم شر اون مرتیکه رو کم کنم. معلومه _
که نمی دارم این اتفاق بیوفته. تا وقتی من نفس می کشم این آدم تو
رو صاحب نمی شه. نگرانم نباش تو پای سفره ی عقدم بشینی من
همه چی رو بهم می زنم.

خدایا با اسمی که در ذهنم جولان می داد چه می کردم؟

نالیدم:

...امین _

چهره ی درهم مهرداد که در جواب امین گفتم بود حالم را خراب
تر و ناامید ترم کرد.

[09.06.19 18:09]

#289

حال خرابم را که دید سرم را در آغوش کشید و گفت:
 تموم میشه این روزا دایی. خیلی زود. قول می دم بهت _
 دغدغه ی این روز هایم فقط و فقط امین بود. کاش مهرباد می
 گفت بی خیال پویا و نقشه های احمقانه اش شده و دست امین را
 بگیرم و برای همیشه از این شهر و مردمانش دور شوم
 کاش از صرافت این کار می افتاد و این بازی شروع نشده همین
 جا تمام می شد
 کاش می فهمید چقدر برایم سخت است به امین دروغ بگویم یا
 چیزی را از او پنهان کنم
 اصلا اگر امین می فهمید چه می شد؟! جلویم را می گرفت؟
 مجابش می کردم که این کار الزامی است
 با این روزنه ی امید و فکری که می دانستم احمقانه است، اما با
 خوشحالی از اینکه شاید مهرباد هم موافق این پیشنهادم باشد سرم
 را از آغوشش جدا کردم و گفتم
 مهرباد بذار به امینم بگیرم. اصلا همین الان بهش زنگ می زنیم _
 و می گیم قراره چیکار کنیم و هدفمون چیه. مطمئنم درک می کنه
 صورت گرفته اش چیزی نبود که انتظارش را می کشیدم
 شیدا که تا آن لحظه سکوت کرده بود با غم نامم را صدا کرد و من
 !از او پرسیدم چون امید داشتم او با من هم نظر باشد

اشيذا نظرت چيه؟! تو هم موافقي به امين بگيم مگه نه؟ _
 سرش را که پايين انداخت و سؤال بي جواب ماند مهرداد بجایش
 جواب داد.
 انگار امين چيزي نبايد بفهمه _
 دستش را زیر چانه ام برد و سرم را بالا آورد تا در چشمانش نگاه
 کنم.
 قبلا سعي کردم يه جوري بهش بفهمونم. گارد گرفت. تقريبا قسم _
 خورد که مي کشتم
 اون مرده. بدتر از همه اينکه عاشقتم شده
 کدوم آدمي حاضر ميشه زني که دوشش داره چنين بازي راه بندازه
 !که امين دوميش باشه؟
 بهش بگي جلوتو مي گيره. اونوقت پويا زمينه ي اذيت کردنش
 فراهم مي شه. همه چيه زندگيت بهم مي خوره
 بغض داشت خفه ام مي کرد و لرزش لعنتي صدايم به تمام تنم
 سرايت کرده بود.
 با امين چيکار کنيم؟! پويا امروز علنا گفت برام بپا گذاشته. اگه _
 با امين رفت و آمد کنم متوجه مي شه. اگه بخوام با امين رفت و
 !آمدمو محدود کنم چه بهانه اي بيارم؟
 پوفي کشيد. سؤال سختي پرسیده بودم. خودش هم درگير بود که
 چهره اش متفکر بنظر مي رسيد

کمی بعد گفت:

نگار می دونم واست سخته، اما چاره ای نداری جز اینکه یکم _
باهاش سرسنگین بشی. چه بدونم بهانه بیار. بگو درگیری و از این
حرفا. تا جایی که می دونم احتمالاً امین یه مسافرت کاری چند هفته
ای داشته باشه.

اینطوری کار تو راحت تر می شه. بره می تونی تلفنی باهاش در
ارتباط باشی.

جمله ی آخرش زمزمه وار بود.

امیدوارم کارمون به جایی نرسه که مجبور شیم امینم گول بزنیم _

با ترس لب زدم

ام...منظورت چیه؟ _

سرش را به راحتی تکیه داد و به سقف بالای سرش خیره شد. نگاه
می دزدید.

منظورم اینه که امیدوارم این ناشناس عوضی قبل از اینکه کار _
به جاهای باریک برسه سر و کله ش پیدا بشه تا این قائله ختم بشه.

نمی دانم چرا در کلمه ی جاهای باریک مانده بودم و نمی توانستم
روی بقیه ی کلماتی که مهرداد گفته بود تمرکز کنم.

منظورش از جاهای باریک نشستن با پویا سر سفره ی عقد که
!نبود؟ بود؟

مهرداد می دانست امین تحمل چنین چیزی را ندارد؟ می دانست همین چند روز پیش به من گفته بود می ترسد به خاطر رفتاری که در گذشته با سپیده داشته است رابطه مان خوب پیش نرود؟

می دانست من تحمل غم و غصه ی امین را نداشته و ندارم؟

مهرداد می دانست اگر نتیجه ی این بازی به قیمت خراب شدن رابطه ی نوپای من و امین تمام می شد من نابود می شدم؟

تصور این مورد آخر مثل سمی بود که در رگ هایم جریان می یافت و تمام وجودم را به آتش می کشاند.

شیدا با سری افتاده بلند شد و به آشپزخانه رفت و من باز هم داشتم به آخر و عاقبت این قصه می اندیشیدم.

نگاهم قفل میچ دستم شده بود. دستبند کادویی اش دور میچم بود. یک ثانیه هم آن را از خودم جدا نکرده بودم. نگاهی به آویز های ریز کاکتوس انداختم.

تا کجا باید صبر می کردم؟ کاکتوس قصه ی من قرار بود چه زمانی گل بدهد؟! چرا درست از روزی که وارد ۲۶ سالگی ام شده بودم رنگ خوشی ندیده بودم؟

به خودم تشر زدم! ۲۶ سالگی بهترین سال زندگی ام بود. درست بود که مادرم را از دست داده بودم، اما امین بهترین اتفاق تمام سال ها و روزها و ثانیه های عمرم بود. امین در ۲۶ سالگی ام! رخ داده بود

[09.06.19 18:09]

#290

سؤال ترسناكي هر چند ثانيه چون صاعقه اي به مغزم مي زد و
مي خواست فلجم کند.

اگر در همین روزهاي آخر ۲۶ سالگي ام امين تمام مي شد چه مي
کردم؟

اصلا حال خودم را نمي فهميدم. کاش کنارم بود. سرم را روي
پايش مي گذاشتم. مرا ادويه اش صدا مي کرد و کيلو کيلو قند در
دلم آب مي شد. ساز محبوبش را مي نواخت و من ماتش مي شدم!
!کيش و مات

مهرداد متوجه حال وخيم بود که دوباره تنم را در حصار دستانش
گرفت و کنار گوشم آرام، اما جدي زمزمه کرد

نگار يادت نره من کنارتم. قول مي دم نذارم اتفاق بدتي بيوفته. _
!آروم باش لطفا. اصلا مي خواي زنگ بزني شام رو بيدار پيشمون؟

سرم را بالا آوردم و با غم نگاهش کردم.

...اگه پويا اين اطراف باشه و ببينه _

حرفم را قطع کرد.

اول اینکه گور باباي پويا. بعدم امين و من دوستيم خود پويا هم _
مي دونه پس اومدنش به اينجا مشكلي نداره. اگه فكر مي كني بيا
حالت خوب ميشه زنگ بزني بيا

شك داشتم! حال من هميشه با او خوب بود اما شك داشتم اگر مي
ديدمش باز هم مي توانستم خودم را كنترل كنم و طوري وانمود كنم
كه گويا هيچ اتفاقي نيوفتاده است

جوابم به مهرداد سكوت بود. چون شديد دلم براي امين تنگ شده
بود و نمي توانستم در برابر پيشنهاد وسوسه انگيز مهرداد نه
بگويم، از طرفي بله گفتن هم براي من سخت بود، اما مهرداد سكوت
را به نشانه ي رضايت تعبير كرد كه گوشي اش را از جيبش
بيرون آورد و بعد از گرفتن شماره ي امين آن را روي بلندگو
تنظيم كرد.

مثل هميشه كه انتظارش را داشتم دير جواب داد. انگار رابطه ي
خوبي با گوشي اش نداشت

صدایش که در فضاي خانه پيچيد دلتنگي هاي من صد برابر شدند

!به به! شاه دوما. رسيدن بخير سرکار _

مهرداد در قالب شيطنتش فرو رفت

تو خجالت نمي كشي مرتي كه؟! واسه چي نيومدي فرودگاه؟ به _
تو هم مي گن رفيق؟

شرمندگي صدایش باعث شد تاچپ چپ مهرداد را نگاه كنم

حق داري مهرداد. باور کن خيلي درگير بودم. حتي وقت نکردم _
!دیدن نگار برم

مهرداد طوري وانمود کرد که انگار رگ غيرتش باد کرده است
اونوقت اين مدت که من نبودم نگار رو کجا زيارت مي کردي؟ _
:خندید. بامزه جواب داد

جلو کلانتري سر کوچمون! اينطوري کسي بهمون شك نمي _
کرد.

جواب مهرداد خنده اش را تشديد کرد.

!آره ارواح عمه ت _

سؤال مهرداد خنده اش را که برايش جان مي دادم را اين بار قطع
کرد.

.چکاره اي امشب؟ پاشو بيا خونه ي ما واسه شام _

:خسته جواب داد

له ام داداش! دارم ميرم دوش بگيرم و بخوابم. مي دوني که يکم _
!کم خوابم کلا! الان بخوابم فردا ظهر بيدار مي شم

مهرداد لبخند خبيثي زد

!پس نميائي ديگه؟ _

:عادي گفت

نه مهرداد جان. ان شاءالله يه وقت ديگه _

لبخند خبیث مهرداد پررنگ تر شد.

حیف شد! نگارم اینجا بود. گفتم شام رو دور هم باشیم. باشه _
پس بمونه واسه یه وقت دیگه. فقط هر وقت اومدی یادم بنداز
!سوگاتی های حاجت روایی ت رو بدم

منتظر جواب امین بودم. می خواستم بدانم حالا که می داند من هم
اینجا هستم واکنشش چیست. اصلا به قسمت آخر حرف های
مهرداد توجهی نکرد تا بفهمد منظورش چیست. چون بلافاصله بعد
از پایان جمله ی مهرداد گفت

!مهرداد راستی گفتی آدرس دقیقتون کجاست؟ _

مهرداد خبیث تر شد.

آدرس من می خوای چیکار؟ برو دوش بگیر تا فردا ظهر تخت _
بگیر بخواب

جمله ی امین بالاخره توانست لبخندی روی لب هایم حک کند.

نخواستم بابا! حدسی میام. نشدم از خانومت می گیرم. شکر خدا _
شمارشو دارم. خدا یار و نگهدارت

مهرداد تلفن را که قطع کرد نگاهی به صورت شکفته ام انداخت و
:کاملا جدی گفت

این بشر عمرا تو رو ول کن. خداروشکر تو مخ زدن به داییت _
!رفتی

[10.06.19 19:35]

#291

از وقتی که مهرداد تلفن را قطع کرد تا زمانی که اف اف به صدا در بیاید مثل نوجوانانی که بی اجازه برای دیدن دوست پسرشان رفته اند و هر لحظه احتمال وقوع اتفاق ناخوشایندی را می دهند استرس داشتم. طوریکه دیگر صدای داد شیدا هم در آمده بود. حتی سعی کردم با کمک کردن به شیدا در آشپزخانه و گوش دادن به خاطرات بامزه ی مهرداد حواسم را پرت کنم، اما به طرز عجیبی بی فایده بود. بالاخره وقتی زنگ خانه به صدا در آمد و مهرداد بعد از اینکه سراغ اف اف رفت و تایید کرد که امین رسیده است، شیدا با چشم غره چاقوی دستم را گرفت و تشر زد:

بده من برو در ورودی رو باز کن. الان پس میوفتی. انگار _
امین رو ندیده تا حالا

جوابش را ندادم. در عوض حرفش را مو به مو اطاعت کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم. مقابل آینه کنسولی که در قسمتی از پذیرایی و در نزدیکی ورودی خانه گذاشته شده بود، ایستادم و سر و وضعم را از نظر گذراندم تا از مرتب بودنم مطمئن شوم

شلوار جین کوتاهم که ساق پایم را به نمایش گذاشته بود همراه پیراهن سفیدی که پارچه مشکی باریکی از دور گردنش آویزان شده و شبیه چیزی مثل کراوات بود باعث شده بود سنم کمتر بنظر بیاید به تن داشتم. موهایم بلند تر از همیشه شده بود که صاف صاف دورم ریخته بودم و آرایش کاملاً کم رنگ و دخترانه ای هم صورتم را زینت داده بود. هنوز هم غرق بررسی چهره ام بودم که: **مهر داد گفت:**

این بنده خدا پوسید پشت در! خوشگلی بابا! نمی ری خودم برم _
!در رو باز کنم. دو تا هم ماچش می کنم

.سرم را تکان دادم و خودم را پشت در رساندم

!رسیدن من همزمان شد با زنگ زدن امین

دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. حالت هایم عجیب و غریب شده بود

سعی کردم قبل از باز کردن در شکل و شمایلش را تصور کنم. مثلاً شاید کت و شلوار کاربني رنگی همراه با کراوات ستش به تن داشت!

رسماً به سرم زده بود. بالاخره دست از تحلیل هایم برداشتم و دستم را سمت دستگیره در بردم و در را باز کردم

به محض باز شدن در سرش را که پایین بود بالا آورد و هر دو با نگاهی خیره و پر لذت یکدیگر را برانداز کردیم

.خدای من چقدر تپیش با آنچه که در ذهنم بود فرق داشت

شلوار جین پوشیده بود و همین برای نگاه ماتم کافی بود. تک کت مشکی و تیشرت سفید رنگش را کجای دلم می گذاشتم؟
چرا امین جدیدی که تازه از وجودش ظهور کرده بود این چنین جذاب بود؟

چرا من داشتم هر لحظه عاشق تر و عاشق تر می شدم؟
و سؤال اساسی ام این بود. چرا این مرد دلبری هایش را حالا شروع کرده بود؟ حالا که بدترین زمان برای من محسوب می شد بیخیال سوال هایم شد. حال خرابم باید در این ساعت مرا ترک می کرد. می خواستم از لحظات با هم بودنمان بیشترین لذت را ببرم. صدایش کردم. با نگاه و لحنی که تمام عشقم را در بر گرفته بود... امین _

...جوابم را داد! عاشقانه تر و دلربا تر
!جان امین؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود ادویه _
کنار رفتم و با دستم تعارف کردم داخل شود
تمام وجود من هم دلتنگی را فریاد می زد. نیاز بود بگویم من صد برابر دلتنگ تر و دیوانه ترم؟
داخل شد. مقابلم ایستاد. بی هیچ ترس و خجالتی سرش را خم کرد:
و گونه ام را بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد
شنیدی اون آهنگ جدیدو که می گه دلبریاتو کمش کن؟ _

با ابروهایی بالا رفته و لبخندی غیر ارادی نگاهش کردم که گفت:
 یادم باشه برات بفرستم حتما. زیاد گوش بده این آهنگو _

صدای اعتراض بلند مهرداد میانمان فاصله انداخت

در اینکه من آدم شدیداً روشن فکری هستم شکی نیست، اما دو _
 دقیقه هم جلو او در بمونی میام با کف خونه یکسانت می کنم
 تنش را از تنم فاصله داد و دستش را پشت کمرم گذاشت و
 دوشادوش یکدیگر وارد خانه شدیم

مهرداد همراه شیدا که برای خوش آمد گویی به امین از آشپزخانه
 بیرون آمده و لباس هایش را با شلوار و پیراهن دیگری عوض
 کرده بود و کنار همسرش ایستاده بود، مقابلمان بودند. هر دو با
 دیدن امین چشمانشان گرد شد. حق داشتند. این لباس های جدید
 امین همراه موهای کوتاهش کلاً از او آدم دیگری ساخته بود. اصلاً
 شبیه امین روزهای گذشته نبود

مهرداد نزدیک تر آمد و با لودگی گفت

!جناب دارا برنامه ی بعدیتون برای سورپرایز کردن ما چیه؟ _

[10.06.19 19:35]

#292

نگاهش را سمت من سوق داد و اضافه کرد:

دایی این زیر سرش بلند شده. ببین کی گفتم _

امین با تاسف سرش را تکان داده و پاکت دستش را که حس می کردم جعبه ی شکلات بزرگی باشد را به دست شیدا سپرد و رو به مهرداد گفت:

افکار عموم رو بهم نریز _

مهرداد دستش را سمتش دراز کرد و حاضر جواب، جواب داد:

والا فعلا که تو انقلاب کردی _

با تعارف شیدا همگی به پذیرایی و رفته و کنار همدیگر نشستیم

هنوز يك ساعتی به وقت شام باقی مانده بود و ترجیح دادیم این يك ساعت را به حرف زدن راجع به ماه عسل ترکیه ی مهرداد و شیدا بگذرانیم. از قرار معلوم تا جایی که می توانستند خوش گذرانده بودند. عکس هایشان را هم در لپ تاپ شیدا دیدیم تا اینکه صحبت به سفر کاری امین کشیده شد. وقتی مهرداد راجع به سفرش پرسید:

جواب داد:

هنوز که قطعی نیست. بابا قبلا یه سری دوست و همکار تو دبی _ داشته که الان دوست دارن دوباره یه کاری رو با هم راه بندازن. گویا یه خورده حسابایی هم با بابا قبل فوتش داشتن که تا الان همین طوری مونده. خواستن برم اونجا و این مسائل رو راست و ریس کنیم.

سؤال بعدی مهرداد طوری بود که انگار می خواست او را
نامحسوس تر غیب به رفتن بکند.

در دل لعنتی نثار پویا کردم که ما را در چنین شرایط سخت و
طاقةت فرسایی قرار داده بود.

می خوای چیکار کنی؟ وایستی و تماشا کنی تا هر چی پدرت _
زمان زنده بودنش به دست آورده به باد بره؟

امین توت فرنگی داخل پیش دستی مقابلش را چند دور درون
بشقاب قل داد و گفت:

مهرداد من نمی خوام درگیرم بیشتر از اینی که هست بشه. _
حرفت رو قبول دارم، اما از یه طرفم می گم برم اونجا و کار جدید
راه بندازیم باید بقیه ی عمرمو درگیر اون باشم

مهرداد دوباره از در ترغیب کردن در آمد.

می دونی ممکنه چقدر سود عایدت بشه؟ چرا همچین فرصتی _
!رو از دست می دی؟

دست از سر توت فرنگی برداشت و به مبل تکیه داد و يك وری
لبخند زد. توضیحش درد دلم را چند برابر کرد.

آدم هر چیزی رو که بدست بیاره باید بهاش رو بپردازه. باید _
ببینم این سود زیاد در ازای چی عایدم می شه؟

نگاهی به صورتم انداخت و همانطور که نگاهش روی من بود
ادامه داد:

اگه بهاي ثروتمند شدنم اينه که از عزيزام دور بمونم و اونقدر _
 بين ايران و دبي رفت و آمد کنم تا زندگي زهرم بشه نمي خوامش!
 همين الانم با اينکه به رفت و آمد بين کيش و تهران عادت کردم،
 اما از روزي که يکي که خيلي برام مهمه اومده تو زندگيم رفت و
 آمد بين اين شهر و جزيره هم برام سخت شده

.اينبار به مهرداد نگاه کرد

.دل کندن سخته داداش. حتي واسه چند روز _

اين جمله اش شيدا را هم تحت تاثير قرار داد طوریکه خودش را با
 ميوه هاي داخل پيش دستي اش سرگرم کرد، اما مهرداد همچنان
 در موضعش سخت و محکم ايستاده بود و مي دانستم تمام اين کار
 ها براي هر دوي ماست

او مي خواست اگر قرار است زندگي مشترکي را کنار هم آغاز
 کنيم بي دغدغه و بي فکر به اينکه ممکن است پويا آسيبي به اين
 رابطه برساند باشد

به هر حال تو براي تسويه حسابم که شده يه سر بري خوبه. _
 البته اين نظر منه. صلاح مملکت خویش خسروان دانند

:سرش را به نشانه ي مثبت تکان داد و گفت

.برمم بخاطر همين مي رم. ممکنه يه چند هفته اي نباشم _

:جمع در سکوت فرو رفت که امين با اشاره به من و شيدا گفت

!چيزي شده؟! شما دو نفر به طرز عجيبی سکوت کردين _

مهرداد جاي ما جواب داد:

دارن فکر مي کنن چطوري مارو مجبور کنن شام رو حاضر _
کنیم. مگه نه؟

شیدا با لبخند با نمکي جواب داد:

جوجه ها دست شمارو مي بوسه. ما دو نفر قصد نداریم بوي _
دود بگیریم.

امین خندید و کتش را در آورد. وقتي متوجه شدیم آستین هاي
تیشرتش کوتاه هستند دیگر نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم و همه
زیر خنده زدیم که مهرداد گفت:

داداش تو دیگه جدا انقلاب کردی! چه خبرته بابا. آسه آسه _

ابروهایش را بامزه در هم گره زد.

همین حرفاي خاله زنكي رو مي زني که از وقتي اومدم جرأت _
انکردم تو این گرما کتمو در بیارم

[11.06.19 09:38]

#293

شام میان شوخی ها و سر به سر گذاشتن های مهرداد و امین صرف شد. لحظات خوبی که کنار هم سپری کردیم را تا به همیشه در خاطراتم ثبت می کردم. در تمام طول مدتی که کنار هم گذرانده بودیم لبخند روی لب هایم داشتم، اما دلم آشوب بود. بد هم آشوب بود.

وقتی عقربه های ساعت روی يك ایستادند، امین از جایش بلند شد: و بعد از تشکر از مهرداد و شیدا رو به من گفت:

نگار حاضر شو تورو هم سر راهم برسونم _

من از خدایم بود هر ثانیه از نفس کشیدنم کنار او و پیوند خورده به نفس هایش باشد، اما حالا دلم نمی خواست تنها شوم. می ترسیدم نتوانم خودم را کنترل کنم. دنبال بهانه بودم تا از رفتن با او سر باز زنم که مهرداد باعث شد بر خلاف خواسته ام از جایم برخیزم و به اتاق بروم تا حاضر شوم.

آره دیر وقته. با امین برو ماشینت رو صبح میارم واست _

می دانستم پشت جمله اش هدف دارد. نمی خواست با فرار کردنم امین را به شك بیاندازم.

علی رغم میل باطنی ام بعد از خدا حافظی همراهش شدم. وقتی کنار همدیگر در ماشین نشستیم و راه افتاد بعد از مدتی سکوت:

دستم را گرفت و ملایم پرسید:

چی شده نگار؟ چرا از وقتی دیدمت چشات غصه داره؟ _

فهمیده بود؟ من که در تمام مدت با هم بودنمان لبخند زده بودم.
چگونه متوجه شده بود؟

جوابش را ندادم. نباید دروغ می گفتم. نمی دانستم چگونه توضیح
دهم؟

:سکوت من را که دید دستم را فشار داد و گفت

نمی خواهی چیزی بگویی خانوم؟ _

بجای جواب دادن به سؤالش با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد
:زمرمه کردم

امین آگاه به موضوعی رو ازت پنهان کنم و بعداً بفهمی چیکار _
می کنی؟

.اخم کرد

.بستگی داره _

.به نیم رخ اخمیش خیره شدم

به چی؟ _

.در کمال تعجبم راهنما زد و ماشین را در گوشه ای پارک کرد

.کمر بندش را باز کرد و کامل سمت چرخید

.نگاه جدی اش را به چشمانم دوخت

نگار این سؤال یعنی داری به چیزی رو ازم مخفی می کنی. _
وقتی به چیزی اینقدر اذیت می کنه چرا نمی گویی تا آروم شی؟

من در این ثانیه محتاج ترین آدم بودم. محتاج به آغوشش. محتاج به دستانی که دورم حلقه شوند و سینه ای که سرم را در آغوش بگیرد.

کمربندم را باز کردم. برایم مهم نبود در خیابان هستیم. مهم نبود امکان داشت کسی ما را در این وضعیت ببیند. مهم نبود امکان داشت گشت ارشاد به پستمان بخورد. تمام سلول های تنم آغوشش را فریاد می زد.

تنم را سمتش خم کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. دستانش به فاصله ی چند صدم ثانیه دورم حلقه شد و من به سختی لب زدم:

امین نپرس ازم. باشه؟ فقط بهم قول بده تحت هیچ شرایطی _ تنهام نمی داری. خب؟

چیزی نگفت. حلقه ی دستانش را سفت تر کرد و گذاشت عطر بی نظیرش را به ریه هایم بکشم.

عطر تنش آرامش را به وجودم بازگردانده بود.

از آغوشش بیرون آمدم که با مهربانی گفت:

نگار گفتن بعضی حرفا سخته. نمی دونم چیزی که ازم مخفی _ کردی چیه، اما بعد از اینکه از مسافرت برگشتم می تونیم راجع !بهش حرف بزنیم. باشه؟

روزنه ی امیدی در دلم روشن شد. من تمام تلاشم را می کردم تا وقتی که از سفر باز می گردد این معمایی که شبیه گره کور شده

بود را حل کنم. در آن صورت حرف زدن راجع به آن دیگر مثل
الان برایم سخت نبود

این فرصت را خودش در اختیارم گذاشته بود و از اینکه این مرد تا
این اندازه درك و شعور در وجودش داشت مرا بیش از پیش بابت
انتخابش خوشحال می کرد

امین ایده آل ترین مرد زندگی ام بود

بحث را سمت مسافرتش کشاندم. نرفته دلم برایش تنگ شده بود

کی می خواهی بری؟ _

دستش را روی گونه ام گذاشتم و با انگشت شصت نوازش گونه
رویش کشید

فردا باید برم سراغ بلیط و این چیزا _

با غصه پرسیدم

خیلی طول می کشه برگردی؟ _

[11.06.19 09:38]

#294

پکر جواب داد:

نمی دونم. خیلی دوست داشتم برای اولین تولدت که کنار همیم _
یه سورپرایز حسابی داشته باشیم، اما خب از طرفی هم می خوام
سریع برم و سریع برگردم تا همه چی رو رسمی کنیم. دیگه نمی
تونم بدون حضورت و با فکر زندگی کنم نگار.

رسمی می کردیم. وقتی برمی گشت این عشق و این دوست داشتن
را رسمی می کردیم. برای همیشه. حتی اگر تمام معماهای دنیا بی
جواب می ماند باز هم اهمیتی نداشت. فقط این مهم بود که برای
همیشه کنار هم باشیم. به درک که پویا هدفی پشت خواستش داشت.
به درک که آن ناشناس سعی داشت مرا متوجه اهداف پویا کند. من
فقط امین را می خواستم و فقط در مدت زمان مسافرتش این بازی
مسخره را ادامه می دادم، بعد از آن اگر تمام معماها هم بی پاسخ
می ماند به جهنمی می گفتم و تمام روح و تنم را به مرد کناری ام
پیوند می دادم. اصلاً وقتی او بود دیگران چه اهمیتی داشتند
این عاشقانه ترین نگاهم و عاشقانه ترین جمله ام بود.

هیچ کس رو تو زندگیم مثل تو دوست نداشتم _

عاشقانه ترین بوسه ام هم باید زمینه اش می شد.

سرم را جلوتر بردم و لب هایم را بی هیچ حرکتی روی لب هایش
قفل کردم.

چند ثانیه طول کشید. سکوت کرد و سکوت کردم و آرام ترین بوسه
ی جهان میانمان شکل گرفت.

بوسه اي که قسمي شد میانمان. قسمي که مي گفت فاصله ي وصل
شدنمان همین مسافرت چند هفته اي است

پیام سام را باز کردم و مجدد آدرسي که برایم فرستاده بود را چک
کردم. درست بود

هوای گرم و شرجی اطراف روانم را بهم ریخته بود. آنقدر که دلم
مي خواست همان مانتوي نازک تابستاني ام را هم از تنم در آورده
و به گوشه اي پرت کنم، اما تحمل کردم و بعد از اینکه نفسم را به
سختي به بیرون فرستادم، انگشت اشاره ام را روی زنگ در فشار
دادم.

صدای زنی که مي پرسید کیست در فضاي بیرون پیچید و من
:دستپاچه پرسیدم

رنا خانوم شما هستین؟ _

کمی در جوابم مکث کرد. قیافه ام را از آیفون مي دید و مطمئن
بودم داشت فکر مي کرد من که هستم؟

ببخشید دخترم شما؟ _

من که بودم؟ باید در جوابش چه مي گفتم؟

:به سختي زمزمه کردم

خانوم خواهش مي کنم در رو باز کنین. باید باهاتون حرف _
بزنم. خیلی مهمه

هنوز هم تعلل می کرد.
 راجع به پسر تونه _
 صدای تیک در نشان از باز شدنش داشت
 در را هل دادم و وارد شدم
 با نگاهی به پارکینگ کوچک اطرافم که خالی از هر گونه ماشینی
 بود دنبال آسانسور گشتم که
 بالاخره یافتمش
 نفس عمیقی کشیدم و با زدن دکمه ی کنار درش منتظر ماندم تا
 کابین به پارکینگ برسد
 بالاخره داخل آسانسور شدم و دکمه ی ۳ را فشار دادم
 وقتی آسانسور ایستاد. اضطراب وجودم را فرا گرفت می ترسیدم
 بی احترامی پیش بیاید
 اما من اینهمه مسیر را به این مکان بیخود و بی جهت طی نکرده
 بودم. بیخیال هر برخورد و بی احترامی احتمالی شدم و از
 آسانسور بیرون آمدم
 به سراغ تنها دری که مقابلم بود رفتم و رسیدنم مقابل در همزمان
 شد با باز شدنش
 چشم های زن... همان چشم ها بود. اشتباه نیامده بودم

دلم تنگ تر از همیشه و بی هیچ حرفی خیره به چشم های غریبه
ی مقابلم که در این لحظه آشناترین نگاه برایم بود شدم که زن با
نگرانی و دستپاچه لب زد

چی شده دخترم؟ برای چی گریه می کنی؟ _

گریه کرده بودم؟ چرا متوجه نشده بودم؟

دستم را سمت صورتم بردم. راست می گفت خیس بود

نگاه گرفتن از زن مقابلم سخت تر از چیزی بود که تصورش را
می کردم. نگاهم را ادامه دادم و زمزمه کردم

من نگارم _

سوالی نگاهم کرد

دختر دامادتون _

[12.06.19 07:51]

#295

شوکه شد. از تکان مختصری که در جایش خورد فهمیدم. خشکش
زده بود و بعید می دانستم اجازه ی ورود به خانه اش را صادر

کند. چند ثانیه بعد صورتش را نگرانی عمیقی فرا گرفت. با صدایی که دیگر به محکمی چند دقیقه ی قبل نبود پرسید: بلایی سر آیدام اومده؟ _

:بینی ام را بالا کشیدم و مصمم جواب دادم
نه. آیدا حالش کاملاً خوبه. تا دو ماه دیگه هم نوه تون بدنیا میاد _
باور نمی کردم روزی برسد که برای بدنیا آمدن برادر ناتنی ام ثانیه شماری کنم، اما من در این چند ماه فقط و فقط همراه آیدا شده بودم. برای خرید سیسمونی رفته بودم. تمام مدتی را که در دکتر و نوبت سونوگرافی گذرانده بود من همراهی اش کرده بودم. با همدیگر اتاقش را تزئین کرده بودیم و فقط در این لحظات و ثانیه ها بود که کمی فراموشکار می شدم و زندگی می کردم
رنا خانوم بالاخره رضایت داد از مقابل در کنار برود تا داخل شوم.

جلوتر رفتم و صندل های تابستانی ام را از پا در آوردم و وارد خانه ی نقلی و با سلیقه اش شدم
هوای خنک خانه کمی از استرسم کاست
اینجا هم در چند گوشه گلدان های کاکتوس به چشم می خورد. کار چه کسی جز او می توانست باشد؟

با تعارف رنا نگاه از کاکتوس ها گرفتم و روی یکی از راحتی های قهوه ای رنگ گوشه ی سالن کوچک نشستم

نمی دانستم چه باید می گفتم و از کجا شروع می کردم. وقتی تنهایم گذاشت و به آشپزخانه رفت نفسم را بیرون دادم

خانه ی کوچکش را از نظر گذراندم. فضای كوچك خانه را فقط چند تابلوی كوچك نقاشی و همان گلدان های كاكتوس با سه تار ی كه از دیوار آویزان شده بود زینت داده بود

يك فرش لاكي كوچك هم وسط پذیرایی پهن شده بود

چیز خاص دیگری به چشم نمی خورد. تصور نمی کردم زندگی مادر امین این چنین ساده و بی هیچ تجملاتی باشد. بخصوص كه پنت هاوسش را كه مدعی بود مال پدرش هست را دیده بودم كه در !مقایسه با اینجا بیشتر شبیه يك كاخ مجلل بود

چند دقیقه بعد دیدم كه با سینی به دست كه وسایل پذیرایی داخلش بود به پذیرایی برگشت

به احترامش بلند شدم و با تشكری سینی را از دستانش گرفتم و روی میز چوبی مقابلم گذاشتم. يك پیراهن نازك تابستانی با شلوار پارچه ای مشكي پوشیده بود. موهای کوتاهش تا نصف مشكي و در قسمت انتهایی شان فندقی رنگ بود. انگار كه مدت هاست حوصله ی رسیدن به خودش را نداشته است

دست از نگاه كردن كشیدم

:او هم آمد و با فاصله ی يك راحتی كنارم نشست و پرسید

!دخترم منو نگران كردي. حضورت اینجا برای چیه؟ _

و قتش شده بود تا حرف بزnm، اما قبلش باید می دانستم چیزی از ارتباط من و پسرش می داند یا نه؟

دهانم خشک شده بود. بی تعارف دست دراز کردم و یکی از لیوان های شربت را برداشتم و چند جرعه از آن نوشیدم تا بتوانم حرف بزnm.

لیوان را روی میز گذاشتم و با نگاه کردن به چشمان مشکي اش لب هایم را تکان دادم:

!امین راجع به دختری به اسم نگار باهاتون صحبت نکرده؟ _

اسم را زیر لب چند بار تکرار کرد و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد به سرعت و با ناباوری پرسید:

تو همون نگاری؟ _

:فهمید که سؤالش نامفهوم است که ادامه داد

همون نگاری که دل و ایمون امین منو به باد داده؟ _

من دل و ایمانش را به باد داده بودم؟ پس کجا بود که ببیند در نبودش جانم هم داشت به یغما می رفت. چرا آن سفر لعنتي اش تمام نمی شد؟

چرا چند هفته اش به چند ماه رسیده بود؟ حالا که تمام معماها حل شده بود. حالا که تمام سدهای میانمان برداشته شده بود پس چرا بر نمی گشت؟ چرا جوابم را نمی داد؟ چرا ردي از خودش نگذاشته بود. چرا هیچ جا و هیچ کس نشانی از او نداشتند؟

[12.06.19 07:51]

#296

مادرش منتظر به لب هایم چشم دوخته بود و من توان حرف زدنم را دوباره از دست داده بودم. قطرات اشکی که انگار با همدیگر هماهنگ شده بودند از هر دوچشمم همزمان فرو ریخت و من فقط توانستم سرم را به نشانه ی مثبت در برابر سؤالش تکان دهم.

شاید هم کار درست را کرده بودم. دیگر نمی دانستم حتی آنهمه عشق و عاشقی که از آن دم زده بود راست بوده باشد که مصمم در جوابش بله بگویم.

مادرش را با گریه ام نگران کرده بودم که فاصله مان را به صفر رساند و دستم را در دستش گرفت و با هول پرسید:

دخترم امین کاری کرده؟ اذیت کرده؟ _

در دل پوزخندی زدم. باید می گفتم مگر او جز محبت کردن کار دیگری هم بلد است، اما بلد بود! او هم داشت اذیت می کرد. اصلاً همین نبودنش بزرگترین شکنجه ی دنیا بود.

سؤالش را با سؤال جواب دادم. همان بغضی که ترکم نمی کرد.

خبر دارین کجاست؟ _

چرا فکر می کردم این زن اگر بفهمد من دختر داماد هم سن خودش هستم که عاشق پسرش شده بد برخورد می کند. یک سال بیشتر بود که طعم مادر داشتن را نچشیده بودم و حالا که زن مقابلم با مهربانی با انگشت هایش اشک هایم را زدوده بود دلم آغوش مادر می خواست.

فهمید. فهمید چه می خواهم که دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را به سینه اش چسباند.

شبیه اش بود! عین همان شب! عین همان شب لعنتی که آخرین دیدارمان بود.

آغوشش مهر داشت. محبت داشت. درست شبیه پسرش. چرا فکر کرده بودم امین مهربانی اش را از پدرش به ارث برده است؟

به این زن نمی آمد که یک زندگی عاشقانه را خراب کرده باشد.

موهایم را که از روسری بیرون زده بود نوازش کرد و گفت:

مادر برای چی گریه می کنی؟ بخاطر کار رفته دبی. مگه بهت _ نگفته؟

سرم را از سینه اش جدا کردم و به تپله های مشکی اش دوختم.

یه ماه اول رو خبر داشتم ازش. الان نزدیک دو ماه و نیمه _ جوابمو نمی ده. اصلاً نمی دونم چی شده؟ شما باهاش حرف زدین؟
لبخند اطمینان بخشی زد و دستم را گرم فشرد.

نگران‌ش نباش مادر جون. کاراش بهم خورده اونجا. من که سر _
در نیامم مشکلش چیه، صبح باهاش حرف زدم. گفت میاد. تا
زایمان خواهرش سعی می کنه حتما برگرده

زنگ زده بود؟ سالم بود؟ پس چرا مرا فراموش کرده بود؟ منی که
حتی در يك ایمیل تمام اتفاقات این مدت را نوشته و برایش ارسال
کرده بودم. دیگر چیزی نمانده بود که حتی از او مخفی مانده باشد
سر خورده تر شدم. امین سالم بود. کجای این دنیا نمی دانستم، اما
سالم بود که به مادرش زنگ می زد و نوید برگشتنش را می داد.
سالم بود و حتما تمام پیام ها و تماس هایمان را دیده بود و جواب
نمی داد. حتی تماس های آیدا را هم بی پاسخ گذاشته بود و فقط پیام
داده بود تا به دنیا آمدن فرزندش باز می گردد و فعلا بخاطر
کارهایش با او تماس نگیرد. همین! دقیقا همین حرف هایی که به
مادرش زده بود

سالم بود و خودش نمی خواست پیدایش کنم

کاش جواب مادرش چیز دیگری بود. مثلا کاش می گفت از او
خبر ندارد. کاش می گفت او هم مثل من چند ماه است بی خبر
است، آن وقت شاید نگرانی ام صد برابر می شد، اما با قدرت
بیشتری به گشتم ادامه می دادم. تا آخرین ثانیه ای که نفس می
کشیدم و جب و جب این کره ی خاکی را به دنبالش می گشتم، اما
حالا دیگر تمام انگیزه ها و دلایلم دود شده و به هوا رفته بودند
آدم وقتی دنبال چیزی می گشت که گم شده باشد و مسئله همین جا
بود. امین گم نشده بود

نمی خواست که پیدایش کنیم.

دلایلش هر چه که بود دیگر این گشت و گذار را تمام می کردم.
امین می دانست جانم را به جانش بند زده ام. می دانست. می
دانست و جواب نمی داد. دیگر هیچ دلیلی برایم مهم نبود.

تمام شده بود! پایان این قصه را باید من رقم می زدم. به قیمت جانم
تمام می شد؟

سگ جان تر از این حرف ها بودم. اصلا مرگ گاهی زیباترین
نعمت خدا می شد. هیچ کس تا بحال با دل کندن و دل بریدن نمرده
بود که اگر مرده بود مرگ برایش لطف بزرگی به حساب می
آمد.

من هم نگار گذشته نبودم. دیگر فولاد آب دیده شده بودم. از این به
بعد زندگی سخت تر می گذشت، اما باید می گذشت. من دل می
بریدم!

قصه ی من اینجا و در این لحظه با پیدا کردنش تمام شده بود

[15.06.19 18:37]

#297

از بنیان فرو پاشیده بودم. خسته تر از همیشه. دلم جایی را می خواست که دست هیچ احدي به من نرسد. جایی که با درد تنهایی خودم جان دهم.

بدنم بی حس و کرخت شده بود. انگار که تمام حواس پنجگانه ام را از دست داده باشم.

مثل فردی که بعد از مرگ مغزی عین یک تکه گوشت در گوشه ای می افتد. همچنان نفس می کشد، اما همه می دانند که مرده است. حال بدم آنقدر نمایان بود که رعنا هول شد.

سریع دستش را دراز کرد و لیوان شربت که اندکی از آن نوشیده بودم را برداشت و به لب هایم نزدیک کرد. با اضطراب گفت

چت شده دخترم؟ چرا اینطوری شدي یهویی؟ _

باید جان می گرفتم تا از این مکان می گریختم. لب هایم را از هم فاصله دادم و کمی از محتویات لیوان را نوشیدم.

رعنا همچنان نگران و کنجکاو از اینکه چه شده است داشت نگاه می کرد. لیوان شربت را که روی میز برگرداند دستانش صورتم را قاب گرفتند. تیله های آشنای نگرانش را به چشمانم بند زد و با تردید پرسید:

امین چرا جوابتو نمی ده؟ چي شده بینتون؟ _

دهان خشک شده ام جنبید.

نمی دونم _

بعید می دانستم صدایم را شنیده باشد

دخترم من امینمو می شناسم. حتما چیزی شده این بین که _
جوابتو نمی ده

در دل پوزخندی زدم! درست بود. حتما يك اتفاقي افتاده بود. مثلاً
شاید دل کنده و فراموشم کرده بود وگرنه چه می توانست بر سر
مرد منطقی و عاقل من آمده باشد؟

دسته ی کیفم را که کنارم بود در دستم فشار دادم و تمام سعی ام را
کردم تا از جایم بلند شوم

تکان خوردم را که دید دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت

کجا میری با این حالت دخترم؟ من با امین حرف می زنم _
عزیزم. خودش زنگ می زنه. شماره ی ثابتی ازش ندارم. زنگ
زد...

میان حرفش پریدم

میشه یه خواهشی کنم ازتون؟ _

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد که ادامه دادم

لطفاً اگه تماس گرفت چیزی از او مدن من بهش نگوین _

دلیل برای نفهمیدنش واضح بود. خودش گفته بود اجبار در عشق
بی فایده است. خودش تاکید کرده بود که به زور نمی توان کسی را

نگه داشت. من هم نه می خواستم و نه می توانستم این کار را بکنم.
دوماه گذشته برایم بس بود

:مادرش اما موافق من نبود که گفت

: عزیزم امین چیز زیادی ازت به من نگفته بود _

اما تو همون صحبت های کوتاهش هم فهمیده بودم که چقدر
حضورت تو زندگیش تغییرش داده. اگه جوابت رو نمی ده حتما
دلایلی داره

:لبخند محزون و بی جانی زدم

وقتی برگشت حتما دلایلیش رو می پرسم، اما لطفا راجع به _
اومدن من به اینجا چیزی بهش نگین. بذارین بعدا که اومد خودمون
دوتایی حلش کنیم

یک درصد هم به حرفی که زده بودم اعتقاد نداشتم. مسئله ی بین دو
فرد زمانی حل می شد که دو طرف خواهان حل آن مسئله بودند!
بعید می دانستم امین خواهان چنین چیزی باشد که اگر بود در این
مدتی که از او خبر نداشتم از هر چیزی که ناراحت بود تماس می
گرفت و آن را مطرح می کرد

اگر آن ایمیل را نفرستاده بودم احتمال می دادم ناراحتی اش از آن
مسئله مخفی کاری ام راجع به پویا باشد

تا جایی که او را می شناختم آدم اهل فرار کردن نبود. فقط یک چیز
با منطق جور در می آمد. منطقی که می گفت این دلیل برای تمام
پنهان شدن هایش دلیل قانع کننده ای است

آن هم این بود که دیگر در قلبش جایی نداشتم.
 او شاید هم از ابتدا تمام حرف ها و وعده هایش دروغ بود
 نمی خواستم به مورد آخر فکر کنم. ترجیح می دادم به این بیاندیشم
 که این مرد بعد از این دوری نشسته و با خودش حساب و کتاب کرده و دیده است که من به دردش نمی خورم
 اینگونه می توانستم خودم را تسلی دهم. تحمل اینکه فکر کنم تمام
 رفتارهایش از ابتدا دروغ بوده است برایم کاری محال بود
 حرفم توانسته بود قانعش کند که سرش را به نشانه ی اطمینان تکان
 داد و گفت:
 اگه فکر می کنی بعد برگشتنت خودتون حلش می کنین، باشه _
 عزیزم. من چیزی از او مدنت به اینجا نمی گم
 خیالم راحت شده بود و دیگر نیازی به ماندن نبود
 اینبار تمام توانم را جمع کردم و برخاستم. به تبعیت از من او هم
 برخاست و با هول گفت:
 ..دخترم از آیدا عکسی داری؟ عکس حاملگیش رو ندیدم. من _
 ادامه دادن برایش سخت شده بود
 گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و چند عکس از آیدا که همین چند
 وقت پیش گرفته بودم را نشانش دادم
 گوشی را از دستم گرفت و مثل شیء با ارزشی در دستش نگه
 داشت.

نگاهش خیس شد. با انگشت روی صفحه ی گوشی را لمس کرد،
 انگار که می خواست صورت دخترکش را نوازش کند
 دلم به حالش سوخت. حال خودم خوب نبود اما نتوانستم بیخیال از
 کنارش عبور کنم

تصمیم داشتم او و آیدا را بعد از دنیا آمدن فرزندش آشتی دهم.
 حتی اگر دیگر امینی هم در کار نبود این کار را می کردم. دیده
 بودم آیدا هم با اینکه لجبازی می کرد اما نیازمند مادرش بود

[15.06.19 18:37]

#298

دستم را روی شانه اش گذاشتم و زمزمه کردم
 پسر کوچولوتون که دنیا بیاد همه چی درست میشه _
 نگاه اشکی اش را از گوشی بالا آورد
 امین دختری مثل تو می خواد که محبت خرجش کنه. خوشحالم _
 که انتخابش تویی! بر می گرده. من پسر رو می شناسم

کاش نمی گفت. اسم امین داغ دلم را تازه می کرد. برگشتنش را
باور نداشتم

لبخند زورکی زدم و از کنارش عبور کردم. با قدم هایی آرام خودم
را به در ورودی رساندم

مشغول پوشیدن کفش هایم بودم که حضورش را حس کردم.
کاغذ دستم را سمت گرفت و گفت

این شمارمه عزیزم. هر وقت آماده بودی و خواستی با امین _
حرف بزنی بهم بگو

کاغذ را با تردید از دستش گرفتم و با خداحافظی کوتاهی از او جدا
شدم

جزیره ی زیبای کیش در عین اینکه آب و هوایش برایم آزار دهنده
بود، يك مزیت بزرگ داشت. در این مکان زیبا خبری از ترافیک و
مسیر های طولانی و طاقت فرسا نبود

ده دقیقه طول کشید تا خودم را به هتلی که در آن اقامت داشتم
برسانم

به زور خودم را کنترل کرده بودم تا در تاکسی و کنار مرد راننده
گریه نکنم

در سوئیت را که باز کردم بی اختیار هق هقم شروع شد

با سرعت خودم را به کنار تخت تك نفره قهوه ای رنگ رساندم و
چمدان کوچکم را باز کردم

قبلا وقتی قرار می شد جایی به مسافرت برویم تمام اقامت را در چمدانم می ریختم. آنقدر لباس و وسیله بر می داشتم که صدای اعتراض و غر غر های مادرم بلند می شد، اما حالا در این سفرم جز چند دست لباس چیز دیگری همراهم نیاورده بودم. فقط یک لباس اضافی همراه داشتم که به ظاهر غیر قابل استفاده ترین لباسی بود که می توانستم با خود همراه کنم، اما آن بیشترین استفاده را برایم داشت. کت امین. همان کتی که در شب مهمانی سال نو روی شانه هایم انداخته بود. همان کتی که پشش نداده بودم

کت را از چمدان خارج کردم و در آغوش کشیدم. بینی ام را به آن چسباندم و از ته دل زار زدم. مثل زمانی که نیما را خاک کرده بودم. مثل زمانی که جنازه ی مادرم را در آغوش کشیده بودم. بخدا که این حقم نبود

خودم را روی تخت انداخته و کت را با تمام توان در آغوش گرفتم. انگار که صاحبش را در آغوش گرفته ام. آنقدر گریه کردم که حس می کردم سرم در حال انفجار است و فاصله ای با مرگ ندارم.

چشمانم می سوخت اما اشک هایم تمامی نداشتند

می پرسیدم. بالاخره روزی می رسید که می دیدمش. حتی اگر هزار سال هم طول می کشید باید از او دلیل این بی وفایی را می پرسیدم. دنبالش نمی گشتم. چون دیگر نیازی نبود

شاید وقتی برای دیدن خواهر زاده اش می آمد مرا هم می دید که چه بر سرم آورده است

چند دقیقه و چند ساعت روی تخت مچاله شده بودم نمی دانم، اما صدای زنگ گوشی ام باعث شد تا تکان بخورم. روی پهلو چرخیدم و با چشم دنبال گوشی ام گشتم. کنار چمدان روی زمین افتاده بود.

حال اینکه بلند شوم و جواب دهم را نداشتم.

در این چند ماه هر وقت گوشی ام زنگ می خورد به امید آنکه امین پشت خط است با هیجان خودم را به آن می رساندم و هر بار با دیدن مخاطب دیگری دست و پایم سست می شد، اما حالا می دانستم که دیگر از او خبری نخواهد بود. برای همین هم بود که علاقه ای به جواب دادن به گوشی نداشتم، اما از طرفی می دانستم که کسانی هستند که ممکن است نگرانم شوند. مثل مهرداد یا پدري! که این اواخر زیاد نگرانم می شد.

هیچ کدام از این دو باعث نشد از روی تخت بلند شوم. فقط فکر عمو و وضعیتش بود که مرا از جایم بلند کرد و سمت گوشی که در حال خودکشی بود کشاند.

شماره ی روی گوشی را بخاطر نداشتم. آشنا بود اما آنقدر گیج شده بودم که نمی دانستم مال کیست.

با اکراه قسمت سبز رنگ را لمس کردم و گوشی را به گوشم چسباندم.

:صدای زن عمو که در گوشم پیچید بی اختیار و با هول گفتم:
چی شده زن عمو؟ عمو حالش خوبه؟ _

لحن آرامش استرسم را کم کرد.

خوبه عزیزم. فقط دلش واست تنگ شده گفت می خواد باهات
حرف بزنه. گوشي رو میدم دستش باهاش حرف بزني

همین که صدای نفس های عمو را از پشت گوشي شنیدم صدایم را
صاف کرده و در حالیکه تلاش می کردم صدایم گرفته نباشد گفتم

نگار فدات شه حالت خوبه؟ درد که نداری؟ _

صدای خسته و مریضش درد هایم را تازه کرد

خوبم جان عمو. تو چطوری؟ پیدا کردی امین رو؟ _

لزومی داشت حالش را بدتر از این کنم؟ سخته ی یک ماه اخیرش به
اندازه ی کافی رنجورش کرده بود. سخته ای که هنوز هم خودم را
مقصر آن می دانستم. عموی بیچاره ام در این یک ماه به اندازه ی
صد سال پیر شده بود

روزی به او قول داده بودم دروغ نگویم. به هیچ کس. حالا که
نبود. هیچ ردی از خود بر جای نگذاشته بود. من هم عهد می
شکستم. مثل خودش بی وفایی می کردم

بغضم گلویم را همراه آب دهانم فرو دادم و زمزمه کردم

آره عمو. پیداش کردم. باهاش حرف زدم. گفت میاد! زود زود _
میاد. توضیح میده

[16.06.19 19:09]

#299

آنقدر تحت تاثیر قرار گرفتم که دوباره چشمه ي اشك هايم جوشيد.
گوشي را سريع از گوش فاصله دادم تا خدائي نکرده عمو صدايم
را نشنود.

با حالي افتضاح چند نفس عميق پشت سر هم کشيدم و دوباره
گوشي را سر جاي اولش بازگرداندم

مگر مي شد اين لرزش صداي لعنتي را مخفي کرد؟! دلم مي
خواست بخاطر ضعفم خودم را بکشم. به سختي و در حالیکه پشت
سر هم آب دهانم را قورت مي دادم تا بغضم هم همراه آن گورش
را گم کند، گفتم

عمو خوب شو باشه؟ قول بده به هيچ کس و هيچي فکر نکني و _
!زود زود خوب شي. بايد قول بدي بهم

هر کلمه اي که با آن صداي ضعيفش ادا مي کرد زخمي مي شد بر
روح خسته ام.

نگار نمي فهمي حال منو. هيچ کس درد منو نمي فهمه. شبانه _
...روز دارم فکر مي کنم اگه مهرداد نبود...اگه اين پسر نبود

من هم اندیشیده بودم. همان روزی که فهمیده بودم. همان ثانیه ای که متوجه درد پویا شده بودم. اگر مهر داد نبود چه بلایی سرم می آمد؟

اگر آن بازی را راه نمی انداختیم سرنوشت من چگونه رقم می خورد؟

اگر واقعا مهر دادی نبود و من دل به دل پویا می دادم... اما و اگر های ذهنم آنقدر زیاد بودند که هنوز هم گاهی از فرط فکر کردن بی حس گوشه ای می افتادم و انتهای فکر کردنم به عمق بدبختی پویا پی می بردم و واقعا دلم برایش می سوخت

فهمیدن اینکه پسر عمویم چه خواب هایی برایم دیده بیشتر از آنکه خشمگینم کند یا مرا به اوج نفرت از او برساند غمگینم می کرد. برای او. دلم به حالش می سوخت! معنای بدبختی را تازه فهمیده بودم.

يك نفر در اعماق ذهنم با پوزخند نگاهم می کرد! درون گوشم آواز سر می داد مگر بدبخت تر از تو هم وجود دارد؟

عمو باید می فهمید حضورش برای من بهترین دواست. لازم نبود در این حد خودش را اذیت کند. من پویا را از ته قلبم بخشیده بودم. برای اینکه می دانستم این قبیل رفتار ها از يك آدم سالم سر نمی زد. اعترافش سخت بود، اما پویا واقعا مریض بود. ذهن و روانش نیاز به درمان داشت. امیدوار بودم قبل از اینکه به خودش آسیب بزند و بدتر باعث عذاب پدر مادر بیچاره اش شود در پی درمان خود باشد.

قربونتون بشم من عمو اینهمه خودتون رو اذیت نکنین. زن عمو _
هم گناه داره بخدا. همه چي بخیر و خوشي تموم شده خداروشکر

جمله ام خنده دار بود! خیر و خوشي که در آن گیر کرده بودیم
مثال زدني بود! من تقریبا آواره شده بودم... عمو سخته کرده
بود... بقیه هم در شوک و ناباوري به سر مي بردند

عمو هم متوجه شده بود چقدر جمله ي آخرم بي معني است، اما
انگار او هم دوست داشت به خودش بقبولاند که همه چیز به خیر و
خوشي تمام شده است تا بلکه کمی از حجم درد هایش کم شود. با
ذات مهربانش جواب داد

خداروشکر که تو سالمی. همین به کل دنیا می ارزه. کی بر می _
گردی؟

کاري نمانده بود که دلیلي شود بر ماندنم

جست و جو پایان یافته بود و وقتش بود دوباره زندگی کسالت بارم
را از سر بگیرم

فردا باز می گشتم. در این لحظه حالم مساعد نبود وگرنه همین
حالا بلیط تهیه می کردم

فردا برمی گردم عمو. کارم اینجا تموم شده دیگه _

مراقب خودت باش _

گوشي را قطع کرده و بعد از خاموش کردنش دوباره روی تخت
خزیدم

واژه ي دل كندن با فراموش كردن فرسنگ ها فاصله داشت. امين فراموشم نمي شد. امكان نداشت بتوانم آن چشمان سياه و مهربانش را به دست فراموشي بسپارم
لپ تايم را روي پايم گذاشتم و بعد روشن كردنش به سراغ پوشه ي
عكس هايي كه براي با ارزش تر از جانم بود رفتم

[16.06.19 19:09]

#300

پوشه را آرام انگار كه مي ترسيدم اشتباهي پاكش كنم باز كردم.
روي اولين عكس كليك كرده و چشمانم را ميخ آن كردم
امين بود در هتلي در دبي كه در آنجا اقامت داشت. خواب آلود و با
...موهاي بهم ريخته
بعد از اينكه راهي دبي شده بود يك روز طول كشيده بود تا بتوانم
با او تماس بگيرم

حالم از مخفی کاری آن روزهایم بد بود، دوری اش هم اضافه شده بود. تماس صوتی حال آن روز هایم را خوب نمی کرد. باید می دیدمش و صدایش را می شنیدم تا آرام شوم

وقتی تصویرش روی صفحه ی لب تاپم نقش بست و صدای مهربانش در گوشم پیچید مثل بچه ها لب برچیدم. با صدای جذاب: و مردانه اش قربا صدقه ام رفت و گفت

دورت برگردم من. چت شده عزیز دلم؟ اینطوری کنی که من _
همین الان باید برگردم که

من اما نمی توانستم لب از لب باز کنم. دل تنگی تمام وجودم را
تحت شعاع قرار داده بود

دوباره صدایش آمد و مجبور شدم به صفحه ی لب تاپ خیره شوم
در چشمانش اطمینانی بود که در این مدت دلم را به آن خوش کرده
بودم. دل خوشی که نابود شده بود

زود بر می گردم عزیزم. قول می دم _

قول داده بود. من اطمینان آن روزش را باور کرده بودم، اما
چگونه توانسته بود زیر قولش بزند؟

عکس بعدی را باز کردم. قرار شد تا وقتی در مسافرت است هر
روز از خودمان برای دیگری عکس بفرستیم. صحبت های هر
شب و روزمان هم سر جایش پا برجا بود

در عکس دومش کت و شلوار به تن داشت. جذاب و دلربا. قبل از رفتن به سر قرارش این عکس را برایم ارسال کرده و زیر نوشته بود:

"امیدوارم اولین قرار آخرین قرارم باشه! دلم بی تابتہ ادویه "

.سراغ عکس سومش رفتم...مربوط به تولدم می شد

آن گوشه دنیا برایم تولد گرفته بود. کیک خریده بود. برای خنداندم کلاهی بامزه سرش گذاشته بود. جوك تعریف کرده بود. عاشقانه هایش را خرجم کرده بود

و لحظه به لحظه ی آن ثانیه ها را من عاشق تر و عاشق تر شده بودم.

کیک تولدم را از همان مانیتور مقابلم گرفته بود و اشاره داده بود. شمع ها را فوت کنم.

و من در تولد ۲۷ سالگی ام قبل از فوت کردن شمع هایم او را آرزو کرده بودم

حالا می فهمیدم این آرزو کردن ها مزخرفاتی بیش نبود که مردم ساخته بودند که اگر غیر از این بود حالا من باید خوشبخت ترین زن جهان لقب می گرفتم

.عکس بعدی اش هم مربوط می شد به همان شب تولد

.یادم می آمد. آن تولد شیرین را از نو مرور کردم

بعد از اینکه به حالت صوري شمع ها را فوت کردم اخم کردم و گفتم:

قبول نیست. تو واسم کادو نخريدي _

کادو نمي خواستم. کادو بهانه بود براي خرج کردن عاشقانه هایش.
!اسم را که عاشقانه صدا مي کرد من به عرش مي رفتم

:يك وري خندید، ابروهایش را بالا داد و گفت

از کجا مي دوني نخريدم؟ _

:سوالي نگاهش کردم که گفت

.تو خونه گذاشتم برات. کلیدا دست آیداست. فردا برو برش دار _

ذوق کردم. نه از کادویی که از قبل آماده کرده بود، از اهميتي که به من داده بود ذوق زده شده بودم. ذوقم در لحنم هم جريان داشت

چي خريدي؟ _

:مهربان جواب داد

.برو خودت مي بيني. روي تختم گذاشتم _

.رفته بودم

کادویش بامزه ترين و جالب ترين کادویی بود که در عمرم گرفته بودم.

دو قاب عکس با عکس هايي که با هر بار نگاه کردنشان چشمانم ستاره باران مي شدند و قلبم مالا مال از عشق

یکی، عکسی که در عروسی مهرداد گرفته بودیم و دومین عکس،
 امین و نگار خردسالی که با تکنولوژی این عصر در کنار یکدیگر
 قرار گرفته بودند... هر دو در حالیکه به لنز دوربین لبخند می زدند
 با جایی خالی دندان های شیری که چهره شان را شیرین و دوست
 داشتني کرده بود

لپ تاپ را بستم. سریع و بی فوت وقت. این عکس ها تمام
 یادگارها و زندگی من بودند

نباید به خودم اجازه می دادم تا با حماقت پاکشان کنم حتی اگر نگاه
 !کردنشان خودکشی محض بود

[17.06.19 19:14]

#301

سام را دیدم که دستش را برایم تکان داد

خسته و کوفته دسته ی چمدان کوچکم را در دستم گرفته و دنبال
 خود کشاندم. وقتی کنارش رسیدم طبق روال این چند ماه لیم را
 :کشید و با انرژی گفت

!چطوری نگار جونم؟ _

جواب سؤالش واضح از صورتم پیدا بود.

این پسر دو رگه ی مو بور در این چند وقت آنقدر حواسش در پی ام بود که شرمنده اش شده بودم.

شیدا و مهرداد و سام رسماً کار و زندگی شان را در این مدت صرف پیدا کردن امین کرده بودند. چقدر شرمنده شیدا و مهرداد بودم. مثلاً تازه عروس و داماد بودند! تنها کاری که در این مدت انجام نداده بودند وقت گذاشتن برای خودشان بود.

جواب سوال سام را ندادم بجایش گفتم:

چرا اینهمه راه رو اومدی تا اینجا؟ گفتم که خودم با آژانس _ میومدم.

دسته چمدان را از بین انگشتان بیرون کشید و دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به جلو هل داد و گفت:

بخاطر یه پیر پسر اینهمه خودتو اذیت می کنی؟ _

با اشاره به خودش ادامه داد:

بابا یکم اطرافت رو نگاه کن. کلی مرد جذاب اطرافت هست _

به شوخی های همیشگی اش عادت کرده بودم.

می دانستم کاملاً بی منظور این حرف ها را می زند تا حال و هوایم را عوض کند، اما لبخند از لب هایم انگار برای همیشه پر کشیده بود.

حس لبخند زدن هم نداشتم.

وقتي در ماشین نشستم، او هم بعد از اینکه چمدان را در پشت ماشین گذاشت آمد و پشت فرمان نشست. استارت زد و با نگاه به خیابان روبه رویش گفت:

اي بابا! تو که نخنديدي واسم! نشد که اينطوري. يه خبر خوب _
و حسابي بدم بهت؟

تعريف خبر خوب و حسابي ديگر برايم معني نداشت. در اين دنيا هيچ خبري نبود که عالم را خوب کند. بي تفاوت نسبت به جمله اش از پنجره به بيرون خيره شدم که با آب و تاب ادامه داد:
اِيه چيزايي از اين پير پسر فهميديم _

امين را مي گفت. ديگر برايم مهم نبود. همه ي آن چيزي را که بايد، فهميده بودم.

سام توجهي به حال بي تفاوتم نکرد.

گشت و گذار دايت جواب داده _

جمله هاي تکه تکه اش داشت حرصم مي داد.

ديگر نمي خواستم چيزي از امين بدانم. توپيدم

برام مهم نيست چي پيدا كردين. تمومش كن سام _

اخم كرد. جدي شد. نيم نگاهی سمتم انداخت.

مي دونم تو كيش هيچي پيدا نكردي! اينم مي دونم که به عموت _
دروغ گفتي تا حالش بدتر نشه

:اينبار با حرص سمتش چرخيدم و تقريباً داد زدم

اما اینو نمی دونی که دوست عزیز دلت تو این مدت عمداً _
خودشو قایم کرده بود

پوزخندی زد

چرا اتفاقاً اینم می دونم و حتی اینم می دونم که شازده اصلاً _
دبی نیست! خیلی وقته برگشته

:از شنیدن جمله اش شوکه شدم. بی اختیار زمزمه کردم

چی؟ _

نفسش را کلافه بیرون داد

شک ندارم تو تهرانه. جاشو دقیق پیدا نکردم، اما پیداش می کنم _

بغض لعنتی دوباره به صدایم برگشت

دیگه نمی خواد. وقتی خودشو قایم کرده و جواب هیچ احدی رو _
...نمیده یعنی

:میان کلامم پرید

نگار تورو قسم به روح مادرت زود قضاوت نکن. تو امین رو _
...قد من نمی شناسی. این وسط یه چیزی خیلی غلطه

:به نیم رخش خیره شدم و نا امید زمزمه کردم

چی غلطه؟ _

:مصمم جواب داد

امین واسه من عین یه کتابه که از حفظم. تو شاید دقت نکرده _
باشی، اما من حتی حساسیت های امین رو موقعی که با تو هم کلام
اشدم هم دیدم. این یعنی چی؟

یادم می آمد. در آموزشگاه يك بار بخاطر همین قضیه تا حدودی
بحثمان شده بود. دلم می خواست سام حرف های امیدوار کننده اش
را ادامه دهد. نگاه سوالی ام را به چهره اش دوختم

این یعنی تو رو خیلی عجیب و غریب دوست داره. وگرنه من _
و امین از این حرفا نداشتیم با هم. تازه یه مرد فقط روی زنی که
خیلی دوستش داره اینطوری حساس می شه

آب دهانم را قورت دادم. حس می کردم روزنه ی امیدی در دلم
باز شده است

زیر لب گفتم

...یعنی _

مصمم تر جواب داد

نگار من احتمال می دم یه نفر این وسط خرابکاری کرده باشه. _
امین درگیر یه مسئله ی مهم شده. مسئله ای که هیچ ربطی به
کارش تو دبی نداره. فقط باید پیداش کنیم و حرف بزنینم باهاش

نگران شدم. نکند بلایی سرش آورده بودند. نگرانی ام را از
چشمانم خواند

نترس. هر جا که هست سالمه. غیر این بود مادرش با خیال _
راحت تو کیش نمی موند

نگاه مطمئنش را از جاده ي مقابلش گرفت و ثانیه اي به چشمانم
:دوخت

.پیداش مي کنم. همه چي درست ميشه. قول مي دم بهت _

:دوباره به جاده نگاه کرد و جدي تر ادامه داد

.اما يه چيزي ازت مي خوام _

:آرام پرسيدم

چي؟ _

:با شيطنت خنديد

!در ازاي حل مشکلاتت يه دوست دختر خوب واسم پيدا کن _

[17.06.19 19:14]

#302

چشمانم اندکي در برابر شوخي اش خنديدند. حرف هاي اميدوار
کننده اش کمي، فقط کمي از نا اميدي درونم کاسته بود. خسته بودم
و بعد از سفر کسل کننده اي که داشتم دلم کمي خواب مي خواست.

تکان های آرام ماشین به کمک آمدند و چشمانم بی اختیار روی هم افتادند.

صدای آرامی که نامم را صدا می کرد باعث شد تا علیرغم میل باطنی ام لای پلک هایم را باز کنم.

چشمان آشنای مهرداد که رویم خم شده بود و با نگرانی نگاهم می کرد باعث شد تا خوابم از سرم بپرد.

:سلام زیر لبی دادم که مهرداد بی توجه رو به سام گفت:
دستت درد نکنه پسر _

سام بصورت نمایشی انگار که کلاهی روی سرش باشد آن را برداشت و سرش را خم کرد و جواب داد:

مخلصیم داداش. فقط از این به بعد زحمت بکش خودت برو _
دنبالش اونقدر خروپف کرد تو راه سه بار احتمال تصادف داشتم.

:مهرداد با اخم جواب داد:

خیلی خب حالا! خوشحال باش که این افتخار نصیبت شده بری _
دنبال خواهر زادم.

تازه تازه داشتم متوجه موقعیت اطرافم می شدم. جلوی آپارتمان مهرداد بودیم و این نشان می داد قرار است شب را اینجا بگذرانم.

:واقعا نمی خواستم مزاحمشان شوم. رو به سام گفتم

سام میشه منو برسونی دم خونم؟ _

:مهرداد غرید:

نگار همین الان پیاده می‌شی. همین که خریدم کردم گذاشتم _
تنها بری بسه

جمله اش چنان جدي و پر تحکم بود که بی هیچ حرف و اعتراض
دیگری پیاده شدم و بی خیال تعارفات معمول بین مهرداد و سام
شدم.

مهرداد مسئولیت برداشتن چمدانم را بر عهده گرفت

وقتی کنار هم در آسانسور ایستادیم دستش را دور شانه ام حلقه
کرد و بعد از بوسه ای که روی پیشانی نشانده پرسید

این سامسونگ بهت گفت چی فهمیدیم راجع به کاکتوس بیشعور؟ _

سامسونگ لقب سام و بیشعور صفت جدید امین بود

از حرصی که موقع گفتن این جمله در لحنش پیدا بود لبخند بی
جانی رو لب هایم نقش بست. با حرص ادامه داد

من این مرتیکه رو پیدا کنم یه جور ی ادبش می‌کنم که به غلط _
کردن بیوفته. هزار برابر بلایی که سر علیرضا و پویا آوردم سر
این مرتیکه میارم

بی توجه به تهدید هایش گفتم

از پویا خبری نشد؟ _

فشار دستش دور شانه ام زیاد شد و با عصبانیت گفت

هنوزم نگران این مرتیکه ی عقده ای هستی؟ بره بمیره _

آهی کشیدم

نگران عموم می دونم دلش پیش پسر شه _

باید باهاش حرف بزنم

اجدی بود. کاملاً

بیخود _

بحث را کش ندادم. حوصله نداشتم. کمی حالم بهتر می شد با پویا
تماس می گرفتم. حتی اگر مهرداد مخالف بود. نمی دانم چرا حسی
به من می گفت پویا تماس مرا جواب می دهد

وارد خانه که شدیم شیدا با دیدنم با دو سمت آمد و با چشمان اشکی
بغلم کرد. مصیبت های من چربی های او را آب کرده بود! می
دانستم پا به پای من زجر می کشد و غصه می خورد

:مهرداد با دیدن رفتار شیدا گفت

تو چرا داری خودتو می کشی؟ _

شیدا بی توجه به حضورم حرف این مدتش را طوطی وار تکرار
کرد.

همش تقصیر توئه. اگه از اول عین آدم می داشتی به امین بگیم _
اینهمه مصیبت بار نمیومد. اونقدر زیر گوش من گفتم که منم خر
شدم.

اشاره ای به من کرد

نگاه کن حالشو؟ _

:میان دعوایشان مانند ام را در آوردم و گفتم

میشه دعوا نکنین؟ به اندازه ی کافی از بهم زدن زندگیتون حس _
 شرمندگی و بدبختی دارم

:هر دو هم زمان با حرص جواب دادند

!خفه شو _

!تفاهمی که در بیان جمله شان داشتند فوق العاده بود

.مانتوی دستم را روی دسته ی مبل انداختم

!باشه. فقط من گشتم _

گشتم ام نبود، دروغ گفته بودم. فقط می خواستم تنش بینمان از بین
 برود.

:گویا شیدا گول حرفم را خورده بود که با ذوق گفت

قربونت بشم. قورمه سبزی پختم برات. با ته دیگ و سالاد _
 شیرازی. برو دست و صورتت رو بشور بیا. درسته دلم می خواد
 خفه ت کنم چون نداشتی همراهت پیام، اما دل نازکم نمی ذاره
 !ادبت کنم

[18.06.19 18:41]

#303

هر قدر شیدا اصرار کرده بود که امشب در اتاق مهمان و کنار من بخوابد قبول نکرده بودم.

این روز ها تنهایی را به هر چیزی ترجیح می دادم. کار شب و روزم مرور اتفاقات گذشته شده بود و گاهی همچنان بعضی اتفاقات را باور نمی کردم. هر قدر دنبال نشانی بودم که در گذشته نشان دهنده ی حجم عظیم نفرت پویا باشد باز چیزی پیدا نمی کردم. آنقدر تمیز نقش بازی کرده بود که تمام نگرانی ها و محبت هایش را در گذشته را باور کرده بودم.

کجا بود معلوم نبود. دقیقا بعد از اینکه حال عمو با دیدنش در بیمارستان مجدد بد شده بود خودش را گم و گور کرده بود.

یاد بازی که با او راه انداخته بودم پوزخندی گوشه ی لبم نشانده. چقدر شرایط سختی را پشت سر گذاشته بودم. تمام این مصیبت ها برای آن بود که بتوانم در آرامش و با خیال راحت بقیه ی عمرم را کنار امین بگذرانم و حالا دقیقا امینی وجود نداشت.

پویا اولین تماسش بعد از دیدارمان جلوی خانه ی مهرداد را درست روز تولدم داشت.

برایم تولد تدارك دیده بود. این را وقتی به کافی شاپی که اصرار داشت آنجا همدیگر را ببینیم رفته بودم متوجه شده بودم. عصر بود. دقیق یادم می آمد. مکالمه ام با امین تمام شده بود و هیجان این

را داشتم که سریع خودم را به خانه اش برسانم و کادویی که از آن حرف زده بود را ببینم، اما تماس پویا و اصرارش برنامه ام را بهم ریخته بود.

کافی شاپی که در نظر گرفته بود نزدیک بود و با حساب کتابی سر انگشتی به این نتیجه رسیده بودم که می توانم تا شب خودم را به کادویی که شدیداً هیجان دیدنش را داشتم برسانم.

وقتی با کلافگی وارد کافه ای که تماماً رزرو شده بود و جز پویا کسی آنجا نبود شدم ابروهایم از تعجب بالا رفتند.

نگاهم را با دقت در اطراف چرخاندم.

تمام فضا برای یک تولد حسابی آماده شده بود.

بادکنک هایی به رنگ بنفش و سفید در همه جای کافی شاپ به چشم می خورد.

در یک گوشه با بادکنک هایی به همان رنگ به انگلیسی نوشته شده بود تولدت مبارک نگار!

من همان جا جلوی در ایستاده بودم و نمی دانستم چه واکنشی نشان دهم تا اینکه پویا را دیدم که با پیراهن سفید و کراوات مشکی باریک که دور گردنش بسته شده بود همراه موهایی که آراسته و مرتب به بالا شانه شده بودند، سمتم آمد.

روبه رویم ایستاد و با لبخند جذابی تولدم را تبریک گفت.

هنوز هم سرد برخورد می کردم تا عادی بنظر بیایم. توجهی نکرد.
دستش را پشت کمر گذاشت و مرا سمت میز گرد وسط سالن
هدایت کرد.

پشت میزی که رویش کیک تولد شکلاتی کوچکی قرار داشت
نشستم. و با اکراه شمع های روشن رویش را فوت کردم و با اخم
و تخم گفتم

مرسی که تولد گرفتی برام، اگه کار مهم دیگه ای نداری می _
خوام برم.

صندلی مقابلم را بیرون کشید و رویش نشست
دستش را دراز کرد و قبل از آنکه بتوانم دستم را که روی میز بود
عقب بکشم در دست گرفت و گفت

انگار می خوام چند ساعت کنار هم خوش باشیم. لطفا _
محترمانه درخواست کرده بود، اما باز هم باعث نمی شد حرفش را
گوش دهم.

حس تلخی در وجودم بود. احساس اینکه با حضور در این مکان و
کنار این مرد به امین خیانت می کنم.

این حس شدیداً آزارم می داد و دنبال راهی بودم تا از بودن کنار
پویا فرار کنم، اما او دست بردار نبود.

ادکلن گران قیمتی که بعنوان کادو خریده بود را مقابلم گذاشت که
تشکر کوتاهی کردم. بدون هیچ لبخندی

تسلیم نشد اینبار ساعت مچی مارک داری را از کیف دستی کوچک کنار دستش بیرون آورد و علیرغم تمام سر سنگین بودن های من آن را دور مچ دستم بست

بی اختیار به ساعت نگاهی انداختم. زیبا بود، اما من دستبند ساده ای که از امین کادو گرفته بودم را بارها بیشتر می پسندیدم ساعت پویا در کنار آن دستبند مثل یک وصله ی ناجور بنظر می آمد!

[19.06.19 18:57]

#304

وانمود کردم کمی نرم شده ام. همین هم باعث شد تا سر صحبت را باز کند.

از آینده ی کنار هم بودنمان گفت. از پروژه مجتمعی که در زمین های خودش استارت خورده بود. از روزهای خوب و عاشقانه زندگی.

از اینکه ما می توانیم کنار یکدیگر خوشبخت ترین زوج دنیا باشیم.
گفت و گفت و من از بین هزاران جمله اش چند جمله بیشتر
نشنیدم.

اما او ناامید نشد. همچنان ادامه داد. گفت که روی بهبود رابطه
مان تلاش کنیم. آنقدر اصرار ورزید که من هم بازی ام را تمام و
کمال با او شروع کردم. از در تردید وارد شدم

و انمود کردم هنوز هم به بهبود این رابطه امیدی ندارم و بدبین
هستم، اما پویا ناامید نشد و ادامه داد

وقتی خواستم خداحافظی کنم و تولد آزار دهنده اش را تمام، جلو
آمد و بی امان گونه ام را بوسید. شوکه شدم. دلم می خواست
گردنش را میان دستانم آنقدر فشار دهم که نفس هایش برای همیشه
قطع شود، اما به اخم غلیظی اکتفا کرده و در دل لعنتی نثار مهرداد
کردم که مرا در چنین بازی انداخته بود

پویا همان سکوت را به نشانه ی رضایت قلبی ام از این کارش
گذاشت و انگار اصلاً اخم به آن غلیظی که همچنان در پیشانی ام
باقی بود را ندید

با خداحافظی کوتاهی از کافی شاپ بیرون آمدم و اصرار هایش
برای شام خوردن کنار یکدیگر را بی جواب گذاشتم

تمام ذوق و شوقی که بابت تولدی که امین برایم گرفته بود در قلبم
لانه کرده بود به یک باره جایش را به اندوه و بیچارگی داد

حس خیانت تک تک سلول های بدنم را آزار می داد

سعی کردم حواسم را پرت کنم. موفق هم شدم.
اول به دنبال کلید خانه ی امین، سراغ آیدا رفتم و بعد وقتی به خانه
اش رسیدم و کادوهای بی نظیرش را دیدم تمام حس های بدم
فراموشم شد.

همان جا هم ادکلن و ساعتی که از پویا کادو گرفته بودم را در
سطل آشغال انداختم، اما وقتی می خواستم خانه را ترک کنم یادم
آمد من برای بازی دادن پویا ممکن است مجدد به آن ها نیاز پیدا
کنم.

با اکراه دوباره از سطل آشغال خارجشان کردم و راهی خانه ام
شدم.

داستان من و پویا از بعد از آن روز شروع شد.
روی تخت غلت زدم. خوابم نمی آمد. فردا حتما باید به دیدن عمو
می رفتم. باید راجع به پویا با یکدیگر صحبت می کردیم.
می دانستم دلش پیش پویاست. حق داشت. تنها پسر و تنها فرزندش
بود.

گوشی ام را از کنار بالش سرم برداشتم.
عکس پیش زمینه گوشی ام را با دقت از نظر گذراندم. یکی از
عکسهای مشترک من و امین در عروسی مهرداد بود.
به سختی چشم از عکس گرفتم و وارد لیست مخاطبینم شدم.
به دنبال اسم پویا صفحه را بالا و پایین بردم و نهایتا پیدایش کردم.

نمی دانستم اصلاً گوشی اش روشن است یا نه، اما با این حال بی هیچ تردیدی و بی توجه به اینکه شب از نیمه گذشته است روی تخت نشستم و با او تماس گرفتم.

صدای بوق هایی که در گوشم پیچید نشانم داد که گوشی اش خاموش نیست.

حس هایم در مورد اینکه جواب مرا خواهد داد درست از آب در آمد چون صدایش را شنیدم که با ناباوری زمزمه کرد...

صدایش نشانی از خواب آلودگی نداشت. شاید او هم مثل من بی خوابی به سرش زده بود.

لحن ناباورش متعجبم نکرده بود. حق داشت تعجب کند از اینکه دختر عمویش با او تماس گرفته بود در حالیکه او می خواست زندگی اش را به قعر نابودی بکشانند.

:عادی جواب سلامش را دادم و بعد گفتم
!باید ببینمت _

صدای پوزخندش باعث شد تا چشمانم را با حرص ببندم. حس می کردم هنوز هم طلبکار است. با تمسخر و لحن کشداری گفت
عجب! نمی ترسی بلایی سرت بیارم؟ _

[19.06.19 18:57]

#305

مثل خودش پوزخند زدم، اما بر خلاف او که لحنش سرتاسر
تمسخر بود با جدیت گفتم

از آدم مریضی مثل تو باید ترسید. می تونی بخاطر روانی _
بودنت به خودت افتخار کنی

!کینه اش تمام شدنی نبود. لحنش تماما نفرت و حرص بود
!ازت متنفرم نگار! متنفر _

.اشتباه کرده بودم. نباید عصبی اش می کردم

.سعی کردم از در مسالمت وارد شوم

...می خواهم کمکت کنم پویا _

:نگذاشت جمله ام را ادامه دهم. غرید

!پس برو بمیر _

حرص وجودم را فرا گرفت. تمام بدبختی هایی که در حال حاضر
داشتم از صدقه سر او بود

.اما با این حال باز هم دلم برایش می سوخت

اگر کسی پویا را نمی شناخت باور نمی کرد که چقدر انسان قابل
ترحمی است. با تمام مصیبت هایی که بر سرم آورده بود باز هم
از جهاتی برایش دل می سوزاندم

عمو به کنار همین احساس ترحمی که نسبت به او در دلم احساس
می کردم باعث شده بود دوباره با او تماس بگیرم، اما نمی خواستم
با رفتار نرمم او را به این باور برسانم که تمام بلاهایی که بر سرم
آورده بود حقم بودند.

برای همین هم با عصبانیت در حالیکه سعی می کردم صدایم بالا
نرود تا مزاحم استراحت مهرداد و شیدا نشوم جواب دادم

عوضی آشغال فکر می کنی زنده م؟ فکر می کنی نکستی منو؟ _
حیوون تو همه ی کس و کارمو ازم گرفتی. مادرمو. پدرمو. همه
ی خوشی های زندگیمو. مگه گذاشتی چیزی ازم بمونه کثافت؟
در جایی که او بود انگار فرد دیگری وجود نداشت که مزاحمش
باشد چون کاملاً داد زد

چرا زنگ زدی پس؟ چي می خوای؟ می خوای التماس رو _
بکنم که منو ببخشی؟ بازم می گم بهتره بره بمیری دختره ی نحس
ابی مصرف

دندان هایم را از حرص روی هم فشار دادم
با تحکم و جدیتی که تا به حال از خودم سراغ نداشتم و با لحنی که
سرتاسر تهدید بود شمرده شمرده گفتم

خوب گوش کن چي مي گم. من تا ابد از تو نمي گذرم. اينو _
هيچ وقت فراموش نکن. اگر هم بهت زنگ زدم بخاطر خود بي
ارزشت نيست.

بخاطر عمومه. تو دار و ندارمو ازم گرفتي. تعداد آدمائي که برام
موندن خيلي کمن. نمي دارم اونارو هم ازم بگيري. بر مي گردي
و از عمو حلايت مي گيري و براش يه پسر نمونه مي شي وگرنه
مثل تموم روزا و ثانيه هايي که تو زندگيت ملکه عذابت بودم اينبار
هزار برابر بدترش مي شم. اونقدر که هر ثانيه آرزوي مرگ کني.

خنديد! از ته دل. خنده اش که تمام شد با بي رحمي جواب داد

!عموي تو داره تاوان کم کارياشو مي ده. نوش جونش _

لحنش خبيث بود. وانمود مي کرد پدرش برايش مهم نيست، اما من
مي دانستم دروغ مي گويد.

اصلا مشکلاتش از شدت علاقه اش به پدرش نشأت مي گرفت.
عشق چيز عجيبی بود. پويا از شدت علاقه به پدرش مجنون شده
بود! اگر تماسم را جواب داده بود باز هم بخاطر پدرش بود. مي
ترسيد بلایي سرش آمده باشد.

گفتني ها را گفته بودم. در لفافه اشاره کرده بودم که پدرش از
دوري عذاب مي کشد، اما بايد يك چيز را مي فهميد. بايد مي گفتم.
فهميده بودم تهديد روي او جواب نمي دهد.

:عصبانيم از بين رفته بود. جملات آخرم را آرام گفتم

بیست و هفت سال از زندگی تو خراب کردی بخاطر توهمات _
 بچگانه ت! منو کردی رقیب خودت و روز به روز مریض و
 مریض تر شدی.

چشم بستنی روی همه ی خوبی های زندگی و خنده های از ته دل
 مادرت و فقط گریه های سال به سالش رو دیدی. ندیدی چقدر عمو
 عاشقته. ندیدی بخاطرت هر کاری که گفتی کرد. ندیدی کارخونه
 به اون بزرگی رو سپرد دستت چون به سبب عشقی که بهت داشت
 اعتماد تو وجودش جوونه زده بود. ندیدی چقدر بهت افتخار می
 کرد. ندیدی بخاطرت از برادر زادش که من باشم خواهش کرد دل
 به دل پسرش بده و تا آخر سال مادرش به زندگی باهاش فکر کنه.
 اونهمه خوشبختیاتو ندیدی

ندیدی پویا. هیچی ندیدی تو

اشک های بی صدا و پیوسته ای که روی گونه هایم می ریخت را
 با پشت دست پاک کردم

نفسی گرفتم و در با زجر زمزمه کردم

کور شدی پویا. اونقدر کور شدی که ندیدی سگته کردنش _
 بخاطر نگار نبود. بخاطر تو بود

ندیدی تو بیمارستان پشت به همه کرده بود و داشت بخاطر
 احساسی که تو وجودت شکل گرفته بود خودش رو سرزنش می
 کرد.

بینی ام را بالا کشیدم

از من متنفري. باش! اصلا بيا ديگه تا آخر عمر همدیگه رو _
 نبینیم و دوتایمون فراموش کنیم چه نسبتی داشتیم با هم، اما جان
 مادرت برگرد پیش عمو! هیچ کس نمی تونه کمکش کنه پویا. هیچ
 کس نمی تونه آرومش کنه حتی من، منی که فکر می کنی قبله ش
 هستم. رحم کن بهش. فقط تو می تونی کمکش کنی

انگار حرف هایم را نشنیده بود

من و تو تا ابد تو ذهن همدیگه می مونیم. هیچ وقت از متنفر _
 بودنت خسته نمی شم نگار. نزدیک من نشو! بهم زنگ زن. اگه
 می خوای زندگی کنی نگران عموت نباش. بودی از من کمک
 نخواه. زخمی که ازتون خوردم اونقدر عمیق و چرکی شده که
 هارم کرده. نزدیکم بشی فاتحه ی زندگیت رو بخون

[22.06.19 17:28]

#306

صدای ممتد بوق در گوشم طنین انداخت که نشان از قطع کردنش
 را می داد

گاهی بی دلیل و بدون اینکه خودت متوجهش باشی دلیل آزار دیگران هستی. من چنین نقشی را در زندگی پویا بازی کرده بودم. عقده ای بودن خطرناک ترین بیماری جهان بود. بیماری که پویا در بعد وسیع به آن مبتلا شده بود. عقده ای از بدو تولد من در وجودش رشد کرده بود و روز به روز بزرگ و بزرگ تر شده بود. دلیلش هم عشق بی حد و نصابش به پدرش بود. عشقی که نمی خواست آن را با دیگران سهیم شود، عشقی عجیب و شاید جنون وار و بیمارگونه.

با هر دستی که عمو بر سرم کشیده بود نفرت در وجودش ریشه دوانده بود. با هر ناراحتی که در خانه شان بوجود آمده بود و او با فکر کودکانه اش مرا مقصر دانسته بود این نفرت شاخ و برگ گرفته بود. با هر اشکی که مادرش برای نیارودن فرزند دختری ریخته بود کینه ی وجودش شعله ورتر شده بود و در تک تک ثانیه هایش به این فکر کرده بود که چگونه آزارم دهد.

چرا نفهمیده بودم؟ چرا درد پسر عمویم و نگاه حسادت بارش را نشناخته بودم تا از عمو فاصله بگیرم؟ چرا توجه نکرده بودم تا به نفرتش دامن نزنم؟ چرا بقیه نفهمیده بودند؟ چرا عمو متوجه نشده بود که توجه بیش از حدش به من تنها فرزندش را آزار می دهد؟ پسری که به سیگار رو آورده بود تا پدرش او را ملامت کند و به سبب دوست داشتنش سیلی بر صورتش بکوبد و بگوید غلط کرده است که به سیگار روی آورده است تا بلکه کمی عقده هایش فروکش کرد، اما عموی بی خبر از همه جای من از در دوستی

وارد شده بود چون فکر می کرد بیشتر جواب می دهد و پویا آن را به نشانه ی عدم اهمیت و عدم دوست داشتن گذاشته بود و هزار و یک مورد این چنینی

داستان زندگی من را برای هر کس تعریف می کردی می خندید و آن را مسخره می کرد. چه کسی باور می کرد پسر عموی آدم بخاطر مسائل این چنینی نقشه ی زجر دادنش را کشیده باشد؟ اما در این لحظه من باور می کردم. این خشم و نفرت از کودکی در پویا رشد کرده بود. مثل خودش قد کشیده و ورزیده شده بود. بی خود نبود که در تمام جهان و در دنیای روان شناسی تربیت و روان کودکان را مهم می دانستند

توانی در خود نمی دیدم که بیشتر از این به این موضوع فکر کنم. بی حس روی تخت نشسته و به گوشی ام زل زده بودم. در اتاق آرام باز شد. شیدا بود. با نگاهی نگران. با قدم هایی بلند خودش را کنارم رساند و بی هیچ حرفی مرا که روی تخت نشسته بودم را در آغوش گرفت و گفت

خوابم نمی برد. می خواستم پیام پیشت که صدای حرف زدنت _
رو شنیدم

سرم را روی شانه اش جا به جا کردم و با بغض زمزمه کردم:
همش تقصیر من بوده شیدا. بلایی که سر پویا اومده... اینهمه _
...نفرت

کمرم را نوازش کرد و آرام اما دستوری زیر گوشم جواب داد

سیس! حرف نزن نگار. پویا آدم ضعیفیه. مریضم هست. واقعا _
باید تحت درمان باشه

حسادت وجود اون نرمال نیست. همونم روانیش کرده وگرنه
زندگیش سخت نبوده. امین رو ببین...چقدر بدبختی کشیده. از
بچگی تا حالا...اصلا امین رو بیخیال همین مهرداد از چند سالگی
مادر و پدرش فوت شدن و آواره شده؟ کدومشون مثل پویا از بقیه
انتقام گرفتن؟ نگار هیچ کدوم از بلاهایی که سر پویا اومده
مقصرش تو نبودی. مقصرش ذهن مریض خودش بوده. نمی دونم
شاید مادرش مقصر بوده که نشسته پیش بچه با خواهرش در
مورد اینکه نمی تونه واسه شوهرش دختر بیاره درد و دل کرده هر
بار. فکر نکرده پسرش می شنوه و تاثیر می ذاره روش... بخدا این
اوسط هر کی هم مقصر باشه تو مقصر نیستی نگار
مرا از آغوشش جدا کرد. چشمان روشنش را به چشمانم دوخت و
با اطمینان گفت

حس خوبی دارم الان نگار. حس می گه سختیات تموم شدند و _
روزای خوب زندگیت تو راهن

در این روز های خوب که او نوید آمدنش را می داد جای خالی یک
نفر خیلی حس می شد. از نگاه درمانده ام خواند که در دلم چه می
گذرد که با لبخندی آرامش بخش ادامه داد

درست میشه. تو همین روزا. می بینیش. اون تو همین شهره. _
شک ندارم که بخاطر تو مونده. غیر این بود تو همون کیش پیداش
می کردی

حرف هایش بوی زندگی داشت. بوی امید.
 درست مثل حرف های سام. منتظرش بودم.
 دلم هر ثانیه بی تاب تر از قبل می شد.
 باید اعتماد می کردم. به حرف های شیدا. به سخنان سام. امین باز
 می گشت. غیر این بود خودم پیدایش می کردم. خاک تهران را
 برای یافتنش الکی می کردم.
 تمام سختی ها را تحمل کرده بودم و او حق من از این زندگی بود.
 !من حقم را از این زندگی پس می گرفتم

[22.06.19 17:29]

#307

شیدا مشغول چیدن لباس ها داخل کشوی کمد بود و من داشتم فکر
 می کردم ماشین شارژی قرمز رنگ در کدام گوشه ی اتاق بهتر
 دیده می شود. چشمم بین دو سمت پنجره در گردش بود که شیدا
 :کفش های اسپورت کوچک دستش را سمت پرت کرد و گفت

چشات چپ شد. کم این ور و اون ور رو نگاه کن. بذارش کنار _
!کمد و تمام

:کفش ها را از روی زمین برداشتم با لب و لوجه ای آویزان گفتم
.آخه اونجا خوب دیده نمیشه. کنار تختم زشت میشه _

چپ چپ نگاهم کرد که سمتش رفتم و کنارش نشستم و با لحنی
:فریبنده زیر گوشش زمزمه کردم

...شیدا... زن دایی جونم...نگار دورت بگرده _

فهمید می خواهم چه بگویم که نیشگون محکمی از بازویم گرفت و
:گفت

من از کت و کول افتادم. عمرا دیگه کمکت کنم این کمدو جا به _
جا کنی.

.حق داشت. امروز با چیدن این اتاق کلافه اش کرده بودم

:سرم را خاراند و گفتم

یعنی هیچ راهی نداره؟ _

نچ نچی کرد! بیخیال شدم. بعدا هم می توانستم جای مناسبی برای
ماشین پیدا کنم. سرم را پایین انداختم و دماغ به انگشت های پاهایم
.خیره شدم

بی اختیار این چند روز را مرور کردم. خبر جدیدی وجود
نداشت. سام نتوانسته بود پیدایش کند و من به این نتیجه رسیده بودم
.که تا بدنیا آمدن خواهر زاده اش صبر کنم

اصلاً چرا پیچیده اش می کردم؟ باید تا بدنیا آمدن برادر صبر می کردم. هر ثانیه برایم به اندازه ی یک قرن می گذشت. سرگرمی های این روز هایم سپری کردن ساعاتی با عمو و یاد گرفتن گیتار به کمک سام و برخی روز ها مثل امروز هم کمک کردن به آیدا جهت آماده شدن برای تولد فرزندش بود.

شیدا که امروز همراهی ام کرده بود، سرش را به شانه ام تکیه داد و آرام پرسید:

نگار میشه یه سؤال بپرسم؟ _

او هومی گفتم.

تو خوشحالی که داری برادر دار می شی؟ _

یعنی می خوام بدونم حسست به این بچه چیه؟

روی کف اتاق دراز کشیدم. به سقف اتاق که یک لوستر کاغذی بامزه از آن آویزان بود خیره شده و جواب دادم:

خوشحال؟ نمی دونم حس الانم چیه شیدا؟ نمی خوام بگم خیلی _ راضی ام که تو ۲۷ سالگی دارم خواهر میشم، اما عمیق که فکر می کنم اگه یه نفر باشه که بخوام ازش بدم بیاد اون یه نفر بچه بابام نیست! شاید اون بچه هم خودش بدونه داره پا تو چه خانواده ای میذاره اصلاً نیاد!

پوفی که شیدا کشید همزمان شد با ورود آیدا به داخل اتاق.

با اشاره به من که روی زمین دراز کشیده بودم گفت:

اکمرت درد می کنه که اینطوری _

نگاهی به شکم برآمده اش انداختم. دیگر چیز زیادی نمانده بود تا پسرش بدنیا بیاید. با اشاره به شکمش گفتم

تو که با اینهمه فعالیت بیشتر باید کمر درد داشته باشی _

لبخند خجلی زد

شما گذاشتین که دست به چیزی بزنم؟ کلی شرمندتون شدم _

شیدا خمیازه ای کشید و غر زد

بسه بابا کم تعارف تیکه پاره کنین. حوصله م سرید _

آیدا به سختی روی صندلی کنار تخت نشست و با خنده گفت

مهرداد خونت کم شده. واسه همین حوصله نداری _

شیدا نوک انگشت اشاره و شصتش را به نشانه ی تایید حرف آیدا به هم چسباند که لبخند کم جانی روی لب هایم نقش بست. فضایی بینمان سنگین و کسل بود! حتی شیدا هم مثل همیشه شوخی نمی کرد.

قبلا هم شده بود که سه نفری یک جا باشیم و ساعت ها به خنده و خوشی بگذرانیم. این روز ها اما هیچ کدامان حال درستی نداشتیم

تکلیف من که معلوم بود. آیدا سر قضیه ی بچه همچنان با پدرم اختلاف داشت و شیدای بیچاره هم درگیر مشکلات ما شده بود

حالی برای خندیدن نبود. هنوز هم در کف اتاق ولو بودم و به صحبت های شیدا و آیدا راجع به لباس کودک گوش می دادم که

صدای زنگ گوشی ام باعث شد تا هم من از جایم بلند شوم هم حرف زدن آن ها قطع شود.

با دیدن شماره ی سام حدس زدم شاید می خواهد زمان کلاس گیتارم را عوض کند. به اصرار سام دوباره آموزش گیتار را از سر گرفته بودم. گفته بود شاید این هفته کمی درگیر باشد و نتواند سر وقت در کلاس حضور پیدا کند.

:تماس را وصل کردم که بلافاصله و بدون هیچ سلامی گفت:
!کجایی نگار؟ _

.ابروهایم نا خودآگاه بالا رفتند.

چی شده؟ _

:با حرص نا محسوسی گفت

اومدم در خونت هر چی زنگ زدم نبود. کجایی؟ _

:استرس گرفتم. لحنش نگرانم کرده بود با هول پرسیدم

خونه ی پدریم. چیزی شده؟ _

:سریع و بدون گفتن توضیح اضافه ای جواب داد

.بپر حاضر شو تا ده دقیقه ی دیگه اونجام _

صدای بوق اشغال که در گوشم پیچید فهمیدم بی خداحافظی قطع کرده است. شیدا و آیدا هم با تعجب و نگاهی پر سوال تماشایم می کردند.

:شانه بالا انداختم و گفتم
!سام بود. چیزی نگفت! فقط گفت حاضر شو _

[22.06.19 17:29]

#308

:شیدا از جایش پرید و با تردید زمزمه کرد
نکنه خبری شده؟ _
حس کردم با این پرسش ضربان قلبم بالا رفته است
آیدا نگاه پر از التماسش را به چشمانم دوخت
نگار اگه خبری ازش شد به منم بگو باشه؟ _
چشمانم را به نشانه ی مثبت باز و بسته کردم و سراغ مانتو و شالم
رفتم تا حاضر شوم
سوییچ ماشینم را به دست شیدا دادم و گفتم که خودم با سام باز می
گردم.

هیجان غریبی به سراغم آمده بود و همان هم باعث شد نتوانم
منتظر تمام شدن ده دقیقه باشم و خیلی زودتر به پایین بروم
همین که خواستم از در ورودی بیرون بروم پدرم را دیدم که با
کیسه های خرید دستش از راه رسید
وقتی متوجه عجله ام شد با تعجب گفت
چی شده نگار؟ کجا داری میری با این عجله؟ _
آیدا گفت شام رو می مونی که
هنوز هم محبت هایش پوزخند روی لب هایم می آورد
بی تفاوت از کنارش عبور کردم و گفتم
...کار دارم بمونه واسه بعد _
می خواست چیزی بگوید، اما من نماندم تا بشنوم و از حیاط بیرون
آدم
انتظارم جلوی در زیاد طول نکشید. چند دقیقه بعد سام درست مقابل
پایم ترمز کرد و با عجله اشاره داد سوار شوم
با عجله کنارش نشستم که در را نبسته پایش را روی پدال گاز
فشار داد و راه افتاد
از رفتار هایش کلافه شده بودم که با اخم پرسیدم
چی شده بابا؟ بگو تا نمردم _
سریع جواب داد

نگار حواسمو پرت نکن تا رانندگی کنم. می ترسم دیر برسیم. _
رسیدیم می گم

سرعتش آنقدر زیاد بود که اصلاً نمی توانستم به چیزی فکر کنم.
از بین ماشین ها لای می کشید و گاهی هم از کوچه پس کوچه
هایی که نمی شناختم میانبر می زد

حدود بیست دقیقه بعد ماشین را مقابل یک بهزیستی پارک کرد و
گفت:

!پیاده شو _

با تعجب نگاهش کردم که چشمان آبی اش را محکم به چشمانم
دوخت و جدی پرسید:

مگه نمی خوای ببینیش؟ _

داختم معنی سوالش را در ذهنم جست و جو می کردم! منظورش
...که بود؟ من می خواستم چه کسی را ببینم؟ نکند منظورش
:ناباور نگاهش کردم که سریع گفت

نگار می ترسم بره پیداش نکنیم باز. با هزار بدبختی از زیر _
...زبون استاد بیرون کشیدم. قسم خورده بود به کسی چیزی نگه
!انگار قدرت تکلم را کلاً از دست داده بودم

استاد اینهمه مدت می دانست او کجاست و حرفی نزده بود؟
:نپرسیده سام جوابم را داد

.تازه اومده پیش استاد. همین چند روز پیش _

توضیحش مفصله می گم بعدا. پیاده شو زود باش.

انگار کل انرژی جهان به یک باره درونم جریان پیدا کرد که با عجله کمر بندم را باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

سام هم پیاده شد و دستم را گرفت و هر دو با تمام توان به سمت در سفید و فلزی مقابلمان دویدیم.

هیچ چیز را نمی دیدم. قلبم از شدت هیجان داشت از سینه ام بیرون می زد. در حین دویدن داشتم قیافه اش را تجسم می کردم اینکه در این مدت چه تغییری کرده بود.

زنی با دیدنمان مقابلمان ایستاد که مجبور شدیم قدم هایمان را متوقف کنیم.

لباس سرتاسر سرمه ای به تن کرده بود و حتی مقنعه اش هم همان رنگ بود. با دیدنش احساس خفگی کردم.

با اخم و ترش رویی پرسید:

کجا با اینهمه عجله؟ _

سام در حالیکه نفس نفس می زد جواب داد:

خانوم اینجا آقای به اسم امین دارا دارین؟ _

زن ابروهایش را به نشانه ی فکر کردن جمع کرد و گفت:

منظورتون همون آقای خیری هست که به بچه ها ساز زدن یاد می ده؟ _

قلبم ایستاد. واضح تر از این هم مگر می شد امین را توصیف کرد؟

سام سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد که زن گفت:
بله می شناسم. الانم دارن با چند تا از بچه ها کار می کنن. _
کاری دارین باهاشون؟

سام مصمم جواب داد:

خانوم ما باید ایشون رو ببینیم _

به نیمکت گوشه ی حیاط بزرگ اشاره کرد و گفت:

اونجا بشینین. کارشون تموم شه بعد _

اشکم در آمده بود. نگاه اشکی و پر التماس را به زن دوختم که:
شوکه نگاهم کرد با گریه ای که کنترلی رویش نداشتم گفتم

تورو خدا بگین کجاست؟ قول می دم بیرون اتاق بمونم و تا _
تموم شدن کارشون نرم تو اتاق

!حال وخیم چاره ای برایش نگذاشت

سرش را تکان داد و جلوتر از ما راه افتاد و اشاره داد دنبالش برویم.

سام دستش را روی کمرم گذاشته بود تا از شدت هیجان و فشاری
که به یک باره تحمل کرده بودم زمین نخورم

در دل داشتم به زن فحش می دادم که چرا تا این اندازه آرام و با
طمأنینه راه می رود

حالم قابل توصیف نبود. از سالن عریض و طویلی عبور کردیم و درست وقتی به سمت راست چرخیدیم صدای نا واضح خنده ی آشنایی به گوشم خورد. تمام تنم به لرزه افتاد کم ماند از فرط خوشحالی و هیجان نقش بر زمین شوم که سام نگذاشت و گره دستش دور کمرم را سفت تر کرد.

من این صدای لعنتی را می شناختم.

خودش بود. همان صدای جذاب و روح نواز.

امینم را یافته بودم.

[23.06.19 09:34]

#309

از سام جدا شده و با صورتی خیس از اشک و پاهایی که دیگر توانی نداشتند به در اتاق نزدیک و نزدیک تر شدم. مثل تشنه ای که بعد از مدت ها به آب می رسد صدایش را می بلعیدم. با تمام جسم و روح و تنم! چقدر دلم برایش تنگ بود. برای لبخند مهربانش. برای سیاهی بی کران چشمانش و از همه مهم تر ادویه گفتنش.

چند ماهی بود که زندگی خودم بی رنگ و بو شده بود. بی هیچ رنگ و لعابی. او هم ادویه زندگی من بود و نمی دانستم. فقط می خواستم این در که میانمان فاصله انداخته بود را از جا کنده و در آغوشش حل شوم. سرم را روی سینه اش بگذارم و فراموش کنم. تمام اتفاقات بدی که از سر گذرانده بودم

کافی بود دستانش دورم حلقه شوند و بوسه هایش موهایم را نشانه روند تا من نبود این چند ماهه اش را هم فراموش کنم. من فقط او را می خواستم. آغوشش را... برق زیبای چشمانش را و صدای بی اندازه مردانه و جذابش را

قسم می خوردم اگر این فاصله برداشته می شد فراموش کار ترین نگار دنیا می شدم. گله نمی کردم، مگر چقدر قرار بود با یکدیگر زندگی کنیم؟ حتی اگر هزار سال هم بود باز چند ماهش از بین رفته بود. بودن کنار او آنقدر زیبا بود که حیفم می آمد حتی يك. ثانیه اش را حرام گله کردن و ناراحتی ام کنم

صدای بچه ای را شنیدم که باعث شد تا خنده ی مهربانش قطع شود. صدای يك پسر بچه بود

عموجون شما خوندنم بلدین؟ _

اهل آواز خواندن و ساز زدن در جمع نبود. چند باری هم که اینکار را در جمع انجام داده بود اصرار مهرباد بود، اما مگر این مرد با آن قلب بزرگش می توانست خواسته ی کودکی را نادیده بگیرد. صدای جواب دادنش را که شنیدم کنار در سر خوردم. اگر يك

هزارم درصد هم شك داشتم خود اوست حالا و در این لحظه
مطمئن شده بودم

بله عماد جان. دوست داري بخونم؟ _

سکوت عماد نشان از تاییدش داشت. من حتي لبخندش را هم از
پشت در می دیدم

از نواختن شروع کرد. آرام و زیبا... او می نواخت و من همچنان
بی صدا می باریدم. سام با چهره ای غمگین و زن مقابلم با تعجب
نظاره ام می کردند

...امان از ترانه ای که شروع به خواندن کرد

...دل داده ی توأم... رویای هر شبی "

...عاشق نمی شدم، عاشق شدم ببین

...رفتی از کنارم اما، رفتنت پر از معما

...گفتمت از عشق و باور گفتمت از نگاه آخر

...راحت از این دل مرو که جانم می رود

...هر کجا روانه شوم صدایت می زنم

...جان من رها به سویی تو شد نگاه من اسیر مویی تو شد

"(از عشق بگو ، رضا بهرام)

محتوای این ترانه خود من بودم، چرا او آن را می خواند؟ سوز
صدایش برای چه بود؟

این صدا و این لحن چه در خود داشت که صدا از کسی در نمی
آمد و همه تمام حواسشان گوش شده بود و دل سپرده بودند به
جاذبه ی عجیب صدایش؟

مگر کودکان آن اتاق محتوای شعرش را می فهمیدند که بدون
بازیگوشی فقط و فقط گوش می دادند؟

آهنگش که تمام شد صدا از کسی در نمی آمد. با تمام وجودش
خوانده بود و همین هم همه را مبهوت کرده بود. شاید کسی باور
نمی کرد در جامعه ای که هر کس ته صدایی داشت و نداشت
خواننده می شد چنین صدایی خاموش مانده باشد.

اینبار صدای يك دختر بچه سکوت جمعشان را شکست.

عمو دارین گریه می کنین؟ _

گریه می کرد؟! آنجا چه خبر بود؟

صدایش را صاف کرد! گریه نکرده بود اما صاف کردن صدایش
نشان می داد بغضش را پنهان کرده است. صدای مهربانش دردم
را چند برابر کرد.

انه عمو. گریه برای چی؟ چشم یکم درد می کنه فقط _

مرد من هم دروغ گو شده بود. مگر چه بر سرش آورده بودند؟
با بدبختی دستم را به دیوار گرفتم و از جایم بلند شدم.

بس بود هر چقدر از هم دور مانده بودیم. حالا من این در را باز
 !می کردم و خاتمه می دادم به وحشتناک ترین انتظار جهان
 دست لرزانم را آرام بالا آوردم و روی دستگیره گذاشتم. همین که
 خواستم فشاری به دستگیره وارد کنم بازویم به شدت کشیده شد و
 مرا از در دور کرد.

با تعجب به سام که بازویم را گرفته بود و می خواست مرا دنبال
 خود بکشد نگاه کردم.

مگر نیامده بودیم او را ببینیم؟ پس چرا نمی گذاشت وارد اتاق
 شوم.

:با هول بر سرعت قدم هایش افزود و سریع گفت

:نگار بدو. نباید ببینتمون. اول باید بفهمیم کجا زندگی می کنه _

انگار يك لحظه یادش آمد زنی در کنارمان با تعجب و ناباوری به
 :ما خیره شده که سریع به عقب برگشت و گفت

:خانم لطفا فراموش کنین مارو اینجا دیدین _

:با اشاره به من ادامه داد

حالشو که می بینین. اگه بفهمه اینجا بودیم دوباره از دستمون _
 در میره و همه چی خراب میشه. جون عزیزتون چیزی بهش نگین
 بلکه بدبختیامون تموم شدند.

زن از حرف هایش سر در نمی آورد که شانه ای بالا انداخت و با
 :نگاهی پر تاسف از کنارمان عبور کرد و تنهایمان گذاشت

[23.06.19 09:34]

#310

سام هم در این فرصت من را که عین مجسمه ایستاده بودم را دنبال
خودش کشاند و در همان حال گفت:

می دونم می خوای ببینیش. منم می خوام. فقط بذار بفهمیم کجا _
لونه کرده بعد همگی می ریزیم سرش سیاه و کبودش می کنیم نفله
!رو

تازه داشتم حرف هایش را حلاجی می کردم. وقتی تقریباً وسط
حیاط رسیدیم دستم را با شدت از دستش بیرون آوردم و گفتم:

من می خوام ببینمش. یعنی چی که فرار می کنه؟ مگه چیکار _
کردم که می خواد خودشو قایم کنه ازم؟

دوباره با عجله دستم را گرفت. لحنش هم انگار عجله داشت

نگار الان وقت لجبازی نیست. ما که نمی دونیم چی شده که این _
رفتارو می کنه. بذار خونه ش رو پیدا کنیم خیالمون راحت که

جاش کجاست بعدش می ریم سراغش و اونوقت تا آخر دنیا بشین
باهاش حرف بزن

حکایت من حکایت مار گزیده ای بود که از ریسمان سیاه و سفید
می ترسید

ترسیدم سام راست بگوید و دوباره گمش کنم

همین ترس هم باعث که حرفش را گوش داده و همراهش شوم

کلافه و با اکراه سوار ماشین شدیم

با تمام وجود به در بهزیستی چشم دوخته بودم تا ببینم کی بیرون
می آید

اضطراب و هیجان باعث شده بود تهوع سراغم بیاید که به سختی
سعی در کنترلش داشتم

چهل دقیقه در ماشین هر دو مضطرب به در خیره شدیم و من
وحشت این را داشتم که نکند رفته بود و متوجهش نشده بودیم

وقتی در دقیقه ی چهل و یکم قامتش مقابل در پیدا شد بغض خفته ام
!مجدد از خواب برخاست

به زور اشک هایم را کنترل کردم تا دیدم را تار نکنند

این چشم ها باید سال ها به قامتش زل می زدند تا می توانستند دلم
را قانع کنند تا کمی آرام بگیرد

خوب براندازش کردم و از آنهمه لاغر شدنش متعجب ماندم. بار
ها در کتاب ها خوانده بودم که افرادی که عاشق می شوند وقتی

دردي لاعلاج مي گيرند فاصله مي گيرند تا بلکه به اين نحو تحمل
درد براي فرد مقابلشان راحت تر شود

لاغري اش به حدي مشهود بود که اولين حدسم اين شد که نکند
مشکلي برايش پيش آمده و براي همين دوري مي کند؟ ثانيه اي بعد
هزاران بار بخاطر چنين افکار مسمومي خودم را لعنت کردم

از آن امين مرتب و شيك پوش خبري نبود

شلوار مشكي و پيراهني خاکستري به تن داشت بدون کت! تا به
!حال ندیده بودم بدون کت جايي برود

موهاي کوتاهش بلند تر و پریشان شده بودند

انگار که صاحبشان حال مرتب کردنشان را ندارد. حتي از اين
فاصله مي توانستم صورتش را که ته ريش داشت و معلوم بود چند
روز اصلاح نشده است را هم ببينم. چه بر سر اين مرد آمده بود؟
ماشين نداشت. اين را زماني فهميدم که سوار سمند زرد رنگي که
آژانس بود شد و همان لحظه هم سام استارت زد و دنبالشان راه
افتاد.

احتمالا براي اينکه متوجه نشويم در تهران است سراغ ماشينش
نيامده بود

چون ماشينش همچنان در پارکينگ خانه شان بود

سام داشت سمند زرد رنگ را تعقيب مي کرد و من حالم واقعا بد
بود

دیدنش ظاهر پریشانش من پریشان را پریشان تر کرده بود.

کمی بعد آژانس مقابل يك سوپر مارکت بزرگ متوقف شد و امین پیاده شده و به سوپر مارکت رفت. سام هم ماشینش را به فاصله ي چند ماشین متوقف کرد و من در ماشین را باز کردم تا بلکه هوای پر دود و دم بیرون حالم را بهتر کند.

وقتی حدودا يك ربع بعد امین از سوپر مارکت بیرون آمد من هم در ماشین را بستم و دوباره با ولع قامتش را از نظر گذراندم.

چشمم به پلاستیک های پر از کنسرو دستش افتاد. مگر آشپزی بلد نبود که از این کنسرو های مضر استفاده می کرد؟

ماشین که راه افتاد این بار مسیر مقابلم رفته رفته برایم آشنا تر می شد. هر چه جلوتر رفتیم من خاطره ي دوری در ذهنم جان گرفت و وقتی صدای سام را شنیدم حدسم به یقین تبدیل شد که اشتباه نکرده ام.

لعنتی اینهمه مدت اینجا بوده؟ چرا به عقلم نرسید وقتی هما و _ ادانیال از ایران رفتن این خونه خالی می مونه

همان خانه ي با صفایی بود که اولین مهمانی را کنار یکدیگر سپری کرده بودیم و شاید احساسم در همان روز نسبت به او جوانه زده بود.

آژانس متوقف شد. منتظر ماندیم تا از آژانس پیاده شود و به خانه برود.

وقتي در را پشت سرش بست سام نگاهش را به صورتم دوخت و پرسید:

مي خواي همراهت بيام؟ _

سرم را به نشانه ي منفي تکان دادم و با اطمینان اما پر از هیجان از ماشین پیاده شدم.

فاصله ام تا آن خانه زیاد نبود. با قدم هايي لرزان خودم را به مقابل در رساندم و دستم را روي زنگ فشار دادم. بي اختيار ضربه اي هم روي در زدم. انگار که مي خواستم هر چه زودتر اين فاصله تمام شود.

هنوز در حياط بود. صداي قدم هایش را شنیدم و پشت سرش صداي خودش را.

کيه؟ _

بر لبانم مهر سکوت زده شده بود. اگر مي دانست من پشت در هستم در را باز مي کرد؟ سرم را تکان دادم. بس بود هر چقدر منفي فکر کرده بودم.

ایک ثانیه طول کشید. به اندازه ي يك پلک زدن تمام شده بود! فاصله ها کنار رفته بود.

[23.06.19 09:34]

انه دري میانمان مانده بود و نه فاصله اي

نگاه او با بهت و ناباوری به من و نگاه من خیس از اشک و پر از
!عشق و سؤال به او قفل شده بود

خوب نگاهش کردم و خوب نگاهم کرد

دیدم... غم و حسرت و عشق و دوری... همه را یکجا در نگاهش
:دیدم و بی اختیار با صدایی که شنیده نمی شد زمزمه کردم

...امین _

همان صدا کردنش کافی بود تا در يك لحظه تمام خوبی ها و
مهربانی های جهان از مردمك چشمانش پر کشیده و جایشان را به
خشم دهند

لحنش غریبه تر از هر غریبه ای بود و بخدا قسم که داشتم از درد
جمله اش جان به جان آفرین تسلیم می کردم. خدا شاهد بود که من
:این مرد را نمی شناختم. خشمگین و نامهربانانه پرسید
اینجا اومدی چیکار؟ _

[24.06.19 09:42]

#311

زبانم از این همه بی مهربی بند آمده بود. چگونه می توانست این چنین بی احساس رفتار کند؟

هر چقدر زبانم کم کاری می کرد در عوض چشمانم فقط پر و خالی می شد و لحظه ای بی کار نمی ایستادند. امین را چه شده بود؟

گریه ام رویش تاثیر داشت. کلافه شد. چشمانش را محکم روی هم فشار داد و با همان چشمان بسته محکم و جدی گفت:
از اینجا برو. دیگه هم برنگرد. نمی خوام ببینمت _

مگر ممکن بود این آدم امین باشد؟ نبود. بخدا که نبود. شوک حرف هایش آنقدر زیاد بود که اشک هایم هم بند آمدند.

چرا موقع گفتنش چشمانش را بسته بود؟ من می دانستم این حرف ها حرف دلش نیستند. داشت با خودش می جنگید. اما برای چه؟ حالا که همه چیز درست شده بود دردش چه بود؟ برای چه نمی خواست مرا ببیند؟

مهم نبود! خواسته اش قلبی نبود که برایم مهم باشد. غیر این بود در چشمانم زل می زد و آن را مطرح می کرد. نه اینکه چشم بدزد.

مثل خودش شدم. خشمگین... جدی و بی انعطاف. محکم تر از خودش گفتم:

!باید حرف بزنی _

چشمانش را باز کرد. اینبار دقیق و بی هیچ انعطافی در چشمانم
:خیره شد و با پوزخندی که روانم را نشانه گرفته بود گفت

حرف بزنی؟ _

:داد زد

تو روت میشه با من حرف بزنی؟ _

.صدای بلندش باعث شد تا از جایم بپریم

من چه اشتباهی انجام داده بودم؟ چون آن ایمیل را برایش فرستاده و
توضیح داده بودم قصد انجام چه کاری را دارم این چنین برخورد
می کرد و مدعی بود باید از حرف زدن با او خجالت بکشم؟

يك جاي كار مي لنگيد! كسي كه طلبكار بود من بودم. امینی که من
می شناختم باید بعد از دریافت آن ایمیل تماس می گرفت و مجابم
می کرد که از خیر این کار بگذرم، اما او بعد از آنکه ایمیل را
برایش فرستادم در تماسی که با هم داشتیم اصلاً به آن اشاره نکرده
بود، من هم فکر کرده بودم دارد با این قضیه کنار می آید، برای
همین هم من هم راجع به آن قضیه حرفی نزده بودم، اما درست بعد
از آن تماس بود که دیگر از امین خبری نشد. مدتی فکر می کردم
بخاطر عصبانیتش است، اما این رفتار از امین منطقی که در
گذشته بخاطر فرصت ندادن به سپیده و خواهرش خودش را ملامت
می کرد بعید بود. این لحظه من از او طلبکار بودم که این چنین
.کودکانه رفتار کرده بود

صدای سام که میانمان پیچید سر برگرداندم و به نگاه اخم آلودش نگاه کردم.

:نگاه عصبی اش را به امین دوخت و گفت

خجالت نمی کشی تو مردك؟ صداتو واسه دختر مردم می بری _
بالا؟

!امین با حرص خندید

.نمی دونستم تو هم وکیلش شدی _

سام با حرص دستش را روی سینه اش کوبید و او را به داخل حیاط هل داد و اشاره کرد وارد حیاط شوم

با رفتاری که امین کرده بود باید بی خیال همه چیز می شدم و همین حالا قیدش را می زدم، اما نمی توانستم بدون اینکه دردش را بدانم اینجا را ترك کنم

.با قدم هایی نا مطمئن وارد حیاط شدم

:وقتی در را پشت سرم بستم سام یقه ی امین را گرفت و غرید
هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟ _

وقتی مشتم محکم امین روی فك سام فرود آمد ناباور از رفتار پرخاشگرانه اش به سمت سام دویدم

روی زمین افتاده بود و دماغش را که خون می آمد با صورتی درهم فشار می داد

با دیدن حالش دوباره گریه ام گرفت. نه برای سام! برای امین. چه
بر سر مرد آرام من آورده بودند؟

نگران کنار سام زانو زدم دستم را روی بازویش گذاشتم و نگران
تر پرسیدم

حالت خوبه؟ _

گلدانی در کنار حوض وسط حیاط بود که امین بعد از به زبان
راندن جمله ام با پا محکم به آن کوبید و گلدان با صدا روی زمین
افتاد و هزار تکه شد. اینبار شك نداشتم حنجره اش از فریادی که
زد پاره شده است و من از سؤالی که با فریاد پرسیده بود و
مخاطبش من بودم هاج و واج ماندم

شوهر بی غیرتت می دونه زنش کدوم گوریه و نگران کدوم _
مرد غریبست؟

سؤالش چنان عجیب و شوکه کننده بود که سام هم دردش را
!فراموش کرد و با بهت نگاهی به صورت متعجبم انداخت
شوهرم؟ از چه حرف می زد؟ من کی شوهر کرده بودم که خودم
خبر نداشتم؟

خدای من! قضیه این بود. امین فکر می کرد من ازدواج کرده ام
من دیگر قدرت تکلم را به کل از دست داده بودم. اصلاً نمی
دانستم از چه حرف بزنم. خدا را شکر می کردم که سام کنارم
است.

سام رو به امین با لحنی که درد و تعجب را یکجا داشت لب زد

شوهرش؟ _

:امین دستش را به سمت در نشانه گرفت و غرید
از خونه ي من گم شین بیرون. با هر دوتاتونم _

[24.06.19 09:42]

#312

:سام قاطع از جایش بلند شد و در جوابش گفت
پسره ي احمق کي بهت گفته نگار شوهر کرده؟ باور کنم اونقدر _
خر بودي که این چرندياتو باور کردي؟
پشتش را به ما کرد و با درد گفت
من خر بودم که علاقه ي این دختر رو به خودم باور کردم. _
براي چي زیرش مي زنين؟ ازدواج کرده مبارکش باشه. گور باباي
امین. من مزاحم زندگي کسي نيستم. شما مزاحم من نباشين. به
سلامت

وای از امین! چرا فکر کرده بودم او عاقل است؟! چگونه این چنین
مهمی را باور کرده بود؟ اصلاً مگر او عشق مرا باور نداشت که
پذیرفته بود من روح و جسم را تقدیم مردی جز او کرده ام؟
درباره ی من چه فکری می کرد؟

خدایا چرا این امین را نمی شناختم؟

اصلاً مگر مهم بود چه کسی این چرندیات را به او گفته است؟ مهم
این بود که او این خزعبلات را باور کرده است. آن هم در حالیکه
عشق و علاقه ام را به خودش دیده بود.

اینجا دیگر جای من نبود. همین باور امین مرا در هم شکسته بود.
امین مرا یک درصد هم نشناخته بود. توانی در بدنم نمانده بود هر
چقدر سعی کردم از جایم برخیزم بی فایده بود. در حال تلاش برای
بلند شدن بودم که سام بازوی امین را گرفت و با حرص گفت
این مزخرفاتو کی بهت گفته؟ _

در جواب سام با دستش به من اشاره کرد.

چرا از خودش نمی پرستی؟ هان؟ اون که بهتر از من می تونه _
جوابتو بده.

منظورش چه بود؟ چرا واضح حرف نمی زد؟

با خشم ستم آمد. چشمان عصبی اش را به چشمانم بند زد و
عصبی تر از هر لحظه داد زد

چرا لال مونی گرفتی؟ بهشون نگفتی تو اون ایمیل برام چیا _
نوشته بودی؟ هان؟ نگفتی نوشته بودی که من دارم شوهر می کنم

تو برو بمیر. نگفتی بهشون؟ نگفتی بهشون هر چي عکس با اون
نامزدت گرفته بودي رو هم برام فرستادي؟

فرياد آخرش چنان بلند بود که قسم مي خوردم تا هفت کوچه
صدایش را شنیدند.

تو که کار خودت رو کردي پس اينهمه مظلوم نماييت واسه چيه؟ _

کدام ايميل؟ من جز ايميلي که راجع به نقشه ي مهرداد برایش
فرستاده بودم ايميلي ديگري ننوشته بودم. اصلا از کدام عکس ها
حرف مي زد؟ من که با ايميلم برایش عکسي نفرستاده بودم

سام نگاه پر سوالش را به من دوخت که با صدائي که از ته چاه در
مي آمد زمزمه کردم

به روح مادرم قسم من از چيزي خبر ندارم. من چيزي براش _
نفرستادم.

اينبار امين ديگر به کل کنترلش را از دست داد

مقابلم روي دو پا نشست و بازوهايم را گفت و با تمام توان تکانم
داد و گفت

کي مي تونه جز خودت با ايميلت برام پيام بفرسته؟ کي مي _
تونه از تلگرام تو برام عکس بفرسته؟ اصلا اينجا به درك اون
عکسارو چطوري انکار مي کنی؟ کارت عروسي که واسم
فرستادي؟

اوضاع به شدت پیچیده و درهم شده بود. اصلا نمي دانستم از چه
چيز حرف مي زد و لحن او چنان سرشار از اطمینان بود که

معلوم بود دروغ نمی گوید عکس ها و پیام هایی که از آن حرف می زد واقعا وجود دارند، اما اینهمه تناقض را چگونه باید هضم می کردم؟

:سام نزدیک تر آمد کنارمان ایستاد و با تردید و آرام زمزمه کرد
!میشه _

هر دو نگاهمان را بی اختیار سمتش چرخانیدیم. خون خشک شده روی صورتش تا زیر چانه اش هم کشیده شده بود
نگاهمان کرد

فقط کافیه یکی هک کردن بلد باشه. اونوقت میشه خیلی راحت _
!ایمیل و اکانت یکی رو در اختیار بگیری
!اینبار چشمانش امین را نشانه گرفتند
!عکسا و ایمیل رو نشونم بده. همین حالا _

[25.06.19 18:41]

#312

هاج و واج ماندم. این دیگر چه مصیبتی بود؟

به امین نگاه کردم. در فکر فرو رفته بود. خسته و درمانده به نظر می آمد، شاید هم حالت درهم صورتش بخاطر شوک واقعیته بود که داشت با آن رو به رو می شد.

سام با دو از کنارمان عبور کرد و پله های ورودی خانه را بالا رفته و داخل خانه شد. احتمالاً دنبال ایمیل و عکس ها رفته بود.

امین نگاهش را بالا آورد. چشمان مشکي اش موجي از ناباوري داشت. خیره به چشمانم شد. داشت دنبال جوابي در میان چشمانم می گشت.

به جواب رسیده بود یا نه نمی دانستم اما با صدایی که در اثر داد و فریاد گرفته بود زمزمه کرد:

!خودم عکسارو دیدم _

باریدم. به جهنم که دیده بود! نباید باور می کرد. به زور کلمه ها را ادا می کردم. جمله ام پر از درد بود.

!باور کردی _

سرش را به طرفین تکان داد.

نه. باور نکردم. اون موقع باور نکردم. مثل یه شوخی بود برام. _ هزار بار خوندن پیامتو. تو ایمیل قسم داده بودی به روح سپیده به روح پدرم که ببخشم و دنبالت نباشم.

دندان هایش را روی هم فشرد.

گفتم گور باباي همه! زنگ زدم. هزار تا پیام دادم هیچ کدومو _
جواب ندادي.

زنگ زده بود؟ امکان نداشت زنگ زده باشد و جواب نداده باشم.
امکان نداشت پیام هایش را ندیده باشم. چرا از بقیه نپرسیده بود؟
من جواب نداده بودم، چرا از مهرداد نپرسیده بود؟ از آیدا؟
لعنت بر اشك هايي که دیدم را تار کرده بود. نالیدم

...از آیدا نپرسیدی. از مهرداد _

دستش را روی معده اش گذاشت و فشار داد. محکم. چشمانش را
از شدت درد بست. صورتش قرمز شد. ترسیدم، اما نتوانستم تکان
بخورم. جوابش جانم را گرفت.

حالم بد بود. عین مرغ سرکنده داشتم بال بال می زدم. کاراي _
بابا اونور نه تنها درست نشد که بدتر شد. همه چی بهم خورده بود
و من فقط می خواستم خودت رو از نزديك ببینم. بی خیال کارام
شدم و با اولین پرواز برگشتم ایران
حالش رفته رفته داشت بدتر می شد.

اومدم. دیدمت. تنها نبودي....نگار من دیدمتون _

:چشمانش برق اشك داشت. ادامه داد

رفتم آتلیه اي که اون عکسي که برام فرستادي بودي رو گرفته _
بودین. اسم آتلیه کوچیک زیر عکس نوشته شده بود. معروفم بود.
راحت پیدا کردم. تایید کردن که خودتون بودین. گفتن عروس و
داماد خوشگل هفته ي پیششون بودین

سرش را سمت آسمان گرفت. ابا داشت از گریه کردن مقابلم. اما دیدم که دانه های اشک از گوشه ی چشمش سر خوردند و روی کاشی های حیاط افتادند.

پر بغض و زخم خورده لب زد
هک بوده؟ _

سرش را پایین آورد و خیره ام شد.

پس اون مردك عكاس چي مي گفت؟ اصلا... اصلا كي جز _
خودمون مي دونست من تو رو چي صدا مي كنم؟ كي مي دونست
من كدوم كتاب شعر رو بهت هديه دادم؟ كي مي دونست راجع به
کاکتوس برات چيا نوشتم؟ همه ي اينارو كي مي دونست كه تو اون
ايميل برام بنويسه جز خودت؟

عكس ها! مگر مي شد آن روزهاي نحس را از ياد ببرم؟ مگر مي
شد فراموش كنم كه پويا چگونه مرا وادار كرده بود تا با لباس
عروس و آرايش شده كنارش در برابر دوربين ها بايستم و به لنز
دوربين لبخند بزنم؟

بهانه اش هم اين بود كه مي خواست آتليه و لباس ها و آرايشمان را
قبل از عروسي امتحان كند چون برنامه ريخته بود تا مراسم
!عروسي لعنتي مان مجلل ترين مراسم عروسي تهران باشد
هيستريك خنديدم. مي خواستم بازي اش بدهم اما او بازي ام داده
...بود. همه مان را بازي داده بود. من را. امين را. مهرداد را

امین نگاه پرسؤال و خسته اش را به من دوخته بود و من از شدت فشار عصبی در حال مرگ بودم

دستانم می لرزید. با این لرزش شدید دستانم شك نداشتیم اگر لیوان آبی در دست می گرفتم يك قطره از آب هم داخل لیوان باقی نمی ماند.

با بدبختی گوشي ام را پیدا کردم

شماره ي لعنتي اش را پیدا کردم. شماره را با همان دست هاي لرزان لمس کردم

...بوق خورد... يك بار... دوبار

امین اخم کرده بود. نمی دانست قصد انجام چه کاری را دارم؟

گوشي را روی بلندگو تنظیم کردم. برای بار سوم بوق خورد. جواب داد. صدایش... صدای نحسش را شنیدم. شاد و بشاش بود. بر خلاف من! بر خلاف ما... احتمالاً داشت از حاصل کارش لذت می برد

دختر تو ادب نمی شی؟ مگه اون پیرمرد رویاهاتو پیدا نکردی! _
الان که باید آشتی کرده باشین و بازار ماچ و بوسه داغ باشه

:خندید... اضافه کرد

نکنه زنگ زدی تبریک بگم این وصال رو؟ _

[25.06.19 18:41]

#314

واضح شد. کار، کار خودش بود. همه ی این بازی ها کار خود لعنتی اش بود. اما برای چه؟ چرا این عقده و کینه هایش را تمام نمی کرد؟ چرا گورش را از زندگی ام گم نمی کرد.

به سختی لب های به هم دوخته شده ام را از هم فاصله دادم برای چی؟ _

با لذت بیشتری خندید. مریض گونه و جنون وار. به یک باره خنده اش قطع شد.

امم! سؤال خوبیه! برای چی؟ برای اینکه می خواستم مطمئن _
شی از مادر زاده نشده کسی که بخواد منو بازی بده

نچ نچی کرد.

فکر می کردم مهرداد باهوش باشه. اشتباه می کردم. دایی تو یه _
احمق به تمام معناست، اما دختر عمو اعتراف می کنم تو خیلی
بهتر از داییت عمل کردی. بازیگری حرف نداره دختر. معلومه
خون وفائی ها تو رگاته

داشت تحریکم می کرد معلوم بود. با خوشی بی منطقی نقش را
ادامه داد:

نقشتو خیلی خوب بازی کردی بخصوص وقتایی که می _
بوسیدمت.

فکر نمی کردم بتواند باز هم داد بزند، اما پویا روانش را نشانه
گرفته بود که با تمام توان و محکم فریاد زد

!خفه شو حیوون _

ما داشتیم جان می دادیم و پویا داشت لذت می برد. انگار که از
شنیدن صدای امین خوشحال شده است با شور گفت

شاه دومادم که اونجاست! چطوری پسر؟ دبی خوش گذشت؟ _
ببخشید که یکم درگیریاتو زیاد کردم تا مشغول شی

مگر می شد؟ تا کجا پیش رفته بود؟

فقط می خواستم بدانم چگونه فهمیده است؟ چگونه این نقشه ی تمیز
را طراحی کرده است؟

:احتمالا خودش هم می دانست برای چه زنگ زده ایم که گفت

سخت نبود! اصلا! فقط یه کوچولو کامپیوتر بلد بودم. دختر _

عمو من بعد یاد بگیر هر چی رو صفحه ی گوشتیت اومد همین

طوری الکی تاییدش نکنی. چون خدایی نکرده ممکنه با همون

برنامه ای که خیلی غیر مستقیم رو گوشتیت نصب میشه طرف

مقابلت به همه ی مکالمه هات دسترسی پیدا کنه. خب اینطوری هم

!همون آدم از نقشه های احمقانتون با خبر میشه

صدای نفس عمیقش را شنیدم

و اما درباره بقیه ش. تو می خواستی سر از کار من در بیاری. _
 خب منم گذاشتم فکر کنی تونستی بازیم بدی، اما خب اون
 علیرضای احمق گند زد به همه چیز! فهمیدی... اما حیف بود من
 راحت برم کنار و تو با عشقت تا ابد خوش باشی! مگه نه؟ اون
 ایمیل اصلی رو که فرستاده بودی از رو لپ تاپ عشقت پاک کردم
 این یکم تبحر بیشتری لازم داشت. یکم خرج کردم فقط! بعدشم
 خودم نشستم یه نامه ی عاشقانه و سوزناک نوشتم

بشکنی زد! صدایش را شنیدم

دختر عمو من یاد گرفتم از این به بعد باید حواسم به مهره های _
 سوخته ای مثل علیرضا هم باشه. البته دارم براش! راستی تو چی
 یاد گرفتی؟

امین زیر لب با حرص تکرار کرد. بیست بار! شاید هم بیشتر

....می کشمت عوضی! می کشمت _

پویا همچنان داشت با خونسردی تمام آزارمان می داد

آهان راستی. از این به بعد وقتی تو رستورانی جایی خواستی _
 بری دسشویی کیفیت رو هم با خودت ببر. یهو دیدی یکی کلید
 خونت رو برداشت و موقعی که کلاس گیتار داشتی و به یاد عشقت
 گیتار می زدی رفت خونتو خیلی اتفاقی راجع به کاکتوس و کتاب
 اشعرت و اینا هم فهمید ادویه

بلند در آخر جمله اش خندید و اینبار امین را مخاطب قرار داد

!پسر ادویه تو این سن و سال زیاد برات مناسب نیستا _
 دست بردم تا تلفن را قطع کنم. ادامه می داد امین سخته می کرد
 قبل از آنکه قسمت قرمز رنگ را لمس کنم پویا ضربه ی نهایی
 اش را زد. ضربه ای که درد من هم بود
 بد باختی شاه دوما! حیفه نگار مال تو بشه! شناختت رو زنی _
 که دوست داشتی همون قدر بود! البته به درک! فقط...منو تهدید
 !نکنین. چون من متقابلا مثل شما تهدید نمی کنم عمل می کنم
 تماس قطع شد. نفهمیدم پویا زودتر قطع کرده بود یا من
 نگاهم را از گوشی روی صورت مرد مقابلم کشاندم. صورتش به
 کبودی می زد. خدای من داشت چه بلایی سرش می آمد؟
 تمام توانم را جمع کردم و سام را صدا زدم
 چند ثانیه بعد سام خودش را سراسیمه به حیاط رساند
 با دیدن امین یا خدایی گفت و با دو خودش را به امین رساند. زیر
 بغلش را گرفت و بلندش کرد و او را به سختی کنار حوض کشاند
 عق زدن هایش کنار حوض را که دیدم روح از تنم به پرواز
 درآمد. خون تیره رنگی از دهانش داخل آب حوض ریخت! تن آتش
 و لاشم را از روی زمین جمع کردم تا کنارش بروم. فعلا وقت
 دعوا نبود. سعی کردم با قدم هایی سست خودم را به کنار حوض
 برسانم که صدای کوبیده شدن مشتهای پی در پی روی در حیاط
 باعث شد تا با هول و اضطراب عقب گرد کرده و سمت در

برگردم. با دیدن مهرداد پشت در که خون در چشم هایش نشسته بود آه از نهادم برخاست! او را چه کسی خبر کرده بود؟

[26.06.19 19:18]

#315

چهره ی عصبی و اخم های درهمش را از نظر گذراندم. مرا کنار زد و داخل حیاط آمد و عصبی گفت:
کوشش این مرتیکه؟ _

امین حالش به قدری بد بود که حتی توان سر پا ایستادن را نداشت.
نباید اجازه می دادم مهرداد اوضاع را خراب تر کند.

با اینکه خودم کم مانده بود از حال بروم اما با سریع ترین حالت:
ممکن بازوی مهرداد را از پشت گرفتم و کم توان زمزمه کردم:
الان نه مهرداد. حالش خوب نیست _

انگار وقت دادن زدن مهرداد رسیده بود. سمتم چرخید و بازویم را:
گرفت و خیره به چشمانم داد زد

حال تو خوبه؟ این حالیه که این مرتیکه واست ساخته _

صدای آشفته ی سام نگاهمان را سمت آن ها چرخاند. با نگرانی
امین را که کنار حوض از حال رفته بود تکان می داد و صدایش
می زد.

حال وخیمش مرا دوباره به گریه انداخت و باعث شد مهرداد کلا
عصبانیتش را فراموش کند.

پیراهنش با اینکه خاکستری بود، اما لکه های خون روی آن
مشخص بود.

حتی توان این را نداشتم که نزدیکش شوم

مهرداد زودتر از من به خودش آمد. با دو خودش را کنار سام
:رساند و گفت

کمک کن بلندش کنیم _

با کمک سام بلندش کردند و با هر بدبختی بود از حیاط خانه بیرون
آمده و تن بی جانش را در صندلی عقب ماشین سام خواباندند

به زور مهرداد کنارش در ماشینش نشستم. هر چقدر اصرار کردم
نگذاشت سوار ماشین سام شوم. نمی خواست امین را با آن حال
ببینم.

تا به بیمارستان برسیم هزار بار مرده و زنده شدم. گریه های بی
وقفه ام حواس مهرداد را پرت کرده بود. چند بار برای اینکه آرامم
:کند با لحنی نامطمئن و مضطرب گفت

خوب میشه نگار. آروم باش عزیزم. قول میدم زود خوب بشه _
حالش.

با هر مصیبتی بودم ترافیک را گذرانیدیم و به بیمارستان رسیدم.

با دیدن حالش سریع در قسمت اورژانس پذیرش شد.

پرستاری که در کنارمان بود با دیدن من و حال و روزم گفت:

دختر تو که بدتر از بیمار تون هستی. بیا برو دکتر تورو هم _
ویزیت کنه.

خواستم امتناع کنم که مهرداد اجازه نداد و با اجبار مرا هم مجبور
کرد تا معاینه ام کنند.

گویا پرستار حق داشت چون بعد از گرفتن فشارم سریعاً سرمی به
دستم وصل کردند و مجبورم کردند روی تختی دراز بکشم.

سر جایم بند نبودم. فقط می خواستم امین را ببینم و مطمئن شوم
حالش خوب است، اما مهرداد اجازه نداد و مجبورم کرد سر جایم
دراز بکشم.

سام که کمی بعد کنارمان آمد با نگرانی سر جایم نیم خیز شدم که
گفت:

نگران نباش خوبه حالش. دکتر گفت تا چند ساعت دیگه _
هوشیاریش اوکی میشه.

مهرداد که انگار تا به آن حال شدیداً نگران و ترسیده بود با شنیدن
حرف سام نفسی از سر آسودگی کشید و رو به او پرسید

چش شده؟ چرا به این روز افتاد؟ _

سام روی گوشه ی تختی که من رویش دراز کشیده بودم نشست و
جواب داد:

اوضاع معده ش که افتضاحه. اون خونی رو هم که بالا آورد _
بخاطر همون بود. یکم بخاطر فشار عصبی امروز حالش بدتر
شد.

مهرداد از جریان امروز خبری نداشت. نمی دانست پویا چه بلایی
سرمان آورده بود. نمی دانست دلیل اینهمه دور ماندن های امین چه
بود. نمی دانست که با توپ پر آمده بود. شاید اگر می دانست مثل
من به او حق می داد.

من توانایی بازگو کردن اتفاقات را نداشتم.

حالا و در این لحظه نمی خواستم چند ساعت اخیر را مرور کنم.
دیگر توانی نداشتم.

سام متوجه حال و روز خرابم بود که دست مهرداد را گرفت و
گفت:

بیا بریم بگم بهت چی شد! بیا شاید این وسطا به لطف این دماغ _
درب و داغون و صورت آش و لاشم توجه یه پرستار خوشگل
سمتم جلب شد و مخشو زدم.

چنان خسته و بی حال بودم که حتی حوصله ی لبخند زدن در
برابر حرف بامزه اش را نداشتم.

مهرداد هم حال نداشت که بدون اینکه جواب شوخی سام را دهد از جایش بلند شد و همراه سام بیرون رفتند و من در اتاق تنها ماندم.

کاش از دکتر می خواستم آرام بخشی برایم تزریق کند تا برای لحظاتی از فکر و خیال رها شده و ساعتی را در خواب و فراموشی سپری کنم، اما حیف که کسی کنارم نبود تا چنین درخواستی از او داشته باشم.

تلاش خودم برای خوابیدن بی فایده بود. مگر اتفاقات وحشتناکی که رخ داده بود می گذاشت خواب به چشمانم بیاید؟

تصویر دو چشم سیاه از مقابل چشمانم کنار نمی رفت. با اینکه يك بخش عظیمی از وجودم می خواست او را ببیند، اما بخش دیگرش از این دیدار واهمه داشت.

پویا ما را بازی داده بود و ما با حماقت تمام بازی خورده بودیم. هم من مقصر بودم هم امین. درست بود که در ایمیلی که پویا آن را پاک کرده بود همه ی اتفاقات و نقشه ها را برایش توضیح داده بودم، اما شاید اگر قبل رفتنش این موضوع را بیان می کردم اتفاقات بصورت دیگری رقم می خوردند و شاید اینهمه دوری و عذاب را تحمل نمی کردیم.

[26.06.19 19:18]

#316

امین هم به نوبه ی خودش مقصر بود. نباید باور می کرد. باید هر طور شده خودش را به من می رساند و قبل از اینکه با خودم صحبتی کند راجع به من قضاوتی نمی کرد.

اصلا همین فکر و قضاوتش دردم را دو چندان می کرد. مرا به این باور می رساند که به عشق و علاقه ام باور آن چنانی ندارد تمام این افکار باعث شده بود تا از رو به رو شدن با او واهمه داشته باشم.

اصلا نمی دانستم چگونه برخورد کنم.

کنارش می رفتم و وانمود می کردم همه چیز خوب است و این ناراحتی را به فراموشی می سپردم یا دوری می کردم و منتظر بودم خودش این مشکل را حل کند؟

نمی دانستم. واقعا نمی دانستم باید چه کنم.

اگر این حجم از تردید وجود نداشت به سمتش پرواز می کردم اما حالا توان انجام هر کاری از من سلب شده بود.

چشمانم را بستم و سعی کردم فکرم را از تمام اتفاقات پراکنده کرده و بخوابم، اما ذهنم سمت چند ماه اخیر کشیده می شد. سمت روز هایی که با پویا بیرون رفته بودم. ساعت ها و لحظه هایی که

حضورش را تحمل کرده بودم تا سر از معمای رفتاری اش
دریابورم و بالاخره این راز با حضور علیرضا فاش شده بود
مرور آن روزها سخت بود اما ذهنم بی اختیار آن ساعت و ثانیه ها
را مرور می کرد

بعد از تولدی که پویا برایم گرفته بود ظاهرا رابطه مان رو به
بهبودی می رفت. وانمود می کردم که کم کم در مقابلش کوتاه می
آیم و دل به دلش می دهم، فکر می کردم همین نزدیک شدن های
کوتاه آن فرد ناشناس را که بعد ها فهمیدم آشناتر از هر کسی است
به سمت می کشاند، اما خبری نشد

صمیمت آنقدر بینمان زیاد شد که پویا قضیه ی ازدواج را مجددا
مطرح کرد

وای که خدا می دانست در آن لحظه چه کشیده بودم. ظاهرا همه
چیز خوب بود اما از درون ویران بودم

پویای لعنتی! چنان زیرکانه عمل کرده و برنامه ریخته بود که حالا
که دقیق تر می اندیشیدم پی می بردم او مرا آن روز ها در عمل
انجام شده قرار داده بود

درست لحظه ی قضیه ی خواستگاری و ازدواج را مطرح کرده
بود که من در اوج نقش بازی کردنم بودم، اگر به هر نحوی اخم و
تخم می کردم و ردش می کردم متوجه می شد یک جای کار می
النگد

پوزخند صدا داری زدم! چقدر هم که نمی دانست هدف ما چیست

سر درد عجیبی سراغم آمده بود. بقیه ی اتفاقات چیزی بود که دعا می کردم کاش فراموشی بگیرم و این قسمت از خاطرات نحس از گوشه ی ذهنم برای همیشه پاک شوند.

خواستم چشمانم را ببندم که صدای پای کسی که کنارم آمد توجه ام را جلب کرد. پرستار بود.

آمده بود تا اوضاعم را بررسی کند.

با دیدنش بلافاصله پرسیدم:

خانوم آقای که همراهم بود حالش چگونه؟ _

با لبخند شیطننت باری گفت:

همون آقای خوشگلی که پیرهن خاکستری داشت؟ _

بی اختیار اخم غلیظی کرده و در دل پررویی نثارش کردم.

برخلاف انتظارم خندید و گفت:

اخم نکن بابا! من خودم یه خوشگلترشو دارم. خوبه خداروشکر. _

فعلاً خوابه. چند ساعت دیگه بیدار شد می برمت پیشش

خوشگلترش را داشت و اینگونه چشم چرانی می کرد

ذهنم به تکاپو افتاد. امین خواب بود. می توانستم بی واهمه ببینمش.

دلتنگی امانم را بریده بود. چشمان مشکي اش را که باز می کرد دیدار سخت می شد.

نگاه پر التماس را به پرستار دوختم

میشه الان ببینمش؟ _

.با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد

.لحرم رنگ و بوی التماس گرفت

.خواهش می کنم _

:شانه بالا انداخت و گفت

.باشه اگه دوست داری و حالت خوبه بلند شو بریم پیشش _

خدا را شکر که مخالفت نکرده بود. اشتیاقی که بابت دیدنش در دلم

.احساس می کردم به وجودم نیرو بخشید

از جاییم به کمک پرستار بلند شدم و دختر جوان در حالیکه حواسش

به سرم دستم بود مرا به سمت دیگری از بیمارستان و اتاقی دیگر

.راهنمایی کرد

نگاهم را در اتاق گرداندم. تخت دیگری که در اتاق بود خالی بود.

.و روی تخت دیگر امین غرق در خواب بود

قطره اشکی که روی گونه ام چکید پرستار را مجاب کرد که تنه‌ایم

.بگذارد

با قدم های لرزان نزدیک تخت شدم. سینه اش آرام بالا و پایین می

شد و چقدر بابت این خدا را شکر می گفتم. حالش مرا در حد مرگ

.ترسانده بود. چشمان اشکی ام را به صورت استخوانی اش دوختم

با تمام وجودم نگاهش کردم. تمام وجودم چشم شد و جزء به جزء صورتش را پایید. از موهایش گرفته تا چشمان بسته و لب های درشتش.

دستم را آرام بالا آوردم و روی صورتش که ته ریش نامرتبی داشت کشیدم. به مرد من اینهمه شلختگی نمی آمد.

با انگشت شصتم گونه اش را نوازش کردم. لعنت به دلی که ترغیب می کرد لب هایم را به جایی در صورتش بند کنم... سرم را پایین تر بردم و لب هایم را روی گونه ی زبرش گذاشتم فاصله تمام شده بود اما... ندایی درونم می گفت " امین کاش باورم " کرده بودی

[30.06.19 18:42]

#317

شیدا کوسن دستش را با تمام قدرت بر سرم کوبید.

خاک بر سر دوتاتون کنم. اولش دوتاتونم کله یی مارو کندین تا _
کنار هم باشین، حالا که این نکبت زاده گورشو گم کرده از
زندگیتون عین ابله ها هر کدوم یه ور دارین خودتونو عذاب می
دین.

حس تلافی ضربه اش را نداشتم. به نوعی حق داشت و حرفش
منطقی بود، اما شیدا درک نمی کرد که بعد از اتفاقاتی که افتاده بود
رو به رو شدن با امین چقدر سخت و طاقت فرسا شده بود
دلخوری هایی میانمان بود که هر دو طرف حق داشتیم درباره یی
آن ها ناراحت باشیم و برای همین بعد از یک هفته که مطمئن بودم
امین حالش خوب شده و مرخص شده است هنوز هم خبری از
همدیگر نگرفته بودیم.

سام گزارش لحظه به لحظه از امین می داد.

صبح با او حرف زده بودم و وقتی از وضعیتش پرسیده بودم
جواب داده بود که دیروز برای چکاپ دوباره او را به بیمارستان
برده است و دکتر معالجش گفته که هنوز هم باید استراحت کند و تا
چند ماه هم غذاهای سبک و کاملاً سالم مصرف کند.

چقدر دلم می خواست می توانستم کنارش بوده و پرستاری اش را
کنم اما اصلاً نمی توانستم واکنشش را وقتی که مرا می بیند بسنجم
اگر مثل آن روز با خشم و نامهربانانه رفتار می کرد دیگر نمی
توانستم تحمل کنم.

هر چقدر خواسته بودم از زیر زبان سام بیرون بکشم تا ببینم امین
سراغ مرا می گیرد یا نه نم پس نداده بود. يك بار هم که دستم را
خوانده بود جدي جواب داده بود " خیلی دلت می خواد دو تا
"کمپوت آناناس بگیر بیا عیادتش

و من بعد شنیدن این حرف با خداحافظي کوتاهی تلفن را قطع کرده
بودم.

:شیدا از کنارم بلند شد و مانتو و روسري اش را به تن کرد و گفت
بلند شو حاضر شو بریم خونه ي ما. کم تو این چهار دیواري _
تنها بمون

حوصله نداشتم. تنهایی را ترجیح می دادم

تنها که بودم راحت تر می توانستم چهره ي مرد دوست داشتنی ام
را تصور کنم

چقدر دلم می خواست زمان به عقب بر می گشت و درست در
روزهای قبل مسافرتش متوقف شود

:شیدا دوباره حرفش را تکرار کرد که گفتم

نه حوصله ندارم. تو چرا ناهار نمی مونی پیشم؟ _

:رك جواب داد

!نه که ناهارم بار گذاشتي _

لبخند زورکي زدم

سفارش می دم از بیرون بیارن _

پشت چشمي نازك كرد.

لازم نكرده. ترجيح ميدم با شوهر عزيزم ناهار بخورم تا توي _
افسرده و خود آزار

منتظر نماند حتي جوابش را بدهم از كنارم گذشت و صداي بسته
شدن در خبر از رفتنش را داد

به زور از جايم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم

در يخچال را باز كردم و نگاهی به داخلش انداختم

هنوز نصف پلو و خورشت قيمه اي كه شيدا براي پخته بود داخل
يخچال بود، اما حالش را نداشتم تا گرمش كنم

چشمم به كالباس هاي ته يخچال خورد. برگي از كالباس ها را جدا
كردم و داخل دهانم چپاندم

احتمالا بعد امين نوبت من بود تا روانه ي بیمارستان شوم! در اين
مدت کوتاه آنقدر فست فود خورده بودم كه ديگر حالم از هر چه
فست فود بود بهم مي خورد. ديروز شيدا با كلي غر غر براي
ناهار آورده بود

صندلي پشت ميز آشپزخانه را بيرون كشيدم و با خستگي رويش
نشستم

چشمم به گوشي وسط ميز خورد

تا همین چند وقت پیش گوشی ام را از خودم جدا نمی کردم که
مبادا امین زنگ بزند و متوجهش نشوم، اما حالا انگیزه ای برای
نگه داشتنش کنار خودم نداشتم.

دستم را دراز کردم و آن را از روی میز برداشتم.

به درد هیچ چیز هم که نمی خورد حداقل بازی هایی را داشت که
به درد سرگرمی بخورند.

با این فکر و با هدف گیم بازی کردن دکمه ی کنارش را فشار دادم
که صفحه اش روشن شد.

پیام داشتم. خواستم بیخیال شوم. احتمالا از سری پیام های تبلیغاتی
بود.

در يك تصميم آني جعبه ي پیام ها را باز کردم.

من که دنبال سرگرمی بودم، چه اشکالی داشت يك پیام تبلیغاتی می
خواندم؟

با دیدن پیام غیر تبلیغاتی که برایم آمده بود از شدت شوک و هیجان
به سرفه افتادم.

این شماره ی بدون اسم آشنا ترین شماره ی جهان بود.

سرفه ام را به سختی کنترل کردم و با عجله پیامش را باز کردم.
محتوایش این بود.

باید همدیگره رو ببینیم مگه نه؟ امروز سام اینجا نیست! میای؟ "

....خونه ی پدریم. گفتم شاید ندونی

ناباور چند بار پیامش را خواندم. ضربان قلبم لحظه به لحظه تندتر می شد.

کی این پیام را فرستاده بود که ندیده بودم؟

چشمم به ساعت گوشه ی پیام خورد.

با دیدن ساعت ده و یازده دقیقه آه از نهادم برخاست. به ساعت مچی ام نگاه کردم. الان ساعت یک و چهل دقیقه ی ظهر را نشان می داد. چند ساعت دیرتر پیام را باز کرده بودم.

مشتی بر روی میز کوبیدم. کم مانده بود گریه ام بگیرد که چرا پیامش را زودتر ندیده ام.

احتمالا تا به الان فکر کرده بود که از او به شدت ناراحتم که جوابش را نمی دهم.

البته ناراحت که بودم، اما خودم هم می دانستم که راه حلش دوری و قهر کردن نیست.

[30.06.19 18:42]

ما باید حرف می زدیم و شواهد نشان می داد که انگار من فرصت خوبی را در این باره از دست داده ام.

[01.07.19 17:36]

#318

سرم را روی میز گذاشتم. چرا همه چیز دست به دست هم داده بود
تا همدیگر را نبینیم؟

چه می شد اگر حالا به خانه اش می رفتم؟

یک صدایی در ذهنم می گفت " بد هم نمی شود! این تاخیر چند
"ساعته را می شود ناز کردن محسوب کرد

با این فکر بلافاصله با سام تماس گرفتم. می خواستم ببینم امین
تنهاست یا سام کنارش برگشته

:با شنیدن صدای سلام دادم بدون دادن جواب سلامم گفت

گزارش احوالش امروز دست من نیست. کلی کار دارم. خیلی _
دلت می خواد خودت برو ببینش

:آرام پرسیدم

کی بر می گردی پیشش؟ _

عطسه ای کرد که عافیت باشه ای زمزمه کردم. بعد تشکری کوتاه
:در جواب سؤالم گفت

من تا شب کار دارم. بهش گفتم خودت بلند شو یه چیزی درست کن کوفت کن. مردم بس که اینهمه مدت عین یانگوم براش غذا پختم

!مرتیکه فقط نگار نگار می کنه و عین خرس می خوابه

:بی اختیار لب زدم

چی؟ _

.کلافه شد

نخود چی! پاشو برو پیشش خب. این حالش خوب نیست وگرنه الان هزار باره اومده بود دنبالت. بری دو تا ماچش کنی اوکی همیشه. من می دونم درد این مردك معده ش نیست، تویی الانم برو به منم زنگ زن که دارم مخ یه دختر جیگرو می زنم. اسی یو

.متعجب و با دهان باز به گوشی نگاه کردم. قطع کرده بود

دیوانه ای زیر لب گفتم و در يك تصمیم آنی از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم تا حاضر شوم

بالاخره که چه؟ باید همدیگر را می دیدیم. نمی شد که تا آخر عمر به خاطر اشتباهاتمان قایم باشك بازی کنیم

با کلی وسواس لباس انتخاب کردم. شلوار چسبان کرم رنگ با يك پیراهن نازك و چسبان قهوه ای که شدیداً برازنده و زیبا بود و هارمونی جالبی با رنگ شلوارم داشت پوشیدم. آرایشی مناسب با

رنگ لباس هایم هم روی صورتم نشاندم و بعد از کلی بالا و پایین شدن ضربان قلبم از خانه بیرون زدم.
تا رسیدن به برجی که در آن ساکن بود قلبم داشت از جایش کنده می شد.

وقتی خودش پیام داده بود که به دیدنش بروم قطعاً نباید منتظر رفتار بدی از او جانب او می بودم.

با همان هیجانی که تمام شدنی نبود خودم را به لابی رساندم که نگهبان بلافاصله با دیدنم از جایش بلند شد و حالا که به خاطر رفت و آمد های زیاد من به این برج در این چند ماه کاملاً مرا می شناخت با خوشرویی گفت:

سلام خانوم مهندس خیلی خوش اومدین _

سرم را برایش تکان دادم و تشکری کردم.

از مقابلش گذشته و سوار آسانسور شدم.

هیجانم رفته رفته داشت بیشتر می شد.

در آسانسور را که در طبقه ی مورد نظر ایستاده بود باز کردم.

با دیدن گلدان های کاکتوسش که همچنان مقابلم روی جا کفشی بودند، لبخندی زدم. صاحبشان برگشته بود.

در مدتی که امین نبود با کلید هایی که از آیدا گرفته بودم مدام به این خانه سر می زدم و گلدان هایش را آب می دادم.

کلید هایش را همچنان داشتم و همراهم آورده بودم.

نمی دانستم کارم درست بود یا نه اما زنگ نزدَم و با کلیدی که
 همراهم بود در را باز کردم و آرام داخل خانه شدم
 خانه اش طبق معمول همیشه مرتب بود، اما اینبار حاصل تمیز
 کاری سام را نشان می داد
 جلوتر رفتم. احتمالاً در اتاق خوابش بود چون کسی در پذیرایی و
 آشپزخانه نبود
 صدای ضعیف و خواب آلودش را شنیدم که گفت
 برگشتی؟ سام من از اون فرنی های مزخرفت نمی خورم! یا _
 سوپ درست کن یا زنگ بزن از بیرون غذا بیارن
 با شنیدن صدایش دلتنگی ام چند برابر شد. چشم بستم و ریز ریز
 به غر زدن هایش خندیدم. فکر می کرد سام برگشته است
 صدا از اتاقش می آمد. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را گشودم. با
 قدم هایی آرام خودم را به اتاقش رساندم. در را باز کردم
 روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دست چپش را روی چشمانش
 گذاشته بود
 لخت بود! فقط يك شلوارك کوتاه به پا داشت

[01.07.19 17:36]

#319

با شیفتگی نگاهش کردم. نه تنها لخت بودنش باعث نشده بود
 خجالت کشیده و بیرون بروم بلکه دلم می خواست تا می توانم به
 تن ورزیده اش خیره شوم

وجودم را حس کرده بود، اما همچنان در اشتباه به سر می برد و
 فکر می کرد من سام هستم

جمله اش در دلم طوفانی به پا کرد

صبح پیام دادم بهش! دیدی بهت گفتم از چشمش افتادم کلا! فکر _
 کنم پیام رو نخونده پاک کرده. حقم داره. با اون کارایی که من
 کردم... موندم چه خاکی تو سرم کنم

گاهی فکر می کردم اصلا مرا نمی شناسد. آب دهانم را قورت دادم
 :و با صدایی رسا و با دلخوری کم رنگی گفتم

پاک نکردمش! دیر دیدم _

چنان دستش را از روی چشمانش برداشت و سر جایش نیم خیز شد
 .که بی اختیار قدمی به عقب گذاشتم

ناباور نگاهم کرد. با دقت! انگار باورش نمی شد آنجا هستم. قیافه اش با آن موهای پریشانی که می دانستم سام جدیدا کوتاه کرده است! به شدت بامزه و دیدنی شده بود

منتظر بودم حرکتی کند! مثلاً از جایش بلند شود با خشونت مرا در آغوش بگیرد و بعد اخم کند و تاکید کند که باید حرف بزنیم، اما در کمال تعجب بعد از حدوداً یک دقیقه نگاه خیره به سر تا پایم، دوباره روی تخت برگشت و اینبار ملافه ی کنار دستش را تا سینه روی خود کشید و عین یک پسر بچه ی لوس گفت:

همیشه سوپ درست کنی برام؟ خیلی گشمنه _

ابروهایم بالا رفتند

برخوردی که شکل گرفته بود آخرین تصویری در جهان بود که می توانستم به آن فکر کنم

هم حرصم گرفته بود و هم خنده ام

تصور برخوردی به مراتب عاشقانه یا به مراتب خشمگینانه داشتم. نمی دانستم امین چرا اینگونه کرده بود

:هنوز در شوک بودم که با لب و لوجه ای آویزان گفت

...خب دوست نداری بگم از بیرون _

میان حرفش پریدم

نه! درست می کنم _

از اتاق بیرون آمدم و شانه ای بالا انداختم. چقدر برای دیدارمان استرس داشتم و حالا خنده دار ترین و شاید احمقانه ترین برخورد عالم آن هم بعد از آن همه اتفاق شکل گرفته بود! خواسته بود
برایش سوپ درست کنم

مانتو و شالم را در آوردم و وارد آشپزخانه شدم تازه یادم آمد چقدر آشپزی ام افتضاح است. اصلا نمی دانستم سوپ چگونه پخته می شود

در چه مصیبتی گیر کرده بودم

دوباره به پذیرایی برگشتم و گوشی ام را برداشتم و در حالیکه به آشپزخانه بر می گشتم با شیدا تماس گرفتم

فورا جواب داد که گفتم

شیدا فرز و سریع یادم بده چطوری باید سوپ درست کنم _

ریلکس گفت

فرز و سریع بهم بگو برای چی باید فرز و سریع سوپ پختن _
یاد بگیری؟

پوفی کشیدم

مهر داد پیشته؟ _

چند ثانیه بعد جواب داد

اومدم اتاق. بنال ببینم چی شده؟ _

گوشي را بين كتف و سرم نگه داشتم و شیر آب را باز کردم تا
دستانم را بشورم و در همان حال گفتم

!امین خواست _

چي بلندي که در گوشم پیچید باعث شد تا قضایا را برایش توضیح
دهم. بعد از پایان توضیحاتم غر غر کرد

خاک بر سر بي بخارش کنم! از این واسه تو مرد در نیاد! _
بنظر من همین الان برگرد خونتون این آدم مشکل داره. هم جسمي
!هم روي! سوپم ننش بیاد درست کنه واسش

:چشمانم را بستم و نامش را صدا کردم که گفت

خب بابا! خاک تو سر بي عرضه ي تو هم بکنم که سي سالت _
!شد بلد نیستی یه سوپ بذاری! یه کاغذ خودکار بیار بنویس

.بعد از آن که توضیحاتش را نوشتم سراغ یخچال رفتم

هر چیزی را که گفته بود از یخچال بیرون آوردم و روي ميز
وسط آشپزخانه گذاشتم

یادداشتم را هم کنارم گذاشتم و مو به مو کار هایی که شیدا گفته
بود را انجام دادم

مشغول هم زدن محتویات قابلمه بودم و با استرس به آن که بعید
می دانستم سوپ باشد نگاه می کردم که با صدای امین از جا
پریدم

کمک نمی خوای؟ _

سمتش چرخیدم. بیش از حد خوشتیپ شده بود.

دوش گرفته و صورتش را اصلاح کرده بود. يك تیشرت آستین کوتاه و يك شلوار جین جای شلوارك خاکی رنگش را گرفته بود. چشم از هیکلش گرفتم و سریع در قابلمه را قبل از آنکه محتویاتش را ببیند رویش گذاشتم و با اعتماد بنفسي کاذب جواب دادم. تموم شد کارم! تا نیم ساعت دیگه حاضر میشه _

او هومي گفت و خيلي عادي پشت ميز آشپزخانه نشست

کوه ظرف هاي کثيفي که حاصل کارم بود را بي توجه به او داخل ماشین ظرفشويي چیدم و همین که کارم تمام شد و در ماشین را بستم و سمتش چرخیدم. دیدم که یادداشت دستور پخت سوپ را که روی ميز جا مانده بود در دست گرفته و با لبخندي يك وري بررسی اش می کند.

با اخم و تشر گفتم

!بذار سر جاش _

کاغذ را روی ميز گذاشت و دستانش را به نشانه ي تسليم با حالي شوخي بالا برد

امین را چه شده بود؟ چرا طوري برخورد می کرد که انگار اتفاق خاصی نیوفتاده و من در يك روز عادي مثل همه ي روز ها براي دیدنش آمده ام؟ چرا اشتباهم را به رویم نمی آورد؟ یا برعکس! چرا بخاطر رفتارش نازم را نمی کشید؟ همین نیم ساعت پیش از خودش شنیده بودم که چقدر از رفتارش نادم است.

[01.07.19 17:36]

شاید باید ممنونش می شدم که عادی رفتار می کند اما این فاز
بیخیالی اش يك طور هایی آزاده ام می کرد. می خواستم هر چه
حرف ناگفته میانمان بود گفته می شد. می خواستم پرونده ی
روزهای تلخ بسته می شد و با خیال راحت در آغوشش می خزیدم

رفتار بی خیالش عصبی ام کرده بود. سرم داد می زد راحت تر
برخورد می کردم. با اخم میز را دور زدم و همین که خواستم از
کنارش عبور کرده و از آشپزخانه خارج شوم با سرعت از جایش
بلند شد. بازویم را از پشت گرفت و مرا در آغوش خودش پرت
کرد. دستانش چنان سفت دورم حلقه شده بود که می ترسیدم خفه
شوم، اما این خشونتش که از سر دلتنگی و یا شاید از سر
عصبانیت بود حالم را خوب می کرد. زیر گوشم با خشونت
خاصی گفت:

هیچی درست نیست می دونم! هر دومون اشتباه کردیم اینم می _
دونم. اشتباه هر دومون بزرگ بوده اینم می دونم. عصبی ام! از
خودم از خودت از مهرداد... از کل این دنیا عصبی ام بابت اتفاقی
که افتاده. بابت حماقتامون

خواستم جدا شده و خیره در چشمانش شوم و بگویم که چقدر بابت
اشتباهم ناراحت هستم اما همین که احساس کرد می خواهم فاصله
بگیرم گره سفت دستانش را سفت تر کرد. لب هایش را به سبیک
گلویم نزدیک تر کرد طوریکه هرم نفسش هایش روی پوستم را

حس می کردم. درست جایی که نبض می زد و در همان حال:
محکم گفت:

عصبی ام، اما الان نمی خوام به هیچی فکر کنم. فقط می خوام _
خودمو برات عین پسر بچه ها لوس کنم و مثل آدمای مجنون سفت
!بغلت کنم و ببوسمت! اینجوری

محکم روی سیبک گلیم را بوسید! حتما جایش می ماند. جای بوسه
اش می ماند و قلبم میان این حجم از خشونت جذابش از هیجان
داشت می ایستاد و محو می شد.
آمرانه اضافه کرد

بعدا درستش می کنیم. همه چی رو با هم درستش می کنیم. کنار _
هم. الان فقط اینو بدون که امین دارا تو کل ۳۷ سال زندگیش هیچ
کسی رو مثل تو دوست نداشته. الان فقط می خوام نفست بکشم
نگار. نمی خوام به هیچی فکر کنم. بد مبتلام کردی! مبتلا به دردی
!شدم که جز خودت درمونی نداره

[03.07.19 20:39]

#320

مست حرف ها و رفتارش شده بودم. لذتی که در رگ هایم جریان داشت وصف ناشدنی بود. تمام بدنم از حرف ها و آغوش و بوسه ی خاصش نبض می زد. دستانم را سفت دور کمرش حلقه کردم. باید سال ها در این آغوش می ماندم تا رفع دلتنگی شود.

حس کردم کمی از فشار دستانش دور تنم کاسته شد. لب هایش اینبار لاله ی گوشت را نشانه گرفت. بوسه ای روی گوشت نشانده و :همانجا زیر گوشت آرام و خمار گونه لب زد

...نگار _

لب های قفل شده ام را از هم فاصله دادم

جانم؟ _

تنم را از تنش جدا کرد و مرا به کانتر پشت سرم چسباند نگاهش نگاهم را شکار کرد

بدون پلک زدن نگاهم کرد

ایه چیزی ازت می خوام _

نگاهم رنگ سوال گرفت

دستش را داخل جیب شلوارش برد. دستش وقتی از داخل جیبش بیرون آمد، مشت شده بود. مشتش را مقابلم گرفت

نگاه از مشکی هایش گرفتم و به دستش چشم دوختم. انگشتانش يك به يك باز شدند و شی پنهان شده داخل مشتش را دیدم و زبانم بند آمد!

حلقه بود. ظریف و زیبا. فقط سه نگین کوچک رویش کار شده بود. نگاهم را که روی حلقه دید با لحنی عاشقانه که می توانستم با آن تا آسمان هفتم اوج بگیرم زمزمه کرد:

!اینو موقعی که دبی بودم خریدم! درست روز تولدت _

چند ثانیه مکث کرد

خانم نگار وفائی حاضری بقیه ی عمر تو کنار من زندگی کنی؟ _
باورم نمی شد! نکند منظورش از این سؤال درخواست ازدواج بود؟
ایا شاید هم من دچار اشتباه شده بودم

منگ به داخل دستش نگاه می کردم و خشکم زده بود. چگونه در فیلم ها بعد از شنیدن چنین جمله ای بالا و پایین می پریدند و خوشحالی می کردند؟! من چرا خشکم زده بود؟

دستش زیر چانه ام نشست. سرم را بالا آورد طوریکه دوباره نگاه هایمان مهمان همدیگر شدند. يك وري خندید! همین چند دقیقه پیش با دیدن یادداشتی يك وري خندیده بود، اما من باز دلتنگ این مدل خنده ی روی لب هایش بودم

لبخندش پر رنگ تر شد، اما با این حال اخم بامزه ای هم کرد و با لحنی مخلوط از جدیت و شوخی گفت:

ادویه با من ازدواج می کنی؟ یا به طور ساده تر از این، زنم _
می شی؟

می خواستم لب هایم را تکان دهم که زودتر از من با جدیت لب باز
کرد:

می دونم منتظر یه باغ پر گل بودی و اینکه مقابلت زانو بزخم و _
این حرفا. تو فکرش بودم اما نتونستم تحمل کنم واسه بعد! و یه چیز
دیگه هم اینکه جواب نه رو تحت هیچ شرایطی نمی پذیرم

قلدری اش لبخندی روی لب هایم آورد. لبخندی که به ظاهر در
تناقض با برق اشک چشم هایم بود. خودش برایم بزرگترین زیبایی
جهان بود. باغ و گل را می خواستم چکار؟ همان مشکی هایش
کافی بود تا من اسیرش شوم

بی تاب بود که منتظر بله از زبانم نماند. جواب را از چشمانم
خوانده بود که دستم را گرفت و بالا آورد و حلقه ی خواستنی اش
را در انگشتم نشاند

جمله ای بهتر از چیزی که در آن لحظه بر لب آوردم بلد نبودم

خیلی دوستت دارم _

سرش پایین آمد و درست وقتی که می خواستم بوسه اش را روی
لب هایم حس کنم صدای چرخیدن کلید داخل قفل در خانه باعث شد
تا با تعجب و اخم و نارضایتی غلیظی عقب بکشد

هر کس که بود عاشقانه ترین لحظه ی زندگی مان را مختل کرده
بود.

از من جدا شد و از آشپزخانه بیرون رفت. بلافاصله صدای پر
:انرژی سام را شنیدم

به شاه دوماد! مگه نگار بیاد که از اون سر و وضع هپلی گونه _
ت خلاص بشیم! حالا بگو ببینم وضعیت سفیده یا قرمز؟

:نمی دانم امین چه گفت که سام غش غش خندید و گفت

بابا خب محترمانه بگو برو دیگه چرا می زنی! البته لازمه قبل _
رفتن بگم که حضور من در اینجا موجب عاقبت بخیریتون میشه
!ها

.اینبار صدایی نیامد و کمی بعد فقط صدای بسته شدن در را شنیدم

از آشپزخانه با لب هایی قرمز بیرون آمدم که دیدم امین در حال
برداشتن پاکت ها و نایلون های جلوی در است. برای کمک کردنش
:به کنارش رفتم و پرسیدم

!چرا بیرونش کردی؟ زشت بود خب _

:بی هوا لب هایم را بوسید و با چشمکی گفت

!زشت اون پسر بود که جفت پا اومد وسط عاشقانه های من _

[03.07.19 20:39]

#321

لبخندی به شیطنتش زدم و به نایلون دستم نگاه کردم و با صورتی
 که از یادآوری چند ماه پیش کمی درهم شده بود زمزمه کردم
 !این پسر زشت تو نبودی خیلی کمکم کرد _

نفسش را آه مانند بیرون داد

...متاسفم نگار _

جمله اش را قطع کردم

...منم متاسفم! زیاد. شاید _

انگشت اشاره ی دست آزادش را روی لب هایم گذاشت تا سکوت
 کنم.

الان نه! بذار بعد از دو اجمون... بعد وقتی که رفتیم زیر یه سقف. _
 بیا این مدت فراموش کنیم. بی خیال کل شاید و باید ها بشیم

دستش را از روی لب هایم به سمت کمرم سوق داد و همانطور که
 دستش پشت کمرم بود مرا به آشپزخانه هدایت کرد

نیاز دارم آروم تر بشم نگار. نیاز دارم سیراب بشم از وجودت _
 و بعد با خیال راحت گله کنم و گله بشنوم

:اشاره کرد تا پشت میز بنشینم و بعد ادامه ی حرفش را گرفت

چند ماه پیش رو ول کن. فردا میرم دیدن پدرت باهات حرف _
می زنم.

اجدی بود و من در آسمان ها پرواز می کردم
بشقاب و کاسه های سوپی که از کابینت بیرون آورده بود را روی
میز گذاشت

نگار نمی دونم راه درستش اینه که بعدا با مادرم پیام _
خواستگاری یا تنهایی؟ در جریانی که مامانم و بابات تا حالا
...همدیگه رو ندیدن و

به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم. نمی توانستم تصور کنم
برخورد بین مادرش و پدرم چگونه می تواند باشد؟ پدر من داماد
مادر امین بود و او باید دختر دامادش را برای پسرش خواستگاری
می کرد! رابطه ی عمیقاً پیچیده ای بود. تصورش سخت بود. فکر
برخورد این دو نفر مضطربم می کرد، اما یک چیز این میان بود
که کمی امید هم چاشنی اضطرابم می نمود. مادر امین زن مهربان
و خوش قولی بود. مطمئن بودم از رفتنم به کیش به امین چیزی
نگفته بود. سر قولش مانده بود. با تمام این ها هنوز اضطرابم پا
برجا بود. انگار متوجه حالت ناراحتی که از حرف هایش به
صورت من سرایت کرده بود شد که نزدیکم آمد و بینی ام را بین دو
انگشتش فشرد و گفت

مهم این بود که بله رو از تو گرفتم. بقیه زیاد مهم نیستن! خودم _
حلش می کنم

همین جمله ی اطمینان بخشش در کاهش اضطرابم نقش بسزایی داشت!

کاسه ها را مجدد برداشت و کنار گاز رفت تا با حاصل کار من پرشان کند.

از پشت سرش هم می توانستم لبخند عمیقش را وقتی که در قابلمه را برداشت و مشغول کشیدن محتویات قابلمه داخل کاسه ها شد حس کنم. خجالت زده شده بودم. آخر سوپ چه بود که من در این سن از پختنش عاجز بودم؟

وقتی برگشت و یکی از کاسه ها را مقابلم گذاشت رفتارش کاملاً عادی بود.

خودش هم مقابلم نشست و من در این بین مشغول بررسی پیش غذایی بی رنگ و لعابم بود.

او مشغول شد و با همان قاشق اول شروع به تعریف کردن از طعمش کرد و در ادامه گفت:

راحت شدم از شر اون فرنی ها! مهرباد قبلاً گفته بود دستپختت خیلی خوبه ها _

فکر می کردم برای اینکه خجالت نکشم اینگونه گفته است اما وقتی قاشق اول را به دهان بردم و مزه ی خوب سوپ را چشیدم چشمانم ایستاد. واقعا خوب شده بود.

امین با اشتها غذایش را خورد. سام هم برایمان غذا گرفته بود. البته بیشتر اینگونه بنظر می رسید که برای فضولی آمده است.

امین با تمام سعی که در ناخنک زدن به غذاها داشت موفق نشد و من اجازه ندادم تا بجز کمی سالاد چیز دیگری بخورد و غرغر هایش را به جان خریدم. هر سه ثانیه یک بار هم تاکید داشت که حالش خوب است و نگرانش نباشم، اما من اصلاً قصد نداشتم به حرفش گوش کرده و اجازه دهم از رژیم غذایی که پزشک معالجش برایش تجویز کرده بود پا فراتر بگذارد.

آن روز طبق قول و قرارمان عمل کردیم و فقط کنار یکدیگر خوش گذرانیدیم. برایش گیتار زدم و کلی اخم و تخم کرد که سام مربی خوبی نیست و زین پس خودش آموزش می دهد

کنار هم شعر خواندیم و حتی بعد از ظهر روی همان کاناپه ی پذیرایی سرم را روی سینه اش گذاشتم و بعد از مدت ها با آرامش خوابیدم و او فقط موهایم را نوازش کرد.

موقع خواب هم لبخند می زدم. صدای قلبم را می شنیدم. تمام شده بود. تلخی ها تمام شده و روزهای خوب زندگی ام فرا رسیده بودند.

[06.07.19] زندگی داشت به رویم می خندید! از ته دل

19:22]

#322

برای بار سوم شماره اش را گرفتم و برای بار سوم تماس بی پاسخ ماند.

امروز روز سرنوشت سازم بود! امین برای حرف زدن با پدرم رفته بود و من دلهره‌ی این را داشتم که نکند پدرم برخورد بدی با او داشته باشد.

هر چند پدرم حتی اگر مخالف بود مخالفت هایش هیچ تاثیری در تصمیم نداشت، اما اصلاً دلم نمی‌خواست حرمت امین شکسته شود.

پدرم خودش باعث این حس بود، خودش باعث شده بود نگران او نباشم.

واقعیت امر این بود که دیگر نظرات پدرم اهمیت چندانی برایم نداشت، برایم مهم نبود واکنشش به حرف‌ها و درخواست امین چه خواهد بود.

من تصمیم نهایی‌ام را گرفته بودم. دیگر حتی نمی‌خواستم ثانیه‌ای از مرد دوست داشتنی‌ام دور بمانم.

یکی از دلایل دیگری که نگران امین بودم نه پدرم، این بود که مطمئن بودم امین به پدرم بی‌حرمتی نمی‌کند، حتی اگر پدرم بدترین رفتار را با او داشته باشد.

مضطرب به گوشی‌دستم خیره شدم. من خاطره‌ی خوبی از جواب ندادن امین نداشتm. استرس مثل همیشه باعث تهوع شده بود.

به سختي چند نفس عميق کشيدم تا بر احوالم مسلط شوم.
 اينبار قبل از اينکه براي بار چهارم تماس بگيرم گوشي در دستم
 لرزيد و شماره ي امين روي صفحه نقش بست
 با عجله تماس را وصل کردم و بدون اينکه سلام بگويم با هول
 گفتم:

چي شد؟ _

:صدای خنده اش کمی آرام کرد. با خنده گفت
 !هيچي بابات با لگد از کارخونش پرتم کرد بيرون _
 لحنش طوري بود که نه مي فهميدم جدي است و نه مي فهميدم دارد
 شوخي مي کند
 :مضطرب گفتم

وای جدي؟ _

:اينبار جدي تر گفت
 اوهوم جدي! اما خب من فقط از دفتر کارش بيرون اومدم چون _
 باباي مرحومم برامون از اون کارخونه سهام به ارث گذاشته! پس
 !بابات نمي تونست کامل بيرونم کنه
 :با حرص نامش را صدا زدم

!امين _

!صدای نفس کشيدنش را شنيدم و بعد پشت سرش صدای جذابش را

!عمر امین _

لبخندی که روی لب هایم نقش بست کاملاً بی اراده بود. با نازی که
:عمداً به لحن اضافه کرده بودم، زمزمه کردم

میشه شوخی نکنی و جدی بگی چی شد؟ _

تو همین که نکرد بهت؟

:جدی جواب داد

اول اینکه بار آخرته پشت گوشی این طوری با ناز حرف می _
زنی! این مدل حرف زدن رو فقط حضوری به کار ببر تا جوابش
رو بگیری. دوم اینکه چرا باید تو همین کنه؟

.انگار که چیز جدیدی یادش آمده باشد سریع اضافه کرد

آهان چرا! یه فحش اساسی داد بابت این چند ماهی که پرنسسش _
رو اذیت کردم

یک چیزی واضح بود و آن هم اینکه شوخی های امین نشان می داد
.که همه چیز خوب پیش رفته و کبکش خروس می خواند

با تمام این اوصاف نتوانستم نسبت به جمله ی آخرش بی تفاوت
باشم.

خیلی دوست داشتم جمله ی آخرش واقعیت باشد. دلم برای حمایت
هایی از جنس حمایت های پدرانۀ تنگ شده بود، اما اصلاً نمی
توانستم باور کنم پدرم چنین رفتار هایی را بلد است. اگر بخاطر
چنین مسئله ای گوش امین را می پیچاند شاید بخاطر خود امین

ناراحت می شدم، اما در عالم دخترانگی هایم مردی حامی را در زندگی ام می دیدم که نام پدر را یدک می کشد و دلگرم می شدم درست بود که در این چند ماه اخیر پدرم تمام سعی اش را کرده بود تا نگرانی اش را نشان دهد. درست بود که بعد از فهمیدن هدف پویا قشقرق به پا کرده بود و پشت تلفن به پویا را به رگبار فحش بسته بود، اما با این حال باز هم حنایش پیشم رنگی نداشت. چون او بیش از حد دیر کرده بود. زود تر از این ها باید یادش می آمد دختری هم دارد که باید نگرانش باشد.

تمام این دلایل باعث شد تا پوزخند صدا داری بزنم که امین گفت:

...نگار _

میان حرفش پریدم.

امین نصیحتم نکن. درست شدن این رابطه از نظر من غیر _
ممکنه دیگه.

پوفی کشید و تقریباً بحث را عوض کرد.

پدرت گفت باهات صحبت میکنه. فکر کنم امروز مهمون داشته _
باشی، وگرنه میومدم دنبالت بریم بیرون! دلم تنگته

من هم نمی خواستم بخاطر پدرم کدورتی میانمان باشد که با:

شیطنت گفتم

...همین دیروز همدیگه رو دیده بودیم که _

او هومی گفت و ترانه ای را پشت گوشی زمزمه کرد

اي نگارم نگارم ز تو يادگارم جنوني است که دارم و غم بي _
!شمارم

[06.07.19 19:22]

#323

دلم از ترانه اي که خوانده بود غنچ رفت. حتي نمي دانستم چگونه
واکنش نشان دهم تا متوجه شود اين ترانه دل و ايمانم را به بازي
گرفته است.

وقتي دوباره صدايش آمد سر تا پا گوش شدم.
نگار پدريت که زنگ زد تا نظر تورو بپرسه بگو من نظرم اينه _
!که همين فردا عقد کنيم خب؟

از شوخي اش خنده ام گرفته بود اما حالت جدي ام را حفظ کردم و
پرسيدم

!باشه حتما! فقط مطمئني که پشيمون نميشي _
مگر مي شد از دوست داشتنش دست بکشم؟

چرا شاید یه روز پشیمون شدم! خیلی پشیمون! از اینکه چرا _
!زودتر ندیدمت

اف اف که به صدا در آمد از جایم بلند شدم و در را باز کردم.
منتظر بودم

تماس گرفته و گفته بود باید همدیگر را ملاقات کنیم. تاکید کرده
بود که نمی شود پشت تلفن موضوع را مطرح کرد. می دانستم از
کدام موضوع صحبت می کرد و می دانم می دانست که من هم می
دانم!

در ورودی که به صدا در آمد با آرامش سمتش رفتم و در را باز
کردم.

سلام دادم که جوابم را داد و جعبه ی شیرینی دستش را ستم
گرفت.

با طمأنینه جعبه را از دستش گرفتم و با تشکر کوتاهی کنار رفتم تا
داخل شود.

داخل خانه شد و پرسید:

خوبی باباجان؟ _

بابا جان آخرش مثل يك وصله ی ناجور در جمله اش عمل کرده
بود، اما نخواستم نیامده اختلافی پیش بیاید که سرم را بالا و پایین
کرده و جواب دادم

خوبم شما خوبین؟ بفرمایین _

جعبه ي دستم را روي کانتري گذاشتم و کتش را گرفتم و آویزان کردم.

:به محض نشستن روي راحتي گفت

چايي داري؟ _

.به آشپزخانه رفتم

.الان مي ريزم براتون _

.آهي کشيد

!برا خودتم بريز _

بعد از اينکه ليوان هاي چاي را پر کردم دوباره کنارش برگشتم.
مي دانستم چاي ليواني را بيشتر مي پسندد

پيش دستي هم مقابلش گذاشتم و جعبه ي شيريني که خودش آورده بود را بعد از باز کردن مقابلش گرفته و تعارفش کردم

شيريني کوچكي را انتخاب کرد و داخل پيش دستي اش گذاشت و بعد دست برد و ليوان چايي اش را که همچنان بخار از آن بلند مي شد به لب هاش نزديك کرد و بعد از نوشيدن جرعه اي از آن گفت:

.خيلي وقت بود که چاييت رو نخورده بودم _

!بايد پوزخند مي زدم، اما لبخند غمگيني روي لب هاي من نشست

جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشتم و مقابلش نشستم.
شاید خودتون نخواستین _

لیوان را روی میز گذاشت. سرش پایین بود.
می دونم برات کم گذاشتم _

بغضم را پس زدم

کم گذاشتین بابا! نمی توئم انکارش کنم. حداقل تو این لحظه و _
جایی که الان ایستادم نمی توئم انکار کنم که کم گذاشتین برام
من بعد مامان کسی رو نداشتم. جز شما کسی نمونده بود برام. کاش
منو هم می دیدین

سرش را بالا نیورد. با دست روی ته ریشش کشید. صدایش بغض
داشت و من با تمام ناراحتی هایم از او باز نمی توانستم این مورد
را تحمل کنم

می خوام جبران کنم برات _

زهرخندی زدم

چطوری؟ چطور می خوای جبران کنی؟ روزی که مجبورم _
کردی با بردار زادت نامزد بشم، روزایی رو که منو فرستادی
شمال و کنارم نبود. روزی که زن گرفتی و یادت نبود یه دخترم
داری. روزا و شبایی که تنهایی سر کردم و بازم اثری از تو نبود.
چطوری می خوای اینارو جبران کنی؟ اصلا بنظرت جبران
میشن؟

مهم بود اگر قطرات اشکش بی صدا روی گونه اش جریان پیدا کرده بود؟

مهم بود! کاش می شد بی تفاوت رد شوم و اشک های من هم جاری نشود، اما شدنی نبود.

دست خودم نبود. با تمام بدی هایش باز نمی توانستم بیخیال چشم های خیسش شوم. نمی توانستم انکار کنم که چنین پدری ندارم، حتی اگر رابطه مان تا آخر دنیا تیره و تار می ماند.
چشمانم را بستم.

شاید یه روزی اونقدر خوشحال و خوشبخت بودم که همه ی _
این روزا رو فراموش کردم.

شاید باید دعا کنین که همچین روزی برسه

سکوت کرد. اشک هایش را پاک کرد. بعد از مدتی طولانی سرش را بالا آورد و خیره در چشمانم با صدایی خش دار پرسید:
خوشبخت میشی باهات؟ _

پوزخندی زدم.

پیشگو نیستم، اما تو این مدتی که شناختمش خوشبخت بودم. _
بهترین اتفاق زندگیم بوده و شاید اینو مدیون شمام

به ازدواجش اشاره کرده بودم. کنایه ام را بی پاسخ گذاشت.
دوستش داری؟ _

[06.07.19 19:22]

#324

باید بخاطر ابراز عشق و علاقه ام به مردی که قلب و روح را به
تسخیر درآورده بود خجالت می کشیدم؟ آن هم مقابل پدری که
خواهر همان مرد را صاحب شده بود؟

نمی توانستم. نه بخاطر اینکه رابطه ی ما شبیه روابط پدر و
فرزندی دیگر نبود. نه! بخاطر اینکه من عشق ورزیدن به امین را
زیباترین کار دنیا می دیدم و اصلاً از اعتراف به این قضیه پیش
کسی خجل نبودم.

:قاطع تر از همیشه جواب دادم

.خیلی _

:سخت تر و محکم تر از قبل پرسید

ده سال ازت بزرگتره. مطمئنی مشکلی نداری با این قضیه؟ _

!عاقل اندر سفیه نگاهش کردم

وقتي پدرم با خواهرش که سي سال از خودش کوچیکتره مشکل
_ نداره من بايد بابت ده سال اختلاف سن مشکل داشته باشم؟

به راحتی تکیه داد

آدمای گاهی اشتباهایی میکنند که هیچ جوره جبران نمیشه. نمی
_ خوام اشتباه منو تو هم مرتکب بشی

حرفش دو پهلویش خشمگینم کرد

!امین درست ترین انتخاب منه. دلش واضحه _

چون مرده! اما چرا الان وقتی تا چند هفته ی دیگه پسر ت به دنیا
میاد یاد ت اومده آیدا اشتباهت بوده؟ چرا وقتی تو فرانسه داشتی ماه
عسل ت رو می گذروندی اونم وقتی کفن زن اولت خشک نشده بود
به این فکر نکرده بودی؟

چرا اون موقع فکر نکردی کارت اشتباهه؟

چشمانش را بست و نامم را صدا کرد

:با اخم و جدیت جواب دادم

حق نداري به آیدا سخت بگیری. اون زن به اندازه ی کافی بی
_ پناه هست. اونقدر بی پناه بوده که به تو پناه آورده. اون بچه حقشه.
تو نمی تونی این حقو ازش بگیری. نمی تونی بی توجه باشی
بهش.

:انتظار چنین حرف هایی از جانب من را نداشت که ناباور لب زد

!فکر می کردم از اون بچه متنفری _

نیستم. منو یاد نیما میندازه. مراقبشون باش. نذار این بچه _
بزرگ که شد بشه مثل پویا

همین الانشم که پا تو این دنیا بذاره خانوادش به حد کافی غیر
عادی هستند.

سرش را آرام تکان داد و با غم گفت

کابوس هر شبم شده که اگه پویا دستش رو نمی شد چه بلایی _
سرت میومد؟ چرا نمی تونم این حجم از عقده ای بودنش رو بفهمم؟
لبخند تلخی زدم. برعکس پدرم من گاهی پویا را می فهمیدم
من میفهمش. وقتی عمیق تر فکر می کنم _

اگه مهر داد نبود. اگه کمک نمی کرد. اگه بهم اطمینان نمی داد که
تنها نیستم شاید منم عقده ای می شدم. رسیدن به مرحله ای که پویا
توش ایستاده سخت نیست. فقط کافیه یکم به افکار منفی و نفرت و
حسادتت پر و بال بدی

فاصله ی بین خوب بودن و بد بودن یه قدمه. مراقب نباشی خیلی
سریع سقوط می کنی

نگاهم را به لیوان های چایی که دیگر قابل خوردن نبودند دوختم
پویا خیلی کوچیک بوده که ته این دره سقوط کرده. گاهی ازش _
متنفرم و گاهی دلم برایش می سوزه
با ناراحتی محسوسی گفت

مهرداد بهم گفت که ناپدید شدن امین هم زیر سر اون بوده _

مهرداد را کجا دیده بود؟

نگاه پر سؤالم را خواند که جواب داد

برای حرف زدن راجع به امین رفته بودم پیشش. همه چی رو _
گفت. می دونم نمی خوای عموت چیزی بدونه. حال منوچهر به
اندازه ی کافی خراب هست

رابطه ی مهرداد و امین از همان جریانات بهم خورده بود. امین
معتقد بود مهرداد با آن نقشه ی احمقانه اش باعث این اتفاقات بوده
و مهرداد هم داد و بیداد کرده بود که حماقت هایش را پای او
نویسد و او کاملاً از نتیجه ی کارهایش راضی است

می دانستم غرور هیچ کدامشان اجازه نمی داد که به این خصومت
پایان دهند. مطمئن بودم مهرداد در این لحظه به واسطه ی شیدا
می دانست که من و امین روابطمان حسنه شده است. با این حال
باز هم کله شقی می کرد و از موضعش کوتاه نمی آمد. امین هم
هر بار اسم مهرداد به میان می آمد با غر می گفت " من رفتم واسه
شازده خواستگاری، اونوقت این نابغه داشت دستی دستی زندگی
!"منو نابود می کرد

کنجکاو بودم بدانم مهرداد راجع به امین به پدرم چه گفته است.

برای همین هم با کنجکاو ی پرسیدم

مهرداد چی گفت؟ _

[06.07.19 19:22]

کاکتوس#

پارت_ ۳۲۵#

زینب_ عامل#

خندید.

تهدیدم کرد که اگر سنگ جلو پاتون بندازم با ماشینش از روم _
رد میشه.

این ادبیات از مهرداد بعید نبود. بخصوص که می دانستم دل
خوشی هم از پدرم ندارد، اما شنیدن این جمله مرا شدیداً خوشحال
کرده بود.

پس حرف ها و تهدیدهایش همه در حد همان حرف بود.
امین گفته بود که بعد از مرخص کردنش از بیمارستان زنگ زده و
تاکید کرده بود که نمی گذارد جنازه ی من را روی دوشش
ببندازند!

از موافقت مهرداد لبخندی غیر ارادی روی لب هایم نشست که
پدرم گفت:

از اینکه امین رو تایید کرده خوشحالی یا از اینکه گفته با _
ماشینش منو زیر می گیره؟

اِکش داری به نشانه اعتراض بر زبان راندم که بعد خنده ی
کوتاهی کاملاً جدی شد.

نگار آگه انتخابت امینه منم راضیم. می دونم این ازدواج کلی _
مشکل و حرف پشتش خواهد داشت، اما امین رو می شناسم و می
دونم کنار همدیگه از پس همه چی بر میاین

:با مکتی اضافه کرد

.پسر خوبیه. مثل اسمش امانت دارم هست _

درست بود که تصمیم من قطعی بود و مخالفت پدرم تاثیری رویش
نداشت، اما از رضایتش خوشحال بودم. دلم نمی خواست در
ازدواجم هم تنشی رخ دهد. ظرفیتم تمام شده بود

در کنار خوشحالی ام تعجب هم همراه بود. اصلاً و ابدا فکر نمی
کردم پدرم به این سادگی این قضیه را بپذیرد. برای همین هم از
همان ابتدا خودم را آماده کرده بودم تا در برابر مخالفتش بایستم
باورش سخت بود که تا این اندازه راحت این مسئله را قبول کرده
است.

وقتی از جایش بلند شد تا برود بدون اینکه تعارف کنم تا بیشتر
بماند از جایم بلند شدم تا کتش را برایش بیاورم

وقتی مقابل در، کنارش ایستادم و کت را به طرفش دراز کردم
گفتم:

فکر می کردم مخالفت کنین. چرا قبول کردین؟ اونم با اینکه می _
دونین مجبورین با مادر آیدا و امین هم رو در رو بشین
بجای اینکه کت را از دستم بگیرید. دستانش را روی شانه هایم
گذاشت

مردمك هاي لرزاناش را به صورتم دوخت و با مهري كه بيش از
هر زمان ديگر بر دلم مي نشست جواب داد

دوست دارم خوشبخت شي. مي خوام اونقدر خوشبخت شي كه _
همونطور كه خودت گفتي بدي هامو فراموش كني

مي دونم نمي تونم برات پدر خوبي باشم. هيچ وقت، اما دوست
دارم تمام تلاشمو براي خوشحال كردنت بكنم

منتظر نماند تا واكنش نشان دهم. خودش هم مي دانست براي سخت
است كه وانمود كنم اتفاقي در گذشته نيوفتاده و همه چيز به خوبي
و خوشي تمام شده و اين حرف ها تمام دردهايم را شسته و با خود
برده است

دستانش را از روي شانه هايم برداشت و كتش را از دستم گرفت و
با بوسه ي کوتاهي كه روي پيشاني ام نشانده خداحافظي كرد و از
خانه بيرون رفت

اشك جمع شده در گوشه ي چشمانم را پاك كردم و به پذيرايي
بازگشتم

چايي هايمان دست نخورده بود و جعبه ي شيريني هم روي ميز
لبخند عميقي زدم. مي خواستم شيريني شروع زندگي جديدم را اول
!خودم بخورم

ليوان هاي دست نخورده را به آشپزخانه بردم و ليوان چاي جديدي
براي خودم ريختم

دوباره به پذيرايي برگشتم

از داخل جعبه شیرینی ها رولت خامه ای تقریبا بزرگی بیرون آورده و گاز نسبتا بزرگی به آن زدم و بعد از جویدن با لذت قورتش دادم.

بقیه ی شیرینی را داخل پیش دستی گذاشتم و گوشی ام را از روی راحتی کنارم برداشتم.

با انگشتانی خامه ای که چسبناک هم شده بودند و با لبخند و خبثت عمیقی برای امین تایپ کردم " گاوت زایید! بابام گفت کاراتو "درست می کنم بری خارج عمرا بذارم با این پسر ازدواج کنی! بعد از ارسال پیام به ثانیه نکشید که جوابم را داد

پیامی که بعد از خواندنش قهقهه ام به هوا خاست

عیب نداره ادویه! ویزای منم آماده است. آماده ی پریدنم! اصلا " پرواز چیه؟ کلا می خوام شیرجه بزنم تو زندگی جدیدمون

[07.07.19 09:05]

#326

آنقدر همه چیز سریع پیش رفته بود که باورم نمی شد.
چند ماه قبل اصلاً و ابداً حتی فکرش را هم نمی کردم که چنین
!روزی برسد
آنقدر درمانده و نا امید بودم که فکر می کردم دیگر زندگی ام روی
خوش به خود نخواهد دید،
اما حرف های امین درست از آب در آمده بودند. کاکتوس زندگی
ام در حال گل دادن بود و من می خواستم تا ابد بنشینم و نظاره گر
گل های زیبایش باشم
به آرایش محو صورتم در آینه نگاه کردم. خودم بودم. بی هیچ
آرایش عجیب و غریبی. شیدا بس که غر زده بود به قول خودش
!در حال جوش زدن بود
لبخندی که روی لب هایم نشست تصویر دختری که در آینه بود را
زیباتر کرد
شال حریر سفید را روی موهایم انداختم. موهای فر خورده ام کامل
از زیر شال پیدا بود
اهمیتی ندادم. حلقه ی گل کوچکی را که ترکیبی از گل های ریز
!سفید و بنفش بود روی سرم گذاشتم. زیباتر شدم
حلقه ی گل از سر خوردن شالم جلوگیری کرد
دستم را بالا آوردم و به حلقه ای که آن روز امین در دستم انداخته
بود نگاهی انداختم. با عشق حلقه را بوسیدم

ضربه ي محکمي به در اتاق خورد. شیدا از حرص در حال انفجار بود.

داري چه غلطي مي کني اون تو؟ امينم اونجا نيست بگم داري _
!کار خاک بر سري مي کني

سرم را با تأسف تکان دادم. حتي رعايت مهرداد که در پذيرايي
!منتظر نشسته بود را هم نمي کرد

:دل از آيينه کندم و در اتاق را باز کردم و گفتم
شیدا تو امروز پير کردي خودتو! چته آخه؟ _

.نگاه عميقي به صورتم انداخت و برق اشک در چشمانش دويد
.بي اراده سفت همدیگر را در آغوش کشيديم

.بيني اش را بالا کشيد

.واي نگار چقدر ناز شدي تو! چقدر عروس شدن بهت مياد _

نگذاشت حتي جواب ابراز احساساتش را بدهم. مرا از آغوشش جدا
:کرد و ادامه داد

اما اگه مي داشتني اين خط چشم رو يکم پر رنگ تر کنم بهتر _
مي شدي. نکبتي ديگه! آخه الان اون پسر بدبخت به چي تو نگاه
کنه و بله بگه؟

.عاقل اندر سفيه نگاهش کردم

شیدا شب بليط داريم برا کيش. نمي خواستي که خودمو شبیه _
عروساي پاتختي کنم؟ چطوري با آرايش غليظ تو هواپيما بشينم؟

انگار نه انگار! دوباره غر زد

حالا نمي شد مادرشوهرتون افتخار مي دادن و خودشون واسه _
عقد تشریف میاوردن؟

.چپ چپ نگاهش کردم

!خب بابا آیدارو یادم رفته بود _

وقتي پدرم موافقتش را اعلام کرد، امین بلافاصله جریان را با
مادرش مطرح کرد

اول قرار بود مادرش به تهران بیاید و خودش هم در خواستگاري
حضور داشته باشد، اما باتوجه به وضعیت آیدا تصمیم بر این شد
که تلفني با پدرم صحبت کرده و موضوع خواستگاري را مطرح
کند. مي ترسیدم حضور ناگهاني مادر آیدا در روز هاي آخر
بارداري اش مشکلي ایجاد کند، چون همچنان آیدا رابطه اش با
مادرش خوب نبود

هیچ وقت متوجه نشدیم که تماس تلفني مادر امین با پدرم چگونه
بود و چه حرف هایی بین این دو نفر که ارتباط عجیبی با یکدیگر
داشتند رد و بدل شد، اما به هر حال شب همان روز امین با دسته
گل برای خواستگاري به خانه ي پدرم آمد و همه چیز شکل رسمي
به خود گرفت

از امین خواستم عقدمان برای بعد زایمان آیدا بماند تا مادرش هم
بتواند در آن شرکت کند اما مثل پسر بچه هاي تخس مخالفت کرد و
گفت که عروسي مان را بعد از زایمان آیدا برگزار مي کنیم و خود

مادرش هم به این کار راضی تر است و بی صبرانه انتظار می
کشد تا بعد از عقده‌مان به کیش برویم. برای همین هم بعد از
مشخص شدن تاریخ عقده‌مان که امروز بود برای همان شب بلیط
!خرید

.شیدا دورم چرخید و لباس هایم را هم با وسواس از نظر گذراند

[07.07.19 09:05]

#327

همان لحظه هم مهرباد از سرویس بهداشتی بیرون آمد و با دیدنم
سوتی کشید.

همانطور که سمت می آمد دستانش را با حوله ی لیمویی رنگ
دستش خشک کرد.

مقابلم ایستاد. حوله را دست شیدا داد و دستانش را دورم حلقه کرده
و سرم را به سینه اش چسباند
:شیدا عین مامور بازرسی غریب

الان همون نیمچه آرایشش هم به لطف مالیده شدن به پیرهن تو _
پاک می شه. جمع کنین خودتونو بابا

مهرداد عوض اینکه مرا که فاصله ای تا اشک ریختن نداشتم از
آغوشش جدا کند، دست شیدا را کشید و او را هم بغل کرد و گفت

عیب نداره گردو! هر چقدر ساده تر بهتر! زیاد خوش بحال این _
کاکتوس شده. حیف! حیف که نگار دوشش داره وگرنه یه جورِ
...ادبش می کردم که

از حرص محسوس کلامش خنده ام گرفت

مهرداد و امین همچنان در قهر به سر می بردند و این خنده دار
ترین اتفاق دنیا بود

هیچ کدام هم قصد کوتاه آمدن نداشتند و در برخورد با یکدیگر چنان
!اخم و تخم می کردند که همه متعجب می ماندند

شیدا با پرویی گفت

مطمئن می خوای امین رو ادب کنی؟ معتقدی که هیچ کار _
اشتباهی نکردی دیگه آره؟

دوباره داشت بحث تکراری این روز ها از سر گرفته می شد که
صدای گوشی ام نجاتمان داد

گوشی را از کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره ی امین با لبخندی
جواب دادم

جانم؟ _

همان جانمي که بر زبان راندم اخم هاي مهرداد را درهم کرد که خندیدم.

:امین پشت گوشی با انرژی گفت

قربون خنده هات. سلامت باشی. یه داماد عجول این پایین _
حاضر و آماده منتظرته ها! افتخار میدی؟

بله پر نازی گفتم و بعد از قطع تلفن کیف کوچك سفیدم را برداشتم:
تا پایین بروم که مهرداد گفت

.زیاد رو نده بهش! جدی باش _

شیدا با حرص نامش را صدا زد و نیشگونی از بازویش گرفت و گفت:

بجای اینکارا برو کراواتت رو ببند راه بیوفتیم. خیر سرت دایی _
!عروسی! اینقدرم تو مسائل شخصی دیگران دخالت نکن

:رو به من کرد و با جدیت تمام اضافه کرد

دروغ میگه نگار! کنارش رسیدی یه ماچ محکم از لپش بکن تا _
کیف کنه

خب تعریف شیدا از دخالت نکردن در مسائل دیگران شکل و شمایل خاص خودش را داشت

مهرداد را مورد مذمت قرار می داد تا در زندگی من دخالت نکند،
...آنوقت خودش

بیخیال اخلاق خاص این دو موجود بامزه شدم و در حین اینکه از
در خارج می شدم با شیطننت گفتم

ایه کاری می کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب _

منتظر واکنششان نماندم و با هیجان خودم را به پایین رساندم

امین با دسته گل تپل و بامزه ای که در دستش بود به بدنه ی
ماشینش تکیه داده و کلافه به ساعتش نگاه می کرد

صدای پایم او را متوجه خود کرد که سرش را بالا آورد و جدی
چهره ام را برانداز کرد

من هم توانستم خوب تیپ دلبرانه اش را از نظر بگذرانم

موهای کوتاهی که به بالا شانه زده شده بود و واکس مویی که
برای مرتب کردنشان استفاده شده بود باعث برق زدن موهایش
بود.

کت و شلوار دودی رنگ که قالب تن خودش بود و بی اندازه به
چهره اش می آمد و کراوات باریک و مشکی که دور یقه ی پیراهن
سفیدش بسته شده بود از او یک مرد خوش چهره و جذاب ساخته
بود.

می شد برای چنین چهره ای ضعف نکرد؟

لبخند بی اختیار روی لب های هر دومان نقش بست

تنش را از ماشین جدا کرد و نزدیکم شد. من هم نزدیک تر رفتم

حالا فاصله میانمان فقط یک قدم بود

دسته گل تپل را که برایش ضعف کرده بودم سمتم دراز کرد
 همین که دست دراز کرده و خواستم دسته گل را بگیرم دستم کشیده
 شد و بی مهابا در آغوشش فرو رفتم
 با خجالتی که توأم با لذت بود گفتم
 امین همسایه ها میبینن! زشته _
 سرش را کنار گوشم آورد. انگار نه انگار که در کوچه هستیم.
 بوسه ای روی شانه ام نشاند و شیطنت بار جواب داد
 تو این گرما همه تو خنثی کن! مگه اینکه مهر داد از پشت _
 پنجره زاغ سیاه منو چوب بزنه
 اینبار لب هایش گونه ام را شکار کرد
 اینم به افتخار مهر داد! نوش جانش _

[09.07.19 18:41]

#328

خواستم به عقب برگشته و ببینم مهر داد واقعا تماشايمان مي کند يا
 نه که امین اجازه نداد و با باز کردن در ماشین دستش را روی

کمرم گذاشت و کمک کرد تا سوار شوم. وقتی روی صندلی ماشین جاگیر شدم. دسته گل بامزه را هم روی پایم گذاشت و خودش هم رفت تا سوار شود.

ماشین که راه افتاد دستم را در دست گرفت و با محبت بوسه ای رویش نشانید.

انگار باورم همیشه داریم میریم محضر عقد کنیم _

من هم باورم نمی شد. یک سال سختی را پشت سر گذاشته بودم. یک سالی که کل پازل اولیه ی زندگی ام را تغییر داده بود

گویا زمستان سخت و طاقت فرسای زندگی تمام شده بود و بهارش داشت با لبخند تماشایم می کرد. فقط در این بهار جای خالی دو نفر خیلی حس می شد

نیما و مادرم. کاش بودند! زندگی بازی عجیبی بود! شاید اگر مادرم زنده بود امین را هرگز نمی دیدم. گاهی چقدر انتخاب ها سخت و طاقت فرسا می شدند

جمله ام بی اختیار بود

...جای مادرامون خالیه! کاش صبر می کردی _

فشار دستش باعث شد تا جمله ام را تکمیل نکرده قطع کنم

نگار منم دوست داشتم یه جای دیگه و با یه اتفاق دیگه باهات _ آشنا می شدم. دلم می خواست اینهمه تناقض تو زندگیمون نبود

دوست داشتم مادرت زنده بود و خواهرم هیچ نسبتی بجز یه همکار با پدرت نداشت، اما ته همه ی این خواستنا به یه سوال می رسم کنجکاو به نیم رخ جذابش خیره شدم.

اونم اینکه اگه شکل آشناییمون عوض می شد ممکن بود اینهمه _ همدیگه رو دوست داشته باشیم؟ واقعیت اینه که شاید همین شرایط عجیب و روابط پیچیده باعث شده باشن که ما این حس عمیقی که الان داریم رو نسبت به هم داشته باشیم.

حرفش را سبک و سنگین کردم. منطقی بود.

آدم ها در شرایط و موقعیت های مختلف واکنش ها و رفتار های مختلفی را بروز می دادند.

!حتی در برابر آدم های یکسان

ممکن بود اگر امین را فقط بعنوان یکی از سهام داران کارخانه می شناختم کاملاً نسبت به او بی تفاوت بودم. درست مثل تمام سهام دارانی که یا نمی شناختمشان یا در صورت شناخت اهمیت چندانی برایم نداشتند.

وقتی برای اولین بار امین را دیده بودم و درباره ی زندگی اش فهمیده بودم نتوانسته بودم نسبت به زندگی اش بی تفاوت بمانم و شاید همین اتفاق بود که مرا به او نزدیک و نزدیک تر کرده بود. طوری که به خودم آمده و دیده بودم به او دلباخته ام.

امین راست می گفت! شاید تمام این اتفاقات زمینه ی این بود که سرنوشت ما به یکدیگر گره بخورد.

سختی کشیده بودم. عزیز از دست داده بودم، اما با این حال در این لحظه با تمام وجودم خوشبختی را احساس می کردم و این حس به تمام سختی هایم می ارزید.

قبل از رفتن به محضر ابتدا به آتلیه رفته و با آن لباس هایی که تنمان بود چند عکس گرفتیم.

درست بود که احتمالاً عقد فرمالیته ای هم در عروسی بخاطر حضور مادر امین برگزار می کردیم، اما نخواستیم از خاطره ی امروز هم بدون اینکه ثبتش کنیم عبور کنیم.

وقتی به محضری که در طبقه ی سوم يك ساختمان نوساز بود رسیدیم بقیه هم از راه رسیده بودند.

همه بودند! حتی سیاوش و بیتا هم بخاطر من آمده بودند، اما خاله مینا گفته بود امکان ندارد در چنین مراسمی شرکت کند. به شدت از دست من شاکی بود.

معتقد بود کار من روح مادرم را آزار می دهد.

و نمی توانست قبول کند که من قرار است با برادر زنی ازدواج کنم که جای مادرم آمده است.

سیاوش برایم پیام فرستاده بود و از طرف مادرش عذر خواهی کرده بود. حتی در پیامش نوشته بود که با خاله مینا صحبت می کند و متقاعدش می کند که برای عقد بیاید، اما جای خالی خاله نشان می داد که سیاوش نتوانسته به هیچ عنوان او را متقاعد کند.

از رفتار خاله ناراحت بودم. اینکه به انتخاب من در این سن احترام نگذاشته بود برایم تلخ بود

بخصوص که من خاله را از ته قلب دوست داشتم و واقعا دلم میخواست در نبود مادرم حداقل او لحظه ی بله دادنم کنارم باشد

[09.07.19 18:41]

#329

از صحبت های سر بسته ی شیدا متوجه شده بودم که حتی مهرداد هم سر این قضیه دعوای شدیدی با خاله کرده است و این بر ناراحتی هایم اضافه می کرد

حس می کردم امین هم که کنارم ایستاده بود متوجه شده بود که با دیدن سیاوش و بیتا حالم کمی دگرگون شده است. این مرد حواسش به همه چیز بود

وقتی مطمئن شد کسی حواسش به ما نیست سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

!نبینم بغض کردنتو ها! خودم همه کست میشم عمرم _

چشمانم را به مشکی هایش دوختم و با تشکر عمیقی نگاهش کردم.
!مگر می شد حرفش را زمین بیاندازم و بغض کنم؟

با رسیدن شیدا و خانواده اش و سام و استاد جمع از حالت خشکی که داشت بیرون آمد. خانواده ی شیدا و استاد با گرمی احوال پرسی کرده و تبریک گفتند و سام تا می توانست سر به سرم گذاشت.

چند دقیقه بعد آقایان برای یک سری کار هایی که مربوط به ثبت مهریه و مسائلی از این قبیل بود به اتاق دیگری رفتند و من و بقیه ی خانوم ها وارد اتاقی شدیم که با سفره ی عقد ساده اما زیبایی تزئین شده بود.

داخل اتاق خواهر و مادر شیدا به همراه آیدا و بیتا بودیم که چند لحظه بعد در اتاق باز شد و زن عمو هم داخل آمد.
در دل قربان صدقه ی عمو رفتم! حتی با آن وضعیت سخت جسمی و روحی باز هم خودش را به مراسم رسانده بود و این برایم بیش از هر چیزی ارزش داشت.

زن عمو نزدیکم شد و مرا در آغوش گرفت.
برای او هم ناراحت بودم. تک پسرش معلوم نبود کجا بود و چکار می کرد.

:همانطور که در آغوشش بودم کنار گوشم گفت:
خوشبخت بشی دخترم _

جمله ي بعدي اش با بغض بود

حلال کن پسر مو نگار! مقصر رفتار پویا شاید من بودم. از پویا _
...بگذر. می دونم سخته

دستم را بالا آورده و روی شانه اش گذاشتم

آروم باشین زن عمو! من از پویا گذشتم. خیلی وقته. ان شاءالله _
زودتر برگرده پیشتون

دروغ نگفته بودم. واقعا پویا را بخشیده بودم. چون مطمئن بودم
پویا حالت روانی نرمالی ندارد. کارهایی که او کرده بود هرگز
فراموش نمی شد، اما نمی خواستم کینه از او را تا آخر عمر در
قلبم نگه دارم. نمی خواستم سال ها بعد شبیه پویا شوم

کینه پویا را به این روز انداخته بود

از آغوش زن عمو بیرون آمدم و لبخند مهربانی رویش پاشیدم که
او هم با لبخندی که خوشحالی اش را نشان می داد جوابم را داد
زن عمو که از کنارم عبور کرد و روی یکی از صندلی هایی که
اطراف چیده بودند نشست و اینبار، آیدا با خوشحالی نزدیکم شد و
در آغوشم کشید

برخورد شکم گنده اش با شکم تختم به خنده ام انداخت و با خنده
گفتم:

داداشم داره حسودی می کنه انگار! نمی داره بغلت کنم _

بوسه ای روی گونه ام زد

عاشقتم که این قدر خوبی نگار! خیلی خوشحالم امروز. هم _
واسه تو هم واسه امین

مگر می شد شیدا از چنین صحنه ای بی تفاوت رد شود کنارمان
که رسید صورتش را با حالتی که انگار چیز چندشی دیده باشد
جمع کرد و گفت

جمع کنین بابا! حالمونو بهم زدین! مثل اینکه شما نمی دونین چه _
نسبتی با هم دارین

کدوم خواهر شوهر و عروسی اینطوری میرن تو بغل هم؟
سرش را نزدیک تر آورد تا صدایش را فقط ما بشنویم. چشمانش را
انازک کرد

می خواین یکم از رابطه ی خودم و میناجون بهتون بگم؟ _
آیدا غش غش خندید و مادر شیدا با اخم گفت

دختر کم آتیش بسوزون _

شیدا هم با پررویی جواب داد

دارم درس زندگی یادشون می دم. من تجربم بالاست _

در که به صدا در آمد آموزش های شیدا نیمه تمام ماند

امین و مهرداد بودند. دیدن این دو نفر کنار یکدیگر باعث شد تا هر
سه ی ما یعنی من، آیدا و شیدا بی اختیار بخندیم! البته آن ها هم هر
دو اخم کاملاً جدی کردند و بدین گونه جوابمان را دادند

لحظه ی موعود فرا رسیده بود! تپش قلب گرفته بودم

:امین بعد از خوش آمد گویی کنارمان آمد و دستم را گرفت و گفت
 با اجازه من عروسمو ببرم! شما هم می تونین دوتایی به غیبت _
 !کردنتون ادامه بدین

[09.07.19 18:41]

#330

شیدا ایشی گفت و من با لبخند خجلی که حاصل عروس خطاب
 شدنم توسط امین بود، دست در دست او روی صندلی هایی که
 !کنار هم و بالای سفره ی عقد بود نشستیم

کمی بعد تمام آقایانی که بیرون از اتاق بودند داخل اتاق شدند و
 هنگامی که عاقد خواست خطبه ی عقد را جاری کند امین گوشی
 اش را که صفحه اش نشان می داد مادرش پشت خط است روی
 .میز گذاشت

می خواست مادرش از پشت گوشی هم که شده صدای بله دادن
 .پسرش را بشنود

آیدا که می خواست بالای سرمان قند بسابد متوجه گوشی امین شد و دیدم که برای چند ثانیه تند تند پلک زد! نمی خواست لحظه ی عقد برادرش گریه کند! مطمئن بودم می داند دلیل عدم حضور مادرش او و شرایطش است.

چشم از آیدا گرفته و به بقیه خیره شدم. همه دستانشان را به حالت دعا گرفته بودند. پدرم لبخند محوی روی لب هایش داشت و عمویم که روی ویلچر نشسته بود چشم هایش پر از اشک خوشحالی بود. سیاوش با لبخندی تماشایم می کرد و نگاه مهرداد وقتی روی من می نشست همراه با لبخند و وقتی به امین می رسید اخم آلود می شد! استاد با محبت و سام با شیطننت نگاهمان می کرد. خانم ها هم بجز دختر ها که بالای سرمان قند می سابیدند زیر لب دعا می خواندند.

بیخیال اطرافم شدم و قرآنی که مقابلم بود را در دست گرفتم امین هم گوشه ای از قرآن را گرفت و هر دو به آیه های آسمانی کتاب خیره شدیم

بهترین فرصت بود تا آرزو کنم. تصویر خیلی ها از مقابلم رد می شدند و من در آن لحظه به طرز عجیبی به کسی جز عمو و پویا نمی توانستم فکر کنم.

هر کسی جای من بود برای خوشبختی و خوشحالی اش در روز هایی که در پیش داشت دعا می کرد و من در آن لحظه به طرز عجیبی فقط می خواستم پویا حالش خوب شده و پیش عمو و زن عمو بازگردد!

این دعا حال را خوب کرده بود. حس می کردم صفحه ی دلم به سفید ترین حالت ممکن در آمده است.

می خواستم با دلی بی کینه فصل جدیدی از زندگی ام را شروع کنم.

غرق در حال و هوای معنوی و خوب خودم بودم که امین سقلمه ای آرام به پهلویم زد و بامزه گفت:

!ادویه جون بله رو نمی خوای بگی؟ سه بار شد آ _

.سرم را بالا آوردم و به عمویم خیره شدم.

چشمانش را به نشانه ی اینکه بله را بگویم روی هم گذاشت.
:زمزمه کردم

!با اجازه ی پدرم و عموی عزیزم بله _

تعجب عاقد را دیدم. شاید انتظار داشت عزیزم را کنار کلمه ی پدر
!بکار ببرم

جیغ و سوت های شیدا برای شور دادن به جمع کافی بود! انرژی
!این دختر تمام نمی شد

نوبت امین که رسید. چشمانش را روی گوشی اش سُر داد. زمان
مکالمه ای که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد نشان می داد
!مادرش همچنان پشت خط است

زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم و بعد نگاه کوتاهی به استادش
:انداخت و با خطاب دادن مادرش جواب عاقد را داد

با اجازه ی استادم و مادرم با اجازه ی شما، بله _
صدای مادرش از پشت تلفن بین دست و سوت بقیه گم شد اما من
:شنیدم که گفت
!عاقبت بخیر بشی پسر _

آیدا به سختی و با لبخند و بغضی که بله ی امین عاملش بود حلقه
!هایی که خریده بودیم را سمتان گرفت
اول امین حلقه تکی نگینی که خریده بود را کنار همان حلقه ای که
آن روز در خانه اش دستم انداخته بود، انداخت و بی هیچ خجالتی
و با تمام محبتش پیشانی ام را بوسید
شیدا و بیتا هم که خدا را شکر دنبال سوژه بودند تا جیغ و داد راه
بیاندازند.

در میان جیغ و سوت دختر ها من هم حلقه ی ساده ای که
انتخاب هر دویمان بود را در دستش انداختم
انگشت های عسلی مان را داخل دهان همدیگر کردیم و من از
شیطننت های امین و مک عمیقی که به انگشتم زده بود خندیدم و سام
هم تا می توانست در آن لحظه دندان هایش را نشانم داد و اشاره
!کرد که انگشت امین را گاز بگیرم

عاقده بعد از اینکه تبریک گفت دفتر بزرگی را مقابلمان گذاشت تا
امضاء کنیم و امین در وسط کار که حسابی کلافه شده بود شروع
به غر زدن کرد و من ریز ریز خندیدم

:کار امضاء ها که تمام شد نفسی از سر آسودگی کشید و گفت

!خب الان فقط بايد يه راهي پيدا كنيم كه از اينجا در بریم _
 در کمال تعجب صدای مهرداد که گویا جمله ی امین را شنیده بود
 !میانمان فاصله انداخت
 تو می تونی همین الانشم در بری! من می خوام یه دل سیر با _
 !خواهر زادم معاشرت کنم و برخورد با تورو یادش بدم
 جمله ی خصمانه ی مهرداد که ته مایه ی طنز هم داشت يك جور
 هایی اعلام صلح از طرف او بود، اما در کمال تعجبم امین اخم
 :کرد و با تخطی گفت
 !خواهر زادت الان همسر شرعی و رسمی منه _
 .دلم با ضمیر مالکیت آخر جمله اش به لرزش درآمده بود
 چشم غره ی کودکانه اش را کجای دلم می گذاشتم؟
 :خنده ی ملیحی کردم و گفتم
 نمی خواین با هم آشتی کنین؟ بخاطر من؟ _
 !فکر کنین این کادوی سر عقده

[09.07.19 18:41]

#331

:هر دو همزمان گفتند

مگه بچه ایم قهر کنیم؟ _

.شانه بالا انداختم

پس چرا روبوسی نمی کنین؟ _

!مهرداد سرش را خاراند و امین ابرو بالا انداخت

چند ثانیه بعد مهرداد دستش را سمت امین گرفت و تمام سعی اش
!را کرد تا لحنش دوستانه باشد

...مبارکه! مراقب خواهر زادم باش وگرنه _

امین دستش را فشرد و همین کارش هم باعث شد تا مهرداد
.تهدیدهایش را شروع نکند

بعد از مهرداد بقیه هم يك به يك تبریک گفتند و کادوهایشان را
.دادند

احساسی ترین زمان وقتی بود که سرم را روی سینه ی عمو
.گذاشتم و به او نوید دادم که همه چیز درست خواهد شد

.در آغوش عمو نمی توانستم گریه ام را کنترل کنم

مرد پر صلابت گذشته چنان تکیده و پژمرده بنظر می رسید که
!دیدنش ناخودآگاه اشک هایم را روان می کرد

امین دستش را روی بازویم گذاشت و به آرامی مرا از آغوش عمو
اجدا کرد با اخم فهماند که حق گریه کردن ندارم

وقتی از محضر بیرون آمدیم پدرم ما را به صرف ناهار به
رستوران مدرنی دعوت کرد و

بالاخره بعد از خوردن ناهار امین نفس راحتی کشید و توانستیم از
بقیه خداحافظی کنیم

دیروز به پیشنهاد امین چمدان کوچکم را آماده کرده و در پنت
هاوسش گذاشته بودم تا شب موقع رفتن به کیش علاف نشویم
تا زمان پرواز ساعات زیادی مانده بود و قرار شد اول به خانه ی
پدری اش رفته و بعد از استراحت کوتاهی با آژانس به فرودگاه
برویم

وقتی در را باز کرد و من جلوتر از او وارد خانه شدم حس
خوشایند عجیبی سرتاسر وجودم را گرفت
هنوز هم باور اینکه همسر رسمی امین شده ام برایم غیر قابل باور
او عجیب بود

همه چیز سریع اتفاق افتاده بود و من حالا که همسرش محسوب
می شدم در بهت فرو رفته بودم

بلافاصله بعد از بسته شدن در پشت سرم، دستانش را از پشت
دورم پیچید و روی شکم قفل کرد

چانه اش را روی شانه ام گذاشت و کنار گوشم با شوخی زمزمه
کرد:

!به خونه ي پدر شوهرت خوش اومدي _
 به نوع خوش آمد گويي اش لبخند زدم که بوسه ي محکم و صدا
 داري روي لپم نشاند
 در آغوشش چرخيدم و با عشق دستانم را دور گردنش حلقه کردم
 :اینبار بدون شوخي و با لحن جذابي گفتم
 .به زندگي من خوش اومدي عزيزدلم _
 اهميت ندادم که ممکن است رژ لپم پيراهن سفيدش را لکه دار کند و
 روي قلبش که تپش هایش گوشم را پر کرده بود را بوسيدم
 .با اين کارم دستانش از دورم باز شد و روي بازو هایم نشست
 مرا از خودش فاصله داد. صورتش را مقابل صورتم نگه داشت و
 بعد از چند ثانيه که به چشمانم خيره شده بود، لب هایم را ريز
 :بوسيد و با اشاره با ساعت ديواري مقابلمان گفتم
 دو ساعت ديگه آژانس بيدار سر وقت مي رسيم فرودگاه! افتخار _
 ميدي اين دو ساعتو بغلم بخوابي؟
 زيادي سکوت کرده بودم. اما نمي دانم چرا نمي توانستم با حرف
 زدن جوابش را دهم
 چشمانم را که در جوابش به نشانه ي مثبت باز و بسته کردم، اخم
 کرد و گفتم
 !نگار از وقتي تنها شديم صداتو نشنيدما _

اولین بار نیست که می بوسمت و بغلت می کنم، پس چرا اینطوری
شدی پرنسس؟

همانطور که منتظر جوابم بود کت و کراواتش را در آورد و روی
مبلی که در نزدیکی اش بود انداخت

مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود و منتظر جواب به لب
هایم چشم دوخته بود

در جواب نگاه خیره اش شانه بالا انداختم که پیراهنش را هم از تن
در آورد و کنار بقیه ی لباس هایش انداخت

با چشم غره ی با مزه ای به منی که کمی هم شیطننت قاطی رفتارم
شده بود نگاه کرد و آرام مانتو و روسری ام را از تنم در آورد و
گفت:

یه راهی بلدم که زبونت رو از نو بکار می ندازه؟ موافقی که _
اجراش کنم؟

ابرو بالا انداختم که یعنی محال است بتوانی

لبخند خبیثی زد و در یک صدم ثانیه چنان مرا روی دستانش میان
ازمین و هوا بلند کرد که بی اختیار جیغ خفیفی کشیدم

همانطور که به سینه ی لختش چسبیده بودم مرا سمت اتاق خوابش
برد و با شیطننت پرسید

نگار قلقلکی هستی؟ _

احتی فکر اینکه قلقلکم دهد هم عذابم می داد

بدترین خنده در دنیا خندیدن در اثر قلقلک بود و من شدیداً از این کار نفرت داشتم.

سؤالش کافی بود تا قفل زبان من باز شود و قهقهه ی او به هوا برود.

اوای نه! هر چی تو بگی اصلاً! تا صبح برات حرف می زنم _

[11.07.19 02:10]

#332

به سینه اش که بالا و پایین می شد نگاهی کردم.

دستانش چنان سفت و محکم دورم حلقه شده بود که انگار می ترسید از دستانش فرار کنم.

احتی نمی توانستم یک سانت تکان بخورم

در حالیکه مرا سفت بغل کرده بود چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا به خواب عمیقی فرو رفت

ار صحبت ها و حرف هاي گذشته مان مي دانستم كه به خوابیدن
!ارادت خاصي دارد

لبخندي زدم. قطعا اگر مهرداد بود او را كاكتوس خوش خواب
صدا مي كرد

بر عكس او كه نزديك به يك ساعت بود كه خوابيده بود من يه
لحظه هم خواب به چشمانم نيامده بود، مي ترسيدم! مي ترسيدم
بخوابم و بعد از بيدار شدنم ببينم كه تمام اين اتفاقات رويائي بيش
!نبوده

!از تصور چنين چيزي وحشت داشتم

با هر سختي بود كمي به بدنم تكان دادم تا بلكه توانستم قفل سخت
دستان امين را باز كرده و از آغوشش بيرون بيايم

بجاي اينكه گره دستانش را شل كند لاي يك پلكش را باز كرد و
خواب آلود مرا از نظر گذراند

:با صدائي كه در اثر خواب كمي گرفته شده بود گفت

!كم و رجه و رجه كن پرنسس! مثل من بخواب _

:غر زدم

.مثل تو بخوابم كه پرواز رو از دست مي ديم _

حرفم مثل يك محرك عمل كرد. سريع سرش را چرخاند و به
ساعت ديواري اتاق نگاه كرد و با ديدن اينكه هنوز يك ساعت به
وقت رفتنمان مانده است نفسش را آسوده بيرون داد

کامل سمتم چرخید و اینبار يك پایش را هم روی پاهایم انداخت.
طوری‌که توان حرکت کردن را به کل از من سلب کرد.

نگار زوده که هنوز! ترسوندیم _

!صورت‌م را جمع کردم

نگو که قبلاً بخاطر خوابت پروازت رو از دست دادی؟ _

سرش را داخل گودی گردنم فرو برد و لبانش را به گردنم چسباند.
صدایش نا واضح بود

اوه! زیاد! تا دلت بخواد. از هر ده تا پروازم شیش تا شو در اثر _
خواب از دست دادم

صدای پر تعجبم را که شنید شروع به خندیدن کرد. از تکان شانه
هایش فهمیدم

!واقعا؟ _

موهایش که به گردنم برخورد می کرد باعث قلقلکم شده بود،
انگشتانم را لای موهای پر پشتش که تافت و ژل باعث خشك
شدنشان شده بود فرو بردم و با کمی فشار سرش را از گردنم جدا
کردم.

با شیطنت داشت نگاهش را روی صورت‌م می گرداند. با سرم به
:قفل دستانش اشاره کردم و گفتم

میشه دستاتو باز کنی بلند شم؟ _

!عین پسر بچه ها به نشانه ی مخالفت ابرو بالا انداخت

تا چهل دقیقه ی بعد خروجت از بغل اینجانب ممنوعه _
 سر حرفش ماند. نگذاشت از جایم تکان بخورم
 همانطور که در آغوشش بودم از هر فرصتی برای بوسیدم صورتم
 استفاده می کرد
 حس می کردم یک آرامش دلپذیر در وجود هر دومان جریان دارد
 کاش می شد اتفاقات گذشته را هم یک بار برای همیشه برایش
 تعریف کنم و این بار سنگین هم از دوشم برداشته شود
 هزار بار در آن لحظه تصمیم گرفتم حرف بزنم و در آخر پشیمان
 شدم. دلم نمی آمد حال خوبش با حرف هایم خراب شود
 درست چهل دقیقه بعد از جایمان بلند شدیم و بعد از حاضر شدن
 امین با آژانس تماس گرفت
 تمام طول راهمان در ماشین و حتی در هواپیما با خاطرات بامزه
 ی امین خندیدم. مشخص بود که برخلاف رفتار آرام و متین که
 در این سن دارد در کودکی اش بسیار شر و شیطان بوده است
 وقتی به کیش رسیدیم و از هواپیما پیاده شدیم دیر وقت بود. نمی
 شد پیش مادرش برویم
 بنابراین مجدد با گرفتن آژانس اینبار به آپارتمان امین در کیش
 رفتیم تا فردا برای دیدن مادرش برویم
 در تمام مسیر کوتاه و آرام فرودگاه تا آپارتمانش به ماه پیش فکر
 می کردم که خودم تنهایی به کیش آمده بودم. چقدر مسافرت تلخ و

نا امید کننده ای بود. چهره ام نا خودآگاه با یادآوری آن روزها
 درهم شد و این از چشمان تیز بین امین دور نماند
 :سرش را کمی پایین تر آورد تا راننده متوجه نشود و پرسید
 چیزی شده؟ _

نمی شد! نمی توانستم آن اتفاقات را از یاد ببرم. فقط می خواستم
 :حرف زده و خلاص شوم. آرام جواب دادم
 همیشه حرف بزنیم؟ _

فهمیده بود منظورم از حرف زدن مربوط به کدام موضوع است که
 دستم را فشار داد و لبخندی اطمینان بخش زد. همین برای خوب
 شدن حال کافی بود

[11.07.19 02:10]

#333

.وقتی ماشین متوقف شد فهمیدم که رسیده ایم
 .ذوق دیدن خانه اش را داشتم

مي دانستم اين آپارتمان تنها جايي است که به سلیقه ي امين چیده شده است.

آپارتماني در نزديکي ساحل که صدای آرام امواج در همين لحظه باعث شکل گيري لبخندي آرام روي لب هايم شده بود.

کمکش کردم تا چمدان هايما را بالا ببريم.

وقتي داخل آسانسور کوچکي شديم که به سختي هم خودمان و هم چمدان هايما را جا داده بود، فهميدم اينجا خبري از تجملات خانه ي پدري اش نيست.

در ورودي چيز خاصي به چشم نمي خورد و فقط گلدان گلي بود که کنار در گذاشته بود و من اسمش را نمي دانستم.

پس بجز کاکتوس به گل و گياه هاي ديگر هم علاقه داشت.

سر زنده بودن گل نشان مي داد که در نبودش کسي به آنجا سر زده و مراقبتش بوده است.

در را باز کرد و کنار ايستاد و با لبخند گفت:

بفرمايين خانوم! به کلبه ي درويشي من خوش اومدي _

در برابر جملات متواضعش خنديدم و جلوتر از او کفش هايما را در آوردم و داخل خانه ي کوچکش شدم و با دقت به اطراف نگاه کردم.

!زندگي امين در چند چيز خلاصه مي شد

!کتاب هايش، سازهايش و گلدان هايش

کتابخانه ای که در پذیرایی یه دیوار خانه را پوشانده بود باعث حیرتم شد.

لابه لای کتاب هایش هم گلدان های کوچک گیاه محبوبش کاکتوس قرار داشت.

چند سازی که اصلاً اسمشان را هم نمی دانستم از دیوار آویخته شده بود

تنها چیزی که از بینشان برایم جالب بود و تصور امین در حال نواختن آن بنظرم بامزه می آمد دایره زنگی بود

نگاهم روی آن طولانی شده بود که امین رد نگاهم را گرفت و با رسیدن به آن بلند خندید و گفت

الان دیر وقته همسایه ها بیدار میشن. بعدا یادت میدم چطوری _
باید بزنی

در سمت راستم آشپزخانه ی جمع و جور کوچکی بود که به زور چند وسیله ی ضروری را در خود جا داده بود

امین که دید من قصد ندارم از دیدن خانه اش دست بردارم بعد از روشن کردن کولر گفت

نگار من برم یه دوش بگیرم بیام! امروز جوگیر شدم اونقدر _
چسب مو و تافت به کله م زدم که نمی تونم سرمو تکون بدم

:باشه ای گفتم که با شیطنت اضافه کرد

تو نمی خوای دوش بگیری؟ _

چشم غره ام باعث شد تا با خنده عقب گرد کرده و به سمت تنها
دري که در خانه دیده می شد برود. حین رفتن گفت
ادویه من حولمو بردم اگه ممکنه برام لباس در بیار از چمدون. _
مرسی.

چشم بلند بالایم را با جانم کشداری جواب داد
لباس هایم را عوض کردم و گشتی در خانه اش زدم. کتاب هایش
که اکثرا شعر و رمان یا کتاب های روان شناسی بود را با ذوق از
نظر گذراندم.

از روی میز مقابل کاناپه ای که کنار کتابخانه بود، بیسکوییتی
برداشتم و گاز زدم و یادم آمد که باید برایش لباس حاضر کنم.
!آنقدر غرق دید زدن خانه ی جالبش بودم که یادم رفته بود
بقیه ی بیسکوییت را به زور در دهانم چپاندم و سمت چمدانش
رفتم.

از بین لباس هایش که با دقت و نظم داخل چمدان چیده شده بود،
شلوارك و تیشرتی بیرون کشیدم و با دیدن لباس های زیرش با
خجالت یکی از آن ها را هم برداشتم تا به همان اتاقی که دقایقی
پیش به آن قسمت رفته بود بروم.

در حالیکه لباس هایش در دستم بود در اتاق را آرام باز کردم و
همین که پا در اتاقش گذاشتم و چرخیدم تا لباس ها را روی تخت
تک نفره بزرگش که به دیوار چسبیده بود بگذارم، با دیدن عکس
!هایی که روی يك دیوار اتاق بود دهانم از تعجب باز ماند

!عکس هاي خودم بودند! در جاهاي مختلف

عکس هايي در عروسي مهرداد يا وقت هايي که با هم بيرون رفته بوديم! اصلا نمي دانستم کي اين عکس ها گرفته شده است. تمام عکس ها بجز دوتا از آن ها نشان مي داد که موقع عکاسي آن ها !حواسم جاي ديگري بوده است

اشک در چشمانم جمع شد. طبيعي بود که از دوست داشتنتش سير نشوم.

صداي باز شدن در حمام باعث شد تا لباس هاي دستم را روي تخت خوابش رها کنم و به عقب بر گردم. دوش گرفته بود

حوله ي تن پوشي به تن کرده و با کلاش مشغول خشک کردن موهايش بود

تعطل نکردم. با چند قدم بلند خودم را درست مقابلش رساندم و روي نوک انگشتان پايم بلند شده و عميق بوسيدمش. همان لحظه هم قطره اشکي از گوشه ي چشمم سرخورد

اول شوکه شد و حرکتي نکرد، اما کمي بعد او هم همراهي ام کرد !و با حرارت پاسخ بوسه هايم را داد

دستش که صورتم را قاب گرفت خيسي اش را فهميد که سريع مرا از خودش فاصله داد و با نگراني نگاهم کرد

!سؤال نپرسیده جوابش را دادم

فقط ميدونم خيلي دوستت دارم _

چشمانش دنبال جواب دیگری در چشمانم بود و من قاطع تر از همیشه بودم! حالا که دیگر هیچ چیزی در دنیا نمی توانست مرا از او جدا کند مگر خدا

سرش دوباره پایین آمد و بوسه هایش اینبار عاشقانه های جدیدی را فریاد می زد

دستم روی کمر حوله اش بند شد و او زیر گوشم خمار گونه نجوا کرد:

بلایی که سرم آوردی خیلی فراتر از عشق و دوست داشتنه _

[13.07.19 18:57]

#334

بوسه هایش، نجواهای عاشقانه اش زیر گوشم و نوازش هایش آنقدر مستم کرده بود که در دنیایی دیگر سیر می کردم. یکی شده بودیم و این یکی شدن برایم آنقدر شیرین بود که در ثانیه به ثانیه اش با تمام وجودم همراهی اش کرده بودم. با دنیای دخترانه ای

خدا حافظي کرده بودم که در واپسين روز هایش خدا او را در
سرنوشتم قرار داده بود.

حواس امين همیشه در پی من بود. اولويتش بيشتر از آنکه خودش
باشد من بودم.

حتي در ثانيه هايي که مي توانست بي خيال همه چیز شده و غرق
!خوشي و لذت شود نگران بود که تا مبدا اذیت شوم

تن هاي بي حريممان روي تخت تڪ نفره اش که با وجود بزرگ
بودن به سختي هر دوي ما را کنار هم جا داده بود، بهم چسبيده
بودند و هر دو در حالیکه نفس هايمان داغ و تند بودند به يکديگر
نگاه مي کردیم.

شرم از اين همه نزديکي باعث شد تا ملافه ي کنارم را کشيده و
خودم را با آن بپوشانم.

يک دستش روي گونه ام نشست پيشاني داغش را به پيشاني ام
چسباند و در حالیکه حس مي کردم شديد ميل به خوابيدن دارد
براي بار چندم پرسيد:

!خوبي؟ _

عالي بودم! من حس خوشايند عجيبی داشتم که دلم مي خواست
ساعت ها به آن فکر کنم.

:چشمانم را به نشانه ي مثبت روي هم گذاشتم که زمزمه کرد

مطمئنني؟ _

!تا صدایم را نمی شنید مطمئن نمی شد

:با آرام ترین لحن جواب دادم

.خوبم امین _

سرش را کنار گوشم سُر داد. لاله ی گوشم را بوسید و پشت سر

:هم و بی هیچ وقفه ای چند بار گفت

...دوستت دارم. دوستت دارم _

.چیزی نگفتم. اعتراف شیرینش زبانه را بند آورده بود

سرم را روی سینه اش گذاشت و موهایم را نوازش کرد. چند دقیقه

میانمان فقط و فقط سکوت جریان داشت تا اینکه با صدایی خش دار

:که او را برای من جذاب تر می کرد لب زد

وقتی از دبی برگشتم و دیدمتون خیلی حالم خراب بود نگار! _

!خیلی زیاد. اون دو ماه و خورده ای وحشتناک گذشت

مرگ بابام هم اینطوری اذیتم نکرده بود. حتی وقتی چند سال پیش

!از کما بیرون اومدم و فهمیدم دوستام مردن اینهمه خراب نبودم

میان حرفش نپریدم. خودش می خواست حرف بزند. باید اجازه می

.دادم خالی شود

.بینی اش را به موهایم چسباند. صدایش کمی ناواضح شده بود

همیشه می ترسیدم نگار. قبلا از ترسم بهت گفتم. بازم می گم. _

بعد سپیده همیشه ترس داشتم. ترس از دست دادن آدمایی که

دوشون دارم. حس می کردم بی اعتنائیم به سپیده یه روز دامن
گیرم میشه

نفسش را بیرون داد

وقتی اون اتفاقا افتاد. وقتی اومدم و دیدمتون، داشتم می مردم. _
فکر اینکه بعد اونهمه حس خوب بینمون، همه چیز تموم شده داشت
دیوونم می کرد و تهشم می رسیدم به اینکه دارم تاوان می دم

شانه ی لختش را بوسیدم

تو کاری نکردی که بخوای تاوانی بابتش بدی _

چرخید و به پهلوشد

نگاه سوالی اش را به نگاهم دوخت

عموت چرا سخته کرده؟ _

نمی دانست چون نخواست به بداند. وقتی متوجه شده بود عمو
سخته کرده است خودش هم فهمیده بود ربطی به پویا و کار هایش
دارد

با تردید زمزمه کردم

تعریف کنم تا برای همیشه تمومش کنیم؟ _

کمی در جواب دادن تعلل کرد

الان وقت درستی نیست، اما قول می دم قبل اینکه عروسیمون _
رو راه بندازیم تمام این قضایا تموم شده باشن. الان می خوام تو
فقط به من فکر کنی. اصلاً نباید چیزی می گفتم

با لبخندي ادامه داد:

دوست داري برات شعر بخونم؟ _

.چه لذتي بالاتر از اينكه او برايم شعر بخواند

.او هومي گفتم كه شروع كرد

.حافظ خواند. با تمام احساسش

"...ألا أيها الساقى "

صدائش موسيقي لالايي آرامي بود كه مرا غرق خودش كرد.

صدائش آنقدر آرامش بخش بود كه بي اختيار خواب مهمان چشم
هايم شد.

با حس بوي خوشي كه زير بيني ام پيچيد آرام لاي پلك هايم را باز
كردم.

اطرافم ناشناخته بود. چشمم كه به عكس دو نفره كوچمان روي
ديوار خورد لبخندي بي اختيار روي لب هايم نشست

اتاق خالي و بوي خوبي كه حس مي كردم بوي وانيل است نشان
مي داد امين در آشپزخانه ي كوچكش مشغول است

[13.07.19 18:57]

#335

نگاهی به تن عریانم که بین ملافه ها پیچیده شده بود کردم و با یادآوری لحظاتی که گذرانده بودیم لبخند بی اختیاری روی لب هایم نقش بست.

از جایم بلند شدم تا به حمام بروم. ملافه های کثیف را هم جدا کردم و همراه خودم به حمام بردم.

دوش آب سرد حالم را خوب کرده بود.

دوش گرفتم که تمام شد و خواستم بیرون بیایم، تازه یادم افتاد. چمدانم بیرون از اتاق است و تمام لباس هایم هم داخل آن.

وضعیتم طوری نبود که از امین بخواهم برایم لباس بیاورد! به اطرز مسخره ای خجالت می کشیدم! چیزی که از من بعید بود

حوله ی امین که بعد از ماجرای دیشب در اتاق مانده بود به دادم رسید!

با حوله اش بدون آنکه چندشم شود خودم را خشک کردم و با کلاهش بدون اینکه آن را تتم کنم آب موهایم را گرفتم. کسی غیر از امین بود امکان نداشت دست به حوله اش بزنم

به دنبال لباسی که بتوانم به تن کرده و از اتاق خارج شوم کمدمش را باز کردم. لباس های خودم در اتاق نبود

پیراهن سفیدش را که آویزان کرده بود برداشته و به تن کردم
برایم مثل يك پیراهن مجلسي که بلندي اش تا وسط هاي رانم بود،
!عمل کرده بود

خوب بود. با این سر و وضع مي توانستم از اتاق بیرون بیایم
در را به آرامي باز کردم و پا در پذیرايي گذاشتم. موسيقي ملايمي
در فضا پخش مي شد که آرامش بخش بود

چشمم به چمدانم خورد که درست مقابل آشپزخانه بود
این يعني بدون اینکه امين مرا ببیند نمي توانم لباس هاي خودم را
بپوشم

ناچار با قدم هايي آرام و در حالیکه سعي مي کردم کاملاً بي سر و
صدا باشم به سمت چمدانم رفتم که صدای شادش که همراه با خنده
!بود بلند شد

نگار یه جوري داري روي نوك انگشتاي پات ميري سراغ _
!چمدونت که انگار اومدي دزدي
خودم هم خنده ام گرفت

از پشت کانتر خارج شد و کنارم آمد. دستش را دور کمرم حلقه
کرد و بعد از بوسیدن گونه ام گفت
!صبحت بخیر ادویه _

نگاهش را دقيق روي صورتم چرخاند
خوبي؟ جاييت که درد نمي کنه؟ _

از اشاره ي نامحسوسش به شبی که گذرانده بودیم خجالت زده شدم
و لب گزیدم که با شیطننت گفت

لپ اناری! خب انار خانوم تشریف بیارین ببینین چه پسر _
!هنرمندی گیرتون اومده

نوڪ موهاي خيسم را لمس كرد.

درسته موهاات خيسه، اما چون كيش هستيم اجازه داري _
صبحونه بخوري و بعد موهااتو خشك مي كنيم

:با چشمكي اضافه كرد

!تو اين مدت من از اين تيپ و هيكلت بصري بهره مي برم _

!اينبار نتوانستم چپ چپ نگاهش كنم

.غش غش به نگاهم خنديد و دستم را گرفت و مرا به آشپزخانه برد
در آشپزخانه بجاي اينكه ميز باشد فقط دو صندلي كنار كانتر قرار
داده شده بود

حالا مي توانستم انواع خوراكي ها و صبحانه ي مفصلي كه روي
ميز چيده شده بود را ببينم

همين كه روي يكي از صندلي ها نشستم پياله ي كوچكي كه داخلش
:كاچي بود را مقابلم گذاشت و گفت

.بخور جونم! برات خوبه _

بي اختيار به ياد مادرم افتادم. هر وقت درد پريود شديدي سراغم
مي آمد برايم كاچي درست مي كرد

به سختي خودم را کنترل کردم و با لبخندي کوچكي پرسيدم:
 !کاچي هم بلدي درست کنی؟ _

ظرفي هم براي خودش پر کرد و کنارم نشست و عادي جواب داد:
 .او هوم! براي آيدا زياد درست کردم قبلا _

.مسئوليت پذيري او هميشه براي من مثال زدني بود

در گذشته تمام سعي اش را کرده بود تا جاي مادر را براي
 .خواهرش پر کند. حتي به اين مسائل هم توجه مي کرد

قاشق کنار دستم را برداشتم و همين که خواستم اولين قاشق از
 .کاچي دستپختش را به دهانم ببرم صداي زنگ گوشي ام آمد

:خواستم بلند شوم که امين دستش را روي پايم گذاشت و گفت:
 .بشين صبحونتو بخور. من مي‌ارم برات _

از جايش بلند شد و من با لذت مشغول خوردن دستپخت بي نظيرش
 .شدم

.چند ثانيه بعد گوشي به دست کنارم برگشت

.نگاهم را به چشمانش دوختم

کيه؟ _

.گوشي را سمتم گرفت

.اسم نداره _

گوشي را در دستم گرفته و به صفحه اش نگاهی انداختم. شماره ي
آشنای روي صفحه ي گوشي يك اسم را برايم تداعي مي کرد
!علیرضا

[14.07.19 18:10]

#336

دستم آنقدر با دیدن شماره سست شد که قاشق داخل دستم رها شده و
!با صدای بدي روي زمین افتاد
!دو اسم پویا و علیرضا مضطربم مي کرد
درست بود که تقریبا همه چیز تمام شده محسوب مي شد اما من باز
!هم استرس این را داشتم که نکند پویا نقشه های جدیدی بچیند
یاد تهدید آخرش در تلفن افتادم! گفته بود برای علیرضا هم نقشه
!هایی دارد
امین نگران تماشایم مي کرد و علیرضای پشت خط قصد نداشت
قطع کند.

دست امین که دور شانه ام حلقه شد من هم با هر بدبختی بود قسمت
سبز رنگ صفحه را لمس کردم و گوشی را دم گوشم گذاشتم
انگار انتظار جواب دادم را نداشت که با انرژی سلام داد و
پرسید:

خوبی؟ _

با تردید و ترس پرسیدم

چی شده؟ برای چی زنگ زدی؟ _

هول شد! انگار یادش رفته بود تماس او با من امری طبیعی نیست
که بخواهد این چنین عادی برخورد کند! احتمالا خودش هم فهمیده
بود که مضطربم کرده است. با عجله جواب داد

...نه. نه. همه چی اوکیه! زنگ زدم فقط عروسیتو تبریک بگم _
مکث کرد

او اینکه ازت حلالیت بخوام _

بی اختیار پرسیدم

پویا بلایی سرت آورده؟ _

پوزخندی زد

هر بلایی سرم بیاد حقمه. نگار من واقعا بابت گذشته متاسفم. _
...بابت مادرت. بابت

می خواستم مکالمه هر چه زودتر تمام شود. اصلا نمی خواستم درخواست هایش که برای بخشش بود را بشنوم. نمی دانم چرا دلم با او صاف نمی شد. من از پویا گذشته بودم چون مریض بود، اما علیرضا... درست بود که علیرضا گره این معماها را گشوده بود، اما طمع او در گذشته را نمی توانستم باور کنم.

میان کلامش پریدم.

مهم نیست. من فراموش کردم _

الهه ولم کرده! زنی که همیشه پرستیدمش! با تمام وجودم! نگار _
بذار تاوان من همین باشه. ببخش تا این عذاب وجدان لعنتی که تو... این یه سال جونمو گرفته تموم شه

دستم را روی کانتر مشت کردم. امین فهمیده بود که اوضاع نابسامان است. فهمیده بود که داشت کمرم را آرام نوازش می کرد آخرین جمله را هم بر زبان آوردم و بی توجه به اینکه علیرضا می خواهد چیزی بگوید تلفن را قطع کردم.

ایه روزی شاید ببخشت! دیگه با من تماس نگیر. خداحافظ _

گوشی را قطع کرده و روی کانتر رها کردم.

امین خم شد و قاشقی که روی زمین افتاده بود را برداشت و روی کانتر گذاشت.

دستم را گرفت تا نگاهم را به چشمانش بدوزم.

علیرضا روز قشنگم را خراب کرده بود.

:نگاهم را که به چشمان مشکي اش دوختم با اخم گفت

...نمي خوام مجبورت کنم حرف بزني اما _

:بي اختيار گفتم

عليرضا بود! حسابدار پدرم. البته حسابدار سابق! پويا بيكارش _
کرد.

مطمئن بودم مي خواست بداند رابطه ي من و حسابدار پدرم چه
بوده است، حتي اگر به روي خودش نمي آورد، اما براي من واقعا
!سخت بود که در صبح چنين روزي از عليرضا حرف بزنم

:چهره ي درهم رفته ام را که دید بلافاصله گفت

.نگار نگام کن _

.سرم را بالا آوردم

نمي خوام خودتو اذيت کني. خب! زنگ زدن اين آدم و تبريك _
عروسيت يعني يه مدت باهاش صميمي بودي که شخصا بهت زنگ
...زده

حرف هاي عليرضا را شنیده بود! طبيعي هم بود درست کنار
.گوشم ايستاده بود

ادامه ي جملات براي او هم سخت شده بود. انگار براي او هم
سخت بود که از ارتباط من و حسابدار پدرم صحبت کند. درست
مثل من که با وجود اينکه سپيده سال ها بود فوت کرده بود و امين

حسی به او نداشت باز هم وقتی از او حرف می زد حس نا
خوشایندی داشتم

نفسش را بیرون داد و گفت

به هر حال این قضیه مربوط به گذشتست و مجبور نیستی راجع _
بهش به من توضیح بدي

دستش را فشار دادم. مصمم گفتم

تو هم باید بدونی. علیرضا مهره ی اصلی بازی پویا با من بود _

[16.07.19 18:45]

#337

آب دهانم را قورت دادم. می خواستم تمام شود. بس بود هر قدر
این جریان کش آمده و از رو به رو شدن با آن فرار کرده بودیم.
دلم می خواست تعریف کنم تا رها شوم تا فراموش کنم که چه
اتفاقاتی شومی را از سر گذرانده ام. تا بتوانم زندگی جدیدم را با
عشق و بدون ترس و واهمه شروع کنم. زندگی که شاید از دیروز
و دیشب رسمی تر شده بود

به او چشم دوختم. به امینی که نمی شد اخم هایش را نادیده گرفت.
 با تمام این وجود کاملاً ملاحظه ام را می کرد و این رفتارش
 برایم دنیایی ارزش داشت. از جایم بلند شدم و دستانم را روی شانه
 هایش گذاشتم.

دستان او هم بی اختیار دور کمرم حلقه شدند.

:عزمم را جزم کردم و گفتم

امین وقتشه حرف بزنیم. خواهش می کنم. خسته شدم بس که _
 این حرفا رو دلم موند و مضطربم کرد

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و دست در دست یکدیگر از
 آشپزخانه بیرون آمدیم

با خواسته ی خودم از او جدا شدم و روی راحتی تکیه ای
 نشستم. نمی توانستم نزدیکی اش را با تمام وجود حس کنم و از
 روزهایی حرف بزنم که علاقه ی مرد دیگری در دلم جوانه زده
 بود!

امین منتظر به من چشم دوخته بود و من بعد از کشیدن نفسی عمیق
 و نگاهی کوتاه به او شروع کردم

.اولین بار که باهات حرف زدم به آیدا حسودیم شد. خیلی زیاد _

می دانستم شروع عجیب غریبم او را متعجب کرده است. اما ادامه
 دادم:

حسادتم بخاطر چیزی بود که آیدا داشت و من از دستش داده _
 بودم! برادرم

بعد از مکثی که برای کنترل احساساتم نیاز بود اضافه کردم
 آیدا تورو داشت و من نیما رو از دست داده بودم. قصه ی من _
 درست از مرگ نیما شروع شد امین. حالم فراتر از بد بود. نیما
 فقط قلم نبود. دوستم بود. تنها عضوی از خانواده بود که بیشتر
 وقتشو با من می گذروند و همیشه کنارش احساس خوشحالی داشتم.
 مرگ نیما چنان منو بهم ریخت که هیچی نتونست خوبم کنه. نه
 ...دکتر و دارو نه روان شناس و مشاور و
 تمام اتفاقات بعد از مرگ نیما برنامه ریزی با حساب و کتاب پویا
 بود. چنان برنامه ریزی تمیزی کرده بود که مو لا درزش نمی
 رفت.
 ذهنم به روزهایی پر کشید که پدرم و عمو اصرار کرده بودند
 برای عوض شدن حال و هوایم در کارخانه مشغول شوم
 .دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم
 .عمو و بابا پیشنهاد دادن برم تو کارخونه کار کنم _
 هنوز هم باورم نمی شد پویا این پیشنهاد را به پدرم و عمو داده
 بود. من که بعد از فوت برادرم نابود شده بودم، چگونه توانسته بود
 .چنین کاری بکند.
 در ظاهر پیشنهاد عمو و بابا بود. واقعیت امر این بود که پویا _
 این نقشه رو چیده بود و با زرنگی این پیشنهادو به بابا اینا داده
 بود.

با یادآوری لحظاتی که در کارخانه گذرانده بودم بی اختیار بغض کردم، اما سکوت نکرده و ادامه دادم

علیرضا رو تو کارخونه دیدم. حسابدار کارخونه بود و قرار _ شد من کنارش باشم تا کار یاد بگیرم. منتها نمی دونستم کار اصلی علیرضا حسابداری نیست بلکه از طرف پویا مأمور شده بود تا منو بازی بده

هنوز هم برایم سؤال بود که علیرضا چگونه توانسته بود این چنین نقش بازی کند

امین شوکه از ماجراهایی که شنیده بود از جایش بلند شد و خودش را کنارم رساند

مقابلم روی زمین نشست و نگاه پر از تعجب و سؤالش را که :همراه با نگرانی بود به چشمانم دوخت و گفت
....حالت خوبه؟ می خوای _

[16.07.19 18:46]

#338

از روی راحتی بلند شدم و آرام در آغوشش خزیدم. حالا هر دو روی پارکت های کف پذیرایی نشسته بودیم. پیراهنش را که به تن داشتم بالا رفته و ران پاهایم را کامل به نمایش گذاشته بود. دست بردم تا کمی پیراهنش را پایین بکشم که گفت:

پویا چرا باید همچین کاری بکنه؟ چرا اینهمه با تو لجه؟ نمیفهمم.

سرم را به سینه اش تکیه دادم.

پویا مریضه امین. محبت های بیش از حد عمو به من از بچگی _ بر اش مثل یه عقده شده

عمو همیشه عاشق دختر بچه بوده و بعد پویا دیگه نمی تونن بچه دار بشن. محبت های عمو به من باعث شکل گیری یه توهم تو ذهن پویا شده. توهمی که بهش میگه من قصد آزار و اذیت اونو مادرش رو داشتم.

:بلافاصله چشمانش را روی هم گذاشت و با چهره ای درهم گفت
!وای _

دستش را لای موهایم فرو برد. هنوز خیس بودند.

:پیشانی اش را روی سرم گذاشت.

...اگه بلایی سرت می آورد _

:با جدیت جواب دادم

امین من الان سالم و سر حال کنارتم. قرار نیست با این فکرای _
مسخره خودمونو آزار بدیم

دستانم را دور کمرش بردم و سفت بغلش کردم.
 علیرضا بازیگر قهاری بود. خوب از احساساتم سوء استفاده _
 کرد. من یه دختر تنها و ساده بودم که گول بازیش رو خوردم.
 با پوزخندی زمزمه کردم
 !اونم نه مدت کوتاه _

حرف زدم. از خواستگاری بی مقدمه ی پویا گفتم. از عروسی
 خواهر علیرضا که به آن دعوت شده بودیم. از عقد ناگهانی اش با
 دختری چشم آبی که تازه فهمیده بودم تمام نقش بازی کردن هایش
 برای وصال به همان دختر چشم آبی بوده است. دختری که برای
 همیشه تنهایش گذاشته بود چون از بلایی که نامزدش بر سرم
 آورده بود باخبر گشته بود.

به مرگ مادرم که رسیدم نتوانستم خودم را کنترل کنم گریه کردم.
 با تمام وجودم. امین با صبر و حوصله گوش داد، نوازشم کرد و
 حرف های نوید بخشش را زیر گوشم زمزمه کرد.
 بوسه های آرامش را روی سر و صورتم نشاند و قبل از آنکه ادامه
 دهم مرا به اتاق برد و موهایم را خشک کرد و با دقت آن ها را
 بافت.

بعد از مدتی دوباره حرف زدن را از نو شروع کردم. اینبار از
 اتفاقات بعد از مرگ مادرم گفتم. از پیام های ناشناسی که قصد
 دور کردن من از پویا را داشت. از ناشناسی که حالا می دانستم
 کسی جز علیرضا نبوده است.

مدعي بود بعد از مرگ مادرم پشیمان شده و عذاب وجدان به سراغش آمده است، اما از پویا می ترسیده که مستقیم به سراغم بیاید.

حالا درك نقشه ي مهرداد براي امين آسانتر بود. شاید با این اوصاف به مهرداد حق می داد که دست به چنین حماقتی بزند.

همه ي ما پویا را دست کم گرفته بودیم فکر می کردیم بازی می خورد، در حالیکه به زیرکانه ترین شکل ممکن بازی مان داده بود. من به او نزدیک شده بودم تا بازی اش دهم و او نهایت سوء استفاده را از این حماقتم کرده بود.

چشمان منتظر امین باعث شد تا ذهنم برخلاف میل به چند ماه پیش کشیده شود.

به روز هاي تلخي که دوره کردندشان برایم سخت تر از هر چیزی بود. به روزهایی که نبودنش سخت تر از بازی هر سناریویی بود. رابطه ام با پویا طبق نقشه هر روز گرم تر و صمیمی تر می شد. در مدت خیلی کوتاهی دوباره پیشنهاد ازدواجش را مطرح کرد. با زیرکی تمام. فضا طوری بود که نمی شد از زیر خواسته اش در بروم و زمانی این قضیه پیچیده تر شد که پای عمو هم به این جریان باز شد!

پویا با سیاست خاصی به گوش عمو این پیام را رسانده بود که من موافق ازداج با او هستم.

از چیزی که می ترسیدم سرم آمده بود.
 من می ترسیدم که کار به جاهای باریک بکشد و حضور عمو در
 وسط این جریان همان اتفاق ناگوار بود.
 با مهرداد حرف زدم. گفتم که نمی توانم ادامه دهم. گفتم که از خیر
 فهمیدن اهداف پویا گذشته ام و دیگر نمی خواهم بدانم قصدش از
 اینهمه اصرار برای بدست آوردن من چیست.
 اما مهرداد کوتاه نیامد. گفت نصف بیشتر مسیر را رفته ام.
 اطمینان داد که هرگز اجازه نمی دهد ازدواج من و پویا از حد
 حرف زدن خارج شود و به مرحله ی عمل برسد.
 آنقدر اطمینان به وجودم تزریق کرد که رام شدم. مهرداد را باور
 داشتم. می دانستم هر حرفی که می گوید عین حقیقت است.

[17.07.19 08:49]

#339

وقتی قضیه ی خواستگاری رسمی شد و پویا دوباره به
 خواستگاری آمد، آیدا کم مانده بود دیوانه شود. او از علاقه ی میان

من و امین باخبر بود. مهرداد مجبور شد سر بسته جریانات را برای او هم تعریف کند.

وقتی کار به جایی کشید که پویا در تدارک رسمی مراسم عروسی شد و حتی کار به امتحان آتلیه و آرایشگاه و لباس عروس رسید. حالی شبیه به حال مرگ داشتم.

امین به ایمیل پاسخ نداده بود و نمی توانستم با او تماس بگیرم. همه چیز داشت جدي می شد و انگار نه من و نه مهرداد نمی توانستیم در برابر جریان تند این رودخانه مقاومت کنیم.

دیگر تقریباً هر دو نا امید شده بودیم و مهرداد تصمیم داشت که همه ی ماجرا را بر هم بزند که بالاخره آن ناشناس خودش را! نشان داد

در خانه ی مهرداد با اوضاعی نابسامان نشسته بودم و زانوی غم بغل کرده بودم. حال هیچ کدامان خوب نبود. مهرداد دمغ بالشتکی را در آغوش گرفته بود و از اینکه نقشه اش نگرفته بود اخمی غلیظی روی پیشانی داشت.

شیدا با سینی شربت سکنجبین کنارمان آمد و با صورتی افتاده گفت:

حالا می خواین چجوری این قرار عقد و عروسی رو بهم _ بزنین؟! کاش پای عموی نگار به این جریان باز نمی شد اونوقت کار راحت تر بود.

مهرداد با حرص بالش را به گوشه ای پرت کرد.

خودم خراب کردم خودمم درستش می کنم _

رو به من کرد و جدی ادامه داد:

دیگه جواب این پوفیوز رو نده. بقیه ش رو بسپر به من. _
!مرتیکه ی خرشانس

پویا را می گفت. دل من اما جای دیگری بود. جایی که خبری از
مرد دوست داشتنی ام نداشت. ناگهان فکر مسمومی در سرم شروع
به جولان دادن کرد.

با ترس رو به مهرداد گفتم:

مهرداد نکنه پویا یه بلایی سر امین آورده که جواب نمیده؟ _

مهرداد با اطمینان جواب داد:

پویا که صبح تا شب همراه ما بوده! نه بابا. این امینم خیلی _
درگیره واسه همون. آخرین بار که باهاش حرف زدم خودش گفت
کارام زیاد طول می کشه. الانم سرگرمه برای همین جواب نمیده.
پیداش میشه.

پوفی کشید و کلافه زمزمه کرد:

هر چقدر دیرتر بیاد بهتره. باید قبل برگشتش این گندو جمع _
کنیم.

مهرداد خیالش راحت بود چون از جریان ایمیلی که به امین زده
بودم خبر نداشت، اما من نمی توانستم مثل او بیخیال باشم. هر چند
هنوز هم خودم را آرام می کردم که او ایمیل را ندیده است یا شاید

دیده و دلخور شده و عصبی است و می خواهد بعد از آرام شدن جوابم را بدهد.

:شیدا که کنارم نشسته بود لیوان شربت را مقابلم گرفت و گفت رنگ به رو نداری. بیا اینو بخور آرومت می کنه _

لیوان را پس زدم

میل ندارم شیدا _

غر زد

شربت میل می خواد آخه؟ _

لرزش گوشی ام که کنار دستم بود مانع از جواب دادنم شد

اگر منتظر تماس و پیام امین نبود قطعاً با فکر اینکه فردی که پیام فرستاده پویاست گوشی را به گوشه ای پرت می کردم، اما با امید به اینکه امین پیام داده است گوشی را چنگ زدم و سریع بدون آنکه به شماره نگاهی بیاندازم محتوای پیام را از نظر گذراندم

من پارك رو به روي خونت هستم. همون ناشناسی ام که مطمئنم " دنبالش بودی. حرفای جالبی از پسر عموت دارم که می دونم دوست داری بشنوی و بدونی من کی ام. خودتو سریع برسون و زندگیتو " نجات بده، نمی دونم تا چه مدت دیگه اینجا منتظرت وایستم

هیجانی که از دیدن پیام سراغم آمده بود باعث شد تا از جایم بلند شوم و با هول مهرداد را صدا کنم

مهرداد که دماغ نشسته و در فکر فرو رفته بود با دیدن وضعیت من
 سریع از جایش بلند شد و خودش را کنارم رساند
 از شدت هیجان زبانم قفل شده بود فقط توانستم گوشی را در
 آغوشش پرت کنم. وضعیتم طوری بود که شیدا هم با کنجکاوی
 سریع از جایش بلند شد و کنارمان آمد
 مهرداد که با خواندن پیام لبخند عمیقی روی لبانش شکل گرفته بود
 :با خوشحالی و هیجان و با صدای تقریباً بلند گفت
 بپر حاضر شو! می دونستم سر و کله ش پیدا میشه! کثافت _
 زندگی رو حروممون کرد تا خودشو نشون بده
 پیام جدید انرژی از دست رفته را به تنمان باز گردانده بود

[17.07.19 08:49]

#340

با چنان سرعتی حاضر شده و هر سه به سراغ پارک نزدیکی خانه
 ام رفتیم که در راه چند بار احتمال دادم تصادف کنیم و بلایی
 سرمان بیاید

وقتي مقابل پارک رسیدیم مهرداد سریع در را باز کرد تا پیاده شود
که بلافاصله گفتم:

نه مهرداد! تو پیاده نشو. اول خودم میرم. شاید ببینه تنها نیستم _
!گم و گور کنه خودشو. از دور مراقب باش

حرفم بنظرش منطقی آمده بود که سرش را تکان داد که شیدا ک به
پشت چرخید و با حرص رو به من که در صندلی عقب نشسته
بودم، گفت:

یعنی چی؟ مگه فیلم پلیسیه؟ بابا میری یه بلایی سرت میاره _
.عاقل اندر سفیه نگاهش کردم

تو روز روشن اونم تو پارک عمومی چه غلطی می خواد بکنه؟ _
منتظر حرفی نشده و بلافاصله از ماشین پیاده شدم

!هیجانم به قدری بود که نفس نفس می زدم

با قدم های لرزان داخل پارک شدم و تازه یادم آمد که اصلاً نمی
دانم این ناشناس چه شکلی است! حتی نمی دانستم زن است یا مرد

چرا چیزی در پیامش نگفته بود؟ حالا باید چگونه پیدایش می
کردم؟

با فکر اینکه کسی قصد تمسخرم را داشته کم مانده بود گریه ام
بگیرد.

کمی جلوتر رفتم و نا امید خودم را روی نیمکتی که در نزدیکی ام
بود انداختم. نگاهم را در اطرافم چرخاندم خبری نبود

فقط چند بچه در فضایی باز، مشغول بازی بودند و مادرانشان با یکدیگر صحبت می کردند و حواسشان بود تا بچه های بازیگوش آسیبی به خودشان نرسانند.

چند دقیقه به همان حال اطراف را به امید دیدن فردی که زیر نظرم گرفته باشد از نظر گذراندم و بعد از چند دقیقه که ناامید شدم دستم را داخل کیفم بردم تا گوشی ام را در آورده و با مهرداد تماس بگیرم و بگویم که سر کار بوده ایم.

مشغول گشتن داخل خرت و پرت های کیفم به دنبال گوشی بودم. که حس کردم قامت کسی رویم سایه انداخت.

ترسیدم. آب دهانم را قورت دادم و با فکر اینکه در پارک عمومی نمی شود بلایی سر کسی آورد آرام سرم را بالا بردم تا ببینم فرد مقابلم کیست.

نگاهم از شلوار جین و تی شرت مشکی رنگی بالا رفت و درست روی چشمانی که شدیداً آشنا بودند متوقف شد
ایک جای کار می لنگید

بعد از مکثی که در اثر شوک بود، پوزخندی زدم. در این روز
افتضاح همین را کم داشتم که بعد از نزدیک یک سال اتفاقی او را
ببینم.

از جایم بی هیچ حرفی بلند شدم. دیدنش فقط و فقط مرگ مادرم را
برایم تداعی می کرد.

همین که خواستم بی توجه از کنارش عبور کنم نامم را صدا کرد و بازویم را به شدت از پشت کشید

نمی دانستم مهرباد این صحنه ها را از دور می دید یا نه، اما بدم نمی آمد خودش را به پیشمان می رساند و یک دل سیر او را کتک می زد.

با حرص سمتش چرخیدم و بازویم را با خشم از دستش بیرون آوردم که دوباره با عجز نالید:

...نگار خواهش می کنم _

می خواستم بالا بیاورم. چگونه یک زمان به این آدم دلباخته بودم؟ چگونه به نامردی مثل او اعتماد کرده بودم و او یک شبه با راه انداختن آن عقد مسخره که احتمال زیاد از سر لجبازی بود جان مادرم را گرفته بود؟

توجهی نکردم و پشت به او خواستم راهم را ادامه دهم که جمله اش مرا چنان شوکه کرد که در جایم خشکیدم

من همون ناشناسی ام که بهت پیام می داد. مگه نیومدی دنبال _ اینکه بفهمی پسر عموت برات چه خوابایی دیده؟ پس وایستا و گوش بده.

جمله اش را چند بار از اول به آخر مرور کردم و هر بار منظورش را نفهمیدم! کج فهم شده بودم

دوباره و دوباره حرفش را در ذهنم بالا و پایین کردم و با فکری که به ذهنم خطور کرد با تمام خشم و عصبانیت سمتش چرخیدم و بی توجه به اطرافم و تقریباً با داد گفتم

عوضی اگر فقط بفهمم که تمام این مسخره بازیای این مدتت _
بخاطر خصومت شخصیت با پویا بوده باشه و فقط خواسته باشی
اونو جلو چشم من خراب کنی به روح مادرم چنان بلایی سرت
!میارم که خودتم نفهمی از کجا خوردی

نگاهش درهم شد. غم و پشیمانی عمیقی در چشمانش دوید. جمله اش را به سختی بر زبان آورد

...تو از هیچی خبر نداری نگار _

!دستانم را مشت کردم و او ادامه داد. به سختی

من يك سال پیش با دختر خالم عقد کردم چون از اول بچگیم _
عاشقش بودم. چون پسر عموت ازم خواست که عقدم با دختر خالم
درست بعد بهم زدن دوستیمون باشه

.چشمانش را دزدید

دوستی که فیلم نامه ش تماماً به دست پسر عموت نوشته شده _
بود و من به طمع پول بازیگر نقش اولش شدم

[20.07.19 18:33]

#341

برای چند ثانیه روزهایی که با او گذرانده بودم را مرور کردم. لحظاتی که در چشمانم زل زده و گفته بود که عاشقم شده است. در تمام آن لحظات به صداقتش ایمان داشتم و حالا او چنان رفتارهای گذشته اش را نمی کرد که نمی دانستم چه واکنشی نشان دهم.

شوکه بودم بابت این نبود که او را فراموش نکرده ام و رفتارهایش برایم مهم است، بلکه بخاطر این بود مرا بازی داده بود. یا به شکل بهتری بیان کنم. بازی ام داده بودند. او و پویا.

برای ثانیه ای فکر کردم شاید علیرضا قصد تمسخرم را دارد. لب های خشک شده ام را از هم فاصله دادم.

چی گفتی؟ چرت بود همش مگه نه؟ _

نگاهش درمانده بود.

نگار نمی توانستم نگاه کنم تا زن اون آشغال بشی _

سوال اصلی ذهنم به زبانم آمد.

چرا؟ _

کلافه دستانش را روی سرش گذاشت.

نمی دونم. به قرآن نمی دونم نگار. فقط اینو می دونم که می _
خواد نابودت کنه. تمام ادعاهاش راجع به دوست داشتنت کشکه به
خدا.

به چه قیمتی حاضر به انجام چنین کاری شده بود؟ بهای نقش
ماهرانه ای که بازی کرده بود چقدر بود؟

بغضم را پس زدم.

اچقدر بابت بازی دادنم گرفتی؟ _

سکوت کرد.

داد زدم. به درك كه توجه افرا دي كه در پارك بودند به ما جلب مي
شد.

با توأم عوضی _

خودش را روی نیمکت انداخت. سرش را میان دستانش گرفت.

اونقدری که بتونم بابای الهه رو راضی کنم تا دخترش رو بده _
بهم! یه کار خوب تو یه کارخونه ی بزرگ و ماشین زیر پام که
همه فکر می کردن قسطی خریدمش.

هیستریک خندیدم، از ته دل. شوک زده نگاهم کرد.

میان خنده های عمیقم به سختی گفتم:

گند زدی! بیشتر می ارزیدم. بیشتر گیرت میومد اگه بهتر از _
این می چزوندیم.

سرش را پایین انداخت. حالش بد بود، اما اصلاً تأثیری رویم نداشت. بلایی که علیرضا سرم آورده بود بدون شك جنایت بود. آنقدر در نظرم حقیر می آمد که نمی خواستم به رگبار فحش ببندمش.

پویا اولش گفت فقط بهت حسابداري یاد بدم بعدش وسوسه ام _ کرد...

:حرفش را قطع کرد و اینبار بعد کمی مکث جمله ي جدیدي گفت:
...باور کن فکرشم نمی کردم اون بلا سر مادرت بیاد... من _
نمی خواستم بشنوم. اصلاً دیگر نمی خواستم شفاف سازی کند. با تمام قوا داد زدم.

!خفه شو _

با عجز از جایش بلند شد و نامم را صدا کرد که مهرداد از پشت بینه اش را گرفت و فحش رکیکی داد

چهره ي برزخي مهرداد نشان می داد که تمام حرف هایمان را شنیده است.

علیرضا به عقب چرخید اما تا بتواند واکنشی نشان دهد مشت سنگین مهرداد روی صورتش فرود آمد.

تلاشی برای جدا کردنشان نکردم. بلکه داشتم از کتک خوردن علیرضا نهایت لذت را می بردم.

حرص و نفرت عجیبي وجودم را فرا گرفته و سر سوزن احساس
دلسوزي در وجودم نمانده بود

کم کم جمعیت دور آن ها را گرفت و من يك فکر در سرم جولان
مي داد و آن دیدن پویا بود

بدون شك دیگر نمی توانست انکار کند. باید دلیل تمام این کار ها
را می فهمیدم

جمعیت دور علیرضا و مهرداد آنقدر زیاد شده بود که خودشان را
نمی دیدم. فقط متوجه شیدا بودم که سعی داشت با گریه و التماس
مهرداد را مجاب کند تا بیخیال شود

من اما به طرز مسخره اي آرام بودم. آرامشی که آرامش قبل
طوفان بود

از پارك بیرون آمدم. دستم را برای اولین تاکسی که دیدم بالا
آوردم

وقتی سوار تاکسی شدم بلافاصله گوشی ام را از کیفم درآوردم و با
پویا تماس گرفتم

مثل همیشه زود جواب داد. صدایش حالم را بهم می زد

سلام عشقم. چه عجب. نگار بانو تماس گرفتن _

پوزخندی زدم

کجایی؟ _

[20.07.19 18:33]

#342

لحن خشکم که برخلاف لحن نرمی بود که در طول این مدت برای
فریب دادنش به کار برده بودم باعث شد تا مشکوک بپرسد

کارخونم. چیزی شده؟ _

:جدي جواب دادم

.باید ببینمت _

باشه عزیزم. تو برو خونه ی ما منم تا یکی دو ساعت دیگه _
...خودمو می رسونم. یکم

.میان حرفش پریدم

.نیم ساعت دیگه اونجام _

بلافاصله تلفن را قطع کردم و اجازه ندادم اعتراضی بکند. بعد
اینکه گوشی را خاموش کردم آن را داخل کیفم پرتاپ کرده و سرم
را به پنجره ی ماشین تکیه دادم

چشمانم را بستم که بلافاصله صدای راننده باعث شد تا لای پلک
هایم را باز کنم.

خانوم کرایتون تا مسیری که گفتین زیاد میشه ها _

مجدد چشمانم را بستم

هر چی باشه می پردازم _

خوشحال از اینکه قرار است پول قلنبه ای به جیب بزند سکوت کرد
و به رانندگی اش ادامه داد و من توانستم اتفاقاتی را که چند دقیقه
پیش افتاده بود را مرور کنم

پازل کامل شده بود

بردارم مرده بود. پسر عمویم با زیرکی به پدرم پیشنهاد داده بود تا
برای عوض شده روحیه ام در کارخانه مشغول به کار شوم.
علیرضا را که عشق دختر خاله اش را در سر می پروراند در
کارخانه استخدام کرده بود تا به بهانه ی یاد دادن کار مرا بازی
دهد. مادرم سر ازدواج علیرضا که در بازی دادنم موفق شده بود
به کام مرگ رفته بود و علیرضا که حالا عذاب وجدان گلایش را
چسبیده بود از ترس پویا سعی داشت بصورت ناشناس به من
بفهماند که پسر عمویم در حال فریب دادنم است و از عشق و
عاشقی خبری نیست

تمام پازل کامل شده بود و حالا فقط يك تکه از آن ناقص بود. چرا؟

چرا پویا می خواست آزارم دهد؟ چرا چنین نقشه ای بی عیب و
نقص برای ضربه زدن به من طراحی کرده بود؟

این سؤال داشت مرا به مرز جنون می کشاند.
باید امروز جواب این سؤال را می فهمیدم.
دیگر نمی توانست از اعتراف کردن سر باز بزند.
لازم بود کارخانه را به آتش می کشیدم تا اعتراف کند و این راز
را بر ملا سازد.
اینبار کائنات هم به کمک آمده بودند. تمام طول مسیرم تا کارخانه
از ترافیک خبری نبود. طوریکه به طرز ناباوری دقیقاً سر نیم
ساعت مقابل کارخانه بودم.
بعد از پرداخت کرایه ی درشتی که راننده در خواست کرده بود بی
هیچ حرفی از ماشین پیاده شده و وارد کارخانه شدم.
نگهبان مرا می شناخت که با دیدنم سلام بلند بالایی داد، اما من
بدون توجه به او و بدون اینکه جوابش را بدهم از کنارش عبور
کردم و با قدم هایی بلند که بی شباهت به دویدن نبود به سمت
ساختمان اداری کارخانه که پویا آنجا مشغول به کار بود رفتم.
مقابل در نفسی تازه کردم و وارد شدم.
بعد از عبور کردن از راهرو چرخیدم تا سمت اتاق پویا بروم.
منشی اش که پشت میز نشسته و مشغول صحبت با تلفن بود با
دیدنم از جایش بلند شد و سلام داد، اما به او هم توجهی نکردم و
در اتاق پویا را با شدت باز کرده و وارد اتاقش شدم.

مقابلم پشت میز کارش نشسته و مشغول تایپ چیزی داخل لپ تاپش بود.

صدای در باعث شد تا سرش را بالا بیاورد.

با دیدنم از جایش بلند شد و با لبخندی که بنظرم مضحک می آمد خودش را کنارم رساند.

در تمام طول این مدت بی هیچ حرفی فقط نگاهش می کردم. کنارم که رسید دستش را دور کمرم حلقه کرد و نگاه عاشقانه ای به صورتم انداخت.

حضور منشی اش که در چارچوب در ایستاده بود و سعی داشت حضور بدون اطلاع مرا توجیه کند باعث شد تا نتواند به آن نگاه عاشقانه ی مسخره اش ادامه دهد.

رو به منشی اش گفت:

کل اینجا مال نگاره. نیاز به وقت قبلی نداره _

پوزخندی زد.

منشی با گفتن ببخشیدی بیرون رفت و در را بست.

پویا موقعیتش را تغییر داد و مقابلم ایستاد. دستانش را روی شانه هایم گذاشت و پرسید:

چیزی شده؟ خوبی؟ _

دستانش را پس زد و سمت میز کارش رفتم.

خودم را با دست بالا کشیده و روی میز کارش نشستم. طوریکه
پاهایم از میز آویزان بود

از داخل ظرف شکلات روی میز کارش شکلاتی برداشتم و بعد از
باز کردنش آن را داخل دهانم گذاشتم

نمی خواستم وسط گفت و گو و شاید دعوایمان فشارم افت کند

با دیدنم حالتی با تعجب سؤالش را تکرار کرد

چیزی شده؟ _

حلقه ی نامزی مسخره ام که برای بار دوم در انگشتم جا خوش
کرده بود را از انگشتم در آورده و به سمتش پرت کردم

انگشتر به سینه اش خورد و روی زمین افتاد

قل خورد و کنار گلدان بزرگ نزدیک پنجره متوقف شد

تمام مسیر قل خوردنش را با چشم دنبال کردم و وقتی متوقف شد
چشم از آن گرفتم و نگاه جدی ام را قفل چشمان متعجب پویا کردم

نه! چیزی نشده. فقط اومدم این نامزدی مسخرمون رو بهم بزنم _

[21.07.19 17:30]

#343

نگاهش برای چند ثانیه مات و بی تفاوت شد، اما فقط برای چند ثانیه. لحظه ای بعد طوفانی چشمانش را فرا گرفت. با خشم خودش را مقابل رساند. عصبانیت چشمانش غیر قابل چشم پوشی بود، اما لحنش هیچ شباهتی به عصبانیت چشمانش نداشت بلکه کاملاً خونسرد بنظر می آمد.

خوبی؟ رفتی تو فاز شوخی و شیطنت، منم بدجور موافقم. _
منتها نظرت چیه شیطنتای جذاب دیگه رو امتحان کنیم؟

یقه ی پیراهنش را در دست گرفتم. میان دو انگشتم. لبخند پر حرصی روی لب راندم.

احتمالاً لبخندم را به معنای موافقت با پیشنهاد احمقانه اش تعبیر کرده بود، چون دستانش را دو طرف روی میز گذاشت و رویم خم شد. طوریکه میانمان فاصله ای به اندازه ی چند سانتی متر بود.

میل شدیدی داشتم که زانویم را بالا آورده و ما بین دو پایش را هدف بگیرم!

دلم می خواست کاری می کردم که از درد و زجر به خود بیچید،
اما بجایش گفتم:

حسابدار کارخونه الان کیه؟ _

ابروهایش در هم گره خورد. متوجه نشده بود. طبیعی هم بود چنان
مبتکرانه نقشه کشیده بود که باور نمی کرد فهمیده باشم

:ادامه دادم

می خواهم ببینم مثل علیرضا حرفه ای یا نه؟ _

علیرضا که خوب بازیگری بود. نقش خوبی هم بهش داده بودی
سکوت کرد و با چشمانی که حس درونشان را نمی فهمیدم خیره ام
شد.

با کف دستم ضربه ی محکمی به سینه اش زدم تا کنار رود. از
روی میز پایین پریدم و با پوزخندی گفتم

چقدر بهش داده بودی؟ بهای مرگ مامانم چقدر بود؟ _

دستم را سمت لپ تایش بردم

کوچک بود! با یک دست لپ تاپ را بلند کردم و با تمام وجودم به
دیوار مقابلم کوبیدم

:داد زدم

سرت که کلاه نداشتن؟ پرسیدی ببینی خوب حالمو گرفت یا نه؟ _

لپ تاپ تکه تکه شده روی زمین ریخته بود

در زدن منشی نشان می داد که سر و صدایم به اندازه ی کافی بلند
بوده است

در حالیکه مشغول باز کردن دکمه ی پیراهنش بود به سمت در رفت. در را قفل کرد و رو به منشی گفت

همه چی مرتبه. مرخصی. همین الان برو کسی هم پرسید من _
کجام بگو رفته

قهقهه زدم

می ترسی گند کاریات رو شه؟ _

با حرص سمتم چرخید

!خفه شو _

جمله اش همان اندک آرامشی را هم که در وجودم مانده بود را از بین برد. دیگر نمی دانستم چه می کنم

بدون نگاه کردن دستم را روی میز به دنبال چیزی کشیدم

با لمس ظرف شکلات بلافاصله آن را بلند کرده و به سمتش پرتاب کردم.

هدف گیری ام خوب نبود. می خواستم ظرف به سرش برخورد کند و همان لحظه بمیرد تا راحت شوم، اما بجای سرش محکم به کتفش خورد.

ضربه ام محکم بود چون صدای دادش بلند شد

تقریباً سمتم هجوم آورد. دستم را با قدرت مردانه اش کشیده و چنان به سمت گلدان بزرگ نزدیک پنجره پرتابم کرد که شوک زده نتوانستم واکنشی نشان دهم. حتی نتوانستم تعادلم را حفظ کنم

کمرم به شدت به گلدان خورد و روی زمین افتادم. می توانستم
 حلقه ی نامزدی را که چند دقیقه پیش سمتش پرت کرده بودم را
 زیر ران پایم حس کنم.
 درد شدیدی که در ستون فقراتم پیچیده بود به حدی شدید بود که
 احساس کردم فلج شده ام.
 صورتم از درد کبود شده بود.
 چشمانم را محکم بستم تا بلکه تحمل درد کمی آسانتر شود.
 صدای خنده ی کریهش لای پلک هایم را باز کرد.
 دست مخالفش را روی کتفش گذاشته بود و با لذت تماشا می
 کرد. عین یک روانی تمام عیار با لذت گفت
 !آخ نگار نمی دینی حال بدت چقدر حال منو خوب می کنه _

[21.07.19 17:30]

#344

ناباور نگاهش کردم. ترسیده بودم. چشمانش جنون عجیبی را فریاد می زد. این نامرد از من چه می خواست؟ چه چیزی از من طلب داشت که بهایش آزار دادم بود؟

با بهت زمزمه کردم

چرا؟ برای چی از آزار دادم لذت می بری؟ _

نزدیک تر آمد. درد فراموشم شده بود

بی اراده به گلدان پشت سرم چسبیدم

درست مقابلم نشست. لبخند ترسناکی زد. برای چند لحظه. بعد
لبخندش جایش را به نفرت عجیبی داد. با همان نفرت گفت

برای اینکه از روز تولدت درست ۲۷ ساله که داری آزارم می _
!دی و لذت می بری

نمی فهمیدم. منظورش چه بود؟ یادم نمی آمد تا به حال برای آزار
و اذیت او کاری کرده باشم

عین دیوانه ها روی کف زمین دراز کشید

نگاهش را به سقف داد و گفت

نمی دونی چقدر لذت بردم از کاری که علیرضا باهات کرد _

جمله ی بعدی اش با نفرت بود

ازت متنفرم! از همون بچگی ازت متنفر بودم. بخاطر بابایی که _
ازم گرفتی. بخاطر مادری که افسرده کردی. از هر چی بچه ی
دختره متنفرم

انگار چراغ تڪ تڪ سوال هاي ذهنم داشت كم كم روشن مي شد.
 تڪ تڪ صحنه هايي كه در آغوش عمو بودم از مقابل چشمانم رد
 مي شد؟ اما باور نمي كردم. باورم نمي شد پويا تمام اين بلاها را
 بخاطر دختر بودنم سرم آورده باشد. باور نمي كردم اين بلاها
 بخاطر حسادت هایش باشد.

اشك هايم روان شده بود. بخاطر خودم. بخاطر آدم مريضي كه با
 لذت از زجر دادنم مي گفت و گاهي با نفرت از بغض هاي كودكي
 خودش و مادرش حرف مي زد.

گريه مي كردم براي مادري كه از دست رفته بود. آن هم سر
 جرياناتي كه من در آن ها نقشي نداشتم.

او از حال بد تڪ تڪ ثانيه هایش حرف مي زد و من هق مي زدم.
 با نفرت از آینده اي كه براي تدارك ديده بود مي گفت و گاهي با
 لذت مي خندید و من حس مرگ داشتم.

وسط تمام حرف هایش داد زدم

...حق نداشتم...مادر...مامان بيچارم _

نمي توانستم حرف بزنم. توانايي حرف زدن از وجودم سلب شده
 بود. انگار ماهيچه هاي زبانم هم داشتند از كار مي افتادند

چند كلمه ي ناقصي كه گفتم باعث شد تا از جایش بلند شده و
 بنشیند.

ناراحت بود. میان تمام نفرتش ناراحتي بود. حس مي كردم

می خواستم تمومش کنم. مرگ زن عمو داشت نابودم می کرد. _
اینطوری برنامه نریخته بودم. فقط می خواستم تو عذاب بکشی. تو
مسبب بدبختی های منو و مامان بودی نه زن عمو

رفتی شمال منم بی خیالت شدم. گفتم درد نبود نیما و مادرت به
...اندازه ای هست که تا آخر عمر زجرت بده. خواستم تمومش کنم
راست می گفت. زمانی که شمال بودم مدتی از او خبری نبود
فریادش طوری بود که حس کردم گوش هایم زنگ می خورند
اما اون بابای بی شرفت نداشت _

از جایش بلند شد و با نوک پایش ضربه ی محکمی به ران پایم زد
چنان دردم آمد که فکر کردم عزرائیل انتظارم را می کشید
داد زدن هایش تمامی نداشت

آیدا رو آوردین وسط بازی تا زجرم بدین. اون بابای بی همه _
کست نداشت آروم شم. بدتر زجرم داد. آیدا قرار بود مال من بشه.
آیدا مال من بود. می خواستم بهش بگم که طلاقش قبلاً برام مهم
بوده و دیگه نیست. می خواستم کنار خودم داشته باشمش. می
دونستم یه بدبخته مثل خودم. می خواستم کنارش باشم تا بلکه بتونیم
برای همدیگه همدرد و مرهم بشیم

اینبار عصبانیتش را روی میز خالی کرد

هر چه دم دستش بود را روي زمين ريخت. هر چه دستش آمد را به در و دیوار کوبید و من از ترس آنکه نکند وسیله هایی که پرتاپ می کند به سر و صورتم بخورند سرم را میان دستانم گرفتم. قلبم عین يك گنجشك می زد. از ترس و ناراحتی رو به مرگ بودم. و پویا خیال تمام کردن نداشت.

بابای عوضی ت نداشت. قسم خوردم که تلافی کنم _

:مقابلم نشست، بازوهایم را گرفت و با تمام قدرت تکان داد. تو مال من میشی. تو تاوان می دی. تویی که مسبب تمام بد _ بیماری های من بودی. تو باید زیر دست و پاهای من جون بدی. باید جون بدی تا جون باباتم در بیاد. جون عموت که می میره برات.

به چشمان سرتاسر نفرتش خیره شدم.

پویا مریض بود. چه می توانستم بکنم؟ بیماری روانی اش ریشه در کودکی اش داشت.

ماجرای آیدا و عشقی که به او داشت حالم را بدتر کرد.

دیگر نمی دانستم چه باید بکنم. حتی نمی دانستم در برابر آدم مریض و شکست خورده ی مقابلم چه واکنشی نشان دهم.

بدنم به قدری ضعیف شده بود که داشتم از حال می رفتم. چشمانم که بی اختیار روی هم افتاد سیلی محکمش روی صورتم برق از سرم پراند و در آن لحظه بود که مشت های محکمی که روی در کوبیده می شد و صدای فریاد های بی امان عمو که پویا را صدا

می کرد باعث شد تا با هوشیاری کامل روی زمین دراز کشیده و
به پویایی که با فکی لرزان به در خیره بود نگاه کنم

[22.07.19 18:39]

#345

کم تر پیش می آمد که عمو در کارخانه باشد. برای چه حالا در این
مکان بود؟ آن هم در چنین شرایط بحرانی؟

توان حرکت نداشتیم. فقط اشک های گرمی که از گوشه ی چشم
سر می خوردند و روی سرامیک های زیر سرم می افتادند را حس
می کردم.

عمو بی امان فریاد می زد و پویا بی حرکت ایستاده بود.

دادهای عمو و بد و بیراه هایی که گاها بر زبان می آورد فقط یک
معنی داشت. مکالمه ی ما را شنیده بود.

نمی خواستم اینگونه شود. نمی خواستم عمو متوجه تمام ماجرا ها
شود. نابود می شد. او و مهرداد تنها کسانی بودند که حامی من
محسوب می شدند.

پویا تکانی خورد. با قدم هایی سنگین سمت در رفت
 بدنش می لرزید. حال خرابش مشهود بود
 نمی دانستم باید از رسیدن عمو خوشحال می شدم یا نه. احتمال
 داشت اگر دیر می رسید زیر دست و پای پویا له می شدم
 سرفه ی خشکی کردم. زیر دست و پای پویا له می شدم بهتر بود تا
 اینکه عمو از این جریانات با خبر شود
 کلید را داخل قفل چرخاند. عمو متوجه صدای چرخیدن کلید داخل
 قفل شده بود چون با شدت در را باز کرد و وارد شد
 نگاهی به اوضاع آشفته ی اتاق انداخت
 سرش را چرخاند و به پویایی که از شدت خشم سرخ شده بود
 نگاهی کرد. بعدش سرش را سمت من چرخاند
 نگرانی در چشمانش دوید. خواست قدمی سمتم بردارد، اما متوقف
 شد.
 بیچاره عمویم. شنیده بود. فهمیده بود
 حالا دیگر قدم برداشتن سمتم برایش سخت بود. حالا که فهمیده بود
 علاقه اش به من با پسرش چه ها که نکرده
 نگاهم از عمو روی پویا چرخید. مثل يك بچه ی معصوم و آسیب
 دیده گریه می کرد
 می دیدم. من حسادت چشمانش را می دیدم

مي ڊيڊم ڪه منتظر است عمو جاي من او را در آغوش بگيرد اما
 شايد همان يك قدم او را نااميد کرده بود
 عمو با صورتي ڪه رفته رفته داشت ڪبود و ڪبود تر مي شد سمت
 پويا چرخيد
 يك دستش را به سختي بالا آورد و به سمت پويا گرفت و ناباور
 اسمش را زمزمه کرد
 صدايش به زور به گوش مي رسيد
 نگاه پويا رنگ ترس گرفت. من هم ترسيدم. صورت عمو چنان
 ڪبود شده بود ڪه انگار با مداد رنگي به جانش افتاده اي
 من هم ترسيدم. ڪمرم از درد داشت نصف مي شد اما دستم را
 روي زمين فشار دادم و تنم را از زمين جدا کردم
 با صدائي لرزان و پر از هراس داد زدم
 ... عمو _

تمام شد! دست عمو ڪه سمت پويا دراز شده بود ڪنارش افتاد و در
 صدمي از ثانيه تنش پر صدا با سراميك هاي ڪف اتاق برخورد
 کرد.

در آغوشش مي لرزيدم. گفته بودم. تمام آن چيزي ڪه اتفاق افتاده
 بود را مو به مو تعريف کرده بودم. از سڪته ي عمو از رفتنمان به
 بيمارستان و نهايت گم و گور شدن پويا. حتي قضيه ي علاقه ي

پویا به خواهرش را هم مخفی نکرده بودم. برای اینکه می ترسیدم.
می ترسیدم پویا بعد از آن جریان برای ضربه زدن به زندگی مان
بهره ببرد.

حکایت من حکایت مار گزیده ای بود که از ریسمان سیاه و سفید
می ترسید.

حال او هم بد بود، پرده از راز هایی برداشته شده بود که در مخیله
اش هم نمی گنجید.

سکوتش هم بخاطر بهتش بود. بخاطر حرف هایی که شنیده بود
مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم. خودش اما کنارم نماند. نامش
را که با گریه صدا کردم با صدایی دو رگه از ناراحتی گفت
میرم برات آب بیارم _

جمله اش باعث شد تا آرام بگیرم

کمی بعد برگشت نه با يك لیوان آب، با سینی صبحانه ای که
علیرضا زهرمان کرده بود.

گوشه ی تخت نشست و سینی را روی زمین گذاشت

بالشت پشتم را مرتب کرد و مجبورم کرد که به آن تکیه کرده و
بنشینم.

لقمه ی کره و مربایی برایم گرفت و مقابلم نگه داشت. سکوتش را
دوست نداشتم. این رفتار خشکش برایم دردناک تر از هر چیزی
بود. حتی اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم

با صدایی که کاملاً گرفته بود زار زدم
...امین من _

بغض اجازه نداد جمله ام را کامل کنم
لقمه ی دستش را داخل سینی انداخت و دستانش را برای به آغوش
کشیدم باز کرد. عین کودکی ترسیده در آغوشش فرو رفتم

[22.07.19 18:39]

#346

بوسه ای روی موهای بافته شده ام که حاصل کار هنرمندانه ی
خودش بود زد و گفت
آروم باش لپ اناری _

لپ اناری را گفته بود تا نشان دهد که وضعیت تغییری نکرده، اما
موفق نبود

در آغوشش به سختی زمزمه کردم
...نباید از آیدا و پویا می گفتم. امین ترسیدم _
فشار دستانش دورم زیاد شد

هیس! رفتار هاي احمقانه ي ديگران تقصير تو نيست. آيدا _
 .هميشه با حماقتاش زندگيشو خراب کرده
 .کف دستم را روي قلبش گذاشتم
 .علاقه ي پويا به اون تقصير آيدا نيست _
 .نگران از آغوشش بيرون آمدم و به چشمانش نگاه کردم
 .يه وقت از اين ماجرا به آيدا چيزي نگيا _
 .چشمانش را بست. حس مي کردم عصبی است
 .الان نه، اما به وقتش بايد باهاش حرف بزنم _
 خواستم اعتراض کنم که درد ناگهاني که زير دلم پيچيد باعث شد تا
 .بجاي جمله ام آخي از ميان لب هايم خارج شود
 عجيب بود که از ديشب تا به حال بجز درد جزئي چيزي نبود، اما
 !حالا انگار مار سمی نيشم زده بود
 .صدای آخم نگرانش کرد
 :دستش را زير چانه ام گذاشت و با نگاه در چشمانم با نگراني گفت
 چي شد؟ _
 دردم هر لحظه شديد تر مي شد! اين ديگر چه بلایي بود؟ تا به حال
 هجوم دردي به اين شدت را تجربه نکرده بودم،
 صورتم قرمز شده بود. با هول از جایش بر خاست. تمام ناراحتي
 .هايش پر کشيده و جایش را به نگراني بابت وضعيتم داده بود

وقتي براي آوردن لباس هاي بيرون رفت تا بعد از حاضر شدن به
دکتر برويم لبخندي بي اراده روي لب هايم جاخوش کرد

خدا گاهي نگراني را مي فرستاد تا ناراحتي هاي ت را فراموش
کني. شايد حکمت خدا که مي گفتند همين بود. نگراني امين بابت
حالم به قدری عميق بود که کل ماجرا ها را از ياد برده بود. حداقل
براي امروز

وقتي در کلينيك و زير سرم بودم مادر امين هم آمد. وقتي صبح
طبق قولمان به دیدنش نرفته بوديم با امين تماس گرفته و بعد از
فهمیدن ماجرا خودش را به اينجا رسانده بود

بعد از اينکه با چشمانی که پر از اشک خوشحالي بود در آغوشمان
گرفت و تبريك گفت رو به امين با اخم محسوسي ادامه داد
اينطورى امانت داري مي کني؟ _

امين سرش را پايين انداخت و دستي لاي موهايش کشيد
دوست نداشتم خجالت زده شود در حالیکه روي تخت نشسته بودم
رو به مادرش گفتم

نه مادر جون امين که تقصيري نداره. من کلا با آب و هواي _
اينجا سازگار نيستم

امين با شيطنت نگاهم کرد و دور از چشم مادرش بوسي در هوا
براي فرستاد

لبخندي به شيطنتش زد

مادرش اما دستم را در دست گرفت و با محبت فشار داد.
 تازه فهمیده بودم شور در چشمانش برای چیست. بخاطر واژه ی
 مادری بود که بی اختیار و بی حواس بر لب آورده بودم
 بالاخره بعد از کلی اصرار مادرش زودتر از ما از درمانگاه رفت
 وقتی تنها شدیم امین کنارم نشست دستش را دور شانه هایم حلقه
 کرد و بامزه گفت:

مرسی که به دادم رسیدی! یادم می مونه _

دعوی بعدی من طرف توأم

صدای زنگ گوشی اش مانع از آن شد که جواب خوشمزگی اش
 را بدهم

نمی دانستم پشت خط کیست اما بعد از آنکه گوشی را به گوشش
 چسباند حالت چهره اش عوض شد. نوعی بهت و تعجب در
 چشمانش بود. ترسیدم و بی اختیار بازویش را تکان دادم
 نگاهش را به چشمانم دوخت. لبخندی ناباور چهره اش را زینت
 داد. با لب هایی که کش آمده بود زمزمه کرد

افسقل دایی عجله داشت واسه او مدن _

جمله اش را در ذهنم بالا و پایین کردم

افسقل دایی! فسقل دایی برادرم بود! بردارم به دنیا آمده بود

[23.07.19 08:17]

#347

کیفم را با يك دست نگه داشتم و با دست آزادم به دنبال کلید خانه
داخل آن را زیر و رو کردم
امین گفته بود نیاوش را خوابانده است و نمی خواستم با صدای
زنگ در بیدار شود
بعد از کلي بالا و پایین کردن خرت و پرت هاي کیف بالاخره
کلیدهایم را پیدا کردم
در را باز کردم و آرام وارد خانه شدم. سکوت محض بود
کیفم را روي راحتی نزدیکم انداختم و خانه را از نظر گذراندم.
همه جا مرتب بود. این یعنی امین با هر بدبختي بود نیاوش را
خوابانده است
روي نوک پا آرام سمت اتاق رفتم
در را به آرامي باز کردم

امین عمیق در خواب بود و نیاوش با شیطننت داشت نوك موهایی
 امین را به بینی اش می زد و به نوعی خودش را قلقلک می داد و
 می خندید.

من هم خنده ام گرفت. نه بخاطر شیطننت های نیاوش، بلکه بخاطر
 فکر کاملاً معکوس خودم

ظاهراً نیاوش با موفقیت امین را خوابانده بود

خدا را شکر که در تخت مانده و به بازی با موهایی امین اکتفا کرده
 بود. وگرنه کل خانه را به هوا می فرستاد

دستم را بالا آوردم و برای پسرک شیطانم تکان دادم

متوجه ام شد که با ذوق دستانش را بالا آورد و برایم تکان داد. با
 آن لحن و صدای بچگانه اش به سختی اسمم را صدا کرد

...نگا _

بلد نبود نگار را کامل تلفظ کند. امین نهایت تلاشش را کرده بود
 که به او یاد دهد تا مرا درست صدا کند اما موفق نبود. نیاوش جز
 اسم چیز دیگری نمی گفت

امین که هنوز متوجه حضورم نشده بود با صدای پر ذوق نیاوش،
 خوابش مختل شد

دستش را دور نیاوش حلقه کرد و خواب آلود گفت

افسقلی یادت نره نگار مال منه! لطفا خواب یکی دیگه رو ببین _

نیاوش که در آغوشش گیر افتاده بود نق زد و بامزه گفت

!!...بلم کن _

من با لبخندي پر عشق و با لحنی ملامت گر رو به امین گفتم
ولش کن امین جان. شما به ادامه ی خوابت برس. خدا روشکر _
!نیایش خوب خوابوندت

با شنیدن صدایم چرخید و صورتش را به سمت بالا آورد
اومدی ادویه؟ _

نیایش با غر غر اسمم را صدا کرد و حالا که از دستان امین رها
شده بود روی تخت ایستاد و با دو ستم آمد. سریع و قبل از آنکه
خودش را از تخت پایین بیندازد سمتش رفتم و در آغوش کشیدمش
صورت تپل و سفیدش را به صورتم چسباندم و با عشق بوسیدم که
طبق معمول صدای اعتراض امین بلند شد
!قبول نیستا. بزرگی گفتن کوچیکی گفتن _

!این فسقلی هم شده رقیب عشقی من

لبخندي به حسادتش زدم و نیایش به بغل کنارش روی تخت نشستم
و صورت اصلاح نشده اش را محکم بوسیدم
.جواب بوسه ام بوسه ی محکمی روی گونه ام بود

نیایش که با چشمان درشتش که کپی چشمان امین بود به ما خیره
شده بود با دیدن کم محلی مان به او بهانه گیری کرد که امین با بهم
:ریختن موهای لختش گفت

بچه جان مشکلات با من چیه؟ تا من به زنم نزدیک میشم غر _
زدنات شروع میشه. دوست نداری زنمو جلو تو ببوسم؟ نکنه
غیرتی می شی؟

اخم های نیاوش باعث خنده ام شد! چنان به امین اخم کرده بود که
انگار متوجه منظور امین شده است. در آخر هم با بوسیدن گونه ام
با انحصار طلبی خاص خود گفت
نگا مال منه _

قبل از آنکه دعوا شروع شود و امین مثل يك بچه با اون یکی به دو
کند گفتم:

امین اگه از خواب سیر شدي برو یه دوش بگیر _
طعنه ی غیر مستقیم به خوابیدنش را فهمید که با شیطننت چشمکی
زد.

از برنامه ریزی امروز خبر داشت. از روی تخت بلند شد و بعد از
آنکه زبانش را برای نیاوش بیرون آورد به حمام رفت. انگار نه
انگار که ۴۰ ساله شده است

گوشی ام زنگ خورد. کیفم در پذیرایی بود. دست نیاوش را گرفتم
و با هم به پذیرایی رفتیم تنها می ماند اتاق را می ترکاند
آیدا پشت خط بود.

:صدای نگران آیدا که دوباره در گوشم پیچید اینبار کلافه گفتم
!وای آیدا چته آخه؟ انگار بار اولته داری مهمونی می گیری _

برای اینکه نیاوش متوجه نشود از واژه ی تولد استفاده نکرده بودم.
:غر زد

نه ولی سري قبل اونطور که باید نشد. بچه م ذوق نکرد. هشم _
تقصیر مامان خانوم بود

لبخندي به غر زدن هایش زدم

بابا سري پیش مامان رعنا دلش نیومده بود به بچه دروغ بگه. _
گفتم که به امین سپردم حواسش باشه دیگه. بعدشم سال پیش بچه ی
جنابعالی دو سالش بود فقط! از بچه ی دو ساله انتظار چه ذوق
کردنی داشتی؟

چشمان درشت و کنجکاو نیاوش را که دیدم سکوت کردم. همین
مانده بود که نیاوش از قضیه باخبر شود. آنوقت آیدا کله ام را می
کند.

صدای مامان رعنا را شنیدم. داشت جای دیس پلو خوری را می
پرسید. آیدا با هول گفت

وای نگار من برم. دورت بگردم زنگ زدم راه بیوفتین _

چنان عجله داشت که حتی اجازه نداد خداحافظی کنیم

شانه بالا انداختم و تصمیم گرفتم اول نیاوش را حاضر کنم

لباس هایش را با هر بدبختی بود با لباس هایی که آیدا داده بود
عوض کردم

در حالیکه مشغول پوشاندن شلوارش بودم با اشاره به گلدان
کاکتوس روی کانتر گفت:

[23.07.19 08:17]

نگا آب بدیم بهس؟ گناه داله _

[23.07.19 08:19]

#348

با صورتي آویزان زمزمه کردم:
!نیاوش اونقدر به این کاکتوس بی نوا آب دادی باد کرده دیگه _
این علاقه اش به گلدان های کاکتوس هم دقیقاً شبیه دایی اش بود.
منتها می ترسیدم با این عشق و علاقه تمام کاکتوسهایمان را از بین
ببرد، چون هر دو ساعت یک بار آن ها را آبیاری می کرد
با شنیدن جمله ام سرش را خاراند و در کمال تعجب بی خیال گلدان
شد و سراغ بازیگوشی های خودش رفت

مگر می شد دوستش نداشته باشم. رفتار من شاید عجیب ترین رفتار دنیا بود! جانم به جان نیاوش بسته بود. به طرز عجیبی دوستش داشتم و به طرز عجیبی با به دنیا آمدنش همه چیز خوب شده بود.

شباهت عجیبش به امین هم در این دوست داشتن بی تاثیر نبود. کمتر کسی فکر می کرد که او برادرم است. وقتی در آغوش امین بود همه فکر می کردند که پسر من و امین است.

این سه سال اتفاقات جدیدی برایمان داشت.

اتفاقات خوبی که هر لحظه بابتشان خدارا شکر گفته بودم.

حضور نیاوش باعث شده بود تا آیدا و مامان رENA بعد از سال ها آشتی کنند.

درست بود که بعضی از دردها همچنان به قوت خود باقی بودند، برای مثال مامان رENA و پدرم همیشه با هم در عین احترام سر سنگین بودند، حتی گاهی یاد گذشته ها اختلافات جزئی میان مامان رENA و آیدا رقم می زد، یا مثل خاله مینا که بعد از گذشت سه سال باز هم با ازدواج من کنار نیامده بود، اما با این حال خانواده مان حال خوبی داشت.

عمو سگته ی سختی که داشت را از سر گذرانده بود و حالش خوب بود. پویا از سه سال پیش ایران را ترک کرده بود و فقط می دانستم در روسیه تحت درمان است. جز این خبری از او نداشتم. علیرضا را هم دیگر هرگز ندیده بودم.

من با امین روزهای عاشقانه ی بی نظیری را می گذراندم و
بهترین اتفاق این چند روز خبر بارداری شیدا و تمرین های پدران
مهرداد بود که مرا غرق خوشی کرده بود.

نیایش و من بهترین دایی های دنیا را داشتیم

مرور این چند سال بی اختیار باعث هجوم اشک هایم شده بود
صدای امین که برای انتخاب لباس از من کمک می خواست باعث
شد تا اشک هایم را کنار بزنم و برای کمک کردنش به اتاق بروم
البته قبل رفتن به نیایش تاکید کردم که کاکتوس بی چاره را آبیاری
نکند!

نیایش خواب آلود از گردن امین آویزان بود و امین تمام تلاشش را
می کرد که شمع سه سالگی اش را فوت کند. من هم ادای تمام
حیوانات جنگل را درآورده بودم تا بلکه نیایش به دوربین بخندد و
بتوانم از او عکسی برای یادگاری بگیریم، هر چند قرار بود فردا
به آتلیه ببریمش. از الان عزای فردا را گرفته بودم شک نداشتم
برادر کوچکم پدرمان را در خواهد آورد

مهرداد که داشت برای شیدا پرتقال پوست می کند با تخیلی رو به
من گفت:

ایمون رو امتحان کن _

زن عموی بیچاره ام نتوانست خنده اش را کنترل کند و امین با
چشم غره بجای من رو به مهرداد جواب داد:

!نظرت چیه خودت امتحان کنی _

از سه سال پیش رابطه ی مهرداد و امین شکل خاصی گرفته بود.
عین دو کودک همیشه در حال کل کل بودند

پدرم خندید

خوبه شما باجاناق نشدین _

عمو هم با خنده حرف پدرم را تایید کرد

دوباره دوربین را سمت نیاوش چرخاندم. شمع را فوت کرده بود
اما در کمال تعجب همگی مان خوابیده بود. کمتر پیش می آمد
نیاوش در این ساعت از شب بخوابد! احتمالاً امین صبح آنقدر با او
بازی کرده بود که خسته شده و دلیل خوابش هم همین بود

بادم خوابید! آیدا که متوجه شد نیاوش خوابش برده با قربان صدقه
سمت امین رفت تا او را از آغوش امین جدا کند و به اتاقش ببرد،
اما صدای پدرم مانعش شد

صبر کن سنگینه! من می برمش _

آیدا تشکر کوتاهی کرد و پدرم بعد از اینکه پسر کوچکش را در
آغوش گرفت به طبقه ی بالا رفت

تصویر نیاوش در آغوش پدرم قاب عجیبی بود

هرگز احساس پدرم را نفهمیده بودم. می دانستم عاشقانه پسر
کوچکش را دوست دارد، اما این را هم می دانستم که هنوز با این

مسئله که خیلی ها تصور می کردند نیاوش نوه ی اوست کنار
نیامده بود.

در هر صورت نیاوش حاصل انتخاب خودش بود. انتخابی که
گریزی از آن نداشت.

پدرم که رفت زن عمو رو به امین گفت

امین جان دیگه کم کم نوبت شماسه ها. ان شاءالله سال دیگه _
کوچولوی خودت رو بغل کنی.

مامان رعنا با عشق نگاهی به پسرش انداخت و دیدم که زیر لب
آمین گفت. می دانستم دوست دارد بچه ی امین را ببیند، اما هرگز
این را با ما مطرح نکرده بود و از احترامی که برای ما قائل بود
بی اندازه خوشحال بودم.

امین در جواب زن عمو با لبخند متینی ان شاءاللهی زمزمه کرد و
من آنجا بود که فهمیدم باید به فکر اتفاقات جدیدی در زندگی مان
باشیم.

عمو هم به نیابت از دیگران ان شاءاللهی گفت و با محبت نگاهم
کرد. خدارا شکر که گوشی اش زنگ خورد و با عذر خواهی
کوتاهی از جمع جدا شد و گرنه از خجالت آب می شدم.

البته مهرداد زحمت نگاه عمو را کشید

اجون! چی بشه قند دایی _

شیدا با خنده و شیطنت جواب داد

نیاوش که کپی امینه! امیدوارم این شباهت به دایی ها تو تمام _
 !بچه هاتون موروئی نباشه

مهرداد چپ چپ نگاهش کرد. درست بود که دایی بچه ی من نیما
 .محسوب می شد، اما منظور شیدا کاملاً به مهرداد بود
 امین قهقه زد و زن عمو و مامان رعنا به شیطنت شیدا خندیدند و
 .سر تکان دادند

:مهرداد بی توجه به خنده ی بقیه با غرور خاصی زمزمه کرد
 !سال بعد یه تولدی واسه دخترم بگیرم حال کنین همتون _

:شیدا با چشمانی ریز شده جواب داد

حالا کی گفته دختره؟ _

.چشمان مهرداد اطمینان خاصی داشت

!حس پدرانه منو به سخره بگیر! می دونم دختره _

همین که خواستم يك عكس ناگهانی و یواشکی از این دو موجود
 .بامزه بگیرم عمو صدایم زد

.دوربین را روی میز گذاشتم و سمت عمو چرخیدم

در کمال تعجب عمو امین را هم صدا کرد و از ما خواست که
 .همراهش به بالکن بزرگ و دلباز خانه برویم

هوای بیرون تقریباً سرد بود. سوز هوا باعث شد تا امین کتش را
 .در بیاورد و روی شانه ام بیاندازد

:عمو گوشي اش را به سمتمان گرفت و با کمي تعلل گفت
 .يه خواهش ازتون دارم _

.امين مودبانه بفرماييدي زمزمه کرد

...مي دونم خواسته م خيلي زياديه، اما _

:با مکت طولاني افزود

پويا مي خواد باهاتون حرف بزنه. درمانش داره تموم ميشه. _
 .اين تنها کاريه که از من خواسته و نمي خوام نا اميدش کنم

شوکه شدم. نمي دانستم چه واکنشي نشان دهم. سه سال بود که
 کسي کنار ما اسم از پويا نبرده بود و حالا عمو مي خواست ما با
 او حرف بزنيم. خواسته اي که بعيد مي دانستم توانش را داشته
 .باشيم. بي اختيار نگاهم را سمت امين چرخاندم

اخم غليظي داشت روي پيشاني در حال شکل گيري بود که کاملاً
 .به او حق مي دادم

.در دو راهي بدني قرار داشتم

سکوتمان که طولاني شد، عمو گوشي اش را روي ميزي که در
 .بالکن قرار داشت گذاشت و از بالکن بيرون رفت

من و امين همچنان در شوک بوديم که بعد از صدای يك بوق که در
 فضا پيچيد صدای سلام پويا بعد از سه سال به گوشمان خورد.
 .صدایش اضطراب را به جانم تزريق کرد

نگران و با دلهره به امین خیره بودم که دستانش را مشت کرده بود. هرگز راجع به پویا حرف نمی زد. جرات نداشتم اسم پویا را هم کنارش بر زبان بیاورم. يك دليلش خودم و دليل ديگرش آيدا بود. امین ایستاده بود. با اخم و شاید خشم، اما حرکتی برای قطع تماس نمی کرد.

پویا که دید جوابی نمی گیرد گفت:

مي دونم اونجاين و اينم مي دونم كه صدامو مي شنوين. _
خوشحالم كه بابا تونسته راضيتون كنه بهم گوش بدين.
امين پوزخند عميقي زد و اضطراب من چند برابر شد.

پویا ادامه ی حرفش را گرفت

زنگ نردم حلاليت بخوام يا عذر خواهي كنم، _

!چون اين نهايت گستاخيم مي تونه باشه

.سه ساله دارم با كلي درگيري زندگي مي كنم

اسمش رو نمي دارم تاوان! اسمش رو گذاشتم جنگيدن واسه رسيدن
!به حال خوب

.شايد اين آخرين باري باشه كه صداي منو مي شنوين

صداي نفس عميقش را شنيدم. کمی سکوت کرد. هر لحظه احتمال
مي دادم امین عصبی شده و تلفن را قطع کند

دلم نمی خواد هرگز برگردم ايران، اما دلم مي خواد مامان بابام _
رو كنارم داشته باشم

بابا هم قبول کرده

عمو مي خواست مهاجرت کند؟ چرا نگفته بود؟

به ناگاه بغض کردم. تصور نبود عمو سخت بود، اما به هر حال
پویا باید اولویتش می بود نه من

پویا ادامه داد

زنگ زدم بهتون بگم که تو این سه سال همراه با جنگیدنم گاهی
شده که براتون آرزوی خوشبختی کنم. راحت نبوده. مدت ها با
خودم جنگیدم. جنگیدم تا برسم به این مرحله. تونستین و سال ها
بعد از من گذشتین آرامش بخواین برام

همین! قطع کرد. پویا بود. همان پویا. پر غرور! باهوش و
خونسرد

شاید داشت برای رسیدن به آرامش تلاش می کرد، اما عوض نشده
بود. شاید داشت کینه و کدورت ها را درونش به قتل می رساند اما
همان آدم بود

در این سه سال به او اندیشیده بودم. گاهی کم گاهی زیاد. اما همان
روز عقدم از او گذشته بودم. گاهی شده بود که در کابوس هایم باز
مورد آزار و اذیتش قرار بگیرم و آنوقت ترس به سراغم می آمد،
اما به روی خودم نمی آوردم و سعی می کردم فراموشش کنم
حالا این تماس همان دل نگرانی هایم را هم شسته و با خود برده
بود.

پویا دیگری برای زندگی من خطری محسوب نمی شد

نمی دانم چرا احساس سبکی می کردم
 به امین نگاه کردم سخت در فکر فرو رفته بود و اخم هایش
 همچنان درهم بود
 به نرده های بالکن تکیه دادم و به آرامی صدایش زدم
 نگاهش را بالا آورد و روی صورتم ثابت کرد
 لب هایش جنبیدند. جملاتش بی مقدمه بود. انتظار شنیدن این حرف
 ها را نداشتم
 نا متعارف ترین عشق رو کنار هم داریم تجربه می کنیم. _
 روزای با تو بودن برام قشنگ ترین رویای دنیاست نگار

نزدیک تر شد تنم را در آغوش کشید و سرش را زیر گوشم آورد
 می دونم بخشیدیش. قلب مهربونت جز این می کرد مطمئناً الان _
 تنت چسبیده به تنم نبود. ذات تو مهربونه
 فشار دستانش را زیاد کرد

از پویا بدم میاد. خیلی زیاد. بخاطر خیلی چیزا ازش بدم میاد. _
 اتفاقی که باید فراموش شن تا تبدیل نشن به کینه و عقده، اما همش
 یه سوال میاد تو ذهنم. من مقاومت کردم چون کودکی خوبی داشتم
 نگار. حداقل تا یه سنی همه چی خوب بود. همش می گم اگه

بچگيائي من پر بود از تناقض که با ذهنم جور در نمیومد الان کجا بودم؟

امین بی دلیل در قلبم فرمانروایی نمی کرد. من روح بزرگ این مرد را می ستودم

مرا از آغوشش جدا کرد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند. يك وري لبخند زد

می تو نیم آروم تر باشیم اگر برایش طلب آرامش کنیم مگه نه؟ _

قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید. بخاطر من بود. بخاطر زندگی مان. برای آرامش من و زندگی مان همه کار می کرد

!امین عاشقتم. آخر این قصه بهتر از این نمی شد _

قبل از اینکه لب هایش به لب هایم بچسبد لب زد

اینجا شروع قصه ی من و توئه عمرم! آرامش الانمون حق من _
!و توئه. با چنگ و دندان حفظش می کنیم. با هم

!به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست

پایان

زینب عامل

1398 / 5 / 1